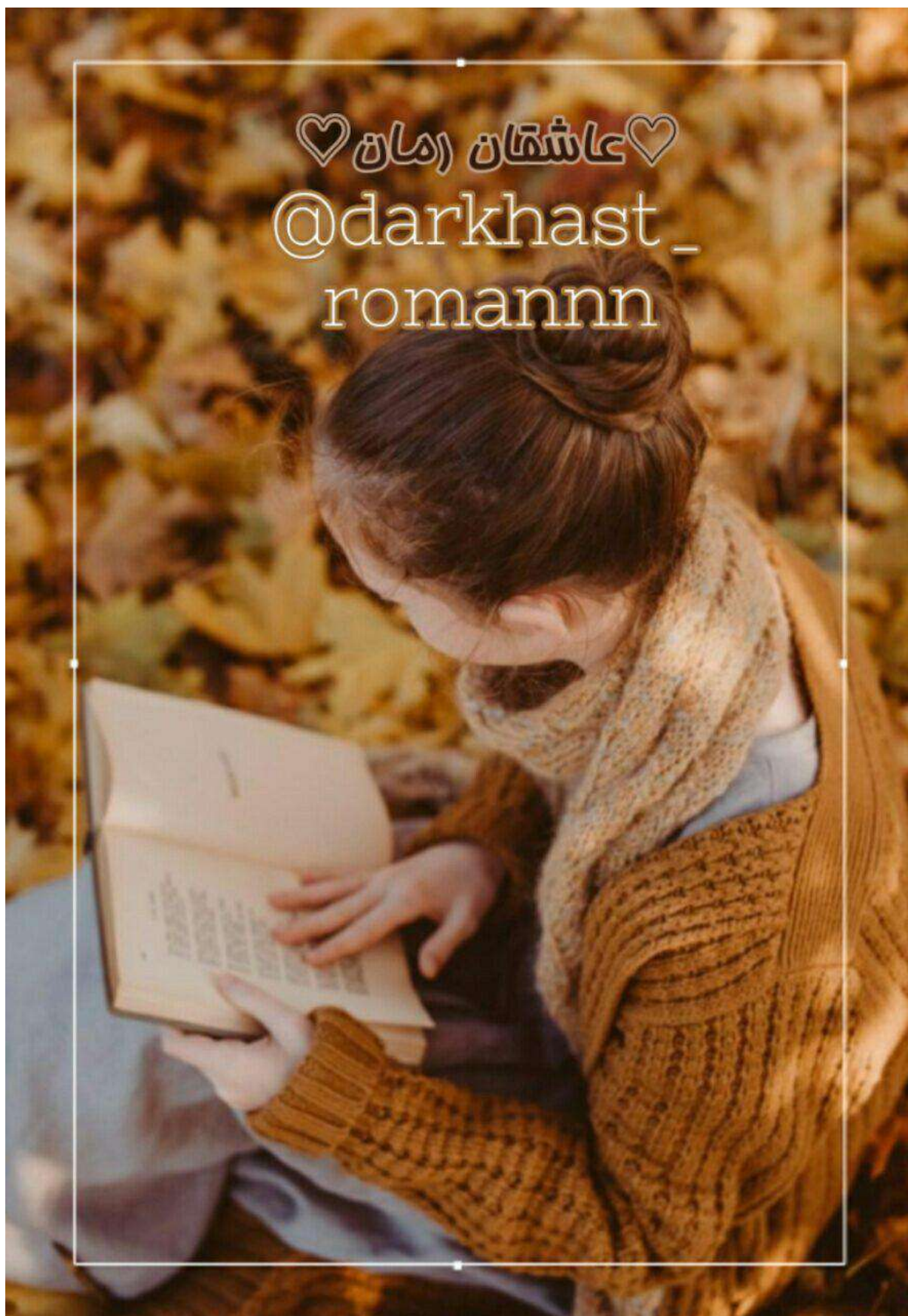


@darkhast_romannn



♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

🔥 آتش و جنون 🔥 (ریحانه نیاکام):
#مقدمه

افسار زندگی ام در دست باد است و او مرا به هرجا
که بخواهد می کشاند...
می خواهم در برابرش بایستم اما سر عتش اجازه
ایستادگی نمی دهد...
به هر سو می روم و من در خیال مقابله کردن با آن
هستم اما ناتوان تر از آنم که بخواهم مقاومت کنم...
نوری شعله می کشد و به سمتم می آید، وسط من و
باد می ایستد و ناگهان با انفجاری عظیم مرا به داخل
شعله های سوزانش می کشد و می سوزاند...
می سوزم و رهایی می خواهم ولی انگار این گرما و
حرارت چیزی دارد که نمی توانم از آن جدا شوم...

#دانشته

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۱
#آتش و جنون

نگاه سنگین و مهربان مهرزاد در صورتم چرخید و
مهربان تر گفت: ای کاش می شد نری باده؟ من
چطوری دوریت رو تاب بیارم...؟

لبخند زدم... مهرزاد بی نهایت مهربان بود و آقا! این
همه عشق در نگاهش را نمی توانستم هضم کنم چون
هیچوقت به عشق اعتقادی نداشتم و مهرزاد برایم
جالب بود...

مهرزاد دستم را محکم گرفت، بالا آورد و بوسید...
نگاهش پر از دلتنگی بود...
لحظه ای دلم برای آن نگاه گرم گرفت ولی من مجبور
به رفتن بودم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شماره پروازم اعلام شد که خواستم فاصله بگیرم اما
مهرزاد مانع شد و به یکباره در آغوشم کشید و آن
چنان مرا به خود فشرد که دلم برایش سوخت...

جدا شد اما دستانش قاب صورتم شدند... نگاهی
تنگی را فریاد می زد... لب هایش را در دهانش فرو
برد و چشم بست... آب دهان قورت داد و با صدایی
لرزان گفت: زود برگرد باده! اصلا تونستم کارهام
رو ردیف کنم و میام... خودت می دونی طاقت یه
لحظه دور موندن ازت رو ندارم... اصلا میام اونجا و
تو رو از بابات خواستگاری می کنم...

به هول شدنش خندیدم... نمی توانستم درکش کنم اما
بی قراریش برآیم زیبا بود... اینکه یکی آنقدر دوست
داشته باشد که با یک رفتن اینگونه ناراحت شود، می
تواند زیبا باشد...

بوسه اش روی پیشانی ام را حس کردم و این بار
فاصله گرفت...

-مواظب خودت باش عشقم...!!!

https://t.me/darkhaste_romannn

شماره پروازم دوباره اعلام شد که اینبار من پیش قدم
شدم برای بوسیدنش...
بوسه ای برای اولین بار روی گونه اش نشاندم که
شعف و لذت را در چشمانش دیدم... لبخند زدم و آرام
گفتم: مواظب خودت باش، مهرزاد جان!

**

بعد از هفت سال به ایران برگشتم... از آمدنم به هیچ
کس خبر نداده بودم و می خواستم سوپرایزشان کنم.
خیلی وقت بود می خواستم بیایم اما این اواخر با
رفتارهای مشکوک خانواده ام، حس کردم چیزی را
ازم پنهان می کنند که دلم شور زدو زودتر آمدم.

لبخندم کش آمد، نگاهی به مردمی کردم که
مسافرانشان را با دلتنگی در آغوش می کشیدند و می
بوسیدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آدرس را به راننده دادم و خود نظاره گر تهرانی شدم
که خیلی بیش از حد انتظارم عوض شده بود.

#پست_دوم
#آتش و جنون

زنگ را زدم و بعد از لحظه ای تاخیر صدای مرد
جوانی که حتم داشتم بارید است را شنیدم.
-کیه؟

خواستم کمی شیطننت کنم، درست مانند آن سال ها که
از دیوار راست بالا می رفتم و مادرم حرص می
خورد.

از زاویه دوربین کنار رفتم و صدایم را کلفت کردم:
میشه یه لحظه تشریف بیارید....! یه بسته دارین.

-منزل کی رو می خواستین اصلا...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-جناب بهداد....!

صدای نوچش را شنیدم، باربد همیشه همین بود،
سنگین و تن پرور...!

-صبر کنید الان میام...

زیاد طول نکشید که در باز شد و چهره باربدی که
تصویر زنده اش با آنچه که پشت مانیتور می دیدم،
متفاوت بود ظاهر شد.

انگار او هم مات من بود.
-باده...؟!!

لبخندی به پهنای صورت زدم و در آغوشش کشیدم.

هنوز منگ بود و باورش نمی شد.
موهای ژولیده و چشمان خواب آلودش او را با نمک
تر کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی خوامی خواهرت و بغل بگیری...؟!!

گویا از شوک خارج شده که محکم مرا به خود فشرد
و عمیق بوییدم.
خنده ام گرفت و خواستم حرف بزنم که صدای گریه
بلندش ماتم کرد.

هق هق مردانه اش بغل گویشم، پشتم را لرزاند. اما
نخواستم آن حس بدی را که تمام وجودم را در بر
گرفته بود، پر و بال دهم.

#پست_سوم

هر کار کردم باربد از آغوشم بیرون نیامد و محکم
مرا گرفته بود.
نمی دانستم چه بگویم تا دلیل حال بدش را بگویند؟
این پسر داشت مرا می کشت.
بالاخره ازم جدا شد و چمدانم را برداشت و دستم را
گرفت و بالاخره بالا رفتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مادرم وسط سالن ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم
کرد و یکباره به سمتم آمد و در آغوشم گرفت و های
های گریه کرد.

این حال و رفتار عجیبشان داشت دیوانه ام می کرد که
به جای حرف تنها صدای گریه اشان بود که گوشم را
پر کرده بود.

صبرم تمام می شود و تقریباً داد می زنم: میشه بهم
بگین اینجا چه خبره؟!

مامان چنگی به لباسم زد و با بغض صدایش گفت:
بدبخت شدیم باده! دختر جوونم پرپر شد و داغش رو
روی دلمون گذاشت...

به گوش هایم شک داشتم.
دختر جوانش...!

گیج و منگ بودم.
من که اینجا بودم! دختر جوانش! برفین!

https://t.me/darkhaste_romannn

نکند منظورش برفین است؟!

یعنی چه؟ چرا هرچه می گذشت من بدتر گیج می شدم...!

من آمده بودم غافلگیر کنم اما خودم غافلگیر شدم...! برفین!

برفینم، خواهرکم مرده بود و من چگونه نفس می کشیدم...؟!

دستی به گلویم کشیدم تا نفس بکشم اما نمی شد. نگاه باربد کردم که از کنار دیوار سر خورد و با دودستش به سرش زد و مردانه گریست. مادرم همان جا روی زمین وا رفت و سجده وار برفینش را صدا می کرد.

اما من متعجب فقط نگاه می کردم و خنده ها و تصویر برفین جلوی چشمانم نقش بست و یک لحظه هم کنار نمی رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خشک شده، ناباور نگاه می کردم و هر لحظه به
موقعیت اسفبار رو به رویم فکر کرده و تازه بود که
به عمق فاجعه پی بردم...

نبود برفین! بدترین فاجعه ای که می توانست رخ
دهد...

#پست_چهارم
#آتش و جنون

یک ماه از آمدنم گذشت.
یک ماه تلخ و طاقت فرسا...!
بابا شکسته شده بود، مامان چیزی تا دیوانگی راه
نداشت.
باربد! باربد مهربانم از نبود خواهرکش عذاب می
کشید.

وقتی تازه به ایران رسیده بودم تازه یک هفته بود که
خواهرکم مرده بود و هیچ کس بهم خبری نداده بود تا
خودم با آمدنم فهمیدم.
نمی دانم اگر نمی آمدم، قصد نداشتند بهم خبر بدهند؟!!

چهل روز بود که برفین نبود و من هنوز از جزئیات
مرگش چیزی نمی دانستم، سر جمع دو سه باری
بیشتر نتوانستم به سر خاکش بروم.

اوضاع خانه تعریفی نداشت. چون هرکس تو تنهائیش
برای خودش فکر می کرد و غصه می خورد.

من هم مانند آنها فکر کردم و غصه خوردم اما این
زندگی قرار نبود اینجا به پایان برسد.
سوالات زیادی داشتم که بعد از یک هفته کلنجار
نتوانستم بی خیال شوم...!

بابا تنها بود.

کنارش نشستم که با آغوش باز سرم را روی سینه اش گذاشت. بغض کردم و نفس های عمیق و بلندش نشان از حال خرابش داشت...

درست بود احساساتی نبودم ولی از سنگ هم نبودم.
-می خواستم باهاتون حرف بزنم....!

بابا نگاه خسته اش را بهم دوخت و من با نفس عمیقی گفتم: وقتشه راجع به برفین برام صحبت کنین....!

بابا تنها نگاه کرد و خواست بلند شود که مانع شدم.
محکم و جدی گفتم: سعی نکنین فرار کنین چون من دنبال جوابم و چرا از همون اول مرگ برفین رو بهم نگفتین؟ از حاملگی برفین چه خطری تهدیدش می کرده که سر زایمان مرده؟ چرا یه بار به دیدن بچه اش نرفتین؟ اصلا اون شوهرش کجاست؟!

#پست_پنجم

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابا دستی روی سرش کشید و در مانده نگاهم کرد.

با صدای خسته تر از خودش گفت: موقعی که برفین خواست ازدواج کنه، مانع شدم تا خواهر و برادرت ازدواج نکنن تو حق نداری ازدواج کنی! اصرار پشت اصرار که عاشق شده و می خواد ازدواج کنه! کوچیکتر از همه بود و شر و شیطان، سنی نداشت مثل تو نبود که خیالم از جانبش راحت باشه و بتونه گلیمش رو از آب بکشه بیرون! مانع شدم مخصوصا که اون مرد خیلی ازش بزرگتر بود، نمی خواستم موافقت کنم ولی لجبازیش تا جایی پیش رفت که مجبورم کرد رضایت بدم!

ماتم برده بود، فکر نمی کردم ازدواج برفین اینگونه باشد.

چقدر من از خانواده ام دور شده بودم...؟!

برفین جور دیگری برایم گفته بود!

دست خودم نبود و یک مرتبه از شوهر برفین متفر شدم.

منتظر به بابا نگاه کردم که با همان حال خرابش ادامه داد: رفتم تحقیق همه چیز خوب بود، خانواده بزرگ و خوبی بودن، جای ایراد نبود، بیشتر گشتم تا لکه سیاهی پیدا کنم ولی انگار این خانواده هیچ چیز سیاهی نداشت، باز هم هرکار کردم تا برفین منصرف بشه، نشد و در نهایت باهاش ازدواج کرد.

مشکوک شدم، می دانستم نمی خواهد حرف بزند اما الان وقت این نبود که سکوت کند: خب بعدش..؟

-چی رو می خوای بدونی؟!!

متعجب نگاه بابا کردم.
یعنی چه که چی را می خواهم بدانم؟!
برفین مشکلی نداشت که بمیرد؟
اصلا تمام این اتفاقات و حرف ها سرتاپایش مشکل بود...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-بابا برفین مرده در صورتی که مشکلی نداشته؟!
شوهر بیشعورش کجاست و اون بچه طفل معصوم
توی اون بیمارستان هست ولی یه سر بهش نزدین؟!
خانواده اش توی این مدت اصلا به سراغتون نیومدن،
حتی یه زنگ هم نزدن! بابا همه اینا مشکله! حداقل
من باهاش مشکل دارم و مطمئن باش تا آخرش
دنبالش رو می گیرم چون حس می کنم یه چیزی این
وسط درست نیست....! یا چیزی هست و به من نمی
گین؟!!

بابا بدجور کلافه بود ولی آرام گفت: عزیزم اون ها
خانواده محترمین! برفین وقتی می خوره زمین به
سرش آسیب وارد میشه و باعث میشه که زود زایمان
کنه! اونا هم ناراحتن دخترم....!

چشم می بندم و پدرم نمی خواهد بفهمد یا می داند و
زبانش نمی کشد برای حرفی...؟!!

-این وسط خواهر من مرده نه بچه اون خانواده که اگر
این طور بود تا الان پدر من و شما رو درآورده
بودن... بعدم مگه الکیه شما تو تحقیقتون هیچ نقطه
سیاهی نبینی؟ اون خانواده ای که با بزرگیش نقطه
سیاهی نداشتن شما رو مشکوک نکرد؟!
د، همین خوب بودنشون مشکل بود بابا! یعنی هیچ
کدوم یکی مشکل هرچند کوچیک نداشتن؟ باربد با
تموم بچگی و خامیش هزارتا دوست دختر داشته و
ول کرده و حتی یه بارم قرار بود یکی از همین دخترا
بهش بند بشه! اصلا از این داماد بیشتر بهم بگین،
مشتاق شدم بیشتر ازش بدونم...!

#پست_ششم
#آتش و جنون

بابا دستی به صورتش کشید و گفت: آتش رادفر!
صاحب هتل های زنجیره ای راد! وضع مالی عالی و
بی نهایت معرفه که به تازگی فهمیدیم خان یه روستا
هم هستن و البته این سمت ها بعد از فوت پدرش بهش
رسیده...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

ناباور گفتم: بابا تو ترکیه هم یه چندتا شعبه دارن! هتل
های لوکس و چندستاره شون زیادی هواخواه داره....!

هضم آن همه اطلاعات برایم سخت بود.
احساس عجیبی داشتم و حالم بد بود.
نمی توانستم فکرم را جمع و جور کنم.

برفین همیشه دنبال هیجان بود و دوست داشت
چیزهای جدیدی را کشف کند.

ما خانواده آرام و به دور از هر حاشیه ای بودیم. از
همان بچگی باید مستقل می شدیم چون مامان و بابا
هر دو شاغل بودند و با تمام عشق و علاقه اشان به ما
باز هم جوری نبود که وقت زیادی پیش هم باشیم اما
از همان بچگی جوری تربیت شدیم که برای هر
خواسته امان زحمت بکشیم و تلاش کنیم. تصمیمات
زندگیمان با مشورت آن ها همراه بود. حتی یادم می
آید که کار کردن را از همان اول دوست داشتم و به

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

محض رسیدن به سن قانونی، هم درس خواندم هم کار کردم؛ با تمام آنکه نیازی نداشتم اما پول حاصل از دست رنج خودم بی نهایت برایم لذت داشت که بعد ها باربد و برفین هم مانند من مشغول کار شدند.

چقدر از این خانواده دور شده بودم. تمام این سال ها را درس خواندم و کار کردم تا پیشرفت کنم اما حال با این وضع پیش آمده و نبود برفین می فهمم در کنار درس و پیشرفت، خانواده هم چقدر می تواند مهم باشد که من از آن غافل بودم!

مامان توی خودش بود. برفین با شیطنت هایش برای همه عزیز بود. ته تغاری عزیزم نبود و من چرا نفس می کشیدم...؟!

چقدر زندگی بی رحم بود و این بی رحمی را با تمام قدرتش مانند سیلی به گوشمان زده و همه را زمین گیر کرده بود.

ای کاش برفین بود. بچه اش چه می شود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

شوهرش کجاست؟!
چرا خانواده رادفر را من یکبار در هیچ رفت و آمدی
ندیدم...؟!!

#پست_هفتم
#آتش و جنون

این همه فاصله طبقاتی...!
من می دانم و در جایی زندگی می کردم که این مشکل
پیامدهای زیادی داشت و آنچه را با چشم خود دیده
بودم بر ایم تجربه شده بود.

بابا هم کم کسی نبود در کنار هم طبقات خودش، استاد
دانشگاه و جزو هیئت مدیره دانشگاه بودن یا مامان
مدیر یک مدرسه نمونه بود، زندگی موفق و آرامی
داشتند. شاید در آمدشان با آن ها برابری نمی کرد اما
از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار بودند.

-خب اصلا اینا به کنار بچه اش چی؟ من هنوز حتی
نتونستم یه دل سیر بر اش عزاداری کنم بابا..!

https://t.me/darkhaste_romannn

بابا تمام خودداریش را از دست داد و در آغوشم کشید
و سر روی شانه ام گذاشت و گریست.
شانه های لرزان و هق هق های مردانه اش دلم را
ریش کرد.

- بابا جان نپرس! اون بچه پدر داره! ولی برفین من
با مرگش بد داغی روی دلم گذاشت باده! اما تو برام
باش باباجان! تو باش تا من بی نفس نشم!

این خانه و خانواده داشت نابود می شد!
برفین تو با خودت و زندگیمان چه کردی؟!

*

مهرزاد زنگ زد، گله کرده بود چرا جواب تماس
هایش را ندادم. دل خوشی داشت و وقتی خبر مرگ
برفین را بهش دادم زیادی متاثر شد و تسلیت گفت.
ازم خواست برگردم ولی من نمی توانستم برگردم نه

حالا حالاها که خانواده ام در این شرایط شدیدا بهم
احتیاج داشتند.

به دیدن بچه برفین رفتم، بچه ای که شاید همه
مخصوصا مامان او را مقصر مرگ برفین می دانست
اما به نظرم این موجود کوچک هیچ گناهی نداشت که
چه بسا یادگاری از خواهر جوانمرگم هم بود...!
مامان تقصیر نداشت فقط ناامیدی بهش چیره شده بود
که این چنین کفر می گفت وگرنه دل مهربانی دارد.

بیچار مامان و بابا...!!!

#پست_هشتم
#آتش و جنون

بچه به خاطر نارس بودنش در دستگاه بود و وقتی از
پرستار پرسیدم کسی از بستگان پدریش به دیدن بچه

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

می آید یا نه در جوابم گفت که تنها یک مرد که گویا
وکیل خانوادگی بوده، سرزده است...!

حرص بدی توی وجودم چرخ خورد.
مگر یک بچه چه گناهی داشت؟!!

پدرش کدام قبرستانی بود؟!!

اصلا همین ها باعث می شد تا به شعور خانواده
رادفرها شک کنم...!

کدام پدری از بچه اش می گذرد آخر؟!!

-شما شماره تماسی از اون وکیل دارید؟

پرستار سر بلند کرد و با تبسمی گفت: داریم! چون
برای اون کوچولو لازم بود تا اگه اتفاقی افتاد، بتونیم
با یه نفر از اون خانواده در ارتباط باشیم هرچند که
هرروز خودشون زنگ می زنن و از حالش باخبر
میشه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میشه شماره تلفنشون رو بهم بدین...؟!!

پرستار با تعجب نگاهم کرد و گفت: ببخشید اما ما اجازه نداریم! شما چه نسبتی با اون کوچولو دارین؟!!

لبخند تلخی زدم: من خالشم!

پرستار غمگین و ناراحت بهم تسلیت گفت و با دلسوزی تمام و اصرارهایم به زور شماره را بهم تقدیم کرد.

**

یک پسر شیرین و معصوم که خیلی هم ریزه میزه بود.

احساس کردم دوستش دارم و حس خاصی به آن بچه دارم.

از خودم متعجب بودم که من با این سن و سال مشتاق چشم باز کردنش بودم...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شاید هم چون خاله بودن این حس را تداعی می کرد.

#پست_نهم
#آتش و جنون

مراسم چهلم نزدیک بود و طبق خبری که بابا داد طی
چند روز آینده مراسمی برگزار می شد.

با هیچ کدام از رادفری ها برخوردی نداشتم جز آنکه
هر بار خواستیم به مزارش برویم فردی را می
فرستادند تا در آرامگاه را باز کنند.

مسخره بود!
حتی برای دیدار با آن سنگ سرد باید کسب اجازه می
کردیم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این تهران پر از دود و دم و آلوده برایم تازگی داشت.
آدم ها و طرز پوششان نسبت به هفت سال پیش خیلی
خیلی متفاوت تر از الان بود.
عینکم را گذاشتم و سمت ماشین باربد رفتم.
جایی را بلد نبودم اما با جی پی اس همه چیز آسان می
شد.

اوضاع برایم مسخره آمده بود و سوالاتی که حتی
مسخره تر از آن بود...!

همه چیز پر بود از مجهول و ابهامات...!
در هر جای دنیا وقتی بفهمی یکی میمیرد به سر قبرش
می روی ولی من هنوز نتوانسته بود برای دیدن
عزیزم حتی آن قبر سرد آن طور که می خواهم
عزاداری کنم! چرا که توی آرامگاه خانوادگی دفن
شده و برای رفتن به آنجا باید کلید داشت و حتما هم
باید از قبل هماهنگ می شد.

ناباور خندیدم: برفین رسما چشم دنیا رو کور کردی
با این وصلت کردنت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

دوباره بغضی ناخواسته بیخ گلویم چسبید. نبودنت را
چگونه تاب بیاوریم بر فینم...؟!!

با جناب وکیل تماس گرفتم.
وقتی خود را معرفی کردم لحنش تغییر کرد و گرمتر
شد.

-بفرمایید خانوم بهداد...؟!!

-می خواستم ببینمتون...!!

-اما من خارج از شهرم خانوم...!

حرصم گرفت ولی خودم را کنترل کردم: جناب
صدر کی برمی گردین؟

مکث کرد: شاید فردا...؟!!

-آدرس دفترتون رو پیامک کنین روی همین خط و
ساعت دقیق رو برام بفرستید، من حتما باید
ببینمتون...!

-چشم می فرستم، با اجازه...!

قطع کردم و حال باید فکر یک سیم کارت جدید می
بودم ولی قبلش باید در مورد تصمیم فکر می کردم تا
به نتیجه مطلوبی برسم.

#پست_دهم
#آتش و جنون

زندگی جریان داشت، اما این جریان برای ما یک
ایست کامل بود که هیچ گونه جدا نمی شد.

من هم ناراحت بودم، سخت بود کنار آمدن با مرگ
عزیزترینت ولی قرار نبود ما هم همراه او بمیریم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنگی به خانه زدم که هیچ کس جواب نداد و اجبارا
برای آنکه گوشی و خط باربد را پس بدهم، یک
گوشی با خط جدید گرفتم.

به خانه برگشتم. به سراغ مامان رفتم که خوابیده بود.
این روزها صورت لاغر و رنگ پریده اش بیشتر از
هر چیزی خون به دلم می کرد.

عمیق بهش نگاه کردم، چقدر این سال ها او را کم
داشتم، چقدر محبت و حمایت هایش برایم کمرنگ و
خاکستری بودند...؟!

دل تنگی کل وجودم را گرفت.
نبود برفین روی دلم سنگینی می کرد.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم، پتویش را
درست کردم و با نگاهی روی پاتختی، حجم قرص
های رویش اخم هایم را درهم کرد.

اوضاع خانواده ام بیش تر از آنچه که فکرش را می کردم، داغان بود.

قرص ها را جمع کردم.
به اتاقم رفتم و لباس های سیاهم را با لباس سیاه دیگر
بعد از یک دوش گرفتن تعویض کردم.

وارد آشپزخانه شدم، با دیدن وضعیت کثیفش دلم بهم
زد و مشغول تمیز کردن شدم. شام را هم درست کردم
و بعد به سراغ باربد رفتم.

در زدم و وارد اتاق شدم که با حجم زیادی از دود
مواجهه شدم و با یک نفس عمیق هرچه بود وارد حلقم
شد و به سرفه افتادم.

#پست_۱۱
#آتش و جنون

تند و با شتاب سمت پنجره رفتم و در را باز کردم تا
هوای تازه وارد اتاق شود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عصبانی شدم و بدون توجه به حال باربد، داد زدم:
تو هم می خوای بمیری که داری خودت و خفه می
کنی؟ این چه رسمشه؟ بابا منم ناراحتم، غصه می
خورم ولی قرار نیست بشینم زانوی غم بغل بگیرم
چون برفینم بر نمی گرده! چون دیگه نمی تونم
صورت مثل ماهش و ببینم باید خودم و بکشم...؟!!

باربد غمگین نگاهم کرد.
حرف نزد و بدتر دلم خون شد.
از رابطه عمیق و عاطفیش با برفین باخبر بودم و می
دانستم با مرگش ضربه هولناکی به قلب و جسمش
وارد شده ولی این رسمش نبود که خود را زندانی کند
و هر روز با دود کردن سیگار خودش را آرام کند.

وقتی دیدم توجهی ندارد، سمتش رفتم و سیگار را از
دستش کشیدم و پرت کردم توی زیر سیگاری...

شاکی شد: چرا همچین می کنی باده؟ اصلا چیکار
به من داری؟!!

تمام حرص و عصبانیتم را درون دستم ریختم و محکم
سیلی به گوشش زدم.

جا خورد و با بهت دستش را روی گونه اش گذاشت.
داد زدم: به خودت بیا دیوانه! برفین مرده؟
ناراحتی؟ خب درکت می کنم! آگه تو خواهرت و از
دست دادی منم دادم! آگه تو تموم این سالو در کنارت
بود عوضش من نداشتمش و مرگش برام از هر چیزی
بدتره!

#پست ۱۲

#آتش و جنون

تن صدایم خود بخود پایین آمد: باربد من هیچ کدومتون
رو تو این سالو نداشتم، تنها بودم و فقط با درس
خوندن و کار کردن وقتم رو گذروندم! بعضی وقت
ها غم غربت اونقدر تو دلم سنگینی می کرد که به
سرم می زد برگردم ولی نمی تونستم به خاطر برق
تحسینی که توی چشم بابا یا مامان می دیدم برگردم!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

روی زمین وا رفتم.

زخم دردهای دلم سر باز کرده بود.
-هر بار با خودم تکرار کردم تحمل کن، می گذره
وقتی هفت سال گذشت و خواستم با افتخار برگردم و
برگشتم، اون وقت برفینی نبود تا از گردنم آویزون
بشه و تو این خوشحالی سهمیم باشه! حتی خانواده ام
دل و دماغ یه خوش آمد گویی رو نداشتن! اگه به من
نگاه کنی، می بینی من بیشتر از همه صدمه دیدم
باربد!

باربد جلوی پایم زانو زد و مهربان و بغض دار نگاهم
کرد.

-باده تو باعث افتخار من و خانواده ای! همیشه هم
من و برفین حسرت اراده محکم و راسخت رو می
خوردیم، باورت نمیشه اما مامان و بابا مرتب از تو و
مسئولیت پذیریت تعریف می کردن و با افتخار و
تحسین همه جا اسمت ورد زبونشون بوده!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

سرم را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند و هر
دو برای عزیز از دست رفته امان گریستیم...

باید خود را جمع می کردیم تا دوباره در کنار هم
زندگی کنیم.

این خانواده در آستانه نابودی قرار داشت.

انگار حرف هایم تکانی به باربد داده بود که سعی می
کرد کمتر توی خودش فرو برود.

همان شب تصمیم گرفتیم که کمی خود را جمع و جور
کنیم تا ماما و بابا هم به زندگی امیدوار شوند.

#پست ۱۳
#آتش و جنون

مراسم چهلم برگزار شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

جمعیت زیادی برای مراسم بودند که من به جز تعداد اندک فامیل های خودمان کسی را نمی شناختم.

میلی به شناختن فیس و افاده هایشان هم نداشتم چون از نگاه هایشان خوشم نمی آمد.

نگاه هایی سرشار از غرور و خودخواهی!
چون اگر به غرور بود من می توانستم ده برابرش را
خرج کنم...!

خوب بود برفین از زیبایی چیزی کم که نه حتی بیشتر
هم داشت...

خواهرک زیبایم زیادی حیف بود برای خاک...!

باربد آرام کنارم بود.
داداش عزیزم ناراحت در خود فرو رفته بود و انگار
هم به دور دست ها خیره شده بود و در افکارش غرق
بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

بچه های دایی بهرام و خاله ویدا هم در گوشه و کنار
ایستاده بودند.

مردان و زنان شیک پوشی که حضور داشتند هرکدام
به بهترین شکل خود را آراسته بودند.

به قول بابا خانواده رادفرها کم کسی نبودند اما مهم
برفینی بود که نبود و زیر خروارها خاک خوابیده بود.

قطره اشکم چکید.
خواهر کوچولوی دوست داشتیم چطور دلت آمد بچه
ات را تنها بگذاری و با خیال راحت چشم روی دنیا و
همه آدم هایش ببندی...؟!

طاقت آن شلوغی و فخر فروشی های آدم های آنجا را
نداشتم نگاهی به باربد انداختم و خیلی آرام زیر
گوشش پیچ زدم: تحمل اینجا رو ندارم میخوام برم
خونه...!

-اما درست نیست.

-برام مهم نیست....!

شیرین دختر خاله ویدا کنارمان آمد و با صورتی که
از هیجان گلگون شده بود، گفت: شوهر برفین
اومد....!

خوشم نیامد اما شیرین همین بود گیج و مشنگ!!!
یک موقعیت شناس واقعی!

باربد تلخ خندید: وقتی برفین نیست شوهرش رو می
خوایم چیکار....!

شیرین ناراحت خیره باربد شد و سکوت کرد.
انگار فهمید که باید سکوت کند.
باز هم خدا را شکر....!

#پست ۱۴

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نگاهم ناخودآگاه سمت جایی که شیرین اشاره کرده بود، کشیده شد.

دو مرد قد بلند و چهارشانه که گام های بلندی بر می داشتند و سمت آرامگاه خانوادگی رفتند.

قبلا عکس های شوهر برفین را دیده بودم که به هر مناسبت که می شد برایم می فرستاد. یا پیجی که پر بود از عکس های دو نفره اشان...!

سمت ماشین بارید رفتم و داخل آن نشستم.
باید می رفتم جایی تا آرام شوم.
و این مدت عجیب آرامشم بچه برفین شده بود!

سر سنگینم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم بستم
اما با تقه ای که به شیشه خورد چشم باز کردم.

نگاهی انداختم و با دیدن مردی که نمی شناختم اخم در هم کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

در را باز کرده، پیاده شدم سلام دادم.

مرد لبخند کجی زد و گفت: ببخشید مصدع اوقات
شریف شدم راستش بنده صدر هستم! از آشناییتون
خوشبختم خانوم بهداد....!

پس این همان صدر، وکیل خانوادگی رادفرها بود.
یادم نمی رفت که قرار بود با این وکیل صحبت
کنم....!

دست در دست دراز شده صدر گذاشتم و اظهار خوش
وقتی کردم و در ادامه گفتم: بله جناب فکر می کنم
توی این یک ماهم خارج از شهر بودین هنوز...؟؟!!

خنده صدر وسعت گرفت: خانوم باید ببخشید
شرایطش نبود وگرنه بنده قصد کوتاهی نداشتم...

باز با کنایه گفتم: خیلی باید شرایط سختی بوده باشه که
برای یک ساعت هم توی این یک ماه وقت نبوده!

https://t.me/darkhaste_romannn

مطمئنا اینجا هم جای مناسبی برای حرف زدن
نیست...!

صدر دوباره خندید: البته که جای مناسبی نیست، بنده
برای آشنایی و اظهار خوشوقتی خدمت رسیدم...
خواستم عرض ادبی کرده باشم...

موهای مشکی و ته ریش مشکیش به خوبی مرتب
شده بود.

کت و شلوار و عینکش مارک بودن را از ده فرسخی
داد می زد.

-خوشبختم آقای صدر اگه با بنده کار ندارین، خواستم
برم خونه...؟!!

صدر از پشت عینک سیاهش نگاهی بهم انداخت:
برای چی خانوم بهداد؟ آقای رادفر بعد از مراسم همه
رو دعوت کردن هتل واسه شام...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنونم جناب صدر، از
طرف بنده از ایشون تشکر کنین...

خواستم سوار ماشین شوم که راهم را سد کرد: بنده
رو با آقای رادفر در نندازین!...

-ببخشید جناب صدر اصلا حالم مساعد نیست...

خواست دوباره مانع شود که مجال ندادم و سوار شدم
و از آنجا رفتم.

#پست ۱۵

#آتش و جنون

روزهایمان بی رنگ شده بود.
یک رنگ خاکستری خنثی که هرچه بیشتر کنکاش
می کردی، بیشتر هم هیچ چیزی نمی فهمیدی!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جریان خاکستری زندگی من و خانواده ام دقیقا دست و پا زدن در این کنکاش کردن ها بود.

سخت بود!

ما چطور نفس کشیدیم و زندگی کردیم وقتی برفینی که باید از آمدنم خوشحالی می کرد، حال برای مرگش من عزاداری کنم و به سوگ بشینم...؟!!

معامله ناجوانمردانه ای بود!

خدا روی چه حسابی این درد و به جانمان انداختی؟
چطور این مصیبت را تاب بیاوریم؟!!

نفسم بالا نمی آمد.

این چند روز آمدنم سعی کردم محکم باشم اما خودم می دانستم وجود پر تلاطمم به دنبال ذره ای آرامش هست!

ماشین را کنار زدم و سر روی فرمان گذاشتم.
بغض خفته ام سرباز کرد و سیل اشکاتم جاری شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

محکم بودنم شکست.
وجودم به آتش کشیده شد وقتی فکر می کردم دیگر
برفین نیست و واقعیت زندگی سیلی محکمش را به
گوشم می زد.

هق هق هایم بلند شد.
امروز چهلم برفینم بود.
برفین نیست یعنی دیگر برنخواهد گشت.
این چهل روز فقط در بهت و ناباوری بودیم و امید
برگشتنی که از در بیاید داخل و با لبخند همیشه
شیرینش بر ایمان از روزمرگی هایش بگوید....!

در مانده ام!
هیچ کاری ازم برنمیاید جز صبوری....!
چیزی که سال ها بهم یاد داده و با تمام وجود آن را
بلدم....

-خدا بهمون قدرت بده با این درد کنار بیایم! بهمون
صبر بده تا سرد بشیم....! سخته خدا، سخته!—
چطور طاقت بیارم نبود برفینم و؟ چطور تحمل کنم

https://t.me/darkhaste_romannn

وقتی منتظرم برفین بهم زنگ بزنه و از آرزوهاش
بهم بگه! از شادی هاش تعریف کنه! خدا درد بدی
توی جونمون انداختی و خودت کاری کن تا با نبودش
کنار بیایم... خدا...!!!!

هیچ چیز نفهمیدم و فقط ان لحظه داد زدم و هق زدم...
گریه هایم را کردم تا تمام عزمم را جزم کنم برای
سریا شدن خانواده ام!

#پست ۱۶
#اتش و جنون

همان طور که می دانستم بچه برفین حالم را خوب
کرد.

آرش...!
آرش عزیزم، یادگار برفینم!
حالش کاملاً خوب بود و سالم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

به گفته دکترش در دو سه روز آینده می توانست
مرخص شود.

و حال خوشم زمانی بد شد که فکر کردم نمی توانم
برای دیدنش دیگر اینقدر راحت نباشم...!

بسته های کادو شده را جلوی رویشان گذاشتم و با
لبخند غمگینی گفتم: دیگه وقتشه تا لباس های سیاهتون
رو دربیارین! به خدا برفین هم به این همه غصه
خوردن راضی نیست....

طبق معمول مامان به زیر گریه زد و در آغوش بابا
هق هق کرد.
بارب با سختی جلوی بغضش را گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قصد کوتاه آمدن نداشتم.
-گریه و زاری بسه مامان! باید برگردی سرکارت...
باربد تو هم از فردا بر می گردی شرکت... هرکسی
بر می گرده به زندگیش چون با رفتن برفین قرار
نیست زندگی ما هم تموم بشه...!

این بار با بغض نگاه مامان کردم و گفتم: مامان هوس
دست پختت رو کردم! می دونی بعد هفت سال برگشتم
که شماها رو ببینم! درسته با مرگ برفین همزمان شد
ولی شما دو تا دیگه بچه هم داری تازه شوهر شاخ
شمشادت و ببین غصه خودش که هیچی، غصه
شماهم می خوره... مامان یکم به خودت بیا! بزار حالا
که برفین نیست با یادش با بچش جاش رو پر کنیم...!

بابا بلند شد و کنارم آمد.
در آغوشم کشید و در گوشم پیچ زد: خیلی خوبه که
هستی باباجان! هیچ وقت هیچ کدوم اراده و اعتماد به
نفس تو رو نداشتیم و نداریم... خوبه که هستی...!!!

بابا کادو خودش و مامان را برداشت و کمک کرد تا با
مامان به اتاقشان رفتند.

کنار باربد رفتم و سرش را بغل کردم و داداش
کوچکم در آغوشم گریه کرد و از دل تنگیش به برفین
برایم حرف زد.

تمام ترجمه ها را برای مهرزاد ایمیل کردم.

در لب تاب را بستم و به یاد آرش لبخندی روی لبانم
نقش بست.

دلم تنگ دیدنش بود.

باید فردا با صدر تماس می گرفتم تا پسرکم را ببینم یا
شاید هم توانستم او را با خود به خانه بیاورم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این فکر خمیازه ای کشیده و به خواب رفتم.

#پست ۱۷

#آتش و جنون

سومین باری بود که با صدر تماس می گرفتم و
مردک بیشعور جواب نمی داد.

بی خیال شدم و همراه مامان به آرایشگاه رفتیم.

چشمان غمگینش دلم را به درد آورد اما من آدم عقب
کشیدن نبودم.

مامان باید به زندگی قبلی اش بر می گشت حتی با
وجود داغی که در قلبش داشت.

چون من نمی خواستم داغ یکی دیگر از افراد خانواده
ام روی دلم سنگینی کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلاح کرده و موهایش را کوتاه و رنگ و مشی به
سلیقه من روی موهایش انجام دادند، بی نهایت به
صورت زیبایش می آمد!
مادرم زیبا بود...!

خودم هم موهای مشکی ام را کمی خرد کرده و
ابروهای بلند و پهنم را به زیبایی حالت داد.

کمی روحیه امان عوض شد.
حتی مامان هم شادی نامحسوسی در چهره اش دیده
می شد.
بی شک برفین هم خوشحال بود و من مطمئن بودم...!

به محض برگشت گوشی ام زنگ خورد و با دیدن نام
صدر تماس را وصل کردم.
-بفرمایید جناب صدر؟

- سلام خانوم بهداد! شرمنده که باز هم زنگ زده
بودید و بنده جواب ندادم...

https://t.me/darkhaste_romannn

مکثی کردم: دشمنتون شرمنده باشه، درک میکنم
جناب! کاره ممکنه باز هم خارج از شهر بوده
باشید....!

کنایه ام را گرفت.

تک خنده ای کرد و گفت: شما هنوز یادتون نرفته؟

-یادم نرفته!

-ببخشید قصور از بنده بوده! اما منم می خواستم در
رابطه با موضوعی باهاتون حرف بزنم....!

ناگهان دلهره ای وجودم را گرفت.
-در چه رابطه ای؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-به نظرم بیاین دفتر و حضوری خدمتون عرض کنم
بهتر باشه...!

راهنما زدم و گفتم: لطفا آدرستون رو پیامک کنین
بنده تا یک ساعت دیگه خودم رو می رسونم...!

بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم که مامان
با نگرانی گفت: چی شده باده؟!!

لبخند آرامش بخشی زدم: نمی دونم عزیزم...!

مامان نگران تر گفت: نکنه واسه بچه برفین اتفاقی
افتاده؟!!

خودم هم دلم گرفته بود و نگران بودم اما برای دل
خوش کردنش با تبسمی روی لبانم گفتم: نگران نشو
الکی بیتا جون، چون اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاده

بود مطمئناً اینقدر آروم ازم نمی خواست برم
دفترش...!

حتی دل خودم را به همین جمله ام خوش کردم.

مامان ترس و نگرانش کمتر شد که نفس راحتی
کشید.

جلوی مجتمع پیاده اش کردم و بعد از توصیه های
لازمه ای که کرد و خیالش راحت شد، اجازه رفتم
هم صادر شد.

#پست ۱۸

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر با جذابیت تمام پشت میزش نشسته بود و در حالی که عینک طبی که به چشم زده بود این جذابیت را دو برابر می کرد.

نمونه کامل یک مرد قد بلند و شیک...!

نگاه او هم بی پروا روی من چرخید.
نگاهش بد نبود اما من این بی پروایی را دوست نداشتم.

شاید هم لباس های روشن و حدیدم توجه اش را جلب کرده بود...!
آخر با دیدار قبلی خیلی فرق کرده بودم.

- بفرمایید قهوه تون سرد نشه!

پا روی پا انداختم.

-جناب صدر خوشحال میشم هرچه زودتر حرف
اصلی مون رو بزنیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

صدر سری تکان داد و با جدیت تمام گفت: البته خانوم
بهداد به اونم می رسیم، از خودتون پذیرایی کنین
خواهش می کنم...!

حتم دارم دفعات قبل از شهر که هیچ حتی از خانه اش
هم خارج نشده بود!

ناچارا قهوه ام را برداشته و جرعه ای نوشیدم.
هرچه صبر کردم نتوانستم تا او شروع کننده باشد.

-باشه حالا که شما شروع نمی کنین من خواسته ای
داشتم...!

-بفرمایید، هرکاری از دستم بریاد دریغ نمی کنم...!

-ببینین در جریان مرخص کردن آرش که هستین؟!!

-آرش؟!!

-وای ببخشید منظورم بچه برفین، خواهرمه!

صدر با چشمانی باریک و نافذ نگاهم کرد و گفت:
چرا آرش...؟!!

لبخند غمگینی زدم: آخه برفین عاشق این اسم بود و
همیشه هم می گفت که اسم بچش با شوهرش بر وزن
هم باشن...!!!

صدر هم با تاسف سر تکان داد و آرام گفت: برفین
خانوم زیادی حیف بود...!

بغضم رو مهار کردم و بدون مقدمه ای گفتم: من می
خوام تا زمانی که ایرانم آرش رو ببینم یا حتی اگه
میشه من و خانواده ام ازش چند روزی نگه داری
کنیم! متوجهین که چی می گم...؟!!

صدر خیره نگام کرد.

برقی نامحسوس درون چشمانش جهید یا شاید من این
گونه حس کردم.

از پشت میزش بلند شد و کنارم آمد و رو به روی من
نشست.

-شاید باور نکنین اما کار من و راحت کردین....!

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم: چطور؟

صدر نفس عمیقی کشید تا تسلطی به حرف هایش
داشته باشد.

- راستش نمی خوام سو برداشت بشه ولی منم می
خواستم بگم تا یه مدت نامعلومی رو از بچ... ببخشید
آرش خانتون نگهداری کنین....

#پست ۱۹

#آتش و جنون

ناباور نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

هم از حرفش خوشحال شدم هم سوالی ذهنم را مشغول کرد...

مگر چه مشکلی وجود داشت که آنها از پس نگهداری یک بچه بر نمی آمدند...؟!
پول نداشتن با کسی نبود تا بچه را نگه دارد...?!
سعی کردم قضاوت نکنم.

شاید مشکلی بوده و نا خبر نداریم.

هیچی نگفتم و فقط خیره نگاهش کردم که خودش تک خنده جذابی کرد و ادامه داد: میگم که خانوم بهداد مشکلی پیش او مده که ناچارا اگر زحمتی نیست و مایل هستین آرش رو تا یه مدت نامعلومی پیش خود نگه دارین...!

لبخند زدم.

اصلا چه خوب که مشکل پیش آمده بود، ای کاش هیچ وقت آن مشکل حل نشود.

- خودم پیام ببرمش با میارینش...؟!!

صدر بلند به عجل بودم خندید.
-بهتون نمید اینقدر عجل باشین...!

من هم به واسطه حس خوبی که از آرش گرفته بودم،
گفتم: نمی دونم اون بچه اینقدر شیرینه یا مقتضای خاله
شدنه که نیومده، اون بچه برام اینقدر عزیز شده...!

ناخودآگاه دوباره جهش همان برقی که در چشمش
دیدم ذهنم را مشوش کرد.

صدر با حفظ لبخندش تکیه به پشتی صندلی داد و
گفت: امروز که گذشت اما فردا بهتون زنگ می زنم
و اطلاع میدم، چون قبلش آقای دادفر خواستن باهاتون
حرف بزنن...!

با قسمت دیدار با شوهر خواهرم خوشم نیامد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

اصلا من این مرد را فقط در عکس هایش دیده بودم
که ظاهرش زیادی جذاب و خوش تیپ بود مخصوصا
قد بلندش...

اما صدایش بم و دلنشین بود.
یکبار با او حرف زدم، آن هم وقتی بود که از دواچشان
را تبریک گفتم.
خیلی کوتاه و مختصر...!!
خوشحال بودم.

تشکر کردم و مشغول خوردن بقیه قهوه ام شدم که
عجیب بهم چسبید اما غافل از اینکه خود را برای یک
تصمیم گیری مهم درون یک دو راهی سخت قرار
دادم...!

#پست ۲۰
#آتش و جنون

«راوی»

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه خمار و خسته اش را از لب تاب برداشت و کمی
با دست هایش چشم هایش را مالید.

تصمیم گیری سخت بود ولی همیشه سخت ترین راه
ها بهترین جواب بود.

گره کراواتش را شل کرد و تکیه اش را به صندلیش
داد.

پای راستش را روی پای چپش انداخت و فکرش
درگیر بود.

این روزها درگیری اش بیشتر از هر زمان دیگری
بود.

پسرکش را امروز ندیده بود و دل تنگ بود.

پسرک بدون مادر را چه می کرد...؟!!

مرگ برفین را باور نداشت!

https://t.me/darkhaste_romannn

آخر چطور باور می کرد آن دخترک شر و شیطان
دیگر هرگز نباشد...؟!!

اعصابش متشنج شد و دست لرزانش را سمت جعبه
کنده کاری شده نقره اش برد و سیگاری برداشت.

آن را با فندک ستش روشن کرد و گوشه لبش گذاشت
و پیک عمیقی کشید.

آرامش را این روزها از دست رفته می دید، درست
از وقتی که به یاد داشت آرامش و یک زندگی راحت
برایش حرام شده بود.

دندان بهم سابید و فکش منقبض شد.

لعنت به این زندگی و آدم هایش...!
لعنت به او و دلش...!

بلند شد.

بابد آتش وجودش را خاموش می کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

سمت بار کوچکش رفت و با برداشتن شیشه
دلخواهش پیکی نوشید.
کم بود ولی تا همین هم می توانست کمی آرامش
کاذبش را به دست بیاورد.

لحظات زندگیش مانند فیلمی از جلوی چشمانش رد
شد.
درد آور بود.

پیک دیگر خورد.
سیگار دیگری روشن کرد و کشید.

هیچ کدام حال دلش را خوب نمی کرد باید تن به آب
می زد تا داغی تن و وجودش را از بین ببرد...

هرچه بیشتر می اندیشید، بیشتر به این نتیجه می رسید
که بهترین کار را انجام می دهد.

محمد صدر! رفیق و گرمابه گلستانش وارد عمارت
شد و یک راست به سراغش رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

خنده از لب صدر کنار نمی رفت.
همه چیز با خواسته اشان جور بود! بدون هیچ
زحمتی!

در زد و وارد کتابخانه بزرگ شد.

با کمی کنکاش آتش را کنار بارش پیدا کرد.
نگران و غصه دار نگاهش کرد.
رفیقش به دنبال آرامش بود ولی هیچ کجا آن را نمی
توانست پیدا کند.

کنارش ایستاد و دست روی شانه های پهن و مردانه
اش گذاشت.
آتش با چشمانی خسته و سرخ شده نگاهش کرد.

برق چشمان صدر توجهش را جلب کرد...
نیشخندی گوشه لبش نشست...

-از قرار معلوم شیری انگار...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر کج خندی زد: شیر که آره! منتهی اون آقا
شیری که تو منظورته جنابعالی هستی نه من!

آتش لبخند مردانه و جذابی زد و پیکی برای صدر
ریخت و بعد به افتخارش جامش را بالا برد.

#پست ۲۱
#آتش و جنون

«باده»

خوشحالی در تمام رفتار و حرکاتم مشهود بود.
به خانه که رسیدم اولین کاری که کردم خریدهایی را
که برای آرش کرده بودم را به مامان و بابا و باربد
نشان دادم...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مامان اول با اخم نگاه کرد، انگار دل خوشی از آن
بچه نداشت ولی رفته رفته لباس ها را برداشت و با
هر کدام از آن ها هم خندید هم برای دخترک ناکامش
گریست.

حرف های صدر را بازگو کردم.
تعجب در چهره هایشان بیداد می کرد.

-مگه نمی تونن یه پرستار بگیرن یا خودشون بزرگ
کنن...؟!!

نگاه مامان کردم و با گرفتن دست هایش گفتم: مامان
هر دلیلی که باشه من حاضر نیستم از این موقعیت
طلایی که می تونیم در کنار یادگار برفین داشته باشیم
بگذرم...!!

-دختر اون پدر داره مگه الکیه؟ یا باباش راضی میشه
بیاد اینجا؟ به خدا که وکیل یه چیزی گفته...!

درک می کردم باورشون نمی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

اما من از موضع خود پایین نیامدم و رو به بابا گفتم:
حالا هر دلیلی می خواد باشه و شوهر برفین خواسته
بچش یه مدت نامحدودی پیش ما باشه! پس قطعاً یه
مشکلی هست که پدرش می خواد بچش در آرامش
باشه و کجا امن تر از اینجا...؟!!

بعد از مدت ها بارید هم از ته دل خندید و گفت: حق با
باده اس، منم می خوام اون بچه رو ببینم و پیشمون
باشه...!

دست روی دست بارید گذاشتم و خواهرانه دستش را
فشردم.
قربان برادر مهربان و دل نازکم...!!!

بابا نگاه مامان کرد و گفت: اگر اینجور که باده
تعریف می کنه پس حتماً مشکلی هست که آتش می
خواد بچش پیش ما باشه....

نگاه منتظر همه به مامان بود تا تایید نهایی را اعلام کند که با لبخندش، بعد از مدت ها خندیدیم و خوشحالی کردیم.

ولی قبل از آن بابا گفته بود که حتما با صدر صحبت خواهد کرد.

اما من چیزی راجع به اینکه صدر گفته که آتش می خواهد قبل از آمدن آرش با من دیداری داشته باشد، حرفی نزدم...!

باربد کنارم نشست و دست دور شانه ام انداخت. روی سرم را بوسید و گفت: چه خوب که اینجایی باده! اصلا تو که باشی کنار او مدن با مرگ برفین هم راحت تره! شاید با او مدن آرش بتونیم خودمون و حال و هوامون رو کمی خوب کنیم...!

برایش لبخند زدم و به شوخی لپش را کشیدم: ای جونم نفس آجی تو بخند من هرکاری لازم باشه می کنم... فقط ناراحت نباش و زندگی کن و لذت ببر...

https://t.me/darkhaste_romannn

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم: از وقتی اومدم، ندیدم
با دوست دخترات حرف بزنی جونم! حالا شاید تو
نخوای ببینیشون اونا مگه دل ندارن داداش خوشتیپم و
ببین...؟!!

باربد با صدای بلند خندید و دل به دل شیطنتم داد:
آخ...آخ چه خوب که یادم آوردی باید برم یه جدید پیدا
کردم از این شاسی دارا، بلوند و چشم آبی....!

چشمک زد و بلند شد، گفت: برم ببینم چند مرده
حلاجه؟! ببینم می تونه ننه بچه هام بشه یا نه...؟!!

لبخند زدم و بی حیایی نثارش کردم که رفت.

شاید درست نباشد ولی اگر دختری هم با باربد
خوابیده، خودش خواسته و هیچ وقت به زور نبوده...
بابا و ماما هیچ وقت خوششان نمی آمد و باربد
همیشه در این رابطه با من راحت بوده حتی از همان
بچگی هایش...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۲۲
#آتش و جنون

-مهرزاد یکم منطقی باش! من نمی تونم خانواده ام و
ول کنم پیام اونجا...! چرا نمی فهمی زندگی خودم و
خانوادم روی هواست...!

مهرزاد عصبانی بود.
می دانستم نبود من عصیان زده اش کرده است.

-باده من نمی تونم تحمل کنم پیشم نباشی هرچند بودنت
نصفه و نیمه باشه...! تو داری آینده و زندگی و نابود
می کنی...!

بغض کردم: مهرزاد هفت سال از بهترین سالایی که
می تونستم با خانوادم باشم رو درس خوندم و غم

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

غربت رو به جون خریدم تا پیشرفت کنم ولی تهش
چی شد؟! وقتی اومدم که با خوشحالی اون مدرک رو
با خانوادم جشن بگیرم، فهمیدم خواهرم نیست! دیگه
ندارمش! مهرزاد اون مدرک برای تسلی دلم هیچ
کاری نکرد!

-باده جان....!

-مهرزاد من سال ها برای خودم و خوشحالی و افتخار
خانواده ام تلاش کردم و درس خوندم! اما برفینی که
تمام این سالها منتظر بود تا پیام و باهم وقت بگذرونیم
و پیش هم باشیم، نبود!

مهرزاد ساکت شده بود و من کنترلی روی اشک هایم
نداشتم.

من حتی احساس مهرزاد را هم درک نمی کردم.
ای کاش برفین بود....!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-باده من متأسفم ولی من رو هم درک کن، من دوست دارم و طاقت این همه دوری ندارم! لعنتی دارم از عشقت می سوزم وقتی می بینم نیستی...!

دوست داشته شدن حس زیباییست ولی من عذاب وجدان دارم از اینکه هیچ حسی به مهرزاد ندارم و او مرا نامزد خود می داند.

-مهرزاد جان خواهش می کنم...!

-باده به خدا داری دقم می دی! اصلا می فهمی دوست داشتن چه معنی میده؟! اصلا می دونی وقتی دارم میگم دلم داره آتیش می گیره یعنی چی؟!!

چشم بستم و در نهایت سنگدلی تمام گفتم: من درک نمی کنم مهرزاد! ولی ازت می خوام که بهم فرصت بدی! من تو شرایط بدی هستم؛ خودم، روحیه ام، خانواده ام!...شاید...شاید بخوام همین جا بمونم!!!

https://t.me/darkhaste_romannn

صدای آشفته و سخت مهرزاد بلند شد: ببین مزخرف
نگو باده! میزارم به پای حال بدت! اصلاً بعداً راجع
بهش صحبت می‌کنیم، باشه...؟!!

باشه ای گفته و خداحافظی سریعی کردم.

موبایل را روی تختم پرت کردم.
مهرزاد مقصر نبود! هیچ کس مقصر نبود! فقط مثل
همیشه اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی می‌افتد که باید به
فکر راه حل بود وگرنه فرار کردن از آن راحت‌ترین
راه ممکن بود....

#پست ۲۳

#آتش و جنون

امروز قرار بود آرش به خانه مان بیاید.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر ازم خواسته بود تا به دفترش بروم تا با آتش
حرف بزنیم.

یک جور دلهره و استرس داشتم که نمی دانم از چه
چیز بود ولی انگار در برابر آتش، شوهر خواهری
که فقط عکس هایش را دیده بودم و برای اولین بار او
را ببینم و حرف بزنیم...!

شاید عادی به نظر برسد ولی برای من عادی نبود...!
به دفتر صدر رسیدم و داخل رفتم.

صدر با دیدنم بلند شد، سلام و خوش آمد گفت.
بعد رو به مردی که کنارش روی مبل خیلی با کلاس
و شیک نشسته بود، اشاره کرد و گفت: آقای رادفر که
معرف حضورتون هستن...؟!!

ایستاد.

نگاه خیره و نافذ آتش رادفر، شوهر خواهری که
بیشتر از چهل روز بود، نداشتمش باعث شد کمی

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دست و پایم را گم کنم، ولی من آدم بی دست و پایی
نبودم که بخواهم زیر نگاهش خجالت بکشم...

خیلی عادی با خونسردی و بی تفاوتی جلو رفته و
دستم را توی دست دراز شده اش گذاشتم و اظهار
خوش وقتی کردم...

با تعارف صدر نشستیم و دو مرد خیلی شیک و
مردانه روی مبل ها لمیده و پا روی پا انداختند.

نگاه آتش رادفر هنوز رویم سنگینی می کرد.
حتی موقع دست دادن هم کمی بیشتر از مدت طولانی
دستم را در دستش فشرده بود...!

صدر با نگاهی به آتش بعد رو به من، شروع به
حرف زدن کرد: خانوم بهداد حاشیه نمیرم و غرض
از اومدن شما اینه که آقای رادفر خواستند مسائلی را
با شما در میان بذارند که خواستیم شما حتما در جریان
باشین...!

بعد هم بلند شد و سمت تلفنش رفت و سفارش قهوه و کیک داد و پیش ما برگشت.

منتظر نگاه آتش کردم که همچنان پرنفوذ و موشکافانه نگاهم می کرد.

خوشم نیامد انگار که بخواهد با آن نگاه کردن درونم را بخواند.

گستاخانه نگاهش کردم تا به خود بیاید اما بر عکس برقی در نگاهش جهید که یکه خورده ذهنم را درگیر کرد...!

یا شاید هم من اشتباه می کردم...؟!!

از سکوتش به ستوه آمده و با لحنی که کمی گستاخانه و خیلی جدی بود، گفتم: گویا جناب رادفر حرفی ندارن که سکوت پیشه کردن و نگاه می کنن...؟!!

آتش کج خندی زد و گفت: برفین هیچ وقت از عجول بودن خواهرش نگفته بود...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

قشنگ معلوم بود که می خواهد حرصم بدهد و من
واقعا سر در نمی آوردم....!

پا روی پا انداختم که نگاهش به پایم کشیده شد و روی
مچ پاهایم استپ کرد.
مرد هم اینقدر هیز...!!!

موهای حالت دارم را به پشت گوش زدم و او با هیزی
تمام به مو و شال افتاده ام با اخم نگاه کرد.

پوزخند زدم و بی رو در بایستی گفتم: برفین هم هیچ
وقت نگفته بود که شوهرش جای به کار بردن
زبونش با نگاه و خیرگی حرفش و می زنه...!

و در انتها ابرویی بالا انداختم که آتش خندید!
مردانه و جذاب! جوری که ردیف دندان های سپیدش
چشم را خیره می کرد.
و صد در صد برفین جذب همین لبخندهای جذاب و
مردانه شده بود....!

خم شد و سیگاری از جعبه کنده کاری خاص نقره ای
رنگش برداشت و با فندکی که ست آن جعبه بود،
روشن کرد.

بوی خوشی به مشام رسید و دلم برای آن رفت...

پوک عمیقی کشید و خیره در نگاهم دودش را به
طرفم فوت کرد و من دلم خواست با نفس عمیقی آن
را به ریه هایم بکشم....

صدای جذاب و بم مردانه اش در گوشم طنین انداخت:
گستاخ و حاضر جواب! تنها تفاوت این بود که برفین
غیر مستقیم می گفت و تو کاملاً رک و بی پروا!...

#پست ۲۴

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش را دفر علاوه بر جذابیت مردانه و شیک بودنش
بی نهایت پررو و رک بود.

من باید با همچین آدمی حرف می زدم که بلد بود
اعصابم را بهم بریزد.

لبخند زدم که چال گونه هایم معلوم شد و نگاه هیزش
این بار روی لب و چالم بود.

- فکر کنم مهمتر از خصوصیات اخلاقی و شخصی
بنده، مسئله آرشه که می خواستین صحبت کنین...!!!

آرام پلک زد و نگاهش را به چشمانم دوخت و با حفظ
همان کج خندش گفت: فکر نکن بلکه مطمئن باش
خصوصیات اخلاقی و شخصی شما اونقدر مهم هست
که دارم پسر رو، پاره تنم رو به تو می سپارم...!

تعجب کردم اما ظاهر رو را حفظ کردم.
ظاهرا موضوع کمی مبهم و پیچیده شده بود که سر
در نمی آوردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

آرش را می خواست به من بسپارد یا به خانواده
ام....؟!
برایم غیر قابل درک بود.

-بخشید متوجه منظورتون نمیشم....!

جدی شد و به سمت کمی خم شد و گفت: یه دلایلی
وجود داره که همین جا خلاصه کنم واست... من و
خانواده ام درگیر مشکلاتی شدیم که بودن پسر رو تو
اون جو ناآروم صلاح نمی بینم که باشه! از این رو
چون همیشه برفین به تو اعتماد داشت و همیشه ازت
به عنوان یک فرد مسئولیت پذیر یاد می کرد که دارم
ریسک می کنم و پسر رو بهت می سپارم اما باید
همیشه باهام در ارتباط باشی و هر مشکل و اتفاقی
افتاد بدون واسطه و فی الفور خودم رو باخبر می
کنی....!

و رفتم...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

این مسئولیت زیادی برای من نابلد سنگین بود هر چند
که من هیچ تجربه ای از بچه و بچه داری ندارم...!

سعی کردم قیافه بیچاره وارم را نبینند و نمی دانم
چقدر موفق بودم ولی تمام سعی ام را کردم...

-آقای رادفر من...-

-آتش...!-

جان...!

-متوجه نشدم...؟!-

آتش رادفر دوباره به مبل لم داد و خیره در نگاهم
گفت: آتش صدام کن...!

ابروهایم بالا رفت، این مرد چه چیز را می خواست
از من؟! اصلا با خودش چند چند بود...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۲۵
#آتش و جنون

-اما من اونقدر با شما احساس راحتی نمی کنم که
بخوام خیلی خودمونی اسمتون را به زبون بیارم...!

بی خیال گفت: راحت باش...!

این بار من خیره نگاهش کردم و جدی گفتم: من
راحتم آقای دادفر! پس لطفا درک کنین که چه چیزی
رو ازم می خواین؟ من شاید تو کاری که ازم بخوان
یا مسئولیتی که به عهده ام بذارن تمام سعی ام رو می
کنم که به بهترین نحو انجام بدم ولی چیزی که شما
ازم می خواین نشدنیہ...؟! در ضمن من موندنی
نیستم!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

اخم کرد: چرا...؟!!

پر حرص خندیدم...
این مرد متوجه نبود یا خودش را به کوچه علی چپ
زده بود...؟!!

-چون همه کار و زندگی من جای دیگه ای هست و تا
زمانی که ایرانم می تونم یه کارایی بکنم ولی من نه
بچه ای داشتم نه بldم که چطور ازش مراقبت کنم!
شاید مادرم گزینه خوبی باشه ولی من اصلا نمی
تونم... تنها کاری که می تونم انجام بدم، اینه که آرش
رو با کمک خانواده ام ازش مراقبت کنیم تا زمانی که
مشکلتون حل بشه...!!

آتش سری به چپ و راست تکان داد و خیلی محکم و
جدی گفت: این برام کافی نیست باده! باید خیالم از
بابت بچه ام راحت بشه تا بتونم کارم رو انجام بدم...!

کنجکاو ی بهم چیره شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

ناخودآگاه حس بدی وجودم را گرفت.
مرگ برفین و بچه ای که نیاز به مراقبت داشت...!

چشم باریک کردم و با تردید گفتم: چرا حرف اصلی
رو نمی زنین...؟!

آتش آرنج هایش را تکیه به زانوانش داد و دستی به
صورتش کشید و گفت: فقط خیالم از بابت بچم باید
راحت بشه! حرف اصلیم همینه!

انگار با بچه دوساله طرف بود.
طفره می رفت.
دل نگران بود و من از ضرب پای راستش که به
زمین می زد، فهمیدم...!

خودم را جلو کشیدم و شرورانه گفتم: شما خیلی
راحت می تونین یه پرستار بگیرین منتهی اعتماد
ندارین! چرا؟! چون جون آرش تو خطرره! حالا تموم
اون کاری که شما می خواین انجام بدین اینه که

بفهمین چرا خواهر سالم من در صورتی که هیچ
مشکلی نداشت و هنوز تا زمان زایمانش کلی وقت
بوده، چه بر سرش اومده...؟! حالا هم به هیچ کسی
اعتماد ندارین حتی خانوادتون...؟!!

آتش مات و مبهوت نگاهم کرد اما سعی کرد حفظ
ظاهر کند.

صدر هم دست کمی نداشت....
من روزها همه این ها را با خود مرور کرده و حال با
خواستہ آتش و حرف هایش فقط حدس هایم درست از
آب درآمده بود....

-برفین گفته بود باهوش هم هستی...

-نیازی به هوش نیست با کمی فکر کردن بهش میشه
فهمید که هیچ چیز باهم جور در نمیاد...

#پست ۲۶

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صورت آتش رفته رفته از بهت خارج شد و ناگهان
شلیک خنده اش به هوا رفت.
صدر هم آرام خندید.

حال من بودم که مات و مبهوت نگاهش می کردم.
کجای حرفم خنده دار بود دقیقا...!!!

آتش سمت میز خم شد و کمی آب ریخت و خورد.
صورت برنزه اش از زور خنده سرخ شده بود.

اخم هایم درهم شد.
-حرف خنده داری زدم...؟!!

صدر چند سرفه کرد که آتش هم کم کم آرام شد و با
ردی از لبخند گفت: منظور بدی نداشتم، ببخشید...!

ابروهای صدر بالا رفت و نگاه آتش کرد.
چتوجهی نکردم و گفتم: پس میشه بگید خنده تون
برای چی بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

-فکر نمی کردم قوه تخیلت اینقدر قوی باشه...! رسماً
ازمون یه داستان پلیسی جنایی ساختی...!

-دارید من و مسخره می کنید؟

آتش دستی به لب خندانش کشید و گفت: باور کن
همچین چیزی نیست، سوتفاهم نشه باده جان!

قانع نشدم چون در نظرم رفتارشان مشکوک بود.
شاید هم داشتم اشتباه می کردم...؟!!

-پس چطور گفتین که با خانواده تون دچار مشکل
شدین؟ اصلاً برفین مشکلی نداشت...!

اینبار آتش نگاهی به صدر کرد و نفس عمیقی کشید.
-من دیگه نمی دونم چطور توضیح بدم؟!!

نگاه جدی اش را بهم دوخت: من و خانوادم بنا به
دلایلی به مشکل خوردیم و یکم اوضاع پیچیده شده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می خوام که یه مدت پسر م پیش شما باشه اگه مایل
نیستی می تونم یه فکر دیگه ای بکنم...!

قطعا همچین چیزی را نمی خواستم.

-نه جناب رادفر من و خانوادم دوست داریم یادگاری
برفین در کنارمون باشه و همون قدر هم برامون
عزیزه...!

کوتاه آمدم چون نمی خواستند حرف بزنند.
البته از نظر من زیادی مشکوک بودند.

آتش رادفر سیگار دیگه ای کشید و من نگاه سنگینش
را حس می کردم.

سر پایین بردم و با فنجان قهوه ام مشغول شدم، فقط
دوست نداشتم با او چشم تو چشم شوم.

-آرش رو میارم منزل پدرتون...!

سر بالا بردم و نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

-لطف می کنید...

وقت رفتن بود.

بلند شدم که متعاقب آن هر دو مرد هم ایستادند.
صدر دستش را دراز کرد و گفت: تشریف داشتید
خانوم بهداد....!

دستم را توی دستش گذاشتم، سر کج کردم و گفتم:
ممنون جناب بیشتر از این مزاحم نمیشم.

سمت آتش رادفر برگشتم که نگاه سنگین و نافذش
بدجور زوم بود.
لبخند زدم که نگاهش دوباره گیر چال گونه ام شد.
دست دراز کردم و گفتم: جناب رادفر منتظرتون
هستم....!

دستش را توی دستم گرفت ولی رها نکرد و فقط
طولانی نگاهم کرد و سری تکان داد.
به امید دیدار خانوم باده....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۲۷

راوی

صدای داد آتش رادفر آنقدر بلند و ترسناک بود که
رعشه در تن مرد اسیر ایجاد کرد.

-کثافت بی همه چیز تو برای من کار می کردی! نه
اینکه بری پیش دشمنم و به ریش من بخندی...!

مرد ترسیده به غلط کردن افتاده بود و التماس می
کرد.

-آقا غلط کردم! گوه خوردم! گول اون بی شرفا رو
خوردم... آقا التماس می کنم با من کار نداشته باش،
هرکاری بگی می کنم...!

آتش با خشم و نفرت نگاه مرد کرد.
دشمنش تا نزدیکی گوشش نفوذ کرده و او نفهمیده
بود...!

مرگ برفین، همه چیز را بهم ریخته بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

خدا به دادش رسیده بود که زود فهمید.

-سزای خیانت، مرگه...!

به عارف، سردسته محافظانش اشاره ای کرد و مرد
سر تکان داد و با صدای زمخت و خشنش گفت:
ببرینش انبار متروکه...!

-شنیدم بازم گرد و خاک کردی که...؟!!

آتش لبی تر کرد و خونسرد و بی تفاوت نگاه صدر
کرد و گفت: لازم بود!

صدر پیک دیگری برای خودش ریخت: بازم همایون
خان؟!!

-خودت راپورتش رو دادی!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر با نگرانی گفت: آرش رو فردا ببر...!

آتش تک خندی زد: آرش؟!!

صدر به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و با کج خندی گفت: خاله اشون دستور فرمودن دیگه...!

ابروهای آتش در هم گره خوردند: برفین گفته بود...

-برفین همیشه از باده می گفت!

-اسم آرش هم باده انتخاب کرده بود نه برفین...!

صدر نگاه چهره در هم دوستش کرد و نگران گفت:
بهش فکر نکن...!

آتش خنده پر حرصی کرد و پیک پر شده اش را یک
جا بالا رفت: ده ساله خواستم فکر نکنم و نشد! چیز
غیر ممکن نخواه...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر دلش گرفت.

دوستش دردی داشت که درمانش...؟!!

صدر بحث را عوض کرد: به عارف سپردم یه سری
به روستا بزنه...!

-لازم نیست بعد از دادن آرش به خانواده برفین،
خودم میرم... عارف اینجا باشه خیالم راحت تره...

-به نظرم همراهت باشه، بهتره!

-با دوتا دیگه از محافظا میرم... ولی یه دو سه تا رو
هم بزار مواظب خونه آقای بهداد باشن...!

-سپردم خیالت راحت...

آتش هنگام خروج از کتابخانه نگاهی به صدر انداخت
و گفت: اگه کاری نداری شب و بمون، میرم یه سر
به آرش بزنم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدر موقع برداشتن کیف و کتش گفت: فردا باید برم دادگستری...

آتش سری تکان داد و از کتابخانه خارج شد.

#پست ۲۸

#آتش و جنون

پوران دخت دست دور گردن آتش انداخت و قربان صدقه اش رفت.

-قربان قد و بالات برم، خسته نباشی عزیزم.

تبسمی محو به چهره نشاند، سر مادرش را بوسید و ممنونی زیر لب زمزمه کرد.

پوران دخت آنقدر آشفته بود که از نگاه پسرش دور نماند.

قصدش این بود که مستقیم به اتاقش برود که با نگاه تیز و نافذی به مادرش روی مبل های سلطنتی سالن

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نشست که پوران دخت تکانی به هیکل فربه و بلندش داد
و رو به رویش نشست.

خدمتکار شربت مخصوصش را آورد.
منتظر بود تا مادرش زبان باز کند که پریناز هم پا به
سالن گذاشت.

یقین حاصل کرد که اتفاقی افتاده است!
مثل همیشه آرام و خونسرد بود.
پریناز با دیدن برادرش سلام کوتاهی کرد و نشست.

همه زیادی حساب می بردند مخصوصا با اخم های
همیشه در هم گره خورده اش....!

پوران دخت و پریناز نگاهی پر تردید بهم کردند که
آتش بی حوصله و زیادی خشک اما کوتاه گفت: چی
شده؟

پوران دخت لب گزید: بچه؟... بچت و کجا بردی...؟!

حدسش را می زد ولی روی خود نیاورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

بلند شد و با قدم های بلند از سالن خارج شد ولی قبلش
به احترام مادرش برگشت و گفت: یه جای مطمئن...

دیگر نایستاد تا حرفی بشنود.
پریناز نفس حبس شده اش را خارج کرد و ترسیده از
جذبه برادرش رو به مادرش گفت: یه لحظه مردم و
زنده شدم...!

پوران دخت قطره اشکی ریخت: بچم با مرگ زنش
کمرش خم شد...

پریناز هم ناراحت بود ولی کاری از دستش بر نمی
آمد.
سمت مادرش رفت و او را در آغوش کشید و دلداری
داد.

مردان این خانواده زیادی محق بودند و بدتر از همه
خان داداشش با جبروت و جلالش زیادی ترس و
دلهره به دل ها می ریخت.
رو به هیچ احدی نمی داد و جذبه اش همه را در دم
خفه می کرد.

سرش را از آب بیرون آورد و یکباره هوا را بلعید.
دوباره زیر آب رفت و شنا کرد.
ذهنش درگیر بود.
آرام و قرار نداشت.
خشمش را با تن زدن به آب خاموش می کرد تا دامن
کسی را نسوزاند.

خود را از لبه استخر بالا کشید و سمت دوش رفت.
تلفش زنگ خورد.
عارف بود.
-بگو عارف!

عارف با تن صدای کلفتش گفت: آقا ماشین آماده است.
-تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم.

همیشه سرد و خنثی بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

موقعیت و شرایطش او را طوری بار آورده بود که همیشه برای دیگران مرموز و مجهول باشد.

آماده شده در حال خروج از عمارت بود که آراز را دید.
آراز سلامی کرد و با لبخند جلو رفت.

#پست ۲۹
#آتش و جنون

آتش سری تکان داد که آراز با حفظ همان لبخند گفت:
رستمی قرار داد رو کنسل کرد.

پوزخندی گوشه لب آتش جا خشک کرد.
مردک طماع...!
صدر بلد بود و بی شک خسارت سنگینی هم از مرد
می گرفت.

آتش دستی روی شانه آراز گذاشت: من دو روزی
نیستم، حواست به عمارت و محافظا باشه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-حواسم هست فقط اتفاقی افتاده؟

از وقتی برفین مرده بود محشر کبری برپا شده بود که
تعداد محافظان و مراقب ها دو برابر شده و سخت
گیری ها شدید تر از هر زمان دیگری...

آتش خونسرد گفت: میرم روستا، حواست باشه...

هیچ وقت توضیح نمی داد.
همیشه به جای حرف زدن عمل می کرد...
رفتارهای غیرقابل پیش بینی و مدبرانه اش بر کسی
پوشیده نبود.
انگار آتش زاییده شده بود برای ارباب بودن و دستور
دادن...

در ماشین توسط عارف باز شد و آتش نشست.
-برو خونه آقای بهداد...

عارف اسلحه آتش را به طرفش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش بعد از چک کردن آن را پشت برد و داخل
شلوارش گذاشت.
موبایلش را بیرون آورد و وارد مخاطبینش شد و
روی گزینه مورد نظرش کلیک کرد.

بوق های آزاد پشت سر هم خوردند تا زمانی که
خواست قطع کند صدای ظریفی در گوشش طنین
انداخت.
-جانم؟!!

-روز بخیر خانوم...!

باده صدای بم و خوش آهنگ آتش را تشخیص داد.
-سلام آقای رادفر! حالتون خوبه؟

آتش مکث کرد.
-خوبم؛ آرش چطور؟

باده وا رفت.

گویا شوهر خواهر سابقش احوالپرسی بلد نبود یا
علاقه ای به آن نداشت.
ولی تحت تاثیر حضور شیرین و خوب آرش گفت:
آرش هم خوبه اما...!

ابروهای آتش بالا رفت.
باده نتوانست خوددار باشد و با شیطنت عجیبی ادامه
داد: اما یکم عنق و اخموئه؛ نمی دونم به کی
رفته...؟!

لبخند محوی روی لبش نشست.
پس خواهر غد و یک دنده برفین هم می توانست
شیطنت کند...!

بی توجه به حرف باده گفت: دارم میام تا با جناب
بهداد حرف بزنم.

باده متعجب نگاهی به گوشی اش انداخت.
این مرد حتی از پشت تلفن هم می توانست نجسب و
غیر قابل تحمل باشد.

مهرزاد برای مزه پرانی هایش میمرد.
توجهی نکرد، مهم آن بود که متلکی نثارش کرده بود.

-بابا هم می خواست باهاتون صحبت کنن...
منتظر تو نیم!

-روز خوش...

و بدون آنکه منتظر حرفی از جانب باده باشد، قطع
کرد.

لبخند محوش کمی پررنگ تر شد.

باده مات بوق اشغالی شد.
کم کم خشمگین شد و رو به قاب عکس برفین پر
حرص گفت: چقدر بیشعور و بی ادبه! چطور عاشق
همچین آدم مزخرفی شدی...!

#پست ۳۰

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده نگاهی به در اتاق انداخت و از ذهنش گذشت
چقدر حرف زدندشان طولانی شده...!

آرش را بغل کرد و با محبت سرش را بوسید.
این بچه آرامش از دست رفته را به همه خانواده اش
برگردانده بود مخصوصا مادرش را...
مادرش که صبح تا ظهر مدرسه داشت.
باربد هم که شرکت بود و تنها پدرش در خانه مانده
بود و او...!

آرش نقی زد که بی شک گرسنه اش بود.
طبق کاری که مادرش گفته بود آن را انجام داد.
یک دستش آرش بود و با دست دیگرش شیر خشک
آماده می کرد.
شیشه را چندباری تکان داد و روی مبل نشست. آرش
را روی دستش خواباند و شیشه را داخل دهانش
گذاشت.

لبخند روی لب های باده نشست از آن طور تند مک
زدن و حریص خوردنش.
لحظه ای دلش گرفت اما نداشت پر و بال بگیرد و
جلوی فکرش را گرفت.
آن جور که پیش می رفت حالا حالا ها ایران ماندگار
بود.
اصلا دوست نداشت دیگر برگردد ولی کار و زندگیش
آنجا بود.
باید یک فکر اساسی می کرد.

صدای قدم هایی شنید که سرش را بلند کرد و آتش و
پدرش را در کنار هم دید.
مثل آنکه صحبت هایشان تمام شده بود و نتیجه هم
رضایت بخش بود چون پدرش لبخند به لب داشت اما
آتش مثل همیشه خنثی بود.

آتش سمت باده خم شد و پسرک خواب آلودش را در
آغوش کشید.

چهار روزی بود که پسرکش را ندیده بود اما چاره
دیگری هم نداشت.
او را بو کشید و سرش را بوسید و بعد مجدداً به باده
سپردش.
باید می رفت.
سمت پدر باده چرخید و گفت: جناب بهداد از لطفتون
ممنونم...

بهرام ضربه ای به شانه آتش زد: خواهش می کنم
پسرم...

باده آرش را به پدرش داد و آتش را تا دم در بدرقه
کرد.

آتش کفش هایش را پوشید و رو به باده گفت: هر
اتفاقی برای بچه بداخلاقم افتاد بهم خبر بده...!

باده سرخ شد.
چشمان آتش موجی از خنده داشتند اما لب هایش همان
ظاهر بی تفاوت و خنثی...

نگاه عمیق و نافذی به دخترک رو به رویش انداخت و
موهای سیاه و حالت دارش هیچ شباهتی به برفین بور
و چشم عسلی اش نداشت.
حتی قدش از برفین کوتاه تر و هیکلش هم لاغرتر
بود.

-در ضمن من هر روز تماس می گیرم، گوشیت دم
دستت باشه...!

باده سری تکان داد و گفت: چشم جناب رادفر... سفر
بی خطری داشته باشین.
آتش دستش را جلو برد و باده دست در دستش
گذاشت.
آتش نگاه خیره دیگری کرد و بعد در مقابل چشمان
متعجب باده رفت.

#پست ۳۱

#آتش و جنون

نگاهش به اطراف با تردید بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

عارف هم دست کمی نداشت و با نگرانی گفت: آقا من حس خوبی ندارم بهتره برگردیم...!

حس ششم عارف همیشه درست از آب در می آمد. آتش اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید که عارف هم دست به اسلحه اش برد و هر دو همزمان سمت ماشین دویدند که صدای شلیک و بعد تیرهای پی در پی به سمتشان روان شد.

به محض باز کردن در ماشین تیری از کنار بازوی آتش گذشت و باعث جراحت عمیقی شد.

راننده به دستور عارف سریع حرکت کرد اما درد جانکاهی که نصیب آتش شده بود، نفس بر بود.

عارف برگشت و با دیدن آتشی که بازویش را چسبیده بود، اخم هایش در هم رفت.

از این حوادث ها همیشه بوده و حتی بعضی وقت ها به مرگ هم منجر می شد ولی آتش نباید میمرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راننده نزدیک ویلا نگه داشت.
عارف به محض ایستادن ماشین پرید بیرون و در
طرف آتش را باز کرد و کمک کرد تا پیاده شود.
قطرات ریز عرق روی صورت و گردنش نشان از
تحمل درد زیادش بود.

عارف کلافه رو به راننده داد زد: سریع یه چند تا
محافظ خبر کن تا اینجا کشیک بدن، به دکتر رستگار
هم خبر بده فقط سریع....

آتش با کمک عارف داخل ویلا شدند و یک راست به
سمت طبقه بالا رفتند.

دکتر بازویش را پانسمان کرد و مسکنی هم برایش
تزریق کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عارف خیره به چشم های بسته آتش، گوشه اش را بیرون آورد و روی اسم صدر کلیک کرد و زنگ زد.

چشم های نیمه باز آتش باز شد و پر اخم و با جذبه رو به عارف گفت: به صدر زنگ زن...!

عارف بدون پرسیدن دلیلی دکمه قطع را زد و گوشه را به جیبش برگرداند.

-بین تیراندازی کار کی بوده...؟!-

عارف با لحن خشکی جواب داد: یکی دوتا رو فرستادم تا تحقیق کنن...

آتش هیچ نگفت و ترجیح داد کمی بخوابد تا بعدا انرژی و توان آن را داشته باشد تا با دشمنش مقابله کند.

#پست ۳۲

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده

-چرا نمی مونی باده؟!-

نگاه متعجبم را معطوف باربد کردم، برادرم دقیقا چیزی را گفت که من روزها داشتم با خود فکر می کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم...

نگاه عمیق و نگرانش باعث شد دلم برایش پر بکشد. آرش را توی گهواره اش گذاشتم و قدمی به سمتش برداشته و در آغوشش فرو رفتم.

محکم و برادرانه بغلم کرد.
از آن هایی که خیلی خیلی کم داشتم و سال ها محتاجش بودم.
یک حس ناب و خالص از جنس محبت برادرانه و حامی داشتن هرچند که از خودم کوچکتر باشد!

سرم روی سینه اش بود که آرام خندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر بلند کردم که در حال نوازش کردن گیسوان
مشکی ام لبخند روی لبش بود...

-به چی می خندی؟

باربد ضربه ای به دماغ زد و گفت: به اینکه چقدر
ظریف و ریزه میزه ای! قشنگ تو بغلم جا شدی...!

ابروهایم بالا رفت.
مهرزاد هم همیشه همین را می گفت و من فقط دیوانه
ای نثارش می کردم.

-حالا چی شده به این نتیجه رسیدی...؟!

-همین طوری! آخه تو از برفین و من هم ظریف
تری هم چشم و ابروی مشکی داری ولی تنها چیزی
که متمایزت می کنه...

انگشتش را روی گونه ام زد و گفت: چال گونه اته...!

عمیق می خندم که انگشتش را درون چالم فرو می کند.

-خب دیگه از قد بلند و هیکل توپرش که شماها بر زدید منم این کوچولوش نصیبم شده...!

-برفین همیشه حسودی می کرد...!

یاد برفین و خاطراتش همیشه در ذهن و قلبمان حک شده بود و بیرون نمی رفت.

برای اینکه جو موجود را عوض کنم، گفتم: راستش به اینکه همیشه ایران بمونم فکر کردم ولی همه زندگی و کارم اونجاست...!

باربد دعوتم کرد به نشستن و دستم را گرفت و خیلی مردانه و محکم گفت: یه بار تو گفتی و من و به خودم آوردی! یه بارم وظیفه منه که بگم و به خودت بیارم... این خیلی خوبه که تا این حد موفق و در حال تلاشی ولی همه چیز این نیست که تو برای خودت ساختی! یه وقتایی خیلی دیر میشه و تو تا به خودت

https://t.me/darkhaste_roman_h

بجنبی تمون اون چیزایی که داشتی و باید داشته باشی
رو از دست میدی! دقیقا مثل برفینی که نیست و برای
نداشتنش چقدر غصه می خوریم... باده تو یه خانواده
داری که در وهله اول بزرگترین ثروته ولی تو داری
دو دستی از اون می گذری... خب تو هفت سال رفتی
که درس بخونی و پیشرفت کنی ولی وقتی برگشتی یه
عضو از خانواده ات و از دست داده بودی! اصلا از
کجا معلوم بری و باز که برگشتی یکی دیگه رو از
دست ندی عزیزم! بشین و خوب فکر کن به چیزایی
که می خوای و حتی تو ایرانم می تونی بهش بررسی
ولی خانواده آدم چیزی نیست که بشه همیشه داشته
باشیش...!!!

حرف هایش در عین سادگی تلنگری بود که روزها با
خودم در کلنجر رفته بودم ولی با این صراحت هیچ
وقت بهش فکر نکرده بودم...

باربد بوسه ای بر پیشانی ام زد و بلند شد.
سمت آرش رفت و خم شد و او را هم بوسید و بعد مرا
با کلی فکر و خیال تنها گذاشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۳۳
#اتش و جنون

مهرزاد باز هم زنگ زد و ازم خواست برگردم.
من اگر تا دیروز دو دل بودم ولی با حرف های باربد
تصمیم گرفتم فعلا بمانم و از بودن در کنار خانواده ام
لذت ببرم.

به مهرزاد گفتم و آب پاکی را روی دستش ریختم و
حتی گفتم که من تکلیفم معلوم نیست و آمدنم به ترکیه
قطعی نیست چون آینده چیزی نبود که بشود پیش بینی
کرد ولی فعلا دوست داشتم در کنار خانواده و عضو
جدیدمان باشم...

آتش را دفر نبود و تنها زنگ می زد و از حال آرش
خبر می گرفت.
مردک بدجنس حرص درار تنها هم به من زنگ می
زد و بهانه اش هم آن بود که بچه اش را به من سپرده
است....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آخر این هم دلیل شده بود...؟!!

از توی خانه ماندن و اسیر شدن خسته شده بودم و دنبال کار می گشتم.
تمام سایت های کاریابی را زیر و رو کرده و در آخر با کمک پدر توانستم موقتا در دانشگاه تدریس کنم و این برایم خیلی خوب بود.

باربد خوشحال بود و خوشحال تر از او مامان و بابا بودند انگار از ماندن من نا امید شده بودند که این خبر و تصمیم خوشحالشان کرده بود.

تقریبا پنج روز در هفته دانشگاه داشتم و بقیه روز را هم می توانستم مقاله هایم را ترجمه کنم یا در کنار آرش و قتم را پر کنم.

سه هفته ای می شد که آتش را دفر نبود و تنها با مکالمات صوتی یا تصویری از حال آرش جویا می شد و در کنار غیبتش، صدر مانند نخود آشی جانشین

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دوست حرص درارش می شد و می آمد تا به آرش
سر بزند.

نمی دانم صدر از کجا باخبر شده بود که می خواستم
به عنوان استاد تدریس کنم و آن موقعی که برای دیدن
آرش آمده و می خواست شرش را کم کند بهم تبریک
گفت و من با بهت جواب تبریکش را دادم.

واقعا مسخره بود یا من مسخره می پنداشتم...!

شوک بعدی که واقعا مسخره تر از آن نمی شد،
حضور یک پرستار برای آرش بود...!

اما واقعا اگر به لطف صدر و خبر رساندنش بود،
ممنونش بودیم که کار مهمی انجام داده بود چون با
رفتن من به دانشگاه عملا آرش تنها می شد که هیچ،
من و مامان خیلی نگران این موضوع بودیم که با
آمدن خانوم امینی مشکلمان حل شد.

خدایا خوبی هایت را در حق صدر تماما خرج کن که
کار بسیار مهمی انجام داده است...!

*

-خیلی ممنون بابت خانوم امینی...!

صدای آتش رادفر پر بود از غرور و محکم بودنی که
من شناخته بودم...
-دوست ندارم بچم سربار باشه...!

دهانم باز ماند.

به این مرد احترام نیامده بود یا فقط من این حس را
داشتم...

-چه پدر وظیفه شناسی که سه هفته اس به بچش سر
نزده...!

اگر نمی گفتم شب خوابم نمی برد.
سکوت کرد ولی بعد از لحظه ای گفت: بچم باید
عادت کنه به بودنای کم و نبودنای زیادم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب گزیدم: این بچه بیشتر از اینکه به من خاله و پدر
بزرگ و مادر بزرگ و دایی، به پدر و مادر نیاز داره
اما وقتی مادرش نیست، پدرش که هست...!!!

احساس کردم پوف کلافه ای کشید.
صدایش بی رمق بود و خسته...
-باده، گیرم! نمی توانم پیام ولی خیالم راحت که جای
بچم پیش خالش امنه...!

لخظه ای ترسیدم: این حرف ها یعنی چی آتش
خان...؟!

نفسش را پر صدا بیرون داد: یعنی هیچی دختر که
اینطور خوف کردی! سعی می کنم تا آخر هفته پیام
بچم و ببینم...!

-خوب می کنین...!

صدای خنده اش می آید و بعد گفت: شب بخیر خانوم
دکتر...!

بعد هم گوشی را قطع کرد.
خانوم دکتر را از کجایش آورد؟!
این مرد حرص درار زیادی مرموز و بی خاصیت
بود...!

#پست ۳۴
#آتش و جنون

راوی

-آقای من! ارباب من! تصدقت برم من این زمین ها
هیچ سودی نداره جز اینکه بیهوده داریم وقت رو هدر
می دیم...

آتش با همان ابروهای گره کرده جلوی مرد کشاورز
ایستاده و زمین را با دقت نگاه می کند.
حق با مرد بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این نقطه نه خاک حاصلخیزی داشت نه جای خوبی
برای کشت و زرع...

نگاه عارف کرد.

کمی به سمتش متمایل شد و گفت: بیرشون سر زمینای
بالایی... برای اینجا هم یکی رو پیدا کن ببین میشه
کاریش کرد یا نه...؟!!

کار امروزش سرک کشیدن به زمین های موروثیشان
بود.

مردم روستا به محض دیدن اربابشان دوره اش کردند
و سوال جواب هایشان را از سر گرفتند.

هرکش از مشکلش می گفت و آتش بیشتر و بیشتر
کلافه می شد تا اینکه صبرش لبریز شد و رو به
مردی که نماینده بقیه بود، گفت: یادم نمیاد حرفی رو
دوبار تکرار کرده باشم...

مرد حساب برده سر پایین انداخت و گفت: ولی
ارباب...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

آتش ادامه داد: رسم ارباب و رعیتی مال زمان قدیم بود ولی انگار شماها نمی خواین بفهمین، ولی با این وجود من یک نفر و مامور کردم تا به مشکلاتتون رسیدگی کنه نه اینکه هر دفعه من رو دیدین اینجا صف بکشین و مانع کارم بشید....!

آنقدر جدی و محکم گفته بود که حساب بردند. ولی یکی از مردهای پا به سن گذاشته با سری به زیر رفته جلوتر آمد و گفت: ارباب حق بدین بهمون، اون جوونی که مامور کردین، بیشتر از کاری که برامون انجام بده، داره سواستفاده میکنه! دیروز به خاطر یه بی ناموسی توسط خودمون کتک خورد...

آتش مبهوت اخم هایش بیشتر درهم شد: درست حرف بزنین بفهم چی شده؟ کدوم بی ناموسی؟!

همان مرد مسن سر بالا آورد و گفت: دیروز مزاحم دختر میرزا شده بود که من و یه چندتا دیگه به موقع رسیدیم و ترتیش رو دادیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-الان کجاست؟

-باز داشته...!

آتش پوف کلافه ای کشید و از عارف خواست تا پیگیر ماجرا شود.

خودش هم به همراه اهالی روستا برای رسیدگی به مشکلات به دهیاری رفتند.
باید یک فکر اساسی می کرد.
کارهای مهمتری داشت برای انجام دادن...

روز بی نهایت خسته کننده ای بود.
دلش یک آرامش مطلق می خواست.
سر زیر آب برد و مشغول شنا کردن شد.
هیچ چیز مثل شنا کردن نمی توانست ذهنش را آزاد کند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مشکلات روستا و مردمش دیگر زیادی بود.
در دوره و زمانه ای که مردم به راحتی می توانند با
یکدیگر در ارتباط باشند، مردم این روستا هنوز در
رسم و رسومات قدیم زندگی می کردند.
اما چیزی که مهم است احترام و ارزشی هست که به
اربایشان دارند.

سر از آب بیرون آورد و خود را به لبه استخر کشاند.
عارف به کنارش آمد که نگاه آتش با بالا کشیده شد.

عارف روی یک پا نشست و آرام پیچ زد: یه خبرایی
شده...

-چی...؟

-تیر اندازی کار همایون نبوده اما یکی هست که تازه
به اینجا اومده و درست خارج از روستا ساکنه...!

-تیر اندازی ها کار اون بوده...؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هنوز نمی دونیم اما یارو قاچاقچیه عتیقه اس...!

کامل خود را بالا کشید و از حضور غریبه ها هیچ
خوشش نمی آمد.

عارف ادامه داد: یارو از این کله گنده هاس، کارای
غیرقانونی هم زیاد می کنه...

-اینجا اومدنش رو به چی تعبیر می کنی...؟!

-شاید دنبال یه گنجه...!

#پست ۳۵

#آتش و جنون

خدمه در حال جمع آوری میز غذا بودند.
آتش سیگار تمام شده اش را داخل زیر سیگاری
خاموش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکرش مشغول تازه واردی بود که اصلاً به
حضورش حس خوبی نداشت چون بوی دردسر به
مشامش می رسید.

همایون نبود و علناً آمدنش بیهوده بود.
یکبار برای همیشه باید همایون را سر جایش می
نشاند تا گردن کشی نکند.

فقط اگر می فهمید تیر اندازی کار همایون باشد، آن
وقت است که خدا باید بهش رحم کند.

دل تنگی به سراغش آمده بود.
از جایش بلند شد و سمت طبقه بالای عمارت رفت تا
در اتاقش راحت روی تختش لم دهد و با پسرکش رفع
دل تنگی کند.

لباسش را از تن بیرون کشید.
روی تخت دراز کشید و تماسی با باده گرفت.
بوق های پشت سرهم روی اعصابش رژه می رفتند.

دوباره و سه باره تماس گرفت ولی باز هم باده جواب
نداد.

عصبانی از جواب ندادن باده خواست زنگی به
محافظی که برای خانه پدر برفین گماشته بود، بزند
که گوشی در دستش لرزید.
باده بود.

اخم هایش در هم بود که تماس را وصل کرد.

صدای ظریف باده در گوشش طنین انداخت.
-الو! آقای رادفر...؟!!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
-باده...!!!

باده لب گزید و شرمسار گفت: ببخشید سر کلاس بودم
و گوشیم سایلنت بود.

یادش آمد که صدر گفته دخترک در دانشگاه تدریس
می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

-مشکلی نیست فقط نگران شدم...

باده سریع گفت: جای نگرانی نیست، مامان پیششه و
الان هم آرش خوابیده...!

آتش با تمام دل تنگیش گفت: کلاست کی تموم میشه؟

باده دل تنگیش را حس کرد: تا دو ساعت دیگه کلاسم
تموم میشه...

-من تا دو ساعت دیگه زنگ می زنم، می خوام پسر م
رو ببینم.

-حتما...

-خدانگهدار...!

آتش گوشی را قطع کرد و در حالی که خوابیده بود ،
دستش را روی سرش گذاشت و به فکر فرو رفت.

یک چیزهایی بهم خورده بود.
احساس خطر می کرد و این بار نمی گذاشت تا هیچ
اتفاقی برای کسی بیفتد.
پسرکش را نزدیک به یک ماه جز از طریق گوشی نه
دیده و نه لمسش کرده بود.
اما این دوری لازم بود و حتما هم جواب می گرفت
ولی اگر هم نمی شد مجبور می شد فکری کند تا شده
به زور متوسل شود.

باده زنگ زد.
مثل همیشه سنگین و با احترام برخورد کرد و
گذاشت.
توانست لحظاتی رفع دل تنگی کند.

ده روز دیگر هم گذشت تا اینکه عارف خبر آورد.
لبخندی روی لبانش نشست.
همین که همایون بترسد کافیت ولی باید برای آن
غریبه هم یک چیزهایی را یادآوری کند.

#پست ۳۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از صورتش چیزی مشخص نبود.
همایون خان با غضب نگاهش می کرد و دوست
داشت توانش را داشت تا پسر فرهاد خان را با یک
تیر خلاص کند.
مگر یک آدم چقدر می توانست باهوش یا توانایی
داشته باشد...؟!
شاید هم باید قبول می کرد از این مرد باید ترسید.
به واسطه پول، اعتبارش، هوش بالا و جسارتش
همیشه یکه تاز میدان بود.

آتش نشسته پا روی پا انداخته و در حالی که سیگاری
آتش می زد، کاملاً خونسرد گفت: همایون خان
قرار نبود نارو بزنی...؟!!

همایون خان اخمش درهم شد: من نارو زدم؟! از چی
حرف می زنی پسر فرهاد خان...?!!

-من پسر فرهاد خانم درست! اما اسم دارم و فکر می
کنم اونقدر اسمم اعتبار و بزرگ هست که لازم نباشه
اسم پدرم رو هر دفعه بازگو کنی....!

-دوست داری اسمت و بگم؟!!

آتش پوزخند زد: من برای راحتی خودت گفتم اما من
اونقدر هم که فکرش و بکنی مثل پدرم رئوف نیستم و
یه جایی که خیلی هم دور نیست و حتی به ذهنت
خطور نمی کنه زهرم رو می ریزم...!

همایون خان ترسید و عصبانی شد: ازم چی می
خوای؟!!

آتش چشمان روشنش را به همایون دوخت، نافذ و
سخت گفت: خانواده ام قراره برای مدتی بیان روستا و
نمی خوام چیزی آزرده خاطرشون کنه، مخصوصا
افرادت که بهشون حالی کن نگاه چپ انداختن به
ناموسم تنها به قیمت جوشون تموم نمیشه....!!!

همایون خان نفسش را به سختی بیرون داد و چشم بست.

قبلا اینقدر مشکل بینشان نبود و دقیقا پارسال یکی از افرادش به خواهر زاده آتش خان خواسته بود تجاوز کند که آتشی که خشم و جنونش دامن او و افرادش را گرفته بود که خودش مجبور شد یک تیر توی سر آن پسر خالی کند...

-بهت قول میدم هیچ مشکلی پیش نیاد...

آتش سر تکان داد و به عارف اشاره کرد تا پوشه را به دست همایون خان بدهد.

همایون خان با تعجب نگاهش کرد که آتش گفت: اونی رو که چند ساله دنبالش برات پیدا کردم اونم به خاطر اینکه فهمیدم باعث نجات جونم شدی و نخواستم بهت مدیون باشم...!

همایون پوشه را باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

چشمانش برق زد.

عارف پوشه دیگری را به دستش داد که همایون سر
خوش پوشه را باز کرد و با دیدن محتویاتش داغ کرد
و با چشمانی خونبار نگاهش کرد.

آتش ریلکس بلند شد و گفت: عاقبت وارد کردن
جاسوس توی خونم و بین افرادم حکمش مرگه که
اون مرد تقاصش رو داد ولی تو هم با شکستت توی
پروژه ای که حکم حیانت رو داشت برات کمتر از
مرگ نیست... باز هم بی حساب شدیم همایون خان...!

آتش رفت.

همایون مات و مبهوت بود و بعد مانند شیری زخمی
چنان نعره ای کشید که دیوارهای عمارتش لرزیدند.
مقصر خودش بود و بس اما آتش را بی جواب نمی
گذاشت.

#پست ۳۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده

هوای آبان ماه را به ریه هایم کشاندم.
دو ماه از آمدنم گذشته بود و آرش عزیزم هم بزرگتر
و تپل تر شده بود.
خواستنی و زیبا...!
شباهتش به پدرش انکار نشدنی بود...
آتش...!!!
آتش را دفر برایم مجهول بود.
برخوردش در دفتر صدر حرص درار بود ولی طی
این یک ماهی که نبوده و فقط مکالمات صوتی و
تصویری بینمان رد و بدل شده بود، رفتارش توام با
احترام بود.

این مرد برخوردش، خودش، رفتارش و حتی
نگاهش زیادی مرموز بود.
جالب تر از آن خانواده ای بود که هیچ سراغی از نوه
شان نگرفته بودند.
عجیب بودند و من درک نمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

لباس سبز رنگی پشت ویتترین مغازه نظرم را جلب کرد.

تصورش در تن آرش، ذوق زده ام کرد و داخل مغازه شدم و آن را خریدم.

تدریس در دانشگاه را با آنکه از روی عشق و علاقه ام بود ولی انرژی زیادی ازم می گرفت. دلم یک حمام با دوش آب داغ می خواست تا خستگی ام را در کند.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. خواستم مامان را با نام بخوانم که صدای گفتگویی شنیدم.

وارد پذیرایی شدم و با دیدن دو خانم ابروهایم بالا رفت. غریبه بودند.

سلام بلند و با وقاری کردم که نگاه خانم ها به رویم چرخید.

زنی مسن و دختری جوان با لباس های فاخر و شیک
بلند شدند و جواب سلام را دادند.

مامان تعارف کرد بنشینند.
-بفرمایید بنشینید، دخترم باده!

و رو به خانم ها گفت: مادر و خواهر آقای رادفر
هستن...! پوران دخت خانوم و پریناز جان!

با لبخند جلو رفتم و خوش آمد گفتم.
زن با لبخند در آغوشم کشید و دختر هم همین طور...

انگار سنگی به سرشان خورده بود که بعد از این همه
وقت سری به نوه اشان زده بودند.
به اتاقم رفتم و لباس راحتی ولی شیک و زیبایی
پوشیدم و به جمعشان پیوستم...

آرش در آغوش پوران دخت خانم کمی غریبی می
کرد و نق زد که پریناز دست دراز کرد تا بگیردش
که جیغی کشید و شروع به گریه کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

هر دو مات و مبهوت بودند.

لب گزیدم که مامان بلند شد و با دلجویی گفت: یکم
بدقلقه به دل نگیرین...
پوران دخت گفت: شاید گرسنه اش باشه...

نه تازه شیرخشکش خورده و پوشکش رو هم عوض
کردم...

جالب آن بود که در آغوش مامان هم بی قراری می
کرد.

بلند شده و سمت مامان رفتم و آرش را ازش گرفتم...
بی قراری می کرد اما به محض آنکه سرش را روی
شانه ام گذاشتم، گریه اش بند رفت...
لباسم در زیر مشتش های کوچکش جمع شده بود.

برای من و خانواده ام این که به من عادت داشت
عادی بود اما جلوی خواهر و مادر آتش را دفر با نگاه

متعجبی که بهم انداختند، انگار یک چیز عجیب و
غریب بود...

#پست ۳۸

لبم را روی سرش گذاشتم و با تمام وجودم
بوسیدمش...
روی دستانم خواباندمش و با تمام خستگی ام تکانش
دادم تا بخوابد.
با اجازه ای گفتم و سمت اتاقم رفتم تا پسرک عبوسم
را بخوابانم...

وقتی خوابید در گهواره اش خواباندم و به جمع مهمان
هایمان پیوستم...

با عذرخواهی دوباره نشستم و سعی کردم شنونده
باشم...
همیشه همین طور بودم، کم حرف و خویشتن دار...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

پوران دخت چشم های ناراحتش را بهم دوخت و اشک
گوشه چشمش را پاک کرد و با لبخند ناراحتی گفت:
برفینم حیف بود برای خاک ولی تقدیرش همین بود...

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد: خدا شاهده مثل
دخترای خودم دوستش داشتم ولی چه کنیم که همیشه
کفر گفت... این چند وقتی که نیومدیم دیدن آرش، آتش
نگفته بود پیش شماست تا چند روز پیش که اصرار
کردم بهم گفت...

پوران دخت چشمان اشکبارش را بهم دوخت و گفت:
از قدیم میگن خاله ها هم بوی مادر رو میدن و
خوشحالم که آرشم با وجود تو آروم می گیره...!!!

پوران دخت باز هم نفس بلندی کشید که پریناز سریع
گفت: ماما آروم باش...

بلند شدم لیوان آبی ریختم و سمت پوران دخت خانوم
گرفتم که با تشکر ازم گرفت...

دیگر حرفی از برفین زده نشد و بعد با حرف های
متفرقه و معمولی خیلی زود رفتند...
مامان هم مثل من متعجب نیامدن و آمدنشان شد ولی
به روی خود نیاوردیم...

شاید اگر وقتی روزها را می گذرانیدیم و خبر از آینده
داشتیم هیچ وقت از ساده ترین چیزها هم نمی گذشتیم
تا در آینده باعث مشکل نشوند...!!!

آتش رادفر آمد.
صدر خبر داد و موقعی که خبرش را بهم رساند من
داشتم از دانشگاه خارج می شدم.
دلم پر کشید برای آرش کوچکم!
نمی دانم چه حس و حالی بود ولی مطمئناً چیزی
فراتر از دوست داشتن یا حس خاله بودنم بود...!

آمدن آتش رادفر یعنی رفتن آرش...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

رفتن آرش یعنی دل تنگی که هنوز نرفته به سراغم
آمده بود.
دوست داشتم آرش را همیشه برای خود داشته باشم اما
محال بود.
محال بود آتش رادفر پسرکش را، وارثش را به من
بدهد...

منطقم از کار افتاده بود و دل سرکشم خواستار آرشم
بود.

خسته از جنگ و جدل عقل و دلم وارد خانه شدم که با
نبودن آرش مواجهه شدم و این برای من یعنی کم شدن
چیزی از وجودم...!

یعنی بزرگ شدن همان حفره ای که بهش فکر کردم و
با رو به رو شدنش تازه عمق فاجعه را حس کردم...

#پست ۳۹

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اوقاتم تلخ بود.
دوست داشتم گریه کنم.
باربد و مامان متوجه حالم شدند و می دانستند زمانی
که عصبانی هستم کسی دور و اطرافم نباشد به نفع
خودش است.
گهواره آرش بهم دهن کجی می کرد.

طول و عرض اتاق را می رفتم و برمی گشتم.
کار آتش برآیم سنگین بود.
حداقل به حرمت یک ماهی که بچه اش را بهم سپرده
بود، باید آرش را هم از خودم میگرفت نه اینکه در
نبودم او را ببرد.

مامان داخل اتاقم شد که توجهی نکردم.
-باده جان؟!!

فوران کردم: اون مرتیکه حق نداشت آرش رو ببره...
حق نداشت مامان!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

مامان لب گزید.

-مامان اون آرش رو به من سپرده بود، باید صبر می کرد تا من پیام...!

مامان اشکش را پاک کرد و در آغوشم کشید.
-بهت گفتم که به اون بچه دل نبند...

گریه نکردم اما با بغض گفتم: من فقط داشتم جای برفین رو با... با اون بچه پر می کردم...!

مامان دستی به موهایم کشید و برایم اشک ریخت...
دوست نداشتم آنقدر بیچاره به نظر برسم که مادرم برایم اشک بریزد.

از آغوش مامان خود را بیرون کشیدم.
مانتویی که برای دانشگاه پوشیده بودم را با لباس و شلوار راحتی عوض کردم...
هنوز عادت به پوشیده بودن نداشتم....
دانشگاهم سخته بود ولی مجبور بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان نگران بلند شد و گفت: کجا میری؟

می دانست بی نهایت عصبانی ام...

پوزخند زدم و گفتم: میرم حقم رو بگیرم تا احمق
فرض نشم...!

-ولی ناهارم که نخوردی...!

-سیرم مامان...

موبایلم را چنگ زدم و از اتاق بیرون آمدم.
باربد هم مات و گیج نگاهم کرد که نزدیکش رفتم و
گفتم: ماشینت و لازم دارم، بهم میدی؟

-جایی میری برسو نمت...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

کلید را ازش گرفتم و گفتم: نه خودم باید برم و یه چیزایی رو به بعضیا حالی کنم تا احمق جلوه نکنم....

#پست ۴۰

#آتش و جنون

راوی

شماره آتش را گرفت.

آتش با دیدن شماره باده جواب نداد.

دوباره با زنگ خوردن گوشی و دیدن شماره اش جواب نداد و با کج خندی روی لبانش به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و پکی به سیگارش زد.

محمد صدر سر کج کرد و گفت: باده اس؟ چرا بر نمی داری؟!

آتش نگاه نافذش را به چشم های صدر دوخت و با مکثی گفت: الان بهت زنگ می زنه....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی صدر زنگ خورد و طول کشید تا از آتش
چشم گرفت و جواب داد و روی پخش زد: خانوم
باده؟!!

باده مانند باروتی منفجر شد: مگه اون وقتی که ازم
خواستین و آرش رو سپردین بهم قرار نشد هر
مشکلی پیش اومد و نیومد خودم شخصا در جریانتون
بذارم؟!!

صدر کپ کرد ولی آتش تنها خیره به گوشه بود که
صدر گفت: خانوم بهداد من...

باده توجهی نکرد و حرفش را قطع کرد.
با همان میزان عصبانیت گفت: آرش رو برده بدون
اینکه بهم خبر بده! الان هم زنگ می زنه جواب
نمیده! این یعنی چی؟! بازیش گرفته یا اینکه از لحاظ
روانی مشکل داره...؟!!

صدر خنده اش گرفت و نگاه آتش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش با چهره ای مات و عصبانی از برخورد تند باده
لب گزید.

صدر با کمال آرامش از بازی که آتش راه انداخته به
مبل تکیه داد و گفت: خانوم بهداد شما کجایید؟!!

-دارم میام دفترتون...!-

صدر خندید: ولی من دفتتر نیستم و پیش جناب رادفر
هستم...!-

باده پر حرص گازی به ماشین داد و گفت: چه خوب!
جناب رادفر احيانا پيشتون نيستن؟!!

صدر نگاه خندانش را به آتش عصبانی دوخت و لب
زد: بله پیش من هستن کاری باهاشون دارین تلفن رو
تقدیمشون کنم...

-حضورى خدمتشون مى رسم فقط آدرس رو ندارم...

-لوکیشن می فرستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ممنون میشم...

وتماسی که مجال خداحافظی را نداد و قطع کرد.

صدر با ابروهای بالا رفته نگاه آتش کرد و گفت: قطع کرد! بدجور عصبانی بود...

آتش سیگار دیگری آتش زد.
خودش هم می دانست کارش درست نبود ولی چاره ای نداشت.

-داره میاد اینجا...؟!!

صدر شانه بالا انداخت: شنیدی که! اما بدجور توپش پر بود...

آتش چشم غره ای به صدر رفت: خودم شنیدم...

-دهنت سرویسه داداش....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش کج خند زد: خدا کنه جیغ جیغ و نباشه...!

-نه جانم جیغ جیغو نیست البته خیلی هم خانومه ولی
فکر کنم همین از پس تو برمیاد...!

-محمد بهتره دهنت و ببندی که اصلا حوصله ندارم...

صدر جدی شد: بهت گفتم این کار و نکن اما گوش
نکردی...

آتش سکوت کرد.

#پست ۴۱

#آتش و جنون

باده جلوی هتل توقف کرد و پیاده شد.
سمت پذیرش رفت و سراغ آتش را گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مسئول رزروشن با هماهنگی آتش، باده را راهنمایی کرد.

باده با دیدن هتل مجلل و فوق اشرافی که نمونه اش را در ترکیه هم دیده بود، فهمید که آتش رادفر بیشتر از آنچه که فکر می کند می تواند خودخواه باشد یا حتی اجازه دیدن آرش را به او ندهد ولی او هم باده بود که در سخت ترین روزهای زندگیش هیچ وقت خم به ابرو نیاورده و جنگیده بود...

-همین جاست خانوم...!

-ممنونم جناب لطف کردین...

نگاهی به لباس هایش کرد.
برای یک ملاقات با آدمی مثل آتش رادفر زیادی نامناسب بود ولی آنقدر فکرش مشغول آرش بوده که اصلا توجهی به پوشیدن لباس هایش نکرده بود.

آتش از داخل مانیتور دیدش و اخم هایش بیشتر درهم شد.

باده در زد و وارد شد.

آتش رادفر و صدر را دید که ایستاده بودند.
سلام سردی کرد و مستقیماً سمت آتش رفت و گفت:
چرا آتش رو بردین بدون اینکه به من بگین...!

آرام و محکم گفت.

آتش جلوتر رفت و با نگاه سختش و کلام سخت ترش
گفت: خوش اومدی باده...

دستش را دراز کرد و باده برخلاف میلش دست توی
دستش گذاشت.

صدر مشعوفانه بهشان نگاه می کرد و از کنف شدن
رفیقش لذت می برد.

باده با تعارف آتش روی مبل نشست.
-بفرمایید بنشینید... چی میل دارین؟

باده چشم بست.
تحمل این همه خونسردی سخت بود که بی اراده گفت:
وقتی آرش رو بهم سپردین قرار شد با خود من در
ارتباط باشین و مسلما وقتی هم می بردینش باید بهم
خبر می دادین...!

آتش خیره نگاهش کرد و با شصتتش گوشه لبش را
خاراند و خیلی خودخواهانه گفت: پدر آرش منم و
خودم می دونم چطور براش تصمیم بگیرم...!

به باده برخورد که گستاخ و تند گفت: شما اگه پدرشی
منم خاله اون بچه هستم و اونقدر حق دارم که بخوام
خواهرزاده ام ببینم و حتی پیشم نگهش دارم...!

#پست ۴۲

#آتش و جنون

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

ابروهای صدر بالا رفت.
دستان آتش مشت شد.
باده کاملاً جنگجویانه آماده حمله بود.

-من می توئم نذارم تو حتی آرش رو ببینی...!

باده مات شد.
صدر هم ماند.
آتش نمی خواست اینقدر تند برود ولی باده مجبورش
کرده بود.

باده مانند آتش فشانی فوران کرده، انگشتش را سمت
آتش گرفت و گفت: خودخواهی جناب رادفر،
خودخواهی! مطمئنم که همین خودخواهیت باعث
مرگ خواهرم شده ولی مطمئن باش نمی دارم آرش
رو ازم بگیری! چون خدا اگه برفین رو ازمون گرفت
به جاش آرش رو بهمون داد و من اونقدر راحت از
یادگیری خواهرم نمی گذرم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

آتش فقط نگاهش کرد.
گونه های سفیدش گل انداخته بود.
با آن قد و بالای ریزه میزه اش محکم حرف می زد و
طلب حقش را داشت.
آتش دیگر عصبانی نبود ولی در عوض کاملاً
خونسرد و خودخواهانه به باده نگاه می کرد.

باده خواست برود که با یادآوری چیزی برگشت و رو
به آتش گفت: پدر آرشی باش ولی منم به عنوان خالشی
یه حقایی دارم! در ضمن آدرس خونتون رو می
خوام....!

آتش از این روی تخس و پرروی باده ماند و بعد از
نگاه طولانی به باده خم شد و کاغذی برداشت و
آدرس را نوشت...

آدرس را به باده داد و گفت: منتظرم ببینم چه می کنی
خاله آرشی....!

باده با حرص نگاهش کرد و کاغذ را گرفت و رفت...

بعد از رفتن باده صدر نتوانست خودش را نگه دارد و
با صدای بلند خندید...

بالودگی رو به آتش گفت: پدر آرش پیشاپیش آرزوی
صبر می کنم برات!...

آتش هم خنده اش گرفت: کم مونده بود با اون قد و بالا
من و بخوره!...

- توی گوشت تلخ که خوردن نداری اما منتظرم ببینم
این خط و نشون کشیدنا به کجا می رسه!...

-منتظر نباش چون اون خاله ریزه بدجور به خونم
تشنه هست که کم مونده بود ناخن هاش و بکشه تو
صورتم...

-ای کاش می کشید حداقل دلم خنک می شد...

آتش سیگار دیگری آتش زد و گفت: تو کار نداری
اینجا پلاسی؟

-داشتم دیگه می رفتم که با شاهکار شما مجبور شدم
بمونم...

-فیلم تموم شد، شرت کم...!!!

#پست ۴۳

سه ماه بعد

باده

ارش تپل تر و زیباتر شده بود.
سفیدرو با چشمانی عسلی و موهای قهوه ای...!
شباهت بی اغراقی به پدرش داشت فقط امیدوار بودم
اخلاص کند پدرش را ارث نبرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صورت خندان آرش را بوسیدم که خندید.
دلم ضعف رفت برای آبی که از کنار لبانش سرازیر
بود.

بهش وابسته شده بودم.
انقدر برایم ارزش داشت که علنا با پدرش به جنگی
نرم برخورد خواسته بودم.

بعد از جریان بردنش، حرفم را خیلی محکم زدم و از
حقم دفاع کردم.
ادرس خانه اش را گرفتم تا بتوانم به هر طریقی بود
آرش را ببینم...
نمی دانستم هدفش از این بازی چه بود که بچه را می
برد و مرا تا هتل می کشاند و بعد در مقابل
پرخاشگری هایم و درخواست آدرس، خیلی راحت
آدرس را در اختیارم گذاشت...!

مرض داشت یا نه را نمی دانم فقط خیلی اعصاب
خورد کن و غیرقابل تحمل بود.

با تمام اعضای خانواده اش آشنا شدم اما هیچ کدام به جز آرش بر ایم اهمیتی نداشت...

خانواده اش در کنار آن همه غرور و اعتماد به نفس کذایی، مهربان هم بودند مخصوصاً پوران دخت که هر بار با دیدنم نهایت احترام را به جا می آورد.

اما کسانی هم بودند که خیلی بیشتر از خیلی غیر قابل تحمل بودند! مثل دختر خاله آتش که خود را می کشد تا او گوشه چشمی نگاهش کند...!

با آرش نمی توانستم زیاد بیرون بروم و طبق خواسته جناب رادفر باید زود بر می گشتیم... ولی هر دفعه هم با تعدادی بادیگارد و محافظت و در امنیت کامل به گردش می رفتیم و چشمان متعجب و وق زده مردم چند دور بالا و پایین می شد و در آخر بعد از دو ساعتی که اصلاً هم راحت نبود، به خانه بر می گشتیم...

آتش رادفر بیشتر از آنکه هتلدار باشد به رییس مافیا
بیشترین شباهت را داشت....!

دوست نداشتم زیاد برخوردی داشته باشم اما برای
بودن با آرش باید جناب السلطنه اجازه را صادر می
کردند....!

در توسط محافظ باز شد و با آرش داخل ماشین
نشستیم.
آرش بعد از کمی که توی راه عمارت رادفرها بودیم،
خوابش برد....

نگاه چهره غرق در خوابش کردم.
جای خالی برفین با پسرش پر شد.

مامان، بابا، باربد و حتی خود من با بودن آرش
آرامش می گیریم و روز به روز مهرش بیشتر در
دلماں جای می گیرد.

#پست ۴۴

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین وارد عمارت شد.
دوست نداشتم داخل برم ولی ادب حکم می کرد برای
تحویل دادن آرش یک دیدار هرچند کوتاه باید صورت
می گرفت.

در توسط عارف محافظ شخص شخیص جناب آتش
خان باز شد و آرش را ازم گرفت تا راحت پیاده شوم.
تشکر کردم و لبخندی زدم.

آرش را ازش گرفتم و سمت ساختمان عمارت رفتم.

اینجا آنقدر بزرگ بود که احتمال گم شدن هم زیاد
بود...

درختان بزرگ و سر به فلک کشیده فضای اطراف را
زیادی خوفناک کرده بود.

فضاهای جلوی عمارت مدرن تر بود، کاشت گل و
سبزه ها به صورت ترتیبی به زیبایی آراسته بودند...

عمارت رادفرها بی نهایت زیبا بود و اشرافی...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

قدمت بنا زیاد بود و قدیمی اما معلوم بود بازسازی
شده است که یک جاهایی را به سبک مدرن می
دید...دی...

پوراندهخت خانم به استقبال آمد و بعد از صدا کردن
خانم امینی، آرش را گرفت و به او تحویل داد.

همیشه موقع جدا شدن ازش چیزی روی دلم سنگینی
می کرد ولی چاره ای نبود...!
این جدایی با تمام وابستگی هایم همیشه هست...

پوراندهخت خانم با لبخند ملیحی گفت: بیا بریم تو سالن
دخترم...

نه ممنون پوراندهخت جون باید برم، مزاحم نمیشم...

پوراندهخت اخم کرد: دخترم غریبی می کنی؟ آخه
چرا اینقدر زود میری؟ شام بمون...

خم شدم و گونه اش را بوسیدم: ممنونم عزیزم ولی
برم راحت ترم... با اجازه...!!

دیگر حرفی نزد و از عمارت خارج شدم.
راه زیادی تا درب ورودی بود که باز هم برای منی
که همیشه عاشق پیاده روی هستم، خوب بود.

از محافظ ها و نگهبان ها گزاشتم که عارف پیش آمد.
-خانوم لطفا از این طرف بیاین، راننده منتظره...!

خوشم نمی آمد با راننده بروم.
بعد هم من جزو اعضای خانواده نبودم...
ناخواسته گارد گرفتم: ممنون ولی خودم برم، راحت
ترم!

عارف سر به زیر برد: مامورم و معذور! آقا
خواستن حتما با راننده برین...!

اصرارش را نمی فهمیدم.
داشتم کنترلم را از دست می دادم.

https://t.me/darkhaste_romannn

پوزخند زدم: آقاتون اینقدر بیکاره که بخواد رفت و
آمد منم چک کنه...؟!

عارف با همان تن خشن گفت: تاکید کردن بدون راننده
ندارم برین...

بحث کردن بی فایده بود، باید خودم شخصا بهش می
گفتم من نیازی به راننده یا توجهش را ندارم! باید می
فهمید من ربطی به خانواده اش ندارم جز خاله بودن
آرش...!

#پست ۴۵

#آتش و جنون

به محض رسیدن به خانه گوشی موبایلم زنگ خورد.
نگاهی انداختم و با دیدن اسم مهرزاد، تماس را وصل
کردم...

-الو مهرزاد جان...؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-باده! هیچ معلوم هست کجایی؟!!

نگران شدم...

-چی شده اینقدر نفس نفس می زنی...؟

مهرزاد مکث کرد و گفت: هیچی یکم راه رفتم،
خسته شدم...

خیالم راحت شد.

-حالت خوبه...؟!!

از صدایش کلافگی می بارید...

-حالم؟! دارم از نبودنت روانی میشم باده! آخه
لامصب چرا پانمیشتی بیای؟! نزدیک شش ماهه
ایرانی، بس نیست...؟!!

لب گزیدم.

اما هنوز هم نمی توانستم به رفتن فکر کنم...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-مهرزاد ما حرف زدیم...

- نه باده تو حرف زدی من شنیدم اما تو بشنو... تا دو
ماه آینده میام ایران...!

دهانم باز ماند.
-شوخی می کنی؟!

این بار لبخندش را حس کردم...
- نه کاملاً جدی ام! می خوام پیام از بابات
خواستگاریت کنم و بعدش برای همیشه ور دل خودم
باشی...!

خنده ام گرفت: تو دیوانه ای مهرزاد! چه خبر از
بچه ها... دلم بر اشون تنگ شده...

- دنیز و فیرات دل تتگتن... همیشه هم سراغت و می
گیرن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

- یه وقتایی باهاشون حرف زدم اما دلم برای جمعمون
تنگ شده...

مهرزاد نفس عمیقی کشید: فقط کافیه بیای باده،
دوباره دور هم جمع میشیم!...

ترجیح دادم سکوت کنم چون مهرزاد فقط خودش و
عشقش را می دید و درکی از حس من به آرش
نداشت...

بعد از کمی دیگتر صحبت کردن تماس را قطع کرده و
لباسم را با تاپ و شلوارکی تعویض کردم...

#پست ۴۶

#آتش و جنون

- باده جان بابا...؟!!

سر بالا آوردم و نگاهی به بابا کردم...
-جانم...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

بابا نگاهی به مامان بعد به باربد کرد و گفت: مثل
اینکه خودم باید بگم...

نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل کردم و گفتم: اتفاقی
افتاده...؟!!

بابا خندید: نه دخترم چه اتفاقی؟ فقط یکی از اساتید
دانشگاه ازت خواستگاری کرده...!

ابرو در هم کشیدم.
از ازدواج فراری بودم حتی با مهرزاد...
به هیچ عنوان دوست نداشتم آزادی ام از دست بدهم...

- بگید قصد ازدواج ندارم... تازه معلوم نیست موندنی
باشم یا نه...!

علنا دیدم نگاه مامان و باربد تیره شد ولی این تصمیم
خودم بود، ماندن یا رفتن...؟!!

-نمی خوامی فکر کنی؟

-نه بابا... فعلا وقتی ندارم که بخوام برای یکی دیگه
خرج کنم...!

بابا هر جور راحتی زمزمه کرد و دیگر صحبتی
نشد...

-می خوامی بری...؟!

سر بالا آوردم و نگاهی به باربد که دم اتاق ایستاده
بود، کردم.

عینکم را بیرون آورده و خودکار را روی کاغذ
گذاشتم.
با تبسمی کوتاه گفتم: چرا اونجا بیا داخل...

از خدا خواسته داخل شد و منتظر نگاهم کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی دستش گذاشتم: فعلا که هستم و استفاده
کن...

باربد ناراحت گفت: اما حس می کنم می خوای
بری...!

نفس عمیق کشیدم: رفتن و نرفتن من فعلا قطعی
نیست باربد... من هنوز تصمیم نگرفتم ولی بدون که
فعلا در کنار تو نم و از این بودن نهایت استفاده رو می
برم...

-اما من نمی خوام حضور پررنگ الانت رو با
روزای نبودنت خاطره کنم...!

از این همه محبتش خوشحال شدم.
-هیچ کس از آینده خبر نداره باربد، بیا از داشتن هم
لذت ببریم... آینده ای هنوز نیومده که بخوایم نگرانش
باشیم...

-نگرانم باده...!

-نباش عزیزم! بهتره فکرت درگیر چیزای بیخود
نکنی... من دارم از بودن کنار شماها لذت می برم و
تو هم همین کارو بکن و به هیچ چیز فکر نکن...

بالاخره لبخند زد و گفت: خوبه که هستی...

-خوبه که شماها رو دارم...

بغلم کرد و گونه ام را بوسید...
-باده جان یه چی بخوام نه نمیاری...؟!!

متفکر گفتم: چی...؟!!

-آخر هفته یه مهمونی دعوتم و می خوام به عنوان
همراه کنارم باشی...

ابروهایم بالا رفت: فکر نمی کنی جای من دوست
دخترت باید باشه...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

ضربه ای به دماغ زد و بدجنس گفت: می خوام از
بودنت نهایت استفاده رو ببرم...

بلند خندیدم: خیلی بدجنسی...!

شانه ای بالا انداخت و بلند شد...
-آخر هفته آماده باش و سعی کن خیلی خوشگل باشی،
می خوام پز آبجیم و به همه بدم...

به شیطنتش لبخند زدم و بدون حرف دیگری رفت و
منی که مثل هر دختری دیگر با اسم مهمانی از الان تا
آخر هفته فکر اینکه چه پیوشم را می کنم...!

#پست ۴۷

#آتش و جنون

راوی

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دستی به کراواتش کشید و داخل اتاق شد.
نگاهش زیادی برنده و تیز بود.
دور تا دور اتاق چرخید و بالاخره روی مرد مکت
کرد.

آمده بود تا حساب کوچکش را با مرد تصفیه کند.
زیادی دم درآورده بود که توی کارش دخالت می
کرد...!

با خونسردی که وحشت به دل می انداخت روی مبل
نشست و پا روی پا انداخت...

مرد مقابلش مثل سگ ترسیده بود اما تمام سعیش را
می کرد تا خونسرد و آرام باشد.
-سلام جناب آتش خان رادفر! قدم رنجه فرمودین
جناب...!؟

آتش نگاه خاص و طوفانی اش را به مرد دوخت و با
لحن جدی و فوق العاده محکمش گفت: ارفعی نیومدم
اینجا تا اراجیف بشنوم...

-متوجه نمیشم...

آتش پایش را برداشت و به جلو خم شد: توی کار آتش
رادفر سرک کشیدن می دونی حکمش چیه؟!

ارفعی به سختی آب دهانش را قورت داد: جناب
رادفر اشتباه شده! من و چه به شما...

-همین تو رو چه به من؟! بفهمم داری موش می
دوونی یا کاری رو انجام دادی دیگه اینقدر آروم
نیستم...!

-من...

صدای بلند آتش با کوبیدن دست هایش روی میز
همزمان شد و ارفعی که قالب تهی کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خفه شو! تو که تخم نداری با من رو به رو بشی گوه
می خوری میای موی دماغ میشی! حرفم رو زدم و
این بار ساده نمی گذرم... این بار جونت و می
گیرم...!

ارفعی از ترس رو به موت بود و غلط کردن افتاده
بود...

آتش دقیقا همین را می خواست...
سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و روشن کرد.
پکی زد و دودش را در سینه حبس کرد...

با چشمانش خط و نشان می کشید و بدتر زهر به جان
ارفعی می ریخت...

آتش لب باز کرد: میری و اون بازی رو که راه
انداختی رو جوری تمیز می کنی که اثری ازش نمونه
وگرنه...

تهدیدش کارساز شد که زبانش بند رفت و با سر تایید
کرد که حتما خواسته اش را انجام می دهد...

آتش بلند شد.
دیگر کاری نداشت آنجا و باید می رفت...

سمت در رفت و با یادآوری حرفی برگشت و گفت: به
اون شغال بگو، بخواد به بچم یا یکی از نزدیکانم
آسیبی برسونه جوری از زمین محوش می کنم که
انگار از قبل وجود نداشته...

و رفت و ارفعی می دانست آتش رادفر بلوف نمی
زند...

#پست ۴۸
#آتش و جنون

عارف در را باز کرد و آتش داخل ماشین نشست.

https://t.me/darkhaste_romannn

-حواست به این تن لش و اون شغال باشه... اگه دیدی
دارن یک کارایی می کنن مجازی که یه بلایی
سرشون بیاری...

عارف محکم جواب داد: بله آقا حواسم هست...

سرش را داخل آپیش کرد و ایمیل هایش را چک
کرد.

چند روزی بود که از خاله آرش خبری نبود و این
خیلی عجیب بود.

بعد از آن خط و نشانی که کشید و رفت سعی می کرد
برخوردی نداشته باشد.

-چه خبر از خاله آرش...؟!!

عارف به عقب برگشت: خبر خاصی نیست جز رفتن
به دانشگاه و برگشتن به خانه...

یعنی آنقدر سرش شلوغ بود...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-خواست که هست...؟!!

-بله آقا هرجا که میرن یه نفر و گذاشتم مراقبشون
باشه...

-خوبه...

سر در داخل گوشی اش برد و تا رسیدن به هتل
خودش را مشغول کرد.

عصبانی بود و نمی دانست مترجم بی فکر و
بیشعورش کجا رفته است...

خدا نکند دستش به آن احمق برسد...

صدر در را باز کرد و داخل سوئیت آتش شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-این عتیقه کجاست؟ الان مهمون های خارجیت
میرسن...؟!!

خشم آتش شعله کشید و داد زد: من چه بدونم کدوم
گوری رفته؟ خدا نکنه دستم بهش برسه، یه مشت
احمق دورم رو گرفتن...

صدر لب گزید و گفت: آروم باش پسر! الان زنگ
می زنم به چند نفر تا یه مترجم خوب ردیف کنن...

-توی این نیم ساعت کدوم کره خری پیدا میشه....

یک دفعه با یادآوری چیزی بشکنی زد و گفت: خاله
آرش...!!!

صدر بهتش زد: چی می گی؟!!

آتش اخم کرد و گفت: خاله آرش مترجمه و فقط
شانس بیاریم که آلمانی بلد باشه وگرنه باید فاتحه این
معامله رو خوند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

لبخندی روی لب صدر نشست: تقصیر جنابعالیه که
دوست داری چند شغله باشی و دقیقا کاشکی به همین
هتل ها قانع بودی...

-زر نزن محمد! زودتر خبرش کن...

ابروی صدر بالا رفت: من بهش بگم؟ پس تو چیکاره
ای؟!

اتش اخم کرد: زنگ می زنی و بعد یه راننده می
فرستی بره دنبالش و تا نیم ساعت دیگه اینجا باشه...

بعد هم از اتاقش خارج شد و سمت دفتر کارش
رفت...

#پست ۴۹

حالش خوب نبود ولی بیشتر خسته بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دانشجوهایش زیادی از او کار کشیده بودند.

تازه به خانه آمده بود و دوش گرفته که موبایلش زنگ خورد.

با دیدن اسم صدر ابروهایش از تعجب بالا رفت.
حتم داشت یک اتفاق مهم افتاده که زنگش زده بودند و اولین نگرانی اش به سمت آرش رفت.

با عجله تماس را وصل کرد: بله بفرمایید!؟

صدر در حالیکه به میز تکیه داده بود، گفت: سلام
خانوم بهداد! عذر تقصیر؛ مصدع اوقات شدم....!

-اختیار دارید جناب، بفرمایید...!؟

-راستش مترجم شرکت نیومده یعنی بدون اینکه خبر
داده باشه، نیومده و آقای رادفر به شدت عصبانی
هستن! می خواستم خواهش کنم اگه کاری ندارین
لطف کنین بیاین و برای جلسه کارمون رو راه
بندازین....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با حسرت نگاهی به تختش کرد و دست روی
شکم گرسنه اش گذاشت و گفت: جلسه کی هست...؟!!

صدر لب گزید و ناگهانی گفت: نیم ساعت دیگه...!

-چی...؟!!

باده ناباور به زمین خیره شد و با شوک گفت: تا نیم
ساعت دیگه من چطور پیام...؟!!

-راننده رو فرستادم فقط کافیه پنج دقیقه ای آماده بشین
و بیاین...!

باده خنده پر حرصی کرد: جدی هستم جناب
صدر...!

-بنده هم قصد شوخی ندارم و لطفا هر چه سریعتر
آماده بشید، ببخشید من باید قطع کنم و برم جلسه...
فعلا خدا نگهدار...

https://t.me/darkhaste_romannn

و گوشی را روی صورت پر تعجب و حرص باده
قطع کرد و زیر لب غرید: ای خدا لعنتت کنه آتش که
جز دردسر به هیچ دردی نمی خوری...!

باده با سریع ترین زمان ممکن آماده شد.
تنها کرم زد و با زدن رژ، لباس هایی که تازه خریده
بود را پوشید و در مقابل چشم های حیرت زده خانواده
اش تنها با گفتن قرار مهمی دارم از خانه بیرون زد.

#پست ۵۰

همه چیز طبق خواسته آتش پیش رفت و توانست
محصولاتش را به فروش برساند و هم سفارش
بگیرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده احساس گرسنگی و ضعف داشت.
چشمانش سیاهی می رفت اما با تمام قدرت خود را
نگه داشته باش.

عادت به این ضعف ها داشت ولی بدن ضعیفش تحمل
نداشت و او به شدت اصرار به خوب بودن داشت...

یکی از سه مرد آلمانی که گویا از پوشش و چهره باده
خوشش آمده بود، با نگاه های خیره اش به شدت
روی اعصاب آتش رفته بود...

ختم جلسه با بلند شدن آتش اعلام شد.
همان مرد آلمانی کنار باده قرار گرفت و گفت: می
تونم خصوصی با شما صحبت کنم...؟!!

باده هیچ خوشش نیامد اما ادب را رعایت کرد و گفت:
اوه بله حتما...!

مرد با لبخندی عمیق گفت: می خواستم اگر اجازه
بدین بیشتر باهاتون آشنا بشم...!

اخم های باده در هم شد.
ضعف و بی حالی بیشتر خودش را نشان داد اما
مقاومت کرده و به مرد به دروغ و خیلی جدی گفت:
اوه... من نامزد دارم...!

مرد با جدیت باده، بادش خوابید و با عذر خواهی به
همراه دوستانش فاصله گرفت.

صدر مهمانان را همراهی کرد.

آتش نگاه پر نفوذش را به باده دوخت و از صحبت
خصوصی آن دو هیچ خوشش نیامد.
دوست داشت بداند که در مورد چه چیز صحبت می
کردند...؟!

قدمی سمت باده برداشت و خواست حرف بزند که با دیدن رنگ پریده باده و چشمان خمار شده اش نگران شد.

- حالت خوبه باده...؟!!

باده تا خواست جواب بدهد که ضعف بهش غالب شد و با بالا رفتن سیاهی چشمانش، کج شد و چیزی به سقوطش نمانده بود که آتش او را گرفت...

آتش دست زیر زانوی باده برد و در آغوشش کشید. سبک وزن بود. از ریزه میزه بودنش معلوم بود وزنی ندارد.

آتش از اتاق خارج شد و صدر با دیدن آتش ابروهایش بالا رفت و گفت: چی شد؟!!

آتش با حرص گفت: نمی دونم یهو غش کرد... به کیاست فر خبر بده بیاد اتاقم...

و سریع به همراه عارف به سمت سوییتش رفت...

#پست ۵۱

-چی شده؟!-

کیاست فر از کنار تخت آتش بلند شد و گفت: فشارش افتاده! ضعف کرده و احتمالاً غذا نخورده یا کم خورده که طاقت نیاورده! یه سرم بزنم بهتر میشه...

آتش نگاهی به باده غرق در خواب انداخت.
دوست نداشت باعث و بانی این حالش باشد اما چاره ای جز آمدن او هم نداشت.
می توانست برای مترجمش جبران کند و او مردی نبود که زیر دین کسی باشد...!

از تخت فاصله گرفت و کنار بار کوچکش رفت.
صدر هم به او پیوست.
-حالش چطوره؟-

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش لبی تر کرد: شنیدی که...

صدر هم پیکی برای خود ریخت.
-شنیدم اما اینکه تو چرا هنوز کاری نکردی متعجبم
می کنه...؟!!

آتش تاک ابرویی بالا انداخت و با نیم نگاهی چشم به
نگاه صدر دوخت و در حالی که پیکش را مزه می
کرد، گفت: مثلاً چیکار باید بکنم...?!!

صدر تک خندی زد: اصولاً کارو تو میگی و ما انجام
میدیم....!

آتش پیکش را روی میز بار گذاشت و لب پایش را
به دهان کشید.
فکری ذهنش را درگیر کرد که به درستی یا نادرستی
اش کار نداشت اما باید انجام می داد.

-یه قرارداد تنظیم کن بین من و باده....!

https://t.me/darkhaste_romannn

دوباره ابروهای صدر بالا رفت: اونوقت برای چی؟!

آتش با تشر غرید: محمد واقعا خنگی یا خودت و زدی
به خنگی...؟!

-جون تو اصلا متوجه نشدم...

- باده میشه مترجم من به جای اون عوضی...!

سپس رو به عارف کرد و گفت: میگردی اون علی
پور کثافت رو گیر میاری تا بهش نشون بدم نارو زدن
به آتش رادفر چه عاقبتی داره...!

-چشم آقا...!

عارف رفت.

صدر با چشمانی باریک شده گفت: چی تو سرته
آتش؟ باده راضی هست؟

-راضی بودن اون مهم نیست! کاری که بهت گفتم و
بکن...!

صدر شرورانه نگاهش کرد و پیکش را بالا برد و به
سلامتی اش نوشید...

#پست ۵۲

باده

چشم باز کردم.
یک جای ناآشنا بودم و حس غریبی داشتم که یک
لحظه چیزهایی یادم آمد.

آتش! مترجم خواستش! زنگ زدن صدر! آن آلمانی
ها! بعد هم نفهمیدم چی شد از حال رفتم...؟!!

لعنت به ضعفی که همیشه با من همراه بود و وقتی
غذایم ناکافی می شد، سریع غش می کردم.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آبرویم رفت.
آنقدر سعی داشتم پر ابهت باشم که با این غش کردنم
کل حیثیتم بر فنا رفت...

بوی غذا مخصوصا گوشت کباب شده زیر بینی ام
پیچید و دلم بدتر مالش رفت...

نیم خیز شدم و به دنبال بو بلند شدم که آتش و صدر را
در حالی که خیره ام بودند، با تعجب نگاهشان کردم...

صدر لبخند زد: ساعت خواب باده خانوم...!

هنگ کردم: خواب؟! من خواب نبودم، غش
کردم...!

صدر ابرو بالا انداخت و بعد با صدای بلند خندید.
-خیلی باحالی دختر...-

آتش با چشمان پر برقش بهم نگاه می کرد.

دو قدمی کوتاه برداشتم که سرم گیج رفت.
آتش بلند شد و به کمک آمد.

نگاه صدر کردم: اصلا هم باخال نیستم جناب صدر
فقط چون با زنگ بی وقتتون خواستین پیام، نتونستم
ناهار بخورم و متاسفانه بدنم به غذا نخوردن اینطوری
واکنش نشون میده...!

صدر خواست حرف بزند که آتش زودتر گفت: باز
خوبه زبونت از بدنت پیروی نمی کنه وگرنه نمی
دونستم چطور می خواستی حرف بزنی...!؟

پروتر از خودش نگاهش کردم: دقیقا همین طوری
که می بینین البته باید قدردان باشین...!

متلکم گرفت که اخم های آتش درهم تر شد.

صدر گفت: البته که قدردان حضور مبارکتون هستیم
و منت سر ما گذاشتین برای کمکتون...!

- صحبت منت نیست جناب صدر این شرایط ممکنه
برای هرکسی پیش بیاد...

-بله بله درست می فرمایید...

و بعد بدون نگاه به آتش و صدر به سرویس رفتم و
بعد از کمی زدن آب به صورتم بیرون آمدم و مستقیماً
سر میز رفته و با اجازه ای گفتم و شروع به غذا
خوردن کردم تا کمی انرژی از دست رفته ام
برگردد...

چون توی این شش ماهی که ایران بودم، باید برای
سر و کله زدن با آتش و صدر جان داشته باشم!...

#پست ۵۳

-می خواستم بهت پیشنهاد بدم که مترجم من بشی!...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

با بهت سمت آتش برگشتم.
چند بار پلک زدم تا متوجه حرفش شوم...
بهم پیشنهاد کار داد...؟!!

-مترجم شما بشم...؟!!

آتش سری تکان داد.

از تکبر و غروری که از کل هیکلش می بارید خوشم
نمی آمد اما این شوهر خواهر زیادی خوش تیپ و
خوش هیکل بود و این پیشنهاد کارش هیچ جوره
هضم کردنی نبود؟!!

-اما من وقتی ندارم...

-می تونی از دانشگاه انصراف بدی! با کار کردن
توی شرکت من آینده ات تضمین شده اس...؟!!

اخم کردم: من کار دارم جناب رادفر و به احتمال زیاد
بخوام برگردم ترکیه...پس از پیشنهادتون خیلی
سپاسگذارم و متاسفانه نمی توانم قبول کنم...

طوفانی شدن چشمانش را دیدم ولی بروز نداد.
نفهمیدم چرا عصبانی شد ولی من هم آدمی نبودم تا
برایم عصبانیتش اهمیت داشته باشد.

دیگر حرفی زده نشد و در کمال آرامش غذا خوردیم
و صدر مرا به خانه رساند.

-باده آماده ای؟!!

نگاه دیگری به خود کردم و از دیدن لباس که به
خوبی به تنم نشسته بود، لذت بردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک لباس مشکی لمه که کاملاً ساده دوخته شده و با چاکلی که پایینش تا روی رانم داشت جلوه زیبایی به لباس داده بود.

شالم را روی سرم نیم بند کردم و با برداشتن کیف دستی ام از اتاق خارج شدم...

باربد با دیدنم سوت کشید: به به چه خوشگل شدی...!

لبخند زدم.

خرامان خرامان با کفش های پاشنه بلند به سمتش رفتم و با ناز گفتم: خوشگل بودم...!

-فکر نکنم...!

-مگه تو فکرتم کار میکنه؟

باربد توله ای نثارم کرد و با خداحافظی از مامان بابا رفتیم...

#پست ۵۴

مهمونی شلوغ و رسمی بود.
هیچ کسی را جز باربد نمی شناختم و شدیداً احساس
غریبی داشتم...

-چی شده اخم هات توی همه...؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم: هیچی فقط یکم
احساس غریبی می کنم...

باربد خندید و دستم را گرفت: پس من اینجا چیم؟

-اگه تو نبودی که من نمیومدم...

خندید.

-خیلی خوش آمدی باربد جان معرفی نمی کنی...؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

با صدای مرد میان سال با قامتی متوسط و شیک
پوشی بلند شدیم.
باربد با لبخند سنگین و مردانه ای میز را دور زد و با
مرد دست داد: ممنون جناب افروز خوب هستین؟

-مرسی پسر من تو چطوری؟ خانوم جوان حالتون
چطوره؟ خیلی خوش آمدید...!

دست توی دست جناب افروز گذاشتم و تشکر کردم.
باربد دستش را دور شانه ام گذاشت و گفت: خانوم
دکتر باده بهداد، خواهرم هستن...!

-به به چه افتخاری دخترم...!

و در تمام تعارفاتی که با باربد کردند تنها لبخند زدم.
مرد خوبی به نظر می آمد ولی مهمونی فضای بی
نهایت سنگینی داشت تا اینکه با صدای آهنگ بلند شد
و یه عده دختر و پسر جوان به وسط ریختند و شروع
کردند به رقصیدن...

تنها نشسته بودم و نوشیدنی ام را می خوردم که
حضور کسی را پشت سرم احساس کردم و بیشتر
بوی عطر و سیگار آشنایش بود که حدسش زیاد
مشکل نبود.

با تعجب برگشتم و آتش را دیدم...
زیادی خوش پوش بود و چشم خیره می کرد.

بدون تعارف میز را کشید و کنارم نشست...
اصلا او آنجا چه می کرد؟!!

-نمی دونستم شما هم دعوتید؟!!

ابرویی بالا انداختم.
-نمی دونستم باید از قبل به شما خبر می دادم...؟!!

#پست ۵۵

راوی

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده تکیه اش را به صندلی پشت داد و در حالی که سعی می کرد بی خیال نشان دهد نگاه آتش کرد.

آتش با حرص نگاه دخترک چموش رو به رویش انداخت.

هیچ جوره مانند دخترکان دور و اطرافش نبود. محکم و بی نیاز از جنس مخالف کارش را می کرد. خوب بود که مردی در اطرافش نبود اما اینکه کاملاً بی توجه بود، اذیتش می کرد.

آتش نیشخندی زد: نصف سهام اون شرکت مال منه...!

باده کمی به جلو خم شد و با کنایه گفت: یعنی می خواستیت بگید رئیس باربدین...؟!!

آتش هم مانند او کمی خود را جلو کشید و با صدای بم و فوق العاده اش گفت: بزودی رئیس تو هم میشم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

و در مقابل چشمان متعجب و درشت شده باده عقب کشید و با لذت نگاهش کرد.

باربد برگشت و با دیدن آتش سلام کرد و دست داد. آتش با احترام زیادی با او برخورد کرد و حتی لبخندی هم نثارش کرد. چرا که باربد برایش مثل آراز بود... مهربان و با محبت...!

محبت هایش را با برفین دیده بود و برفین هم علاقه و افری به تک برادرش داشت... جدا از آن، از محبت و آرامش و راحتی میان خانواده برفین لذت می برد. پدر و مادر برفین جدا از موفق بودن خودشان، بچه های بی نظیری هم تربیت کرده و تحویل جامعه داده بودند...

اصلا نمونه بارزش، باده ای که امشب به واسطه تعاریف باربد و متانت و وقارش توجه اطرافیان و مردهای مجرد در کمین نشسته را جلب کرده بود....

-فکر نمی کردم شما خریدار بوده باشین...؟!!

آتش لبخند پر غروری زد: موقعیت خوبی بود...

-امیدوارم با مدیریت شما بهتر هم بشه...

-امیدوارم...

جناب افروز هم به همراه زنی به نزدیکی میزشان آمد و خوش و بشی با آتش و باده کرد و آن ها را به زنش معرفی کرد.

بعد از آتش، افروز سهام دار بود.
مرد کارآمد و لایقی هم بود.

-خیلی مجلسمون رو مفتخر کردین جناب رادفر...

https://t.me/darkhaste_romannn

-خواهش می کنم...

مرد جوان و شیک پوش دیگری که از اول نگاهش
خیره باده و رفتارهایش بود، جلو آمد و کنار افروز
ایستاد.

#پست ۵۶

-پدر جان معرفی نمی کنید...؟!!

افروز با حفظ همان لبخندش گفت: پسرم رهام...

و با اشاره ای به باده ادامه داد: خانوم دکتر باده
خواهر باربد جان...

-خوشبختم باده خانوم...

رهام با هیزی تمام سرتاپای باده را اسکن کرد که اخم
غلیظی روی صورت باربد و آتش نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده دست در دست دراز شده رهام گذاشت و تشکر کرد...

صدای آهنگ عوض شد که رهام برای نزدیک شدن بیشتر به باده لبخند زد و گفت: افتخار یک دور رقص رو میدین...؟!!

دهان باده و باربد از این همه صراحت رهام باز ماند.

باده خواست حرف بزند که آتش با همان حرص خفته و عصبانیتی کاملاً کنترل شده دست باده را گرفت و رو به رهام گفت: قبلاً قولش و به من داده بود...

و نماند تا رهام حرفی بزند و باده گیج و منگ را به سمت سن برد و با آهنگ لایت خارجی که پخش می شد، مجبور به رقص کرد...

با دست گذاشتن آتش روی کمر لخت و باریکش باده کمی لرزید.

لباسش زیادی شیک و زیبا بود و به زیبایی در تنش می درخشید.

موهای مشکی اش را بالا جمع کرده و چتری های بلند قسمت های جلوی مویش با چند فر درشت به زیبایی مزین شده که خوشگلش را دو چندان کرده بود، مخصوصا آرایش چشم های سیاه و رژ سرخش... جذاب بود.

یک زیبای شرقی و اصیل...!

باده از این همه جسارت و گستاخی که او را مجبور به رقص کرده بود حرصش گرفت و با غضب و خشمی که جذابیتهش را دو چندان می کرد، گفت: مگه من عروسکم یا اونقدر بچه ام که ندونم چیکار کنم که شما ها برام تصمیم می گیرین...؟!!

آتش باده را بیشتر به سمت خود کشید و میان سایه روشن نورهای سن نگاهش کرد و با همان صدای فوق جذابهش خشدار گفت: نه بچه ای نه عروسک؛

اما اون بی خاصیت کوتوله رو من می شناسم که کنه
و مارموز تر از این حرف هاس....!

باده از حرص چشم بست که چشمان درشت و آرایش
کرده اش زیباترین اثر هنری در چشمان آتش شد.
-تو حق نداری برام تصمیم بگیری....!

خواست از آتش فاصله بگیرد که آتش نگذاشت و با
چرخشی کوتاه جایشان را عوض کرد

#پست ۵۷

اختلاف قدشان با وجود پوشیدن کفش های پاشنه بلند
باده کمی زیاد بود.

-من هرکاری بخوام می کنم باده اون جوجه نر بی
خاصیت هم عددی نیست که بخواد جلوم وایسته....!

باده براق شد: هرکاری می خواای بکنی به من مربوط
نیست چون من یه آدم بالغ و عاقلی هستم که می تونم
برای خودم تصمیم بگیرم و هیچ نیازی به حمایت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شما ندارم! خودم از عهده خودم برمیام جناب
رادفر...!

رادفر آخر را با غیظ گفت! جوری که لبخند کجی
روی لب آتش نشست از حرص خوردن های باده...!

-خانوم عاقل به نفع خودته از این نر بی خاصیت دور
باشی...-

-تهدید می کنی؟

آتش خندید: نه جانم تهدید رو برای کسی به کار می
برن که خطرناک باشه نه این شغال احمق که همه
چیز زن ها رو توی تخت می بینه!

آتش با دیدن صورت حیرت زده باده ادامه داد: فک
کنم کامل متوجه منظورم شدی...!؟

این بار باده تابی به گردنش داد که نگاه آتش روی
گردن مثل سپیدش کشیده شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده دو دستش را تخت سینه آتش گذاشت و او را به عقب هل داد و غرید: از مرد جماعت فکر نکردن به همچنین مسائلی کلا بعیده... در ضمن رقص پر فیضی بود، خسته شدم، می خوام برم...

دست آتش از دور باده شل شد و باده خواست عقب بکشد که یک باره آتش کمرش را محکم گرفت و او را تخت سینه اش کوباند.

هین باده در میان صدای آهنگ گم شد و صدای پوزخند آتش بود که زیادی روی مخش رفت. -درسته از بازی خوشم میاد اما از بازی دادن زنها بیزارم باده این و هیچوقت فراموش نکن...

باده پوف کلافه ای کشید که با عقب رفتن آتش، هوا هم برگشت. باده نفس کشید و همراه آتش سر میز برگشتند.

رهام با دیدن باده خواست پیشنهادش را تکرار کند که گوشه اش زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده کنار باربد ایستاد و بازویش را گرفت و لبخندی به
روی برادرش زد.

آتش با دیدن شماره عمارت جواب داد: بله...؟!!

صدای پر هراس پوران دخت ترس به دلش انداخت:
مادر کجایی تو...?!!

-چی شده...?!!

-آرشم؟! وای خدا آرشم...?!!

قلب آتش ایستاد و ناخودآگاه صدایش بلند شد: آرش
چی شده مامان...?!!

-تب کرده! بچم بیهوش افتاده رو تخت...

باده با شنیدن اسم آرش قالب تهی کرد و سراسیمه
سمت آتش رفت...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-من الان میام مامان زنگ دکتر بزنین من اومدم...!
و تماس رو قطع کرد و با دیدن رنگ پریده باده لب
گزید...

-آرش چشم شده...؟!!

-تب کرده...؟! من دارم میرم عمارت میای...؟!!

#پست ۵۸

دل باده آشوب بود.
چشمانش غرق گریه اما به سختی خودش را کنترل
می کرد.
آرش جان و دلش بود.
نتوانست خودداری کند و با همان حرص نهفته در
صدایش گفت: دقیق برام تعریف کن چشم شده...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش چشم بست.
خودش نگران بود، باده هم بدتر به عصبانیتش دامن
می زد.
-گفتم که تب کرده...! یعنی دو روزه شبا تب می کنه
اما بی حال نمی شد...

باده با شنیدن این حرف تمام صبوریش از بین رفت و
غرید: دو روزه آرش تب داره و هیچی به من
نگفتین..؟!!

-چیز مهمی نبود...

باده بدتر بر آشفت: چطور چیز مهمی نیست که بچه از
شدت تب بی حال شده..؟!!

با فکری که کرد چهارستون تنش لرزید: یه وقت تشنج
نکنه بچم... وای... وای...؟!!

باده نفس نفس می زد و دوست داشت تک تک شاخ
های موی آتش را بکند...

https://t.me/darkhaste_romannn

آتش خودش هم ترسیده بود اما دلداریش داد: یه تب ساده اس چرا اینقدر بزرگش می کنی...!

اما گوش باده بدهکار نبود و با تمام خودداریش ترسیده بود.

-اگه یه تب ساده اس چرا بهت زنگ می زنن که سریع خودت و برسون! لازم به دلداری نیست آتش خان... بهت گفتم هزار آرش پیش خودم باشه گفتی براش پرستار می گیرم...

-خب تقصیر من چیه؟!

باده بدون تعارف گفت: تقصیر شما دقیقا غرور و یک دنده بودنته که حاضر نیستی کمی از موضعیت پایین بیای و با خودخواهی تمام رفتار می کنی...!

اتش با تعجب نگاهش کرد.
چه دل پری داشت...
حرص خورد ولی سکوت کرد...

https://t.me/darkhaste_romannn

تا به عمارت رسیدند باده حرص خورد و به جان آتش
و بی مبالاتی اش غر زد.

#پست ۵۹

باده هنوز ماشین نایستاده در را باز می کند و سمت
عمارَت می دود.
کفش های پاشنه دارش اذیت می کرد اما بی اعتنا با
همان ها دوید و طبقه بالا رفت.

آتش با گام های بلندش زودتر از او به آرش رسید و
کنار تخت پسرکش نشست.

دست روی سر داغ پسرش گذاشت و با دیدن گونه
های گل انداخته اش نگران شد.
باده هم کنارش آمد و با دیدن و لمس تن داغ آرش
چنان ترسید که نزدیک بود پس بیفتد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه آتش کرد وقتی دید کاری نمی کند، خودش دست
زیر آتش برد و در آغوشش کشید.
- بچه داره تلف میشه، پاش و برسونیمش بیمارستان...
- اما دکتر گفتم بی...

باده به میان حرفش آمد و غرید: من نمی تونم بزارم
این بچه تا او مدن دکتر تلف بشه...

پوران دخت دم درگاه اتاق ایستاده بود: دخترم دکتر تو
راهه...

- پوران دخت جون ببرمش بیمارستان خیالم راحت
تره...!

آرش را به آتش داد و پتویش را برداشت و دورش
پیچید و بعد با همان سرعت به همراه عارف از
عمارت خارج شدند.

پوشش باده زیادی برای فضای بیمارستان نامناسب
بود مخصوصا آن لباس که اگر مانتوی باده کنار می
رفت، پای خوش تراشش بیشتر نمایان می شد.

هرکسی از کنارش رد می شد، محال بود نگاه هیزش
را به او نیندازد...!

شال را روی سرش مرتب کرد و روی تخت آرش
نشست.

سرمی به دستش بند بود و آنقدر بی حال بود که هیچ
تکانی نمی خورد.

قطره اشکش چکید و به محض دیدن آتش گریه اش
شدید شد.

دست روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

آتش دست پاچه نزدیکش شد و در آغوشش کشید ولی
باده خود را عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبانی شد.

-میشه بگی این اداها یعنی چی؟!!

باده با دستمال نم اشکهایش را گرفت و گفت: ادا؟!!

نفهمیدی دکتر گفت آگه دیر اومده بودین بچه تشنج می کرد؟

آتش پوف کلافه ای کشید: وای باده! وای از دست تو که از اول اون مهمونی لعنتی تا الان داری خونم رو تو شیشه می کنی! حالا که اتفاقی نیفتاده عزای چی رو گرفتی؟ سرمش تموم شد می تونیم ببریمش....!

باده با دستمالی که آتش بهش داده بود اشک هایش را پاک کرد و گفت: خیر تا صبح همین جا می مونه تا مطمئن شدیم بعد می ببریمش خونه...

- وقتی دکتر گفته خطر رفع شده دیگه چی رو مطمئن بشیم...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با عصبانیت گفت: ناراحتی برو ولی من تا صبح
می مونم، دیگه هم با من بحث نکن...

آتش تا خواست جواب بدهد، گوشیش زنگ خورد.
باربد بود که حتما نگران شده بود.

تماس را وصل کرد و بیرون رفت.

باده زیادی روی اعصابش رفته بود و چه بد که نمی
توانست حرفی بزند وقتی کاملاً حق با او بود.

#پست ۶۰

هوا روشن شده بود که به عمارت برگشتند و باده هم
همراه آرش به خواب رفت...
آتش بدون آنکه بخوابد به همراه عارف به هتل رفت،
قرار مهمی داشت که باید به آن رسیدگی می کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

در این مدت آراز خوب خود را نشان داده بود و سپردن کار به او می توانست حجم زیادی از کارش را سبک کند و با آرش بیشتر وقت بگذراند.

-علی پور و پیداش کردی...

عارف نیشخندی زد و گفت: پیداش کردم و الان هم منتظره تا شما رو ببینه...!

آتشی اخم کرد و گفت: کجاست؟

-همون انبار متروکه همیشگی...

-اونجا دیگه امن نیست عارف بیرش سوله...

-چشم آقا...

آتش با به یاد آوردن باده و لباس مهمانی اش و بحثی که دخترک راه انداخته بود تا آرش را به خانه

خودشان ببرد اما آتش کوتاه نیامد و با غدی تمام آرش
را به عمارت برد و باده هم رفت...

حال با آن لباس زیادی نامناسب درست نبود در
عمارت باشد.
دخترک از خودش خودخواه تر و مغرور تر بود.
-عارف جلوی یه پاساژ وایسا...

عارف به محض دیدن یک پاساژ ایستاد و آتش پیاده
شد.

عمه فروزان با قدم های محکم و خانومانه اش قدم در
عمارت گذاشت.
نگاه دلتنگش را به همه جا چرخاند و در آخر روی
پوران دخت نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

پوران دخت با بغضی توام با خوشحالی گفت: چه عجب
عمه خانوم...؟!!

عمه خانوم لبخند زد و آغوشش را به روی پوران دخت
باز کرد و تنگ او را به خود فشرد و رفع دل تنگی
کرد.

-عجبی نیست پوران، فقط او مدم عزیزانم رو ببینم
مخصوصا اون برادر زاده بی معرفتم رو...!

پوران دخت لب گزید: بچم یه سر داره هزار تا سودا...به
کدومش برسه...!

عمه خانوم روی مبل جاگیر شد و با جدیت گفت: به
کدومش برسه نه پوران! مردان این خاندان برای پول
بیشتر حرص می زنن و انگار هم برای این کار
ساخته شدن که اون مغزشون هم از همون پیروی می
کنه...!

پوران دخت نگاه متعجبش را عمه خانوم دوخت و لب
گزید.

عمه خانوم همیشه از مردان پولساز خاندانش بدش می
آمد و آن هم به خاطر اینکه فقط به فکر پول درآوردن
بودند...

چون فکر می کردند با پول همه مشکلات حل می
شود.

هرچند بخش زیادی از آن با پول حل می شد اما
خانواده مهم تر از آن بود...

#پست ۶۱

باده با احساس دستی روی صورتش چشم باز کرد.
نیم خیز شد و با دیدن اتاق ناآشنا چشمانش درشت شد.
خنده آرش بلند شد و باده به جانب صدا برگشت.

با دیدن آرش و لبخندش، خندید و بلند قربان صدقه
اش رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالش بهتر بود.
آرش را بلند کرد و در آغوش گرفت و با تمام وجود
او را بویید.

بوی زندگی بود که به تمام وجودش سرایت کرد.
با صدای در آرش را روی تختش گذاشت و بلند شد.

خدمتکار بود با کیسه ای در دستش که آن را سمت
باده گرفت و گفت: این و آقا عارف دادن که بدمش به
شما...

بعد هم خیلی راحت رفت.

باده کیسه را باز کرد و با دیدن محتویات کیسه که
شامل شومیز و شلوار و مانتو و شال و حتی لباس
زیر بود، حیرت زده شد.

اما خوب بود آتش با تمام خودخواه بودنش، فکر همه چیز را کرده بود و واقعا باده از خدا خواسته، آرش را به پرستارش سپرد و با پرویی وارد حمام اتاق آرش شد.

باده مرتب و آماده در حالی که آرش در آغوشش بود، پایین آمد.

به مامان بیتایش اطلاع داده بود که چه شده و الان پیش آرش هست تا نگران نشود.
بیتا کم مانده بود تا به عمارت رادفرها بیاید که باده خیالش را راحت کرد.

پوران دخت با دیدن باده و آرش خندان، خنده از ته دلی کرد و بلند گفت: خدا رو شکر... خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حالت خوبه! همیشه بخندی مادر... من به فدای خنده هات...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بعد هم دستانش را دراز کرد و آرش را در آغوش
پوراندخت گذاشت.

#پست ۶۲

عمه خانوم موشکافانه باده را زیر نظر داشت.
این دختر با چهره ناآشنا و غریبش آن هم در کنار
آرش چه کسی بود؟!

حدس آنکه پرستار آرش باشد، زیاد بود ولی...

پوراندخت سمت باده رفت و در حالی که آرش را در
آغوش داشت، دست پشت کمر باده گذاشت و طرف
عمه خانوم حرکت کرد.

با لبخندی بر لب گفت: باده خاله آرشه! خواهر برفین
خدایا مرز...!

اخم چهره عمه خانوم را در بر گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این دختر اینجا چه می کرد؟!
آتش کسی نبود که به هرکسی اعتماد کند ولی این خاله
و این بچه گویا ارتباط نزدیک تر و صمیمانه تری
داشتند که در آغوش پوراندخت بند نشد و سمت باده
رفت و نق زد.

باده لبخند زد و حین خوش و بش با عمه خانوم، آرش
را از پوراندخت گرفت.

-خوشبختم از آشناییتون عمه خانوم!

عمه خانوم تکیه بر پشتی صندلی داد و گفت: اصلا
شکل خواهرت نیستی...!

باده متعجب نگاهش کرد.
هیچ از خیرگی عمه خانوم خوشش نیامد ولی ادب
حکم می کرد تا حرف نامربوطی نزند.

-بله برفین و داداشم شکل مامان و بابا هستن ولی من
به مادر بزرگم رفتم.

-مادر بزرگ پدری یا مادری؟!!

-پدری!

عمه خانوم با حفظ همان جدیت سری تکان داد و
گفت: تا حالا کجا بودی دختر جون...؟!!

باده هیچ وقت از سوال جواب کردن خوشش نمی آمد
و حال با این عمه خانوم باید جلسه معارفه پیش می
برد...

-من ایران زندگی نمی کنم...!!

عمه خانوم دوست داشت بیشتر بداند.
-کجا زندگی می کنی؟ یکم از خودت بگو دختر جان...

باده نگاهی به پوراندخت کرد که پوراندخت شانه بالا
انداخت و باده ناچار رو به عمه خانوم گفت: راستش

https://t.me/darkhaste_roman_h

من بعد از اینکه برای ادامه تحصیل به ترکیه رفتم،
همونجا هم مشغول کار شدم...

-رشتت چیه؟

باده خندید: من مترجمم...

پوران دخت با ذوق گفت: خانوم دکتره...!

باده لبخند زد. پوران دخت بی نهایت ساده و مهربان
بود.

عمه خانوم با حیرتی پنهان نگاهش کرد: دکتر
چی...؟!

باده با لبخندش، آرش را در آغوشش جابه جا کرد:
اون دکتری که شما فکر می کنید نه اما من دکترای
زبان و ادبیات انگلیسی دارم...

عمه خانوم دیگر حرفی نزد ولی تمام مدت سنگینی
نگاهش روی باده و حرکاتش بود.

همیشه با آمدنش اتفاقات زیادی می افتاد که این بار هم
قرار بود اتفاقات مهمی بیفتد...

#پست ۶۳

باده بدون هیچ حرفی می خواست آرش را به همراه
خود به خانه ببرد تا موقع خوب شدنش، حواسش به او
باشد.

اما عبور کردن از سد محافظینی که آتش گذاشته بود،
محال بود.

آخر نفهمید این مرد چه کاره است که نیاز به این همه
محافظ و نگهبان داشته باشد...؟!!

شاید یک خلافکار باشد که دشمنان زیادی هم دارد؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناچار زنگی به آتش زد که با اصرار و جیغ و دادش
آتش را مجبور به اجازه دادن، کرد...
بعد از اجازه از حضرت والا به همراه عارف به خانه
رفتند.

تجربه کردن حس خوبی که در کنار آرش داشت، یک
کشش عمیقی بود که نسبت بهش نمی توانست بی
تفاوت باشد یا از آن سرسری بگذرد...انگار که آرش
از وجود خودش هست و دل کندن وجود ندارد.

باید می رفت دانشگاه و وقتش دیر شده بود.
با عجله لباس پوشید و بوسه ای بر سر آرش غرق در
خواب زد و او را به بیتا سپرد و رفت.

ده دقیقه از کلاس گذشته بود که وارد کلاسش شد.
بچه های کلاسش به محض دیدن استادشان شروع به
همهمه کردند و تکه هایی که برای باده می پراندند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده محکم به میز زد که صداها خوابید اما یکی از
پسر ها که خیلی هم پررو بود، دست بالا برد و گفت:
استاد امروز نمی اومدی و میموندی بقیه خوابت و می
کردی چه کاری بود ما هم می رفتیم خونه...!

باده چشم غره ای نثارش کرد: اونوقت رو دل نمی
کردی...؟!

پسر که مهراد خلیلی نام داشت، ابرو بالا انداخت:
جون شما دعا هم به جونت می کردم...

باده دست به سینه شد: دعا کردنت پیش کش خلیلی،
ناراحتی بفرما بیرون و برو خونه، منم از این درس
حذفت می کنم...!

مهراد خلیلی پشت دستش زد و با لودگی چشمکی زد:
باده جون اصلا اخم که می کنی زشت میشی...!

این پسر پرروتر از این حرف ها بود و اگر باده دل به
دلش می داد، کلا تایم کلاسش تمام می شد...

-خلیلی حدت و رعایت کن...

-جون استاد نمی تونم! وگرنه من رو که می
شناسین...؟!

باده پوف کلافه ای کشید و می دانست هرچه بگوید او
بدتر جواب می داد...
-مهراد خلیلی بیا این شعری که بهت میدم رو معنی
کن...

مهراد خلیلی نوچی کرد و گفت: به جون شما نباشه به
جون خودم حال ندارم...

-پاشو بیا حرف نباشه...!

رابطه نزدیکی با دانشجوهایش داشت و تو این مدت
کم چه دختر و چه پسر بدجور هواخواهش بودند،
مخصوصا که خیلی تو دل برو و مهربان بود...

حتی جدا از دانشجوهایش، چشمای اساتید مجرد هم به
دنبالش بود که با بودن پدرش جرات نمی کردند...

#پست ۶۴

تایم کلاس هایش تمام شده بود که مهراد کنارش آمد.
با تعجب نگاه مهراد کرد و گفت: چته مهراد!؟

مهراد در حالی که نفس نفس می زد، گفت: می
خواستم یه چی بگم بهتون!...

-چی!؟

-قراره با بچه ها بریم سفر...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده ابرو بالا انداخت: سفر؟ خب برین خوش
بگذره...

-می خواستیم شما هم بیاین...!

باده لبخند زد و گفت: مهراد از دست تو شب و روز
ندارم... من کجا بلندبشم همراه شما پیام...

مهراد لبخند زد: شما بیای بیشتر خوش می گذره...

- نمی تونم پیام اما دفعه بعد اگه کار نداشتم حتما
میام...!

باد مهراد خوابید و باده رفت...

مهراد از آن بچه پرروها بود که اگر بهش رو می
دادی بدجور سوارت می شد و باده این را خوب
فهمیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرش را بغل کرد و بوسید.
پسرکش بهتر شده بود.
بیتا و باده توی این چند روزه خوب بهش رسیده بودند
که اثری از بیماری در صورتش نداشت...

تلفن باده زنگ خورد.
آرش به بغل سمت تلفنش رفت و با دیدن اسم آتش اخم
کرد.

تماس را وصل کرد.
-بله...؟!-

-آرش رو آماده اش کن میام ببرمش...

باده و ا رفت... اما خودش را جمع و جور کرد و گفت:
برای چی...?!-

آتش چشم بست: باده حوصله کلکل ندارم و بهتره تا
می رسم، پسر رو آماده کرده باشی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده تا خواست جواب بدهد تلفن را قطع کرد.
باده جا خورد ولی چنان عصبانیتی درونش به پا شد
که نه تنها آماده اش نکرد بلکه او را توی تختش
خواباند.

هیچ کس خانه نبود و همه در خانه خاله ویدایش
دعوت بودند و او به خاطر دیر آمدنش هنوز نتوانسته
بود، برود...

دوباره گوشی اش زنگ خورد. بیتا بود.
سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد...
-بله مامان...؟!!

-کجایی باده؟ چرا نمیای؟!!

دست به کمر شد و سرش را بالا گرفت تا حرصش را
بخواباند: آرش خوابه!

-خب خواب باشه یه آژانس بگیر و بیا...!

https://t.me/darkhaste_romannn

-مامان آتش زنگ زد که می خواد آرش رو ببره...!

بی‌تا از حساسیت فوق العاده باده نسبت به آرش خبر
می داد و می ترسید از این حس مالکانه اش ضربه
بخورد...

-خب آرش رو آماده اش کن و بده به باباش ببردش...

باده ماتش برد...

- ولی اون که هنوز خوب نشده...!

بی‌تا بی رحمانه گفت: پیش باباش باشه حالش بهترم
میشه... بعد هم اون بچه هیچیش نیست...

- ولی مامان...

-باده آرش رو به باباش دادی، سریع بیا... فعلاً
خداحافظ...!

بیتا قطع کرد و باده کلافه روی تخت نشست و نگاه
آرش غرق در خواب انداخت...

#پست ۶۵

باده لباس پوشید و آرش را هم آماده کرد تا به همراه
هم به خانه خاله ویدا بروند.

نگاهی به ساعت کرد و لبخند شرورانه ای کنج لبش
نشست.

«فکر کردی میزارم آرش رو ببری...!»

به سمت کلید برق رفت تا چراغ را خاموش کند که
صدای زنگ بلند شد.

دوست داشت سر به دیوار بکوبد، این مرد بلای
جانش بود...!

سمت آیفون رفت و با دیدن چهره آتش چشم هایش را
در حدقه چرخاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در را باز کرد.
درب ورودی را هم باز کرد و در حالی که آرش را
در آغوش داشت سمت سالن رفت.

آرش می خندید و با چشمهای براق و روشنش دل می
برد و باده بلند بلند قربان صدقه اش می رفت.
-قربونت برم من، فدای خنده هات عزیز دلم...!!!

آتش با شنیدن صدای باده و خنده های آرش لبخندی
کنج لبش نشست.
وارد سالن شد.

-تنهایی...؟!!

باده برگشت و نگاهی به جانب آتش انداخت.
تیپ اسپرت زده بود که بی نهایت به هیکل درشت و
جذابش می آمد.

باده بلند شد و در مقابل آتش ایستاد.
-سلام....!

https://t.me/darkhaste_romannn

کمی مکث کرد و ادامه داد: همه خونه خاله ویدا
دعوتن... منم می خواستم برم که شما تشریف فرما
شدین...!

آتش ته دلخوریش را درک کرد.
می دانست از بردن آرش ناراحت است و لجش گرفته
است...

دستش را سمت آرش برد و او را از آغوش باده
بیرون کشید.
درحالی که بوسه ای به سر پسرکش می زد، گفت: بیا
می رسونمت...

باده چشم غره ای رفت: خودم بلام برم، مزاحم شما و
اوقات شریفتون نمیشم...

آتش با جدیت گفت: یک هفته اس ارحش پیشته! بهت
عادت کرده...

-ببخشید که خالشم...؟!!

آتش با دلجویی گفت: خالشی درست! ولی فردا روزی
بخوای برگردی ترکیه این وسط بچه من صدمه می
بینه... پس بهتره یکم فاصله بگیری و این دوری به
نفع هر دوتونه...

چشم باده درشت شد، دود از کله اش بلند شد.
این مرد تا کجا فکر کرده بود؟! اصلا چرا مزخرف
می گفت؟! مگر یک بچه چه می فهمید که دوری را
تحمل کند یا نه...؟!!

باده با عصبانیتی غیر قابل کنترل به طرف آتش براق
شد و غرید: تو داری چی میگی؟ می خوای اون بچه
رو ازم دور کنی یه حرف دیگه بزن ولی مزخرف
نگو که نزاری اون بچه رو من ببینم...!!

آتش جا خورد.
آرش از صدای بلند باده بغض کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

- صدات و بیار پایین بچه ترسید...

آرش بلند زیر گریه زد، هق هقش در آغوش آتش کم
که نشد هیچ بیشتر هم شد...
آتش سعی کرد با تکان دادنش در آغوشش آرامش کند
که نشد و باده با تمام عصبانیت نگاه بدی بهش کرد.

با حرص آرش را ازش گرفت و قربان صدقه اش
رفت و از آتش دور شد.

آرش سر در گردن باده فرو برد و کم کم آرام گرفت.
آتش با لذت تمام به این صحنه نگاه کرد و در سرش
نقشه ها داشت...

#پست ۶۶

-توی سرت چی میگذره آتش که زدی به سیم
آخر...!؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش نیشخندی زد: چیزی که سال ها منتظرش بودم
رو می خوام به دست بیارم...!

صدر چشم باریک کرد: خب چطوری...؟!

آتش میزش را دور زد و رو به صدر خیره شد:
دیشب زنگ زدم به باده و خواستم آرش رو حاضر
کنه تا من ببرمش اما باده خواست حرف بزنه که
گوشی رو روش قطع کردم... بعد هم رفتم و یکم غر
زد و خط و نشون کشید...

صدر با جالب شدن داستان برایش سرتا پا گوش شد:
آفرین باده خانوم مثل اینکه خوب نوکت و چیده...! ح
خب حالا من و نخور چیکار کردی آرش و...؟!

آتش با اخم به کنجکاوای صدر نگاه کرد: ولی نبردمش
و همون جا موند...!

صدر گیج سر تکان داد: نکته اش و من نگرفتم چی
شد...؟!

-از بس خنگی...؟؛

- جون تو خنگ نیستم تازه خیلی هم حالیمه ولی تو
جوری می گی که من نمی فهمم...!

آتش دست به کمر شد و جدی گفت: آرش به باده
وابسته شده فقط امیدوارم اونقدری وابسته باشه که
بتونم بدون هیچ کار دیگه ای تو این خراب شده نگهش
دارم...!!!

صدر با لبخند نوچ نوچی کرد و گفت: یعنی من موندم
با این هوش و ذکاوت چطور شدی یه ارباب و
بزرگتر برای خانواده ات...!

- میگی چیکار کنم...؟!

صدر قدمی نزدیکتر شد و جدی گفت: همه کار می
کردم حتی شده به زور ولی نمی داشتم عشقی که بعد

از چند سال بغل گوشمه و کاملاً تو مشتم، از جاش
تکون بخوره....!!!

باده خوشحال از اینکه نگذاشته بود حرف، حرف آتش
بشود، آرش را به خانه خاله ویدا برد و سعی کرد
مهمانی بهش خوش بگذرد.

می گفت و می خندید و سعی می کرد لذت ببرد.
شیرین و شادی با قیافه مضحکی با تعجب نگاهش می
کردند...

کلا این دو خواهر همیشه به واکنش های نه تنها باده
بلکه همه گیج و مبهوت هستند...!
باده هم به خاطر همین خصلتشان بیشتر وقت ها
اذیتشان می کند مخصوصاً شیرین که بعضی وقت ها
واقعا شیرین می زد.

آرش کنارش بود و انگار آرامشش آن بچه بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای خودش هم جالب بود ولی حس خاصی به آن
بچه داشت...

بیتا نگران بود.
این وابستگی داشت اذیتش می کرد.
با دیدن بی قراری های آرش برای باده نگران بود.
اگر باده تصمیم به رفتن می گرفت، برای هر دو
سخت می شد.
نمی دانست کدام یک بیشتر متحمل ضرر می شدند اما
هر دو شدیداً ضربه می خوردند...!

حتی خاله ویدا هم با تعجب به رفتارهای باده با آرش
نگاه می کرد.
انگار که باده مادر خود آرش باشد...!
این دختر انگار واقعاً مادرش بود...!!!

#پست ۶۷

مهمانی دیشب به درازا کشیده بود و به خاطر
خوشحالی و حس برنده شدنش پیش آتش باعث شد تا
شب دیر بخوابد.

دیر هم از خواب بیدار شد.
با عجله آماده شد و هرچه دم دستش آمد، پوشید.
پدرش هم زودتر رفته بود و حالا مانده بود چگونه
برود که با بودن عارف که برای بردن آرش آمده بود،
خیالش راحت شد چون با پررویی تمام از عارف
خواست تا او را به دانشگاه برساند...

و با تمام دیر شدنش نفهمید چی پوشیده و از خانه
بیرون زد، حتی به کفش هایش هم نگاهی نینداخت.

قبل از رفتن به دانشگاه آرش را به عارف سپرد تا به
عمارت ببرد و با وجود دلتنگی که حس می کرد اما
مجبور بود پا روی دلش بگذارد.

به محض وارد شدن به کلاس، نگاهی به بچه ها کرد
و با لبخند گفت:
-سلام بچه ها...

صدای سلام تک و توک بچه ها که به گوشش خورد.

قدم تند کرد و خواست پشت میزش بشیند که با بی
دقتی تمام پاشنه کفشش به سرامیک های کف کلاس
گیر کرد و پایش پیچ خورد.

در حالی که چپ و راست می شد خودش را به سختی
کنترل کرد اما بعد پاشنه کفشش در کمال بی رحمی
شکست و با سر توی میزش رفت...

صدای جیغش با صدای هین گفتن بچه های کلاس
یکی شد و در آخر کلاسی که از خنده منفجر شد...

مهراد در حالی که می خندید زودتر از همه به دادش
رسید...
-چی شد...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

کتفش درد گرفته بود.
بچه ها دورش را گرفتند.

-خوبم...خوبم!!!

خواست خود را خوب نشان دهد.
بلند شد که دوباره کف کفشش لیز خورد و اینبار با
مهراد روی زمین افتاد...

تمام پرستیژ و کلاشش به خاک کشیده شد.
دوست داشت گریه کند.
همه حال خوش دیشبش به گند کشیده شد.
شک نداشت که نفرین آتش پشت سرش بوده است...!

دیگر کلاشش قابل کنترل نبود و علنا بچه ها هرکدام
یک گوشه نشسته بودند و در حالی که نگاهشان به باده
بود، از خنده غش رفته بودند.

باده هم بیچاره وار نگاهشان کرد و بعد خودش هم
همراهیشان کرد..

-استاد روحمون رو شاد کردی...!

باده چشم غره ای به مهراد رفت و گفت: نیش و ببند
که این ترم حذفی...!

- حاضرم حذف بشم ولی یه بار دیگه اون چپ و
راستی که شدین رو ببینم...

باده نگاه چپی به مهراد کرد که نگار یکی از دخترها
گفت: استاد قشنگ به فنا رفتیا...!

-امیدوارم یه جا تو همچین وضعیتی حالتون گرفته
بشه تا به درد من گرفتار بشین...

بعد هم خندید که کتفش تیر کشید...

ساناز نگاهی به کفش باده کرد و گفت: استاد حالا
چطوری با این کفش می‌خواین برین...؟!!

باده با نگاهی به کفشش تازه به عمق فاجعه پی برد و
با چهره‌ای نزار نگاهش را بین بچه‌ها چرخاند...

مهراد بلند شد و بیرون رفت و با دیدن سالن خالی
برگشت داخل کلاس و رو به بچه‌ها گفت: یه چند نفر
از دخترای بیاین کنار استاد و ما پسرا پشت سرتون
میایم... وقتی رفتین پارکینگ میرین سمت ماشین
من...

باده لبخندی زد و با همان حال بدش گفت: فکر خوبیه
وگرنه یکی من و اینجور ببینه، تموم آبروم میره...!

مهراد و بچه‌های اکیپش باده را تا پارکینگ اسکورت
کردند.

باده سوار ماشین شد و گفت: یه مغازه کفش فروشی
نگه دار که کلاس بعدی تا یه ساعت دیگه شروع
میشه...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۶۸

صدر با دیدن صورت برافروخته آتش لب گزید.
می دانست عصبانیت آتش یعنی سوزاندن و خاکستر
کردن...!
همایون باز هم دست در لانه زنبور کرده بود...
این مردک نه عقل داشت نه شعور...!
فقط با قدرت و پولش می تاخت و خدا به خیر بگذراند
که آتش کاری به او نداشته باشد....

آتش دست روی لبه صندلی گذاشته بود و محکم و با
عصبانیت به آن فشار می آورد.
انگار که بخواهد عصبانیتش را سر آن فرو کند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عارف کنارش آمد و خم شد و آهسته گفت: آقا علی
پور مُقَرُّ اومد...!

-خب...؟

-پیش همایون خان بوده و همایون هم می خواسته
امتیاز رو از آلمانی ها بخره و به خاطر همین علیپور
رو با پول خریده که خودش رو گم و گور کنه...!!!

آتش پوز خند زد: مردک دیوانه نسناس...!

نگاه عصبانیش را به صدر دوخت: اونقدر احمقه که
نقشه هاشم مثل خودش احمقانه هستن! آخه مرتیکه
آلمان نشد یه جا دیگه... من دارم محصول ارگانیک
تولید می کنم و هر جایی بخوام، می تونم صادر کنم...
کودن ابله...!!!

صدر فندکی زیر سیگارش برد: حالا می خوای
چیکارش کنی...؟!

چشمان آتش برق زد.
خیلی وقت بود که یک گرد و خاک درست و حسابی
نکرده بود... مخصوصا که الان فکر باده هم بود...!

-باید بریم روستا! البته این دفعه با خانواده می ریم،
عمه خانوم هم اومده...!

صدر نگاهش کرد.
شک نداشت این برق چشم ها مربوط به باده می شد و
علنا به رخ کشیدنش برای همایون...!

همایون یک احمق به تمام معنا بود که خود را درگیر
آتش می کرد...
کینه آتش می توانست او را نابود کند و یقین داشت
همایون را این بار راحت به حال خود رها نمی کند...

صدر دست در جیب نزدیک تر شد: می توانیم
خودمون بریم! کارمون و انجام بدیم و برگردیم...!

آتش نوجی کرد: همیشه عمه خانوم به مامانم گفته می
خواد بره روستا و همیشه روی حرفش، حرف زد! بعد
هم باده هم قراره به عنوان یک مهمون افتخاری
همراهمون بیاد و باید روستا رو ببینه...!

صدر خندید: حالا اومدیم و این باده خانوم شما نیومد،
اونوقت چی میشه...؟!

آتش عصبانیتش رنگ باخت: اولاً که مگه دست
خودشه نیاد؟! دوم اینکه وقتی آتش یه چی بخواد حتماً
انجام میشه! سوم، باده باید بیاد چون طاقت دوری از
آرش رو نداره...!

صدر جدی شد: همایون به همون اندازه که می تونه
احمق باشه، خطرناک هم هست...!

آتش گر گرفت.
حق با محمد صدر بود.
باید محتاطانه عمل می کرد.

عارف عصبانیت آتش را درک کرد و ناراحت شد.
با تمام حس تعلق خاطری که از آتش داشت، گفت:
مراقب باده خانوم هستیم... جای نگرانی نیست...

صدر خواست بگوید، همیشه جایی برای غفلت هم
وجود دارد اما نگفت و تنها با نگاهی نارضایتی اش
را نشان داد.

#پست ۶۹

آتش خسته وارد عمارت شد.
همه در سالن جمع بودند.
عمه خانوم با آمدنش همه را دور خود جمع کرده بود.

خواهرانش با شوهر و بچه هایشان آمده بودند.
پوران دخت با دیدن پسرش گل از گلش شکفت.
جلو رفت و خوش آمد گفت، آتش رویش را بوسید.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش با جدیت و ژست ارباب مابانه اش سلامی کرد و
یک راست سمت عمه خانوم رفت.
خم شد و سرش را بوسید.

عمه خانوم تمام دلخوری و گلایه هایش رفت.
آتش بلد بود چگونه رفتار کند...!
-خیلی خوش اومدین...!

عمه خانوم پشت چشمی نازک کرد و با جدیت گفت:
دو روز اومدم ولی شازده تشریف نداشتن...!

آتش کج خندی زد که بیشتر شبیه کش آمدن لبش بود.

-یه کار واجب بود که باید انجام می شد وگرنه زودتر
خدمت می رسیدم بانو...!

-باشه فهمیدم سرت شلوغه و وقت نمی کنی،
بخشیدم...!!

-منت گذاشتن بانو...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش در جای مخصوصش نشست که نگاهش به آرش
افتاد که در آغوش پریناز خواهرش بود.

پریناز با دیدن نگاه آتش روی خودش لبخندی زد و
بلند شد.

آرش را به برادرش داد و با لبخند مهربانی گفت: بیا
که دل تنگی می کرد البته این روزا یکم بدقلق شده...

پریچهر با اخم غلیظی گفت: بدقلق نشده! نمی دونم
سقف آسمون سوراخ شده و این خاله ندیده و نشناخته
اومده و بچه رو هوایی کرده وگرنه بچه بهونه اس...!

پوران دخت اخمی کرد: این دختر اصلا اون جوری که
تو میگی، نیست...

پریناز هم تایید کرد...

پریچهر با چشم غره ای به پریناز گفت: از بس که ساده ای! بوی پول به دماغش خورده، می خواد از طریق این بچه خودش و به داداشم بندازه...

هوشنگ خان، شوهر پریچهر دنباله حرف زنش را گرفت: حق با پرچهره! اینجور آدم ها با سیاست رفتار می کنن و می دونن چه ترفندی به کار ببرن تا جای خودشون رو باز کنن...

آتش ساکت بود و تنها نگاهشان می کرد و می خواست ببیند کی از حرف های بیهوده اشان دست می کشند...

پریناز و شوهرش، خسرو خان حرفی نمی زدند. میدان دار جمع هوشنگ خان و پریچهر بودند که با حرف هایشان بدجور آتش و عمه خانوم را نقره داغ کرده بودند.

بچه هایشان هم که جرات ابراز حرفی نداشتند...

عمه خانوم خسته و پر حرص از حرف های هوشنگ
خان چشم بست، دستش را بالا برد و گفت: هوشنگ
خان ندیده و نشناخته قضاوت کردن تو مرام و مسلک
فرهاد خان و خانواده اش نه بوده نه هست...!

هوشنگ خان در دم خفه شد.
پریچهر زبان به دهان گرفت و سکوت کرد.

عمه خانوم با نگاه برنده اش گفت: از نظر من اون
دختر نه تنها آویزون و دله نیست بلکه نمونه کامل یک
خانم متشخص و ایده ال هم هست... خانواده برفین از
نظر فرهنگ و شعور اجتماعی در سطحی هستند که
بتونن دخترانی چون باده رو تحویل اجتماع بدن...
چون با وجود غم غربت و آزادی که می تونست
داشته باشه و مثل هر دختر دیگه ای به دور از چشم
خانواده اش هرکاری بکنه ولی این دختر هیچ وقت پا
فرا تر نگذاشته، چه بسا افتخار خانواده اش هم هست!
پس من خوشحالم آرش همچین خاله ای داره که می
تونه از محبت و عشق اون سیراب بشه...!

پریچهر که توقع این سخنرانی غرای عمه خانوم را
نداشت با کنایه گفت: عمه خانوم چطور این همه دقیق
به خصوصیات اخلاقی این خانوم با افتخار پی
بردین...؟!!

عمه خانوم پوزخند زد: من هم آدمای خودم و دارم،
درسته دور بودم ولی از خانواده ام غافل نشدم...!

#پست ۷۰

آتش با لذت نگاه عمه خانوم کرد.
بی خود نبود این زن با اقتدار و منش بی نظیرش میان
فامیل محبوب بود و همه حساب می بردند.
عادل بود و نکته بین...!

هوشنگ خان با تکانی در جایش، مداخله کرد: عمه
خانوم شما درست می گید ولی با تمام این حرف ها
نباید راحت از این مسئله گذشت...

عمه خانوم نگاهش کرد: هوشنگ خان شما دقیقا از
چی ناراحتی...؟!!

هوشنگ خان با همان ژست مسخره عقل کل بودنش،
گفت: موقعیت عالی آتش خان و قدرت و ثروتش...!

عمه خانوم دست زیر چانه برد: با نظرت موافقم و
باید بگم منم به همین فکر کردم...

هوشنگ لبخند مزخرفی زد: بالاخره نباید بی گذار به
آب زد...!

عمه خانوم سر تکان داد و رو به پوران دخت گفت:
پوران جان دقیقا حق با هوشنگ خانه! و از اون
جایی که پای ثروت و قدرت خاندان رادفر در میانه و
آرش وارث و ادامه دهنده راه این خاندان، به نظرم
اون دختر می تونه هم مثل مادر، آرش رو بزرگ کنه
هم می تونه زن با فراست و نجیب آتش باشه...!!!

جمع در سکوت فرو رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمان پر برق آتش به هوشنگی افتاد که نفس در
سینه اش حبس شد.
درایت این زن ستودنی بود.
اما باده یک نجیب نانجیب بود...!

عمه خانوم نگاهش را به آتش سوق داد و گفت:
درسته هنوز سال برفین نشده ولی آرش بیشتر از آنکه
زیر دست پرستار بزرگ بشه یا مثل توپ از این
زمین به اون زمین پاس بشه، با اون دختر ازدواج
کن...!

آتش سکوتش را شکست و گفت: فکر نکنم اون دختر
موندنی باشه...؟!!

دهان همه از جواب آتش باز ماند.
بیشتر از آنکه زمان تخمین زده بود، داشت به هدفش
می رسید.

اخم های پریچهر و هوشنگ خان در هم رفت.
مثل آنکه آتش هم بی میل نبود...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

اما پریچهر نتوانست سکوت کند و گفت: اون دختر
مثل خواهرش لایق زن بودن داداش من و مادر وارث
این خاندان نیست! ما توی فامیل و آشنا دختر زیاد
داریم حتی دخترای خاله توران منتظر یه گوشه چشم
آتش هستن....!

این بار آراز دخالت کرد و با خنده ای روی لبانش
گفت: اسم اون دو تا چسبونکای خاله توری رو نیار
که حال بد میشه! یه جای درست و درمون توی
بدنشون نیست موندن اینا چطور نمی ترسن و هی
میرن زیر تیغ جراحی....!

پریچهر با غیظ گفت: عوضش می شناسیمشون....!

آراز با همان لودگی گفت: آمار کل پسرای گردن
کلفت تهرون رو دارن....!

- خیلی خب اونانه اما دختر عمو فرشاد چی...؟!!

آراز گارد گرفت و رو به پریچهر بعد به آتش گفت:
اون که دیگه پرچم آمریکا شده...!

پریچهر متوجه نشد اما آتش به سختی خنده اش را
کنترل کرد و با چشم غره ای به آراز، به حرف
هایشان خاتمه داد.

عمه خانوم با همان اقتدارش با سیاست گفت: پریچهر
می دونم صلاح داداشت و می خوای اما من تجربه ام
از تو بیشتره و در مورد اون دختر اونقدر اطلاعات
دارم که بدونم چی کاره بوده و هست! پس مطمئن
باش به خاطر آرش هم شده باده بهترین فرد برای آتش
هست ولی...

حرفش را خورد.
همه متعجب نگاهش کردند.
آتش می دانست چه می خواهد بگوید....!

پوران دخت با نگرانی گفت: ولی چی عمه خانوم...؟!!

- ولی فکر نکنم باده قبول کنه...!

پریچهر پشت چشمی نازک کرد: خیلی هم دلش
بخواد...!

- متاسفانه دلش نمی خواد...!

آراز با شیطننت نگاهی به آتش کرد و گفت: داداش
اینجاست که باید با همون جذابیت و هیکل دخترکشت
رو به چشمش بیاری بلکه مورد پسند واقع بشی...

آتش تنها نگاهش کرد.
عمه خانوم گفت: این دختری که من دیدم قرار نیست
با این چیزها خام بشه...!

و نگاه مخصوص و منظور دارش را به آتش دوخت.
آتش نگاهش را فهمید و تای ابرویش را بالا انداخت و
با نگاهش به عمه خانوم فهماند که دقیقا می داند چه
کند...!

#پست ۷۱

باده

یک سری چیزها را هم بخواهی جلویش را بگیری،
دست تو نیست. چون یک چیزی از همان نیروهای
فرا طبیعی می چرخد و می چرخد تا چیزی را که باید
برایت اتفاق بیفتد، انجام می شود...

شاید در زبان و عامه مردم ما قسمت یا حکمت باشد
اما به نظر من آنقدر سریع اتفاق می افتد که تا تو
بخواهی کاری انجام بدهی یا خواسته ات را در آن
دخیل کنی، نمی توانی و به سادگی مجبور به پذیرش
آن هستی و عقلی که باید با مدرک به درک و پذیرفتن
آن استناد کند، بدون چک و چانه ای مقبول واقع می
شود و فرضیه ای پیدا می کند و تو هم مجبوری با آن
وفق پیدا کنی....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

من آمده بودم که یک دو سه ماهی بمانم و بروم اما
آنقدر اتفاقات مختلف و پیچیده ای افتاد که روزها از
دستم در رفت و ماندگار شدم.

من یک دختر آزاد با عقاید و باورهای مستقل و
محکمه پسند برای خودم هستم ولی آن اتفاقات آن چنان
دست و پای مرا بسته که نمی توانم درست تصمیم
بگیرم...

یک چیزی در این میان درست نیست آن هم عشق و
محبت بی حد و اندازه من نسبت به آرش است...

من اگر بخواهم بروم چگونه ندیدنش را تاب
بیاورم...؟!

چیزی که مامان بارها و بارها بهم گوشزد می کرد که
مراقب باشم و خود را درگیر نکنم....

نگاه پر حرصم را به مامان دادم و گفتم: مامان لطفا
به نظرم احترام بزار! خودم می تونم تصمیم بگیرم...

مامان پوزخندی نثارم کرد: اون چیزی رو که من
دارم می بینم رو تو نمی تونی حتی درک کنی باده...!

چشم هایم را در حدقه گرداندم: میشه بگین دقیقا چی
می بینی...؟!

مامان اینبار آرام و ملایم تر گفت: همون چیزی که
می تونه من و امیدوار کنه برای همیشه پیشم
بمونی...!

متوجه منظورش نشدم...
-مامان چی تو رو امیدوار می کنه که من بمونم؟!
اصلا اون حس و محبت من به آرش چه ربطی به
ضربه خوردن داره؟!

مامان تنها نگاهم کرد...

-سوالم، جواب نداشت...؟!!

مامان لبخند زد: من حرفم رو زدم دخترم، اون دیگه دست خودته که متوجه شده باشی یا نه! ولی بدون من خیر و صلاح و می خوام و همیشه و همه جا تمام سعی ام رو کردم تا خودتون با بهترین انتخاب زندگی کنین... اما بعضی چیزها از اختیار ما خارج دخترم و هیچ وقت هم شک نکن که با هر انتخابی من پشتتم...!

حرف های مامان در عین حال که مبهم بود، ولی همیشه از اینکه حمایتش را هم دریغ نمی کرد، بی نهایت خوب بود...

بعد با آمدن بابا به سمت اتاقشان می رود. همیشه همین بود، اولویت زندگیش بابا بعد بچه ها و کارش بود...

سیاست مامان زیبا بود یا حداقل آنکه بابا را راضی نگه می داشت که عاشق و شیدای زنش بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باربد با لبخند کنارم نشست و با هم ریختن موهایم
دستش را پس زدم و گفتم: نکن...چیه نیشست بازه...؟!!

باربد بالای بینی اش را خاراند: می خوام یه چی بهت
بگم ولی نمی دونم چطوری...؟!!

وا مگه چی می خوای بگی...؟!!

-چیز خاصی نیست فقط رهام پسر آقای افروز بدجور
تو نخته...!!

حالم بد شد: اسمش رو نیار خوشم نمیاد ازش...

-اما خوشم اومد، آتش زودتر نجات داد...

ضربه ای به سرش زدم: داداش من اگه کمی غیرت
داشتی تو باید من و از دست اون زردک و آتش نجات
می دادی...!!

باربد شانه بالا انداخت و راحت تکیه به مبل داد: من و
آتش نداریم جونم، تو با اون زبونت و یه اخمت
صدتای من و آتش و رهام رو حریفی آبجی...!

به این همه بی خیالی اش خندیدم و لگدی نثارش
کردم...

هرجایی می رفتم یکی بود تا مرا بخنداند...
ترکیه که هاکان بود و فیرات، اینجا هم باربد و
دانشگاه هم مهراد...!!!

#پست ۷۲

آخرین امتحان هم تمام شد و تا شروع ترم جدید یک
هفته ای تعطیل بود.

چند وقتی بود که آرش را ندیده بودم و همش درگیر
امتحانات بودم.

حتی یک بار هم به اصرار مهراد و بچه های اکپیش
به دربند رفتیم و الحق خیلی هم خوش گذشت...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهراد باز برنامه ریخته بود و می خواست
همراهیشان کنم که آن را رد کردم...

به خانه برگشتم و باید به دیدن ارش می رفتم...
تازه از حمام درآمده بودم که گوشی ام زنگ خورد.
مهرزاد بود.

-سلام خانوم خانوما! چه عجب زود گوشییت و جواب
دادی...؟!!

لبخند زدم: گوشیم کنارم بود...

-حالت چطوره؟ بدون من خوش می گذره؟!!

لبخند عمیق تر شد: خوبم مهرزاد اما مثل اینکه تو
بهتری...؟!!

قهقهه مهرزاد هوا رفت: تو هم حس کردی خوشحالیم
و خانوم خانوما! بلیطم رو اوکی کردم تا دو هفته دیگه
میام ایران...

https://t.me/darkhaste_roman_h

جا خوردم.
مگر قرار نبود دور تر بیاید...؟!!

-جدی میگی؟!!

-آره عزیزم! دارم میام تا برای همیشه تو رو،
دوست دخترم و مال خودم بکنم...!!

عصبی شدم.
من مال کسی نبودم...!
من خودم آنقدر شعور و فهم داشتم تا برای زندگی ام
تصمیم بگیرم...

اخم کردم: مهرزاد من مال هیچ کس نیستم جز
خودم...!!

صدای خنده مهرزاد به گوشم رسید: باشه خانوم
خانوما تو مال هیچ کس جز خودت نیستی و منم قراره
پیام از پدرت تو رو خواستگاری کنم و تو منت سرم
بزاری و قبولم کنی، خوبه اینطوری...?!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

از این همه عشق و علاقه اش هم کفری هستم هم ته
دلم یک جور خاصی خوشحال می شود چون که کسی
هست که مرا برای خودم دوست می دارد و بهم علاقه
دارد...

-حالا شد...!

به عمارت رادفر ها آمده بودم ولی کسی نبود....
سر تا پا خشم بودم و عصیانی که دوست داشتم در سر
یک نفر خالی کنم...
و عجیب دوست داشتم آن یک نفر آتش رادفر باشد...
نگهبان گفته بود، کسی نیست...!

داشتم دیوانه می شدم.
آرش نبود و من هیچ خبری نداشتم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تلفنم را بیرون آوردم و با آتش تماس گرفتم...
هرچه بوق خورد، کسی برنداشت...
شماره صدر را گرفتم...
باز هم هرچه بوق خورد، او هم جواب نداد.
دیگر داشتم پس می افتادم...
داشتم می‌ردم و تمام علائم حیاتی ام ضعیف شده بود.

نمی دانم چقدر گذشت که گوشی ام در دستم زنگ
خورد، شماره آتش بود.
از حرص و عصبانیت داغ کردم.
جواب دادم و صدای بالا رفته ولی پر بغض دست
خودم نبود: آرش کوش؟! من اومدم جلوی عمارت
ولی کسی نیست... لعنتی آرشم و کجا برداشتی
بردی...!؟

#پست ۷۳

راوی

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش خونسرد نگاهی جانب آراز انداخت و از او فاصله گرفت.

صدای باده آنقدر بلند بود که دوست نداشت کسی بفهمد.

-داد نزن باده...!

باده با خشم و عتاب گفت: آرش رو کجا بردی لعنتی؟

آتش چشم بست.

-کجا بردم؟ ما او مدیم روستا...

باده و ا رفت، این رفتن ناگهانی چه بود که حتی به او خبر نداده بود، در صورتی که دیروز زنگ زده بود و

از او حال آرش را پرسیده بود...؟!!

نکند اتفاقی برای آرش افتاده باشد...؟!!

با ترس و نگرانی گفت: برای آرش که اتفاقی

نیفتاده...!؟

آتش نوجی کرد و گفت: قصه برای خودت نباف! چه
اتفاقی دختر، مگه پوران دخت بهت زنگ نزد...؟!!

-نه...!

کلافه شد و دستی به پیشانیش گرفت و گفت: آخ از
دست تو مامان...! ببین باده! ما به خاطر عمه خانوم
اومدیم روستا... آرش هم با پرستارش اینجاست منتهی
من جایی هستم که دسترسی بهشون ندارم...

-چرا همون دیروز بهم نگفتی که پیام دیدنش...؟!!

-قرار نبود بیایم ولی یک دفعه شد... ولی بهت قول
میدم که برای آرش هیچ اتفاقی نیفتاده...!

باده آرام شد و با خیال راحت چشم بست، نفسش را به
سختی بیرون داد...
آتش نفس راحتی را که کشید، حس کرد و لبش کج
شد.

می دانست دخترک تا چه اندازه دلتنگ آرش است که
پیشنهاد داد: البته یه پیشنهاد برات داشتم...؟!!

چشم باده درشت شد و متعجب گفت: چه
پیشنهادی...؟!!

آتش در مقابل چشمان متعجب آراز روی صندلی
نشست و گفت: برای این چند روز که بیکاری؛ می
تونی با خانوادت بیای روستا! هم یه آب و هوایی
عوض می کنی هم آرش تنها نیست...!

پیشنهاد بدی نبود اما آنقدر هم پایش تو راه نبود تا
برود...!

-ممنون از پیشنهادتون! همین که حال آرش خوبه
برای من کافیه، مزاحمتون نمیشم جناب رادفر... اما
برای بار بعد خواستین جایی برین زودتر بهم بگین
ممنونتون میشم...!

نیشخند آرش پررنگ تر شد.
اگر متلک نمی انداخت که باده نبود...!

https://t.me/darkhaste_romannn

-حتما بهتون اطلاع میدم...

-بالجاره! مراقب آرش باشین...

-حتما خداحافظ...!

آتش تلفنش را قطع کرد و لب هایش را به داخل دهانش برد.

شاید باده پیشنهادش را رد کند اما پدر و مادر باده به هیچ عنوان روی حرف پوراندخت حرفی نمی زدند...

آراز که کنجکاو شده بود تا بداند برادرش چه می خواهد بکند، کنارش نشست و گفت: داداش باده بود...؟!!

آتش چشم غره ای به آراز رفت: خب که چی...؟!!

آراز لبخند پهنی زد و دست روی گونه اش زد و ملتمسانه گفت: مرگ من چی تو سرته...؟!!

آتش جلوی خنده اش را گرفت و اخم مصنوعی کرد:
برو بچه فضولیش به تو نیومده...!

-جون داداش خوشم میاد ازش...!

آتش نیم خیز شد که آراز بلند شد و عقب رفت: غلط
کردم داداش...! منظورم اونی که فکر می کنی
نیست...

- پس چیه...؟!!

-نمی دونم یه حس خوبی بهش دارم، مثل چسبونکای
خاله توران نیست و اصل خود جنسه ناکردار...!

آتش ضربه ای به سرش زد و گفت: برو گمشو به
کارت برس...

آراز تا دم در رفت و برگشت: ببین قبل از اینکه برم
گم بشم نمی خوام بگی چی شده...؟!!

آتش حرصش گرفت و با برداشتن خودکارش و پرت کردن آن به طرفش، آراز از در بیرون زد و خودکار به در خورد...
- پسره سیریش فضول...!

#پست ۷۴

-یعنی میاد...؟!!

آتش پا روی پا انداخت و رو به صدر گفت: پوران به خانوم بهداد زنگ زده و بعد از کمی تعارفات قبول کرده که بیان...

صدر خندید: پس قیافه باده خندیدن داره...!

آتش سری تکان داد و واقعا دوست داشت آن لحظه قیافه تخس باده را ببیند...
-از همایون چه خبر؟ خبرا به گوشش رسیده یا نه...?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدر نگاهی به لب تابش کرد و با نیشخندی گفت:
عین سگ ترسیده...!

-خوبه! اون غریبه چی...؟

صدر با نگاه جدی گفت: مشکوکه آتش! داره یه غلط
هایی میکنه که به نفع هیچ کس نیست! یه کثافت بی
شرفی که لنگه نداره...

آتش خود را جلو کشید: بهتره دقیق از کارش سر در
بیاری تا اونوقت راحت دمش و قیچی کنم... مردم
اینجا امنیت می خوان و هر اتفاق بدی که بیفته پای منم
وسطه! پس بهتره حواستون جمع باشه...!

-حواسم هست، به عارف سپردم تا بیشتر و دقیق تر
تحقیق کنه...!

بوسه ای به سر آرش غرق در خواب زد و خندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی این چند روز زیادی بی قراری می کرد و آن هم به خاطر باده ای بود که شدیداً بهش وابسته شده بود.

پشت انگشتش را به گونه آرش گذاشت و نوازشش کرد: خاله جوننت قراره بیاد و من به اندازه ده سال برات برنامه دارم بابا ولی این وسط تنها چیزی که ناراحت می کنه نبود مادرت که حیف بود برای مردن! زیادی هم حیف بود....!

درب اتاقش زده شد.
-بیا تو...-

در باز شد و عمه خانوم عصا زنان داخل شد...
آتش جلوی پایش بلند شد.

عمه خانوم با لبخند کمیابش نگاهی به آتش عزیزش کرد و گفت: خوب با پسرت خلوت کردی...؟!!

آتش تلخ خندید: اگه دیگه این خلوت های گاه و بیگاه باشه وگرنه خیلی هم کم برات وقت گذاشتم....!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عمه خانوم روی مبل نشست و آتش هم رو به
رویش...
بادقت آتش را زیر نظر گرفت و بدون هیچ مقدمه ای
گفت: قصدت جدیه...؟!!

-برای چی...؟

-باده...؟!!

آتش عمیق نگاهش کرد.
قصدش جدی بود، حداقل حقش بود! حق ده سال
عاشقی و نداشتنش...!!!

-جدیه اما...

- اما چی...؟!!

-باده می خواد برگرده...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عمه خانوم لبخند زد و گفت: پس هنوز من و شناختی
پسر جون...

آتش چشم باریک کرد: چیکار می خواین بکنین...؟

-تو کارت به این چیزا نباشه!

آتش تکیه ای به پشتی مبل داد و با دقت عمه خانوم را
زیر نظر گرفت: خیلی مطمئنین...؟!

-به احساسات زنانه ام مطمئنم که همونطور که تو
برام مثل پسر می، بی شک آرش هم برای باده مثل
پسرشه...!

ابروهای آتش بالا رفت.
او می توانست کمی از کارش را به عمه خانوم بسپارد
و در عین حال هم خودش جای پایش را محکم کند...!

#پست ۷۵

زندگی یک دو سر باخت و برد دارد.
باخت و برد برای آدم ها معانی متفاوتی دارند که
هرکسی به شخصه آن را هر طور که می خواهد
معنی می کند.

شاید باخت یک نفر به معنی پیروزی باشد اما بعضی
وقت ها هم برد معنی باخت را دارد...!
برد و باخت باده و آتش هم هر چه می توانست باشد
را تنها خودشان می توانستند رقم بزنند...!

باده به همراه پدر و مادرش و باربد به روستا آمدند.
هیچ وقت جور نشده بود تا قبل از آن پا درون روستا
بگذارند و حال هم به اصرار پوراندخت رادفر بود که
بیتا نتوانست رویش را زمین بیندازد.

روستای خوش آب و هوایی بود.
زیبا و بکر... از همان هایی که آرامشش در رگ و
پی وجودت تزریق می شود و تنفس در هوای پاک و
تمیزش روح را جلا می دهد.

خانواده رادفر به گرمی از خانواده بهداد استقبال می کنند.

تمام بچه های پوراندخت به همراه توران و دخترهایش حضور داشتند.

آتش با همان جدیت و ژست ارباب مابانه اش با آقای بهداد دست داد.

احترام خاصی برای این مرد قائل بود.

بیتا را هم دوست داشت و در کمال ادب تعارف به نشستن کرد.

باربد هم مردانه دست داد.

اما باده چشم غره ای پر حرص برایش رفت که باعث شد دست باده را محکم در دستانش بفشارد.

اخم های باده در هم شد و با غیظ نگاهش کرد.

آتش اما بی توحه به خشم باده فشار دیگری به دست باده داد و آرام بغل گوشش گفت: حرص نخور خاله آرش!

باده دوست داشت موهایش را بکشد.

دوست داشت دهانش را باز کند و فحش بارانش کند.

اما سعی کرد خانومانه رفتار کند و با کم محلی به آتش
روی مبل کنار باربد نشست...

جمع کمی شلوغ بود که باب میل باده نبود.
همیشه دوست داشت در خلوت و آرامش روزهایش
را سپری کند.
باده سراغ آرش را گرفت که خانم امینی به همراه
آرش آمدند.
آرش را در آغوش کشید و بوسید.
دللتگ بود...

نگاه عمه خانوم و آتش متوجه حجم زیادی از محبت
بین آن دو شد و برای هدفی که داشتند مصمم تر
نگاهش کردند.

باده قبلا با خانواده آتش آشنا شده بود اما دختران
توران را برای اولین بار می دید...
البته در اول ورود با تعجب نگاهشان کرد.

صورت های پر از آرایش و عملیشان در صورتی که
زیبا بود اما کمی توی ذوق می زد مخصوصا
اندامشان...!

باسنه و سینه های بزرگ و پروتز شده و کمر
باریک! بدتر لباس های زیبایی که به تنشان خوش
نشسته بود.

در حرکات و رفتارشان زیادی عشوه بود و علنا با
چشم هایی که پر بود از برق و قلب برای آتش و آراز
حرف می زدند.

صدر هم که به جمع پیوست، دختران توران برای او
هم کم نگذاشتند.

عمه خانوم بالبخند از هر دری صحبت می کرد و
خوش مشربیش همیشه زبانزد بوده و بیتا از مصاحبت
با او نهایت لذت را می برد.
زنی بافهم و کمالات که در نگاه اول به دل می
نشست...

باده خسته از جمع، بلند شد و سپس با اجازه که گرفت، خواست همراه خانم امینی برود و آرش را بخواباند.

پوران دخت بدون معطلی خدمه را صدا زد و آرش خواست تا اتاق باده را نشان دهد.
و سپس رو به بیتا و شوهرش خواست که استراحتی کوتاه داشته باشند تا شام سرو شود.

#پست ۷۶

اتاق باده و باربد نزدیک اتاق آتش و آرش بود، درست در ضلع شرقی عمارت، چون خواسته آتش بود...

باده وارد اتاق آرش شد. اتاق بزرگی بود یا برای آرش خیلی زیاد بود.
آرش خواب رفته را روی تختش گذاشت و حفاظ آن هم بالا داد و سپس با لبخند نگاهش کرد.

خودش هم خسته بود و احتیاج شدیدی به حمام داشت.
وارد اتاقش شد و از دیدن اتاق دهانش باز ماند.

عمارت اشرافی روستا با آنکه قدیمی بود اما چیزی از
عمارت تهران کم نداشت.
و دقیقاً همین تفاوت ها را بیشتر نشان می داد.

اتاق طوسی و لیمویی رنگ بود...
برخلاف فضای سلطنتی معماری عمارت اتاق او و
آرش اسپورت بود.

تخت خواب دو نفره و میز توالت طوسی با کاغذ
دیواری های لیمویی و طوسی... کاناپه لیمویی...
کوسن های طوسی... گلیم لیمویی طوسی...

فضا برایش آرام بخش بود، اذیت نمی شد چون یکی
از رنگهای مورد علاقه اش بود...

بعد از بیرون آمدن از حمام با خستگی به خواب رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تبریک آتش خان! بالاخره بعد از سالها این غزال
گریز پا بغل گوشتونه...!

صدر با لودگی گفت و خندید.
آتش پوکی به سیگارش زد و با چشمانی براق پا رو پا
انداخت.

صدر هم خوشحال بود.
غم رفیقش را درک می کرد و حال خوشحال بود اما
برفین هم زیادی حیف شد...!

-حالا قراره چیکار کنی؟!

آتش نگاهی به محمد صدر انداخت: من کاری نمی کنم
چون قراره عمه خانوم مهره هاش رو بچینه...

صدر سوتی زد: جونم عمه خانوم! پس مطمئنم دیگه
باده زنت میشه...!

آتش کمی مکث کرد: اما من اینطور فکر نمی کنم...!

https://t.me/darkhaste_romanh

-چرا...؟!-

آتش پوک دیگری زد و با حرصی که در صدایش
موج می زد، گفت: باده لجبازه، باید زور بالای
سرش باشه تا مجبور بشه وگرنه به این راحتیا دم به
تله نمیده محمد...

صدر هم نگران بود اما دلداری داد: درست میشه
آتش! از پس این هم برمیایم...

-تا بخواد بشه من پوست انداختم...

-بهت میاد پوست کلفت تر از این حرف ها باشی...

آتش تلخ خندید و پیکی که صدر برایش ریخته بود را
برداشت و با نیم نگاهی گفت: امیدوارم هیچوقت دلت
برای هیچ دختری نلرزه که دودمانت برباد میره...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

صدر تنها نگاهش کرد و بحث را عوض کرد: اون
غریبه دنبال یه عتیق اس که به بهونه حفر قنات داره
و جب به وجب روستا رو کند و کاو می کنه...!

اخم های آتش درهم شد.
درست بود ارباب بود اما مردمش رو رعیت نمی
دانست ولی انگار باید کمی موضعش را عوض کند...

-به یکی بسیار که مردم رو آگاه کنه تا از این مردک
دوری کنن! باید دمش رو قیچی کنیم تا برامون
دردر نشه... حالا دنبال چی هست...؟!!

-اینطور که مخبر می گفت؛ دنبال یه دفینه هستن...

فکر آتش مشغول شد. از آدمهای طماع بیزار بود ولی
چاره ای نبود تا کمی تغییر تاکتیک بدهد و کمی از آن
روی خوشگلش را به نمایش بگذارد... دم این
سرهنگ پیر را می چید...

#پست ۷۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هوای سرد اما خوبی بود.
دو روزی بود که به روستا آمده بودند و باده سعی
کرده بود تا کمتر در خانه باشد و بیشتر بیرون در
حال پیاده روی بود...
هرچند سرد بود ولی سرما از دختران خاله توران
قابل تحمل تر بود.
مناطق سرسبز و زیبای اطراف روح و دلش را به
وجد آورد.
دائم نفس های عمیق می کشید تا هوای پاک را
استنشاق کند...
آهنگی از گوشی اش پلی کرد و هندزفری را داخل
گوشش گذاشت.
کلاه هودی هم روی سرش کشید و ترجیح داد موقع
برگشتن کمی بدود...

غرقم توو دریای تو من غرقم
به موج موی تو گیر و بزار تا نشده دیرو
موهاتو بدی ببندم

ماهی به صیادمو تو ماهی پیشم بودند همیشه
نباشیم که همیشه عجب عشق تشباهی

چقدر دور تو گشتم به وقت نگریت تور
چه کارا که نکردم ولی تو هی شدی دور

چقدر دور تو گشتم به وقت نگریت تور
چه کارا که نکردم ولی تو هی شدی دور

قلبم بشه بهای تو قلبم چشم حقیقتو دیده
تو از به دنیای دیگه من از به دنیای دردم

داری تو هم غرور تو داری دلم واسه تو همیشه
حتی گاهی خسته میشه از بس که تو زیبایی

چقدر دور تو گشتم به وقت نگریت تور
چه کارا که نکردم ولی تو هی شدی دور

چقدر دور تو گشتم به وقت نگریت تور

https://t.me/darkhaste_roman_h

چه کارا که نکردم ولی تو هی شدی دور

**

تو حس و حال آهنگ بود که با دیدن اسب سیاه رنگ
زیبا با یال و کویال بلندی ایستاد.
محو اسب بود.

آنقدر زیبا بود که نمی توانست چشم ازش بردارد.
نگاهش روی پاگیره ها سر خورد و چکمه مشکی و
براقی نظرش را جلب کرد.
نگاهش کم کم بالا آمد و با دیدن آتش ابروهایش بالا
رفت...

قدش کوتاه بود یا آتش با اسبش زیادی دراز شده بودند
را نمی دانست فقط حس کرد گردنش از بس بالا بوده
درد گرفته است...!

آتش با لبخند جذابش نگاهش کرد.
- روز بخیر خانوم جوان! امیدوارم بهتون خوش
گذشته باشه...؟!!

باده هندزفری هایش را بیرون آورد و گفت: نفهمیدم
چی گفتین، یه بار دیگه میشه بگین...؟!!

آتش با لبخند کمی خم شد: میگم روز بخیر خانوم
جوان! بهتون خوش گذشته...؟!!

باده اخم کرد.
گردنش درد گرفته بود.
-ممنون از مهمان نوازیتون! البته اگه هنگام صحبت با
خانوم جوانی مثل من از اسب پیاده بشن و صحبت
کنن، رسم کامل مهمان نوازی رو هم به جا آوردن...!

آتش با حفظ لبخندش با یک حرکت از اسب پیاده شد.
باده ترسید که قدمی عقب رفت و با تعجب و حرص
نگاه آتش کرد.

آتش نزدیکتر رفت، سینه به سینه باده شد، باز هم کمی
خم شد و با خبثت گفت: الان رسم مهمان نوازی به
جا آورده شد...؟!!

سرش را بالا آورده بود اما نه به شدت قبل... آتش
واقعا دراز بود یا مودب ترش قدش بلند... ولی تقصیر
او هم نبود که قدش از او کوتاهتر بود....!

چشم در چشم هایش دوخت و با حرص کاملاً
مشهودی گفت: قابل تحمله...! ولی انگار تو اصل
موضوع هیچ تغییری نمی کنه...!

و بعد با دست اشاره ای به قد بلندش کرد و قدمی عقب
رفت...

#پست ۷۸

خنده آتش بلند شد.
این دختر با همه اخم و تخم هایش باز هم شیرین بود.
شیرین، تخس و بی پروا...!

- او ه مادمازل ببخشید که خدادادیه! به یکی بیشتر
داده!
بخودش اشاره کرد...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-به یکی هم کمتر داده!!!
و با دست اشاره ای به باده کرد...

باده با حرص گفت: مثل اینکه برای شما از دستش در
رفته...!

آتش با تفریح نگاه عمیق و پرنفوذی به باده کرد و
جواب داد: برای شما هم فک کنم حساست به خرج
داده...!

باده کلافه خواست رد شود، برود که بازویش اسیر
دست آتش شد.
باده تیز نگاهش کرد که آتش بی خیال گفت: باهات
کار دارم...

بعد هم دستش را رها کرد.
باده بدون حرفی نگاهش کرد و منتظر ایستاد.
-خیلی وقت رو نمی گیرم...

باده دست به سینه شد و با کلافگی گفت: بفرمایید...!؟

-می خوام مترجمم بشی...!

باده متعجب شد، این خواسته را قبلا رد کرده بود و
دلیل دوباره مطرح شدنش را نمی فهمید...
-من قبلا بهتون جواب دادم...

- می دونم اما به خاطر شرایط تازه ای که دارم، می
خوام یه مدت کمکم کنی...!

-ولی من...

آتش حرفش را قطع کرد...
- من نمی خوام مجبورت کنم اما چاره ای ندارم و فقط
یه مدت کوتاه! حداقل تا زمانی که ایرانی...!

سخت بود گفتنش برای آتشی که داشت خودش و
دستانش را کنترل می کرد تا حجم تن باده را به آغوش
نکشد...

باده تو رو در بایستی قبول کرد و گفت: فقط تا زمانی
که ایرانم...!

آتش لبخند زد و سپس دستش را فشرد...
- اینجاها برای تنها اومدن یکم خطرناکه، سعی کن از
عمارت زیاد دور نشی یا خواستی جایی بری با
محافظ برو...!

- فکر نمی کنم یه پیاده روی کوتاه مشکلی داشته
باشه...؟!!

- همیشه برای بوجود آمدن مشکل باید مواظب بود...!
پس من اینجا و آدم هاش رو بیشتر از تو می
شناسم... در ضمن تا عمارت هم همراهیت می کنم...

باده چشم هایش را در حدقه چرخاند.
رسم پیاده روی به گند کشیده بود.
هیچ وقت دوست نداشت کسی برایش تصمیم بگیرد
چرا که خودش همیشه از پس خودش بر می آمد...
- مزاحم شما نمیشم، خودم راه رو بلدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش توجهی نکرد و سمت اسبش رفت...
نگاه باده به لباس های آتش کشیده شد... پالتو و شلوار
مشکی با پیراهن جذب طوسی و چکمه های چرم
مشکی بی نهایت شیک و جذاب بودند، مخصوصا در
اندام مردانه اش که خوش پوشی و خوش هیכלی اش
را به رخ می کشید.

آتش افسار اسب را کشید.
باده با دیدن ژست جذابش لحظه ای دلش ریخت.
او هم مانند خیلی از دختران دیگر با دیدن مردی به
جذابیت آتش از نگاه کردن بهش خوشش آمد...

آتش متوجه نگاه خیره اش شد.
لبخند زد و با تای ابروی بالا رفته گفت: بهتره به جای
دید زدن من، راه بیفتی...!

نگاه باده بالا آمد و متوجه کنایه آتش شد.
با چشم غره ای به او جلوتر از او به راه افتاد...
پیاده روی و لذت هوای پاک رسماً کوفتش شده بود...!

#پست ۷۹

تا عمارت همراهی اش کرد و سپس سوار بر اسبش
شد و سر زمین برگشت.

صدر از دور نگاهش کرد.

نزدیکتر که آمد، دست به کمر شاکی گفت: معلوم

هست کجایی؟ ناسلامتی خودتم باید باشی که بعد

مشکل پیش نیاد که غرش و به جونمون بزنی...!

آتش سرخوش با کج خندی کنج لبش از اسب پیاده شد:

مشکلی پیش اومده...؟

صدر مشکوک نگاهش کرد: تو کجا بودی که اینقدر

شنگولی...؟!

-جاهای خوب خوب...!

-اونوقت این جاهای خوب خوب رو باده هم بود...؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش با دست به سینه اش کوبید و از سر راهش
کنارش زد: فضولیش به تو نیومده داداش! تو کاری
که بهت مربوط نیست دخالت نکن...!

صدر خندید: آهان با یار بودی و کبکت خروس می
خونه...!

آتش چشم غره ای بهش رفت و گفت: اینجا رو چرا
حصار نکشیدین...؟!

-دقیقا بنده هم برای همین گفتم کجایی ولی باید بگم
فضولیش بهت نیومده...!

-خیلی بی مزه ای مرتیکه...!

-اما دوست دخترام نظر دیگه ای دارن...!

آتش دوست داشت دهنش را گل بگیرد...
اخم کرد.

-دورتا دور و حصار بچینین و هیچ احدی هم جز
کارگرا حق رفت و آمد ندارن... نگهبان رو ملتفت
کن...!

صدر سری تکان داد و با یادآوری چیزی سریع گفت:
راستی آتش؟!!

آتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.
صدر ادامه داد: این یارو آلمانیه می خواد بیاد اینجا رو
ببینه...!

آتش اخم کرد: برای چی?!!

-من چه می دونم?! به قول خود نکبتش می خواد محل
احداث کارخانه رو ببینه اما من فکر می کنم یه
مرگیش هست...?!!

آتش راه رفته را برگشت، مشکوکانه چشم باریک کرد
و گفت: دقیقا چه مرگشه?!!

صدر ابرو بالا انداخت: باده خانوم...!

آتش به آنی سرخ شد و رگ کلفت کرد، تحمل نگاه بد
هیچ احدی را روی باده نداشت، اینکه دیگر یک
اجنبی بود...!
-قرداد رو فسخ میکنیم...!

ابروهای صدر درهم شد.
-چی میگی آتش؟ می دونی چقدر منتظر بودیم...!؟

آتش سینه به سینه محمد صدر شد، چشم در چشم های
او با خشونت و تعصب غرید: چشمی که بخواد دنبال
ناموسم باشه کور می کنم محمد! اینکه دیگه به هیچ
جامم نیست... اصلا ضررش رو هم میدم...!

محمد صدر به غلط کردن افتاد اما باید می گفت...
-حرفت درست، حق داری! اما اگه بخوای همیشه
اینقدر سلطه طلبانه برخورد کنی اوضاع رو بدتر
کردی! بعد هم تو باید اعتماد باده و اون آلمانی ها رو
جلب کنی...

آتش نتوانست خوددار باشد و صدایش را بالا برد:
میگی عین بی غیرتا بشینم و هر جونوری اومد یه
نگاه چپ به ناموسم بندازه...؟!!

محمد صدر نیشخند زد، دستی روی شانه آتش گذاشت
و گفت: قربون رگ غیرتت برم چرا جوش میاری؟!
چشمکی زد: بیاد چه اشکالی داره؛ اما...

- اما چی؟!!

- ملتفتش کن که مالک و صاحب باده تویی تا جرات
نکنه نگاه چپ بندازه...!!

آتش اخم کرد، حرفش بی حساب نبود.
هم به باده احتیاج داشت هم آلمانی ها! اما می توانست
دم آن مردک اجنبی را هم بچیند...

#پست ۸۰

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

کفری بود.

هر سه مرد آلمانی با دعوت خودش، می آمدند.
بدون هیچ تعارفی دعوتش را قبول کردند و حال هم
در روستا بودند...

حالا هم به باده به عنوان مترجمش نیاز داشت.
هم می خواست باده را نبرد هم ناچارا به حضورش
احتیاج داشت...
تلفنش زنگ خورد.
محمد صدر بود...

- چی می گی محمد، هی زنگ می زنی؟!!

محمد صدر از این همه جاز و ولز کردنش با خنده
گفت: جون داداش کتک نمی خوام ولی این اجنبیای
زبون نفهم مثل بز فقط نگام می کنن! تازه زبان
انگلیسیشون هم ریده...!

-خب خنگ خدا اگه زبون انگلیسی می فهمیدن که
مجبور نبودم باده رو بیارم برای نشون دادن...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-نمی دونی این جونور چطور چشم چرخونده تا این
باده خانوم شما رو ببینه...!

آتش با حرص لب زد: محمد خفه شو و رو اعصابم
نرو که حرص اونا رو هم توی سر تو خالی می کنم...

- جون داداش گردنم از مو باریکتره! بیا و قال قضیه
رو بکن اینا گم شن کشورشون، دوست دخترم
منتظرمه...!

آتش با تعجب گفت: مگه بهش گفتی بیاد اینجا...!

محمد صدر کلافه گفت: داداش من مثل تو نمی تونم
خوددار باشم که وگرنه تموم سیستم های مغزم اتصالی
می کنه! آوردمش فقط برای پیشگیری وگرنه
دخترخاله های جنابعالی مخم رو می زنن...!

-خیلی دیوئی محمد...!

-ارادت داریم حاجی فقط بیا که داره من و جای باده
بی عفت می کنه...!

-فقط به تو برسم دهنت سرویسه...

صدر تلفن را قطع کرد و آتش بلافاصله از اتاق
کارش خارج شد.
کنار اتاق باده رفت و در زد اما جوابی نشنید و در را
باز کرد...
باده را صدا زد اما نبود...
نوچی کرد و کلافه از اتاق خارج شد.
گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و خواست شماره
باده را بگیرد که خدمتکار را دید.
صدایش زد: باده خانوم رو ندیدین...؟!!

- آقا، مهمونتون حمام هستن...!!

-حمام؟! اما توی اتاقش که نبود..

-شیر آب توی حمامشان خراب شده بود و رفتن توی
اتاق شما حمام...

بعد سر به زیر انداخت...
می دانست اربابشان دوست ندارد هرکسی به اتاقش
برود اما نتوانستند مانع باده شوند.
اخم های آتش در هم شد... حمام؟ آن هم اتاق
خودش...؟!
کسی حق نداشت وارد اتاقش شود...
اما خب باده فرق داشت...!
سمت اتاقش رفت و بدون در زدن در را باز کرد...

باده از حمام بیرون آمد.
حوله صورتی رنگ و کوتاهش تنها سینه و باسنش را
پوشانده بود و تقریباً موهای بلند و خیشش را دورش
ریخته تا خشک شود.

جلوی آینه رفت تا با حوله کوچک نم موهایش را
بگیرد که در اتاق به ضرب باز شد و آتش داخل شد.

□ آتش با دیدن صحنه رو به رویش حرف در دهانش ماند...

فرشته روبه رویش زیادی جذاب و خیره کننده بود یا او اینگونه می دید؟!

-هین!!! بیشعور مگه اینجا طویله اس؟ در به اون بزرگی رو نمی بینی...؟!

آتش با لذت و هیزی تمام سرتاپای باده را دید زد...
-نمی دونستم واسه او مدن تو اتاق خودم باید در بزنم...؟!

باده در حالی که حوله کوچک را جلوییش گرفته بود، داد زد: وقتی یه دختر مجرد تو این خراب شده اس باید در بزنی نه اینکه سرت و عین چی بندازی و بیای تو...!

آتش جلوتر رفت که نفس در سینه باده حبس شد.
حوله را از دستش کشید و عقب رفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

سوتی زد: جونم چه هیکل تو دل برو و ریزه میزه ای
داری...!

دهانش باز ماند، این روی آتش برایش حیرت انگیز
بود.

کم نیاورد و مثل خودش پررو جواب داد: آتش رادفر
به نفعته که بری بیرون، در ضمن من نرمالم تو
زیادی گولاخی...!

□ آتش خواست دوباره جلو برود و موهای خیس باده
را لمس کند که صدای باز شدن در و بعد آراز آمد...
-داداش کجایی...؟!

آتش وقت را تلف نکرد و دست باده را گرفت و داخل
حمام شد...

□ باده بین دیوار و آتش گیر افتاده بود.
آتش در برابرش زیادی گنده بود...

-اه آتش کجایی...؟!

مشت باده روی سینه آتش کوبیده شد: عین گاو می
مونین انگار نه انگار که یه دختر مجرد تو این
خونس...

آتش خندید و نفس عمیق کشید...
بوی توت فرنگی به مشامش رسید و عاشق این بو
شد..

سر خم کرد کنار گوش باده و گفت: وقتی دوتا پسر
مجرد تو این خونه اس باید بیشتر مواظب بود و با یه
لا حوله از قضا تو بغل یکی از همون پسرای مجرد
نباشه....!!!!

#پست ۸۱

باده نگاه وحشی و سرکشش را به آتش دوخت که
خونسرد و با پوز خند نگاهش می کرد.
-اونقدر هنوز بدبخت نشدم که بخوام برای دو تا پسر
مجرد تو این خونه نقشه بکشم... در ثانی وظیفه
میزبانه اثباب راحتی مهمونش رو فراهم کنه...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-الان ناراحتی...؟!!

باده دستانش را روی سینه آتش گذاشت و با هول
دادنش، گفت: دقیقا ناراحت ناراحتم...!!!

-اه آتش داخل حمامی...؟!!

با شنیدن صدای آراز، برق شیطننت در چشم های
آرش هم رفت.

با حرص از باده فاصله گرفت و سمت در رفت اما
قبل از خارج شدن رو به باده گفت: من آراز رو می
برم پایین، کسی تو راهرو نیست فقط سریع آماده شو
که باید بریم پیش اون اجنبی های خرفت...!

-اجنبی های خرفت؟!!

-آلمانیا....!

آتش بیرون آمد و دیگر حتی به اعتراض باده هم
گوش نکرد.

-چیه صدات و انداختی تو سرت...؟!!

حالش خوب نبود.

با تمام شوخی و شیطنتی که خرج کرده بود با دیدن آن
سر و شکل باده تمام حس های مردانه اش فعال شده
بودند.

مرد دله و هیزی نبود اما باده فرق داشت...!
عشق باده آنقدر در پی و رگش نفوذ کرده بود که حال
تمام احساساتش حق داشتند فریاد بکشند و طلب او را
داشته باشند...

آراز که توقع این جدیت را نداشت کمی خود را جمع
و جور کرد: اتفاقی افتاده؟!!

آتش ابرو در هم کشید: من باید بگم اتفاقی افتاده یا تو
که داشتی صدام می زدی...؟!!

آراز محکم به پیشانی اش زد و گفت: محمد دهنم و
سرویس کرد از بس که زنگ زد... بعدم من باده
خانوم رو پیدا نکردم مثل اینکه باهاش کار داره...!
-می دونم خودم، بیا بریم پایین تا باده هم بیاد...

بیرون که رفتند، باده لباس پوشیده از اتاق بیرون
رفت.
وقتی وارد اتاقش شد فحشی نثار آتش بعد صدر کرد و
اجبارا آماده شد تا همراه آتش برود...

آتش با خشم و غضب نگاه ترسناکش را روانه مرد
آلمانی کرد که از ابتدای دیدن باده، چشم برنداشته
بود...

تا اینکه خود باده با تذکری که به مرد داد، چشم هایش
را گرفت اما آتش با همه نفهمیدن زبانش، هم جنس

خودش را می شناخت که مردک رو به رویش به باده
چشم داشت...!

باده از جمعشان فاصله گرفت.
از نگاه های سنگین آن مرد کفری شده بود و دوست
داشت هرچه زودتر به خانه برگردد.
آتش مردان اجنبی را به صدر سپرد تا خارج شدن از
روستا همراهیشان کند.
حتی دوست نداشت دقایقی دیگر آن ها را در آنجا
تحمل کند...

نگاه باده کرد، کلافگی از سر و رویش می بارید.
درست مانند آن سال ها بود، در برابر مردان هیچ ناز
و عشوه ای نداشت و درست مانند سنگ سخت و نفوذ
ناپذیر بود ولی همین ویژگی هم برای مردها جذاب
بود.

زنی مستقل و محکم که در نظر مردان یک دلبری به
حساب می آمد.

-خسته شدی...؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده نفس کلافه ای کشید: برای خستگی نیست، بعضی
آدم ها شعور اینکه چطوری با یک خانم برخورد کنند
رو ندارند؟!

ابروهای آتش بالا رفت.
کنایه که نبود؟!

#پست ۸۲

رو به روی باده ایستاد.
باده نگاهش بالا آمد.
با جدیت نگاه آتش کرد.
آتش سر کج کرد و با کج خندی روی لبش گفت: شاید
چشم پوشی کردن سخته...؟!

نگاه باده براق شد: سخت نیست ولی همون چشم ها
مشکل دارن...!

-چشم ها دیدن چیزای خوب رو دوست دارن...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-مشکل از چشم نیست مشکل از جای دیگه اس که
همیشه عوض کرد...

-مثلا از کجاس!؟

باده با اشاره ای به مرد آلمانی بعد آتش گفت: مشکل
از دانتونه! جون به جونتون کنن یه هیز و چشم چرون
هستین...

آتش دوست داشت قهقهه بزند اما جلوی کارگرهایش
صبوری کرد.

دوست نداشت صدای خنده اش آن ها را پرو کند!
انگار که از ابهتش کم می شود...

باده دیگر نایستاد تا آتش حرفی بزند و مستقیم سمت
عارف رفت و ازش خواست او را به عمارت ببرد.
چون که دل تنگ آرشش بود.
با اشاره آتش، عارف سوار ماشین شد تا باده را ببرد.

-مگه تقصیر منه اینجوری من و نگاه میکنی...؟!!

اخم های آتش بدتر در هم فرو رفت.
- کار ندارم تقصیر کیه اما دیگه خوش ندارم اینجا
ببینمشون... از این به بعد هم خودت به عنوان نماینده
شرکت باهاشون دیدار می کنی... الان هم اگه مجبور
نبودم به بهونه مترجمی باده رو نگاه دارم پیش خودم
محال بودم اجازه بدم حتی سایه اش رو ببینم...

محمد صدر لب پایش را گزید و نوچ نوچی کرد:
نگو که داری مثل مردای غیرتی ادا میای...؟!!

- ادا نیست محمد! غیرتم بر نمی داره مرتیکه اجنبی
جلوی چشم دختری رو که عاشقشم با چشماش
بخوره...!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر نگاه رگ باد کرده پیشانی سپس گردنش
کرد: باشه از این به بعد خودم تنها باهاشون ملاقات
می کنم...

آتش خواست حرف بزند که عارف بدون در زدن
وارد اتاق شد.
با عجله سمت آتش رفت.
آتش متعجب نگاهش کرد.
عارف با نگرانی و عصبانیت گفت: آقا یکی از بچه
ها زخمی شده...؟!!

آتش از نگاه نگران عارف چینی به پیشانی انداخت و
بلند شد: چی شده؟!!

-سعید با یکی از افراد همون یارو قاچاقچیه درگیر
شدن...!!

دست آتش مشت شد.
مردک احمق!
اما خوب بهانه ای دستش داده بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

-جای نگرانی که نیست...؟!!

-دکتر بالا سرشه...

آتش پالتویش را تن زد: کجاست؟

-در مונگاه روستا...!

#پست ۸۳

حال سعید و خیم نبود و با به موقع رسیدن بهش،
توانسته بودند جلوی خونریزش را بگیرند اما آتش بی
نهایت عصبانی بود.

به غرور و شخصیتش برخورد کرده بود.
مردم اینجا او را صاحب دار و ارباب خود می دانند و
این اتفاق برایش زیادی گران آمده بود.
اگر الان جلوی این فاجعه را نگیرد حتما در آینده
موارد بدتری به چشم می دید.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

قدم هایش را سمت ماشین کاپرایش تند کرد و با اشاره
اش به عارف، سوار شدند.
سخت و نفوذ ناپذیر شده بود، از همان هایی که موقع
نگاه کردن بهش نفست را بند می آورد.
-برو سمت ویلای اون سرهنگ پیر احمق...!

عارف با چشمانی که می خندید، انگار منتظر دستور
آتش باشد با شعف گفت: به روی چشم آقا...!

عارف اسلحه ای از پشت کمرش بیرون کشید و روی
پای آتش گذاشت.
-شاید لازم شد...!
آتش هم با چک کردن کلت، آن را پشت سرش
گذاشت.

-من برای این مهمونی که عمه فروزان ترتیب دادن
لباسم رو هم سفارش دادم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-از همون مزون تو استانبول...؟!!

شراره نازی به گردنش داد و پای راست کشیده اش را روی پای چپش انداخت و با تکبر گفت: خب پریچهر جون چه حرف ها می زنی؟! اینکه همه می دونن تمام لباس های من از ترکیه خریداری میشه...

پریچهر خندید اما پریناز چینی به دماغش داد و گفت: باده جون هم ترکیه زندگی می کنن...!

باده سرش را از گوشیش بلند کرد و با حرص نگاه پریناز کرد.

شراره با همان فیس و افاده اش گفت: چه جالب! اما فیرات برای هرکسی طراحی نمی کنه!

باده ابتدا با تعجب نگاهش کرد اما شاید آن فیراتی که شراره می گفت، نباشد! ولی مگر چندتا فیرات بود که طراح لباس باشد...؟!
حتما باید از فیرات می پرسید...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده تنها لبخندی زورکی زد.
حرفی نداشت بزند، از آن جمع و حرف و موضوع
صحبت هایشان به شدت بیزار بود.
اصلا از دخترهای خاله توران خوشش نیامد.
دوست داشت از آنجا فرار کند...!

پریچهر نگاه پرکینه ای نثار باده کرد و بعد رو به
شراره گفت: این طراحت برای منم طرح میزنه
شراره جان...؟!!

شراره با فخر گردن برافراشت: نمیدونم پریچهر جان
ولی ازش می پرسم بهت خبر میدم...!

شهره هم به جمعشان پیوست و او بدتر از خواهرش
یکه تاز میدان شد و تاخت.
باده دوست داشت کفش هایش را در حلق هر دو
خواهر فرو کند و موهای تازه رنگ شده پریچهر را
هم بکشد تا دیگر دل به دل خواهران ناتنی سیندرلا
ندهد...

بی‌تا هم نبود و حتم داشت با پدرش به گشت و گزار رفتند.

-امسال باید می بودین و کالکشن های پاییزه رو می دیدن، خیلی خاص و منحصر به فرد بودن!

-اصلاً بزار پیجشون رو بهت نشون بدم...

شهره از طراحی ها و رنگ بندی ها می گفت و با آب و تاب تعریف می کرد.

پریناز هم بی حوصله بود ولی پریچهر با دل و جان گوش می داد.

دختر پریچهر، هستی هم حوصله اش سر رفته بود که غر زد: اه مامان هیچ صحبت دیگه ای جز لباس و مد ندارین؟ حالم بهم خورد...

بعدم بلند شد و کنار من روی صندلی خالی نشستم. شراره پیج فیرات را آورد و سمت پریچهر خم شد و یک به یک عکس ها را نشان می داد...

پریناز هم که از کنجکاو روی پا بند نبود، هستی
راحتش کرد: خاله تو هم به خودت فشار نیار برو
بین...

از خدا خواسته از جا جهید و رفت...
هستی نگاهم کرد و انگشتش را بالا آورد و با اشاره
به همگیشان انگشتش را به گیجگاهش زد و گفت:
عقل ندارن دیگه...!

#پست ۸۴

دیگر تحمل نداشت.
رو به هستی گفت: من دارم میرم پیش آرش تو
نمیای...؟

نه باده جون من میرم پیش داداش ایمان...!
ایمان هم پسر پریچهر بود که تنها دو سالی از باده
کوچکتر بود.

باده بلند شد که برود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-باده...؟!!

باده از صدای جیغ پریناز ایستاد.
برگشت سمتش که همه میخکوب موبایل شده بودند...

- پریناز جان چیزی شده؟!!

پریناز قامت راست کرد و متعجب گفت: این تویی
اینجا...؟!!

-کجا...؟!!

شراره نوچی کرد: بابا شاید شباهت ظاهری باشه...؟!!

پریناز موبایل شراره را کشید و سمت باده رفت...
- حرف نزن شراره، بزار بفهمم...!!

موبایل را سمت باده گرفت و گفت: این شمایی؟!!

نگاهی جانب موبایل انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عکسی بود از مهمانی سال گذشته...
نگاهش را از گوشی گرفت و سمت نگاه و چشم هایی
که بهش دوخته بود، چرخي خورد...

پریناز بی طاقت گفت: جون و به لب می رسونیا!
یک کلمه آره یا نه...؟!

باده خنده اش گرفته بود که هستی از بغل گوشش
گفت: خب خاله چقدر خنگی! ببین خودشه دیگه!
روی مچ دستش تتو داره، اینجا هم روی دستش این
رز کوچولو هه معلومه ببین...؟!

پریناز مچ دستش را گرفت و بالا آورد...
-خودشه! ببین خودشه...!

باده دستش را کشید و با خنده گفت: باشه بابا منم!
اینم کالکشن بهاره سال گذشته هست!

رو به شراره مات شده برگشت و گفت: به فیرات
بگو باده سلام رسوند؛ می تونی یه تخفیف توپ هم
بگیری...!

بعد هم چشمکی زد و رفت...

شراره و شهره مات و مبهوت نگاهی بهم کردند و بعد
با حسادت آشکار اخم هایشان در هم رفت.

هستی با تفریح نگاهشان کرد.
دخترک با اینکه نوزده سال بیشتر نداشت اما زیادی
مهربان بود...
-چقدر از این باده جان خوشم میاد، خدا کنه دایی آتش
هم خوشش بیاد...!

فتنه انداخت به جان چسبونک های خاله توران
و مادرش، بعد هم رفت.
پریناز هم با ناز خندید: وای خوش به حال آرش چه
خاله خفنی داره...! تازه بی شرف دکتره، چندتا
زبون خارجی بلده و مترجم داداش آتش هم هستش...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بدتر او هم هیزم زیر خاکستر ریخت و رفت...

-می دونم اینجا دنبال چی هستی و چی می خوای؟ اما فکر این رو نکردی که تموم اون حفاری هایی که کردی روی زمین های منه...؟!!

سرهنگ با همان نگاه سخت و پر نفوذش گفت: آوازه ات رو شنیدم آتش رادفر! اما تو انگار نمی فهمی که دوره ارباب و رعیتی سر اومده...!

آتش پوزخند زد: من اینجا نیومدم که برام اراجیف بگی جناب سرهنگ توتونچی! اومدم بهت بگم حد خودت و بدون و پای آدمات رو از زمینای من و روستام می بری وگرنه ایندفعه به گفتن و حرف زدن نمی کشه...!

سر هنگ توتونچی بر آشت و با اخم گفت: تهديد می کنی؟!

آتش خود را جلو کشید: اصلا دارم هشدار میدم چون من جون آدمام برام مهمه و الان به خاطر یکی از آدمای بیشرافت زخمی شده...!

- اون فقط یه حادثه بود...

- حادثه یا هر چیز دیگه ای توی جایی که من هستم و مردمی که اینجا زندگی می کنن، آرامش می خوان ولی شما اون آرامش رو سلب کردی! تازه شنیدم آدمات به دخترای اینجا هم نظر داشتن...؟!

- خیلی کلاغای خوبی داری! در کل مشکلی نبود فقط زیادی بزرگش کرده بودن...

آتش عصبانی شد و با صدایی که کم از فریاد نداشت؛ غرید: بی شرف و بی ناموس! بخوای پا از گلیمت

دراز تر کنی، قلمش می کنم... فقط مراقب باش که
خشم آتش را دفر دودمانت و بر باد نده... والسلام...

بعد هم بلند شد و همراه عارف از آن ویلای نفرت
انگیز خارج شدند.

#پست ۸۵

سرتا پا خشم بود.
نمی دانست آن سرهنگ پیر احمق است یا پشتش گرم
که برایش مهم نبود آتش تهدیدش کند...؟!
از ماشین پیاده شد.
باد را کنار بارید دید که باهم حرف می زدند.
اخم های درهم رفته اش غلیظ تر شد.
باد با موهایی که آزادانه دورش ریخته بود، فارغ از
دور و اطرافش می خندید.

این دختر فکر نمی کرد اینجا یک روستاست و
مردمش مقید به حجاب و پوشش هستند...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

حتی آن چسبانک های خاله توران هم یک تکه پارچه روی سرشان می انداختند.

با همان قدم های بلندش سمت باده رفت.
باده و باربد سلامی کردند و آتش هم بعد از جواب دادن رو به باده گفت: میخواستم باهات صحبت کنم...

-راجع به چی...؟!!

-مفصله! بیا اتاق کارم....!

حرفش را زد و بدون نگاهی رفت.
باده نگاه باربد کرد و گفت: چقدر ترسناک شده بود...؟!!

-شاید یه اتفاقی افتاده...؟!!

-نمی دونم من برم ببینم چی شده...؟!!

-برو منم میرم پیش بابا و مامان...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده هرچه صبر کرد، آتش سرش را بلند نکرد.
با حرص کنایه زد: شما که کار داری، چرا گفتین من
بیام...؟!!

آتش برگه ها را کناری زد و با عصبانیت بلند شد و
سمت مبل رو به روی باده آمد و نشست...

خودش را جلو کشید و جدی گفت: کاری ندارم اما
دارم خودم رو آرام می کنم تا حرفی نزنم که ناراحت
بشی...

چشمان درشت باده گشاد شد و سپس اخم روی
پیشانیش نشست...

لعنتی جذاب همین بود! چه اخمش چه گيجی اش! به
دل می نشست.

انگار اول چشم بوده بعد دست و پا درآورده...!
نگاهش سمت لب های سرخ و خیشش رفت و دلش
ریخت.

«خدا لعنتت کنه دختر بس که پدرم و در آوردی...!»

باده با صورت سرخ شده از حرص گفت: ببخشید
اونوقت من چیکار کردم که شما دارین مهربونی
نداشتتون رو در حقم تموم می کنین...؟!!

دست به صورتش کشید.

همین بود دیگه...!

زیر آن صورت مظلومانه اش یک ماده بیر خوابیده
بود که به وقتش پنجه می کشید...!

-اینجا یه روستاس! مردمش مذهبی هستن و روی
آدمای شهری حساسن! پس لطفا مراعات کن و موقعی
که بیرون میری چه جلوی محافظای من چه مردم این
روستایه شال روی سرت بنداز...

باده کلافه شد و جواب داد: ببین از امر و نهی کردن
توسط دیگران بدم میاد! من می دونم و اونقدر عقلم
می کشه که کی و کجا چی بپوشم یا نپوشم! اما اینکه

شوهر خواهرم برام تعیین تکلیف کنه که اصلا دوست ندارم....!

شک نداشت که دخترک داشت تلافی می کرد و در آخر زهرش را هم ریخت.

آتش تخس شد و با کج خند معروفش نگاه معناداری به باده کرد و گفت: من ارباب و خان این روستام! مردمش من و می شناسن و تو رو هم به عنوان مهمان من! پس اونقدر عاقل باش که احتیاجی به زور نباشه!

باده کم مانده بود بلند شود و داخل گوشش بزند. عصبانی بود، این مرد به چه حقی هم امر و نهی می کرد هم تهدید....!

پررو شدن و زورگویی تا به کجا...؟! چشمانش یاغی و شرکش شدند، زیبا و وحشی....!

#پست ۸۶

-بین تو آخرین نفری هستی که می تونی برام تصمیم
بگیری!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و خواست سمت
در برود که آتش سینه به سینه اش شد.

باده قدمی سمت راست برداشت که باز هم آتش
جلویش آمد و با جدیت گفت: میری سرجات می شینی
تا مثل دوتا آدم حرف بزنیم باده وگرنه نذار اون روی
خوشگلمو ببینی...!

باده انگشتش را بالا آورد و غرید: بین آتش خان
اصلا دوست ندارم حرمت بشکنم ولی تو دقیقا داری
کاری می کنی تا دهن باز کنم و اونقدر درشت بارت
کنم تا اون روی خوشگلت رو ببینم...!

-دیدن روی خوشگلم اصلا به نفع نیست باده...!

باده قدمی عقب برداشت و فاصله ایجاد کرد: دارین
حرمت شکنی می کنین و کاری می کنین که همین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان از اینجا برم! این رسم مهمون نوازی نیست
ارباب خان...!

آتش فاصله را پر کرد.
کرم داشت که می خواست باده را حرص بدهد.
اصلا در نظرش وقتی عصبانی بود، زیباتر می شد.
گیسوان سیاهش حالت دار و لطیف بودند دقیقا همان
جور که دوست می داشت.

-من بادم چطور مهمون نوازی کنم ولی تو مهمون
نیستی خاله آرش...!

باده متوجه منظورش نشد.
دماغش را چین داد: ببخشید لابد فکر کردین من
صاحب خونه ام...؟!!

آتش دستانش را باز کرد و گفت: بدم نیست خاله آرش
حق آب و گل داره...!

باده حرص می خورد و دوست داشت آتش جلوی
چشمش نباشد: بابای آرش! من نه حق آب و گل می
خوام نه علاقه ای به این زندگی دارم!

آتش با تفریح نگاه صورت حرصی اش کرد: چرا؟! تا
اونجایی که من می دونم دخترا عاشق اینجور زندگی
هستن...!

-اگه منظورت دخترای دور و اطرافت هستن و
مخصوصا دوتاشون که فقط معطل اینن تا بگی بیان
اونا هم دوییدن! اما من ترجیح می دم خودم کار کنم و
پول دربیارم...کم خرج و کم توقعم!!!

آتش دست به سینه شد: جان!!! کم خرج که خیلی
خوبه! مردا عاشق زنای کم خرجن...!

-ببخشید اما به من ربطی نداره مردا چی می خوان...!
حالا هم با اجازتون...

دوباره باده خواست برود که آتش مانع شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

دست دور بازوی باده چرخاند و او را به طرف خود کشید.

باده از ترس هین بلندی کشید که آتش لبخند زد.

باده تخت سینه اش کوبیده شد، آتش سر کج کرد و دم گوشش پچ زد: به نفعته که رعایت کنی تا روی خوشگلمو نبینی، وگرنه دفعه بعد اینقدر آروم نیستم خاله آرش...!!!

باده مات ماند.

آتش که کنار کشید، نگاه سردرگم باده روی صورت اخم الودش نشست.

کاش آنقدر زورش می رسید تا مشتی در صورتش بزند...!

-بهت نمید مذهبى باشى؟!

آتش سمت میز کارش رفت: مذهبی نیستم اما مردم و هم جنسم و هم می شناسم! من خودم از این جماعتم و روی ناموسم غیرت دارم خاله آرش...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده نگاه براق و طوفان زده اش را به چشمان
خونسرد آتش دوخت و هیچ از آن حرف های منظور
دار خوشش نیامد.
انگار باید از این روستا می رفت.

#پست ۸۷

آتش در کنار عارف ایستاده بود و به حرف هایش
گوش می داد.
-از زمین هاتون بیرون رفتن اما نزدیک کوه یه
قرارگاه زدن که یه جور لاپوشونیه!

-این مردک یکی پشتش هست که داره میراث
فرهنگی کشور و غارت می کنه و ککش هم نمی
گزه...!

عارف با سر تایید کرد: جز این هم تعداد زمین
خواری کرده و جاهای خوب روستاهای اطراف رو
خریده...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش دستی به چانه اش کشید: پس می خواد موندگار
بشه...؟!!

-هنوز معلوم نیس قصدش چیه...?!!

-معلومش کن عارف! این سگ پیر باید از اینجا بره...

-ارباب! ارباب!
آتش حرفش را قطع کرد و جانب صدا برگشت.
-چیه مش رحمت?!!

-یه عده روستایی ها اومدن با شما کار دارن...!

نگاه کوتاهی به عارف کرد و رفت.
تجمع چند نفری از کشاورزان را دید و جلوتر رفت.
-چی شده?!!

یکی از مردان جلو آمد و با نگرانی و ترس گفت:
ارباب! دستم به دومنت، یکی اومده و می خواد زمین

https://t.me/darkhaste_romannn

هامون رو از چنگمون دربیاره! وقتی هم جلوش
ایستادیم، تهدیدمون کرده که از کار بیکارمون می
کنه...

اخم های آتش در هم شد.
هر کدام از مردان و زنان با ترس، نگرانشان را
ابراز کردند.
حق هم داشتند تمام سرمایه و زندگیشان همین زمین ها
بود و حال گذشتن یا از دست دادن آنها برایشان ترس
داشت...

-کیه که به خودش جرات داده تا این کار و بکنه...؟!!

-سرهنکه ارباب! تازه از شهر اومده...

-الان کجاست...؟!!

-سر زمین یاورخان...!

خشم تمام وجودش را گرفت.

این مرد تنش می خارید، باید بهش درسی می داد تا
وقتی نام آتش را شنید از ترس بمیرد.
با همه عصیانش فریاد کشید: مش رحمت اسب من و
بیار...!

از اسب پیاده شد.
آن جا شلوغ بود و صدای همه به بالا رفته بود.
وارد جمعشان شد و مردم با دیدنش برایش راه باز می
کردند.
قامت بلند و چهارشانه اش، قدرتتش را به رخ می
کشید.
جذاب و پر نفوذ بود.
حتی راه رفتنش هم پر بود از صلابت.
کنار یاور خان ایستاد و نگاه خشمگینش را به مرد کت
و شلوار پوش داد.
رو به یاور گفت: چی شده یاور خان...؟!!

یاور با دیدن اربابشان انگار راه نجاتی پیدا کرده
باشد، چشمانش برق زد و گفت: قربانت برم ارباب
هرچی میگم نمی فروشم، تو گوشش نمیره...

آتش نگاه سرد و ترسناکش را به چشمان مرد دوخت
و گفت: تو کی هستی...؟!!

-من وکیل جناب سرهنگ توتونچی هستم و شما...؟!!

آتش جلوتر رفت و درست رو به رویش ایستاد.
یک سر و گردن بزرگتر از او بود.
دست روی شانه مرد گذاشت و چندبار آرام به شانه
اش زد و گفت: برو به ریاست بگو اینکه بخواد با
خریدن این زمینا به اون چیزی که مد نظرشه برسه
باید بگم کور خونده چون من آتش رادفر ارباب و خان
این مردمم و به هیچ عنوان نمیزارم سرشون کلاه
بره...!!

وکیل جام کرد اما خودش را نباخت: اما همه چیز
قانونیه...!!

-من قانون شما رو بلام و به نفعته که از اینجا بری
وگرنه تضمین نمیدم که همین مردم وحشی نشن و
بریزن روی سرت تا می خوری بزنت...!

-مگه شهر هرته آقا...!

آتش پوزخند زد: لابد شهر هرته که می خواین با
قانون خودتون زمین ها رو از چنگشون دربیارین!
بعدم چشمکی زد: ما هم قانون خودمون رو داریم...!

وکیل ترسید: اما براتون خیلی گرون تموم نیشه! آقای
توتونچی حتما تلافی می کنن...!

آتش سری تکان داد: حتما منتظر تلافیش میمونم، در
ضمن سلام من رو هم بهشون برسون...

#پست ۸۸

از زمین و زمان برایش می بارید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوصله نداشت و باید با مردک خرفت توتونچی هم
سرو کله میزد.
اگر کوتاه می آمد، به طور حتم مردم بدبخت می شدند.

توتونچی و وکیلش را به عارف و صدر سپرده بود تا
هرچه زودتر اتویی پیدا کرده و او را از روستا بیرون
بیندازد.

بدجور دلش هوای آرش را کرده بود.
ساعاتی قبل باده را هم خوب حرص داده بود، دخترک
تخشش زیادی چموش بود.

یاد نگاه پر حرص و سرخش که افتاد، خندید.
چشمان درشتش! آخ که همین چشم ها دل و دینش را
برده بود.

لبان سرخش را یک روز آنقدر می بوسید تا تمام شود.
سرتا پا داغ شد و نیازهای مردانه اش به غلیان افتاد.
به راستی که بعد از مرگ برفین نتوانسته بود به هیچ
زنی جز باده فکر کند.

حتی تا پای رابطه هم نتوانسته بود، برود.
وجدانش اجازه که نمی داد هیچ، قلبش یاری نمی کرد.

خواست و ارد عمارت شود که شراره را دید. نگاه
شراره، آتش را شکار کرد.
با لبخندی پهن و بزرگش با عشوه و ناز سمتش رفت
و سلام داد.
شراره خوشگل بود و زیبا! اما بی نهایت حوصله ات
را هم سر می برد.
- آتش جان کجا بودی؟ اصلا این چند روز درست و
حسابی ندیدمت...!
آتش اخم داشت.
- کار داشتم، مشکلی پیش اومده...؟!!

شراره تابی به کمرش داد و گفت: نه عزیزم چه
مشکلی فقط دلمون تنگ شده بود برات...

- ما که همیشه هم دیگر و می بینیم چه نیازی به
دلتنگی هست...؟!!

شراره چشمان خمار و آرایش شده اش را به دیدگانش
دوخت و با صدایی پر از هوس گفت: دله دیگه یهو
تتگ میشه...!

آتش تنها نگاه پر خشمش را روانه شراره کرد و از
کنارش گذشت.

شراره با چشمان درشت شده از این بی توجهی
نگاهش کرد و با حرص پا روی زمین زد.

نفوذ کردن به این مرد سخت تر از آنی بود که بشود
حتی بهش فکر کرد!

در اتاق آرش را باز کرد و وارد شد.
آرش نبود.

لحظه ای نگران شد اما با یادآوری باده، لبخند روی
لبش آمد.

بیرون آمد و سمت اتاق باده رفت.

لبخند روی لبش بزرگتر شد.

آرش در آغوش باده بود و هر دو غرق خواب...!

خم شد و بوسه ای به پیشانی هر دو زد و بدون ایجاد
کوچکترین صدایی از اتاق خارج شد.

احتیاج مبرمی به آرامش و تن زدن به آب داشت.
زنگ مخصوصش را فشار داد و خدمتکار را فرستاد
تا استخر را آماده کند.

بعد از شام همه به دستور عمه خانم دور هم جمع
شدند.

یک هفته از آمدنشان گذشته بود.
انگار عمه خانوم حرف مهمی داشت تا بزند.

عمه خانوم نگاهی به همه کرد و در آخر چشمش
روی قامت آتش ایستاد.
آتش چشمانش غرق نور بود اما اخم های ترسناکش را
در هم کرده بود.

عمه خانوم رو به آقای بهداد کرد و گفت: آقای بهداد
ضمن عذرخواهی بابت حرفی که می دونم اینجا جاش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیست و باید طبق رسم و رسومات پیش بریم، خواستم
بگم که مجبور شدم...

پریچهر پر بود از خشم و بدتر از آن هوشنگ خان!
این وصلت به نفع هیچ کدام نبود.
پریچهر به میان حرف عمه خانوم آمد: عمه جان فکر
نمی کنم اینجا درست باشه...

عمه خانوم حرفش را قطع کرد و عصایش را محکم
به زمین کوبید: پریچهر جان حدت رو بدون و تو
کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن...

پریچهر خفه شد، خواست بلند شود که عمه خانم با
همان ابهت گفت: بشین سرجات...!

نفس ها در سینه حبس شد.
صلابت عمه خانوم چیزی نبود که کسی حرفی بزند.

-باید ببخشید آقای بهداد...! مقدمه چینی نمی کنم و یه
راست میرن سر اصل مطلب...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-بفرمایید خانوم رادفر...!

عمه خانوم با نگاهی به باده بی خیال و سپس آقای
بهداد گفت: می خواستم باده جان را برای آتش
خواستگاری کنم...!

#پست ۸۹

سکوت سنگینی حکمفرما شد.
همه نگاه ها سمت عمه خانوم بود.
چشمان درشت باده، درشت تر شد!
انگار که به گوش هایش اطمینان نداشت.
اما بیتا این روزها را پیش بینی کرده بود که اصلا جا
نخورد.

بارها به باده در مورد آرش گوشزد کرده بود و حال
در وضعیتی که پیش بینی کرده، گیر افتاده بود.

آقای بهداد نگاهی به بیتا کرد و بعد عمه خانوم... اخم
هایش در هم رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شان دخترش آنقدر پایین نبود تا به این شکل
خواستگاری شود.

فضا سنگین بود اما مانند هر خواستگار دیگری رفتار
کرد و گفت: خانوم رادفر هر چند که اینجا جاش نبود
اما باید بگم که من تصمیم گیرنده نیستم و باده جان باید
تصمیم بگیره...!

همه وجود باده پر بود از حرص و خشم...
فکر نمی کرد محبت هایش در حق آرش این چنین سو
تعبیر شود.

حتی به ذهنش هم نرسید شاید در همچین شرایطی
قرار بگیرد...؟!
نگاهش را از عمه خانوم و پدرش گرفت و نگاه آتش
کرد.

آتش ساکت بود اما چشمان نافذ و جست و گرش
داشت باده را کنکاش می کرد.
مانند شکارچی به صیدش خیره بود...!

عمه خانوم رو به آقای بهداد با شرمساری گفت: بله حق با شماست...! اما توی خاندان ما یه سری رسم و رسوماتی هست که این خواستگاری نا بهنگام هم از اون رسومات نشأت می گیره...!

عمه خانوم سمت باده چرخید و گفت: دخترم نمی خوام تحت فشار باشی و الان جواب بدی چون که می دونم اونقدر برات غیره منتظره و دور از انتظار بوده که بخوای گارد بگیری یا مخالفت کنی؟! البته هر تصمیمی بگیری به دیده منت! اما ما وظیفه داریم تا صلاح آینده آرش رو تضمین کنیم... خواهرت حیف بود! زیادی هم حیف بود اما حکمت و قسمت خدا رو هم همیشه نادیده گرفت! اما از اونجایی که رابطه تو با آرش خوبه من این پیشنهاد رو به پوران دادم و پوران هم به آتش گفت...

باده نگاه پر حرص و برافروخته اش را به آتش دوخت و خیلی جدی گفت: آتش خان قبول کردن...؟!!

عمه خانوم متوجه خصومت نگاه باده شد.

به خودخواه و مغرور بودنش پی برد، شک نداشت
که تنها باده می توانست از پس برادرزاده چموشش
بربیاید....!

-آتش مخالف بود...!

دروغ گفت! آتش از خدایش بود که این ازدواج سر
بگیرد.

نه تنها باده بلکه بقیه هم جا خوردند.
اما عمه خانوم همیشه درایت و هوش بی نظیرش
خیلی از غیرممکن ها را ممکن کرده بود...!

هیچ کس هیچ حرفی نزد.
بیتا در سکوت نگاه باده می کرد.
باربد هم از اخلاق باده تعجب کرده بود، چون چیزی
که خلاف میلش باشد را بمیرد هم نه می خواهد نه
حتی نگاهش می کند.

عمه خانوم منتظر بود تا باده حرف بزند.

باده با همان اعتماد به نفس توام با ادب گفت: اینکه
ایشون هم مخالف بوده و عنوان کردنش توی جمع رو
متوجه نمیشم...؟!!

باده هم رندانه جواب داده بود.
آتش از این بازی خوشش آمد.
در سکوت دوئل عمه خانوم و باده را تماشا می کرد.

عمه خانوم تاک ابرویی بالا انداخت: شرایط و آینده
آرش ایجاب کرد تا احساسی تصمیم نگیریم...!

-اونوقت ازدواج من و آتش خان به نفع آرشه...?!!

عمه خانوم خندید: آینده رو کسی ندیده دختر جان اما
برای اینکه خیالت راحت بشه میگم! وقتی آرش
بخواد بزرگ بشه، به یه زن نیاز داره تا ازش عشق و
محبت لازم رو دریافت کنه! تو خالشی و از قدیم
میگن خاله مثل مادر میمونه! ولی باز هم هیچی
زوری نیست و این تو هستی که تصمیم می گیری...!

-من موندنی نیستم عمه خانوم! کار و زندگی من
ترکیه هست! من تو فکر رفتم و مطمئن باشین من از
همون دور هم هوای آرش رو دارم....!

#پست ۹۰

نگاه بیتا غمگین شد، دوست نداشت باده برود و بار
دیگر تنها شود.
اصلا کاش با آتش از دواج کند که برای همیشه ایران
بماند...
از نظر باده دیگر ماندن در آنجا مسخره بود.

باده لب گزید و گفت: اگر بی ادبی نسبت به جمع شد،
ازتون عذر می خوام اما من و آتش خان هیچ نقطه
مشترکی نداریم...

عمه خانوم با همان درایت جواب داد: عجله ای نیست
دختر جان اما روی من پیرزن رو زمین ننذاز و فکر
کن! اونوقت هر تصمیمی گرفتی منم پشتتم....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده را در معذورات گذاشت.
می دانست این دختر آنقدر اصیل و با ادب هست که
بی احترامی نکند.
حقا که باده به آتش می آمد.
دستان آتش از عصبانیت مشت شد.
تلافی می کرد! آتش را دفر چیزی را که می خواست
بدست می آورد و بی شک حق ده ساله اش را از باده
می گرفت حتی اگر مجبور به زور شود...!

پریچهر خوشش نیامد.
توران دخت بدتر از پریچهر بود و حتی دوست داشت
عمه خانوم را خفه کند!
مگر دختران او چه کم داشتند که عمه خانوم و پوران
آنها را نمی دیدند...!؟

توران دخت با حسادت و اخم هایی گره کرده رو به
باده با کنایه گفت: دختر جان عروس این خاندان بودن
آرزوی هر دختریه! آتش جان چیزی کم نداره که ناز
می کنی...!

باده سمت توراندخت برگشت، هیچ از این زن و دخترانش خوشش نمی آمد و تا جای ممکن از آنها دور می شد.

اما با تمام احترام رو بهش گفت: شما درست می گین شاید عروس این خاندان شدن آرزوی دختران شما یا دخترهای دیگه باشه و آتش خان شوهر خواهر و پدر ارش باشه که از مال دنیا هم بی نیازه ولی معیارهای من برای ازدواج چیزی جز این ها هست و نمی تونم فقط مادیات رو در نظر بگیرم در صورتی که چیزی به اسم تفاهم وجود داره و برای شروع یک زندگی حرف اول رو میزنه که باعث ایجاد آرامش بین طرفین باشه در غیر این صورت با دنیا دنیا پول و شهرت خوشبختی حاصل نمیشه و چه بسا سرخوردگی اش بیشتر دامن ارش رو می گیره...

توران دخت در دم خفه شد.
ابروهای همه مخصوصا آتش از این سخنرانی غرایبی که باده کرد، بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

نیشخندی کنج لبش نشست.
«قربون اون مغز پربار فندقیت برم که خوب بلده ناک
اوت کنه...»
حتی پریناز و آراز هم حظ بردند.

عمه خانوم هم مانند همه جلوی خنده اش را گرفت.
توراندخت که کنف شدنش را نتوانست تحمل کند،
جواب داد: ازت بعیده با بودن و درس خواندن تو
کشوری مثل ترکیه این طرز فکر ت باشه! چون تا
پول نداشته باشی هیچ جا حرفت برو نداره
دخترجون...!

باده باز هم با لبخند گفت: من مثل شما فکر نمی کنم
چون تو همون کشوری که من زندگی کردم همین
حاشیه ها باعث جدایی میشن... اصلا بزارین طور
دیگه مثال بزنم! چرا آمار طلاق توی کشوری مثل
ایران بالاست؟! خب به خاطر همین طرز فکره که
فکر می کنن پول حلال مشکلات و آسایشه؟! شاید تا
حدودی باشه ولی اگر تو اون زندگی تفاهم و عشق
نباشه از همون اول فاتحه اون زندگی خونده شده و

منجر به جدایی میشه...! آمار بچه های طلاق، زنان متارکه و مطلقه بیداد می کنه و کم کم مشکلاتی که به بار میاد و جامعه رو به سمت اون سوق میده...

توراندخت دهنش را بست و باده با نگاهی اجمالی به بقیه بلند شد و گفت: ببخشید سرتون رو درد آوردم اما من نظرم رو گفتم..

سپش رو به عمه خانوم گفت: به خاطر شما فکر می کنم... با اجازه!!!

و از عمارت بیرون رفت.
بقیه هم در سکوت به رفتنش نگاه کردند.
بیتا هم بلند شد و به دنبال دخترش رفت.
هرکسی نظری داد و به دنبال کارش رفت.
آتش هم بلند شد که برود عمه خانوم صدایش کرد.
آتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.
عمه خانوم با اخم هایی در هم گفت: بهتر از این دختر هیچ جا گیرت نمیاد؛ بهتره دست بجنبونی تا نپریده...!

آتش در حالکه پر بود از خشم از این پس زده شدن،
اما حرف هایش همه درست بود ولی دلش با باده بود
و باید باده را مال خود می کرد.

#پست ۹۱

باده

دیگر آنجا ماندن را دوست نداشتم. شاید اگر به دست
خودم بود، رفته بودم.
مامان هیچ حرفی راجع به خواستگاری نابهنگام نزد و
مثل همیشه همه چیز را به عهده خودمان گذاشت.
اما بابا فقط با نگاهی پر از اخم گفت: هر جوابی بدی،
پشتت هستیم! چون نمی توانم درست و غلط جواب
رو پیدا کنم! یک طرف تو هستی و یک طرف آرش
که هر دو زیادی عزیزید...! پس هر تصمیمی بگیری
من قبول می کنم.

باربد هم تنها شانه ای بالا انداخت و رفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

اما یک مسئله مهم دیگر هم وجود داشت و آن آمدن مهرزاد بود، به قول خودش دوست دخترش بودم! با وجود مخالفت های من اما باز هم همه جا مرا به عنوان دوست دخترش یا نامزد معرفی می کرد و من ساکت بودم، چون برایم فرقی نداشت اما حال می ترسیدم! یک حسی که دلم را آشوب می کرد....!

دوباره ماندن در آن عمارت برایم سخت بود مخصوصا که عمه خانوم مرا به عنوان عروس می دید و توران دخت و پشت چشم نازک کردن هایش روی اعصاب بود، دخترانش دیگر بدتر از خودش، انگار که ارث پدرشان را خورده ام....!

خب شاید خورده ام که با وجود دوتا دختری که از خدایشان هست تا زن این شوهر خواهر گولاخ من شوند ولی عمه خانوم جلوی جمع مرا خواستگاری می کند....!

حالا که فکر می کنم شاید یک چیزی دارند که حتی عمه خانوم هم از آنها خوشش نمی آید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

اما آرش هم بخواهد زیر دست نامادری بزرگ شود یا
اگر ادیتش کنند چه...؟!!

چیزی تا دیوانه شدنم نمانده از فکرهایی که پشت
سرهم قطار شده آمد و رژه می روند.

دور تر از عمارت، درختان سر به فلک کشیده ای که
نزدیک به جنگل بود و پرسه زدن در آنجا بهتر از
سروکله زدن با چسبانک های توراندخت بود.
هوای سرد را به ریه هایم می کشم و کاش حداقل یک
نفر بود تا دل به جنگل می زدیم و از سکوت و
آرامشش نهایت استفاده را می بردیم...

آرام آرام قدم بر می داشتم که صدایی از پشت سرم
نظرم را جلب کرد.
کمی ترسیده برگشتم و در کمال ناباوری آتش را به
همراه محافظ مخصوصش دیدم.
اگر می دانستم خدا آنقدر زود به حرفم گوش می دهد
و از قضا دونفر از بهترین هایش را هم برایم می

فرستد، غلط می کردم، آرزو کنم که یک نفر بیاید و
مرا تا جنگل همراهی کند.

اخم های گره کرده اش روی صورتش ترسناکترش
کرده بود.

سری تکان دادم و خواستم بی توجه از کنارش رد
شود که حرفش درجا میخکوبم کرد...

-ادم که از خواستگارش فرار نمی کنه...!

حال من بودم که اخم هایم در هم شد.
عارف با سری افتاده از ما دور شد.
آتش نزدیکتر آمد.

پوزخند زدم: فرار نکردم اما خوشم نمیاد مضحکه
دست این و اون بشم...

-چه مضحکه ای؟! فکر می کنم اونی که باید شاکی
باشه منم نه تو...!

چشمانم را در حدقه می چرخانم، این روی پررو و
گستاخش دیگر زیادی بود.

-اینکه بدون هیچ برنامه ای یه دفعه توی یه جمعی که
باهاشون رو در بایستی داری توی عمل انجام شده
قرارت بدن، اونوقت چیکار می کنی؟ در ضمن من
فقط نظرم رو گفتم...!

آتش نزدیکتر شد، درست سینه به سینه ام، با حرص و
عصبانیتی که از چشمانش می بارید، گفت: فکر نکن
من مشتاق ازدواج با توام! منم تو عمل انجام شده قرار
گرفتم!

از خدایش هم باشد که من زنش بشوم! حیف که قول
داده بودم تا فکر کنم وگرنه همان جواب منفی را توی
صورتش می زدم...

-خوبه چون قرار نیست جواب من هم مثبت باشه و
بهتره همین حرف رو به عمه خانومت بزنی و هم من
و خلاص کنی هم خودت رو...

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

نگاهش برنده بود و ترسناک!
من که حرف بدی نزدم فقط حرفش را تایید کرده
بودم...
رگ کنار پیشانی و گردنش بدجور نبض می زد.
چشمانش سرخ بودند.
دهان باز کرد تا حرف بزند که یکباره صدای شلیک
های پی در پی بلند شد و تا آمدم بفهمم چه شده که
دست آتش دور کمرم پیچیده شد و با دادی که سر
داد، هر دو روی زمین افتادیم...
-ب خواب رو زمین...!

#پست ۹۲

راوی

صدای شلیک از هر سمت می آمد.
عارف خود را به تنه درختی رساند و موبایلش را
بیرون آورد تا زنگ بزند و نیروی کمکی بیاید.
شک نداشت این تیراندازی ها کار سرهنگ توتونچی
بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش تن یخ زده و ترسیده باده زیر تنش بود.
صدای جیغ های باده یک لحظه هم قطع نمی شد.

-آروم باش دختر چیزی نیست، الان از اینجا می
برمت...

یک دست را پیچک وار دور تنش پیچید و دست دیگر
را دور سرش گذاشت و با چرخشی که به خودشان
داد، سمت درختان رفتند تا حدودی در امنیت باشند..

نیم خیز شد که باده هم به همراهش بلند شد.
باده با ترس پیراهنش را چسبیده بود و داشت از ترس
زهر ترک می شد.

-اینا کین؟! چرا دارن بهمون شلیک می کنن...؟! آتش
من می ترسم...!

آتش با شنیدن نامش از زبان باده مات شد، چیزی از
قلبش گذشت و به یکباره بوم صدا داد.
سال ها برای همچین روزی لحظه شماری می کرد.

همه تن چشم شده بود و نگاه باده می کرد که از ترس
بهش چسبیده بود.
دست دور شانه اش انداخت و او را به سینه اش فشرد.
باده از ترس به پیراهنش چنگ زد و خود را به او
چسباند.

آتش دست به پشت کمرش برد و کلتش را بیرون
کشید.
باده با دیدن کلت نزدیک بود پس بیفتد.
-این چیه؟!-

یکم اذیت کردنش شاید حرصش را خالی می کرد.
-نمی دونم به نظر تو چیه...؟!-

باده مشتکی به شانه اش کوبید: من و مسخره نکن، می
دونم اسلحه اس! اما اینکه دست تو چیکار می کنه رو
نمی دونم...؟!-

-خب به نظر چیکار می کنه؟! باده همین جا می شینی
و تکون نمی خوری، فهمیدی...?!-

https://t.me/darkhaste_romannn

بعد هم در مقابل چشمان گرد شده باده چرخید و طرف مخالفش و شلیک کرد.

باده دوباره جیغ کشید و روی زمین نشست و از ترس به خود لرزید.

نمی دانست کار درست چیست؟!
اما این شلیک و اسلحه برای چه بود؟!
اصلا آتش چه کاره بود...؟!!

آتش و عارف تا آمدن نیروهای کمکی، هیچ تکانی نخوردند و فقط دفاع کردند.
می دانستند این یک بازی کثیف برای ترساندن و نشان دادن قدرتشان هست ولی آتش قرار نبود ساده بگذرد.
این دومین بار بود که علنا جان آتش تهدید می شد...
و هر دوبار به یک شکل...

آتش سمت باده برگشت.
با دیدن دخترک مچاله شده در خودش، ناراحت شد.
جلوی پایش نشست که باده با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و با بغض گفت: من و از اینجا ببر...

و در برابر چشمان مشتاق و ناباور آتش خودش را در
آغوشش انداخت.
دست آتش از خدا خواسته دورش پیچک شد و سخت
و محکم برای دومین بار بغلش کرد.
آرام دم گوشش پیچ زد: هیچی نیست باده! تموم شد ببین
او مدن کمکمون...

فکرش به ساعاتی پیش کشیده شد.
نه به آن حرف هایی که بار آتش کرده بود نه به آن
بغل هایی که خودش را در آغوشش انداخته بود.
خجالت کشید اما واقعا دست خودش نبود و فقط
ترسیده بود.
تازه از حمام بیرون آمده بود و از ترسش دوست
نداشت حتی دیگر از عمارت خارج شود.
حالا به این نتیجه رسید که تحمل شراره و شهره بهتر
از مردن بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

اصلا برای غلبه بر ترسش می توانست کنار آرش
بخوابد.

-چی فهمیدی؟

آتش دست به کمر نگاه عارف کرد.
-آقا همونطور که قبلا هم گفتم اولیش ضربه زدن به
شماست بعدم همون زیر خاکی که دنبالشه...!

-اونوقت از کشتن من چی عایدش میشه؟!

-همون قدری که بتونه دفینه رو برداره و بره و
همینطور صاحب زمین های شما بشه...

-پس چشمش به زمیناست...
چشم از عارف گرفت و نگاهی به صدر کرد و گفت:
تو چیکار کردی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدر کاغذی جلوش گذاشت و گفت: این آدم یک
روانی به تمام معناست آتش! باید بیشتر مراقب باشی،
حداقل تا وقتی خانواده ات اینجا...

آتش با تردید گفت: چی شده؟!؟

-اون برگه یه نامه اس که با بچت و نامزدت تهدیدت
کرده...!؟

-نامزدم...!؟

صدر لب گزید: فکر می کنه باده نامزدته!

#پست ۹۳

مسخره بود! خیلی خیلی مسخره بود.
اصلا دور از ذهن بود که کسی بفهمد باده نامزدش
باشد...
این نامه با بیان سرد و تهدیدی که کرده بود، فکرش
را مشغول کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

«باده نامزدشه؟!»

عصبانی بود و داشت خودش را کنترل می کرد تا کاری نکند.
چرا نمی فهمیدند عصبانیت این مرد می تواند چقدر جگر سوز باشد.
حتما باید یک چشمه نشان می داد تا با آمدن اسمش تیره کمرشان به عرق بنشیند.
دستانش را محکم به میز کوبید.
عارف و صدر با نگرانی نگاهش کردند.
برگه مچاله شده در دستان آتش به گوشه ای پرتاب شد و آتش با همان خشم درون نگاهش رو به محمد صدر گفت: این تخم سگ پیر بدجور داره انگولکم میکنه!

صدر با تردید گفت: چیکار می خوای بکنی؟!!

-فعلا کاری نمی کنم و باید از یه چیز مطمئن بشم...

-چی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با نگاه مشکوکی به صدر و عارف گفت:
خواستگاری من و باده همین امروز بوده و چطور این
مردک باده را نامزد من خطاب کرده...؟!!

صدر چشم باریک کرد: فکر می کنی جاسوس داره
اینجا...?!!

-شک نکن محمد! چون با برخوردی که باهم
داشتیم زیادی خونسرد و آروم بوده...

عارف جلو آمد و با همان صدای زمختش گفت: از
همین حالا شروع می کنیم به تحقیق و رفت و آمد ها
رو هم چک می کنیم...

آتش نگران رو به عارف گفت: حواست و بده به باده
و آرش...!!

لحظه ای از ترس توی چشم هایش دلش به درد آمد.

نمی توانست آنقدر مهربان باشد تا به خاطر جان باده
هم شده او را به حال خود رها کند؛ سال ها دلش در
گرو عشق باده بود و حال به همین راحتی بی خیال
نمی شد.

باده از اتاقش خارج شد.
شومیز حریر سبز رنگی با شلوار جذب و کوتاه سفید
پوشیده بود.
موهایش را هم با کلیپس بالا بسته بود.
خواست اولین پله را پایین برود که گوشی اش زنگ
خورد.
مهرزاد بود.
فقط در این موقعیت او را کم داشت...
تماس را وصل کرد و متوجه نبود که آتش هم پشت
سرش هست.

-سلام مهرزاد خوبی عزیزم...؟!-

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوبم خانوم! مگه میشه با شما بود و بد باشی!

باده خندید.

-چه خبر؟ کارهات خوب پیش میره...؟!!

مهرزاد مکث کرد و گفت: خبر که زیاده! کارها هم خوب پیش میره عزیزم، فقط وجود تو رو کم دارم که اونم قراره پیام و بدزدمت و با خودم برگردونمت جایی که باید باشی...

باده خنده اش گرفت از ذوق زیاد مهرزاد...
-خیلی دیوونه ای مهرزاد! فکر کردی منم ذوق مرگ میشم و زنت میشم! نخیر بابام الکی دختر بهت نمیده باید ناز بکشی آقا...

قهقهه مهرزاد بلند شد.
-ناز خودت و بابات رو باهم می کشم اصلا خوبه؟!
دوست داری?!!

-این شد حرف حساب! هر که باده خواهد جور....

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

با دستی که دور کمرش پیچیده شد، حرف در دهانش ماند...

#پست ۹۴

قلب باده بادیدن صورت آتش ایستاد.
آتش با چشمانی سرخ و صورت برافروخته نگاهش می کرد.

گوشی را از دست باده گرفت و روی اسپیکر زد.
- عزیزم باده جان صدات نمیاد! قطع شد...؟! -

باده خواست گوشی اش را از آتش بگیرد که زورش نرسید.

دستان باده توسط آتش اسیر شد و اجبارا با صدایی که می لرزید جواب داد: من اینجام مهرزاد جان...!

فشار زیاد دست آتش روی بازویش باعث دردش شد اما هیچی نگفت و با ترس و اخم بهش نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش داشت میمرد ولی به سختی جلوی خودش را گرفته بود.

-باده جان صدات کم میاد چرا؟!!

آتش با هر جانی که مهرزاد می گفت، دوست داشت گوشه را توی دیوار بکوبد.

-مهرزاد...جان...بعدا...بهت زنگ...می
زنم...باید...برم...

از نگاه خصمانه آتش به گوشه، ترسیده بود.
مهرزاد انگار سرخوش تر از این حرف ها بود که
قطع یا اعتنایی به حرف های باده کند.
-بین تا آخر هفته بعد ایرانم و بایه دسته گل و شیرینی
پشت در خونتون...!

آتش با ناباوری نگاه باده کرد.
باده آب دهان قورت داد، رنگ آتش به کبودی می زد.

باده خواست حرفی بزند اما فقط دهانش باز و بسته شد.

مهرزاد وقتی صدایی نشنید، چند بار باده را صدا زد:
باده جان! باده، هستی گلم؟! نکنه ذوق مرگ شدی...؟!
ای جونم....!

بعد هم خودش به حرفش خندید.
یک نفر غیر از خودش داشت برای عشقش، گل می
خرید....!

مرگ بود یا نفس کم آورده بود؟!
غیرتش آتش گرفته بود یا قلبش?!
آتش رفته رفته داشت تمام خودداری را از دست می داد.

نگاه ترسناک شده اش را به باده دوخت و خط و نشان کشید.
فشار دستش بدتر شده بود...
-مهرزاد من بهت زنگ می زنم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

بعد خواست گوشی اش را از دست آتش چنگ بزند
که آتش با همه خشمش دستش را بالا برد و محکم به
زمین کوبید.

نعره ای کشید که باده از ترس رو به موت بود.
-به من جواب رد می دی که به یکی دیگه بله
بدی...؟!!

خدا را شکر هیچ کس جز خودشان در طبقه بالا
نبودند.

باده با تعجب به آتش و گوشی شکسته اش نگاه کرد.
خواست با وجود ترسش اعتراض کند که میج دستش
را گرفت و او را سمت اتاقش کشید.

احساس خطر می کرد.
بعد از ده سال خواست آرام بگیرد اما نمی شود! نمی
گذارند که آن هیولای درونش آرام باشد.
به خدا که هرکس می خواست او را ازش جدا کند؛
می کشت.

باده را هول داد وسط اتاق و خودش هم نزدیکش شد.
با عصیان و غیرت به درد آمده اش غرید: برام از
رابطه ای که با این پسر داری حرف می زنی وگرنه
نمی زارم پات و از اینجا بیرون بزاری...!

به باده برخورد.
هیچ گاه زور در کتتش نمی رفت، مخصوصا با حق به
جانبی آتش، که دوست داشت زورش می رسید تا
کتکش بزند.

دست به کمر شد و حق به جانب گفت: ببخشید شما کی
هستی که می خوای من برات توضیح بدم؟!!

باده هم خر شده بود و نمی فهمید وقتی آتش عصبانی
است نباید دهان به دهانش بگذارد.
-من همون هستم که باید از این به بعد بهش جواب پس
بدی! پس اون دهننت و باز می کنی و برام تعریف کن
وگرنه نزار اون روی خوشگلمو ببینی...؟!!

باده پوزخند زد: مثلاً باز نمی‌کنم و می‌خوام اون
روی خوشگلت و ببینم هرچند که الانم زیادی وحشی
به نظر می‌ای...!

نگاه طوفانی آتش با بستن چشمانش رفت اما با خشم
سمت لب تابش رفت و با آخرین زوری که داشت آن
را محکم به زمین کوبید و داد زد: نرو رو اعصابم
باده نرو فقط بنال اون مرتیکه نره خر کیه که باهاش
قرار ازدواج گذاشتی و به من جواب رد دادی...؟!!

باده باترس جیغ کشید و قدمی عقب رفت.

آتش دست بردار نبود.

دیوانه شده بود.

- دهن باز کن و بگو تا یه بلایی سر خودت و خودم
نیاوردم...

و بدتر نره کشید: د لعنتی حرف بزن...!

باده مانند گنجشک سرما زده چشم بست.

-دوستمه لعنتی! می‌خواد باهام ازدواج کنه...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۹۵

نفس در سینه آتش حبس شد.
انگار قلبش ترک خورد.
تحملش کار او نبود وقتی که تمام باده را از آن خود
می دانست...
پلک چپش می پرید.
رگ گردن و پیشانی اش هم نبض می زد.
غیرتش داشت درد می کشید.
اخم هایش بدتر در هم پیچیدند و نگاهش ترسناک تر
شد.
نگاه وحشی و برنده اش را به باده مبهوت و ترسیده
دوخت و با لحن بی نهایت خشک و جدی گفت: هیچ
قرار عروسی با کسی جز من ندارم باده! از حالا تا
یک هفته دیگه فکر کن که جواب مثبت بدی! حالا هم
می تونی بری...

دهان باده از بغض و تعجب بازمانده بود.
انگار این همه زور در باورش نمی گنجید.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

این روی ترسناک آتش را ندیده بود که می توانست با
خونسردیش تا چه حد وحشتناک باشد...!
باده خودش را جمع و جور کرد و با آنکه ترسیده بود
ولی ظاهر خونسردی به خود گرفت.
تاک ابرویی بالا انداخت و با غد قدمی جلو آمد و
گفت: فکر کردی ازت می ترسم و میام زنت میشم
آتش را دفر! تو فقط شوهر خواهر می که بودی! اما
حالا فقط بابای آرشی! پس دستور نده لعنتی؛ من با
هرکسی که دلم بخواد ازدواج می کنم و به تو هم هیچ
ربطی نداره...!

آتش با آنکه از درون داشت خون، خونس را می
خورد، با ظاهری کاملاً آرام خم شد روی صورت
باده و با کج خندی گفت: یه بار بهت گفتم باده و نخواه
که با من کلکل کنی چون اگه بزنه به سرم کاری می
کنم که ممکنه هیچ خوست نیاد...!

باده از حرص جیغ کشید: من و تهدید نکن! بهم امر و
نهی نکن که همین الان از اینجا میرم... چون هیچ
جوره نمی تونم حرفات و تحمل کنم...!

آتش از روی حرص سر تکان داد و خندید.
-چموش نشو باده...!

باده توجهی به حرفش نکرد و بدون حرفی از کنارش
گذشت که آتش خشمگین تر شد.
چشم بست و دست به کمر تا شاید خشمش را کنترل
کند اما بدتر شد.
تحمل بی محلی باده را نداشت.
یک عمر با خوی اربابی اش برای دیگران امر و نهی
کرده بود و حال رفتار باده روی مخش بود...

باده به دم در اتاق رسیده بود که آتش روی پاشنه پا
چرخی زد و قدم سمتش برداشت و تا باده خواست
دست به دستگیره بزند، دستش را روی در گذاشت و
بلافاصله کلید را در قفل چرخاند و بعد مچ دست باده
را چنگ زد که جیغش بلند شد.
-روانی چیکار می کنی؟ ولم کن...!

آتش با همان عصبانیت مچ دستش را محکم تر کشید
که باده با سر به کمر آتش خورد.

همانجا رهایش کرد و برگشت سمتش...
از دیدن حالت باده خنده اش گرفت اما جلوی خود را
گرفت تا باده را عصبانی نکند.
باده با عصبانیت نگاهش کرد.
دوست داشت تا جایی که می خورد، او را کتک
بزند...

موهای آشفته اش را از روی صورتش کنار زد و با
حرص گفت: خیلی بیشعوری آتش رادفر...! حیف
آرش که تو پدرشی...! این در وامونده رو باز کن، من
می خوام برم...!

آتش بدون هیچ توجهی سمت اتاق لباس هایش رفت تا
لباس هایش را عوض کند.
برای نقشه ای که در سر داشت وقت حمام کردن
نداشت و باید می رفتند.
سرو صدای باده می آمد.
دخترک عصیان زده هرچه دم دستش می آمد به زمین
می انداخت و می شکست.

تا اینکه به قاب عکس برفین رسید و بدون دیدن
خواست به زمین بکوبد اما چشمش به لبخند برفین گره
خورد و ناتوان عقب عقب رفت و به میز تکیه داد و
زیر لب زمزمه کرد: برفین چطور این بیشعور رو
تحملش کردی؟!!

آتش آماده و مرتب سمت باده آمد و تا خواست باده
حرف بزند، زودتر گفت: پاش و باید بریم...!

باده با تعجب گفت: بریم؟ کجا؟!!

آتش گوشی را از جیبش بیرون کشید و بدون جوابی
شماره عارف را گرفت...

#پست ۹۶

-هی با توام! چرا جواب نمیدی؟ میگم کدوم گوری
می خوای من و ببری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تماس وصل شد: عارف ماشینم رو بیار سمت پشت
عمارت، طرف اتاق خودم..!

گوشی را قطع کرد و سمت باده رفت.
-ببین نه حوصله بگو مگو دارم نه وقتش و پس بهتره
خودت باهام راه بیای...!

باده از این همه پررویی دوست داشت سر به دیوار
بکوبد.

-صبر کن ببینم چی برای خودت میگی؟ باهات راه
بیام؟ مگه قرار بوده باهات راه بیام که من و اینجا
زندانی کردی؟ اصلا داری من و کجا میبری؟!!

آتش نگاه کوتاهی جانبش انداخت و با ابروهای بالا
رفته گفت: یکم نفس بگیر...

داد باده هوا رفت: اون در و باز کن و نزار بیشتر از
این حرمت همدیگه رو بشکنیم... زندگی من به خودم
مربوطه و به هیچ عنوان نمی زارم کسی برام تصمیم
بگیره...!

آتش با تک زنگ عارف، دست باده را گرفت و بدون
هیچ توجهی سمت درب میانبر پشت عمارت رفت و
سوار ماشین شدند.

*

کسی خبری از باده نداشت جز آنکه به همراه آتش
برای کاری که مربوط به کارش بود، رفته بودند.
بیتا دیگر پیگیر نشد و با پیامی که آتش از جانب باده
فرستاده بود، خیالش راحت شد.
زمانی که باده در اتاق آتش دیوانه بازی درآورده بود،
تنها سیم کارتش را برداشته بود.

برای بهرام مشکلی پیش آمده بود که باید به تهران می
رفتند.

ماندن بیشتر دیگر هیچ لطفی نداشت و چه بسا
بیشترش کسل کننده بود که همان عصر با پیامکی به
باده، خبر رفتنشان را اعلام کرد که آتش به جای باده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جواب داد و پای آرش را پیش کشید که آنها بروند و بعد او به همراه راننده آتش بر می گردد.

*

دیگر از آن خانوم بودن و وقار خبری نبود و باده هر آن منتظر حمله بود و فقط سکوت اختیار کرده بود.

آتش ریلکس سرش داخل گوشی اش بود و چیزهایی را که لازم داشت برای محمد فرستاد تا برایش بفرستد.

تحمل باده تمام شد و سمت در رفت، قفل بود. سمت پنجره رفت اما آنها هم کاملاً سرتاسری دور تا دور ویلا بدون هیچ دری کار گذاشته شده بودند...!!!

-از اینجا نمی تونی بری بیرون...!

-لعنتی مگه اسیر گرفتی! با این کارات همون یه ذره احترامی هم که پیشم داشتی از بین رفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-برام مهم نیست؛ در ضمن مامانت و بابات مجبور شدن برن تهران...

باده جا خورد: رفتن؟! اما من که....!؟

آتش گوشی اش را داخل جیبش سر داد و بلند شد: پس فردا به محض اینکه کارم تمام شد میریم تهران...

باده دست به سرش گرفت و ناراحت روی مبل نشست: واقعا زبون نفهم تر از تو به عمرم ندیدم...

آتش سمت بارش رفت و پیکی ریخت.
-احتیاجی نیست که بخوای من و الان بفهمی به مرور زمان من و هم می شناسی هم می فهمی....!
«کم کم عاشقم میشی! دیگر قرار نیست مثل ده سال پیش صبر کنم که از دستم لیز بخوری و شده به زور نگهت می دارم....!»

باده چشم بست و سعی کرد کمی آرام شود: فکر نکن
بهت جواب مثبت میدم...! چون از حالا به بعد دیگه
هم قرار نیست برات به عنوان مترجم کار کنم.

آتش با اشتیاق نگاه شیفته اش را به باده دوخت و لبی
تر کرد: جواب مثبت که هیچ، می تونم به یقین بگم تا
یه ماه دیگه زنم میشی...! اما برای کار قرارداد
داری...!
پشت بند حرفش چشمکی هم زد.

باده با حرص خندید: کمتر بخور و سعی کن رویا
نبافی! چون مطمئن باش زن هرکی بشم زن تو
نمیشم...! اون قرارداد کوفتی هم میشه فسخ کرد.

آتش مست از حضور باده و شرابی که خورده بود،
قهقهه ای زد: باشه مطمئنم کن...

باده کم آورد.
-وای وای داری روانیم می کنی! چرا من و آوردی
اینجا؟ حداقل که می تونی به این سوال جواب بدی...!؟

https://t.me/darkhaste_romannn

- فردا یه مهمونی دعوتتم و تو هم به عنوان همراه
میای....!

باده کلافه گفت: خب اگه مثل آدم می گفتی شاید
همراهیت می کردم ولی حالا هیچ دلم نمی خواد حتی
اینجا در کنارت باشم....!

آتش بلند شد و در مقابل چشمان مبهوت باده سمت پله
ها رفت و گفت: من دارم میرم استراحت کنم، تو هم
می تونی یکی از اتاقا رو برای استراحت
برداری...شب خوش.....!!!

و رفت...
اگر کمی دیگرم می ماند شاید به سرش می زد و کاری
را که نباید انجام می داد.
شاید طعم لبان باده مانند اسمش ناب و مست کننده
باشد....!

-ازت متنفرم آتش رادفر...ازت متنفرم....!

https://t.me/darkhaste_romannn

#پست ۹۷

چشم باز کرد.
دست و پاهایش ذوق ذوق می کردند.
از گرسنگی خوابش نبرد.
«ای خدا لعنتت کنه آتش که من و به این روز
انداختی...»

آرام در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.
به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد.
با دیدن جعبه پیتزا لبخند زد و شکمش صدا داد.
دستی به شکمش کشید و با خود گفت: تو هم ذوق زده
شدی...

انگار حسی در دست و پایش نبود.
چشمانش سیاهی می رفت.
به سختی صندلی را کشید و پشت میز نشست، جعبه
را باز کرد و اولین قاچ از پیتزا را در دهان گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

سابقه غش و ضعف کردنش آنقدر عیان بود که اگر
باز چیزی نمی خورد، همین جا باز آبرویش می
رفت.

باده لیوان نوشابه ای ریخت و لیوان را بالا آورد و به
دهانش نزدیک کرد.
- باز خوبه عقلش رسیده یه چی بخره...!

-چون می دونستم احتمالا از گشنگی غش کنی،
مجبور شدم شام سفارش بدم...

با صدای آتش از جا پرید و قطره ای نوشابه به ته
حلقش پرت شد و شروع کرد به سرفه کردن...
آنقدر سرفه کرد که اشک از چشمانش پایین آمد و آتش
ترسیده به طرفش رفت و به پشتش کوبید...
-چی شد؟!!

-زن...زن...خوب شدم...! وقتی مثل عزرائیل پیدات
میشه توقع بهتری نداشته باش...!

-از این به بعد باید با حضور این عزرائیل تو زندگیت
عادت کنی....!

-بنیرم بهتر از عادت به حضور توئه!

آتش نامطمئن پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟!

باده تک سرفه ای کرد و سرش را تکان داد: خوبم!
اون ضربه هایی که تو زدی، کمر برام نداشتی....!

آتش کنار رفت و باده صندلی را عقب کشید و بلند شد
که چشمان آتش به صندلی گیر کرد.
لکه قرمز رنگی روی صندلی بود و آتش با تعجب
نگاه باده کرد.
باده سنگینی نگاه آتش را حس کرد و برگشت نگاهش
کرد.

-طوری شده اینطوری نگام می کنی؟

آتش با ابروهای بالا رفته اشاره ای به صندلی کرد.

باده به صندلی نگاه کرد و با دیدن لکه بزرگ قرمز
رنگ کپ کرد و زیر دلش تیر کشید...

آتش با شرارت گفت: فکر کنم پریود شدی...؟
باده خجالت کشید و لبش را گزید: وای خاک به سرم
الان که موقعش نبود...؟!!

آتش با لذت به چهره سرخ شده باده نگاه کرد: خب
خیلی چیزا وجود داره تا سیکل ماهانه رو عقب جلو
بندازه... مخصوصا اینکه فهمیدم اینجور مواقع اخلاقم
زیادی خوشگل میشه...!

باده با خجالت و حرص نگاهش کرد: نه مثل اینکه
شما بیشتر از من می دونی...

آتش شانه بالا انداخت: خب هر مردی این و می دونه
که خانوما پریود میشن و این یه امر طبیعیه! البته صد
در صد هم روی اخلاقشون اثر میذاره...!

باده با حرص قدمی سمت آتش برداشت و با پر خاش
گفت: آره روال طبیعی داره اما اگه گیر یه بیشعوری
بیفتی که حرصی و عصبانیت کنه کلا سیکل ماهانه
ات بهم می خوره و زودتر از موعدش پریود میشی و
اخلاقت بدتر از اون میشه...!

دادی که زده بود کار ساز شد و خیزی چیزی از بین
پاهاش حس کرد و کمری که تیر کشید و دردی که
زیر دلش پیچید؛ باعث شد از درد چشم ببندد و دو
زانو روی زمین نشست...
-آخ دلم....

آتش دست پاچه کنارش نشست: چرا الکی حرص می
خوری که زودتر بشی...!

-اگه تو کاری نکنی من حرص نمی خورم که بخوام
پریود بشم...

باده ساکت شد! از کی تا حالا برای مرد غریبه از
خصوصی ترین مسائل زندگیش گفته بود که حال با
ریلکسی تمام حرف می زد...!

باز هم خجالت کشید و چشم بست.
از روی ناچاری رو به آتش با لحن آرامی که کم از
گریه نداشت، گفت: ببین من الان دارم از خجالت آب
میشم! فقط کمک کن تا اون اتاق من برم و بعدا میام
بقیه حرف هام و بهت می زنم...!

آتش هم لذت می برد هم متعجب خندید: والا بیشتر از
اینکه حرف بزنی، فحش دادی...!

باده تحمل نداشت و آتش از عمد کشش می داد که
دوباره داد باده هوا رفت: فعلا جون ندارم و بزار بعدا
از خجالتت درميام... اگه قرار نیست کمک کنی بگو
خودم یه خاکی تو سرم بریزم، لعنتی خونریزی
دارم...!

در نهایت آتش بدون توجه به کثیف شدن لباس هایش
دست زیر پای باده کرد و او را در اغوش کشید.
باده از خجالت دست روی صورت گر گرفته اش
گذاشته بود و آتش با لذت و لبخند با تمام وجودش این
صحنه ها را به ذهنش می سپرد.

#پست ۹۸

بعد از دوش کوتاهی که گرفت. لباس هایش را عوض
کرد و با خوردن مسکنی به خواب رفت.

اما آتش بیدار بود و به صحنه های دقایق قبل و
اتفاقاتی که بین او و باده گذشته بود، فکر می کرد.
لبخندی روی لب هایش نشست.
یاد گونه های گل انداخته اش افتاد که چگونه خجالت
کشیده بود!
یا زمانی که در اغوشش گرفته بود و او دست روی
صورتش گذاشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مجبور شده بود که خودش به داروخانه برود و وسایل
مورد نیاز باده را بگیرد.

برفین هم مثل باده بود و وقتی پریود می شد، چنان
اعصابش بهم می ریخت که همه می فهمیدند...
نفسش را کلافه بیرون داد و به یاد برفین بی گنااهش
دلش آتش گرفت.

هیچ وقت عاشق برفین نبود اما مانند یک دوست،
دوستش می داشت.

بار دیگر به اتاق باده سر زد و با دیدن دخترک غرق
در خواب باشه باخیال راحت به اتاقش رفت تا بخوابد.

به لطف مسکنی که خورده بود، بهتر شد.
کمی منگ و گیج بود اما با خوردن بوی گوشت کباب
شده به بینی اش شکمش به صدا افتاد.

شدیدا گرسنه اش بود، مخصوصا گوشت کباب شده
که جان و دلش بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

به طرف در رفت و در را باز کرد.

-چه عجب در باز بود.

-دیگه مطمئنم که خودتم بخوای فرار کنی با وضعیتی
که داری نمی تونی قدم از قدم برداری...!

باده با خشم نگاهش کرد.
دوست داشت کله اش را بکند! نه دانه دانه موهایش
را از ریشه بکشد...!

بهترین کار بی محلی بود.

با قدم های آرام و کوچکی سمت باغچه جلوی ویلا
رفت و روی کنده درختی نشست...
چشمش به باریکیو و سیخ های روی آن بود که با
آمدن محمد صدر باده چشم بست...
صدای در ماشین توجهش را جلب کرد.
چشم باز کرد و این بار عارف را دید.

آتش با لباس اسپورت خانگی کنارش آمد و در حالی
که سیخ کباب را به سمتش می گرفت، با دقت
نگاهش کرد...

زیر چشمانش گود رفته بود و کمی رنگ پریده بود.

- آدم ربایی جرم حساب میشه مخصوصا اینکه شریکم
داری...!

محمد صدر نیشخند زد و گفت: تا چه نوع آدم ربایی
باشه! سلسله مراتب داره و....

باده بی حوصله حرفش را قطع کرد و گفت: فهمیدم
وکیلی جناب صدر! اما من باید برم...

آتش خودش را نزدیک باده کرد و آرام اما با جدیت
حرفش را قطع کرد و گفت: حالت خوب نیست، یکم
جلوی اون زبونت و بگیری بد نیست... در ضمن تو
هیچ جا نمیری...

باده با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

چی شده بود که آتش رادفر این همه از دیشب تغییر
کرده بود...؟!!

-من باید برم تهران...!

-ما دیشب حرفامون رو زدیم، بعد از مهمونی امشب
میریم...

بعد هم تا باده خواست اعتراض کند آتش بلند شد و
سمت محمد صدر رفت.
عارف با کیسه مشکی بزرگی سمتشان رفت.

چاره ای نبود باید کوتاه می آمد اما بعدا حتما تلافی
می کرد.

باده بلند شد و سمت پشت ویلا رفت تا کمی قدم بزند.
آتش با چشمانش او را دنبال کرد.
هوا سرد بود و می دانست لباس های دخترک کم است
و احتمال سرما خوردنش هم زیاد بود.

دوست نداشت جلوی عارف و محمد صدر با او کلکل کند.

پتویی را که دستش بود، روی شانه های باده انداخت و با جدیت گفت: برگرد ویلا و بعد از غذا سعی کن بخوابی تا موقعی که آرایشگر ت اومد، حالت بهتر شده باشه...

باده تاک ابرویی بالا انداخت: مگه من گفتم میام همراهت که آرایشگر دعوت کردی...؟!!

آتش بینی باده را کشید: ببین بچه من به گفتن تو کاری ندارم چون صلاحدید من اینه که امشب تو همراه من باشی! پس بهتره استراحت کنی که بهونه نداشته باشی، چون هر طوری هم بشه من تو رو همراه خودم می برم...

چشمان باده درشت شد: خیلی رو اعصابی...!

آتش کج خندی زد: می دونم یه چیز جدید بگو...

https://t.me/darkhaste_romannn

دست باده مشت شد: مزخرفی! فقط دوست دارم با
دستام خفه ات کنم...!

آتش چشمکی زد: بزار جون به دست و پات برگرده
و پرودیت تموم بشه، بعدش بیا گردن من مال شما...!

#پست ۹۹

باده

یک حس بد! یک عذابی که چسبیده به گلویم و نفسم
را قطع کرده بود...!

این همه نزدیکی و شوخی های آتش رادفر با من
خواهر زنش، همان حس بد و عذاب اور را تداعی
می کرد...!

هرچند برفین نباشد اما اسمش و یادش که هست!
تازه خواستگاری هم کرده بود...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

اینکه از من بخواهد مترجمش باشم، در صورتی که
به من نیاز ندارد ولی اصرار به ماندنم دارد...!
احساس می‌کنم، می‌خواهد مرا در نزدیکی خود
داشته باشد...! اما هدفش را نمی‌فهمم!
البته آتش را دفر زیادی مجهول است، چرا که از چشم
و صورتش هیچ چیزی از درونش پیدا نمی‌کنی...!
تحت هر شرایطی می‌تواند ظاهرش را بی تفاوت و
عادی نشان دهد.

لباس پوشیده و نگاهی به داخل آینه انداختم.
به اجبار آتش آرایشگر آمد و نتوانستم جلوی
زورگویی اش بایستم و تن به همراهی اش دادم.
دوست داشتم هرچه زودتر از دستش خلاص شوم.
هرچه بیشتر با آتش لجبازی کنی، بیشتر ملعبه دستش
می‌شوی...!

لباسی که برایم خریده بود یک پیراهن مشکی رنگ
ماکسی بلند و پوشیده با آستین‌هایی گیپور... حتم داشتم
از عمد لباسم را پوشیده انتخاب کرده تا مرا دق دهد.

این هم از روی غد و لجبازش...!

از پله ها پایین رفتم.
نگاه آتش از رویم کنار نمی رفت.
حتی اخم هایش هم بدتر بهم گره خورده بودند.
این خود درگیریش بر ایم عادی بود.
با قدم های محکم و راسخ سمتش رفتم و با جدیت
گفتم: من آماده ام...!

نگاهش از چشمانم کنده نمی شد.
انگار که بخواهد درونم را ببیند.
- یه چیزی نداری که بندازی روی سرت..؟!!

چشمانم را در حدقه چرخاندم: بهت نمیاد از این حاجی
های مذهبی باشی...!

نیشخند زد: حاجی نیستم اما اینجا ایرانه، با این قیافه یه
راست می برنمون منکرات...!

با حرص شال حریر را روی سرم انداختم و با چشم
غره ای از کنارش رد شدم...
با چند قدم بلند خودش را به من رساند و با مودی گری
گفت: حالت چگونه؟ درد که نداری...؟!!

پاهایم به زمین چسبید.
هرچه می خواستم بی خیالش باشم، نمی شد.
چشم بستم و برگشتم سمتش و با غیظ گفتم: لطفاً تو
مسائلی که بهتون مربوط نیست، دخالت نکنی...

- سعی می کنم...!

این مرد آدم نمی شد یا در برابر من اینگونه بود و من
چاره ای جز کم محلی نداشتم چون اگر دهن به دهنش
می گذاشتم، بدتر می شد.

-اینجا بیشتر شبیه مجلس ختمه تا مهمونی...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش در حالی که دستش پشت کمرم بود و مرا به جلو
هدایت می کرد، گفت: ببخشید که از قبل باهات
هماهنگ نکردم...

-اصلا نمی فهمم او مدن من چه لزومی داشت...؟!!

نگاه کوتاهی بهم انداخت: حتما لازم بوده دیگه...پس
بهتره اینقدر غر نزنم...!

پشت چشمی نازک کردم که خندید.

مهمانی شلوغی نبود اما با دیدن سر و وضع افراد
میشد پی برد که از افراد مرفه بودند.
لباس های شیک و فاخرشان جلال و شکوه جالبی به
مهمانی داده بود که به هیچ عنوان باب سلیقه من نبود.

رسمی و پر شکوه...!
درست مانند مهمانی های اروپایی و به سبک جدید که
تازه باب شده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

خبری از صندلی و میز نبود.
تنها میزهای بلند و باریکی بودند که آن هم برای سرو
نوشیدنی و تعداد اندک افرادی دورش جمع شده بودند.
موزیک لایت و آرامش بخشی در حال پخش بود.

زنی به سمتمان آمد. زیبا بود.
-اوه آتش خان خیلی خوش آمدی پسرم...!

آتش بدون لبخند با اخم هایی درهم دست در دست زن
گذاشت و سلام کرد.
-ممنون لیلا خانوم، آقای مشرف چطورن؟!

-اونم خوبه، ببینه اومدی خوشحال میشه...

لیلا خانوم نگاه پر نورش را روانه من کرد و بعد از
دست دادن، چشمکی سمت آتش زد و گفت: خانوم رو
معرفی نمی کنی...؟!

آتش کج خندی زد و دست دور کمرم انداخت: نامزدم
باده...!

https://t.me/darkhaste_romannn

#پست ۱۰۰

متعجب از اخم و لبخندش، با حرفی که زد کم مانده
بود چشمانم از حدقه بیرون بیفتد.
دوست داشتم دستان داغش را از دور کمرم بکنم و از
آنجا دور شوم.
چشم بستم تا خشمم را کنترل کنم.

لیلا خانوم نگاه ناباورش را به من و سپس به آتش
دوخت و خندید: وای باورم نمیشه!

آتش تنها سر تکان داد.
لیلا خانوم مجددا دستم را در دست گرفت و تبریک
گفت.

کم کم همه متوجه من و آتش شدند و نسبت دروغینی
که آتش گفته بود.
سیل تبریکات خشمم را دو برابر کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نگاه های پر حرفم را آتش تنها با لبخندش پاسخ می داد و البته تنها برای من لبخند می زد.
برای دیگران با همان دیسپلین خاص خودش تشکر کرد.

رفته رفته تنم کوره آتش شد و دست آتش را از کمرم پایین آوردم و ازش فاصله گرفتم.
لیوان آبی را که از خدمتکار خواسته بودم یک نفس سر کشیدم که حرم نفس داغ و عطر آتش به مشامم خورد: آروم باش باده! قرار نیست چیزی تغییر کنه...

تنها کاری که توانستم آن لحظه انجام دهم این بود که پایم را بالا برده و با تمام حرصم روی پای آتش کوبیدم...

صدای خنده اش گوشم را پر کرد: هیش آروم دختر!
داری توجه دیگرون و بهمون جلب می کنی...!

از پشت بیشتر بهم چسبید.
دستش دور شکمم محکم تر شد و مانع از حرکت...

https://t.me/darkhaste_romannn

از حرص آرام غریدم: برو... عقب...

-هیششش! باده به نفعته که جفتک نندازی! من بخوام
می تونم همین امشب تو رو مال خودم می کنم...!

-تو... تو...

صدایش خمار بود و بم...
-من چی باده؟! الان همه می دونن تو نامزدی! می
دونن و گوش به گوش می چرخه و تو باید زنم
بشی...!

-لعنتی داری زور میگی...!

-زور نیست، فقط چون خواستم احترامت رو حفظ
کنم از راهش وارد شدم وگرنه من می تونم کاری کنم
خودت با پای خودت بیای زنم شی...!

احساس عجز می کردم.
من قوی و راسخ آن لحظه ناتوان بودم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

- تو حق نداری بهم توهین کنی، حق نداری عزتم رو
زیر پا بزاری...!

تنگ تر توی آغوشش فشرده شدم و صدایش بیخ
گوشم تنم را بی حس کرد: باده! آخ باده که نمی
خوای بفهمی... کسی حق نداره عزت و احترامت رو
زیر پا بزاره حتی اگه خود من باشم چون باور کن
نمی زارم حتی... حتی یه لحظه زنده بمونه!

بغض را پس زدم: برو کنار داری اذیتم می کنی...!

-بهتره از این به بعد عادت کنی! همسر آتش رادفر
جاش همین جاست...

-لعنت به تو... تو شوهر خواهر می...!

- بودم باده! اما الان فقط بابای آرشم و تو هم خاله
آرش و الان هم نامزد می! پس ناموس آتش
رادفری...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-ازت متنفرم...

-نباش که فقط خودت رو اذیت می کنی...

رهایم کرد و عقب رفت.
هوای آزاد دورم را گرفت و آن موقع بود که نفسم بالا آمد.

آتش پیش همان زن رفت و تنهایم گذاشت.
دوست داشتم فرار کنم ولی نمی شد.
عارف را دیدم که به فاصله کمی مراقبم بود.
افرادش هم مانند خودش نجسب و چندی بودند...
من باید هرچه زودتر از ایران می رفتم چون آتش
رادفر عزمش را جزم کرده بود تا من زنش شوم و
من هیچ تمایلی نسبت بهش نداشتم...

محمد صدر کنارم آمد همراه دخترکی که با سخاوت
تمام برجستگی هایش را به دید عموم گذاشته بود و
مانند کوالا ازش آویزان بود.
با آرایش زیباتر شده بود.
درست برعکس من قد و قامت بلندی داشت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نگاهم سمت آتش رفت، شاید او هم مانند رفیق شفیقش
سلیقه اش به قول ایرانی ها شاسی دار باشد اما من که
به زور تا شانه اش می رسیدم و اندام و چته ظریفی
داشتم نمی توانست سلیقه آتشی باشد که از قد و قامت
با عارف برابری می کرد و زیادی خوشتیپ و جذاب
بود، مخصوصاً فک زاویه دارش که این روزها
خواهان بسیاری داشت.

🔥 آتش و جنون 🔥 (ریحانه نیاکام):
#پست ۱۰۱

راوی

خوشحال و راضی بود اما مثل همیشه از ظاهرش
نمی شد فهمید.
ظاهرسازی را خوب بلد بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میان جمعی که می توانست قدرتش را به رخ بکشد،
با ظاهر بی تفاوت رقیب هایش را به زانو در می
آورد.

خیلی ها حسرتش را می خوردند، به خاطر هوش و
درایتی که جدا از جذابیتش داشت و چشم زنان و
دختران بسیاری پی او بود.

یک شخصیت کاریزماتیک داشت که انگار در خونس
بود.

شاید نگاه زنان به دنبالش بود اما مهم خودش بود
چشمش به باده چموشی بود که مدام مانند ماهی از
دستش لیز می خورد.

باده با آن لباس ساده و آرایش لایتش در نظرش
زیباترین زن دنیا بود، حتی زنان زیباتر از او با
اندامی زیبا و قدی بلند بودند اما باده عشق و جانش
بود.

حوصله جمع مردانه ای که بحث کار و میلیاردها پول و سود بیشتر بود، را نداشت و روحش سمت باده در حال پرواز بود.

در زندگیش جز باده کمبود دیگری نداشت. هوش بالایش بلد بود چگونه پول روی پول بیاورد. خسته از صحبت های تکراری با عذر خواهی از جمع مردان جدا شد و سمت باده رفت.

باده را دید که بی تفاوت و بی حوصله نگاه الناز دوست دختر محمد صدر می کند. الناز برخلاف ظاهر زیبا و سرویس دهی عالیش خاصیت دیگری نداشت...

-وای اصلا باورم نمیشه آتش خان سلیقه اش یکی مثل شما باشه...!؟

الناز با صد عشوه و ناز و ادا جمله احمقانه اش را به زبان آورد.

متوجه پوف کلافه باده شد و چشمانی که در حدقه
چرخاند.

باده لبخند مصنوعی زد و با نیش کلامش جواب داد:
منم باورم نمیشه آقای صدر با اون همه هوش و
درایت در کارشون البته دوستی که سالها با آتش
داشته، با دختری مثل شما مراوده داشته باشه! البته
سو تفاهم نشه چون سلیقه آتش جان رو می شناسم...!

ابروهایش بالا رفت.
نیشخندی کنج لبش نشست.
دخترک چموشش الناز را رسماً با حرفش شست و
کنار گذاشت.
همین زبان درازیش بود که توجهش را جلب کرده
بود.

الناز با چشمان درشت شده نگاه باده و سپس به محمد
صدر کرد و با حرص خندید و گفت: می بینی محمد
جان به نظرم آتش خان باید یه تجدید نظری توی
سلايقشون بکنن...!

محمد صدر با خنده نگاه هر دو دختر کرد و خندید اما سکوت کرد.

باده لبخند جذابی زد: من فقط نظرم رو گفتم عزیزم اینکه عصبانیت نداره خب بعضی ها ظریف دوست دارن و یکی هم مثل آقای صدر مثل شما می پسندد که همچین جذاب تو چشم باشی و عامه پسند....!

آتش نزدیک باده ایستاد.
الناز از حرص خواست حرفی بزنه که با دیدن آتش حساب برد.

نگاه پر نفرتی سمت باده انداخت و بعد رو به آتش با اجازه ای گفت و رفت.

محمد صدر کلافه نگاه باده کرد: آخه جلوی زبونت و بگیر دختر....!

باده دماغش را چین داد: آقای صدر ازتون واقعا ناامید شدم....!

-چرا؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با حالت چندشی گفت: واقعا به سلیقتون شک کردم، دوست آتش و این همه اختلاف سلیقه...!

صدر خندید و نگاهی به آتش کرد: زبون نیست که نیش ماره! اما خوب دوست دختر من و شستی و پهنش کردی...!

-من فقط جواب بی ادبیش رو دادم...

-ولی خوب شد خیلی وقت بود می خواستم کات کنم...

-به نظرم سنتون داره میره بالا بهتره دنبال یه کیس مناسب برای تشکیل خانواده باشید...!

#پست ۱۰۲

-شما کسی از اقوام و دوستان سراغ ندارید...؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

- ببخشید بنده هیچ گزینه ای ندارم اما فکر می کنم
سنتون اونقدری هست که بتونین یه دختر خوب و
خانواده دار پیدا کنین...

صدر تا خواست جواب دهد، آتش به میان حرفش آمد
و گفت: محمد برو پیش عظیمی داره یه کارایی می
کنه، حواست باشه...!

-این یعنی شرم کم...!

آتش خیلی جدی گفت: شرت کم...!

محمد صدر با خنده رفت.

باده بی حوصله نگاه آتش کرد و گفت: مهمونی خیلی
مزخرفیه، نمی خوای بریم...؟!!

آتش نگاهش کرد و با چشمی گفت: چی شد؟ تا دو
دقیقه قبل که خوب زبونت رو به کار گرفته بودی؟!!

باده چشم چرخاند: دختره مارموز و عملی رو باید
جوابش می دادی! برگشته میگه به آتش خان نمیداد
سلیقه اش یکی مثل من باشه...!

لبش را با حالت چندش جمع کرد و ادامه داد: نه یکی
مثل تو خوبه ایگیری، همه جاش که پروتز و عمله
فقط یه قدش بلنده که اونم بره دعاش و به جون ننه
باباش بکنه... نکبت...!!

آتش خنده اش گرفت.
-تو که جوابش و دادی دیگه این عصبانیت برای
چیہ...؟!

باده براق شد: عصبانیتیم برای شماسه که من و
آوردی اینجا و میون یه مشه جماعت ظاهر بین که
فقط سر و وضع شیک و پول برایشون ملاکه! الناز
هم مثل یکی از همونا... تازه به دوران رسیده اما فیس
و افاده شون رو خدا هم بنده نیست...!

آتش با مهربانی نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

احساسات دخترک برایش مهم بوده و دوست دارد
بیشتر از او بداند.
-دنیا پره از همیچین آدمایی! تو همه جای دنیا هم پیدا
میشن...!

-آدما، آدم بودنشون مهمه وگرنه اسم رو که همه
دارن...! بگذریم...قرار نیست بریم...!

آتش تنها نگاهش کرد و با آمدن صدر و حرف هایی
که بینشان زده شد، بعد از خداحافظی مهمانی را بدون
خوردن شام آنجا ترک کردند...

آرش چهار دست و پا با سرعت به طرفش رفت که
قهقهه باده به هوا رفت و آرش در آغوش کشید و
بوسه بارانش کرد.
-قربونت برم خاله که اینقدر نازی...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شیرین با لبخند نگاهشان کرد: باده خیلی وابسته ات
شده ها...؟!!

-خب بچه رو هر قدر محبتش کنی، همون قدر هم برایش
دوست داشتتی میشی...!!

شیرین که یاد موضوعی افتاد با کنجکاوی گفت: خاله
بیتا می گفت آتش خان ازت خواستگاری کرده،
درسته؟!!

باده با حرص چشم بست.
-امان از دست مامان، آره! اما خودش نه، عمه
خانومش خواستگاری کرد و البته جواب من منفیه!

شیرین ایشی کرد و با پالگدی به باسنش زد: خیلی
خنگی باده! تو این اوضاع بی شوهری یکی که هم
پول داره هم قیافه ازت خواستگاری کرده اونوقت تو
ناز می کنی؟! خیلی خری...!

باده خندید: نه الان از ذوق میمیرم و می پریم یه ماچشم
می کنم...!

-ماچ رو خوب اومدی! لامصب جذابه!

-آره جذابه ولی اخلاق نداره...

-خری دیگه، زیادی درس خوندی رادارهات اتصالی
کردن، خب خره این بداخلاقیش جذابش می کنه!!!

باده خاک تو سرتی نثار شیرین کرد و آرش را
برداشت و روی پاهایش نشاند.

از مهرزاد خبری نبود.

اما شیرین دست بردار هم نبود.

-ولی بدون شوخی می گم خوب فکرات و بکن باده!

همه چیز رو بسنج و بعد از روی منطق تصمیم
بگیر... زندگی آینده اته شوخی بردار نیست...

- باشه شیرین کچلم کردی...

- گمشو مثلاً خانوم دکتره ولی اخلاق نداره بعد میگه
پسر مردم اخلاق نداره...!

بی توجه به غر غرهای شیرین بلند شد و سمت
آشپزخانه رفت.
درست دو روز بعد همراه آتش به تهران آمدند و دیگر
خبری از او نداشت.
انگار که این بی خبری هم بد نبود...

#پست ۱۰۳

آتش کاملاً باده را زیر نظر داشت.
دورادور مراقب بود و تمام رفت و آمدهایش را چک
می کرد.
دلشوره بدی داشت.
انگار که هر آن منتظر بود تا اتفاقی بیفتد.
اتفاقی که هیچ دلش نمی خواست از مهرزاد نامی
باشد...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده بعد از تمام شدن کلاسش از دانشگاه بیرون زد.
با مهرزاد قرار داشت.
بعد از دو سه روز مهرزاد پیام داده بود که می خواهد
او را ببیند.
و طبق قرارشان باده به محل اقامتش رفت.

وارد هتل شد و دست های آتش مشتش شد.
تا دیدارشان تمام شود، مرد و زننده شد.
دوست داشت برود آنجا و آن مردکی که چشمش به
ناموسش بود را زیر مشتش و لگد بگیرد.
حیف که باید با سیاست عمل می کرد وگرنه باده را از
دست می داد.

باید باده را دور می کرد.
دلش می خواست باده را از آنجا بیرون بکشد.
با فکری که به ذهنش رسید لبخند موزیانه ای کنج لبش
نشست و موبایلش را بالا آورد و شماره گرفت....!

*

باده با هول و ولا رو به پوراندخت گفت: الکی که
نمی گین پوراندخت خانوم...؟!!

پوراندخت خانوم استغفرالله ای زیر لب زمزمه کرد:
وای دختر چرا پریشونی؟ میگم هیچ چیزش نیست،
خوابیده! اصلا برو بالا خودت ببین و خیالت راحت
باشه...!

-الان که وقت خوابش نیست، پس چرا خوابیده؟!!

پوران دخت دست باده را گرفت و سمت آسانسور
رفتند.

وقتی به طبقه بالا رسیدند، باده دستش را از دست
پوران بیرون کشید و سمت اتاق آرش پرواز کرد.

آرش غرق در خواب را برای مدت طولانی نگاه کرد
و تعداد نفس هایش را شمرد.
دست به سر و صورتش کشید تا از سالم بودنش
مطمئن شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

با نفس راحتی که کشید، همان جا کنار تخت آرش روی زمین نشست و دست به سرش گرفت. احساس کرد فشارش افتاده، به شدت استرس داشت. با وجود چک کردن باز هم ترس داشت.

پوران دخت نگران کنارش نشست و با گرفتن شانه هایش گفت: چرا رنگت پریده مادر؟ به خدا این بچه از من و تو سالم تره چرا همچین می کنی با خودت...؟!

باده از بی حالی چشم بست و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، گفت: آتش زنگ زد، گفت آرش یکم نا خوشه منم دیگه نفهمیدم تا اینجا چطور اومدم...؟!

پوران دخت لب گزید. شک نداشت پسرش دروغ گفته و دلیل دروغش هم همین دختر بود. پسرش را می شناخت.

پوران خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و آتش داخل شد.

باده با دیدن آتش از جایش بلند شد و رو به رویش ایستاد و با بغضی که کاملاً مشخص بود، گفت: آرش چش بود وقتی پوران جون می‌گه که حالش خوبه...؟!!

آتش لحظه ای نگاه باده کرد و گفت: دیشب که پیشم بود، احساس کردم کمی داغه...! گفتم شاید تب داره و خواستم در جریان باشی تا بعدش که فهمیدی ناراحت نشی که هیچی بهت نگفتم...

-چرا دکتر خبر نکردی؟!!

-پرستارش گفته بود مشکلی نیست.
باده از آتش نگاه گرفت و سمت آرش چرخید و با چشمان نیمه بازش مواجهه شد که پسرک به محض دیدن خاله اش چشمانش بازتر شد و با ذوق دستانش را بهم زد.

باده با خوشحالی قربان صدقه اش رفت و در برابر
چشمان مشتاق پوراندخت و آتش، او را در آغوش
کشید و روی سرش را بوسید.

#پست ۱۰۴

-یه نیم ساعتی صبر کنی، می رسونمت...!

-مزاحم نمیشم، خودم میرم...

آتش در حالیکه یک دستش در جیبش بود بهش
نزدیک شد و با لبخندی کنج لبش گفت: بهت نمیاد
تعارفی باشی...؟!!

باده قدمی به عقب برداشت و با جدیت گفت: الان هم
تعارف ندارم و دارم میرم...

آتش همان قدم را پر کرد: یادت که نرفته مرد ایرونیه
و غیرتش...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-در جریان غیرت خرکیشون هستم همون چیزی که
منظور شما رو می رسونه....!

آتش با لبخند قدم دیگری سمتش برداشت: شاید!
منتهی یه فرق کوچولو داره....!

باده بی حوصله دستش را چلیپای سینه اش کرد: چه
فرقی؟!

-اینکه غیرتم تنها به رسوندنت نیست و یه چیزی
فراتر از اونه....!

باده پرسشگرانه نگاهش کرد که آتش ادامه داد:
غیرتم بر نمی داره کسی که می خواد زنم بشه با
مردی غیر از خودم قرار بزاره....!

باده مات ماند.

یعنی دروغ بود که آرش ناخوش است! رو دست بدی
خورده بود و آتش درست دست روی نقطه ضعفش
گذاشته بود.

عصبانی شد و با حرص گفت: یعنی چی؟! هیچ می
دونی باعث شدی قرار به اون مهمی رو از دست
بدم...؟!!

آتش عصبانی و با صورتی برافروخته از لای دندان
های کلید شده اش گفت: دقیقا از قصد این کار و کردم
چون معنی نداره نامزد آتش رادفر با مرد غریبه قرار
بزاره...!!

-نامزد؟! چه خوب برای خودش بریده و دوخته و
تتمم می کنه...!!

آتش با اخم های گره کرده قدم های بلندش را بیشتر
برمی دارد و باده عقب عقب میرود تا به دیوار
برخورد می کند.
-لازم باشه تنتم می کنم باده پس مراقب رفتارت
باش...!

مشت باده با حرص روی سینه اش کوبیده شد: خودت
خواست به رفتارت باشه که داری پات و از گلیمت
درازتر می کنی! من نه جواب مثبتی دادم نه قراره
جواب مثبت بدم....!

آتش از روی حرص خندید و تا خواست جواب بدهد،
صدای پریچهر بلند شد: خیلی دلت هم بخواد که زن
داداشم بشی! همه آرزو دارن جای تو باشن....!

آتش پر حرص چشم بست.
سمت پریچهر برگشت و نگاه پر خشمش را روانه اش
کرد.

اما باده با حرص و غضب رو به پریچهر گفت: جدا!
اما من خدا را شکر همچین آرزویی ندارم و خوشحال
میشم داداش جونتون شوهر یکی از همونایی که
آرزوش و دارن، بشن....!

پریچهر تا خواست جواب بدهد، آتش با صدای پر
تحکم و جدی گفت: بهتره شما دخالت نکنی پریچهر
خانوم...!

-اما داداش...؟!!

-برو پایین...!

پریچهر نگاه پر خصمانه ای نثار باده کرد و رفت.
باده بدون هیچ توجهی خواستاز کنار آتش دور شود که
دستش اسیر دست او شد.
-ولم کن...!

-بدون شوخی میگم باده، خوش ندارم اون پسر دور و
برت بچرخه یا پای خواستگاری توی خونتون باز بشه
وگرنه مجبورم به روش خودم بدوزم و تنت کنم...!

-تو حق نداری....!

آتش حرفش را قطع کرد: من حق هرکاری رو دارم
مخصوصا تو رو...

-محاله به خواسته ات برسی...!

-من حرفم رو زدم و آماده باش که میرم گوشیم و
بیارم...

#پست ۱۰۵

یک هفته گذشت و باده جواب منفی اش را اعلام کرد.
بیتا سعی کرده بود دخالتی نکند اما دلش می خواست
این خواستگاری دلیلی باشد برای ماندن همیشگی باده
که متاسفانه محقق نشد.

مهرزاد اصرار داشت برای اینکه به خواستگاری
بیاید اما باده مخالفت کرد.
به نظرش وقت خوبی نبود و ترس داشت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

ترس از واکنش آتشی که خیلی راحت گذشته بود در
صورتی که هر جا رسیده بود او را نامزد یا حتی زنش
معرفی کرده بود و حالا....!

مهرزاد مرتب تماس می گرفت اما باده تمایلی برای
جواب دادن نداشت.
دست بردار نبود و در آخر مجبور به جواب دادن شد.
-مهرزاد جان وقتی جواب نمیدم یعنی اینکه کار
دارم....!

-باده قرار نیست بزنی زیر قول و قرار مون! نمی
دونم تو این مدت چی شده که داری دوری می کنی اما
من دیگه تحمل این دوری و جدایی رو ندارم و می
خوام هرچه زودتر رابطه مون رو رسمی کنم...

باده جا خورد: چه رابطه ای مهرزاد؟! یه حرف بوده
که منم از قبل جوابم رو گفتم و تو اصرار به اومدن
داری! در صورتی که شرایط من جور نیست...

مهرزاد عصبانی شد: دیگه چقدر باید صبر کنم تا شرایط جور بشه یا خودت راضی بشی...؟!!

باده نفس عمیق کشید تا حرف نا به جایی نزنه.
-ببین مهرزاد الان حال خوب نیست بعدا حرف می زنیم...-

-نه باده جان دقیقا تا یک ساعت دیگه میای هتل تا من تکلیفمون رو معلوم می کنم.....!-

بعد هم در مقابل چشم های متعجبش گوشی را قطع کرد.

باده با حرص گوشی را روی تخت پرت کرد.
زندگیش بد در هم گره خورده بود.
یک حس مزخرف گریبانگیرش شده بود که نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری درست نیست...?!!

مهرزاد حق داشت یا نه را نمی توانست درک کند
چون کسی باید پیدا می شد تا او را درک کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

بیست و هفت سال زندگی آزادانه و مستقل داشته و هیچ وقت مانند الان به بن بست نخورده بود. یک سه راهی مبهم... مهرزاد و رابطه ای که برای خود ساخته بود در صورتی که او هیچ علاقه ای بهش نداشت.

آتش و زورگویی هایش و آرشی که او را درگیر یک حس عاطفی مبهم، یک دلتنگی که داشت داغ می شد روی سینه اش و در آخر خودی که هیچ یک از این ها را نمی خواست و روال زندگی قبلش آرزویش بود...!

باید محکم می بود و تصمیم می گرفت... یک تصمیم قاطعانه تا آینده اش را شکل بدهد. مهرزاد شاید یک انتخاب عاقلانه باشد اما او هیچ علاقه ای در خود نمی بیند جز یک دوستی که هیچ جوره نمی تواند با او ارتباط برقرار کند...

باید یکبار برای همیشه حرفش را از ته دل می گفت و مهرزاد را از حس واقعی اش آگاه می ساخت.

دوساعت از زمانی که با مهرزاد صحبت می کرد،
گذشته بود.

تصمیم خودش را گرفت.
لباس پوشیده و آماده رفتن شد.
سوار بر ماشین باربد سمت هتل رفت.

**

خواست درب واحدش را بزند که سریع در باز شد و
زنی با سر و تیپ جلف و بدنمایی با عصبانیت بیرون
آمد.

ابروهای باده بالا رفت.
زن با حرص و غیظ رو به باده گفت: چیه تو هم
مشتربشی...؟!!

باده اخم کرد و گفت: یعنی چی خانوم...؟!!

زن دست به کمر شد: یعنی اینکه امشب تو رو برای
زیرخوابش می خواد...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمان باده درشت شد.
مهرزاد و این حرف ها آن هم در ایران...؟!
تا خواست جوابش را بدهد، صدای مهرزاد بلند شد:
هوی زنی که کجا اون همه پول دادم که سرویس بدی و
من ...

مهرزاد با دیدن باده حرف در دهانش ماند.
توقع دیدن او آن هم در اینجا نداشت.
باده بی خیال از دست پاچه شدن مهرزاد، گفت:
بیخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم چون فکر نمی
کردم بعد اون تماس ضیافت داشته باشی اما خواستم یه
حرف هایی رو بهت بگم... پس من میرم کافه هتل و
منتظرتم...!

#پست ۱۰۶

منتظر مهرزاد روی صندلی نشست.
تصمیم گرفته بود به ترکیه برگردد اما نگران بود.
یک نگرانی همراه با ترس...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

نمی فهمید چرا ناخودآگاهش مدام هشدار می داد و او با تمام وجود با خودش در جنگ بود تا بی اعتنایی کند.

دو روزی بود خبری از آرش نداشت.
هرچقدر هم با آتش یا عمارت زنگ می زد کسی جوابگو نبود.
همان ترس قد علم کرد و بر پیکره وجودش نشست.
اگر آرش را نبیند، بی شک دق می کرد.
حتی بعد از آن جواب رد هم رویش را نداشت تا به عمارت برود.
به محمد صدر هم زنگ زد اما او هم جواب نداد...

مهرزاد شیک و آراسته آمد.
باده باورش نمی شد اما تمام آن ارزش و احترامی که برای مهرزاد قائل بود از بین رفت. چون مهرزاد همیشه و در همه جا از عشقش به باده می گفت اما حال با دیدن آن زن روسپی در اتاقش همه آنها شکست.
اما خوشحال بود.

یک خوشحالی و رضایت زیر پوستی ولی بدتر از آن
بی تفاوتی محض به حس علاقه مهرزاد...
اگر مردی عاشق یک زن باشد پس چرا نتواند حس
نیاز و شهوتش را هم کنترل کند...؟!
وفاداری چطور معنی می شود وقتی هم عاشق باشی
و هم با دیگران در رابطه باشی...؟!
مهرزاد با تمام احترام از چشمش افتاد.

مهرزاد با خجالت و نگرانی رو به رویش نشست.
اما باده زیادی ریلکس بود.

مهرزاد از دیدن چشمان بی حس باده جا خورد و با
جابه جا شدن روی صندلیش به آرامی گفت: باید یه
چیزی رو توضیح بدم باده جان...!

باده فقط نگاهش کرد.

مهرزاد هول شده، گفت: ببین اون چیزی که دیدی
در واقع برای من نبود، اشتباه شده بود چون...

چون... ببین باده اون زن با یکی دیگه... قرار
داشته.... ولی... ولی... اشتباهی اومد توی اتاقم.....

مهرزاد قطره های درشت عرق روی پیشانی اش را
پاک کرد.

باده دست بالا برد: نیومدم که قصه برام تعریف کنی
یا کارت و توجیه کنی؟ فقط می دونم اونقدر شانس
باهام یار بوده که یک چیزایی رو با چشم دیدم ولی این
به هیچ معنایی نیست جز یک تلنگر...!

-تلنگر؟ منظورت چیه...؟!

-با این اتفاق فهمیدم که اصلا نمی شناسمت، شاید قبلا
بخت زیادی احترام می داشتم و برات ارزش قائل بودم
اما این دلیلی مبنی بر علاقه ای نسبت به شما نداشته و
نداره!

-چی داری می گی باده...؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بذار حرفم و بزنم... من از همون اولم نه علاقه ای
بهت داشتم نه قصد ازدواج دارم مهرزاد... الان هم
او مدم بگم من به درخواست ازدواجت جواب رد می
دم چون برای زندگی مشترک آماده نیستم و برنامه ای
هم ندارم...

مهرزاد عصبانی از واکنش باده با حرص گفت: من
و چی فرض کردی که داری این حرف ها رو می
زنی؟ اصلا به چه حقی داری من و رد می کنی وقتی
این همه سال به پات بودم...

باده از این همه پررویی پوزخند زد: واقعا که چقدر
به خاطر من به پام بودی؟ بعد هم مگه من گفتم به پام
بمون...؟! مهرزاد من هیچ علاقه ای بهت ندارم جز
یک حس دوستی...

-نمی تونی منکر این همه سال دوست داشتن من
بشی...

-منکر دوست داشتن که هیچ باده حق نداره به کسی
جز من فکر هم بکنه...

باده و مهرزاد با شنیدن صدا برگشتند و با دیدن آتش
مات و مبهوت نگاهش کردند.

#پست ۱۰۷

باده با حیرت نگاهش کرد و آتش خیلی ریلکس روی
صندلی کنارشان نشست و صندلی را کنار باده کشید و
پا روی پا انداخت.

مهرزاد متعجب و عصبانی از مزاحم رو به رویش با
غضب گفت: تو دیگه کی هستی...؟! مگه کسی اجازه
داد که اینجا بشینی...?!

آتش با غرور و خودخواهی نگاهی به مهرزاد کرد و
سیگارش را کنج لبش گذاشت و آن را با فندک
مخصوصش روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آهسته چشم هایش را بست و باز کرد.
نگاهش را به مهرزاد دوخت.
عارف آمد و آخرین صندلی را بیرون کشید و آن را
متمایل به مهرزاد گذاشت و رویش نشست.

باده حس کرد که آتش نقشه ای در سر دارد.
با عصبانیت نگاه عارف کرد اما او سرش را به
معنای سلام تکان داد.

مهرزاد با خشم دستش را به میز کوبید و غرید: شماها
کی هستید که بی اجازه اینجا نشستین...؟!!

مهرزاد وقتی جوابی نشنید، خواست بلند شود که
عارف دست روی ران پایش گذاشت...
متعجب و عصبانی سمت عارف برگشت: داری
چیکار می کنی؟!!

-بهتره بتمرگی سرجات...

باده کلافه از بازی که آتش راه انداخته بود، گفت: آتش
رادفر میشه بپرسم دقیقا اینجا چیکار می کنی؟!!

آتش با حالتی کاملا خونسرد و ترسناک گفت: اومدم
پی زنم...!

مهرزاد ماتش برد: زنت...؟!!

آتش با نیم نگاهی به مهرزاد، رو به باده گفت: ازت
ناامید شدم باده...

مهرزاد کلافه غرید: باده اینجا چه خبره...؟! این آدم
کیه...؟!!

مهرزاد خواست دوباره بلند شود که اسلحه عارف
روی پهلویش نشست.
حرف در دهانش ماند.

باده با خشمی که سعی در کنترلش داشت، گفت:
احتیاجی نبود تو یا کسی رو امیدوار کنم؛ چون ترجیح

میدم مجرد باشم تا با یکی از شماها خودم و بدبخت
کنم...!

آتش با لذت نگاه باده کرد.
عاشق همین اعتماد به نفسی بود که داشت...
باده بلند شد که آتش دستش را گرفت و مجبورش کرد
بنشیند.
-تشریف داشتین حالا خانوم...؟!-

-دستم و ول کن...-

آتش با همان جدیت نگاهش کرد و رو به مهرزاد
گفت: یکبار برای همیشه میگویم و بعد از این به هیچ
وجه؛ توجه کن به هیچ وجه! نمی خوام ببینمت چون
معلوم نیست چه بلایی به سرت بیارم... دور و بر باده
نبینمت که خونت حلاله... چون باده مال منه...! چون
اسم من پشت اسمشه...!

مهرزاد نیم خیز شد تا حرف بزند که از فشار اسلحه
عارف روی پهلویش ترسید و روی صندلی اش
نشست.

#پست ۱۰۸

باده خواست دستش را از دست آتش بیرون بکشد اما
زورش به او نرسید و غرید: لعنتی ولم کن...

آتش بی توجه بلند شد که باده هم به همراهش بلند شد.
سمت مهرزاد خم شد و با خط و نشان گفت: فقط
سعی کن پرت به پرم نگیره تا دخلت و نیارم...

مهرزاد که نتوانست تحمل کند، آرام غرید: تو حق
نداری من و تهدید کنی مردک؟ حالا هرکی می
خواهی باش، من سال ها منتظر نمودم که حالا باده
رو مفت بیازم...!

آتش لحظه ای با مکث نگاهش کرد، نیشخندش روی
اعصاب بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داری کاری می کنی تا همین جا کاری رو بکنم که
نباید! پس اونقدر عاقل باش تا بلایی سرت نیارم...

این بار فاصله اش را کمتر کرد و آرام پیچ زد: از من
به تو نصیحت، اگه ادعایی روی عاشقی داری پس
اون و به کثافت نکش! اما اونی که دست گذاشتی
روش صاحب داره و صاحبشم منم! پس بهتره دمت
و بزاری روی کولت و گم شی همون جایی که بودی
وگرنه زندت نمیزارم....!

بعد هم کنار کشید.
قامت راست کرد و بی توجه به تقلاهای باده دستش را
گرفت و از هتل بیرون رفتند.

**

-داری من و کجا می بری عوضی...!؟

باده جیغ کشید و با مشت های کوچکش روی سر و
صورت آتش کوبید که آتش با یک دست، دوتا دستش

https://t.me/darkhaste_roman_h

را گرفت و او را سمت خود کشید که در آغوشش
پرت شد.

-می تونی اینقدر جفتک نندازی...؟!!

باده بدتر عصبانی شد و داد زد: ولم کن لعنتی، چی از
جونم می خوای...؟!!

آتش از عصبانیت چشم بست و با صدای بلندی نعره
زد: بهتره خفه بشی تا یه کاری دستت ندام...!!

باده با خشم و دریدگی گفت: تو بیخود می کنی که من
و تو روز روشن می دزدی و هنوز داری تهدید می
کنی که خفه بشم؟! خفه نمیشم چون داری به شعور و
شخصیتم توهین می کنی لعنتی...!!

آتش داشت با خودش کلنجار می رفت تا عصبانیتش
را کنترل کند.

نمی خواست باده را تحت فشار بگذارد اما از آن
طرف هم خود باده بود که دست روی غیرت و
غرورش گذاشته بود.

هرچه او را به حال خود رها کرده بود، بس بود و باید
خط قرمزهایش را نشانش می داد تا پا فراتر نگذارد.
ده سال صبوری روح و روانش را آزرده بود.
حال دیگر صبری نداشت تا برایش خرج کند.
در آستانه چهل سالگی بود و آرامش می خواست.
آرامشی از جنس خود باده...!

#پست ۱۰۹

-گفته بودم به حرف تو کاری ندارم باده! تو در هر
صورت زن من میشی!

جدیت از لحن و کلامش می ریخت.
محکم گفته بود و باده مات و مبهوت نگاهش می کرد.
حساب برده بود اما کم نیاورد.
-من عروسکت نیستم و قرار نیست زنت بشم! من و
تهدید نکن که قرار نیست بزارم حتی بهم نزدیک
بشی...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با حرص خندید: حرفای خنده دار نزن دختر
جون؛ من هرچی بخوام همون میشه پس سعی کن
مثل یه دختر خوب رفتار کنی...!

باده از این همه زبان نفهمی جیغ کشید: دست از سرم
بردار لعنتی! نمی خوامت! زور که نیست...!؟

-چرا! اتفاقا داری مجبورم می کنی به زور متوسل
بشم و خشونت خرج بدم... من آدم صبوری کردن
نیستم باده! حداقل الان دیگه نیستم پس نخواسته باش
گوه بزنی به اعصابم که دودش تو چشم خودت
میره...!

-من بمیرم زنت نمیشم آتش رادفر! اصلا از خودت و
اسم منفورت متنفرم... بمیر لعنتی، بمیر و عذابم
نده...!

دست و پا میزد تا خودش را از دستان قدرتمند آتش
رها کند اما زورش نمی رسید.

آتش وقتی حس کرد کنترل کردن باده مشکل است،
ماشین را کناری زد و با دو دستش باده را محکم
سمت خود کشید، توجهی به جیغ و دادهایش نکرد و با
دستمال و ماده بیهوشی که از قبل آماده کرده بود تا در
موقع لزوم از آن استفاده کند، از جیبش بیرون کشید و
با ریختن چند قطره روی دستمال و ترسی که در
چشمان باده از دیدن این صحنه باعث درشت شدن و
تقلایهایش شده بود، روی دهانش گذاشت و محکم
فشار داد تا در آخر با تمام مقاومت باده، دخترک
بیهوش شد.

سر باده روی شانه اش کج شد.

آتش نفس خسته اش را رها کرد.
تقلایهای باده، روانش را بهم ریخته بود.
تن شل شده و بیهوش باده در آغوشش را فشرد و سر
در گردنش فرو برد و عمیق بو کشید.
بوی زندگی و عشق به وجود تشنه اش رسید.
روحش تازه شد.
اعصاب متشنج شده اش آرام گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

یک آرامش از جنس باده...
عطر مست کننده تنش حس نیازش را بیدار کرده بود.

ده سال حسرت کشید تا به این لحظه برسد اما دوست
نداشت این حس برای باده بیهوش در آغوشش باشد،
دوست داشت او را با میل خود در آغوش بکشد و
لمس کند.

تنش را بیشتر و بیشتر در آغوشش فشرد و بویش را
به ریه اش کشید و بوسید.
سیر نشده بود اما وقت هم تنگ بود.

فرصت دادن به باده فقط کار را سخت تر می کرد و
باید با زور و قدرتش باده را به دست می آورد.

باده را با بی میلی از آغوشش بیرون کشید و روی
صندلی گذاشت و بعد از آنکه خیالش از جانب
دخترک راحت شد، به سمت مقصدش راه افتاد.

#پست ۱۱۰

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

تن بیهوش باده را روی تخت گذاشت و خودش هم
کنارش دراز کشید و با آرامش تنش را در آغوش
کشید.
باید آرام می شد.

دلش بی قرار بود و از کارش پشیمان که چرا جور
دیگری رفتار نکرده بود.
خشمش جلوی منطقش را گرفته بود و نگذاشت با
آرامش و صبوری کارش را پیش ببرد.

هیچ وقت در هیچ کاری تردید و دودلی بهش دست
نداده بود که حال سرتاپایش پر از شک بود.
از واکنش باده و اهمه داشت.

« دختره سرتق از بس لجبازه کاری می کنه تا آدم
فکر نکنه و کارهایی انجام بده که بعدش عین سگ
پشیمون میشه... اما اونقدر لجبازی که بازم فکر می
کنم بهترین کار و کردم...! »

آرش بهانه بود و باده را می خواست به هر طریقی
شده، نگه دارد...
کمی دیگر کنارش می ماند و عطر تن و موهایش را
به ریه هایش می کشد.
این دختر هم درد بود هم درمانش...!

با زنگ خوردن گوشی اش از باده چشم گرفت و از
کنارش بلند شد.
نگاهی به صفحه گوشی اش کرد و با دیدن نام عمه
خانوم بی حوصله چشم بست.
برای امروزش کافی بود چون باده تمام انرژی اش را
به ته کشیده بود.
اما اگر تماس عمه خانوم را هم جواب نمی داد، بد می
شد.
تماس را وصل کرد.
- بله عمه خانوم...؟!!

عمه خانوم با عصبانیت گفت: تو چیکار کردی آتش؟!!

آتش سعی کرد که ظاهرش را حفظ کند: از چی حرف می زنین..؟!!

عمه خانوم برادرزاده اش را به خوبی می شناخت و می دانست این حرف زدن آرام پشتش چه چیزهایی که نیست...!

-همونقدر که تو بلدی منم بلام پسر جان! پس حرف هم رو خوب می فهمیم و می دونم چه غلطی کردی...!

آتش خنده اش گرفت.

عمه خانوم هم یک پا مارپل بود.

-خب من چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم...؟!!

عمه خانوم با حرص توپید: خبر مرگت خبر نداری؟! اون دختر و کجا بردی آتش؟!!

آتش با همان دیسیپلین خاص خودش روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

نیشخند زد: اون کلاغی که براتون خبر آورده حتما مکان رو هم گفته بهتون.....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- الحق که بد جونوری هستی برای خودت آتش! ولی
این کاری رو که کردی به جای اینکه بهتر باشه بدتر
همه چیز رو خرابتر می کنه... اونی رو که دزدیدی و
بردی، یه دختریه که دل و احساسات بهش گره خورده
و قرار نیست کاری رو به زور انجام بدی! چون به
جای عاشق شدن ازت متنفر میشه آتش! هیچ دختری
دوست نداره حقارت یا رفتار وحشیانه ای باهاش
بشه... سعی کن به جای اینکه به زور متوسل بشی و
مجبورش کنی، سعی کن عاشقش کنی تا نتونه دوریت
و تحمل کنه...!

عمه خانوم بعد از گفتن حرف هایش، بدون آنکه
منتظر حرفی از جانب آتش باشد تلفنش را قطع کرد.
حرفش را زده بود.

#پست ۱۱۱

آتش درگیر حرف های عمه خانوم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از یک طرف به درست بودن حرف هایش ایمان داشت اما از طرف دیگر باید یک عکس العملی انجام می داد تا باده را متوجه یک چیزهایی کند هرچند مبهم و دور از انتظار باشند.

تکان خوردن باده باعث شد، نگاهش را از گوشی بگیرد و به باده بدهد.
دخترک چشم باز کرد.
چند لحظه ای گیج و مبهوت نگاهی به اطراف غریب و ناآشنا انداخت و نیم خیز شد.
سرش تیر کشید و چشمانش سیاهی رفت.
صدای ناله اش باعث شد بند دل آتش کنده شود و با شتاب سمت تخت هجوم برد و کنار دخترک نشست.

آتش هیچ نگفت و تنها با نگرانی نگاهش کرد.
باده دست به سرش گرفت و خود را بالا کشید.
بوی عطر خنک و خاص آتش زیر دماغش نشست که سر بالا آورد و با دیدنش تمام اتفاقات یادش آمد.
لحظه به لحظه صورتش درهم شد و خشم سرتاپایش را گرفت.

-من کجام؟! من و کجا آوردی لعنتی؟! تو من و بیهوش کردی...!

باده دستهایش را مشت کرد و خواست به سینه آتش بکوبد که دستش اسیر دستان قدرتمند او شد.

آتش با اخم هایی درهم رو به باده سرکش گفت: آروم باش بچه، چرا هی جفتک می ندازی که مجبور بشم ساکتت کنم...؟!!

-آروم نمیشم کثافت عوضی! تو من و بیهوش کردی و دزدیدی!

باز هم باده و زبان نفهمی اش با تقلاهایی که داشت روی اعصاب آتش رژه می رفت که یک دفعه نعره اش بلند شد و چهارستون تن دخترک را به لرزه درآورد.

-خفه خون بگیر تا نزدم دهند و پر خون کنم احمق...!

دخترک را با همه قدرتش روی تخت پرت کرد و
دست هایش را با دست چپ گرفت و دست راستش را
روی گردنش گذاشت و آن را فشار داد.

باده ترسیده مانند گنجشکی لرزان با چشمانی وق زده
نگاهش کرد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد.

آتش بیش از حد وحشی و ترسناک شده بود که از
ترس دخترک سو استفاده کرد و با صدایی خشدار که
ابهتش را به رخ می کشید، گفت: سعی نکن
عصبانیم کنی که بد می پیچم به پر و پات باده... پس
سگم نکن تا تیکه پارت نکنم...!

باده نتوانست بی ادبی و گستاخی آتش را تحمل کند و
با آنکه می ترسید اما تمام شجاعتش را جمع کرد و با
نفرت آب دهانش را توی صورت آتش انداخت.

برای لحظه ای زمان ایستاد و آتش با تعجب و جا
خورده نگاه باده کرد.

بعد با انزجار چشم بست و با عصبانیت آن ها را باز کرد.

چشمان سرخش ترس را بیشتر به جان باده ریخت.

آتش دستانش را برداشت و با نگاهی گستاخ و پر خشم به باده گفت: گفتم کاری نکن تا سگ بشم...؟!!

باده جرات به خرج داد: مگه تا الان غیر از این بودی...؟!!

خشم آتش شعله کشید و به موهای دخترک چنگ زد که سرش به طرف بالا آمد.
-سگ شدنم و ندیدی باده! ندیدی که دهن باز می کنی و غلط اضافی می کنی...

سر آتش زیر گردن باده رفت و آتش با تمام خشم و عصبانیتش ابتدا بو کشید و بعد دندان هایش را با تمام قدرت توی گردن باده فرو برد و گاز گرفت.

صدای جیغ دلخراش باده هوا رفت اما آتش دست
بردار نبود و با مکی که به جای گازش زد، زهر درد
را بدتر به تن باده ریخت.

دخترک از درد ضعف کرد و آتش با حس تحریک
شدگی که از این حرکت بهش دست داده بود و
برجستگی پایین تنه اش برخلاف میلش کنار کشید و با
چشم هایش خط و نشان کشید.

باده با درد هقی زد و آتش بلافاصله از اتاق خارج شد.

#پست ۱۱۲

رام شدنی نبود.
هم از این سرکش بودن خوشش می آمد هم حرص
می خورد! عاشق شدنش هم مانند آدمیزاد نبود.
پک محکمی به سیگارش زد و دندان روی هم فشرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک پاک دیوانه اش کرده بود که هیچ فکری به
خاطرش نمی رسید.
فقط از خدا می خواست تا به دل عاشقش رحم کند.
موبایلش باز زنگ خورد، صدر بود.
-چیه محمد؟!-

در حالی که سیگارش را توی جاسیگاری خاموش می
کرد روی کاناپه نشست و پاهایش هم روی میز
گذاشت، همزمان گوشی را هم جواب می داد.

محمد صدر نگران و عصبانی گفت: آتش یه اتفاق
بدی افتاده...؟!
آتش نگرانی به دلش چنگ زد و پاهایش را از روی
میز برداشت: چی شده؟

-یاور و کشتن...?!-

-کی کشته؟-

محمد صدر چشم بست: افراد سر هنگ توتونچی با
گلوله زدن وسط پیشونیش دقیقاً توی زمین همایون
خان! الان هم خون جلوی چشماش گرفته و می خواد
بره بکشتش ...!

از دست باده عصبانی بود حالا هم با شنیدن این خبر
به کل خودداریش را از دست داد و لگدی به همان
میز زد که کج شد و با خوردن آن به سرامیک ها
شیشه اش با صدای بلندی شکست که باده ترسیده،
سراسیمه از اتاق بیرون امد.

آتش با خشم و عصیان نعره زد: گوه خورد مرتیکه
بیشرف! چطور جرات کرده همچین کاری بکنه؟!
محمد من روستام تا نیم ساعت دیگه میرسم دم ویلا
اون مرتیکه تخم حرومی! به عارف خبر بده یکی رو
بیاره ویلا تا مواظب باده باشه...

-باشه منتظرم!

آتش گوشی را قطع کرد و متوجه باده شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده از چهره آتش وحشت کرد و قدمی عقب رفت.
آتش با همان عصبانیت سمت باده قدم برداشت و با
دقت و اخم های درهمش خیره صورتش شد.
جز به جز صورتش را از نظر گذراند تا به گردنش
رسید.

سیاهی زیر گردنش زیادی بزرگ بود.
با لذت به شاهکارش نگاه کرد که باده متوجه شد و
دست روی گردنش گذاشت.

پشت باده به این آشپزخانه خورد و آتش با قدم بلندی
بهش چسبید.

-با دست یا هر چیز دیگه ای هم بخوای بیوشونی تو
اصل قضیه هیچ فرق نمی کنه چون شاهکار منه
باده!!!

نیشخند آتش روی اعصابش رفت.
با همان دستی که گردنش را پوشانده بود، با سرعت
عمل بالایی بالا برد و سیلی محکمی به گونه آتش زد.
با وحشی گری تمام براق شد توی صورتش و گفت:
حداقل میشه این و زد تا یاد بگیری که آدم باشی....!

آتش کلافه چشم بست و نفس عمیقی کشید.
ضرب دست دخترک سنگین بود.
چشم های سرخش را باز کرد و با یک دستش کمرش
را چنگ زد و با دست دیگر موهایش را...
با نیشخندی که از عصیان و خشمش بود، پچ زد: مثل
اینکه خوست او مده تا یه شاهکار دیگه خلق کنم...؟!!

#پست ۱۱۳

باده چشم درشت کرد و ترسید: لعنتی ولم کن...

نه باده خانوم خودت شروع کردی، هرکسی دیگه
ای جای تو بود و این سیلی رو زده بود مطمئن باش
زندش نمی داشتم اما تو فرق داری و به خاطر همین
به عنوان تنبیهت یکی دیگه از اون شاهکارها برات
خلق می کنم تا یاد بگیری چطوری به بزرگتر
احترام بزاری...?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده جیغ زد و تقلا کرد اما حریف آتش نشد.
آتش سر زیر گردنش برد و با کاری که کرد دوباره
درد به تن باده ریخت و با شتاب ازش جدا شد.

باده روی زمین آوار شد و حق حق بلندش خط کشید
روی اعصاب آتش...
اما آتش پشیمان نبود و بر عکس کاری که باده کرد،
دوست داشت برای تنبیهش لبانش را ببوسد اما به
همان شاهکارش قناعت کرد ولی دفعه بعد حتما طعم
لبانش را امتحان می کرد.

آتش با ابهت و اقتدارش جلوی توتونچی ایستاده بود و
با خشم نگاهش کرد.
پات و از گلیمت درازتر کردی، حرفی بهت نزد
اما با کشتن یاور گور خودت و کندی سرهنگ...!

سر هنگ پوز خند زد: بچه جون بزرگتر از تو هم
هنوز نتونسته حریف من بشه تو که دیگه عددی
نیستی...!

آتش پوز خند زد: شاید چون بزرگتر نبودن...!

همایون خان هم سراسیمه وارد شد و کنار آتش ایستاد.
مانند کوه آتش فشان در حال فوران بود.
نگاه ترسناک و پر نفرتش را به سر هنگ دوخت و
گفت: یه گفتار پیر و آشغال خور رو چه به حریف
شدن...!

سر هنگ با حرص داد زد: مگه اینجا طویله اس که
هرکی رسید سرش و بندازه و بیاد؟! اصلا مگه اینجا
محافظ نداره...؟

محمد صدر خنده اش گرفت.
خودش همایون خان را خبر کرده بود.
همایون خان هرچه بود حرمت سرش می شد..

سر هنگ توتونچی عصایش را محکم به زمین کوبید و
داد زد: از خونه من گمشین بیرون...

آتش با همان اقتدارش جلو آمد و روی مبل نشست.
پا روی پا انداخت و گفت: این ویلایی که توش نشستی
جزو اموال منه سر هنگ!

سر هنگ جا خورد.
اخم های در هم شده اش بدتر شد: از خونه من برید
بیرون...!

همایون خان هم کنار آتش و محمد صدر روی مبل
تک نفره نشست.
سر هنگ با تعجب نگاهشان کرد که همایون خان
گفت: هنوز مونده تا ابرو هات بچسبن به مو هات...
فعلا بشین و تماشا کن تا آدم کشتن برات عین آب
خوردن نباشه...!

سر هنگ تکانی خورد اما حفظ ظاهر کرد
آتش اشاره ای به صدر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۱۱۴

محمد صدر پرونده ای از کیفش بیرون کشید و گفت:
طبق این پرونده شما هیچ ادعایی روی این ویلا
ندارین و با توجه به کشتن یاور و شاهدهایی که هستن
شما مجرمی البته پلیس تا چند لحظه دیگه می رسه...!

سر هنگ آشفته شد و نعره زد: پاشین گمشین از ملک
من برین بیرون تا ندادم یکی یکی تون رو بکشن!

آتش که حوصله اش سر رفته بود، با شنیدن صدای
آژیر ماشین پلیس بلند شد و گفت: طرف حساب تو
قانونه سر هنگ نه ما...!

پلیس ها داخل شدند و تا آتش خواست برود. سر هنگ
با کینه نگاه آتش کرد و گفت: فکر نکن که برای
بیرون کردن من این ویلا رو خریدی یا اتویی گرفتی،
چون من قرار نیست دم به تله بدم و مطمئن باش
تلافیش رو سرت درمیارم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش پوزخند زد: مراقب حرف زدنت باش، بفهم کی جلوت ایستاده...؟!

سر هنگ که چیزی برای از دست دادن نداشت برای آنکه زهر بریزد، گفت: همون طور که تو بیکار نبودی و زیر و بم من و در آوردی منم بیکار نبودم آتش خان! با اون که تازه زنت و از دست دادی اما خواهر زن خوشگلی داری و شنیدم قراره ازدواج کنین... بهتره بیشتر مواظبش باشی...!

همایون خان و صدر جا خوردند. آتش گر گرفت چرا که باده خط قرمزش بود، جان و نفشش بود.

تهدید سر هنگ، برایش مرگ را به ارمغان می آورد که آتش اختیار از کف داد و سمت سر هنگ هجوم برد و محکم چنگ انداخت به گلوش...

با عصبانیت و خشم نعره زد: اون پدرسگی که آمار من و برات آورده، نگفته چشم رو ناموس آتش خان یعنی مرگ! نگفته که تو گوه می خوری از ناموس

https://t.me/darkhaste_roman_h

من، از زن آتش رادفر میگی، مرتیکه پیر خرفت؟!
وای به حالت... وای به حالت... لعنتی دور و بر زن
من بپلکی اونوقته که می کشمت... می کشمت حروم
زاده!!!

پنجه اش را آنقدر محکم دور گردنش فشار داده بود که
صورت سرهنگ رو به کبودی بود.
صدر ترسیده جلو رفت و دست روی دست آتش
گذاشت: آتش ولش کن داری می کشیش....!

همایون خان جا خورده بود.
هیچ وقت آتش را این گونه ندیده بود.
همیشه خوددار بود ولی مثل آنکه این دختر بدجور
خاطرش عزیز بود....!

صدر اشاره ای به عارف کرد و هر دو به سختی آتش
را جدا کرد اما آتش آرام نشد و بدتر عربده کشید: ولم
کن... زن من و تهدید می کنی؟! چشمی که پی ناموسم
باشه رو کور می کنم لجن کثافت! آشغال گفتار صفت
دهنت و گل می گیرم تا گوه نخوری... ولم کن

عارف...ولم کن تا نشونش بشم تهدید آتش رادفر یعنی
چی...ولم کن...!

سر هنگ به سرفه افتاده بود و از ترس داشت می
لرزید.
اگر صدر و عارف دیر جنبیده بودن بی شک خفه شده
بود.
این مرد یک وحشی به تمام معنا بود که زور بازویش
هم زیاد بود.
ترس و وحشتی که به جانش ریخته، باعث شد تا
زودتر همراه پلیس ها برود و جانش را نجات دهد.

#پست ۱۱۵

عارف، آتش را روی صندلی نشاند.
هنوز عصبانی بود و خشمش داشت بیشتر و بیشتر
می شد.
غیرتش به درد آمده بود.
همایون خان کنارش نشست و دستی روی شانه اش
گذاشت و به دور از اختلاف و دشمنی اشان گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

آروم باش مرد! همین که زور بازو و تعصبت و
نشون دادی برایش بسه، اون گفتار ترسو تر از اونیه
که بخواد کاری بکنه! پس آروم باش...

آتش تنها نگاهش کرد و هیچ نگفت.
چشم بست و بلند شد.
کارش تمام شده بود و باید باده را می دید تا انرژی از
دست رفته اش برگردد.
حداقل کمی آرام تر می شد....!

آتش بلند شد و رو به همایون خان گفت: تمام کارای
غیر قانونی که کرده رو با مدرک نشون پلیس بده
هرچند به خاطر کارهایی که کرده، اعدام شدن رو
شاخشه اما خصلت یه گفتار عقب کشیدنه و از پشت
سر ضربه زدنه هرچند آشغال باشه اما کار از محکم
کاری عیب نمی کنه... با اجازه همایون خان..!

از ویلا که بیرون زد رو به صدر گفت: پیگیر کارش
باش و حواست به همایون خان هم باشه....!

همراه عارف سمت ویلا رفتند.
از ماشین پیاده شد اما با دیدن در باز ویلا ترس به
جانش ریخت.
با عجله و نگرانی داخل شد و با صدای بلندی نام باده
را خواند.
اما کسی جواب نداد.
سمت اتاق که رفت، باده را دید که با آداب تمام در
حالی که حوله آتش دور تنش هست و هندزفری توی
گوش هایش، بی توجه در عالم خود بود و شانه به
موهایش می زد و سرش را هم تکان می داد.
همان جا به در تکیه کرد و چشم بست و از ته دل خدا
را شکر کرد.
این دختر دقش می داد.
این دختر بلای جانش بود و نفسش را می برید.
ای کاش همین الان می توانست آن حوله را از تن
دخترک بیرون بکشد و تن لخت و داغش را در
آغوش بگیرد و بوسه باران کند...
دلش ضعف رفت برای آن قد و قواره ای که در آن
حوله بزرگ گم شده بود.

آخ اگر چموش نبود و کمی با دلش راه می آمد...!

باده با دیدن آتش برگشت و وقتی متوجه نگاه خیره اش شد، چنان جیغی زد که آتش از جا پرید.
نگفته هم این دختر او را می کشت.

-برو بیرون، چی رو داری چشم چرونی می کنی...؟!!

باده حوله را بالاتر کشید.

آتش با لبانی پر خنده دست به سینه شد: دارم به
شاهکارام نگاه می کنم...!

باده از حرص چشم بست و بیشعوری نثارش کرد،
رو برگرداند و سمت سرویس رفت تا لباس هایش را
عوض کند که آتش با شرارت گفت: تشریف داشتی
حالا...؟!!

باده پا درون سرویس گذاشت و قبل از آن که در را
ببندد، نگاه آتش کرد و گفت: یه روانی بیشعور ارزش
دیدن نداره...!

آتش از جا جهید که باده جیغ کشید و محکم در را بست.

-مثل اینکه دلت شاهکار می خواد...؟!!

-برو بمیر آتش را دفر...

آتش محکم به در زد و با تهدید گفت: تو که میای بیرون! اونوقت ببینم زبونتم درازه یا نه...!

باده در جا خفه شد و لباسش که مال آتش بود را به تن کرد.

#پست ۱۱۶

-این چه رفتتیه باده که حتی یه کلمه حرف نزدی؟

باده لب گزید و چشم غره ای به آتش بی خیال رفت.
-کاره دیگه مامان جان؛ قرار نیست خبر کنه! یه دفعه پیش میاد...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بی‌تا نفس عمیقی کشید و چشم بست، در واقع حرفی
نداشت که بگوید اما نگران بود.
-باشه عزیزم، مواظب خودت باش... سلام به آتش هم
برسون...

-باشه مامان جان می بوسمت!

گوشی را قطع کرد و با خشم رو به آتشی که با
ریلکسی تمام نشسته و گیلان مشروبش را مزه مزه
می کرد، گفت: نمی خوای این مسخره بازی رو تموم
کنی؟

آتش نگاهش کرد: کدوم مسخره بازی؟!!

باده از حرص دست به سرش گرفت.
با توپ پر از آشپزخانه بیرون آمد.
-اصلاً متوجه هستی داری با زور و خودخواهی
کاری رو انجام میدی که من و مجبور کنی باهات
از دواج کنم...؟

https://t.me/darkhaste_romannn

آتش عمیق نگاهش کرد.
لباس هایش در تن باده خوش نشسته بود.
تیشرت بلندش که تا یک وجب نزدیکی های زانوی
باده می رسید که از خدا خواسته شلوار هم نپوشیده
بود.

یقه گشاد شل شده لباس باعث شده بود یک ور شانه
اش کاملاً پیدا باشد.
از ذهنش گذشت که دخترک سوتین نبسته بود!
دوست داشت مجبورش کند اما اجبار برای باده فقط
لجبازیش را بیشتر می کرد.

حق با باده بود! ولی یک چرای بزرگ وجود داشت
که هم زور می کرد هم از ته دل می خواست که به
میل باده باشد.

خودش هم دقیقاً نمی فهمید چه می کند؟ اما با تمام
وجودش خواستار باده است...!
گیلاس را زمین گذاشت.

نگاه از پایین به بالایی به دخترک انداخت و همان
اندک مستی باعث شد تنش گر بگیرد.

باده بی پروا بود، مخصوصا این که در کشوری مثل
ترکیه هم زندگی کرده و کلا آزادانه رفتار می کرد.
یاد مهمانی افتاد که با باربد رفته بودند، لباسش هیچ
مناسب نبود...!
مذهبی نبود اما عجیب روی دخترک غیرت داشت.

قدمی جلو رفت و مقابل باده ایستاد.
-زور و اجباری در کار نیست باده فقط کاری که به
صلاح جفتمونه رو دارم انجام می دم...!

باده خوشش نیامد: چطور زور و اجبار نیست اما دقیقا
من و دزدی آوردی اینجا...؟!

آتش نگاه خیره و پر نفوذش را در چشمان باده
دوخت: من تو رو ندزدیدم فقط از جایی که می
خواستی خودت رو بدبخت کنی، نجات دادم...!

#پست ۱۱۷

باده حرص می خورد و دوست داشت دهن آتش را
ببندد.

دست مشت کرد و براق شد: اونوقت کی من و از
دست شما نجات میده...؟!!

آتش خنده اش گرفت: خب اون و خودم نجاتت میدم....!

-من و مسخره می کنی...؟

قهقهه آتش هوا رفت. این دختر را می خواست هر
طور که بود!

باده چشم بست و با نفس های عمیقش سعی در آرام
کردن خود داشت.

آتش با خیرگی تمام نگاهش می کرد.

باده وقتی دید حریف او نمی شود، گفت: خیلی خب
باشه تو بشین بخند اما من قرار نیست زنت بشم...!

آتش صبوری اش را از دست داد: کشته مردت نیستم
باده! اگه بالا و پایین پریدنم رو می بینی فقط و فقط به
خاطر آرشه...!

باده دست به کمر شد: حالا بهونه اش شد سر آرش؟! آخه تو چرا اینقدر عوضی هستی؟ به خاطر آرش من و دزدیدی...؟!!

تحمل آتش داشت تمام می شد، تمام کارهایش را ول کرده بود تا دخترک چموش را وادار کند به ازدواج، اما جفتک پرانی های باده زیادی روی مخ بودند. نمی خواست راز دلش را فاش کند! حداقل تا زمانی که باده را عاشق کند!

-بین باده هی روی اعصابم نیا، هی کلمه دزدیدن رو تکرار نکن.. سگم نکن...!

باده با خشم صدایش را بالا برد: لعنتی پس اگه اون کاری که تو کردی دزدی نیست، پس چیه؟

آتش دو طرف بازوهایش را گرفت، تکانش داد و نعره زد: هی رو مخم تاتی تاتی نکن بچه! داشتی جفتک پرونی می کردی فقط صدات و بریدم... اگه

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

میگم زنم شی به خاطر آرشه وگر نه کی یه سلیطه
وحشی رو می خواد...؟!!

دهان باده باز ماند.
مردک رسما او را بازیچه کرده بود و به هر سمت
می برد.

-آرش چیکار به من داره؟! چرا داری من و تحت
فشار می زاری...؟!!

-تحت فشارت نمی زارم فقط دارم حقیقت رو به روت
میارم ولی تو زیادی تعطیلی...!!

-چه حقیقتی که من خبر ندارم و شما علم غیب پیدا
کردی؟!!

-آرش بهت وابسته اس! به بوی تنت، صدات،
حرفات، آرامشی که خرجش می کنی، محبتات، ناز و
قربون صدقه رفتنات... تو داری با این رفتارات بچم و

وابسته می کنی و می خوای بری! اما منم دارم تلاش
می کنم تا نذارم بری...!

باده مات و مبهوت خیره آتش شد.
آتش حرفایش را زد.
حرفهایی که حرف دلش بود اما به نام آرش زده شد.
رفت و باده را با افکارش تنها گذاشت.

اما دروغ گفته بود و بدون باده نمی توانست ادامه
دهد، حداقل دیگر با وجود باده در کنارش نمی
توانست بدون او سر کند.

#پست ۱۱۸

شمارش تعداد نخ های سیگاری که کشیده بود، از
دستش در رفته بود.
امان از باده و عشقی که به او داشت...
دلش از این همه تنهایی و مهری که در سینه داشت،
می سوخت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

زجر کشیدن برای عشقی که ده سال به دوش کشیده
بود را نمی خواست به سادگی از دست بدهد.
باده مال او و برای او بود.
برای داشتش به هر طریقی می جنگید تا آن وحشی
زیبا را رام می کرد.

*

باده هرچه که بالا و پایین می کرد، فکرش به هیچ
چیزی خطور نمی کرد.
سر در نمی آورد که آرش وابسته او شود.
مگر قبلا چندتا بچه داشته یا بچه ای در کنارش بوده
که بفهمد...؟!!

سردر گم و با حالی خراب با افکارش در جنگ بود
که صدای موبایلش بلند شد.
مهرزاد بود.
پوزخند زد و به سادگی اش لعنتی فرستاد.
مهرزاد برای همیشه تمام شد!
دوستی اشان برای همیشه به خاطرات پیوست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

کور بود یا مهم نبود برایش که از مهرزاد بداند. در واقع او را فقط به عنوان یک همکار و دوست می شناخت نه چیزی بیشتر نه کمتر...

مهرزاد آنقدر محافظه کار بود که در جمع و در کنار باده همیشه مانند یک جنتلمن عمل می کرد، همیشه به نظرات و حرف های باده احترام می گذاشت و او را نامزد و دوست دختر خود معرفی می کرد اما هیچ وقت ندیده بود که او با دختری یا رفتار غیر معقولی داشته باشد...

آرش....!
آرش نازنینش! حسی فراتر از یک خواهرزاده برایش داشت.

درک نمی کرد.
واقعا نمی فهمید حس و احوالش را...
سردرگمی بدی به سراغش آمده بود و یک جنگ روانی درونش برپا بود.
نمی خواست به آرش ضربه بزند، از آن طرف هم نمی خواست زن آتش را دفر شود....!

https://t.me/darkhaste_romannn

این موقعیت نا آشنا و غریب باعث بهم خوردن اعصابش شده بود.
باید فکر می کرد اما فکر برای چه؟!
نه فکر کردن نمی خواست باید دور می شد... آتش فقط می خواست احساساتش را جریحه دار کند.

**

روح و روان آتش هم دست کمی از باده نداشت یک خود درگیری که هر دو به جانشان افتاده بود.
یک حس ناشناخته و پیچیده که هیچ تعریف و فرضیه ای برایشان نداشت.
به راستی که عشق در حین ساده بودن زیادی پیچیده بود.
جنگیدن برای یک حس!
یک واکنش غیر ارادی و احساسی که تمام وجودت را درگیر می کند.
شدت ضربان قلبش به هنگام دیدن باده...

حس نیاز و تحریک شدگی که با وجود دخترک به
اوج می رسد و متاسفانه نمی توانست کاری انجام دهد
حز آنکه از دست عامل آن حس فرار کند.
هرچه بیشتر فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.
آخر از همین عشق هم نمی تواند بگذرد.

« خدا لعنتت نکنه باده که دهن من و سرویس کردی با
این عشقی که بهم دادی! آخه من توئه وحشی رو
چطوری رام کنم که زنم شی لعنتی؟! چیکارت کنم
بدون حرص خوردنم زنم شی...؟! »

#پست ۱۱۹

کارهایش در هم گره خورده بود.
ماندن بیشتر در آن ویلا جایز نبود چون کارهای
زیادی در تهران داشت تا به آن برسد.
باید بر می گشت و برای باده یک فکر دیگر می کرد.
اصلا آوردن باده به ویلا تقصیر خودش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر با آن مردک نسناس قرار نمی گذاشت و
عصبانیش نمی کرد، هرگز بیهوشش نمی کرد تا به
قول باده او را بدزد...!

با صدر تماس گرفت.
-جانم آتش خان؟ شیری یا روباه...؟!!

آتش بی حوصله گفت: زر نزن محمد حوصله
ندارم...

- اوه پس روباهی...!

پوف کلافه ای کشید: خاله زنک نباش پسر! روباه یا
شیر در هر صورت قرار نبود بیارمش اینجا ولی
تقصیر خودش بود... چموش تر از اونیه که پا بده...!

محمد صدر بلند خندید: آخ آخ آتش خان رادفر و این
همه نا امیدی! اصلاً دلم گرفت داداش... فکر می
کردم حریف قدری باشی که با وجود اون همه زن و
دختری که دنبالت موس موس می کنن و منتظر یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشه چشم تو هستن اما تو از پس یکی از همونا
برنمیای...!

آتش چند ضربه ای به پایش کوبید: خب بدیش اینه که
این دختر از اونا نش نیست که اگه بود که من کارم
راحت بود یا برام خاص نبود اینقدر...!

صدر تک خنده ای زد: آخ بسوزه پدر عاشقی که بد
خرابی رفیق جان...

-بسه دیگه مزخرف نگو، چه خبر از اونجا؟ آراز
چیکار می کنه؟

- هیچی فقط یه مورد هست که آراز داره پیگیری می
کنه...!

-چی شده؟

-یکی از خدمه ها دستش کج رفته و اخوی گرامی
دارن تمام سعیشون رو می کنن تا کم نذارن...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش خیالش راحت شد.
چیز مهمی نیست که بخواهد نگران شود اما باید بر
می گشت تهران...

-از سر هنگ چه خبر؟

صدر جدی شد: باز داشته اما چه مرتیکه بی شرفیه
که تموم کارهاش و گردن یکی دیگه انداخته...!

آتش با حرص گفت: این مرتیکه نباید آزاد بشه
محمد...

- همیشه جانم شما خیالت راحت، اونقدر پرونده اش
سنگینه که اعدام کمشه...!

دل تنگ بچه اش بود.
-آرش چطوره؟!

-اونم خوبه فقط بهونه خاله اش رو می گیره...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-لعنتی! ما نہایت تا یک ساعت دیگہ حرکت می
کنیم... محمد اون قرار داد دو سالہ رو ردیف کن...!

-مطمئننی آتش...!؟

آتش نفس عمیقی کشید: مطمئنم چون بادہ رو باید با
چنگ و دندون نگہ دارم...

- باشہ پس مواظب خودتون باش...!

-مواظبم، فعلاً...

در حالیکہ عمیقاً فکرش مشغول بود، گوشی را قطع
کرد و داخل اتاق رفت و در کمال حیرت بادہ،
رفتشان را اعلام کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۱۲۰

باده

رفتار آتش برایم دور از ذهن بود.
اصلا درک نمی کردم چه از جانم می خواست...؟
حتی تکلیفش هم با خودش معلوم نبود.
این دو روز دیوانه ام کرد و بعدش هم خیلی راحت
برگشتیم...!

این بشر برایم مجهول بود.
واقعا مرموز و خویشتن دار بود.
ظاهر را جوری حفظ می کرد که اگر عصبانیت
هایش را نمی دیدم، می گفتم از این آدم خونسردتر
نداریم!

دستی به گلویم می کشم و وجودم گر می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مردک روانی دو طرف گردنم را مهر کرده بود و
حتی با کرم پودر هم نمی شد محوش کرد و مجبور
بودم لباس یقه دار بپوشم...

هدفش را از این همه اصرار برای ازدواج نمی
فهمیدم...

یک چیزی را پنهان می کرد!
یک چیزی داشت که نمی خواست من بفهمم اما مصر
بود باهاش ازدواج کنم...

نمی فهمم! نمی فهمم!
همراه عارف من را رساند و رفت.
آرش به من وابسته است درست؛ اینکه با رفتن من
صدمه می بیند را نمی فهمم...!!!
مگر یک بچه چقدر درک دارد که بود و نبود مرا
متوجه شود؟ اصلا شاید با رفتن من یادش هم نباشد
خاله دارد...؟!!

اما دل خودم چه؟ حسی که به آرش دارم چه؟!
حتی الان هم با آوردن اسمش، دلتنگش شدم...!!!

نگاه دیگری به خودم می کنم و یقه لباس را محکم می
کنم و از اتاق خارج می شوم.
صدای شیرین و شادی می آمد.

-خاله این دخترت دیوانه اس که داره دوباره برمی
گرده...؟!!

به میان حرف شیرین می آیم: داری از فضولی
میمیری...!!

- نه جونم فکر توام که تو این بی شوهری، داری
پشت پا می زنی به بخت...!!

روی مبل جاگیر شدم: تو لازم نیست فکر من باشی!
فکر خودت باش...!!

-همین دیگه دوتا دوتا داری عین خیالت نیست، یکی
هم مثل من هنوز اندر خم یک کوچه هست...!!

آنقدر بامزه گفت که خنده ام گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

خودش هم خندید، شیرین واقعا مانند اسمش شیرین می
زد، ساده و خنگ البته شیرین...!

شادی با لبخندی عمیق و باربد با نگاهی خیره و لبانی
متبسم باهم حرف می زدند و اصلا توجهی به ما
نداشتند.

به شیرین اشاره می زنم که آنها را ببیند که نزدیکم شد
و آرام گفت: هنوز نفهمیدی داداشت گلوش پیش شادی
ما گیره...!

تعجب کردم: نه؟! اصلا تو از کجا فهمیدی؟!!

شیرین دهن کج کرد و خاک تو سری نثارم کرد.
-آخ که مثلا دکتري اما بخش احساساتت زيادي لنگ
می زنه! خب خودم فهميدم!

#پست ۱۲۱

ابروهايم بالا رفت.
چطور فهميده بود...?!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-اونوقت شما چطوری کشف کردین...؟!!

شیرین بادی به غیغ انداخت: فکر کردی فقط
خودت باهوشی؟! اولش واسم سوال بود اما وقتی تو
اتاق شادی مچشون رو گرفتم، مجبور شدن خودشون
رو لو بدن...!

-مگه چیکار می کردن؟!!

-هیچی جونم فقط داداشت لب و لوجه شادی را از
جاش بیرون آورده بود...

با انگشت اشاره ای به باربد کردم و متعجب تر گفتم:
باربد؟!!

ادای مرا در آورد: باربد؟! آره خود تحفش و میگم؛
بیشعور من بزرگترم باید اول به من پیشنهاد میداد!
خب منم قرار نبود قبول کنم که...!!!

چشم هایم درشت شد: خب از شادی خوشش میومده نه تو...!

-خیلی هم دلش بخواد...

-خب نخواسته که نگفته...!

شیرین لب هایش را باد کرد و چشم هایش را در حدقه چرخاند: شماها شعورتون اونقدر نیس که قدر من و بدونین! اونی که بخواد همچین گوهر نابی رو ببینه هنوز داره دودوتا چهارتا می کنه خبر مرگش....

بعد هم اشاره ای به خود کرد.
لبخند زدم: یکم خودت و تحویل بگیر...

شیرین با دستش به باربد و شادی اشاره کرد و گفت:
ببین چطوری داداشت داره آبجیم و می خوره...!

نگاه باربد کردم و با دیدن لبخند و نگاه خیره باربد روی شادی لبخندم عمق گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

شادی دختر خوبی بود و از سر باربد دختر باز و
هفت خط هم زیادی بود.
امیدوار بودم این حس آنقدر بینشان عمیق باشد تا
منجر به ازدواج شود.

شیرین بلند شد و سمت آشپزخانه رفت تا چیزی برای
خوردن پیدا کند.
همیشه خوش خوراک بود و استعداد چاقی زیادی هم
داشت اما به واسطه باشگاه و ورزش توانسته بود اندام
زیبا و توپری داشته باشد.
مخصوصا سینه و باسن خوش فرمی که داشت.

شادی و شیرین هم مثل برفین و باربد، بور و سفید
بودند و تنها من بودم که جز سفیدی تنم موها و چشم
هایم هم مشکی بود.
حتی قد و قواره ظریفم هم نسبت به قد و هیکل توپر
آن ها فرق داشت.
جالب بود که آرش هم بور و سفید بود...
لحظه ای دلم خواست آرش در کنارم باشد..
دلتنگ بودم و چند روز بود او را ندیده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

داشتم از حالا تمرین می کردم به حسی که برایم گنگ
بود و واهمه داشتم از فکر کردن بیشتر در مورد آن یا
اینکه با کسی صحبت کنم.
من آزاد بودم.
باید برمی گشتم...!

#پست ۱۲۲

اما دلم بدجور تنگ آرش بود.
چند روز بود ندیده بودمش...؟!
شیرین آمد و با ظرف شیرینی که مامان داده بود، با
لبخند کنارم نشست، یکی خورد و شروع کرد حرف
زدن...

حرف زد اما من نمی شنیدم.
انگار گوش هایم کیپ شده و فقط او را تار می دیدم اما
تمام ذهن و وجودم آرش شده بود.

حس خفگی داشتم.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

یک چیزی از ته قلبم سنگینی می کرد.
آرش... آرشم!!!

دیوانه شدنم را حس می کردم اما حسم با منطق و عقلم
در جنگ بود.
عقلم می گفت باید برم!
احساسم آن را نقض می کرد!
دلم به حال خودم سوخت...

دوست نداشتم کسی این حالم را ببیند.
با اجازه ای گفتم و سریع داخل اتاقم رفتم به بهانه
زنگ زدن....!
اما دلم می خواست با آرش صحبت کنم و زنگ
بزنم...

از درون داشتم تلاشی می شدم.
این جنگ درونی داشت از پا درم می آورد...

« خدایا اون بچه من نیست اما دوستش دارم... دارم
روانی میشم، اصلا این حس چیه که داره من و می

https://t.me/darkhaste_roman_h

خوره؟! چرا من کمبودش و حس می کنم؟! من نمی
تونم با آتش ازدواج کنم! آخه شوهر خواهرمه! آخه
قبلا یه بار ازدواج کرده! آخه من و اون باهم تفاوت
داریم! آخه چرا باید همچین حسی به من دست بده
وقتی من مادر آرش نیستم؟! چرا من باید اونقدر
درگیر آرش بشم که فکر کنم بچمه...!»

باید زنگ می زدم به آرش! باید با او حرف می زدم
یا او را می دیدم...!

موبایلم را پیدا کردم و سعی کردم بدون توجه به
لرزش دستانم شماره بگیرم...
انگشتان دستم حس نداشت یا سنگین شده بود را نمی
فهمیدم فقط می دانستم که باید صدای آرش با تمام
ناتوانی که دچارش شده بودم را بشنوم...!

در اتاقم بعد از تقه ای که به در خورد باز شد.
بوق های آزادی که به گوشم می خورد داشت طولانی
می شد.

دو زانو کنار تختم نشسته بودم.
شیرین و مامان با نگرانی سمتم آمدند.
نمی دانم در صورتی که دیده بودند ولی بدجور نگران
بودند.
بوق های آزاد قطع شد...

-چی شده باده؟ چرا اینقدر آشفته ای؟!!

جواب شیرین را ندادم و دوباره تماس گرفتم...

مامان کنارم نشست: باده چرا همچین می کنی؟ چی
شده؟ به کی زنگ می زنی؟

باز هم بوق هایی که تمام شد و کسی گوشی را بر
نداشت.

عصبانی شدم و بالاخره خودداریم تمام شد و گوشی
که آتش خریده بود را محکم بر تخت کوبیدم و جیغ
کشیدم...

#پست ۱۲۳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست داخل موهایم فرو بردم و آن ها را از حرص
کشیدم.
عصبانی بودم.
آتش داشت نامردی می کرد.
داشت مرا از دیدن آرش محروم میکرد و حق را به
خودش میداد.
خودخواه بود و می خواست اینطوری مرا از پا
در آورد اما من تسلیم نمی شدم...!

تسلیم نمی شدم ولی داشتم دق می کردم...
لعنتی جواب نمیده! جواب نمیده مامان! من می
خوام با آرش صحبت کنم اما اون کثافت جواب نمیده و
داره اذیتم می کنه که چرا؟ چون جواب منفی بهش
دادم و گفتم نمی خوام باهات ازدواج کنم...!

مامان جلو آمد و در آغوشم کشید اما من دلداری نمی
خواستم و آن موقع حضور آرش برام بزرگترین
آرامش بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

شیرین دستم را گرفت و از موهایم جدا کرد و تا
خواست حرف بزند، بارید و شادی هم آمدند...
باید می رفتم دم عمارت، این طور یک جا نشستن و
حرص خوردن کاری از پیش نمی برد...

از آغوش مامان بیرون آمدم.
-چیکار می کنی باده؟! -

-مامان باید برم سراغ آتش و حقم رو بگیرم...

-چه حقی؟! وقتی پدر آتش نمی خواد تو بچش و
بینی...!

با تعجب برگشتم و نگاه مامان کردم.
- مامان هیچ می فهمی چی میگی؟ آتش حق نداره ما
رو از دیدن آتش محروم کنه...!

مامان پوزخند زد.

-حق که داره حتی قانون هم پشت پدرشه نه من و تو!
پس لطفا اونقدر خودت رو کوچیک نکن! آرش فقط
بچه برفینه همین!

-مامان هیچ می فهمی چی میگی؟ یعنی تو هیچ تعلق
خاطری به نوه ات نداری؟ چطور می تونی اینقدر
ساده بگی بچه پدرشه و فقط اون حق داره تصمیم
بگیره....؟!

مامان چشمان اشک آلودش را بهم دوخت: چون اونه
که تصمیم می گیره برای آینده اش! چون اونه که
پدرشه! چون اونه که دلسوزتر از من و توئه! بهت
گفتم وابسته نشو تا اینقدر برات سخت نباشه...!

حرف های مامان را هم می فهمیدم هم سر در نمی
آوردم.
-اون بچه رو ممکنه هرکسی ببینه و خوشش بیاد، من
نمی دونم این چه حرفیه که شماها می خواین بگین
وابسته شدیم بهم...!

-نمی فهمی باده! نمی خوای که بفهمی....!

- آره مامان من اصلا متوجه نمیشم چون درکی ندارم
الان هم دارم میرم تا حساب اون آتش عوضی رو کف
دستش بزارم... گوشی من و جواب نمیده!

شیرین نگاهی به مامان کرد و رو به من گفت: منم
میام کمک...!

باربد دست شادی را گرفت و گفت: شادی بیا بریم تو
اتاقم باهات کار دارم...

شیرین سمت باربد و شادی برگشت و با تهدید
نگاهشان کرد: دور بر ندارینا... هرکاری داری همین
جا بهش بگو...!

باربد خندید و شادی چشم غره ای به شیرین رفت و
گفت: باربد ولش کن بیا بریم ببینم چیکار داری...!؟

و در مقابل نگاه من و مامان و شیرین از اتاق بیرون رفتند.

#پست ۱۲۴

شیرین به پشت دستش کوبید: وا این دخترا چه بی حیان! پسره هم نخواست خود دختره میگه بیا من و بک....

حرفش را خورد و نگاه مامان کرد: خاله نگی عروسم بی حیاستا چون واقعا دریده اس....!

مامان خنده بلندی کرد: اون که جفتش و پیدا کرد اما تو یه فکری به حال خودت بکن....!

بعد هم رفت.

شیرین نگاهم کرد: واقعا من و تو ترشیدیم یا ادای تتگا رو درآوردیم که بی شوهر موندیم....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گمشویی نثارش کردم که محلم نداد اما من سریع آماده
شدم.

- ببین شیرین همراه منی زودباش وگرنه با ماشین
باربد میرم...

-خیلی خب تو هم؛ میگم جایی که میری مرد دیگه ای
هم داره من مخش و بزnm...؟!!

-نه کلا دوتا خواهر زیادی تو فشارین، زده به
سرتون...!!

بدون اینکه منتظرش باشم بیرون رفتم و دنبالم آمد.
-خیلی خب بابا چه بهشم برمی خوره، صبر کن خودم
می رسونمت...

**

وقتی از جواب ندادن آتش ناامید شدم زنگ صدر زدم.
بار اول جواب نداد اما بار دوم به محض چندتا بوق
خوردن جواب داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله باده خانوم...؟!!

چشم بستم تا اعصاب خورد شده ام را کنترل کنم.
-آتش کجاست؟!!

صدر مکت کرد.
صدای نفس عمیقش را شنیدم...
-پیش منه...!!

مانند آتش فشان فوران کردم...
-چرا جواب تماسای من و نمیده هان؟! این مرد با
خودش چند چنده که امونم و بریده و داره من و به هر
سازش می رقصونه؟

بالا رفتن صدایم دست خودم نبود.
- چه مرگشه که یه بار میگه بیا با من ازدواج کن! یه
بار من و برمیداره مییره روستا! یه بار خونم و تو
شیشه می کنه که آرش بهت وابسته اس و ازم دور می
کنه که چرا؟ چون من می خوام برگردم...!!

صدای آتش جای صدر بلند شد: باده بیا خونه محمد،
آدرس رو برات می فرستم...!

پوزخند زدم: چطور شد حالا جواب دادین؟!!

-باده منم به همون اندازه دارم عصبانی میشم و بهتره
بیای و حرف آخرم و بفهمی و بعد دیگه تصمیم با
خودته...؟!!

-یعنی چی که تصمیم با خودمه...؟!!

-بیا می فهمی...!!

و بعد تلفن را قطع کرد.
با صدای پیام گوشیم، شیرین گوشی را از دستم
گرفت و با خواندن پیامک، ماشین را به حرکت
درآورد...!!

#پست ۱۲۵

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

راوی

باده مانند مرغ سر کنده بود.
عصبی و نگران پاهایش را تکان می داد و منتظر بود
تا آتش حرف بزند.
آتش نگاه خیره و پر سکوتش را از روی باده بر
نداشت که دخترک اختیار از کف داد: نیومدم اینجا که
من و اسکن کنی! اومدم که ببینم حرف حسابت
چییه...؟

آتش پوکی به سیگارش زد و باز هم هیچ نگفت.
باده بر آشفت و براق شد: آتش رادفر با من بازی
نکن! من و دیوونه نکن...!
-صدات رو بیار پایین...!

-نمی‌ارم! نمی‌ارم لعنتی! داری روانم و بهم می‌ریزی،
نمی‌دونم قصدت چیه اما بد بازی راه انداختی که تنها
داری من و اذیت می‌کنی...!

آتش سیگارش را توی جا سیگاری خاموش کرد و با
جدیت گفت: اینکه نمی‌خوام بچم رو هوایی کنی که
بعد رفتنت صدمه ببینه، بازیه؟!!

باده از روی مبل بلند شد و سمت آتش رفت و رو به
او با بغض و صدایی گرفته داد زد: آره بازیه لعنتی!
بازیه که داری من و از پا در میاری به خاطر یه دلیل
مسخره! دلیلی که وقتی یه بچه به سن آرش هنوز
درکی از اطرافش نداره و چطور می‌تونه بعد از
رفتن من صدمه ببینه...؟!!

آتش هم بلند شد و جلوی باده قد علم کرد.
قدش به زور تا شانه آتش می‌رسید.
آتش خم شد و از لای دندان های چفت شده اش گفت:
بچم درک داره و نمی‌خوام یه بار دیگه بی‌مادری
رو حس کنه! لعنتی تو که می‌خواهی بری، پس برو

و دور بچم و خط بکش... اصلا فکر کن آرشی
نبوده...!

باده برایش گران تمام شد که مشتش را به سینه آتش
کوبید و داد زد: شیش ماه داشتمش حالا چطور فکر
کنم نیست لعنتی! من اون و مثل بچم دوشش دارم اما
تو داری مانع میشی، اصلا دردت اینه که چرا جواب
رد بهت دادم و تو داری تلافی می کنی! لعنتی داری
کثیف باری می کنی! داری بین من و بچت یه دیوار
می کشی که چی رو ثابت کنی؟! اصلا چی تو سرته
عوضی...!؟

دست و پای باده دچار لرزش شد که یک دفعه زیر
پایش خالی شد.
آتش زودتر متوجه شد و دست دور کمرش انداخت...

شیرین ناراحت و نگران سمت باده آمد.
صدر هم نگران شد و سریع داخل آشپزخانه شد تا آب
قندی درست کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش دست زیر زانوی لرزان باده انداخت و او را بلند کرد.

باده با وجود بی حالیش گفت: من می خوام آرش
رو.... من باید ببینمش آتش.... نامرد نشو.... من...
باید... ببینمش... دو روز دیگه... پرواز دارم...
باید....

اخم های آتش درهم شد.
خودش هم می دانست باده دو روز دیگر می رود اما
نمی خواست قبول کند.

#پست ۱۲۶

هیچ حرفی نزد و فقط با اخم های درهمش نگاه باده
کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شیرین نگران رو به باده توپید: اه بزار حالت جا بیاد
بعد دوباره چنگ بنداز! داری پس می افتی ولی
زبونت آماده به کاره...!

باده توجهی نکرد و خواست حرف بزند که محمد
صدر با لیوان آب قندی به بالای سرش رسید...

-بیاین این و بخورین...

شیرین آب قند رو گرفت و جلو لب باده گرفت.
باده لیوان را پس زد که شیرین با تهدید گفت: به جان
خودم سلیطه بازی بخوای با این حالت دریاری از
همین پنجره پرتت می کنم پایین...

آتش و صدر با تعجب به تهدید شیرین و بعد حساب
بردن باده نگاه کردند.
باده به زور شیرین تا قطره آخر آب قندش را خورد.

شیرین خیلی ریلکس بلند شد و گفت: حالا هرچی دوست داری سر و صدا کن اصلا بزن بکشش اگه زورت می رسه...

بعد هم در مقابل چشمت حیرت زده اشان رو به صدر گفت: جناب میشه بریم جایی که من و از دست خواهر دیوونم نجات بدین...؟!!

صدر جا خورده لحظه ای سکوت کرد و بعد به خودش آمد و گفت: البته... البته بفرمائید از این سمت...

شیرین به همراه صدر رفت.
باد بهتر شده بود که روی مبل نشست و رو به آتش که نگاهش می کرد، گفت: من می خوام آتش رو ببینم...!!

آتش از دستش دیوانه شده بود.
پوف کلافه ای کشید: متوجه حرفام نمیشی...!!

باده سر بالا انداخت: نه متوجه نمیشم چون یه مشت
اراجیفه!

آتش سر کج کرد: که اراجیفه؟!!

-دقیقا!

آتش از این چهره تخس و سرخ شده از خشم لذت می
برد.

- خیلی خب آرش رو می خوای ببینی؟!!

باده با دیدن لحن آرام آتش کمی ترسش ریخت: آره
می خوام ببینمش...!

آتش بلند شد و کنارش نشست که باده خود را عقب
کشید: خیلی خب...!

-چی رو خیلی خب...؟!!

آتش توجهی نکرد: الان هم می خوای ببینیش...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

باده خوشش نیامد و اعتراض کرد: بازیت گرفته...؟!!

آتش شرورانه لب زد: آره! اونم چه بازی...؟!!

باده دوباره گارد گرفت: فکر نمی کنین بازی کردن از سن و سالتون گذشته...؟!!

-نه خانوم کوچولو! قراره آتیش بازی کنیم!

باده گیج نگاهش کرد که آتش سمتش خم شد و ادامه داد: می خوامی آتش رو ببینی...؟!!

باده با همان حالت گیج سر تکان داد.

آتش سر کج کرد و چشم در چشم باده دوخت و تیر خلاص را زد: خیلی خب، پس زنم شو...!!

#پست ۱۲۷

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

چشمان باده گشاد شد.
از دست آتش کفری بود و حرص می خورد.
-من میگم نره شما می گی بدوش! دارم میگم من نمی
خوام ازدواج کنم! اصلا نمی خوام زنت بشم، بفهم این
و....!

آتش ریلکس پا روی پا انداخت: پس تو هم نفهم نشو،
حق دیدن آرش رو نداری....!

باده با دهان باز نگاهش کرد.
خشم کل وجودش را در بر گرفت.
از روی مبل بلند شد، به لیوان روی میز چنگ زد و
آن را با تمام قدرت خواست سمت آتش پرتاب کند که
آتش متوجه شد.

سریع از روی مبل بلند شد و به دست باده چنگ زد و
لیوان را از دستش کشید.
باده حریف آتش نبود.

زورش نمی رسید اما با صدایش که می توانست
حرصش را خالی کند.
جیغ زد: ولم کن نامرد؛ ولم کن... آرش بهانه اس تو
دردت یه چیز دیگه اس که داری جز می زنی تا زنت
بشم...؟!!

از دل آتش گذشت: بهونم توئی لعنتی! بهونم خود
خودتی که نمی خوای بمونی...!

باده درک نمی کرد.
افکارش فقط حول محور فکریّت خودش بود.
آتش خشمگین از عکس العمل تند باده، تصمیمش
عوض شد.
قرار نبود از یک وجب و نیم روبه رویش شکست
بخورد.
پای باده به فرودگاهم نمی رسید چه برسد به رفتن...!

آتش عصبانی شد و بدتر به کمر دخترک چنگ زد و
با جدیت گفت: عاشق چشم و ابروت نیستم دختر! از

زن سلیطه و لجباز هم خوشم نمیاد که قربونت برم ته
همه رو درآوردی...!

باده دهن کج کرد و ادایش را در آورد.
آتش خنده اش گرفت اما جدیتش را حفظ کرد.
باده دماغش را چین داد: خب خدا رو شکر که بدت
میاد و من هم خیلی لجبازم و هم پاش بیفته سلیطه که
هیچ طرف رو پاره می کنم...!

-پس باید خیلی دیدنی باشی...!؟

حریف نمی شد، این مرد کوتاه نمی آمد و می دانست
لجباز و غدتر از خودش هست.
باده به التماس افتاد: به خاطر خدا، به جان آرش بس
کن و بزار من ببینمش...!

آتش نگاه صورت ملتمس باده و اشک هایی که در
چشمش حلقه زده بود، کرد و دلش رفت.
سکوت کرد.

اما طی یک تصمیم ناگهانی گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و از باده فاصله گرفت.

باده با گنجی و امیدواری نگاهی کرد.
قسم آرش را داده بود و امید داشت.
عقب عقب رفت و روی مبل آوار شد.
قطره اشکش چکید و به درگاه خدا التماس کرد.
به راستی که خودش هم باورش نمی شد و نمی فهمید
این همه علاقه از کجا شکل گرفته است.
اگر از ایران برود، می تواند دوری آرش را تحمل
کند...؟!

#پست ۱۲۸

تمام غم عالم به دل باده ریخت.
حالش چیزی بین زمین و هوا بود.
آتش آمد اما هیچ چیز از نگاهی نفهمید.

- پاش و آماده شو ببرمت...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده گیج نگاهش کرد: کجا؟!!

-مگه نمی خواستی آرش رو ببینی...؟!!

-هان؟! یعنی قبول کردی...؟!!

آتش اخم کرد: بار آخرت باشه که جون بچم و قسم میدی...!!

بعد هم سمت در رفت و باده از جا جهید و با تردید پشت سرش رفت.

حتی به شیرین هم خبر نداد هرچند که بازار شیرین آن چنان گرم بود که توجهی نداشت تا مخ محمد صدر را بزند.

آرش را با تمام وجود بویید و بوسید.
با صدای بلند ناز و قربانش می رفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

در حالی که اشک می ریخت، غش غش می خندید و
آرش هم پا به پایش می خندید.

آتش تنها نگاهشان می کرد.
دنیا دیده تر از آن بود که نفهمد هم باده هم آرش بهم
وابسته شده اند منتهی باده نمی خواست قبول کند.

باده بدون آرش نمی توانست در آن کشور بماند و
مطمئن بود بعد از رفتن این را می فهمید اما آتش قرار
نبود منتظر شود تا باده برگردد...

-ای قربون خنده هات برم عشق من، چرا اینقدر
لاغر شدی...؟!!

باده نگاهش را به خانوم امینی داد و سوالش را تکرار
کرد.

خانوم امینی لبخندی زد: خب توی قده و دندون
درآوردنش هم بی تاثیر نیست اما این چند روزه خیلی
بهونه شما رو داشت و دلتنگی می کرد...

https://t.me/darkhaste_romannn

باده نگاه خانوم امینی کرد و باورش نشد.

خانوم امینی حس کرد باید بیشتر توضیح بدهد: دخترم بچه ها تو این سن به خوبی محبت رو دریافت می کنن و بواسطه اون محبت، ارتباط رو هم برقرار می کنن و از اونجایی که این طفل معصوم مادر نداره، شما رو جایگزین کرده...!

ناباور نگاهش به دهان خانوم امینی بود.
چه سری میان این رشته عاطفی بود که این نوع حس را هم او داشت؟!
آنها اشتباه می کردند یا او...؟!
نگاهش سمت آتش برگشت و خواست عکس العمل او را ببیند اما آتش رو به پنجره ایستاده و نگاهش با استایل خاص و جذابش به بیرون بود.
در میان آن همه افکار درهم از ذهنش گذشت این مرد بی نهایت جذاب و خوش پوش است...!

حدود دوساعتی در کنار آرش بود و با او بازی کرد
که در آخر پسرک خسته شد و در آغوش باده به
خواب رفت.

خانوم امینی بلند شد تا آرش را از او بگیرد اما آرش
چشم باز کرد و بد قلقی کرد و به گریه افتاد.
خودش را به باده چسباند و دست دور گردنش انداخته
و محکم گرفته بود و حتی حاضر نبود لحظه ای از او
جدا شود.

آتش هم خوشحال بود هم ناراحت...
سمت باده رفت تا آرش را بگیرد که آرش جیغ کشید و
از رفتن به آغوش پدرش امتناع کرد.
آتش با حرص و خشم نگاه باده کرد و از بین دندان
های قفل شده اش غرید: حالا با چشم خودت دیدی یا
هنوز باورت نمیشه...؟!!

باده لب گزید و آرش را در آغوشش فشرد و قربان
صدقه اش رفت و در آخر مجبور شد خودش او را در
اتاقش بخواباند.

#پست ۱۲۹

آتش ماشین را نگه داشت اما نگاه باده نکرد.
باده بدجور مظلوم و آرام شده بود که در این چند
برخوردی که باهم داشتند این حالت دور از انتظار
بود.

باده در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد، با سری به
زیر افتاده گفت: ممنون به خاطر آرش...

آتش باز هم هیچ نگفت و باده نگاه از دستانش گرفت و
رو به آتشی که نگاهش به جلو بود، گفت:
من... من... نمی خواستم... یعنی توقع... نداشتم... می
دونین من فقط... با حسم پیش رفتم... نمی دونستم...
اینجور میشه... من...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده به گریه افتاد و قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین چکید.

آتش میمرد اما تحمل یک قطره اشک باده را نداشت.
چشم بست و با لحنی قاطع و محکم گفت: باده درس
خوندی، سختی کشیدی و چندسال یه کشور دیگه
زندگی کردی و توقع دارم درکت بیشتر از این ها
باشه که وقتی میگم این وابستگی نه تنها بچم و بلکه تو
رو هم از پا در میاره! اینقدر سفت و سخت نباش یکم
وا بده تا سرنوشت برات تصمیم بگیره...!

باده ناراحت بود و با این حرف ها بدتر شد.
-من آدم ازدواج نیستم آتش خان...خودم و که دیگه می
شناسم...؟!!

آتش کف دستش را به فرمان زد و از نفهمی باده کلافه
شد.

- برو پایین دختر جون که هرکاری دوست داری بکن
اما دیگه نه زنگ بزن نه سراغ آرش رو بگیر چون
این دفعه جور دیگه ای رفتار می کنم...

باده اخم در هم کشید.
تهدید زیر پوستی کرده بود.
« تحفه هم خودش و می گیره، حالا خوبه بابای آرشی
وگر نه محل سگتم نمی داشتم، بیشعور...»

با حرص از ماشین پیاده شد اما هنوز نرفته که
برگشت و گفت: اگه ندیدمتون خدا حافظ...! آرشی رو
از طرف من ببوسین...

خواست بگوید نامرد و سنگدل هم هستی که نگفت.
بعد زنگ در را زد و داخل رفت.

آتش نیشخندی زد و گوشی را در آورد و زنگ صدر
زد.

-جونم داداش؟! سنگاتون و واکندین یا نه؟!!

-فکر کنم تو بیشتر خوش خوشانت بود...

-آخ نگو آتش! بدجور به دلم نشسته، طرف شیش و
هشت می زنه اما خوشم اومده، دختر خوبیه...!

آتش مکت کرد و ادامه داد: محمد، باده رو ممنوع
الخروج کن...

باده از آغوش باربد بیرون آمد: خیلی نامردی که
راجع به شادی هیچ حرفی نزدی...!

باربد تلخ از رفتن باده خندید: فعلا تو مرحله
آشناییه...!

-هرچی باید می گفتی...

باربد نفس عمیقی از بغض گلوش کشید: شادی
نخواست که تو بدونی، نمی خواست خودش و پیش
چشمت خراب کنه...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-چرا...؟!

-آخه خودش بهم اعتراف کرد که دو سم داره...!

باده خندید و باربد را بار دیگر در آغوش کشید: شادی
دختر آرومیه، مواظبش باش...

باربد چشمکی زد و به شوخی گفت: آروم و صفر
کیلومتر با اینکه نوزده سالشه اما زیادی بچس...!

-به عشقش احترام بزار و اگه واقعا دوستش نداری،
بهش بگو تا ضربه نخوره...

باربد لبخند زد: نه داره کم کم خوشم میاد ازش،
خجالت کشیدنش قشنگه باده؛ انگار که فقط مال خود
خودته...!

-پس دو دستی بچسبش...!

-باده جان، مامان دیر شد، زود باش...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای بیتا بود که به باده یادآوری می کرد تا هر چه
زودتر برای رفتن به فرودگاه آماده شود.
شیرین و شادی و حتی خاله ویدا هم می خواست بیاید
اما باده اجازه نداد.
دلش شور می زد.
احساس بدی داشت از این رفتن.
دلش نمی خواست برود اما عقلش چیز دیگری می
خواست...

#پست ۱۳۰

لحظات سختی بود اما باده باید می رفت.
با تمام وجودش دلتنگ آرش بود.
انگار که تکه ای از وجودش را داشت، جا می
گذاشت.
در اغوش پدرش اشک ریخت.
بیتا با تمام خودداریش به التماس افتاد که بماند و نرود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده که خودش هم حال و هوای گریه داشت با دیدن
حال بد بیتا قطرات اشکش چکید.
پای رفتنش سست شده بود اما بی توجهی می کرد.

دوست داشت آرش را برای آخرین بار ببیند.
از خانواده اش جدا شد و خواست به سمت گیت پرواز
برود که مهرزاد را دید.
محل نداشت اما مهرزاد هم ول کن نبود.

سمت باده رفت و بازویش را چنگ زد.
-کجا داری میری باده؟! -

-ولم کن لعنتی...-

باربد متوجه شد و به همراه بهرام و بیتا سمت باده
رفتند.
صدای مهرزاد بلند بود: حق نداشتی جواب منفی بهم
بدی؟! حق نداشتی من و کنار بزاری و بری با اون
مرتیکه...

-بخشید آقا اتفاقی افتاده؟!!

باده و مهرزاد سمت باربد و آقای بهداد برگشتند.
بهرام چشم ریز کرد: باده جان آقا رو می شناسی؟!!

مهرزاد خواست قلدری کند که باده گفت: من این آقا
رو نمی شناسم و مثل اینکه اشتباه گرفتم...

مهرزاد پوزخند زد: اشتباه گرفتم؟! تا چند وقت پیش
که دوست دخترم بودی حالا اشتباه گرفتم یا یکی
پولدارتر مثل اون مردک پیدا شده و....

با سیلی که باده به گوش مهرزاد زد، تمام خاطراتشان
با هم دود شدند.

صدای بلند باده دست خودش نبود: چطور اینقدر وقیح
شدی که در حضور خانواده ام من و خرد می کنی و
صدات و بالا می بری؟! شاید یه روزی به عنوان یه
خواستگار بهت نگاه کردم اما دوست دخترت بودن
هرگز!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مهرزاد پشیمان از کارش خواست حرفی بزند که
قامت بلند آتش و صدر را از پشت باده دید.
اخم در هم کشید.
هنوز کتک هایی که از این مرد خورده بود یادش
نرفته بود.

آتش با چشمانی خشمگین و سر و وضعی آشفته به
باده و خانواده اش رسید.
با دیدن مهرزاد طوفان چشمانش بیشتر شد.

بی‌تا و بهرام و باربد با تعجب نگاه می کردند.
آتش جلو آمد و وسط باده و مهرزاد ایستاد.
حالش خوب نبود اما انگار کسی پیدا شده بود تا دق و
دلش را سرش در بیاورد....

-بهت گفته بودم خوش ندارم اطرافش آفتابی بشی...!

مهرزاد هم قلدری کرد: به توجه؟!!

آتش با حرص و خشم نگاهش کرد و خیلی ناگهانی
مشتش را بر صورت مهرزاد کوبید و آخ پر درد
مهرزاد بلند شد.

باده و بیتا دست جلوی دهانشان گرفتند.
صدر جلو رفت تا جلوی آتش را بگیرد که مهرزاد
فحش بدی داد و بدتر آتش را جری کرد که مشت
دیگری نثار صورتش شد.
مهرزاد هم کم نیاورد و دو مرد باهم گلاویژ شدند.
صدر تا عارف را دید با کمک دو تا دیگر از محافظ
ها آن دو را جدا کردند و مهرزاد را بردند.

بیتا و بهرام و باربد گیج و مبهوت با آتش و صدر
احوالپرسی کردند.
باده اما احساس بدی داشت.
آتش رو به بهرام گفت: یه اتفاق بد افتاده؟!!

باده دیوانه شد: چی شده..؟!
نمی خواست حتی لحظه ای فکر کند که این اتفاق بد
شامل آرش باشد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

بی‌تا خانوم با دلو‌اپسی گفت: چه اتفاقی پسرم؟!
آتش جان کند تا حرف بزند اما نتوانست...
لب‌گزید اما محمد صدر جای او گفت: حال آرش
خوب نیست...!

#پست ۱۳۱

زمان ایستاد.
روح از تن باده پر کشید.
دلشوره اش بی‌جهت نبود.
کیف دستی اش از دستش افتاد...
حال آرش بدتر از این‌ها بود که صدر می‌گفت، چون
حال آشفته آتش و آمدنش به اینجا عمق فاجعه را نشان
می‌داد.

باده لرزان جلو آمد: چش شده...؟! حالش که
خوبه...?!

آنقدر با التماس گفت که دل آتش سوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر می فهمید چه اتفاقی افتاده دیگر قابل کنترل نبود.

آتش ناراحت و پر خشم چشم بست و آرام گفت:
حالش خوبه، فقط باید سریع بریم...!

بهرام قدمی جلو آمد: اما پسر، اگه که چیز مهمی
نیست باده جان پرواز داره، باید بره...؟!!

بیتا خدا خدا می کرد دخترکش نرود.

باده میان دو راهی سختی گیر افتاده بود که میل
رفتش به پیش آرش بیشتر بود...!

-آرش بهونه گیری خالش و می کنه...!

شماره پرواز باده اعلام شد که محمد صدر زودتر از
آتش دست به کار شد و بهرام را کناری کشید که باربد
هم ناخودآگاه همراهشان رفت.

آتش دوست داشت دست باده را بگیرد و ببرد هر چند
که باده ممنوع الخروج بود و نمی توانست برود.
باده قدمی نزدیک آتش شد و با نگرانی گفت: چرا
حس می کنم یه چیزی رو داری پنهون می کنی...؟!!

واقعا هم حق با باده بود و همه چیز را مخفی کرده
بود.

اخم های آتش درهم شد: چیز قابل پنهانی نیست باده
که فکرت و الکی مشغول می کنی...

نگاه باده سمت پدرش و صدر کشیده شد که با دیدن
حال پدرش و باربد که چیزی تا پس افتاد نشان نمانده
بود، مات ماند و دلش فرو ریخت.

نگاهی به جانب آتش و بعد به صدر و پدرش کرد و
سمت ان ها راه افتاد.

بهرام دست به سرش گرفت و با حالی که کم از گریه
نداشت سمت باده برگشت...

باده دیگر شک نداشت که اوضاع بدتر از آن چیزی بود که آتش می گفت...

سمت آتش براق شد و دیگر کنترلی روی صدایش نداشت...

-چی شده آتش؟! فقط سعی نکن من و بیچونی...!

آتش چشم بست تا له خود مسلط شود و بعد رو به بهرام و بیتا گفت: با اجازتون من باده خانوم رو می برم...

بعد هم معطل نکرد و نگاه صدر کرد.
میچ دست باده را گرفت و از فرودگاه خارج شدند.

-چرا داری جون به لبم می کنی آتش؟! چرا نمی گی
چه بلایی سر آرش اومده؟!!

آتش لب پایش را داخل دهان برد: می فهمی باده، می فهمی...!

باده خشمگین مشتی محکمی به داشبرد کوبید و داد زد: آتش محض رضای خدا اینقدر حرص تو تنم نکن! اینقدر زجرم نده لعنتی... داری با نگفتنت عذابم میدی...!

آتش هیچ نگفت.
بی خبری بهتر از دانستن بود...!
چون گفتنش مصادف می شد با بد شدن حال باده...
باده وقتی دید آتش حرفی نمی زند، سکوت کرد و از خدا خواست تا اتفاق بدی نیفتاده باشد و آرش را در پناه خودش حفظ کند...

#پست ۱۳۲

ماشین وارد عمارت شد.
باده از فکر اوهام و خیالاتش بیرون آمد و با تعجب نگاهی به اطرافش کرد.
چطور نفهمیده بود...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-چرا اومدیم عمارت، مگه نباید می رفتیم دکتر...؟!!

آتش از ماشین پیاده شد و باده هم پایین آمد و دنبالش رفت.

دوتا از محافظ ها آمدند و خواستند حرف بزنند که آتش مانع شد.

باز هم نتوانست حرفی بزند.

باده از کلافگی و عصیان داد زد: نگو! هیچی نگو!
خودم میرم ببینم...

تا قدم از قدم برداشت، صدای آتش انگار از ته چاه بیرون آمد: آرش رو دزدیدن...!

باده ایستاد و ماتش برد.

آرش را دزدیده بودند...؟! مگر همچین چیزی می شد...؟!!

شوخی کثیفی بود.

علی ر غم بغض سنگینی که بیخ گلوش بود، گفت:
اصلا شوخی جالبی نیست! یا اینکه بازی جدیدته تا
من و مجبور به ازدواج کنی یا نتونم برگردم....!

آتش پر اخم و ناراحت نگاهش کرد.
باده خیره در چشمانی که ناراحتی و نگرانی به خوبی
ازش می بارید، نگاه کرد و قلبش یک در میان می
زد.
این چشم ها دروغ نمی گفتند....!

-آتش جون به لبم کردی بگو دروغه بگو لعنتی...!؟

آتش کلافه و پریشان دست توی موهایش برد و با
نارحتی گفت: کاش دروغ بود، کاش دروغ بود باده!
الان بچم کجاست...!؟

قلب باده نزد.
آرش را دزدیده باشند بی شک او هم دق می کرد.
- دروغه! دروغ میگی...!

بعد با تمام توانش سمت ساختمان دوید و حتی نگاه نکرد ببیند چه کسانی هستند...
فقط دوید تا آرش را با چشمان خود ببیند.

وقتی با اتاق خالی از آرش مواجهه شد نفسش هم رفت...
آرش..
آرشم...!

برگشت که برود پیش خانوم امینی که او را پشت سرش به همراه آتش و پوراندخت و عمه فروزان دید.
اصلا همه تا بالا آمده بودند و عکس العمل های باده را با غصه و نگرانی می دیدند.

باده با پریشانی سمت خانوم امینی رفت و با التماس گفت: کجاست؟! ...آرش کجاست...؟! حالش خوبه نه...؟!!

خانوم امینی دست بالا آورد و روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

باده مات و مبهوت نگاهش کرد.
دست به سرش گرفت.
نگاه مظلوم و ملتمسی به آتش کرد و عقب عقب رفت:
آرش رو ندزدیدن، داری دروغ میگی که منو عذاب
بدی! دروغ میگی آتش... آرش کوش...؟!!

اختیار از کف داد و جیغ زد: آرش کجاست آتش؟!
چطور توقع داری همچین دروغی رو باور کنم لعنتی
وقتی این همه محافظ و جب به جب این خونه دارن
کشیک میدن...!

پوراندهخت با صورتی گریان جلو آمد و دلسوزانه
گفت: باده نکن! بچم راست میگه، جگر گوشش و
دزدیدن...!

باده وقتی واقعیت حرف هایش را در چشم و صورت
پوراندهخت دید، شکست...
دو زانو روی زمین افتاد و نفسش در سینه حبس شد.

تن ضعیف و ظریفش لرز گرفت و بیش از اینکه نقش
بر زمین شود، در آغوش آتش از حال رفت...

#پست ۱۳۳

دو روزی از نبود آرش می گذاشت.
هیچ کس حال درستی نداشت.

آتش بهم ریخته و عصبانی بود.
هیچ خبری از آرش نبود.
پلیس را در جریان گذاشته بود اما پلیس هم چیز
زیادی نمی دانست.

صدر و عارف تمامی جاهایی که به ذهنشان می
رسید را گشته بودند اما اثری نبود.

سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و نگاه باده
کرد.
دخترک از ضعف و بد حالی دچار تب و لرز شده
بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

تب عصبی که به گفته بیتا واقعی که شوک بدی
برایش رخ می داد، به سراغش می آمد.

بیتا خانم هم به محض شنیدن خبر دزدیدن آرش حالش
بد شد و به همراه بهرام و باربد به بیمارستان برده شد.

اما باده نرفت.

کسی حریفش نشده بود.

آنقدر گریه و بی قراری کرده بود که به زور آتش،
آرام بخشی توسط خانوم امینی بهش زده شد...

فشار زیادی رویش بود و این روزها علاوه بر فکر
گذشته ها و درگیری های روزمره، حالا با نبود آرش
داشت از پا در می آمد.

نگاه بی قرار و دردمندش را به باده دوخت.
رد اشک روی صورتش اعصابش را بهم ریخت.
از خدایش بود اتفاقی بیفتد تا دخترک نرود اما نه اینکه
آرش دزدیده شود...!!!

از روی صندلی بلند شد و روی تختش نشست.
باده را به اتاق و روی تخت خودش آورده بود و اصلاً
تعجب اطرافیانیش برایش مهم نبود.
از بی هوشی باده استفاده کرد و کنارش دراز کشید.
او را در آغوشش گرفت و محکم به خود فشرد.
دنبال آرامش بود.
باید آرامشش را به دست می آورد تا بلند شود و دنبال
پسرکش بگردد..
سر در موهای باده برد و بو کشید.
بوی خوش زندگی بود و ای کاش آرش هم بود...!
چشم بست و افکار مزاحمش را پس زد، افکاری که
آفت زده بودند بر جانش و ذره ذره توانش را می
خوردند.

با تکان باده سریع از او جدا شد.
اما گرمی و حضور باده در آغوشش نیروی از دست
رفته اش را تا حدی برگردانده بود.

باده چشم باز کرد.
با یاد آوری آرش نیم خیز شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

اشک از گوشه چشم هایش راه باز کرد و روی گونه هایش ریختند.

از تخت پایین آمد و سمت آتش رفت.
- هنوز خبری نشد؟! بچم کوش آتش...؟! دارم دق می کنم خدایا... تو رو خدا بیارش...!

و حق حق بی امانش بند دل آتش را پاره کرد.
چقدر او هم دوست داشت مانند بلده گریه کند و دردش را فریاد بزند اما با پوک های عمیقی که به سیگار نی زد بدتر ان ها را خفه می کرد.
-میارمش باده! بهت قول میدم...!

باده را در آغوش کشید تا قدری هم او را آرام کند هم خودش را...

#پست ۱۳۴

سر میز نشستند اما هیچ کس میلی به خوردن نداشت
مخصوصاً باده که به زور عمه فروزان پایین آمده
بود.

عمه خانوم با همان جذبه اش با جدیت گفت: اینکه
خودت و از غذا خوردن محروم کنی نه کمک می کنه
زودتر آرش رو پیدا کنن نه اینکه خدایی نکرده بچم
طوریش شده! پس بهتره غذاتون رو بخورید...

باده تنها با بغض نگاهش کرد.
ضعف داشت اما چیزی هم از گلویش پایین نمی رفت.
با بغض لیوان آبی برداشت و خورد اما همان بغض
تبدیل به قطرات اشک شدند و باریدند.

-نمیشه محکم بود عمه خانوم... آرشم نیست! بچم
نیس! اون فقط شیش ماهشه! الان کی بهش شیر میده
و مواظبشه؟! بچم عادت داشت زود به زود زیرش
عوض بشه! شیکمو بود و عاشق خوردن! تازه غذای
کمکی می خورد... وقتی می خواد بخوابه باید آهنگ
مورد علاقه اش باشه تا بخوابه! جیگرم داره آتیش می
گیره عمه خانوم... امانت خواهرم کجاست؟! عزیز دلم

کجاست؟! آرشم کجاست خدا...؟! چطور غذا بخورم
وقتی اون نیست...!

پوران دخت و بیتا که منتظر همچین صحنه ای بودند هم
زیر گریه زدند.
حتی خود عمه خانوم هم قطره اشکش چکید.

آرش برای همه عزیز بود و مخصوصاً آنکه وارث
خاندان رادفر هم بود...!

باده دیگر طاقت خانه را نداشت.
انگار که هوا برایش سنگین بود.
از صبح داخل اتاق آرش رفته و غصه خورده بود تا
اینکه آتش او را با زور بیرون می آورد و اخطار داده
بود که گریه و زاری کند در اتاق را قفل می کند.

وارد باغ شد و نفس عمیق کشید.
« خدایا آرشم رو بهم برگردون! بچم و بهم برگردون
و بهت قول میدم حتی یه لحظه هم ازش جدا نشم...»

برفین جان! خواهری مواظب بچت باش و سالم
بهمون برش گردون...!«

هوای آزاد را به ریه هایش می کشد که با دیدن آتش
کنار صدر و عارف و چند تا دیگر از محافظ ها هم
بودند، سمتشان رفت

-تموم دوربینا رو چک کردیم و فقط یه مورد مشکوک
بود...

آتش چشم باریک کرد: خب...؟!!

محمد صدر نگاه عارف کرد و رو به آتش گفت:
خدمتکار جدیدی که اومده زیادی مشکوک می زنه و
الان تو انبار ته باغه...!

-یعنی چی محمد؟!!

نگاه صدر به باده افتاد و سکوت کرد که آتش هم
متوجه پشت سرش شد و با دیدن باده چشم بست.

https://t.me/darkhaste_romannn

این دختر قصد جانش را داشت که با تیشرت آستین کوتاه و موهای باز جلوی این همه مرد ایستاده که دوست داشت گردنش را بشکند...

سمت باده چرخید و با همان خشم گفت: چرا بیرونی باده؟! هوا سرده برو داخل!...

باده محل نداد و جلو رفت.
حرف های آن ها برایش جالب آمد.
خدمتکار جدید آن وقت چه ربطی به آرش داشت...؟!!

باده بی توجه به آتش رو به صدر خواست حرف بزند که یکی از محافظ ها با جعبه ای در دست آمد...

#پست ۱۳۵

- آقا این و دم در یه پسر بچه داد و رفت.

- کس دیگه ای نبود..؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-نه آقا....!

- برگرد سر کارت...!

حرف در دهان باده ماند.
محافظ جعبه را به عارف داد و رفت.
همگی با تعجب نگاه جعبه کردند و دلهره ای
وحشتناک به جانشان افتاده بود.

-این چیه؟!!

باده جلوتر آمد که عارف در جعبه را برداشت که
همزمان شد با جیغ باده...
لباس خونی آرش با مچاله موهای بورش که باده
عاشق آن ها بود.

نفس در سینه اشان حبس شد.
باده جعبه را چنگ زد و لباس آرش را برداشت.
همان لباسی بود که خودش خریده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگر جیغ هایش دست خودش نبود.
موهایش را می کشید و آتش حریفش نبود.
به معنای کلمه دیوانه شده بود.
خودش هم داغون بود اما می ترسید!!! می ترسید
اتفاقی برای عزیزانش بیفتد.

- آتش من آرشم و می خوام... آرش! آرشم رو برام
بیار...

- آروم باش عزیزم... آروم باش...!

باده آنقدر جیغ کشیده بود که صدایش هم در نمی آمد
اما دست خودش نبود که باز هم داد زد: چطور آروم
باشم وقتی لباس خونیش و برام آوردن؟! این لباس
لعنتی رو خودم براش خریدم... موهای بچم و ببین...
ای خدا من و بکش و نبینم زجر بچم... آرشم و برام
بیار آتش... آتش بچم و بیار... عزیز دلم و بیار...
ای خدا... ای خدا... آرش کوچولوم... خدا دارم
روانی میشم من بچم و می خوام...! آخ خدا جیگرم
داره می سوزه! آرش! آرشم! خدا...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

هیچ کس حریف نبود و همه با صدای جیغ و داد باده بیرون ریخته بودند و با تعجب به حرکات باده نگاه می کردند.

آتش حریف نبود.
باده موهایش را نی کشید و داد می زد.
صورتش پر از رد زخم هایی بود که خودش به خودش آسیب رسانده بود.

کنترل باده واقعا سخت شده بود.
باربد نگران بود و بهرام بدتر از او...
هیچ کس باورش نمی شد باده تا این حد به آتش وابسته باشد، انگار برفین تمام حس مادریش را به وجود باده داده و رفته بود...!

آتش با تمام زورش دستانش را گرفت اما باده آرام نشد.
- باده آروم باش قربونت برم، داری به خودت صدمه می زنی لعنتی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

با دستانش صورت باده را قاب کرد.
حتی بودن باربد و بهرام هم برایش مهم نبود.
فقط می خواست او را آرام کند....!

باده را محکم نگه داشت: ارش طوریش نشده عزیزم!
اون سالمه بهت قول میدم صحیح و سالم برات
بیارمش... آروم باش باده... عزیزم نلرز، نکن
اینجوری... داری دیوونم می کنی... آروم باش
قربون شکل ماهت برم....!

باده انگار فقط قول آتش یادش مانده باشد از گریه و
شون دست برداشت و با لحن ملتمسی دست روی
دست آتش گذاشت و مظلومانه گفت: راست میگی؟
آرشم و بیار برام آتش! به خدا دیگه برنمی گردم و
پیشتون میمونم... اصلا زنت میشم... زنت میشم
آتش! به جان آرشم زنت میشم! میشم مامان ارش!
قول... قول میدم دوتایی بزرگش کنیم... آتش به خدا
هرچی بگی قبول می کنم فقط آرشم و بیار... تو رو
خدا بچم و بیار... زنت میشم آتش....! دیگه تنهاتون

نمیذارم... فقط بچم و صحیح و سالم بهم برگردون..
قول.. قول دادی...؟!!

چیزی در وجود آتش اوج گرفت و ترکید.
شاید حرف های باده از سر ناراحتی بود اما همین که
می خواست بماند و زنش شود و مادری کند برای
آرش خوب بود و حس خوبی بهش دست داد.
حتی رویایش هم زیبا بود.

- قربونت برم میارمش... به جون خودت سالم
میارمش و باهم بزرگش می کنیم مامان کوچولو... تو
فقط اینجوری نکن با خودت لعنتی... داری از پا
درمیای! آرش مامان قوی می خواد قربونت بشم...
نکن...
بعد هم او را محکم به سمت خود کشید.

باده میان بغض خندید و با گریه توی اغوش آتش فرو
رفت و هق هق کرد....

#پست ۱۳۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-با جزئیات، واو به واوش و برام میگی وگرنه زندت
نمیزارم...!

دختر نگاه پر از کینه ای به آتش انداخت و پوزخند
زد: با کاری که توی بیشرف در حقمون کردی
روزی صدبار مردیم، حالا تهدید چی رو می کنی
مرتیکه...؟!

آتش نگاه عصبی و طوفان زده اش را به دختر دوخت
و طی ناراحتی که از باده و نبود پسرکش داشت،
سیلی به گوشش زد که صورت دختر برگشت.

موهای زن را چنگ زد و محکم به عقب کشید و
غرید: پس مردن رو ترجیح میدی زنیکه آره؟!
بلایی به سرت بیارم که مرگ بشه آرزوت احمق...!

سرش را به یکباره رها کرد و رو به عارف خط و
نشان آخرش هم کشید: اگه حرف نزد، می تونی به
عنوان یه فاحشه بفروشیش...!

نگاه ترسان و بغض دار دختر را دید و پوزخند زد.

دختر جیغ زد و شروع به فحاشی کرد که با تو دهنی
که از عارف خورد، دهن پر از خونش را بست و با
تمام درد و غمش اشک ریخت.

آتش تحمل فضای آنجا را نداشت و از انبار بیرون زد.
صدر هم پشت سرش رفت.
آتش با صدای گرفته ای گفت: هر کاری می کنی فقط
زودتر بکن محمد که زنیکه عوضی به حرف بیاد، به
باده قول دادم تا زودتر آرش رو پیدا کنم...

صدر دست روی شانه اش گذاشت و برای دلداریش
گفت: همه سعیمون رو می کنیم؛ آرش برای همه ما
عزیزه...

-دارم دیوونه میشم محمد وقتی نمی دونم الان بچم در
چه حالیه؟! انگار یه نحسی افتاده تو زندگیم و بیخ
خرم و چسبیده و ول کنم نیست...

-اینم می گذره، به سرگرد زنگ زدم و خودش
شخصاً پیگیر شده... با وجود اون فیلم که این دختر
بچت و دزدیده، می تونیم به زودی آرش رو
برگردونیم خونش...!

آتش کلافه دستی به صورتش کشید و نفس عمیقش
حجم زیادی از هوا را به ریه هایش کشاند.
آرش می آمد و با باده می توانست یک زندگی پر از
آرامش را تجربه کند...
حتی رویایش هم زیبا بود...!

شیرین با دیدن حال باده اشک ریخت و غصه خورد.
کار به جایی رسیده بود که باده او را دلداری می داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بمیرم برای دلت خواهرکم! آخ طفلک آرش! ای
خدا این چه مصیبتی بود به سرمون آوردی؟! ای خیر
نبینه! ای درد بی درمون بگیره، اصلا بمیره که یه
بچه کوچولو رو دزدیده! اونم کی آرش رو... ای خدا
ذلیلش کنه... ای خدا ب....

باده کلافه به میان حرفش آمد: اه شیرین ببند اون
دهنت و که مثل پیرزنا داری غر میزنی! خبرت
اومدی من و دلدار ی بدی یا بدتر اعصابم و خورد
کنی...؟!

شیرین با دستمال اشکش را پاک کرد و پشت چشمی
کشید: خاک تو سرت باده مثلا اومدم بشم قوت قلبت
یکم آروم بگیر ی...

-شیرین اصلا حوصله خل و چل بازیات و ندارما...

شیرین اشک هایش را پاک کرد و خودش را نزدیک
باده کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

- میگم باده جدا از اینکه اینقدر حرص آرش رو خوردی که حتی به خاطرش سفرت و کنسل کردی، نمی خوای توی جوابت یه تجدید نظری بکنی...؟!!

باده با تعجب گفت: چه جوابی شیرین؟

- همین جواب منفی که بهش دادی رو میگم...!

اخم باده در هم شد.
خودش هم این فکر مانند خوره به جانش افتاده بود اما ترس از آینده باعث تردیدش شده بود.
هر چند که آدمی از آینده باخبر نبود...!

شیرین وقتی سکوت باده را دید ادامه داد: باده تو آرش رو دوست داری! تو یه حسی فراتر از خاله بودنش داری که با دزدیدن آرش این شده حال و روزت...!

باده عصبی از جا برخاست: سر جدت تو ول کن شیرین! بدتر کند می زنی به حالم...

https://t.me/darkhaste_romannn

-باده گند زدن نیست عزیز دلم! تو داری برای آرش
دق می کنی؛ تو نسبت به آرش حس مالکیت داری
فقط نمی خوای قبول کنی که این حس چقدر
عمیقہ...!

#پست ۱۳۷

-بس کن شیرین..

شیرین بی رحمانه گفت: بس نمی کنم باده؛ حال دلت و
نگاه کن داری میمیری! داری تلف میشی از نبود
آرش! وقتی بری اون ور دیگه آرشی نیست تا بهش
دسترسی داشته باشی... باده فکر کن و تصمیم بگیر،
آتش درسته شوهر خواهرت بوده ولی موقعیت این آدم
و اسم و رسمش کم چیزی نیست حتی خود لاکردارش
هم بدجور جذابه...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده چشم غره ای رفت که شیرین خندید: شوخی کردم
اما بهش فکر کن هرچند خودت می دونی ولی من فقط
یادآوری کردم... الانم دارم میرم به خاله بیتا سر بزnm
و یه سلامی هم به صاحب خونه کنم بلکه این آقای
صدرتون رو هم زیارت کنیم...

و بعد باده را با افکاری که بهم ریخته بود، تنها
گذاشت...

زن چادر سیاهش را روی سرش کشید و دست خسته
اش را مشت کرد.
با چشمان کم سویی خانه های ویلایی را از نظر
گذراند و یاد قدیم ها افتاد.
نفس پر حسرتی کشید و اشک گوشه چشمش را پاک
کرد.
این هم سرنوشت شوم و نحسش بود که خود خراب
کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سنگینی روی دستش را جابه جا می کند و با دیدن
مردهای غول پیکر و کت و شلوار پوش ترس به
جاناش می ریزد اما او هیچ وقت حرام خور نبوده و
نیست.

جلو می رود و رو به روی یکی از آن مردها می
ایستد.

مرد با دیدن زن مشکوک چشم باریک می کند اما با
دیدن آنچه که در آغوش زن بود، چشم هایش درشت
می شود و به بازوی زن چنگ می زند...

زن ترسیده خواست عقب برود که مرد نمی گذارد و
با صدای بلندی همکارش را صدا می زند.
- سریع به آقا خبر بده... مثل اینکه گم شدش پیدا
شده...!!!

آتش با چشم های سرخ و خشنش به زن که عرق
ریزان چادر سیاهش را به روی دهانش کشید و با
خجالت سر به زیر برد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

- شما کی هستی خانوم؟ پسر من پیش شما چیکار می کنه...؟!

زن لب گزید و گریان گفت: روم سیاه آقا به خدا من در جریان نبودم اما دخترم نادونی کرد...

آتش نگاهی به صدر کرد.
هیچ چیزی را نمی فهمید و نمی توانست درک کند؛
پسرش را می دزدند و بعد در کمال تعجب او را می آورند... پشتش چه ماجرای بود را باید سر در می آورد...؟!

صدر رو به زن گفت: خانوم میشه بیشتر توضیح بدین
چون یه سر ماجرا به پلیس مربوط میشه و می دونین
که آدم ربایی چه مجازات سنگینی داره...؟!

زن چادر را روی سرش کشید و بغضش با صدا شکست...

آتش نتوانست تحمل کند چون زن جز گریه هنوز هیچ حرفی نزده بود...

عصبانی شد و داد زد: خانوم گریه کردنت هیچ دردی رو دوا نمی کنه فقط بگو بچم دست شما چیکار می کنه؟! رابطه تو با اون زنی که توی خونه من کار می کرد چیه...؟!!

زن خواست حرف بزند که باده در را بدون در زدن باز کرد و در حالی که می خندید و اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت: آرش پیدا شده؟! کجاست؟! آرش کو...؟!!

آتش نگاهی به باده کرد و چشم بست.
سمت مبل رفت و آرش را بغل کرد و سمت باده رفت...

باده با دیدن آرش اشک هایش شدت گرفتند.

آرش را از آتش گرفت و او را محکم به سینه چسباند و با صدای بلند گریست و آتش با تمام تمنای وجودش آن دو را در آغوشش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

زن متأثر از دیدن این صحنه بار دیگر خدا را شکر کرد برای تصمیم درستی که انجام داده بود حتی اگر باعث شده بود جگر گوشه اش به زندان بیفتد...

#پست ۱۳۸

-خدا رو شکر مشکل خاصی نداره و خیالتون راحت...

باده بغضش را قورت داد.
- یعنی نمی خواد ببریمش بیمارستان...؟!!

دکتر مرادی لبخندی زد: نه خانوم! خیالتون راحت از من و شما سالم تره...

- خب پس چرا بیدار نمیشه؟ نزدیک چهار ساعته که خوابه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به احتمال زیاد خواب آور بهش دادن که این همه وقت خوابیده ولی برای احتیاط فردا بیارینش بیمارستان یک چکاپ کلی انجام بدیم...

بالاخره باده نفس راحتی کشید و نگاه آرش کرد. پسرک غرق در خواب بود و بی خبر از دل های نگران و غصه دار این چند وقت...

آتش دکتر را بدرقه کرد. همه در اتاق آرش جمع بودند و خوشحال از حضور غیر منتظره آرش... هرکس برای خودش حرفی می زد اما آتش ترجیح داد که صدر و پلیس پیگیر باشند و خیلی با جدیت هم اعلام کرده بود که دیگر حرفی از آن روزهای سخت زده نشود.

خانواده باده بعد از خوردن شام رفتند اما شیرین ماند تا در کنار باده باشد که بیشتر بهانه بود و بدجور چشمش محمد صدر را گرفته بود...

خوشحالی که جای غم را گرفته بود خیلی زیبا بود.
لبخند به لب همه برگشته بود مخصوصا خنده های از
ته دل باده که منتظر بود تا آرش چشم باز کند...
ته دلش خیلی می خواست دلیل دزدیدن و برگشتن
آرش را بداند اما حال که آرش کنارش بود دانستن را
به بعد موکول کرد.

عمه خانوم کنار آتش نشست و با لبخند مهربانی
نگاهش کرد.

-بهت تبریک میگم پسر، چشمت روشن...!

آتش کج خندی زد و تشکر کرد.

-فکر کنم کم کم به خواسته ات برسی...!

آتش با تعجب نگاهش کرد و متوجه نشد.
-چه خواسته ای؟!!

عمه خانوم اشاره ای سمت پله ها کرد: همونی که خودش و کشت تا بچش پیدا بشه و الان هم از کنارش تکون نمی خوره...!

آتش تلخ شد: عمه جان میشه صحبتی راجع به این موضوع نکنین! در ضمن اون دختر از سر ناراحتی یه چیز گفت وگرنه...

عمه خانوم حرفش و قطع کرد: تو ما زنا رو نمی شناسی پسرم ولی جنس زن یه چیز جالبیه که خمیر مایه اش اون و می تونه با هر شرایطی وفق بده! اون دختر به خاطر آرش برگشت و برای نبودش مریض شد! در صورتی که حس اون رو نه پوران داشت نه بیتا خانوم! این یه حکمتی پشتشه که من و تو عاجزیم از درکش، ولی قربون خدا برم خودش بلده چطوری خودش به موقع دهن بنده هاش و ببنده...!

- عمه خانوم فیلسوفانه حرف می زنی...!

-من فقط چیزی رو که دیدم، دارم به زبون میارم
چون قرار نیست به نقشه من و تو باشه پسر جان!
اونی که درد میده درمونشم میده... پس اگه قسمت
باشه که هیچ، اگر هم نباشه خودت و بکشی،
نمیشه...!

آتش پوزخند زد.
خدا خیلی وقت بود صدایش را نمی شنید و حال حرف
های عمه فروزان برایش دور از ذهن بود.

برای کوتاه کردن حرف هایش رو به عمه خانوم
گفت: امیدوارم عمه خانوم... امروز دیگه خیلی
خسته شدم با اجازه تون برم به آرش سر بزنم...!

-برو مادر که آرش بهونه اس...!

-جالب نشو عمه خانوم!

عمه خانوم خندید و دیگر حرفی نزد و دل آتش برای
دیدن آرش و باده پرکشید...

https://t.me/darkhaste_romanh

#پست ۱۳۹

یک ماهی از پیدا شدن آرش گذشت.
اما باده دیگر آن آدم سابق نبود.
به یک سردرگمی دچار شده بود که حال و آینده اش
را در هم گره زده بود.
بلا تکلیف بود و از افکارش گاهی فرار می کرد گاهی
هم از فکر زیاد سر درد می گرفت.

هیچ خبری از آتش و خواسته اش نبود.
بیشتر روزهایش با آرش بود.
دیگر دانشگاه نمی رفت و به خاطر برگشتنش به
ترکیه استعفا داده بود اما کار ترجمه انجام می داد.
با مهراد و بچه های اکیپش چندباری بیرون رفته بود
و حسابی بهش خوش گذشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین دست از سرش بر نمی داشت و تنها که می شدند از آتش می گفت که اگر درخواستش را تکرار کرد، حتما بهش جواب مثبت بدهد.

چیزی که برایش جالب بود آرش و احساسش به آرش....!

نزاییده بود اما حس مادری که بهش داشت، برایش بی نهایت زیبا بود!

از ماجرای دزدیدن آرش هیچ چیز نمی دانست و آخر نفهمید آتش با آن زن و دخترش چه کرده است؟!

آتش این روزها آرام تر شده بود. کارهایش با برنامه پیش می رفت و پول روی پولش می آمد. ساخت کارخانه اش رو به اتمام بود. سرهنگ توتونچی مجازات شده و آن عتیقه ای هم که به دنبالش بود، توسط میراث فرهنگی پیدا و ضبط شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

سیگارش را خاموش کرد که صدر وارد اتاقش شد.
- کجایی آتش دارم دنبالت می گردم...؟!!

-چی شده؟

-یه چی فهمیدم که اگه بگم باورت نمیشه...!!

آتش رو به رویش قرار گرفت: خب؟!!

-نه اینجوری نمیشه...؟!!

آتش کلافه نوچی کرد: اه بگو دیگه...!!

صدر روی صندلی نشست و گفت: لیلا خانوم و
شوهرش یه مهمونی ترتیب دادن و رسماً از تو و باده
دعوت کردن...!!

ابروهای آتش بالا رفت.
توی این اوضاع رفتن به مهمانی را کم داشت...!!

https://t.me/darkhaste_romannn

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت: قرار نیست
برم اون مهمونی...

محمد صدر از دل دوست و رفیقش خبر داشت و می
دانست دردش باده است....!

روی مبل رو به رویش نشست و با ذوق گفت: خر
نشو آتش! بهترین موقعس تا دختره رو بندازی تو
دام! مهمونی رو همیشه نرفت چون لیلا خانوم برای
خودشون سالگرد ازدواج گرفتن و شما هم مهمون
افتخاریشون هستین... در ضمن من و اون دختر خاله
شیرین عqlش هم میایم...

آتش خیره در نگاه صدر گفت: مخ دختره رو زدی؟!

صدر خندید: نه به جون تو، خودش هول تر بود که
به یه اشاره ام تورم کرد! ناسلامتی می خوایم فامیل
بشیم....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش لبخند زد: تصمیمت جدیه...؟!!

-دختر خوبیه و از همه مهمتر سادگیش و آرامشش رو دوست دارم! دیگه کم کم داره چهل سالم میشه نمی خوام بچم بهم بگه بابایزرگ...

آتش بی توجه چشم باریک کرد و گفت: باشه میایم مهمونی ولی من هیچ دخالتی نمیکنم و خودت باده رو باخبر می کنی...

محمد صدر موزیانه خندید: لازم نیست من و تو کاری بکنیم، چون شیرین خودش وارد عمل میشه...!

#پست ۱۴۰

آرش خندان دست دور گردن باده کرد و غش غش خندید.

باده و باربد هم به همراهش خندیدند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باربد با اخم مصنوعی گفت: پدر سوخته بیا بغل دایی
ببینم، تو چرا تا من و می بینی فرار می کنی؟

باده بلندتر خندید و آرش را به خودش فشرد: برو
دیوونه تا بچه رو می بینی قلقلکش می کنی، خب
خوشش نمیداد دیگه...!

-آخ آخ جون باربد لپاش و نیگاه، دلت می خواد
گازش بگیری پدر سوخته رو...

- بیخود کردی، پاش و برو ور دل شادی جونت اینجا
پلاس شدی که چی؟!

باربد لب برچید: جون خودش اینقدر غر غر کرده که
از دستش فرار کردم، باهام قهره!

باده با تعجب گفت: چرا؟

باربد لبخند مسخره ای کرد و گفت: هیچی بابا دوست
دختر قبلیم زنگ زد و گفت هنوز فراموشم نکرده و

https://t.me/darkhaste_roman_h

افسردگی گرفته... منم گفتم به من چه و ما رابطه
مون تموم شده که حرف تو گوشش نرفت و گفت، به
تازگی بچمون رو سقط کرده! شادی هم شنید و قهر
کرد...!

دهان باده باز ماند.
- اونوقت به جای اینکه از دلش دربیاری اومدی ور
دل من نشستی که چی؟!!

- اه باده تو هم بخوای غر بزنی میرم پیش المیرا...

- المیرا دیگه کیه؟

باربد پوف ملافه ای کشید و گفت: همین دوست
دخترم که افسردگی گرفته...!

- خاک تو سرت کنن که لیاقت شادی رو نداری...

- آخه نازش زیاده!

باده چشم غره ای رفت: دندت نرم نازش و بکش...!

باربد لب هایش اویزان شد و خودش را نزدیک باده
رساند: باده جون خودت دختره زر الکی زد و به
شادی هم گفتم الکی میگه ولی خب تو گوشش نرفت!
بین خودمون باشه، می دونی لامصب پا نمیده! حتی
نمیزاره یه بوسش بکنم!

- اینکه خیلی بد شد، می بردیش تو تختت یه باره...!

-ذلیل شده نمید که ناز می کنه...!

باده، آرش را توی تابش گذاشت و ضربه ای به پس
سر باربد زد: خاک تو سرت که لیاقت همون زنای
هرزن! آخه خنگ خدا اون اگه بیاد پا بده که میشه
یکی از همونا... چطور از خجالتش خوست میاد...؟!

-آخ یادم ننداز باده که دلم خواستش... اصلا یه دسته
گل بگیرم برم منت کشی بهتر از اینجا با تو بودنه!
شدی مامور منکرات...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

- عقل توی سرت نیست باربد! انگار که گفتم بیا پیشم
بشین...

باربد خندید و با بوسه ای به سر آرش و باده رفت...
باده سری به تاسف برایش تکان داد و این بشر کلا آدم
شدن توی ذاتش نبود، بیچاره شادی که باید باربد را
تحمل می کرد.

باربد را می شناخت چون پدرش هم حریف باربد نشده
بود از بس که نمی توانست خوددار باشد.
گوشی اش را برداشت و با دیدن پیامک خوانده نشده
آن را باز کرد که بیتا بود.
«باده جان من و بابات با دوستانمون میریم بیرون،
واسه شام منتظرمون نباشین...»

لبخند زد.

بیتا چند روزی بود که باز نشست شده بود.
حالا می توانست مدت بیشتری را به خودش و
شوهرش برسد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۱۴۱

-حرفشمن زن شادی...!

شیرین با لبخند مودی گفت: تو بمیری هم باید بیای
باده چون من میگم! چون اونقدر درس خوندی که
عقلت زایل شده و بخش احساساتت لنگ می خوره...

باده شاکی جواب داد: چه ربطی داره؟ من دارم میگم
نمی خوام پیام...!

شیرین لب تخت نشست و پا روی پا انداخت.
-چهارتا فعل به کار بردی که تاکید بیشتری کرده
باشی! ولی کور خوندی بیاید بیای...!

باده دست به کمر شد: چطور خود آتش حرفی نمی
زنه؟!!

شیرین تاک ابرویی بالا انداخت: اون بگه میای؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده متوجه معنی حرفش شد و گارد گرفت: معلومه
که نه...!

شیرین دستی به معنای خاک تو سرت برایش تکان
داد.

-یعنی زبون نفهم تر از خود نجیش تویی! خب یاسین
که نمی خونم تو گوشت بیشعور، شماها رو به عنوان
نامزد می شناسن! بیا برو که می دونم اول و آخرش
خودم باید کاری کنم تا مثل آدم بشینی سر سفره
عقد...!

-حالا چی شده تو اینقدر حرص می خوری؟!

-چون دیگه داری قد دایناسور سنت میره بالا، داری
می ترشی... خب از اونجایی که من خنگ تر از تو،
الگوی زندگیم تویی و داری پا به بختت می زنی
دوست ندارم این الگوی زندگی از چشمم بیفته و
مجبورم خودم وارد عمل بشم تا ایشالله خدا بخواد و
منم از تو یاد بگیرم با اون محمد صدر ازدواج کنم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده خنده اش گرفت: صدر می دونه تو چه جونوری هستی؟!

شیرین نیش چاکاند: جونور تر از خودش نیستم...!

-خوبه تو سر و سامون بگیر اما به من کار نداشته باش...

شیرین بلند شد و سر داخل کمد لباس هایش برد و گفت: به محمد گفتم خانوم امینی رو بیاره تا مواظب آرش باشه...

باده اخم کرد و سمت کمدش رفت: تو نمی فهمی من چی میگم...؟!

شیرین سر بیرون آورد و با جدیت تمام گفت: بیشتر از همه می فهمم دردت چیه اما ناز کردن هم حدی داره باده؟! توی زندگی آرش یه مادر کمه که با تو پر میشه! تو زندگی تو هم آرش پر شده ولی نمی خوای

https://t.me/darkhaste_roman_h

بفهمی! آتش شوهر خواهرت بود اما برفین مرد و رفت، تموم شد! ولی تو داری زندگی می کنی و یه مردی که یه بچه داره و از قضا این بچه برات عزیزه شده خواستگارت! می خوای نامادری بیاره برات؟ می خوای این موقعیت خوب و از دست بدی؟! اما یه چیزی رو میگم بهت که یادت باشه...

باده حرفی نزد و شیرین ادامه داد: برخوردی که آتش با تو داره، زمین تا آسمون برخوردش با برفین فرق داره و نمی دونم چرا حس می کنم انگاری با تو راحت تره...

فکر باده مشغول شد.

چشم بست.

هیچ وقت از آتش حرفی یا خاطره ای از برفین نشنید...

شیرین وقتی فهمید فکر باده را درگیر کرده، گفت: آتش یک گزینه ایده آله حداقل بفهم که چند هیچ از اون دختر خاله های احمقش جلوتری...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-چرا بس نمی کنی شیرین!؟

-چون خود خرتم دیگه حرفی نداری وگرنه بدجور در
حال جفتک پرونی بودی!

-خیلی بیشعوری شیرین! دکتر روانشناس و از این
خل و چل بازیا...!؟

شیرین نیشش باز شد: مرسی لطف داری من هنوز
دکترام و نگرفتم جونم اما نفهمیدی میگن اونی که
چشم عمل می کنه عینکش ته استکانیه! یا اونی که
عمل زیبایی می کنه خودش داغونتره! خب منم
دیوونه تر از مراجعینم هستم دیگه...!!!

باده بلند خندید و حریف شیرین نشد و در آخر تسلیم
شد و همراهش به بازار رفت هرچند که خودش هم
کمی کوتاه آمده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۱۴۲

- شیرین کجا من و این ور اون ور می کشونی؟

شیرین خسته نفس عمیقی کشید: ای بمیری باده یکی
رو انتخاب کن دیگه، سه ساعته داری یه لباس انتخاب
می کنی؟!؟

- مهمونی کی هست؟!؟

شیرین حساب سرانگشتی کرد: یه هفت هشت ده روز
دیگه...!؟

- حالا هفت روز یا ده روز...؟!؟

- خب یه ده روز دیگه...!؟

باده لبخند زد: خیلی خب از اول می گفتی، میدم فیرات
برام طراحی کنه...!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین مات و مبهوت نگاهش کرد: نه به نیومدنش نه
به این همه حساسیت...!

باده پشت چشمی نازک کرد: یه زن تحت هر شرایطی
باید به ظاهرش توجه داشته باشه عزیزم...

شیرین چشمی زد: خوبه توجه داشته باشه، انگار مخ
بعضی ها هم به سنگ خورده...؟!

باده چشم غره ای رفت اما شیرین نیشش را تا بناگوش
با ذوق باز کرد.

محمد صدر نگاهی به عارف انداخت و با تردید رو به
آتش گفت: قضیه پیچیده تر از این حرف هاست آتش
که بخوای فکر کنی...!

آتش در حالیکه سیگارش بین دو انگشت اشاره و
وسطش هست دست به سرش گرفته و شقیقه اش را
ماساژ می داد، گفت: محمد حرفت و بزن...

-اون شلیک ها تو روستا یا دزدیدن آرش تنها نمی
تونه کار سرهنگ باشه چون هیچ چیز جور در
نمیاد...

آتش پکی به سیگارش زد و با حرص گفت: پس
انتظار داری جور در بیاد؟! خب اگه من بفهمم که کار
کیه که مستقیما میرم دخلش و میارم...

محمد صدر خودش را جلو کشید: باید مواظب باشی
مخصوصا مواظب آرش و باده...! این دو تا نقطه
ضعف تو هستن آتش هرچند که مرگ برفین هم
مشکوکه...!

فکر و ذهن آتش درگیر بود.
درگیر مشکوک بودن مرگ برفین و دشمنی که نمی
دانست کیست؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

عارف مداخله کرد: دو تا محافظ خانوم به عنوان خدمه گذاشتم داخل عمارت...

-کار خوبی کردی ولی حواست بیشتر جمع باده و آرش باشه...

-هرجایی باده خانوم میرن یه محافظ هم گذاشتم تا مراقبتون باشن...!

محمد صدر با فکر به شیرین لبخند زد و رو به آتش گفت: باده راضی شده بیاد مهمونی...!

ابروی آتش بالا رفت و کنار چشمش چین خورد.
دخترک چموش راضی شده است تا بیاید؟! مجبور است بیاید وگرنه شده به زور او را می برد...!

آتش سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد: در هر صورتی باید می اومد اما الان که به میل خودش هست خوبه! حداقل کار من و خودش رو سخت نکرده...

https://t.me/darkhaste_romannn

دهان صدر از این همه حق به جانبی باز ماند.
-خیلی روت زیاده آتش...

حتی عارف هم خندید.
هر دو دوست جدا از کار کردنشان برای آتش، بهترین
دوستانش هم به حساب می آمدند.
از راز دل ده ساله رفیقشان باخبر بودند هر چند که
عارف از اول مراقب باده بود تا اینکه دخترک
رفت...

#پست ۱۴۳

ده سال زمان کمی نبود.
یک دهه زندگی برای مردی به سن و سال آتش شاید
دیر هم باشد ولی حال کاری است که شده بود و باید
همچنان صبوری پیشه می کرد...

دوست داشت دست باده را بگیرد و برود جایی که فقط
او باشد و باده... یک زندگی بدون سرخر و درگیر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکری... دوست داشت تمام نبودن های باده را یک جا
جبران کند... حسرت یک بوسه بر لبانش را ده سال
بود که به دوش کشیده بود... چشمان درشتش دیوانه
می کرد... لبان قلوه ایش بوسه می طلبید تا از شهادش
مکیده شود... آخر از روزی که صدمبار با خودش در
رویا به آن فکر کرده است، یکی شدن با تن باده!
دوست داشت حجم تن کوچکش را در آغوش بگیرد و
به سینه اش فشار دهد...

تتش گرفت و میل خواستتش زیاد شد ولی دوست
نداشت صدر و عارف متوجه شوند...
بلند شد و سمت سرویس رفت تا کمی خود را آرام
کند...

اما بزودی دیگر قرار نبود حس نیازش را کنترل کند
و با وجود باده تمام این سال ها را جبران می کرد.

-همین خوبه فیرات، فقط می خوام زودی به دستم
برسونی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فیرات لبخند جذابی زد: میدم زود برات آماده کنن
دختر ابرونی...

باده لبخند زد: ممنون، دلم برای تو و دنیز تنگ
شده...!

فیرات خود را جلوتر می کشد تا تصویرش در دید باده
بهتر شود: خوب رفتی اونجا ماندگار شدی، ما هم
دلمون تنگ شده...

-فعلا نمی تونم پیام... در جریان آرش که هستی...؟!!

-آره! دنیز یه چیزایی گفته و امیدوارم زودتر مشکلات
حل بشه...

باده لبخند تلخی زد: فعلا که اوضاع اونقدر پیچیده شده
برام که نمی دونم راه درست کدومه...؟!!

فیرات لبخند تلخش را حس کرد و برای دلداری باده
گفت: تو دختر قوی و عاقلی هستی باده! می دونم که
بهترین تصمیم رو می گیری...

باده بغض کرد، چشم هایش را به سمت بالا کشاند:
مرسی که بهم دلداری میدی... از مهرزاد خبر
داری...؟!!

اخم های فیرات درهم شد: باده فکر میکنم که باید یک
موضوعی رو بهت رک و راست بگم...

باده دل نگران گفت: چی شده؟!!

فیرات این پا و آن پا کرد، برای گفتن حرفش تردید
داشت اما از آنجایی که دخترک برایش مهم بود، گفت:
نمی دونم گفتنش درست باشه یا نه اما چون دوست
دارم و برام مهمی میگم بهت! مهرزاد به درد تو نمی
خوره باده جان...!!

-چرا؟! اتفاقی افتاده؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-مهرزاد زن داره باده و به درد تو نمی خوره!!!

دهان باده باز ماند.

این دیگر هضم شدنی نبود.

هنوز حضور آن زن را در سویییت مهرزاد فراموش
نکرده بود که با این خبر رسماً حس کرد بهش توهین
شده است...

-زن داره؟! جدی میگی فیرات؟ تو از کجا می دونی؟!!

فیرات لب گزید: چون همسرش رو دیدم البته من
خیلی وقت نیست که فهمیدم چون مهرزاد به زور
پدرش ازدواج کرده و به زنش علاقه ای نداره اما
همسرش باردار بود...

مهرزاد در باور باده به کل از بین رفت، همان اندک
عذاب وجدان هم خاک شد.

ناباور به فیرات گفت: چطور زن داشته که من و دوست دخترش خطاب می کرد...؟!!

فیرات با بیزاری گفت: شاید باورت نشه اما برای ما مهرزاد دیگر مانند گذشته هیچ احترامی نداره چون دروغگو و نامرده...!

باده چشم بست و حالش از موجودی به نام مهرزاد بهم خورد.

هفت سال دوستی با مهرزاد در همان گذشته خاک کرد و با تمام ناراحتی اش ظاهرش را حفظ کرد: نمی خوام در موردش حرف بزنم فیرات...

فیرات حال بدش را حس کرد: بیشترین سعیم رو می کنم تا طراحی و دوخت لباس بهترین باشه دختر ابرونی...

باده تبسم غمگینی زد: ممنون برای محبتت، سلام به دنیز هم برسون... به امید دیدار...!

-به امید دیدار دختر ابرونی...!

#پست ۱۴۴

شیرین شالش را درست کرده و وارد کافه شد.
سری به اطرافش چرخاند تا دست بالا رفته محمد
صدر را دید و با لبخندی که چهره اش را ملیح تر می
کرد، سمتش رفت...

-سلام ببخشید دیر شد...!

محمد صدر نگاه مشتاقش را به شیرین دوخت.
امروز زیباتر شده بود.
با شال آبی کمرنگی که به سر داشت چشمانش بیش از
اندازه خوش رنگ شده بود.
-خواهش می کنم شیرین جان...

شیرین با شرمساری و گونه های رنگ گرفته نگاه به
زیر برد و تشکر کرد...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر باز هم لذت برد از این همه حجب و حیای
درون نگاهش...

منو را سمتش گرفت: چی می خوری؟!!

شیرین زیر نگاه سنگین محمد منو را گرفت.
حداقل با سرگرم کردن خود برای انتخاب نوشیدنی
می توانست هیجانش را کنترل کند.
به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، از این مردی
که مقابلش نشسته بود، خوشش می آمد...!
صدر خیره خیره نگاه شیرین کرد و متوجه دست پاچه
شدنش هم شد.

آنقدر شیرین معطل کرد که محمد منو را از دستش
کشید و با خنده گفت: بهتون نمیاد خجالتی و سخت پسند
باشین...!

شیرین نگاهش کرد و لب گزید: نه آقا محمد نه
خجالتی هستم نه سخت پسند ولی نمی دونم حالا و
امروز چرا یه طوری شدم...؟!!

صدر برق خبثت در چشمانش روشن شد: چطوری
شدی؟! از اینکه با من قرار گذاشتی خجالت می
کشی؟!

-عه وانه! مگه دفعه اوله هم دیگه رو می
بینیم... راستش یکم ذهنم مشغوله!

محمد صدر تا خواست حرفی بزند که شیرین را اذیت
کند، دخترک زودتر گفت: راستی باده به مهمونی
میاد...

صدر بدون حرفی نگاهش کرد که شیرین بدتر هول
کرد...
-اتفاقی افتاده اینجور نگاه می کنین...؟!!

محمد صدر با آمدن گارسون حرفی نزد.
بعداز دادن سفارشات، شرورانه گفت: اتفاق که زیاده
منتهی وقتش هنوز نرسیده...!

شیرین متوجه نشد: وقت چی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

محمد صدر اشاره به خودش و شیرین کرد: من و شما...؟!

-متوجه نمیشم...؟!

-منظورم اینه همونطور که داریم کارای مربوط به باده و آتش رو انجام میدیم چطوره در کنارش یه آشنایی بیشتر هم برای خودمون داشته باشیم....؟!

گونه های شیرین پررنگ تر شد.
توی دلش قند آب کردند.

ای کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود، هرچند که همان محمد صدر چشمش را گرفته بود و حال واقعا هم خجالت می کشید...

سکوت کرد که محمد ادامه داد: نظر شما چیه شیرین خانوم؟ می تو نیم شانسی برای خودمون هم داشته باشیم یا نه...؟!

شیرین سر بلند نکرد و با ریشه شالش درگیر شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

احساس گرما داشت.
مخصوصا که چشمان تیز بین صدر تمام لحظه رویش
سنگینی می کرد...

شیرین سکوت بیشتر را جایز ندانست: میشه یکم فکر
کنم بعد بهتون جواب بدم...؟!
این را هم برای این گفت تا محمد صدر نگوید چه
دختر هولی است هرچند که از خدایش بود الان با او
به محضر برود و زنش شود اما ظاهر را حفظ کرد...

محمد صدر لبخند معنی داری زد: به شرطی که
جوابت مثبت باشه آخه در موردتون با حاج خانوم
حرف زدم...!

شیرین به لبخندی اکتفا کرد و سر تکان داد.
حرف های بعدشان همگی از باده و آتش بود تا این دو
را بیشتر بهم نزدیکتر کنند و نقشه هایی که می کشیدند
و در این بین محمد صدر هم از اذیت کردن دخترک
نهایت استفاده و لذت را می برد.

#پست ۱۴۵

یک چیزی از درون باعث آزارش می شد.
ده سال نبودن و نداشتن را چطور از سر گذراند که
حالا این چنین با چنگ و دندان تخته گاز پیش می
رفت.

لبخندی به قاب عکس برفین زد و گفت: خیلی خواهر
غد و لجبازی داری، اصلا به خودت نرفته! هیچ
چیزش مثل تو نیست برفین؛ فرق داره چه ظاهر چه
باطن! شاید همین متفاوت بودنش برام جذابه ولی می
دونی چیه؟ از همون اول هم چموش بود و رو به هیچ
بنی بشری نمی داد و فقط به فکر آرمان و اهدافش
بود، جوری که هیچ وقت من و ندید...

تقه ای به در خورد.
سمت درب اتاق برگشت...
-بیا داخل...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوران دخت بود که وارد اتاق شد.
-سلام، ای پسر کجایی تو پیدات نیست...؟!!

آتش تبسمی زیبا به روی مادرش زد و او را در
آغوش گرفت.
-فدات شم عزیزم می خواستی کجا باشم، یا هتلم یا
شرکت؟

پوران دخت با عشق نگاه پسرش کرد: الهی دورت
بگردم مادر، اینقدر زحمت و خستگی به خودت نده
یکم استراحت هم به خودت بدی بد نیست...!

آتش بوسه ای به سرش زد: چشم پوران جون شما
امر بفرما...!

پوران دخت مردد از حرفی که می خواست بزند،
کمی از آتش فاصله گرفت و گفت: اوضاع خوب پیش
میره؟! منظورم اینه که همه چیز رو به راهه...؟!!

آتش لبخند زد.

منظور مادرش را فهمید.
-چی شده پوران جون؟!!

پوران آرام دست روی دست آتش زد و گفت: هیچی
مادر نگرانم! نگران تو و آینده ات! نمی خوام
دوباره برای خواستگاری پا پیش بزاریم...؟! عمه
فروزان هم دیگه حرفی نزد.

اخم آتش در هم شد.
پا پیش می گذاشت اما الان نه...!
فکرهایی دیگری در سرش در حال جولان بودند که
زمان می خواست...

-وقتش که برسه خودم خبرتون می کنم...

پوران دخت ناراحت سر تکان داد.
می دانست حرف آتش یکی است و دوتا نمی شد.
شاید یک فکری داشت که احتیاج به زمان مناسب بود
یا شاید هم چیز دیگری باشد، هرچه هست آتش
خودش بیشتر می داند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

- باشه مادر، من که سر در نمیارم اما هرچی که هست نزار دیر بشه... آرش احتیاج به مادر داره...

آتش باز سمت مادرش رفت و بوسه ای به سرش زد و گفت: مطمئن باشین کاری نمی کنم که به ضرر خودم یا آرش باشه اما بزارین به وقتش...

پوران رفت.

آتش نگرانش دو چندان شد ولی لازم بود تا کمی ریسک کند تا شاید جواب خیلی از سوالاتش را بگیرد.

با فکر به باده کج خندی روی لبش شکل گرفت. کارها داشت با دخترک چموشی که آسایش و آرامشش را به یغما برده بود.

همراهی باده در این مهمانی جدا از اینکه به عنوان نامزدش بود، می توانست برای خنک شدن دلش هم که شده دخترک را کمی اذیت کند.

انگشت دستش را بر لبه گیلان مشروبش کشید و با
خود گفت: دیگه زیادی داری دور میشی باده، می
خوام کاری کنم تا بی قرارم باشی! می خوام عاشقت
کنم باده! می خوام درد و لذتی که خودم بردم رو تو
وجودت بریزم که بدون من نتونی زندگی که هیچ نفس
بکشی! شاید بگی خودخواهم اما من تموم زندگی و
وجودم و برات میزارم تا عاشقم باشی... باید عاشقم
باشی...!!!

چشم بست و خدا را از ته دل صدا زد.
خدا را به خاطر تمام زجرهایی که کشیده و صبوری
کرده بود، قسم داد تا با دلش راه بیاید.
کشش بیشتر برای جنگیدن نداشت که باز هم صبوری
کند، هرچه در چننه داشت باید رو می کرد تا جای
پایش در قلب باده محکم کند....

#پست ۱۴۶

باده با دیدن لباس چشم هایش برق زد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

همان چیزی بود که می خواست.
یک لباس بلند سبز یاقوتی رنگ با زری های براقی
که داخلش به کار رفته و در نهایت ظرافت و سلیقه
دوخته شده بود. آستین های بلندش تماما از تور مشابه
لباس بود اما پشتش تا بالای باسنش کاملا باز بود.
طراحی بی نظیر در کنار دوخت استادانه اش، اثر
زیبایی برجای گذاشته که بی شک باده مانند ستاره ای
می درخشید.

لباسش را جز بیتا کسی دیگر ندیده بود، دوست داشت
سوپرایز کند...
در تمامی یک ماهی که آرش پیدا شده بود، آتش دیگر
حرفی از ازدواج نزده بود، اصلا به جز یک یا دو بار
او را ندیده بود.
بیشتر وقت ها آرش پیش او بود و وقت می گذراند.
خانه نشین شده بود و تنها شب ها چند ساعتی را به
کار مترجمی اش مشغول می شد تا کسل و خسته
نشود.
دنبال کار جدید بود ولی دل مشغولی زیادی هم دچار
شده بود.

آتش با فاصله گرفتنش، ذهن دخترک را به هم ریخته بود.

نه به آن زنم زنم هایی که ردیف می کرد و با زور او را به هر کجا که می خواست می برد نه به این فاصله گرفتنی که هیچ خبری ازش نداشت.

با خودش زیاد سبک سنگین کرده بود و به هیچ نتیجه ای هم نرسیده بود.
با مهرزاد سال ها دوست بود و همکار اما نمی دانست زن دارد.

در واقع مهرزاد زیاد زیر آبی می رفت که هیچ کس خبری از زندگیش نداشت.
اما هیچ وقت هم جوری رفتار نکرده بود تا شک بر انگیز باشد.

دورهمی ها را مرتب می آمد و همه چیز عادی بود.
اگر آن زن را در اتاق مهرزاد ندیده بود شاید در آینده به درخواست خواستگاریش پاسخ مثبت می داد ولی او کاری را کرده بود که توقع همچین چیزی را نداشت حداقل به حرمت همان دوست دختری که او

خودش موافق نبود و مهرزاد همه جا آن را عنوان می کرد...

تازه می فهمید که هیچ چیز از او نمی دانست و مردی را به عنوان دوست قبول داشت که زیادی حيله گر و مکار بود.

احساس بدی که این چند روزه به سراغش آمده بود باعث شده بود از خودش هم متتفر شود برای اینکه ندانسته در حق زن مهرزاد خیانت کرده بود هرچند تقصیری نداشت ولی خود را شریک جرم می دانست.

و اما آتش زیادی زور گو و خشن بود و همیشه خدا هم عصبانی است.

عصبانیتش ترسناک و وحشتناک است.

به واسطه ارباب بودن و جایگاهی که در خانواده اش دارد، دوست دارد دستور بدهد و دیگران اجرا کنند.

پولدار بود ولی اخلاق نداشت اما یک جاهایی هم شوخی داشت و سر به سرش می گذاشت اما پدر خوبی بود...

مدیر کار بلد و دور اندیشی بود که برای افراد خانواده
اش کم نگذاشته بود.

جذابیت های ظاهریش زیادی چشم گیر بود.
اما تمام این ها برای شناخت یک آدم کافی نبود.

نمی دانست کار درست چیست یا چه تصمیمی بگیرد
ولی نمی توانست به سادگی از آرش بگذرد.
آرش و او زیادی بهم وابسته بودند.

حتی تحمل اینکه زن دیگری به عنوان مادر برای
آرش باشد را نداشت...

تحمل آتش برایش راحت تر بود تا حضور زنی در
کنار آرش...

با شاید باید صبر می کرد تا آتش دوباره پا پیش
بگذارد یا حداقل آتش را نه به عنوان شوهر خواهر،
به عنوان یک خواستگار ببیند...

آتش هرچه که بود دروغ و مکرری نداشت، ظاهر و
باطن همین بود...!

#پست ۱۴۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیجان خاصی سر تا پایش را گرفته بود.
قرار بود بعد از مدتی که برایش سخت گذشته بود با
باده همراه شود.
کج خندی گوشه لبش شکل گرفت و با فکر به باده
آرامشی به قلبش سرازیر شد.

برای آخرین بار نگاهی در آینه به خودش انداخت و
سمت اتاق آرش رفت.
پسرکش باخنده ازش استقبال کرد و دست هایش را
باز کرد و با بابا گفتی که گفت، لبخندش پررنگ تر
شد.

-جان بابا؟! قربونت برم پسرم...!

آرش را بغل کرده و در آغوشش فشرد و بوسه ای به
سرش زد.
خدا را بابت داشتش شکر کرد.
کمی با آرش وقت گذراند و او را به خانوم امینی
تحويل داد و رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

باید به دنبال باده می رفت هر چند خودش بی خبر باشد.

سوییچ را از عارف گرفت و پشت ماشین نشست.
عارف هم پشت سرش با ماشین دیگری رفت.
دشمن زیاد داشت و احتیاط شرط عقل بود....!

*

باده پوشیده در لباس سبز یاقوتی اش مانند ملکه ها قدم برداشت...

آرایشگر و دو زنی که در کنارش بودند با شگفتی و خریدارانه نگاهش کردند.

موهایش را تماما ساده بالا بسته بود و تنها تکه ای از جلوی موی بلندش را فر کرده و انداخته بود.

آرایش لایت و کمرنگی انجام داده بود اما چشم هایش فرق داشت...

چشم های درشتش را به زیبایی آرایش کرده بود و بیشتر از دیگر اجزا به چشم می آمد...

قرار بود به همراه شیرین و محمد صدر برود و
منتظر بود.
مانتو و شالش را پوشیده و آماده بود که گوشی اش
زنگ خورد.
شیرین بود.
تماسش را رد کرد و با فکر به اینکه شیرین منتظر
اوست با عجله خداحافظی کرد و رفت.
بیرون رفت و لبخند روی لبانش ماند.
هیچ کس نبود، اعصابش بهم ریخت.

گوشی اش را از کیف دستی اش بیرون آورد و
خواست زنگ بزند اما با ماشین مشکی غول پیکری
که کنارش توقف کرد، با تعجب سر بالا آورد.
تا به حال این ماشین را ندیده بود و هیچ وقت هم
علاقه ای به ماشین بزرگ نداشت.

اخم در هم کشید و سمتی چرخید و بی توجه به بوق
های ماشین شماره گرفت که صدای باز شدن در
ماشین و متعاقبا بسته شدن در را شنید.

https://t.me/darkhaste_romannn

صدای قدم هایی که نزدیکش می شد، ترس به جانش ریخت و خواست سمت آرایشگاه برگردد که بوی عطر آشنایی مشامش را پر کرد.

بازویش اسیر دست داغی شد و برش گرداند. آتش بود که آراسته و زیادی جذاب با کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی رو به رویش بود.

مگر قرار بود آتش بیاید...؟!!

متعجب نگاه آتش کرد. آتش هم نگاهش کرد و با دیدن آرایش ملیح و زیبایش ابرویش بالا رفت. زیبا شده بود مخصوصاً چشم هایی که عجیب خانه خراب کن بودند. نگاهش روی لبش رفت. با آنکه رژ کمرنگی بود ولی برجستگی لبانش هم نفس بر بود و بوسه می طلبید...

دوستان عزیزم با عضویت توی وی ای پی می تونین
رمان رو سریعتر و بدون سانسور بخونین و از
اتفاقات و هیجاناتی که در راه نهایت لذت رو ببرین...


نزدیک ۸۰ پارت جلوتریما...  

#پست ۱۴۸

باده موی رها شده روی صورتش را کنار زد.
حرصی از نگاه خیره آتش روی چشم و لب هایش،
گفت: سلام قرار بود همراه شیرین اینا برم...!

آتش چشمی بهم زد و نگاهش از لب ها به چشمان باده
بالا آمد و خیلی جدی گفت: نامزد آتش رادفر با هیچ
کس غیر از خودش نمیره؛ این و یادت باشه...!

و در مقابل نگاه بهت زده باده دستش را گرفت و
سمت ماشین برد.
در را باز و کمک کرد تا سوار شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده مقاومت کرد: داری چیکار می کنی...؟!!

آتش بی توجه دست دور کمرش انداخت: دارم کمک
میکنم تا نامزدم سوار بشه...

-اما من با...

آتش با بلند کردن باده حرفش را قطع کرد و باعث
جیغ زدنش شد.

باده از ترس آنکه نیفتد، سوار شد و چشم غره ای به
آتش رفت و خواست درشت بارش کند که در ماشین
را توی صورتش بست و علنا حرف در دهان باده
ماند.

آتش سوار شد و نگاه کوتاهی به باده عصبانی انداخت
و خندید.

باده با حرص مشتی به بازویش کوبید و گفت: فکر
می کردم آدم شدی اما تو هیچ فرقی نکردی فقط
پرروتر شدی...!

آتش با لبخند چشمتی زد: راحت باش باده جان!

- اگه بزاری راحت باشم یه عمر دعاگوت میشم...!

آتش دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر کرد.
یک ماه راحت گذاشتم تا فکرات و بکنی و به یه
نتیجه برسی...!

باده نگاهش را گرفت و خیره رو به رویش شد و تا
رسیدن به مهمانی هیچ حرفی نزد.

آتش هم ترجیح داد حرفی نزند و آهنگ بی کلامی
گذاشت و با همان ژست جذابش حواسش را جمع
رانندگیش کرد.

مانتو و شالش را به دست خدمه داد.
آتش با تمام وجود چشم شد و باده را در آن لباس دید.
زیبا شده بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

در آن لباس می درخشید، مخصوصا با آن مدل مو و آرایش لایت...

باده با دیدن نگاه خیره آتش پوزخند زد و خرامان سمتش رفت.

چشم آتش رویش می چرخید و با قرار گرفتن دستش پشت باده، دستش به پوست تن باده برخورد کرد. باده را جلوتر فرستاد و با دیدن لختی لباس و تن سفید باده مخصوصا خالکوبی بالای کمرش اخم هایش از خشم و حرص درهم شد.

باده سمتش چرخید و با نگاهی که شرارت از آن می بارید، گفت: چرا ایستادی؟!

آتش باالخطار گفت: باده بد بازی رو شروع کردی...!

باده ترسید اما کم نیاورد: از چی حرف می زنی؟! اخم هایش را الکی درهم کرد و با نازی به گردن و صدایش ادامه داد: عوض اینکه من طلبکار باشم از حضور یک دفعه ایت تو طلبکار چی هستی...؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

آتش چشم بست تا خشمش را کنترل کند.
اگر نگاهی به آن کمر سفید و لختش بیفتد، نمی
توانست خوددار باشد...
صورتش از درد تعصب و غیرتی که در جانش افتاده
بود، سرخ و ترسناک شد.
روی باده خم شد و از لای دندان های کلید شده اش
گفت: بخوای کرم بریزی باده کشتمت! به خدا دهنّت و
سرویس می کنم....!

#پست ۱۴۹

چشمان باده برق زد.

خوشحال از حرصی که به جان آتش انداخته بود،
گفت: ببخشید آقای محترم تا اونجایی که من می دونم
شما نسبتی با من ندارین که رگ گردن باد می کنین!
در ضمن من بخوام کرم بریزم از تو و بزرگتر از تو
ترسی ندارم وگرنه اونقدر شخصیت دارم که هیچ
مردی رو لایق خودم نمی دونم....!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش با عصبانیت نگاهش کرد: نسبت به رخم نکش
باده که بیشتر از هرکسی حق دارم و شده از اینجا هم
ببرمت، می برم...!

نزدیک تر شد و دست روی پهلوی های باده گذاشت و
ادامه داد: این رو که دیگه بهتر از هرکسی می دونی
که وقتی به سرم بزنه جوری می دزدمت تا اثری
ازت نمونه، پس مراقب حرف و رفتارهای باشه و با
غیرتم بازی نکن که دودش تو چشم خودت میره...!

باده حرص خورد و خشم کل وجودش را فرا گرفت.
این مرد آدم نمی شد یا اصلا آدم نبود...!

- ببین دهنم و باز نکن تا حرمت بشکنم چون فقط به
خاطر آرش هست که احترام می دارم وگرنه...
وگرنه...

آتش دست دور کمرش انداخت و کف دستش که از
خشم و عصبانیت داغ شده بود را رویش کشید و
دخترک را بیشتر و بیشتر به خود چسباند.
خم شد و دم گوشش پیچ زد: آخ باده آخ که با نیم و جب
قد و بالایی که داری، جوری آتیش می زنی که جز
خاکستر چیزی نمی مونه! وگرنه چی؟! هان وگرنه
چی خاله ریزه؟! به خدا که نصف دیگه ات زیر
زمینه از بس که من و حرص میدی... من احترام
نمی خوام نامزد جان، تو چموش نباش احترام
گذاشتنت پیش کش! اصلا چطور روت میشه با این
لباس میون این همه چشم ناپاک جولون بدی دختر؟
می خوای من و دیوونه کنی؟! دیوونگیم و دیدی و
باز داری دیوونم می کنی...؟!!

تن دخترک از این همه نزدیکی به لرز افتاده بود.
دست و تن آتش زیادی داغ بود یا محیط آنجا...؟!!

دست بالا آورد و روی سینه پهن و ستبر آتش گذاشت
و فشار داد و لرزان گفت: برو عقب...

صدای لرزان و آهسته اش به گوش آتش نشست و
آتش او را بیشتر به خود فشرد و در کمال بی رحمی
زمزمه کرد: نمیرم باده! نمیزارم به خاطر لجبازی با
من طعمه چشم های ناپاک و هرزه بشی... حالا هر
کجا که می خوای بزرگ شده یا زندگی کرده باشی!
یاد بگیر به نظر من مرد که هم جنسم رو بیشتر از تو
می شناسم احترام بزاری...! از کنارم جم نمی خوری
باده!

حرفش را خیلی جدی زد و جدا شد.
نفس باده هم برگشت.
شاید تا حدودی حق با آتش بود ولی او همیشه
همینطور بوده و می ماند.

نگاه سرکش و یاغیش که با چشمان سیاهش چند برابر
شده بود به چشم آتش دوخت و با انگشت اشاره اش
چندبار روی سینه آتش کوبید و گفت: بهت اجازه
نمیدم دخالت کنی آتش رادفر! پات و از گلیمت
درازتر نکن که هم عقم می رسه هم اونقدر بزرگ
شدم تا چطور بیوشم یا رفتار کنم...!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

حرفش را خیلی محکم زد.
آتش مانند آتش فشانی در حال انفجار بود.
چموش بود.

اصلا عاشق چه چیز این دختر شده بود، خدا داند...!
اما دلش رفت برای جذبه ای که خرجش کرده بود.
پدر سوخته ای بود که چشمان سگ دارش نفس می
برید...

خواست جواب دهد که لیلا خانم جلو آمد و خوش آمد
گفت و مجبور شد از باده چشم بردارد.

#پست ۱۵۰

آقای مشرف هم به جمعشان پیوست...
لیلا خانوم موقر و زیبا در حالی که لبخندی به لب
داشت، گفت: آتش خان خیلی خوشحالم کردی با
نامزد زینیات مجلس ما رو مفتخر کردین...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش سعی کرد خشمش را فرو خورد و با زور
لبخندی زد: ممنون خانوم مشرف، وظیفه بود...!

آقای مشرف دست دور کمر همسرش انداخت و با باده
دست داد و خوش آمد گفت.

لیلا خانوم خریدارانه باده را نگاه کرد و با حفظ
لبخندش گفت: باده جان خیلی زیبا و خواستنی شدی
مخصوصاً با این لباس خاص و منحصر به فردت...!

تبسمی روی لب باده نشست: ممنونم لطف دارین...!
صحبت های عادی رد و بدل شدند.

اما عجیب نگاه ها روی باده می چرخید، مخصوصاً
که لباس خاصش هر بیننده ای را میخکوب می کرد و
آتش از این دیدن ها چقدر حرص می خورد و دوست
داشت باده را بردارد و ببرد.

مهمانی باشکوهی بود و نسبت به دفعه قبل شکل
راحت تر و شلوغ تری به خود گرفته بود.

بی شک افراد مهمی در این مهمانی وجود دارند،
چون که آتش دائماً در حال احوالپرسی بود اما حتی
یک لحظه باده را تنها نگذاشته بود...
باده پر حرص آرنجش را به پهلوی آتش کوبید: اگه
یکم فاصله بگیری قرار نیست من فرار کنم! خفم
کردی...!

آتش خندید.
با نگاهی به اطراف خم شد و بغل گوش باده پیچ زد:
یکم از اون حرصی که من خوردم و بخوری، ادب
میشی تا دیگه اینجوری نیای جلوی چشم ملت و من و
دیوونه کنی....!

باده چشمانش را در حدقه چرخاند و نفسش را به
سختی بیرون داد: زبون نفهم تر از تو، تو عمرم ندیدم
آتش را دفر! خیلی لجباز و سمجی...! دیوونم کردی...!

آتش کمرش را محکم تر فشرد و با حرم نفس های
داغش روی گوش و گردن باده با صدای بمی گفت:
مونده تا دیوونه بشی باده خانوم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

شیرین به محض دیدن باده و آتش دست محمد را
گرفت و به سمتشان رفتند.
-سلام آتش خان...!

آتش جوابش را داد.
باده پر اخم نگاه شیرین کرد که شیرین با لبخند
نگاهش کرد و گفت: یکم بخندی خوشگلتر میشی...!

آتش با دیدن عصبانیت باده کج خندی زد و سمت
صدر رفت.
شیرین هم کنار باده نشست و با همان هیجان گفت:
خیلی بیشعوری باده! کتافط این لباس و از کجا
آوردی؟! چرا بهم نشون ندادی...؟!!

باده پر غیظ گفت: می خواستی اینم نشون می دادم که
میزاشتی کف دست آتش...؟!!

-به جان خودت جوری با اون نگاهش بهم گفت که از
ترس زبونم خودکار خودش همه چیز رو می گفت...

https://t.me/darkhaste_romannn

- چرا بهم نگفتی که آتش قراره بیاد دنبالم...؟!!

شیرین لب گزید: اونم خودش نداشت...!!

باده کم مانده بود موهای سر شیرین را بکند...
-چشمت به اون صدر خورد و منو فروختی...?!!

-به جان خودم خیلی می خواستم بهت بگم ولی نشد...!!

باده خواست حرف بزند که با آمدن آتش و محمد
حرفش را خورد اما برای شیرین داشت و یک جایی
به خاطر این کارش گوشش را می پیچاند.

-احوال شما باده خانوم؟ خوب هستید...?!!

باده چشم غره ای رفت و با کنایه گفت: با وجود رفیق
شفیقتون مگه میشه بد گذشت...?!!

محمد صدر لبخندش پررنگ تر شد و نگاهی به آتش کرد و گفت: قطعاً همین طوره که می گین...!

#پست ۱۵۱

صدای آهنگ بلندتر شد.
دختر و پسر با هیجان وسط رفتند تا دلی از عزا در بیاورند.
باده همچنان ناراحت و عصبانی بود.
با چشم هایش برای آتش خط و نشان می کشید.
حتی از خودش هم حرص می خورد که می خواست او را به عنوان خواستگار و شوهر آینده اش ببیند، هر چند که در مرحله آشنایی باشند...
پوزخند زد، از الان داشت با اخلاق های خوشگل آتش آشنا می شد...

شیرین هم از کنار محمد صدر جم نمی خورد و ندیده مثل کولا از صدر آویزان بود و می رقصید.
در تعجب بود که این چند سال را چگونه بدون مرد یا پسری سر کرده است...؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش به همراه آقای مشرف و چند مرد دیگر که نمی
شناخت و علاقه ای هم به شناختنشان نداشت، باهم
حرف می زدند.
هرچند آتش برخلاف میلش باده را تنها گذاشت.

باده از فرصت استفاده کرده و بعد از نفس راحتی که
کشید بلند شد تا به سرویس برود.
می خواست رژش را تمدید کند.
از خدمه سراغ سرویس را گرفت و رفت.
بعد از تمدید رژ لبش بیرون آمد و خواست سر جایش
برگردد که مردی قد بلند و هیکلی جلوییش را گرفت.

مرد مست نگاه هیز و شیفته ای به باده انداخت و
نیشخندی زد.

دستش را روی بازوی دخترک گذاشت که باده رو
ترش کرد و تمام عصبانیتش را ریخت داخل چشم
هایش و گفت: دستت و بکش مرتیکه...!

و دستش را محکم عقب کشید که مردک مست بلند
خندید.

در حالیکه می خندید و سکسکه می کرد با یک قدم
بلند فاصله اش را با باده به صفر رساند و دست پشت
کمر لختش برد که جیغ باده بلند شد و همزمان دستش
را جلو برد و چنگی به صورت مرد زد و خود را
عقب کشید...

ترسیده بود و می لرزید.
مرد دست از روی صورتش برداشت و با فحش
رکیکی که داد سمت باده حمله ور شد..
سیلی زیر گوشش زد.
اشک از چشم باده سر ازیر شد.
باده تا خواست فرار کند مرد گرفتش و دست دور
گردن باده انداخت و فشار داد.
-چنگ می ندازی اوزی؟ جوری جرت بدم که صدای
سگ بدی هرزه...
باده نفسش رفت و برای ذره ای هوا دست و پا می
زد.

دست روی دست مرد گذاشت تا جدایش کند اما زورش نمی رسید.
توی دلش خدا را صدا زد و تنش بی حس شد...
مرد خواست دخترک را سمت اتاق ته راهرو ببرد که به یکباره از پشت کشیده شد و تن باده روی زمین رها شد.

-حرومزاده چیکار داری می کنی...؟!
آتش بود که نعره کشید و با یک حرکت مرد را گرفت و به کناری انداخت.
عارف خم شد و زانویش را بیخ گردن مرد گذاشت.

آتش تن بی حس باده را در آغوش کشید و بلند کرد.
لیلا خانوم بهت زده با دیدن باده لرزان در آغوش آتش به خود آمد و هول زده گفت: آتش خان بیا از این ور...
ور...

آتش دنبال لیلا خانوم وارد اتاق شد و باده را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش نشست و باده را در آغوشش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

- هیش هیچی نیست باده آروم باش عزیزم... آروم باش داری می لرزی...

لیلا خانوم لیوان آبی به آتش داد تا به باده بدهد...
- پسر م مواظبش باش تا من برم دکتر خبر کنم...!

لیلا خانوم تا خواست قدم بردارد باده با صدایی که از ته چاه می آمد، گفت: لازم... نیست، خوبم...!

آتش صورتش را قاب دستانش کرد و با دیدن رد سیلی
خونش به جوش آمد.
مردک حرامزاده را زنده نمی گذاشت...!
-باده حالت خوبه...؟!

باده با چشمانی لبریز از اشک با بغض گفت: می
خواست بهم دست بزنه آتش...

#پست ۱۵۲

-هیش... هیش... گو خورده مرتیکه! زندش نمیزارم
باده... ببین نیست من کنارتم... گریه نکن خب...
آروم باش قربونت برم... آروم باش عزیز دلم...!
هیش...!

خم شد و پیشانی باده را چندبار بوسید.
باده سر روی سینه اش گذاشت و گریه کرد.

لیلا خانوم بهتر دید تا تنهایشان بگذارد و رفت.

بعد از مدتی که باده آرام تر شد سر از سینه آتش
برداشت و سر به زیر برد.
اما آتش نا آرام بود و دوست داشت آن مرد را زیر
پاهایش له کند.

نگاه شیفته و مهربانی به باده انداخت و دستش را بالا
برد و روی صورت باده گذاشت..
انگشتش را روی گونه باده نوازش وار کشید.
جای دست مرد چنان خشمی به وجودش ریخت که با
حرص لب زد: می شکم دستی رو که بخواد رو
ناموسم بلند بشه...!

باده حس بدی داشت.
غرور و شخصیتش را له شده می دید.
با مظلومیت نگاه آتش کرد: گفته بودی یه لحظه هم
تتھام نمی زاری، پس کجا بودی...؟!!

دوباره اشک های باده ریختند و آتش بی طاقت در
آغوشش کشید: غلط کردم باده! دیگه تنهات نمیزارم
دختر خوب... گریه نکن لعنتی... جیگرم و آتیش می
زنی... گریه نکن...!!

دست زیر چشمانش برد و اشک هایش را پاک کرد.
باده پی پناه و لرزان فارغ از عصبانیتش از آتش،
آنقدر در آغوشش ماند تا آرام گرفت...

-بهتری...؟!!

باده چشمان سیاه سرخ شده اش را به آتش دوخت:
ممنون که کنارم بودی... بهترم!!!

باده ایستاد و جلوی آینه رفت.
اتاق شیکی بود.
آرایشش بهم خورده و کمرنگ شده بود...
موهایش هم بهم ریخته بود.
تحمل مهمانی را نداشت...

-میشه بریم..!؟

آتش هم که خودش میلی به ماندن نداشت و بلند شد.
با دیدن قرمزی صورت و گردنش نفسش را به سختی
بیرون داد.
با صدایی که زیادی عصبی و جدی بود، گفت: صبر
کن بگم خدمه وسایلت رو بیاره تا بریم...

*

آتش از خدمه خواست تا وسایل باده را ببرد.
عارف به محض دیدن آتش کنارش رفت و با
شرمندگی نگاه صورت جدی و برافروخته آتش کرد.
- شرمنده آقا، کم کاری از ما بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش هرچند از عارف دلخور بود اما به پاس دوستی
قدیمیشان گفت: سعی کن دیگه تکرار نشه عارف...!

عارف سر به زیر جواب داد: چشم آقا...

-اون حرومزاده رو کجا بردین؟!!

-عقب ماشین تو پارکینگ...!

آتش با همان عصیان و تحکم گفت: هیچ کاری نمی
کنی تا خودم به حسابش برسم...

- بله آتش خان...!

باد به صورت باده می خورد و حالش رفته رفته بهتر
می شد و انرژی از دست رفته اش را به دست آورده
بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

درست بود که داشت بهش دست درازی می شد اما
خدا به موقع کمکش کرد و آتش را فرستاد.
ذهنش توی این بلبشو یک چیز را فریاد می زد و آن
هم کمک و امنیتی که در کنار آتش حس کرده بود.
آتش هرچه که بود مغرور و خودخواه ولی هیچ وقت
قصد دست درازی بهش را نداشت.
انگار یک تغییراتی در وجودش داشت شکل می
گرفت.

اطمینان و اعتماد به آتش رادفر...!!!
حتی با وجود چند سال دوستی این حس را هم به
مهرزاد نداشت.
همیشه و همه جا در برابر مشکلات و چشم های بد
مردان اطرافش مستقل و تنها وارد عمل می شد اما
این بار با وجود آتش طعم حامی و پشت بودن را
چشیده و انگار به مزاقش خوش نشسته بود.
حق با آتش بود، مردان هیز و کثیفی بودند که او را
مانند طعمه می دیدند و قصد دریدنش را داشتند...
انگار باید در مورد آتش جدی تر فکر می کرد.

#پست ۱۵۳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرایش صورت و موهایش را با کمک آرایشگر لیلا
خانوم درست کرد.

بی میل نگذاشت کار زیادی انجام دهد و حوصله
شلوغی را نداشت و به گفته آتش اگر مجبور نبودند
حتی یک لحظه هم نمی ماندند اما دلیل ماندنشان را هم
نمی دانست.

کمی از روحیه باخته اش را به دست آورده بود که
ظاهر بی تفاوتی به خودش داد و از اتاق خارج شد.

آتش با دیدنش کج خندی زد که باده چشم غره ای
نثارش کرد و با حرص گفت: به خدا اگه نمی ترسیدم
یه دقیقه هم نمی موندم...

آتش جلو رفت و دستش را گرفت و با محبت نگاهش
کرد اما جدیت از کلامش می بارید: ترسی وجود
نداره که بخواد امنیت و به خطر بندازه! اون
حرومزاده هم تاوان سختی پس میده...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

انگشتان باده را به بازی گرفت و شستش را روی هر
انگشتش نوازش وار کشید.
فاصله اش را کمتر کرد: کار نداشته باش الان انجام
و هیچ کاری نکردم حتی یه مشت ناقابل...!

لحظه ای باده از صورت پر خشم آتش ترسید: مگه
می خوای چیکار کنی؟!!

آتش دست باده را رها کرد و پشت کمرش گذاشت و
او را به خود فشرد...
دست راستش را بالا آورد و پشت دستش را روی
گونه باده نوازش وار کشید.

با تمام وجود چشم شده و دخترک را نگاه کرد...
زیبا و جذاب بود، مخصوصا چشمان سگ دارش...
گرمش شده بود و داشت اختیار از کف می داد.
هوس طعم لبانش را داشت...

نفس عمیق کشید و با صدایی بم شده از هیجاناتی که
دچارش شده بود، گفت: لازم نیست فکرت و برای
چیزای به درد نخور صرف کنی... قراره فکر و
ذهنت رو بزاری برای من! برای مال آتش رادفر
شدن!

باده از این همه حق به جانبی و خودخواهی دهانش
باز ماند و ناباور خندید: یکم نوشابه برای خودت باز
کن...!

آتش می خواست افکار بد از باده را دور کند که موفق
شد.

آتش داغ و پر حرارت نگاهش کرد.
انگشتش را از گونه تا چانه اش کشید و همان انگشت
را زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد: می خوام
من و بشناسی! هر اونچه که به آتش رادفر ربط داره
و نداره رو می خوام بهت نشون بدم و باهاش آشنا
بشی باده! باید من و بشناسی تا فکر نکنی می خوام

مجبورت کنم هر چند که انتخاب بچم آرش هم هستی
ولی خودم مهمترم باده!

باده نمی دانست چه بگوید.
بارها این صحنه را با خود تکرار کرده بود تا جواب
بدهد اما هیچ کدام را به یاد نداشت...
به سختی لب زد: اگه نخوامت چی؟! مجبورم می
کنی...!؟

آتش دندان بهم سایید و نوچ کلافه ای کشید.
به آنی تصمیم گرفت.
-اولین درست اینه که فقط و فقط من و بشناسی و
اولین چیزی که می خوام بهت نشون بدم اینه که آتش
رادفر بی نهایت خودخواه و حسوده...!

چشم بست.
خم شد و بوسه ای کنج لب باده نشاند و تن داغش را
داغ تر کرد.
لب های داغ و نبض دارش را جدا کرد و به یکباره
جدا شد...

با صدایی که از فرط هیجان بم تر شده بود چشم در
چشم باده دوخت و گفت: همیشه اولین درس رو از بر
باش که توی یادگیری های بعدی همیشه درس اول
مرور میشه و بعد میریم سر مبحث بعدی...!

با لبخند چشمکی به صورت باده زد و دستش را
گرفت و وارد سالن مهمانی شدند.

#پست ۱۵۴

گونه هایش گر گرفتند.
گوشه لبش، درست همان جایی که بوسیده شده بود،
نبض می زد.
تتش داغ شده بود.
آتش را دفر بوسیده بودش!
خودخواه و یک دنده بودنش که معلوم بود اما حالا
فکرش را که می کرد مردک می توانست پررو تر هم
باشد.

هرکاری می کند تا آتش را منصرف کند انگار نفهم
ترین موجود روی زمین می شود.
به هیچ صراطی مستقیم نبود و ذره ای از خواسته اش
کوتاه نمی آمد.
اما آنقدر آتش فکرش را مشغول کرده بود که آن مرد
مست و متجاوز را از یاد برده بود...

شیرین کنارش آمد و حق به جانب گفت: کجایی
ورپریده؟! یه ساعته دارم دنبالت می گردم نگو ور
دل آتیش جون بودی...!

-آتیش جون!

شیرین دهنش را کج کرد: بله آتیش پاره جون...!

باده خندید: خدا خفت نکنه، تو هم که خوب پیش
محمدجونت بودی و از دنیا و آدماش غافل...

باده کنایه زد اما شیرین نفهمید و با قری که به گردنش داد، گفت: تو مرحله آشنایی هستیم، با خانواده اش صحبت کرده...!

-بالاخره مخش و زدی...؟!!

شیرین نزدیکتر شد و صدایش را پایین آورد: این محمد صدری که من دیدم بدتر از اون آتیش پاره نباشه، بهتر نیست! فقط چیکار کنم بدجور روش کراش دارم و همچین دلم می خوادش بدجور...
لامصب بد مخم و زد...!

- ای بمیرم برای تو که از بی شوهری مونده بودی سر به بیابون بزنی...!

-خب حالا تو هم یکم کلاس گذاشتم، تو که غریبه نیستی تو این بی شوهری حالا که یه پولدار و تحصیل کرده و جذابش و پیدا کردم، پیام ناز کنم که از دستم در بره! اون وقت چه خاکی تو سرم بریزم؟! این دفعه

به جای پنج سال باید ده سال بشینم تا یه کچلش گیرم
بیاد...!

دهان باده باز ماند.
شیرین کاملاً جدی بود.
-موندم چطور تا الان زنده موندی تو این بی
شوهری...؟!!

شیرین بادی به غیغب انداخت: نتیجه صبر و امیدم رو
خدا یه جا داد! مثل تو الاغ نیستم که یه جفتک بز نم به
بختم و از همچین موقعیتی بگذرم! حالا گیرم شوهر
خواهرت باشه یا یه بچه هم داره!

-باز شروع کردی؟ یا می خوام من و بزنی...؟!!

شیرین تو جلد خودش رفت.
- وقتی میگم خری، خری دیگه! اونوقت بدتم میاد...

باده کلافه نگاهش کرد: شیرین حوصله ندارم شروع
نکن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-یعنی چی؟! دارم میگم این زندگی که برای خودت
درست کردی تا کی می خوای ادامه بدی؟ باده
مهرزاد یه موردی بود که زیادی جنتلمن بود، خواستی
حتی بهش بله رو هم بگی ولی پسره چی از آب
درومد هان؟! یارو زن داشت اما چشمش دنبال تو
بود، دروغ گفت! شاید آتیش پاره خودمون زیادی
ترسناک باشه یا حتی گاهی اون چشمای وحشیش
ترس به دلت راه بده ولی تهش پسر خوبیه چون محمد
صدر قبولش داره...

-مگه تو صدر رو می شناسی?!?

-نا سلامتی سه ساله تو کفشم!

-وا؟!!

-والا! من دورادور محمد رو به واسطه برفین دیده
بودم و حتی برفین هم خیلی قبولش داشت... شاید فکر
می کنی در حق برفین خیانت می کنی ولی واقعا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطور نیست چون برفین دیگه نیست... تو حتی
جوری آرش رو دوست داری که وجود یه زن دیگه
به عنوان مادر رو نمی تونی ببینی! زندگی عشق و
خاله بازی نیست، یه پسر می تونه خیلی خوب باشه
ولی پول نداشته باشه که تو این دوره نمونه یعنی
بدبختی یا برعکس پول داشته باشه ولی اخلاق نداشته
باشه که دیگه زندگی نیست مردگيه، تو خودت بهتر
از من می دونی ملاک یه زندگی خوب چیه؟ اما سعی
کن تمام جوانب و در نظر بگیری و بعد لگد به بختت
بزنی...!

#پست ۱۵۵

-عین مادر بزرگا حرف می زنی...

شیرین مشتی به بازوی باده زد: آره بخند، خدا
بیمارز مامانجون زنده بود خودش از وسط جرت می
داد که بیای زن همین آتیش پاره بشی...

-حالا تو چرا حرص می خوری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

-برات نگرانم باده چون دوست ندارم خواهرم دیگه از
پیشم بره...! روی آینده ات قمار نکن...!

- تو از کجا می دونی که من خوشبخت میشم...!؟

شیرین ساکت شد.
اما بعد از لحظه ای خیره شدن، گفت: چون
خوشبختی برفین رو دیده بودم...!

این بار باده خیره نگاهش کرد...
حرفی نداشت که بزند فقط افکارش پریشان تر شد و
باید و نبایدهایی که ذهنش را مشغول کرده بود....

خون روی دستش را با دستمال تمیز کرد و با نگاهی
وحشتناک و چشمانی قرمز از خشم نگاهی به جسم

غرق در خون مرد کرد اما هنوز حرصش خالی نشده بود.

با یادآوری چهره بی حال و ترسیده باده تنش گر گرفت و با تمام زور و خشمش لگدی به قفسه سینه مرد زد که خون از دهانش بیرون زد...

محمد صدر ترسیده بازوی آتش را گرفت و به عقب کشید: کشتیش آتش! بیا این ور...

آتش دندان بهم سایید: هنوز مونده تا بکشمش، دست روی ناموس من بلند می کنه! قلم دستش و می شکنم... با کاری که این حرومزاده کرده، مرگ هم کمشه...!

باز هم لگد دیگری زد و نعره کشید: می کشمش حرومزاده لاشی رو؛ می خوام اونقدر بزnmش تا بمیره کثافت و چون اشک به چشمش آورد و من لعنتی اون موقعی که داشت از ترس می لرزید من بیشراف کجا بودم تا ننه این بی پدر و به عزاش بشونم...؟!

عارف بازویش را گرفت و از انبار بیرون رفتند...
وجود آتش پر از خشم و بغض بود.
با چیزی که شنیده بود دوست داشت بزند و بکشد اما
نمی توانست.
حرصش خالی نشده بود.
آتش وجودش بیشتر و بیشتر شعله می کشید.
مدام دست داخل موهایش می برد تا آرام شود.
عارف هم بغض داشت و با ناراحتی و نگرانی نگاه
آتش کرد.
برادرش درد می کشید...
-آروم باش مرد...!

آتش با صدایی از بغض فریاد زد: همیشه عارف،
همیشه آروم شد، همیشه سکوت کرد و هیچی نگفت...
دارن راست راست می گردن و هر گوهی می خوان
می خورن و برام گردن می کشن! من آروم نمیشم!
آروم نمیشم وقتی زندگی من و به گوه کشیدن! همشون
باید تاوان بدن حتی اگه یه قاتل بشم...!

سیگارش را آتش زد و کنج لبش گذاشت.
تند تند می کشید تا شاید آرام شود اما آرامشش در
تختخوابش فارغ از دنیا و آدم هایش خواب بود.

محمد صدر هم نگاه آتش عصبانی و بی قرار کرد.
روز بدی بود برای اوایی که کینه گذشته را داشت و
حال آدم های گذشته برایش شاخ شده بودند و خدا
عاقبتشان را به خبر کند که آتش می خواست طوفان به
پا کند.

سیگار پشت سیگار می کشید و نقشه هایش را مرور
می کرد.
اول باید تکلیف باده را مشخص می کرد بعد باقی
کار هایش خود به خود انجام می شد.
اما تنها چیزی که کمی آرامش کرده بود، سکوت باده
به خواسته اش بود که جبهه نگرفت در برابر حرف
هایش و این یعنی امیدواری به اینکه باده زنش می
شد.

باید مراقب باده هم می بود تا مشکلی برایش پیش نیاید.

بوسه اش کنار لب دخترک تنش را داغ کرد و دلش بیشتر از آن بوسه می خواست اما مرد صبوری بود و به زودی وجود باده مال او می شد... تنش، روحش حتی قلبش....!

#پست ۱۵۶

باده

دستش روی بازوی لخم نشست و نوازش وار بالا و پایین می کرد.
دستانش جوری داغ بودند که انگار حرارت از آن بلند می شد و تنم را می سوزاند.
نگاهم از دستانش گرفتم و تا روی چشمانش بالا آوردم...
چشمانش....!

یک حسی داشت که نفسم را تنگ کرد.
حس عمیقی که ضربان قلبم را به اوج رساند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باز و هایم درد گرفتند.
گوشم سوت کشید.

حس چشمانش گرم بود و سوزاننده...!
دستش از بازویم بالاتر رفت و روی شانه لختم
گذاشت.
با انگشت اشاره اش روی شانه ام را نوازش کرد.

دستش باز هم بالاتر آمد و روی گردنم نشست.
گردنم با لمس دست داغش به سمت مخالف کج شد و
بی اختیار باز هم خیره چشمانش شدم...

چشم هایش تب دار و خمار بودند.
کم کم سر پایین آورد و لب داغش را روی گردنم
گذاشت و بوسید.
خیسی و داغی لبانش لرزی به تنم انداخت که دستانم
بالا آمد و روی سینه اش مشت شد.

با دست آزادش کمرم را چنگ زد و به خودش
چسباند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

لبه‌ایش از گردن تا لاله گوشم کشید و بوسه‌های
ریزش دلم را به تب و تاب انداخته بود.

توی فضا بودم یا روی ابرها را نمی‌دانم...
حالم دست خودم نبود.
توی آغوش آتش شل شده بودم و فقط صدای نفس نفس
زدن هایمان فضای اتاق را پر کرده بود.
خیسی زبانش روی گوشم، باعث شد حسی را تجربه
کنم که برایم تازگی داشت.
صدای ناله ام بلند شد که پیشروی زبانش بیشتر شد...
کم کم حرکاتش تند شد.
گوشم را گاز گرفت و بوسید.
سمت گردنم برگشت و مک عمیقی بهش زد.
-آخ... نکن... آتش... آتش... آخ...

آتش حرفی نزد و چانه ام را بوسید و چند بار مکید.
سمت لب هایم رفت و با قرار گرفتن لبش روی لبم
لحظه ای دنیا ایستاد.
قلبم حتی جریان خون توی رگ هایم هم ایستاد...!

نرمی لبانش روی لب هایم حالم را خراب کرد و تمام
تتم نبض می زد و نمی دانم چرا دلم پیشروی می
خواست...!

آتش با صدا می بوسید و من بلد نبودم...
حرفی نمی زد اما می بوسید و به دندان می گرفت.
لحظه ای جدا شد و خیره بهم با چشمان خمار و
صدای بمش گفت: اجازه می دی تا مال خودم
کنمت...؟!!

هنگ بودم اما شهوت وجودم مانع از نخواستم شد و
سر تکان دادم که آتش لباسم را از تتم بیرون کشید و
روی تخت پرتم کرد.

دستش روی سینه ام نشست و فشاری داد.
نالای ای کردم که مخمور و با چشمانی پر از شهوت
دستش داخل شلوارم رفت و با بالا کشیدن شورتم....

هین...!!!
به آنی از خواب پریدم...
تتم گر گرفته بود و خیس عرق بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

نفس های بلند و کشارم تاثیر از حال بدم بود...
با نگرانی نگاهی به اطرافم انداختم اما دقیقا توی اتاق
خودم بودم...!

اما لمس های آتش چه...؟!
یعنی همش خواب بود...?!
نه نمی توانست خواب باشد چون هنوز رد دستش
روی تتم بود..

دستم را روی لبم گذاشتم، می سوخت...
رد بوسه اش هنوز روی لبم بود..
مک زدن هایش روی گوش و گردنم نبض می زد.

#پست ۱۵۷

طی یک حرکت غیر ارادی پتو را کنار زدم و سمت
آینه میز توالت رفتم...
نگاهی داخل آینه کردم.
هیچ چیزی روی گردن و گوش هایم نبود...!
اما من حس کردم...!
من آتش را دفر را با تمام وجود حس کردم و حتی طعم
لبانش را چشیدم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شهوت و میل خواستن در چشمانش بیداد می کرد و
من را هم جوری جادو کرده بود که مانند عروسکی
در دستانش بودم تا هرکاری دلش خواست انجام دهد.

بوسه هایش زیادی زنده بودند.
حس سوختن و گر گرفتگی داشتم و عجیب تنم در دستان
آتش را فریاد می زد.

هیچ وقت تا به این سن خودم را درگیر شهوت و نیاز
های طبیعی که هرکسی ممکن بود داشته باشد،
نکردم...

حتی بلد نیستم اما انگار با این خواب بدنم از خواستن
زیاد فریاد می زد..

بدون لحظه ای فکر کردن، سمت حمام رفتم و با
لباس هایم زیر دوش آب سرد رفتم تا افکارهایم
پریشان ترم نکنند.

*

مامان و بابا باز هم دور همی دوستانه بودند.
باربد هم با شادی بیرون بود.
تتهایی داشت حوصله ام را سر می برد.
از شیرین خواسته بودم بیاید تا تنها نباشم که خانوم
متذکر شدند، قرار دارند! آن هم با محمد صدر...!
بیچاره محمد صدر که باید شیرین را تحمل می کرد.

کاش حداقل آرش بود تا این تتهایی آنقدر روی اعصابم
نمی رفت.

برای فرار از تتهایی بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.
کمی آرایش کرده و مانتو جلوی بازی روی شلوار و
تاپم انداختم و با انداختن شالی همرنگ مانتو، کیف و
موبایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم...

شاید کمی پیاده روی می توانست فکر آتش و لمس
دست و لبش روی تنم را کنار بزنم...
تصاویر به صورت زنده توی ذهنم حک شده بودند.
چشمان خمار و پر نیازش فراموشم نمی شد...
صدای ناله های خودم هم هنوز توی گوشم بود.

بارها و بارها با خودم فکر کردم و شک داشتم به
اینکه خواب باشد...!
پوف کلافه ای می کشم.
دو روز بود درگیر این خواب بودم.
تماس های آتش را هم جواب نمی دادم و نمی دانم این
فرار تا کی ادامه دارد اما مطمئنم با دیدن آتش آن حس
خواستن و نیاز را بهم یادآوری می کرد...

هرچند یک نیاز طبیعی باشد اما به نظرم خجالت آور
بود و من اصلا آمادگی رویارویی با آتش رادفر را
نداشتم.

یکی یکی مغازه ها را از نظر می گذراندم اما فکرم با
تمام مقاومت درگیر آتش بود.
با دست داغی که دستم را گرفت، خون توی رگ
هایم منجمد شد و از حرکت ایستادم.
صدای بم آشنایی را شنیدم...
-سلام خاله ریزه...!

سریع برگشتم به جهت مخالفم و با دیدن آتش حس از
تتم رفت...
-وای شما یید...؟!!

دست آتش سریع دور شانه ام پیچک شد و مرا در
آغوش کشید و با پریشانی گفت: حالت خوبه باده؟!!

فشارم افتاده بود که ضعف به سراغم آمد.
دست روی دست آتش گذاشتم و توی چشم های
نگرانش نگاه کردم و بی حال گفتم: خوبم...خوبم...!!

#پست ۱۵۸

بطری آب میوه را از دست آتش گرفتم و کمی خوردم.
فشارم افتاده بود.

-می خوای ببرمت دکتر؟

نگاه صورت نگران آتش انداختم و بعد از کمی
بهبودی حالم گفتم: نه بهترم!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش کنارم روی صندلی نشست و چشم باریک کرد:
اتفاقی افتاده...؟!!

«اتفاق؟! آره! اونم چه اتفاقی؟! خبر نداری خوابت و
دیدم که بوسیدن هیچی، کم مونده بود سکس کنیم...!»

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و با لبخندی
مسخره گفتم: نه چه اتفاقی آخه؟! یکم حجم ترجمه ها
زیاد بود، نتونستم اون جور که باید غذا بخورم، این
ضعفم هم به خاطر همونه...

باور نکرد اما دیگر حرفی هم نزد و رو به عارف
گفت: برو هتل...

خواستم اعتراض کنم که نگاه جدی اش را به چشمانم
دوخت و دستم را گرفت و در کمال تعجب انگشتانش
را بین انگشتانم جا داد...!

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی بهم زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با اشاره ای به دستم
گفتم: ببخشید دم در بده بفرمایید داخل...!
خندید.

پرروتر از خودم جواب داد: ممنون صاحب اختیارم
عزیزم!

دهانم باز ماند.
از حرص خندیدم...
این بشر ذاتش پررو بود...
- فکر کنم دچار سوء تفاهم شدین چون من هنوز اختیاری
دستتون ندادم که پیش پیش دستم و چسبیدین...!

دستم و عقب کشیدم که محکم تر گرفت.
نگاه نافذ و شرربارش را بهم دوخت و با تن صدای بم
شده اش گفت: خیلی وقته اختیار دارت شدم خاله
ریزه...!

هنگ لحن و آهنگ صدایش بودم که یک دفعه دستی
که دستم را قفل کرده بود بالا آورد و دور شانه ام
انداخت.

توی آغوشش فرو رفتم.
ناباور از این حرکتش خواستم اعتراض کنم که سرش
را بیخ گوشم آورد.
پیچ زدن لب هایش را روی گوشم باعث قلقلکم شد و
ناخودآگاه سرم را کج کردم که خنده تو گلایش را
شنیدم...
-ای جان خاله ریزه قلقلکی هم هست؟!!

فشار پایین افتاده ام به آنی بالا رفت و تمام تنم داغ شد.
یاد خوابم افتادم...
خاک بر سرم، داشتم و می دادم...
حرم نفس هایش روی گوشم تمام موهای تنم را سیخ
کرده بود.
به سختی حفظ ظاهر کردم اما موفق نبودم: قرار...
شد... فقط... آش... آشنا... بشیم... ولی... ولی...
شما... دارین... پاتون... رو... از... گلیمتون... درازتر...م
ی کنین...

نفس هایم تند و کشدار شدند.
خیسی زبانش روی گوشم بند دلم را پاره کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

-خاله ریزه دارم با خصوصیات اخلاقیم آشنات می کنم
و سعی کن دونه به دونه و به ذهنت بسپاری...

قشنگ قالب آغوشش بودم.
داشتم از خجالت میمردم.
-این آشنایی نیست... دارین...به
حریم...شخصیم...تجاوز...می کنین...!

-هیش! نلرز عزیزم، این فقط یه آشنایی ساده است اما
حریم شخصی که گفתי را وقتی نسبتمون رسمی تر
شد، اونوقت روی تختم مراحش و بهت عملی و با
شکل نشون میدم... در ضمن گوش هات خیلی
کوچولو هستن، دوششون دارم...!

از حرص و داغی که به تنم ریخته بود چشم بستم و
طی یک حرکت انتحاری پا روی پایش کوبیدم که جدا
که نشد هیچ، من و بلند کرد و روی پایش نشاند...

دیگر از خجالت نتوانستم سر بالا بیاورم.
صدای شلیک خنده اش بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

مرا بیشتر به سینه اش فشرد و آرام گفت: بخوای
جفتک بندازی من بدتر از تو میشم خاله ریزه...!

#پست ۱۵۹

سر بالا آوردم.
نگاهی به صورت خنداناش کردم و با حرص گفتم:
اون خره که جفتک می ندازه و بهتره مواظب حرف
زدنتون باشین...!

نگاهش پر شد از حس داغ و سوزاننده...
دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و روی گونه
ام گذاشت و نوازش کرد.
دستش را پایین تا زیر چانه ام آورد.
-اینقدر سخت نگیر باده! از زندگی و شور جوونی که
داری لذت ببر، نذار دیر بشه و افسوس بخوری...
نذار زندگی و سختی هاش تو رو بشکنه... از تک
تک ثانیه های زندگیت لذت ببر... از با من بودن لذت
ببر و در کنارش من و بشناس... من همینم باده، همین
چیزی که می بینی و برای زن و بچم همه کار می کنم

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

و تو هم یاد بگیر جدا از تمام این آشنایی ها یک سری
نیازها وجود داره که زندگی زناشویی بر پایه اون
هست...

اخم هایم در هم رفت.
خجالتم از یادم رفت.
اگر به خجالت بود که از دو روز پیش همش در حالت
تدافعی بودم...

پررو جواب دادم: آقای آشنا کننده با یه سری نیازها
بزار ببین تو ده رات میدن بعد احوال خونه کدخدا
بپرش...! شما ببین من به عنوان شوهرم انتخابت می
کنم بعد فکر تختت باش...!

ابروهای آتش بالا رفت.
قهقهه بلندش هوا رفت.
-ای جونم! شما با همون قبول کردنت تو مهمونی
برای آشنایی و بوسه ای که کنج لبتم گذاشتی من تا ته
تخت خوابم رفتم جونم!

بعد هم چشمکی زد: الانم دارم آمادت می کنم چون به زودی نامزد بازیمون تموم میشه و وارد مرحله بعدی که نیاز و تخت خواب و ایناس میشیم....!

دوست داشتم دانه دانه موهایش را بکنم...
با حرص اما آرام گفتم: شما مردا به غیر از تخت هم به چیز دیگه ای فکر می کنین...؟!!

آتش با خنده ضربه ای به دماغ زد: به شکم! الان هم بدجور گشتمه و متاسفانه نمی تونم فکر کنم، بزار وقتی سیر شدم به بعد و توضیحات بعدیش هم حرف می زنیم و آشنات می کنم چون فکر می کنم بچم احتیاج شدید به یه خواهر یا برادر داره...!

دوباره از زور خشم و عصبانیت محکم تر به سینه اش کوبیدم و از آغوشش بیرون آمدم و با غر غر گفتم: همون گشته که نمی فهمی چی میگی وگرنه جلوی یه دختر مجرد از تجربیات نمی گفتی...!

خودش را به سمت کشید و چشکی زد: دقیقا دخترای
مجرد از مردای با تجربه خوششون میاد وگرنه که
سکس یه نیاز طبیعی و کاملاً روتین بین زن و
شوهر است...!

انگشت اشاره ام را بالا آوردم: دقیقا بین زن و
شوهر! نه من و شمایی که هیچ نسبتی نداریم...

-آتش شانه بالا انداخت: خب قراره زنم بشی دیگه!
بعد هم سختیش همون شب اوله! خب البته این رابطه
جنسی هم مثل پریودی شما کاملاً طبیعی و تعریف
شده اس...!

با چشم های درشت شده نگاهش کردم.
محکم به پیشانی ام کوبیدم: نمی فهمه، نمی فهمه من
دارم از خجالت گر می گیرم آقا داره واسه من تشریح
می کنه... من اصلاً نمی خوام زنت بشم... اصلاً غلط
کردم گفتم باهم آشنا بشیم...!

آتش با بی اعتنایی گفت: باید از اول فکرش و می کردی...

-بخشید اونوقت من از کجا می دونستم اینقدر پررویی...؟!!

-بین بزار یه چیزی رو رک بهت بگم و ختم کلام،
مردای ایرانی پای نیازشون شوخی ندارن و خیلی
جدی هم هستن و از همون اول هم تا چشمشون به
دختری بیفته اول تو ذهنشون یه دور سکس میرن و
فانتزی ردیف می کنن بعد هم کم کم به مسائل دیگه
فکر می کنن که باز هم هر شاخه اش به همین سکس
مربوط میشه...

مات و مبهوت نگاهش کردم.
این یا ادم نمی شد یا کلا ادم نبود...
خجالت زده دست روی صورتم گذاشتم و با حرص
داد زدم: دیگه هیچی نمی خوام بشنوم لعنتی...
عارف نگه دار می خوام پیاده بشم...

با ایستادن ماشین دست روی صورتم برداشتم و
خواستم پیاده شوم که آتش دستم را گرفت.
آرام با همان ته مانده خنده روی لبانش زمزمه مرد:
حرص نخور دوباره ضعف می کنی اونوقت مجبورم
بغلت کنم...

-تو... تو...

-من چی؟! در ضمن اگه احساس ضعف داری می
تونی تو اتاق من استراحت کنی فقط قبلش یه خبر به
مامانت اینا بده که دیر میری...

بعد هم پیاده شد.
چنان جیغی از حرص زدم که گوش خودم کر شد.
پیاده شدم و با تمام زورم در را محکم بهم کوبیدم...
برگشتم که بروم سینه به سینه آتش شدم که با چشمان
مودی و لحن پر شیطنت گفت: انرژی و برای
کارهای خوب خوب نگه دار عزیزم...!!!

#پست ۱۶۰

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

راوی

نگاهش روی باده بود و زیر نظرش داشت.
آنقدر دخترک را حرص داده بود که باده ترجیح داد تا سکوت کند.

حق با محمد صدر بود، ذاتش نجیب و باحیا است.
شاید لجباز و تخس باشد ولی ذاتش خوب است.
برفین هم خوب بود اما عمرش قد نداد....

باده با حرص نگاه آتش کرد.
از توی ماشین تا خود هتل که سر به سرش گذاشته
بود و حال یک سری برگه داده تا ترجمه کند، انگار
که الان می تواند تمرکز کند...

برگه ها را دسته کرده و کناری گذاشت و با همان
حرص رو به آتش گفت: ببخشید دقیقا الان نقش من
چیة؟!

آتش با تفریح نگاهش کرد: نقش چی؟!

باده چشم بست تا خودش را کنترل کند.
-جناب آقای رادفر دارم میگم من کارمند شما نیستم که
من و آوردی تا برات کار کنم! در ضمن اصلا من به
خونه خبر ندادم، ممنون میشم به رانندتون بگین من و
برگردونه خونه که در غیر این صورت خودم بر می
گردم...!

آتش تنها نگاهش کرد و خیلی خونسرد رویش را
گرداند.

باده با چشم های درشت شده نگاهش کرد.
-با دیوار حرف می زنم...؟!

آتش نوچی کرد: خاله ریزه چقدر حرف می زنی؛
سرم رفت؟! خب دو دقیقه بشین قرار نیست بخورمت
که...؟!

باده با عصبانیت گفت: والا به شما هیچ اطمینان و
اعتمادی نیست! توی ماشین کم مونده بود... کم مونده
بود...

نتوانست بگوید من را بخوری و حرفش را نصفه رها
کرد...!

ابروهای آتش بالا رفت.
خیلی خوب می دانست دخترک چه می خواهد بگوید
اما شیطان زیر پوستش رفت و با شرارت گفت: کم
ونده بود چی؟!!

باده از این وضعیت به گریه افتاده بود.
آتش چقدر بی رحم شده بود...
-من می خوام برم...

آتش بلند شد و رو به روی دخترک ایستاد.
دست در جیب با کج خندی لب زد: کجا؟ قراره شام
بخوریم... در ضمن برای اینکه بیشتر من و بشناسی،
بدون من بخوام کاری کنم به هیچ پیش زمینه یا مقدمه
ای نیاز ندارم، یک راست میرم سر اصل مطلب...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

نگاهش روی لب های باده نشست.
باده با چشم هایی دو دو زن نگاهش کرد و لب گزید.
تتش یخ شده بود یا داغ را نمی فهمید اما نزدیکی و
حجم عطر تلخ و خنک آتش نفسش را بند آورده بود...
حرفی به ذهنش نمی رسید.
تمام سعیش را کرد تا ظاهرش را حفظ کند اما نگاه
سنگین و پر نفوذ آتش نمی گذاشت.
قدمی عقب رفت و با صدایی که انگار از ته چاه
بیرون آمده، گفت: هر موقع نیاز به شناخت باشه
خبرتون می کنم اما حالا می خوام برم...!

آتش قدمی جلوتر برداشت و سینه به سینه دخترک شد.
رویش خم شد و با لبخندی کاملاً جدی گفت: فرار راه
حل خوبی نیست! بمون و با من و خصوصیاتم بیشتر
آشنا شو...

#پست ۱۶۱

نفس باده در سینه حبس شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تتش خیس عرق شد.
آتش زیادی منظور دار حرف می زد یا او بد متوجه
می شد...؟!
خواست قدمی عقب برود که دست آتش روی بازویش
نشست.

آتش با جدیت و ناراحتی از فرار باده گفت: بهت میگم
فرار راه حل مناسبی نیست باده اما باز تو راه خودت
رو میری، من دارم تلاش می کنم تا به تو و نظراتت
احترام بزارم اما تو دقیقا داری همه تلاش من و بر باد
میدی...!

باده سر به زیر شد.
حق با آتش بود.
خودش این تصمیم را گرفته بود و دائم در حال فرار
بود.
ترس داشت و حق هم داشت...!

آتش وقتی سکوت باده را دید دست زیر چانه دخترک
برد و بالا آورد.

خیلی جدی تو چشم های باده خیره شد و گفت: حرف دلت و بزن باده، حرفی رو که داری مزه مزه می کنی و نوک زبونت رو بگو و خودت و خلاص کن...

باده بغضش گرفت.
اشکی از گوشه چشمش چکید.
از مهمانی تا به امروز که یک هفته گذشته بود همه اش درگیر فکر و سبک سنگین کردن تصمیم و موقعیتش بود.
همه چیز در درونش آشوب به پا کرده بود و داشت از پای می انداختش.

یک طرف آرش و علاقه بی حد و اندازه اش و از طرف دیگر آتش که او را شوهر خواهرش می دید و وقتی فکر می کرد با ازدواج با او بیشتر بهم نزدیک می شوند خجالت می کشید و تمام تنش می لرزید...

تمام توانش را به کار گرفت تا محکم باشد.
چیزی رو ازم می خوای که حتی فکر کردن بهش محاله چه برسه به انجام دادنش....! من می تونم برای

آرش مادر بشم ولی برای تو زن شدن رو نمی تونم
یعنی هضم کردنش مشکله! از توانم خارجه...!

آتش پر نفوذ و با اقتدار نگاهش کرد.
حق داشت اما حق بیشتر را به خودش داد که سال ها
عاشقش بوده و برایش خون دل خورده بود.

دو راه داشت یکی اینکه پا روی عشق و علاقه اش
بگذارد و برود برای خودش زندگی کند که امری
محال بود!

و راه دوم هم اینکه کم کم دخترک را آماده کند و با
تمام سختی هایش در کنارش بماند و او را عاشق کند
اما این هم نشدنی بود چون عجله داشت برای او
بودن و بدون هیچ مانعی او را در کنار خود داشته
باشد.

تمام سعی اش را کرد تا ذره ای دخترک را نترساند.
-من و به چشم شوهر برفین ببین باده! من و به چشم
یک خواستگار ببین، من و پدر آرش ببین! اونقدرها
هم که فکر می کنی من بد نیستم و می تونم یه مرد ایده

ال باشم فقط باید من و بشناسی و من دارم تمام تلاشم
رو می کنم...

باده حرف هایش را قبول داشت اما انگار باید او هم
تلاش می کرد.
-برام سخته آتش! بی انصاف نباش که من و مجبور
کنی...!

آتش چشم بست و سعی کرد عصبانیتش را بروز
ندهد: دهنم و سرویس کردی باده، آخه چه اجباری
دختر؟ من بهت فرصت دادم و خودت قبول کردی...!

باده براق شد: حق به جانب نشو آتش خان! پدر من و
درآوردی تا این تصمیم رو بگیرم مخصوصا هم که
زمینه اش فراهم بود تا من و دق بدی حالا مجبورم
نکردی؟! روت و برم به خدا...!!!

#پست ۱۶۲

آتش لحظه ای از لحن باده خنده اش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تاک ابرویی بالا انداخت و با شرارت گفت: روم و
برای چی بری تا خودم هستم...!

دهان باده باز ماند.
این بشر کلا یک حالت نرمال نداشت یا حداقل جلوی
او نداشت...!
چشم در حدقه چرخاند: خیلی جدی هستم آقای
محترم...

-منم خیلی جدی هستم و اینم یکی دیگه از
خصوصیاتی که بهتره بشناسی...!

باده پوزخندی زد.
-فکر کنم اگه این طور پیش بره به هیچ نتیجه ای
نرسیم...

آتش موزیانه خندید: ولی من این طور فکر نمی کنم...

-می تونم بپرسم شما دقیقا فکر هم می کنید یا نه؟!

آتش سری تکان داد.
-حرص نخور باده چون به نتیجه هم نرسیم اول و
آخرش مال منی...!

-من مال خودمم نه هیچ کس آقای رادفر...!
بعد هم سر چرخاند و سمت پنجره اتاق رفت تا کمی
هوا به سرش بخورد.
آتش با شیفتگی نگاهش کرد.
جلو رفت و از پشت به باده چسبید و دست هایش روی
شکمش گذاشت که باده در جایش پرید.
- هیش! نترس خانوم بهداد، منم آتش خان رادفر!!!

باده ترسیده بود و قلبش مانند گنجشکی تند می زد.
چشم بست اما داغی تن آتش نمی گذاشت.
لعنتی مانند اسمش عین آتش بود.
- لطفا برید عقب دارین اذیتم می کنین...!

آتش نگاهی به شال افتاده و بعد گوش های کوچکش
انداخت و دلش ضعف رفت.
تن ظریف دخترک درست قالب آغوشش بود.

سر جلو برد و آرام ولی محکم توی گوشش پیچ زد:
خوب گوش کن باده که خودت می دونی حرفم دوتا
نمیشه و خیلی جدی هستم...!

تن دخترک بیشتر لرزید، خواست خود را جلو بکشد
ولی آتش نگذاشت و او را بیشتر به خود فشرد و لب
هایش را به گوش کوچک باده چسباند و با حرف
زدنش مو به اندام دخترک سیخ شد...
-زنم میشی باده و قرار نیست به برفین خیانتی بشه
چون آرش تو رو عین مادرش دوست داره البته تو هم
آرش رو مثل بچت می دونی! سختش نکن دختر
خوب، چون خودت و اذیت می کنی! من و به چشم
شوهر خواهرت نبین! من جدا از پدر آرش بودن، به
عنوان خواستگارت ببین و بشناسم! خودت و بسپر به
من لعنتی!

باده داشت اذیت می شد، از لحاظ روحی روانی تحت
فشار بود و آتش داشت به بدتر شدنش دامن می زد.

ناتوان نالید: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا
ولم نمی کنی که بدون هیچ نسبتی با تو برای بچم
مادری کنم...؟!!

آتش در حال خود نبود.
مست از عطر تن و موی باده چشم بست و با تمام
وجود گفت: قبل از مادر بودن باید زن بود باده! زنم
شو تا معنی زن بودن رو بجشی و بعد مادر باش!
همونطور که مادری در حق بچم می کنی، کمی از
زنیّت رو هم برای من خرج خاله ریزه، قول میدم
تموم مردونگی و به پات بریزم تا خار به پات نره!
خوشبختت می کنم باده، قول میدم! قول مردونه..

#پست ۱۶۳

تمام ذکر و فکرش شده بود آتش و حرف هایش...!
یک جنگ درونی که روانش را نشانه رفته بود.
نمی دانست کار درست چیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آدمی مانند او که همیشه و همه جا خودش مستقل بوده
و تصمیم گرفته چگونه می تواند این گونه روی آینده
اش قمار کند...؟!!

احتیاج داشت با یکی صحبت کند و راهنمایی اش کند.
یکی که دلش را آرام و یک دل کند.

لحظات سختی بود که از دید بیتا و بهرام دور نبود.
کنار کشیده بودند تا باده خودش تصمیم بگیرد اما مثل
آنکه همین داشت باده را اذیت می کرد.

بهرام نگاهی جانب بیتا انداخت: امشبم شام
نخورد...؟!!

بیتا دل نگران با بغض گفت: بچم داره آب میشه
بهرام! به جای غذا داره خون دل می خوره...!

بهرام دست روی دست بیتا گذاشت و با همان آرامش
ذاتی اش گفت: چیز کمی نیست بیتا، داره سبک
سنگین می کنه تا بهترین تصمیم رو بگیره! اگه من

https://t.me/darkhaste_roman_h

دخالتی نمی کنم فقط به خاطر اینکه می دونم بچم
عاقله...!

-بهرام این عاقل بودن داره بچم و از پا درمیاره! به
نظرم اون فکرش و کرده و منتظره تا یکی
راهنمایش کنه؛ یادت نیست ترکیه هم که می خواست
بره، همین طوری شده بود...؟!!

بهرام سری تکان داد و با عشق نگاه بیتا کرد: حق با
توئه عزیزم؛ میرم باهش صحبت کنم...!

بیتا با نگاهش رفتن بهرام را تا اتاق باده دنبال کرد و
از صمیم قلبش از خدا خواست تا دخترکش را عاقبت
به خیر کند...

باده نگاه در مانده اش را به پدرش دوخت: بابا تصمیم
گرفتن سخته، نمی دونم چیکار کنم...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بهرام با لبخند گفت: حق داری بابا پای آینده ات
در میونه...!

باده با بغض گفت: بابا تو دو راهی موندم که اگه قبول
نکنم آرش رو ازم می گیره، از طرف دیگه قبول کنم
عذاب وجدان اینکه دارم به برفین خیانت می کنم دست
از سرم بر نمیداره! بابا آتش میگه خیانت نیست اما
من عذاب وجدان دارم و حالم خیلی بده...!

بهرام دخترکش را در آغوش گرفت و دستی پر
نوازش بر سرش کشید.

-می دونم بابا درکت می کنم عزیزم... تو هر تصمیمی
بگیری مثل همیشه حمایتت می کنیم؛ تو اگر قبول
نکنی و از آرش دل بکنی یا بخوای ایران بمونی و یا
برگردی ترکیه حق داری و کسی سرزنشت نمی کنه
و اما اگر قبول کنی، آرش وجود مادر رو حس می
کنه! داشتن یک خانواده برای بچه ای که از اول تو
رو دیده و به تو انس گرفته می تونه خیلی عالی باشه!
آتش با وجود یک ازدواج و بچه شاید از نظر عرفی
زیاد خوب نباشه اما مرد خوبیه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-خوب بودنش و توی چی می بینید بابا...؟!!

بهرام لبخندی به دخترکش زد.
حق با بیتا بود، باده تصمیمش را گرفته بود ولی
احتیاج به راهنمایی و کمی همراهی داشت...

#پست ۱۶۴

-اولین پوئن مثبتش اینه که بعد مرگ پدرش شده حامی
و بزرگ یه خانواده و مردم روستا که این خودش
بزرگترین حسنه! دومین دلش اینه که می تونست با
همون جواب ردی که بهش دادی بره و پشت سرشم
نگاه نکنه اما به خاطر بچش باز هم جلو اومد چون
آینده و تربیت بچش براش مهمه و جدا از عشق پدر و
فرزند می تونست خیلی کارها انجام بده اما نداد...

باده متوجه منظور پدرش نشد.
-مثلا چه کارهایی؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بهرام خندید.
اینجای حرف هایش کمی مردانه و مشکل دار بود اما
باید می گفت.

- بین دخترم این حرف ها یکم زیادی مردونه اس اما
میگم که در جریان باشی... مردها به واسطه یک
سری نیازهاشون نسبت به جنس مخالف به یک زن
احتیاج دارن حالا این رابطه می تونه شرعی باشه می
تونه نباشه مهم همونیه که نیازشون رفع بشه ولی آتش
رو هیچ وقت هرز ندیدم و حتی می تونم قسم بخورم
که بعد مرگ برفین هم با هیچ زنی نبوده...!

بهرام ساکت شد و دیگر نگفت که احساس می کند یک
طرف اصرارهای آتش وجود خود باده هست که نگاه
های پر محبتش را روی دخترکش بارها دیده است...

باده قانع نشد: خب... خب... شاید زیر آبی می
رفته...؟!

بهرام دستی به بازویش زد: من هم جنسم و می شناسم
دخترم ولی مطمئن باش آتش از نظر من مرد ایده آلی

https://t.me/darkhaste_roman_h

برای هر زنی می تونه باشه... حداقل جدا از پولش
می تونی بهش تکیه کنی چون برات کم نمیداره...!

فکر باده مشغول شد.

اما سمت و سوی افکارش هم کاملاً عوض شد.

بهرام با دیدن تاثیر حرف هایش روی دخترش با
رضایت سری تکان داد و گفت: من و مادرت دوست
داریم برای همیشه در کنارمون باشی تا از این به بعد
یک خانواده باشیم، مرگ برفین برای همه مون
سخت بود ولی با بودن تو تحملش راحت تره! وجود
آرش برای هممون یادگاری از برفینه چون از گوشت
و خون خودمونه و با بودنش تو خونمون یاد و خاطره
برفین همیشه زنده است و از همه مهمتر وابستگی و
احساسش به توئه عزیزم...!

بهرام حرف هایش را زد و بعد از بوسیدن سر باده،
دخترکش را تنها گذاشت تا برای آینده اش تصمیمات
مهمی بگیرد...

آرش نقی زد و نا آرامی می کرد.
گریه هایش شدیدتر شد.
خانوم امینی هرکار از دستش برآمد انجام داد ولی
آرش آرام نشد.
آتش با نگرانی آرش را در آغوشش کشید، طول و
عرض اتاق را بالا و پایین کرد تا پسرکش را آرام کند
ولی هیچ آرام شدنی در کار نبود.

نگران نگاه خانوم امینی کرد: نکته یه جاییش درد می
کنه...؟!

-فکر نکنم آقا! اما به خیالم بهانه باده خانوم رو می
گیره...!

گریه های آرش تبدیل به جیغ شدند و بچه بیچاره
چیزی تا هلاک شدنش نمانده بود.
پوراندخت و عمه فروزان حتی آراز با نگرانی به
آرش و آتش نگاه می کردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوران‌دخت دل‌واپس گفت: آتش بچه هلاک شد یه زنگ
به مرادی بزن و عارف رو بفرست دنبال باده...

آتش بلافاصله دست به کار شد.
عارف رفت و قرار شد بین راه با او تماس بگیرد.
به مرادی هم خبر دادند...
اما آرش باز هم با بی‌قراری گریه کرد.

باده با نگرانی و بغض وارد اتاق آرش شد.
با دیدن آرش که هق هق می‌کرد بند دلش پاره شد...
-چی شده؟! آرش، عزیز دلم...!؟!

پوران‌دخت و عمه خانوم راه را باز کردند.
دکتر مرادی هم بلند شد و باده جایش نشست.
آرش تا چشمش به باده افتاد، دستش را دراز کرد.
-ماما...! ماما...!!!

نفس در سینه باده حبس شد.
بقیه هم در بهت فرو رفتند.
باده معطل نکرد و در آغوشش کشید...

https://t.me/darkhaste_romannn

-جونم عمرم! جونم نفسم! عزيز دلم گريه نکن
عمر... مامان...!

بعد هم آرش را به سينه چسباند و پا به پایش اشک
ريخت و تمام ناراحتی و استرس های اين چند وقت را
با همراهی هق هق های آرش بيرون ريخت...
تصميمش را گرفت و نگاه اشک بارش به آتش
دوخت....

#پست ۱۶۵

حالت صورت آتش كاملا خنثی بود.
صدر مدت طولانی نگاهش کرد و بی طاقت گفت:
خب حالا چی شده روزه سكوت گرفتی؟

آتش لبی تر کرد و لیوان را پایین آورد و روی میز
گذاشت.
انگشتانش را دور تا دور دهانه لیوان کشید و گفت:
حرفی ندارم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابروهای صدر بالا رفت.
برایش جالب شد.
کمی خود را جلو کشید: باده در خواست ازدواجت و
قبول کرده! چیزی که سال ها منتظرش بودی،
اونوقت این خوشحالی نداره...؟!!

آتش پوزخند زد: چه خوشحالی محمد؟! اینکه به
خاطر بچم زنم میشه نه خودم...!!

چشمان محمد صدر هم غمگین شد.
به این جایش فکر نکرده بود اما باز زیادی خوش بین
بود، چرا که آن عشقی که آتش خواستارش بود، بعد
از ازدواج هم می توانست بوجود بیاید...!

از جایش بلند شد و کنار آتش نشست.
دست روی شانه آتش گذاشت: یه زمانی فقط از دور
دیدنش حالت رو خوب می کرد... رفته رفته این دیدن
ها برات کم بود، بیشتر می خواستیش و درست وقتی
به خودت اومدی که بری جلو اون رفته بود! پس
افتادی دنبالش تا یه رد و نشونی ازش پیدا کنی که بعد

چند وقت فهمیدی از ایران رفته... پیگیر تر شدی و
جاش رو پیدا کردی و رفتی ترکیه... باز دو باره از
دور دیدن ها شروع شد و تا تصمیم گرفتی پا پیش
بزاری که مرگ بابات تمام برنامه هات و بهم ریخت
و تا به خودت اومدی دیدی سه سال گذشت و تا
خواستی پا پیش بزاری یه اتفاق بدتر افتاد و برفین
وارد زندگیت شد... و بدتر از اون زمانی بود که
فهمیدی باده و برفین خواهرن!

آتش نگاه تیره و تلخش را که ابروهایش را در هم گره
زده بود را به محمد صدر دوخت.
صدر با دیدن نگاه آتش لبخند تلخی زد: برادر به قول
حافظ

الا يا ايها الساقى ادر كأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

آتش بغضش را فرو خورد و چشم بست.

حالش بد بود از این همه عشقی که بی هیچ حرف و حدیثی ده سال گذشت.

صدر ادامه داد: اما من امیدوارم و حالت و درک می کنم ولی آتش بازم بجنگ و با زور حقت رو بگیر! باده حق توئه! حداقل ده سال عاشقی رو بهت بدهکاره! بر اش صبر کردی و خون دل خوردی ولی زورش نکردی چون واقعا عاشقی اما الان همون آتشی باش که نمی ذاره حقش خورده بشه... برای دلت بجنگ و یه عمر آرامشی که از دست دادی رو به دست بیار چون تموم اون چیزی رو که می خوای تو چنگته فقط باید باده رو عاشق خودت کنی....!

حرف های صدر حالش را بهتر کرد.
حق با او بود چون همیشه هر چه دویده، نرسیده بود ولی الان باده درست وسط زندگیش بود...
باید باده را عاشق می کرد.
شاید توی این ده سال حکمتی بوده که هیچ کس جز خدا نمی داند اما همان خدا از دلش باخبر بود که چقدر

https://t.me/darkhaste_roman_h

خواستار باده بوده ولی هر بار اتفاقی می افتاد و او
دورتر می شد...

#پست ۱۶۶

-دستت درد نکنه عروس خانوم....!

باده لبخند زورکی به عمه خانوم زد و کنارش
نشست...

عمه خانوم متوجه فضای سنگین بینشان شده بود و
کاملاً باده را درک می کرد.

بی‌تا تنه‌ایشان گذاشته بود تا عمه خانوم راحت حرف
هایش بزند.

باده ساکت بود و با انگشتان دستش بازی می کرد که
آن هم از استرس زیادش بود.

عمه فروزان دست روی دستش گذاشت که نگاه باده
بالا آمد و روی عمه نشست.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عمه فروزان با لبخند گفت: هی دختر جان چی بگم که
زندگی بازی های زیادی داره که من و تو از درکش
عاجزیم اما این رو هم می دونم که خدا برای هیچ
کدوم از بنده هاش بد نخواسته و نمی خواد چون
خودش خیر و صلاحمون رو بیشتر می دونه...!

باده سر به زیر شد و باز هم سکوت کرد.

عمه فروزان ادامه داد: به همون خداوندی خدا می
دونم شرایط سختی داری و از آینده می ترسی ولی
توکل کن به خودش باده جان! زندگی بالا و پایین زیاد
داره اما باور کن ما آدم های بدی نیستیم و قدمت رو
جفت چشممون جا داره... آتش مرد خوبیه! حامی و
پشتیبانه دخترم! درسته یکم بداخلاقه ولی مرده و
میشه بهش تکیه کرد! بچم همه عمرش و گذاشت
برای خانواده اش و برای آسایش و آرامشمون همه
کار کرد و از خودش غافل شد... می دونم قبلا یه بار
از دواج کرده و بچه هم داره ولی خوشبختت می کنه،
مطمئنم...!!!

باده خیره در چشمان عمه فروزان با تردید گفت: عمه جان صحبت این حرف ها نیست من خودم آتش خان رو می شناسم همه ترس من از اینکه که یه وقت خدایی نکرده کوتاهی در حق آرش نکنم که مدیون برفین بشم! اونی که یه بچه داره یا قبلا ازدواج کرده هم آدمه و حق زندگی داره و زن و مرد بودنش فرقی نداره... من از بابت خودم ترس دارم...

عمه خانوم با تحسین و برازندگی نگاهش کرد. دست مریزاد به مادر و پدرت که همچین بچه هایی تربیت کردن... برفین هم از خانومی کم نداشت اما حیف که عمرش قد نداد و پر کشید... همین که ترس داری می دونم تو بهتر از هرکسی می تونی برای آرش مادری کنی...

و توی دلش ادامه داد: بی خود نیست که آتش ول کن تو نیست و به هر قیمتی تو رو می خواد...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

شیرین و خاله ویدا با دهان باز نگاه باده کردند که
شیرین طی حرکتی سریعی قندی از روی میز
برداشت و سمت باده پرت کرد و جیغ زد: خیلی
بیشعوری باده که خبر به این مهمی رو بهم نگفتی!

بعد هم بلند شد و دست به کمر ایستاد: یه باره میزاشتی
روز عقدت می گفتی بهم...

باده با خنده گفت: بابا چرا وحشی میشی یه
خواستگاری بود که تموم شد، الان هم مثلاً
نامزدیم...!

و انگشتش را بالا آورد و انگشترنشانش شیرین داد...
درست دو روز پیش به خواستگاری آتش جواب مثبت
داد و نامزد شدند.

-محمد ورپریده هم می دونست...!؟

-مگه میشه آتش یه کاری کنه و اون ندونه...!

شیرین با حرص و عصبانیت خط و نشان کشید:
جوری دهنش و آسفالت کنم تا اینقدر چفت و بست
نداشته باشه که همچین خبر مهمی رو ازم پنهون
کنه...

خاله ویدا با دهان باز گفت: خیلی سلیطه شدیا شیرین!
طفلک خب لابد می دونسته بهت بگه دیگه تو بوق و
کرنا می کنی...!

شیرین برگشت طرف مادرش و گفت: من بوق و کرنا
می کنم؟! کاری می کنم که به غلط کردن بیفته...

باده و بیتا خندیدند و خاله ویدا با تعجب نگاه دخترش
کرد.

شادی هم که طبق روال همیشه با باربد در حال چت
کردن بودند.

شیرین خط و نشان می کشید و باده حتم داشت که
صدر را به غلط کردن می اندازد.

#پست ۱۶۷

یک هفته ای از نامزدی اش با آتش گذشته و اصلا او را ندیده بود.

از رفتارهای آتش سر در نمی آورد، نه به آن همه اصرارش نه به این که الان به کل جوری ناپدید شده که حتی اثری ازش نیست.

آخرین بار هم توی مجلس خواستگاری او را دیده بود که با جدیت تمام در سکوت نشسته بود و حرفی نمی زد و تمام حرف ها و قول و قرارها را عمه فروزان و پوران دخت گذاشته بودند و آتش فقط تایید می کرد.

پوف کلافه ای کشید و از جایش برخاست. کلا بود و نبود آتش مشکل ایجاد می کرد و نمی شد بی تفاوت بود و بدتر از آن با هر رفتارش باده را به چالش می کشید و همین اعصابش را بهم ریخته بود.

استعفا از دانشگاه به شدت پشیمانش کرده بود که حال باید بیشتر وقتش در خانه بگذراند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعضی روزها با وجود آرش سرگرم بود ولی برای وقت های تنهایی اش باید فکری کند.
شاید بهتر باشد خودش یک موسسه بزند! حداقل حال که تصمیم داشت برای همیشه ایران بماند، می تواند از پس اندازش استفاده کند.
با این فکر لبخندی زد.
می توانست یک سفر تا ترکیه برود یا از طریق محمد صدر راه حلی پیدا کند برای گرفتن پولش...
یعنی جدی جدی توی ایران ماندگار می شد...؟!
یاد و خاطرات در ترکیه به ذهنش هجوم آوردند.
لبخند روی لبش ماسید.
هفت سال زندگی و درس و کارش آنجا بوده و با زندگی ساده و تنهایی اش خو گرفته بود و حال در وادی راهی بود که خودش را به دست سرنوشت سپرده و همراه آن هم در این مسیر قدم بر می داشت.
دلایل زیادی برای درست و غلط بودنش داشت ولی ترجیح داده بود تا همان را تجربه کند...
این هم یک تجربه و یک زندگی متفاوت بود
دیگر...!!!

پروفایل باده را چک کرد و با دیدن عکسش لبخند زد.
یک خوشحالی ریزی زیر پوستش دوید و عکس را
بزرگ کرد و روی چشمان درشت باده زوم کرد.

چشمان درشت و پدر درارش قلبش را لرزاند.
آخ که عاشق همین چشم ها شده بود.
عکس را بالا برد و روی گونه اش مکت کرد.
چال گونه ای که با لبخندش عمیق تر شده بود...
باده زیبا بود و ملاحظت بی نظیری در پس چهره اش
خودنمایی می کرد که عجیب به دل می نشست!...

با آنلین شدن باده، چشمانش برق زد.
یک هفته ای می شد او را ندیده و مشتاق بود نامزدش
را از نزدیک ببیند هرچند دخترک هم سراغی نگرفته
بود...

توی این یک هفته اتفاقات زیادی افتاده بود که به شدت
آزارش داده بود مخصوصا که یک نفر زیادی روی

https://t.me/darkhaste_roman_h

اعصابش راه رفته و احتیاج به کمی گرد و خاک
داشت و حال زیر دست عارف بود...

پیراهنش را در آورد و با فکری که به ذهنش رسید،
تایپ کرد: سلام خوبی عزیزم...؟!!

ابروهای باده با دیدن متن بالا رفت...
بعد از یک هفته با یک پیام آن هم با یک عزیزم...؟!!

خودکارش را روی برگه ها گذاشت و جواب داد:
سلام، از احوالپرسی های شما خوبم...!!

#پست ۱۶۸

آتش پیامش را خواند.
لبخند زد.

دلبرکش کنایه زده بود که کاملاً حق داشت اما آتش با
لبخند شیطانی روی لبانش سعی در کمی سر به سر
گذاشتن دخترک داشت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش تایپ کرد: خدا رو شکر همین که چشم و دستت
برای تایپ کردن میره، معلومه خوبی...!

باده با خواندنش دهانش باز ماند، نه به آن عزیزم نه
به این پررویی اش...!
حرص خورد و چشم بست...
دستش با حرص روی دکمه ها رفت: معلومه که خوبم
اما انگار توقع داشتی از دوریت زانوی غم بغلم
بگیرم...؟!!

آتش خندید: چرا غم و بغل بگیری، بیا من و بغل
بگیر که ناسلامتی نامزدتم...!

باده تایپ کرد: اونوقت رو دل نکنی یه وقت...!

قهقهه آتش هوا رفت.
حتی تصور حرص خوردن باده هم زیبا بود...
-رو دل نمی کنم عزیزم، نامزدت و بغل گرفتی چه
اشکال داره...?!!

باده تند تایپ کرد: اشکالش دقیقا اینجاست که نامزد
زیادی پرروئه!

-پررو دوست نداری؟!!

باده کلافه شد: آقای رادفر اگه شما بیکاری من یه
عالمه کار سرم ریخته...شب بخیر..!
و سریع از واتساپ بیرون آمد و آف شد.

آتش با لبخند خواند و شماره باده را گرفت.
بعد از بوق های طولانی که خورد باده بالاخره جواب
داد...

- جناب رادفر گویا شما خواب ندارین...؟!!

آتش مکثی کرد و با صدای بمی که سعی می کرد
تاثیر گذار باشد، گفت: دوست دارم قبل از خوابم
صدای نامزد رو بشنوم...!

می دانست آتش قصد اذیت کردنش را دارد اما یک
حسی داشت که نمی شناخت و کمی هیجان زده شده
بود...

-چطور...چطور بعد از...یک هفته الان یاد نامزدتون
افتادین یا خواب نما شدین؟!!

آتش خنده تو گلویی کرد: دلخوری؟!!

باده دلخور بود اما دوست نداشت آتش بفهمد.
- جه ربطی داره؟ جوری رفتار می کنین که انگار
دلیل قبول من و به این ازدواج نمی دونین...؟!!

آتش هیچ دوست نداشت به دلیل مسخره باده گوش
دهد: دلیلت هر چیزی که باشه الان نامزد منی باده...!!

باده با کنایه جواب داد: بله نامزد شمام ولی آقا معلوم
نیست بعد یک هفته چطور به این نتیجه رسیده که یه
نامزدی هم داره...؟!!

باز هم کنایه زده بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-پس دلخوری که یک هفته نبودنم برات سخت
گذشته...؟!!

باده گارد گرفت: چرا حرف تو دهن من میزاری؟!
من کجا بهم سخت گذشته؟!!

-خودت داری میگی؟!!

-من؟! من چی گفتم...؟!!

- نه مثل اینکه آلازایمر هم داری؟!!

- من آلازایمر دارم؟! چرا عیب روی من میزاری؟!!

آتش دست جلو دهانش گرفت تا خنده اش را کنترل
کند.

-خب خودت یادت نمیاد چی گفتم؟!!

باده دست به سرش گرفت.
سردرد شده بود از دست حرف های آتش...

https://t.me/darkhaste_romannn

کم مانده بود با سر توی دیوار برود.
- آقای به اصطلاح نامزدی که بعد از یه هفته خبر از
نامزدت گرفتی، به جای این حرف های مزخرف
بهتر نبود یکم مثل بقیه نامزدها حرف بزنیم...؟!!

آتش از روی تخت نیم خیز شد: دلت نامزد بازی می
خواد؟!!

باده کم آورد و بحث را عوض کرد: میشه فردا حرف
بزنیم...؟!!

آتش از اذیت کردنش دست کشید و کوتاه آمد : فردا
ظهر ناهار میام دنبالت...

-اما من...

-اما و اگر نداریم، نامزدم دلخوره می خوام از دلش
در بیارم... فعلا شب خوش عزیزم...!!!

#پست ۱۶۹

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به گوشی قطع شده توی دستش انداخت.
خنده صدا داری کرد و سری تکان داد.
تا حد مرگ باده بیچاره را عصبانی کرده بود، جوری
که دخترک دوست داشت قطع کند.
واقعا با وجود باده و نسبت بینشان حالش خوب بود.
حداقل بعد از سال ها خیالش راحت شده بود.
بعد از ده سال، حال باده نامزدش بود!
حق با محمد صدر بود باید خوشبین باشد...

به آرش سر زده بود و پسرکش با خیال راحت خواب
بود، هرچند این روزها بیشتر در کنار باده بود و
آرامش داشت...

ذهنش فلش بک به سه هفته پیش زد.
همه چیز از بی قراری آرش شروع شد و آمدن باده
که پا به پای آرش اشک ریخت و بعد از روزها
انتظار به در خواست آتش پاسخ مثبت داد.

مامان صدا کردن آرش، باعث تعجب همه شد و بیشتر از همه باده بود که انگار با این حرکت باعث شد دست از جنگیدن بردارد و کوتاه بیاید.

آتش سرش را روی بالش جا به جا کرد و مچ دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت و باز هم فکرش سمت و سوی باده کشیده شد.
با جواب مثبت باده متعجب شد اما خوشحال نشد چون دوست داشت به خاطر وجود خودش باشد نه آرش...!

می خواست باده عاشق خودش باشد و در کنارش زندگی کند اما طرز فکر دخترک چیز دیگری بود...
به پهلوشد و با دیدن جای خالی کنارش با تصور باده در آغوشش لبخندی به پهنای صورت زد.

یاد تماس و اذیت هایش افتاد...
به نظر می آمد باده بی میل نباشد، چون در خلال صحبت هایش چند بار با کنایه حرف زده و از نبودن یک هفته ایش گفته بود که مانند دیگر نامزدها نبودند.

امیدوار شد که می تواند دخترک را برای همیشه در کنارش داشته باشد...
فردا روز قشنگی می توانست باشد... باده و خودش در کنار هم آن هم با نسبت نامزد بودنشان !!!...

*

باده داخل ماشین نشست و سلام کرد.
آتش با اشتیاق نگاهش کرد.
حس خوبی داشت.
-سلام عزیزم خوبی؟!-

باده خجالت کشید: ممنون شما خوبین؟

آتش با لذت به صورتش مخصوصا چشمانش نگاه کرد و حظ برد.
آرایش محو و زیبایی داشت اما مانتو و شالش یکم که نه زیادی باز و آزاد بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دوست نداشت کسی جز خودش زیبایی هایش را
ببیند...

فعلا جایش نبود تا نظرش را بگوید که وگرنه به
محض گفتن باده از ماشین پیاده شده و می رفت و
پشت سرش هم نگاه نمی کرد.
فعلا بی خیال شد و سعی کرد از حضورش نهایت
لذت را ببرد.

با چشمانی که پر بود از شور و شعف گفت: به خوبی
شما ما هم خوبیم....!

باده خانومانه لبخند زد اما ذهنش مشغول بود از ناگفته
هایی که اگر امروز در موردش با آتش حرف نمی
زد، بی شک بعدا مشکل ایجاد می کرد...

آتش خواست ماشین را روشن کند که باده با هول
خودش را سمت آتش کشید و دست روی دستش
گذاشت.

آتش با تعجب نگاهش کرد که باده با حالی خراب و
تردید گفت: می خواستم قبل از هر چیزی باهاتون
صحبت کنم... خیلی مهمه!!!

#پست ۱۷۰

آتش دلوایس نگاهش کرد که باده بیشتر دست پاچه
شد...
-اتفاقی افتاده؟!-

باده سعی کرد اشکش را مهار کند: یه چیزایی مثل
خوره تو جونمه که می خوام در موردش صحبت
کنم...

آتش چشم باریک کرد.
نگران شد اما سعی کرد خونسرد باشد.
حدس می زد، می داند باده در مورد برفین بخواهد
صحبت کند...
-میریم یه جای خلوت که بشه راحت حرف زد...-

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده سر پایین انداخت و موافقتش را اعلام کرد.

-خب اینم یه جای خلوت و دنجی که می خواستی...

باده نگاهی به دستان گره کرده اش کرد و با صدایی که انگار بغض داشت، گفت: نمی دونم چطوری بگم شاید بگید که حرف هام تکراری باشه یا زیادی کلیشه ای ولی مهم اینه که بتونم بدون خیال و فکر به تصمیمی که گرفتم عمل کنم و نه خودم رو اذیت کنم نه شما رو...

-بگو باده من سرتا پا گوشم...

باده کمی این پا و آن پا کرد.
نگاهی به منظره رو به رویش که پر از گلهای رنگارنگ و زیبا بود، کرد و با نفس عمیقی که کشید نگاه آتش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من حس عذاب وجدان دارم و می ترسم اینکه در حق
برفین خیانت کرده باشم! می ترسم از روزی که خود
شما من و با برفین مقایسه کنی و حتی برای هر
رفتاری با آرش سوال و جواب بشم...

آتش خیره نگاهش کرد.

حدس می زد باده برای همچین چیز بیخودی خودش
را اذیت کند.

مقایسه کردن او با برفین آخرین چیزی بود که بهش
فکر می کرد...

آرش هم که تکلیفش معلوم بود، بزرگ شدن زیر
دست زنی به عاقلی و باهوشی باده حسن بزرگی بود
و خیالش هم از هر جهت راحت بود...

آتش سکوتش را شکست: فکرات بیخود و بی جهت
هستن باده! اون روز هم بهت گفتم تو در حق برفین
خیانت نمی کنی که هیچ حتی داری به من و بچم لطف
می کنی تا با تمام کمبودایی که داریم با وجود تو اونا
رو پر کنیم... تو زن مقتدر و بادرایتی هستی و با
فکر کردن به این چیزا خودت و داغون می کنی...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده نگاه پر از نگرانی بهش انداخت: شاید از نظر تو
مسخره باشه ولی این احساس منه! الان داری این
حرف ها رو می زنی و از کجا معلوم بعد چند
صبحای همین چیزا رو به روم نیاری...؟!

آتش خنده اش گرفته بود و واقعا مسخره بود.
-باده داری به شعورم توهین می کنی! من یه مرد
سی و هشت ساله ام چیزی تا چهل سالگیم نمونده،
اونوقت میگی همچین چیز بی ارزشی رو به روت
بیارم یا تو سرت بزنی؟! دختر چرا خودت و دست کم
گرفتی! تو می تونی آرزوی خیلی ها باشی! من و
آرش با وجود تو خوشبختیم! برفین مرده باده و قرار
نیست وسط زندگی ما باشه چون اونی که مرده دستش
از دنیا کوتاست و باور کن همون جا در آرامش داره
زندگیش و می کنه! تو قرار نیست مقایسه بشی چون
اونقدر گرمی و سردی زندگی رو چشیدم و با آدم های
مختلف در رابطه بودم که بفهمم طرفم چطور می تونه
باشه! تو خوبی باده و مطمئن باش هم مادر خوبی
برای آرش هم زن خوبی برای من...!

باده لحظه ای از حرف آخر آتش جا خورد.
می توانست حرف دوپهلوی قسمت آخر حرفش را
درک کند که لحظه ای از خجالت و حرص صورتش
گر گرفت و سرخ شد.

آتش با مودی گری نگاهش کرد.
باده سعی کرد توجهی نکند اما تا حد زیادی از حرف
های آتش آرام شده بود و حال می توانست با قاطعیت
در این مسیری که تصمیم گرفته بود، قدم بردارد...

باده لبخند دوست داشتنی زد که چال های گونه اش
نمایان شدند و دل آتش ضعف رفت.
با حرف هایی که ز دین خیالم رو راحت تر کردین و
البته با خوابی که دیدم مطمئنم تصمیم درسته! فقط یه
خواهش دیگه هم داشتم...

آتش با شیطنت گفت: بفرمایید نامزد جان...؟!!

باده با تعجب نگاهش کرد اما با دیدن لبخند شیطننت
آمیز آتش پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب از این
مرحله گذشتیم و وارد مرحله بعدی می شیم و قبلش
من یه شرط و شروطی دارم که باید گفته بشه...! اما
الان می خوام برم سر خاک برفین...!

آتش با خوشحالی بلند شد و دست روی چشمش
گذاشت: بله خانوم شما امر بفرمایید! شما امر بفرمایید
خاله ریزه...!

#پست ۱۷۱

گلاب را روی سنگ قبر برفین ریخت و دست کشید.
بغض داشت و با تمام مقاومتش قطره اشکش چکید.

لبخند تلخی زد و قطره اشک دیگری از روی لبانش
چکه کرد.
«سلام آجی کوچولو! خوبی؟ حال و هوات میزونه؟!
خوب دل کندی و رفتیا... من اومده بودم تو رو ببینم
ولی خبر مرگت و بهم دادن! نبودى و ندیدی توى این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند ماه چه به دلمون رسید... اصلا چی شد که رفتی؟
آخه خدا توی بردنت چه حکمتی داشت که خودت و
برد پیش خودش اما پسرت...»

سر بالا آورد و نفس عمیق کشید.
دلش پر بود.
آتش داخل نیامده بود، تا باده راحت با خواهرکش درد
و دل کند...

«برفین پسرت من و جای تو می دونه! می گن من با
شوهر تو ازدواج کنم تا برای آرشت مادری کنم!
من... من... بلد نیستم برفین... می ترسم خدایی
نکرده یه رفتاری بکنم و تا ابد مدیونت باشم!
مسئولیت سنگینی به گردنمه که حتی خودم و خواسته
ام رو فراموش کردم! «

این روزها تمام لحظاتهش سخت می گذشت.
تصمیم گیری مشکل بود وقتی هیچ تعریفی از آینده یا
زندگی با آتش نداشت...
خودش را فراموش کرده بود و داشت برای آرش
فداکاری می کرد.

یک زندگی اجباری برایش حکم اسیری را داشت
وقتی همیشه آزادانه و مستقل زندگی کرده بود.

داشت از جریان زندگی ساده اش خارج می شد و
وارد دنیایی می شد که پول و اشرافی بودن آدم ها
زیادی مهم بود.

شاید آتش یا عمه خانوم و پوراندخت به دور از این
تشریفات بودند ولی هرچه که بود با آن زندگی کرده و
خو گرفته بودند و این هم رنگ شدن برای باده زیادی
مشکل بود...

«می دونی اومده بودم که جبران کنم! چون وقتی
زنگ زدی و گفתי عروسیته، نتونستم پیام اما خواستم
برای به دنیا اومدن بچت در کنارت باشم اما نشد... من
دور بودم و هیچ وقت نتونستم اونجور که باید در
کنارت باشم، تمام ارتباط ما بیشتر از طرف تو انجام
می شد و من اونقدر مشغله کاری و فکری برای خودم
ریخته بودم که تمام وقتم رو می گرفت اما به این
معنی نبود که دوستتون نداشته باشم، برعکس دلم تنگ
می شد برفین! می خواستم همون لحظه برگردم ایران

https://t.me/darkhaste_roman_h

و در کنارتون باشم... غربت و تنهایی سخت بود ولی
من گذروندمش تا عادت کردم...!»

گل‌های پر پر کرده را روی قبر سرد ریخت و نفسی
تازه کرد.

«چه خوب چه بد گذشت برفین اما الان وضعیت فرق
کرده و باید به تصمیم قاطعانه گرفت... من و تو و
بارب همیشه خودمون انتخاب کردیم و پای درست و
غلطش هم ایستادیم ولی برای هر کدوم خواسته هامون
تلاش کردیم و جنگیدیم... برفین من خیلی مخالفت
کردم و جنگیدم ولی کسی به حرف من نبود و همه به
نظر داشتن اون هم اینکه من با آتش ازدواج کنم تا
برای آرش مادری کنم... اولش خندیدم به این همه دلیل
مسخره و حتی خواستم به مهرزاد جواب مثبت بدم
ولی وقتی بلیطم دستم بود و چیزی به پروازم نمونده
بود، آتش رو دیدم و یک حس مزخرف نگرانی و
دلشوره به سراغم اومد! من داشتم برای نادیده گرفتن
آرش جون می دادم اما توجهی نکردم.... آرش رو که
دزدیده بودن دیوونه شدم و پی به اشتباهم بردم و دیدم
من بدون آرش نمی تونم! وقتی به جای تو به من گفت

مامان دلم یه حالی شد برفین! یه حس خوب و بدی
داشتم که درک نمی کردم اما فهمیدم فقط نصفش حق
با منه و بزرگترا چی میگن! وابستگی بین من و
آرش اونقدر زیاد هست که جداییمون هر دومون رو
مریض می کنه... نمی دونم حکمت خدا چیه ولی من
مجرد، نزاییده مادر شدم...!!!»

#پست ۱۷۲

دیگه نتوانست خودش را کنترل کند و بلند زیر گریه
زد و هق هقش هوا رفت.
بند دل آتش با گریه اش پاره شد و داخل مقبره
خانوادگی شد.
با دیدن باده گریان، دلش خون شد و کنارش نشست.
دست روی دستش گذاشت که نگاه اشک بار باده بالا
آمد...

آتش هم بغض داشت و از این سرنوشتی که خدا
برایش نوشته بود دلگیر بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با التماس نگاهش کرد و گفت: آتش تصمیم گرفتم
اما از خواهرم خجالت می کشم..!

آتش طاقت نیاورد و سرش را به سینه اش چسباند
و چشم بست.

باده گریه هایش را روی سینه آتش خالی کرد.
نگاه آتش به سنگ قبر سفید افتاد و با لبخند دردناکی
توی دلش گفت: برفین! آخ برفین که من چیکار کنم
با این خواهرت؟! نازش زیاده لامصب و بعد عمری
پا داده و حالا هی داره برام ناز میاد! خودت که می
دونی چقدر خاطرش و می خوام پس از خدا بخواه که
به این هجرت چند ساله پایان بده که خسته ام برفین،
خیلی هم خسته ام...!!»

نامحسوس روی سرش را بوسید و کمک کرد تا باده
بلند شود.

باده با خجالت خواست خود را عقب بکشد که آتش
نگذاشت.

با تعجب نگاه آتش کرد.

نگاهش متفاوت بود، به طوری که پر بود از گرما و حرارت...

-می خوای بریم...؟!
با موافقت باده از آنجا رفتند و بی شک برفین هم خوشبختی آن ها را می خواست...

*

-خب می رفتیم عمارت، پوران دخت هم دوست داشت عروسیش رو ببینه...!

باده نگاهی به دستان گره کرده اش کرد و تمام حرف هایی را که می خواست بزند را داشت مرور می کرد.

-ممنون پوران دخت خانوم همیشه بهم لطف داشتن اما ترجیح میدم یه سری حرف و شرط و شروط هام رو بگم که فردا روزی مشکلی پیش نیاد...

ابروی آتش بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

این قصه سر دراز داشت که بتواند به این سادگی ها
دخترک چموش رو به رویش را از آن خود کند.
در حالی که به صندلی تکیه می داد گفت: گوش میدم
بانو، بفرمایید...!

کمی گفتنش سخت بود زیر نگاه سنگین و پر نفوذ
آتش، اما باده با تمام اعتماد به نفسش خیلی محکم
گفت: یه سری چیزها برام دور از ذهن هستن و نمی
تونم باهاشون کنار بیام...!

آتش چشم باریک کرد: مثلاً چه چیزایی؟!!

باده از خجالت سرخ شد تا عنوان کرد: مثلاً روابط
زناشویی...!

-خب این کجاش دور از ذهنه که نمی تونی باهاش
کنار بیای؟!!

باده لب گزید: ببینید همین راحت بودن شما! من شاید
بتونم مادر خوبی برای آرش باشم اما نمی تونم اون
زنی باشم که شما می خواهید!؟

آتش کمی خم شد و با تمسخر گفت: اون وقت تو همین
مدت به این نتیجه رسیدی!؟

باده سر پایین برد: شاید مسخره باشه اما من هیچ
کشتی ندارم...

آتش داشت حرص می خورد و سعی می کرد که
عصبانی نشود: اونوقت راه حلی هم داری!؟

✖ تخفیف ویژه رو از دست ندین ✖

جونم راه حل باده و جواب آتش که زیادی مثبت هجده
اس 😍 😂

🙏 تقدیم نگاه قشنگتون

https://t.me/darkhaste_romannn

#پست ۱۷۳

-زنت میشم بدون روابط زناشویی...!

آتش با حرص و تعجب نگاهش کرد: من و مسخره
کردی یا خودت و؟! اونوقت مگه دیوانه ام زن بگیرم
اما کاری باهاش نکنم...!

باده شانه بالا انداخت: این ازدواج فقط به خاطر آرش
هست...!

آتش سمت باده خم شد و با جدیت گفت: این ازدواج به
خاطر آرش هست اما منم حاضر نیستم از غریزه ای
که یه نیاز طبیعی هست و جزو رابطه زناشویی هم
محسوب میشه، بگذرم...!

باده پوزخند زد: قرار نیست به نظر شما باشه! مثل
اینکه هم خدا می خواد هم خرما رو...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش با کج خندی کنج لبش گفت: خدا رو که دارم اما...

و با اشاره ای به دخترک ادامه داد: کیه که از خرما
بدش بیاد...!

دهان باده باز ماند.

آتش با پررویی تمام ادامه داد: برای زن تمکین کردن
شوهرش از واجباته و توقع نداری که جلوم راست
راست بچرخه و سنسورام فعال نشن؟!!

-تو... تو...

-من چی باده؟! هوم؟! من یه مردم با یه سری نیاز
که حق طبیعی هر مردی هست! اگر می تونی یه
مادر برای بچم باشی پس می تونی یه زن هم برای
من باشی! اون کشش هم توی زندگی بوجود میاد
چون این غریزه و نیاز توی وجود تو هم هست و
خواه یا ناخواه درگیرش میشی!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

تیر باده به سنگ خورده بود: اما من آمادگیش و ندارم...

آتش با جدیت گفت: آمادگیشو کم کم پیدا می کنی باده! من نزدیک چهل سالمه، پس بایه ازدواج می خوام به آرامش برسم نه اینکه توش تنش داشته باشم و زنی که برام حلاله رو فقط نگاش کنم، چون احتیاج دارم بعضی وقت ها که خسته ام اون آرامش رو از زخم توی تخت بگیرم نه از چیزای دیگه...!

باده سرخ شد و آتش جدا از عصبانیتش، لذت برد...
-خیلی خب اما باید بهم زمان بدی...!

آتش سری تکان داد و با چشمی گفت: از الان تا وقتی که بخوایم عقد کنیم زمان داری و بهتره باهات کنار بیای هرچند فکر می کنم اونقدر جاذبه داشته باشم که اون کشش هم ایجاد میشه...

-این همه خود شیفته بودن رو از کجا میاری؟! -

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش خندید و با اشاره ای به پشت سر باده گفت: لازم نیست از جایی بیارم، یه نگاه کنی می بینی دخترا چقدر برام غش و ضعف می کنن...

باده پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلی خب ولش کنی تا صبح می خواد از خودش بگه! شرط بعدی هم کار و شغلم و اینکه حق طلاق و حق خروج از کشور رو هم می خوام....!

آتش از نگاهش چیزی معلوم نبود اما دوست داشت گردن باده را بشکند...
-جز کار و شغلت، بقیه رو رد می کنم...!

باده برآشفته: اما این درست نیست که همه چیز به نفع شما باشه...!

-یه بار گفتم باده وقتی زنم بشی دنیا رو به پات می ریزم و هر جا هم که بخوای بری و هر کاری هم

بخوای انجام بدی خودم نوکرتم اما بدون خودم قبول
نمی کنم...!

-ولی داری زور میگی؟!!

-زور نیست عزیزم، مردها چیزهایی رو که دوست
دارن رو نمی خوان از خودشون دور کنن، این و
همیشه یادت باشه...!

باده بهت زده نگاهش کرد و متوجه نشد اما آتش غیر
مستقیم از علاقه اش گفت...!

#پست ۱۷۴

شیرین بلند بلند خندید و دمش گرمی هم نثار آتش کرد.
باده هم هرچه کرد نخندد، نتوانست...
- مرگ نخند...!

-وای وای باده، تو پاستوریزه و مبادی ادب اونوقت
گیر یه بی حیایی افتادی که زیادی آتیشش تنده...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-برگشته می گاه با دیدنت راست راست بگردی
سنسورام فعال میشن!

شیرین شدت خنده اش بیشتر شد و در حالیکه اشک از
چشم هایش می چکید، بریده بریده گفت: باده...
کارت... تمومه... خواهری... فقط... شانس... شانس
بیاری و همون... اول یه بچه... تنگت نذاره...!

باده با حرص تشر زد: مثلاً او مدم آرومم کنی بدتر
داری عصبیم می کنی که...

شیرین خود را جمع و جور کرد: خیلی خب عصبی
نشو... ببین دیگه نمی خندم... اما بی شوخی خیلی باید
مواظب باشی...

- برای چی...؟!!

شیرین کمی سمت باده خم شد و با صورت حق به
جانبی گفت: نزدیک چهل سالشه باده، وقت چلچلیش

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

هم هست و به قول خودش دنبال آرامش هم هست
دیگه هیچی... یه پنج شیش تا بچه رو شاخشه...!!!
پیشگویی های من رد خور نداره، باور کن...!

توی دل باده خالی شد چون خودش هم همین فکر را
کرده بود.
با ترس نگاه شیرین کرد: شیرین اگه اینجور باشه
بدبخت میشم...

شیرین پشیمان از حرفی که زده بود، با دلداری گفت:
بابا شوخی کردم، چرا سریع به خودت می گیری؟
مگه بچه دار شدن الکیه! اول ببین با بابای بچه تفاهم
داری بعد به بچش فکر کن...!

باده با تردید نگاهش کرد اما خودش هم نمی فهمید
قرار است چه اتفاقی بیفتد چون آتش به کل با حرف
هایش او را درگیر کرده بود و فکرش حسابی مشغول
بود.

شیرین با دلسوزی و مهربانی در آغوشش گرفت: باده
فکرت و الکی مشغول چیز بی خود نکن... قبلا گفتم
بهت الان هم میگم به آتش فکر کن به خودش، نه
اینکه بابای آرش هست! عزیزم بعد از یه شرایط
سختی که روح و روانت و بهم ریختی و تصمیم
گرفتی تا به طور جدی به خودت و آتش فرصت بدی
پس سعی کن لذت هم ببری... همیشه جنس مخالف
ترس نداره گاهی اوقات اونقدر همراهی و حامی
بودنشون قشنگه که دلت ضعف میره براشون... سعی
کن نقاط قوت و ضعف خودت و آتش رو بشناسی و
بعد تصمیم نهایی رو بگیر و زندگی کن عزیزم...
یک زندگی که در شان و وجود باده بهداد باشد و
هست...!!

باده از حرف های شیرین آرامش از دست رفته اش
را بدست آورد و با لبخندی که همراه بغض بود، گفت:
مرسی که هستی شیرین... می دونی من سال ها این
محبت و آرامش رو از خودم دریغ کردم، درسته
درس خوندم و به هدفم رسیدم اما از چیز باارزشی که
داشتم، گذشتم تا به هدفم برسم، خیلی اذیت شدم اما

https://t.me/darkhaste_roman_h

گذشت... تنهایی و غربت از میه آدم سرد و سخت بار
آورد که به هیچ مردی تو زندگیم محتاج نباشم... اوایل
که اومدم ایران یکم فضا سخت بود برام مخصوصا
که مرگ برفین و تجربه کردیم و بعدش پیشنهاد
خواستگاری آتش و اتفاقات بعدش... حتی من از
برخوردهای چند گانه آتش که بعدا فکرش و می کردم
برام جالب بود... نمی فهمیدی چشه؟ اصلا خودم رو
که نمی فهمیدم چی می خوام...؟! اما الان دارم به یه
درکی می رسم ولی باز هم احتیاج به زمان دارم...
حق با توئه شیرین هم باید لذت برد هم همراه بعدش
خودش میاد که چیکار کنی...!

شیرین تبسمی کرد: همینه باده تو یه زن موفقی پس
یکم خودخواه باش چون یکی مثل آتش رادفر بدجور
گیر سه پیچ شد و الان هم نامزدشی، لامصب خیلی
زرنگه...!!!

#پست ۱۷۵

پوران‌دخت خانوم اصرار کرد و باده ناچار قبول کرد.
قبول دعوتش هم بیشتر برای آرش بود ولی خب
نتوانست روی زن مهربانی مثل پوران‌دخت را زمین
بزند...

-چشم مزاحم می‌شم...

-مراحمی عزیزم... سلام به خانواده برسون...

-چشم ممنون... به امید دیدار...

-خدا نگهدارت دخترم...!

گوشی را قطع کرد و نفس حبس شده اش را رها کرد.
بی‌تا در آستانه اتاق ایستاده بود و به دخترکش نگاه می
کرد.

برخلاف باده که از این ازدواج سر در گم بود، او
زیادی خوش بین بود چون هم باده را در کنارش
داشت هم آرش دست غریبه نمی افتاد و آنقدر زن
دوراندیشی بود که بفهمد آتش مرد زندگی می تواند
باشد...

https://t.me/darkhaste_romannn

باده برگشت و مادرش را دید.
لبخند زد.

- مامان اینجایی؟!!

بی‌تا خندید و به شوخی گفت: نه اونجام...!

- مامان...؟!!

بی‌تا داخل شد و یک راست روی صندلی میز توالت
نشست و با عشق باده را نگاه کرد.
- دعوت کردن...!

باده روی تختش نشست و با کلافگی گفت: آره مامان
جان! پوراندخت خانوم زنگ زد دعوت کرد...!

- چه خوب...

- مامان روم همیشه برم اصلاً هنوز باورم نمیشه با
آتش نامزد کردم... وقتی فکرش و می‌کنم به عنوان

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

نامزد آتش برم تو جمعشون خجالت می کشم انگار
خیلی سنگینه...!

بی‌تا لبخند زد: منم همین حس رو داشتم مخصوصا
وقتی با بابات ازدواج کردم و بابات حتی یه لحظه هم
از کنارم تکون نمی خورد، دیگه کم مونده بود تا
دستشویی هم همراهم بیاد...

بعد هم به حرفش بلند خندید و باده هم همراهی اش
کرد.

صحبت دونفره مادر و دختری اشان زیادی قشنگ
بود و از دل هر دو آهی بلند شد و نبود برفین خاری
شد توی چشمشون که سعی کردند اشک نشود و
دیگری ببیند و غصه بخورد...

باده برای عوض کردن حالش گفت: مامان یه مرد
خوب چه ویژگی هایی داره...؟!

بی‌تا لحظه ای از این سوال جا خورد اما کاملاً با تسلط
گفت: خب خوب بودن از نظر هرکسی فرق داره اما

https://t.me/darkhaste_roman_h

من میگم وقتی حس کردی کنار یه مرد آرامش و
امنیت داری پس حتما مرد خوبیه...!

ابروهای باده بالا رفت.
انتظار این جمله کوتاه را نداشت اما در کل چیزی هم
متوجه نشد...
-من متوجه نشدم ماما...!

بی‌تا با حفظ لبخندش بلند شد و کنار باده نشست، دستش
را گرفت و نگاه مهربانش را به دخترش دوخت:
مرد‌ها پیچیده نیستن فقط باید حسشون کنی البته من
چون بابات و دوست داشتم خواه یا ناخواه بدی هاش
برام رنگ می‌باخت اما مردی که بهت توجه می‌کنه
وبه جای مقابل بودن پا به پات بیاد، می‌تونه خوب
باشه و اینکه شناخت کامل
توی زندگی صورت می‌گیره...

باده مثل نفهم‌ها نگاهش کرد.
باز هم نگرفت..

بیتا بلند خندید: بچه انگاری تو فقط درس خوندی و
هیچی از شوهر داری و مردها نمی فهمی...!

باده صادقانه گفت: خب نمی فهمم...!

بیتا پر نفوذ و موشکافانه نگاهش کرد.
- یه وقت از دوست شیرین برات می گیرم یه سر برو
پیشش، مشاوره پیش از ازدواج خیلی می تونه بهت
کمک کنه...!

لب های باده آویزان شد: اما من از شما می خواستم
راهنماییم کنین!

- من یه مادرم و منافع تو رو در نظر می گیرم باده،
پس با یکی که توی این مسایل بی طرف باشه می
تونه بهتر بهت کمک کنه...

بعد هم بیتا روی سرش را بوسید و رفت.
باده هم با چشم مادرش را بدرقه کرد و ذهن مشوشش
به سوی آتش پر کشید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۱۷۶

یک استرس ناخوشایندی داشت.
بارها به عمارت رادفرها رفته بود اما این دفعه به
عنوان نامزد آتش می رفت..!

شاید یکم زیادی دور از ذهن باشد، نامزدی او با آتش
رادفر...!

برایش هنوز جا نیفتاده بود ولی باید باور می کرد که
قرار است وارد مرحله جدیدی از زندگیش شود.
واقعیت همین بود و فقط برای باده زیادی تازگی
داشت.

به محض ورودش مورد استقبال جمع قرار گرفته بود
جز پریچهر و شوهرش... این دو از اول هم باده را
نمی خواستند و فکرشان چیز دیگری بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده سعی می کند برای جمع و جور کردن خودش از
حس و حالی که دارد به آرش پناه ببرد تا کمی خود را
پیدا کند.

همیشه سعی کرده بود تا با اعتماد به نفسی که داشت
در جمع ها حضور پیدا کند و خجالت نکشد اما امروز
حسی را داشت که کاملاً طبیعی بود و ممکن بود به
سراغ هر دختری هم برود.

آرش را در آغوش گرفت و به خود چسباند.
وجودش را بو کشید و لبخند زد.
آرش همه دنیایش بود و با وجود او زندگیش زیباتر هم
می شد.

حس ناخوشایندی را که داشت کمی بهتر شد اما کاملاً
از بین نرفت.
آرش برایش خندید و در حالی که انگشت اشاره اش به
خاطر دندان هایش توی دهانش بود را کمی از خود
دور کرد و خیره بهش قربان صدقه اش رفت...
- ای قربونت برم پسر قشنگم! عزیزم خوشحالی من
اینجام خوشگلم... فدات بشم که اینقدر نازی...!

آرش دست و پا زد و ماما کرد.
گل به گل باده شکفت.
- فدای ماما گفتنت بشم قند عسلم... جان مامان! عشق
مامان...!

آرش باز هم دست و پا زد و ذوق کرد...
باده پسرکش را روی تخت خواباند و شروع به قلقلک
دادنش کرد... آرش با ذوق می خندید که باده با عشق
خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت...
- قربونت خنده هات برم، چه خوششم اومده پدر
سوخته...؟!

-منم یکی بود باهام ور می رفت و تازه یه ماچ محکم
و آبدار روی لپم می زد خوشم می اومد...!

باده جا خورده با صدای آتش به عقب برگشت.
لحظه ای از حرف های آتش گر گرفت.
دیگر با این روی حیا نداشته آتش آشنا شده بود.

اخم کرد: فکر نمی کنین دیگه از سن و سالتون
گذشته...؟!!

آتش با خنده یک وری مخصوص خودش جلو آمد و
سمت آرش رفت که باده خواست بلند شد اما آتش مانع
شد و با دستش روی شانه باده او را روی تخت نشاندد.
-بشین لطفا...!

باده نشست.
آتش در حالی که کنار باده می نشست و آرش را از
روی تخت بلند می کرد، گفت: اصولا از مردها هیچ
وقت نمی گذره چون میگن شبیه بچه ها هستن... خب
پس وقتی یکی ناز و نوازشمون کنه خوشمون میاد و
می خندیدم، یکی هم بخواد برامون اخم کنه خوشمون
نمیاد و لجبازی می کنیم...!

باده متعجب نگاهش کرد: واقعا چه تحلیل شگفت
انگیزی! ببخشید شما خودتون رو با این سن و سال با
یه بچه ای که هنوز یک سالش نشده مقایسه می
کنی...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۱۷۷

آتش نگاه عمیق و پر نفوذش را به باده دوخت.
از ذهنش گذشت که دست های نرم و سفید باده هنگام
نوازش کردن چگونه می تواند باشد که آرش را سر
ذوق آورد؟! آیا او را هم می توانست سر ذوق
بیاورد...؟!!

-جدا از سن و سال همه آدم ها احتیاج به محبت دارن
باده، کوچیک و بزرگ هم نداره فقط نحوه واکنش
افراد باهم فرق داره...! بچه ها ذوق می کنن ولی
مردهای سن و سال دار مثل من واکنششون جور دیگه
ایه...!

باده متوجه شد و نشد...
درست همین جا بود که مردها را نمی شناخت و آن ها
را پیچیده می دید.
این شناخت برایش معضل شده بود که حتما باید به
یک مشاور مراجعه می کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با نگاهی پرسشی و موشکافانه پرسید: اونوقت
این واکنش چه جوریه...؟!

ابروهای آتش بالا رفت.
یعنی باده متوجه نشده بود...؟!
لبخند موزیانه ای روی لبش شکل گرفت.
خود را کمی به سمت باده کشاند و با چشمانی که برق
شرارت داشت، گفت: خب این واکنش ها می تونه
متفاوت باشه...

-مثلا...؟!

آتش طولانی نگاهش کرد.
-فکر نکنم از شنیدنش خوست بیاد...!

باده چشم باریک کرد.
- از چی خوشم نمیاد...؟!

آتش با صدای بم و خشارش آرام پیچ زد: از اینکه با
یه نوازش تا تخت خواب هم سر دربیاریم...!

چشم های باده گشاد شدند.
بهتر از این نمی توانست بگوید چون با هر توضیحی
مجبور بود وارد جزئیات شود.
فکرش را هم نمی کرد همچین جوابی بگیرد.
صورتش از خجالت سرخ شد.

باده با حرص و خجالتی که به سراغش آمده بود، با
هول گفت: واقعا که! خجالت بکشید، اصلا هیچ
فرقی با بچه ها ندارین...!

آتش خنده بلندی کرد: خب من که گفتم بابای بچه هم
خوشش اومده تو خواستی بحث فلسفی راه بندازی که
آخرش همینی که من گفتم رو بگی!

بعد در مقابل چشمان پر حرص باده، دستش را دراز
کرد و روی دست باده گذاشت و شرو کرد نوازش
کردن...

باز خود را جلو کشید و فاصله بینشان را به صفر رساند و لب روی گوش باده گذاشت و پیچ زد: ولی عادت کن باده، چون بین زن و شوهر این چیزا عادیه مخصوصا که الان تو مرحله نامزدی و نامزد بازی هستیم و ما بچه های مردنما عاشق بازی هستیم اونم بازی های مثبت هجده...!

دهان باده از این همه بی حیایی باز ماند. آتش با چشمکی به همراه آرش از اتاق خارج شد. باده به خود آمده و با حرص مشتی به تخت آرش زد و برای آتش خط و نشان کشید.

- از سن و سالت خجالت بکش! خودش رو با اون قد و هیکل گنده بابچه ها مقایسه می کنه! وای خدا این کیه که من و انداختی تو دامش؟! عه... عه... برگشته میگه روی تخت خواب! حیا نداره این بشر...!

با قامت آتش تو درگاه در ساکت شد. آتش با لبخندی کج روی لبش گفت: چیه مثل پیرزنا غر غر می کنی... از حالا گفته باشم زن غر غرو دوست ندارم... دوست دارم مثل خودم بی حیا باشه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۱۷۸

باده با حرص جلو رفت.
پایش را بالا برد و محکم به ساق پای آتش زد که پای
خودش بیشتر درد گرفت...
با خشم و درد گفت: پا که نیست سنگه! هیکلشم مثل
خودش ناقصه... آخ...!

آتش بلند خندید: همه کشته مرده هیکل منن اونوقت تو
می گی ناقص؟! میدونی چندسال براش زحمت
کشیدم...؟!!

باده دست به کمر شد: برو پیش همونایی که عاشق این
هیکل ناقصن! اما به نظر من باید به جای زحمت
روی بدنت روی عقلت کار می کردی...!

آتش نگاه پر خشم و سرکش باده را با لذت تماشا کرد.
داشتن این دختر نهایت آرزویش بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده خواست بیرون برود که آتش دست دور کمرش
انداخت و او را به خود چسباند.
از پشت به آتش چسبیده بود.
تقلا می کرد تا آتش رهایش کند اما محکم در آغوشش
فشرده شد...
آتش با حسی شعف و دلتنگی سرش را خم کرد و زیر
گردن باده برد.
بو کشید و دلتنگی اش را رفع کرد.
اما حس خواستن و نیاز در وجودش شعله کشید.
ضربان قلب باده بالا رفت.
این نزدیکی را نمی خواست چون می ترسید پایش
بلغزد.
آتش لب روی گوشش گذاشت و پیچ زد: خواستم سالها
روی عقل و ذهنم کار کنم ولی نشد چون دلم نخواست
و نداشت باده...!

حرفش را زد.
وجود باده را لرزی نامحسوس فرا گرفت اما خودش
متوجه نشد.
-ولم کن... آتش...!

باده را بیشتر به خود چسبانده: باده من نامزدتم و قراره شوهرت بشم، سعی کن بهم عادت کنی...

-داری من و تو تنگنا قرار میدی...؟

-باده...آخ باده... تنگنا نیست دختر، فقط دارم آشنات می کنم تا بتونی راحت تر باهام کنار بیای...

آتش سرمست از وجود عطر تن باده چشم بست و خشدار گفت: لعنتی فرار نکن، فاصله بگیر که بدتر اسیرت می کنم و عین مار دورت حلقه می زنم و افسونت می کنم! من و بشناس که دیگه صبری برام نمونه لامصب...

باده از حرف هایش سر در نمی آورد.
اما می دانست عمق حرف هایش از رنجی هست که آتش را عذاب می دهد ولی درکی نداشت.

باده نفس نفس می زد و حرفی نداشت تا بزند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

داغی و حرارت تنش داشت باده را آتش می زد.
آتش هم دیگر به حال خود نبود که بوسه ای به گوش
کوچک باده زد و لب هایش را تا امتداد گونه اش پایین
آورد که علنا باده توی آغوش آتش در حال مرگ بود.
قلبش توی دهانش می زد.
اگر آتش محکم نگرفته بودش، بی شک دخترک روی
زمین افتاده بود.

آتش کمک کرد کرد باده را برگرداند طرف خودش و
دستانش را قاب صورت باده کرد.

-آتش....!

-جانم...؟!!

چشمان دخترک دودو می زد که آتش چشم بست و با
بوسه ای طولانی روی پیشانی اش او را سمت تخت
هدایت کرد و روی آن نشاند و بعد با حالی خراب تر
از باده اتاق را ترک کرد و باده را تنها گذاشت.

افکار درهم و برهم ذهنش هر دقیقه یکبار پرت حرف
و رفتار آتش می شد.
سر در نمی آورد هدف آتش چیست؟ ولی نمی
خواست هم که توجه کند.
آتش تمام سعیش را می کرد تا یخ باده را آب کند و
دخترک را از آن حالت دفاعی خارج کند...

باده دست به سرش گرفت و تنش لرزید.
رد بوسه آتش هنوز روی پیشانی اش می سوخت.
سردر گم دور خودش در اتاق آرش می چرخید و در
حالی که یک دست به سر و دست دیگرش به کمر بود
و با نفس های عمیق قصد داشت خود را آرام کند.

آتش، آتش زده بود به وجودش...!
مخصوصا با آن بوسه روی پیشانی، هوای دلش یک
جورهایی بود. یک جورهای ناجور...!!

ضربان قلبش انگار در گوش و حلقش می زد.
یک هیجان با یک بی قراری نامحسوس که داشت از
پا می انداختش...

«خدایا چرا من اینقدر داغ شدم و حس می کنم الانه که
پس بیفتم؟! آتش را دفر با من داری چیکار می کنی که
هر موقع من و دیدی با حرف ها و حرکات من و
جوری آچمز می کنی که نمی توئم جوابت و بدم؟!...
وای خدا چیزی تا دیوونه شدنم نمونده! اگه اینجور
پیش برم به خدا سخته می کنم...»

دست روی قلبش گذاشت.

«بیا ببین چطوره داره خودش و به در و دیوار می
کوبه! خدایا انگار نفسم بالا نمیاد... دارم از حال
میرم... از آتش خجالت می کشم و اصلا چطور
باهاش رو به رو بشم؟! عجب غلطی کردم بهش
جواب مثبت دادم و نامزدش شدم! علنا داره من و به
غلط کردن میندازه... اصلا آرش رو کجا برد...؟!»

وارد سرویس اتاق آرش شد و دستش را خیس کرد و
روی گونه های گر گرفته اش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم بست که تصویر آتش با لبخند شرارت بارش
پیش چشمانش مجسم شد.
دست پاچه چشم باز کرد.
«ای خدا تو واقعیتش دست از سرم بر نمی داره حالا
هم با چشمای بسته و تو تنهایی خودم هم باید یاد و
خاطره اش برام زنده باشه... موقعی که شانس رو
پخش می کردن من کجا بودم...؟!»

-بفرما دخترم تعارف نکن...!

باده لبخند پر محبتی به پوراندخت زد: ممنونم عزیزم
چشم می خورم...!

آتش بشقاب باده را پر از برنج کرد و جلوی رویش
گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با تعجب به حجم زیاد برنج نگاه کرد و رو به
آتشی که کنارش نشسته بود، گفت: چقدر زیاد
کشیدین؟

آتش با نگاه خاص خودش گفت: همه رو باید
بخوری...!

باده با ناباوری نگاهش کرد: شوخی می کنی؟! من
یک چهارم این و هم نمی تونم بخورم...!

-بخور دختر اونقدر چونه نزن...-

باده نگاه اجمالی به جمع انداخت و با حرص مشغول
خوردن شد و دقیقا یک چهارم را خورد و کنار
کشید.

عمه خانوم نگاهی به باده کرد: تعارف می کنی باده
جان...؟!!

نه عمه خانوم من واقعا مثل همیشه خوردم منتهی
آتش خان زیاد کشیدن...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

آراز با نگاه موذی که دست کمی از برادر بزرگترش
نداشت گفت: زیاد نکشیده زن داداش، بقیه رو
خودشون تناول می کنن... آخه داداشم زیادی خوش
اشتهاس...!

باده نگاه ناباوری بین آراز و آتش رد و بدل کرد که
آتش هم با چشمکی گفته های آراز را تایید کرد...

#پست ۱۸۰

از محبت های بی دریغ عمه فروزان و پوراندخت
نهایت تشکر را کرد.
حتی پریناز و خانواده اش هم به گرمی از او استقبال
کردند...

تنها کسی که چشم و دیدن باده را نداشت پریچهر و
شوهرش و خاله توران و دخترهایش بودند که انگار با
نامزد کردنش با آتش بدترین کار دنیا را مرتکب شده
است، چون که آتش بهترین گزینه بود تا با شراره

از دواج کند اما باز هم نظر خود آتش مهم بود نه دیگران...

باده هیچ از نگاه خاله توران خوشش نمی آمد، کلا به این زن حس منفی زیادی داشت و در کنار آنها بودن، فضا برایش زیادی سنگین بود.

عمه فروزان با ابهت و اقتدارش نگاه سنگینی به توران کرد که باعث شد توران دخت خود را جمع کند و گرنه آماده بود تا کنایه بار باده کند.

باده دوست داشت از آنجا برود. اما روی آنکه مستقیما به آتش بگوید را نداشت...

با تمام چشم کشیدن های عمه فروزان، توران دخت نتوانست جلوی زبانش را بگیرد...

-خب عروس خانوم مثل اینکه دیگه موندنی شدی البته کم چیزی نیست عروس خاندان رادفر شدن!...

با این حرف خاله توران سکوت سنگینی حکمفرما شد و تمام نگاه ها متعجب رویش نشست...

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده از حرص گر گرفت؛ خواست دهان باز کند و
جواب بدهد که عمه خانوم با نگاه جدی رو به
توراندخت گفت: توران جان باید بگم عروسی مثل
باده جان مایه افتخار ماست هرچند خواهرش هم
چیزی از خانومی کم نداشت اما عمرش قد نداد...!

اخم های توران در هم رفت...
- من که حرف بدی نزدم عمه خانوم فقط خواستم
تبریک بگم...

عمه خانوم تاک ابرویی بالا انداخت: من هم کلی
گفتم...

آراز به سختی لبخندش را کنترل کرد و برای آنکه
شوخی کرده باشد، گفت: خب تکلیف داداشم که
معلومه، نمی خواین یه فکری به حال من بکنین؟ کم
کم داره از سنم می گذره و دیگه بچم به جای بابا میگه
پدربزرگ...!

شراره دل به دل آراز داد و با عشوه ای کاملاً
مصنوعی چشمکی زد و با لبخند گفت: خب این چه
حرفیه آراز جان، خب خودت چرا بیکار نشستی؟
چیزی که پره تو فامیل دختر! دست روی هرکی
بزاری نه نمیگه...!

آراز با خبثت خندید: آخ گفتم شراره جون، دخترای
فامیل همچین باب میل نیستن، یه دختر خوشگل و
ملوس میخوام که غریبه باشه تازه افاده و قر و فر هم
نداشته باشه...!

رو به باده کرد: زن داداش، شما تو فامیل دختر
ندارین زن من بشه...؟!

باده با ناباوری خندید.
آراز، شراره را با حرف هایش با خاک یکسان کرد.

کمی حال باده بهتر شد از این همه طرفداریشان و با
رویی گشاده رو به آراز کرد: دیر جنبیدی دوتا داشتیم،

رفت اما بخوای یکی رو بهت معرفی می کنم ولی
فکر نکنم قبول کنه...

پریچهر خود را به میان انداخت: خیلی دلش بخواد،
داداشم چیزی کم نداره...؟!!

#پست ۱۸۱

باده لبخند زد: ماشالله خدا حفظش کنه اما خب من می
دونم آراز خان چه پسر آقاییه ولی گلی که نمی
دونه...!

آراز با چشمانی برق زده خود را جلو کشید: پس
اسمش گلیه...! عکسی ازش داری...?!!

آتش با همان ژست ارباب منشانه اش ساکت نشسته
بود و تنها نگاهشان می کرد.
از این همه متانت و وقار باده خوشش می آمد که
جوابی به تور اندخت نداد، هر چند عمه خانوم جوابش
را داد...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با لبخند نگاهی به آتش و بعد آراز کرد و با تعجب گفت: شوخی می کنی...؟!!

آراز با جدیت گفت: نه کاملاً جدی هستم...

باده دوباره نگاه آتش کرد که آتش ابرویی بالا انداخت. باده رو برگرداند و نگاه عمه خانوم و پوران دخت کرد که نگاه آنها هم به او بود. گویا منتظر بودند تا عکس گلی را نشان دهد.

باده معذب در جایش تکانی خورد که آتش متوجه شد و با همان لحن جدی و مقتدرش رو به آراز گفت: آراز فعلاً جاش نیست بزار برای بعد...!

آراز خواست سماجت کند ولی با چشمان جدی آتش منصرف شد.

وجود شراره پر شد از حسادت و حرص، اما سعی کرد ظاهرش را حفظ کند اما لحن صدایش زیادی

حرص آلود بود: خب شاید تو خوبی باده جون هیچ
شکی نباشه اما آدم باید با چشم باز انتخاب کنه...!

آراز رو به شراره گفت: مگه قراره چشمام و بیندم و
انتخاب کنم...؟!

شراره پشت چشمی نازک کرد: شوخی نمی کنم آراز
جان! کاملاً هم جدی هستم چون زندگی شوخی بردار
نیست...

توراندخت هم فضا را مناسب دید و از فرصت بوجود
آمده استفاده کرد و گفت: آره خاله جان حق با شراره
اس هر دختری که همیشه انتخاب کرد.

باده این بار طاقت نیاورد و خیلی رک و بی پروا
جواب داد: توران خانوم من نمی دونم مشکل شما با
من چیه؟ اما اینکه مستقیم و غیر مستقیم جلوی خودم
حرف بارم کنین رو نمی تونم قبول کنم! جدا از اون
اگر حرفی نمی زنم به معنای این نیست که زبون
ندارم و نمی تونم جواب بدم، اتفاقاً می تونم درست و

به بهترین شکل جوابتون رو بدم ولی به حرمت نون و نمکی که تو این خونه خوردم و احترا به آدم های محترمی که نهایت لطف رو در حق من کردن، چیزی نمیگم... من مجبور نیستم چیزی رو توضیح بدم ولی یکبار برای همیشه میگم که بدونین، ازدواج من و آتش خان فقط و فقط به خودمون ربط داره چون فکر می کنم اونقدر عاقل هستیم که نزاریم یکی اون یکی رو گول بزنه و بعد از همه اینها آراز خان خودش می تونه تصمیم بگیره پس به حرف من و شما یا کس دیگه ای حتی آتش خان هم نیست! چون آدم ها قدرت انتخاب، اختیار و تصمیم گیری دارن...!

بعد از سخنرانی غرایبی که کرد آتش با لذت به معشوقه اش نگاه کرد.
به قول خودش یک وجب و نیم قد داشت اما زبانش ده برابر قد و بالایش بود...
پوران و پریناز جلوی خنده اشان را گرفتند.
عمه خانوم با غرور نگاه باده کرد، تنها باده می توانست از پس برادرزاده جموشش بر بیاید و خوشبختش کند.

دهان پریچهر و هوشنگ باز ماند.
توراندخت کم مانده بود بلند شود و باده را کتک بزند.

شهره خواست جواب بدهد که باده بلند شد و بعد از
تشکری به میزبان رو به آتش کرد که آتش معنی
حرفش را فهمید و مقابل چشمان ناباور و پر حسرت
بقیه دست باده را گرفت و از پله ها بالا رفت تا
دخترک وسایلش را بردارد و خود شخصا او را به
خانه برساند.

#پست ۱۸۲

-راجع به برفین با خواهرش حرفی نزدی...؟!!

آتش به آرامی از جایش بلند شد و رو به عمه خانوم
گفت: هنوز وقتش نشده...!!

عمه خانوم خیره و جدی نگاه آتش کرد: چرا وقتش
نشده...?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش کلافه چشم بست.
هیچ از این موضوع خوشش نمی آمد و قصد نداشت
همین آتش بس میان خودش و باده را بهم بریزد...

- عمه خانوم باده هنوز زخم نشده که برایش از رازی
پرده بردارم که ممکنه همین یه ذره توجه رو هم از
دست بدم... بهش میگم ولی الانه نه...!

عمه خانوم با عصبانیت گفت: باده مثل دخترهای دور
و برت نیست که عاشق چشم و ابروت بشه! اون
دختری که من می شناسم حتی اگه زنت بشه با فهمیدن
این موضوع جا میذاره و از پیشت میره...

وجود آتش را خشم گرفت.
حق با عمه خانوم بود.
بدی باده هم همین بود که با بقیه فرق داشت و ارزش
های فکری اش او را از دیگر دختران متمایز می
کرد.
به خاطر همین بود که عاشقش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

ناتوان چشم بست: بهش هم بگم، میره...!

- من یه زنم آتش! بیشتر از هر چیز توی یک زندگی صداقت برامون مهمه که مردی که باهاش هستیم رو راست باشه نه اینکه بخواد به زور و دغل برای منافع خودش هرکاری بکنه... بفهم آتش! بفهم و اون دختر و ساده از دست نده...

آتش بر آشفته: عمه توقع داری برم بهش چی بگم هان؟ بگم خواهرت رو کشتن؟! از ازدواجی که همه فکر می کنن جدی بوده ولی تهش یه اجبار بوده که گوه زده به زندگی من و خواهرت...؟! نمیگه آرش این وسط چطوری سرو کله اش پیدا شده؟! عمه من توضیح چی رو بهش بدم، وقتی خودم بهش فکر می کنم از بی عرضگی خودم حالم بهم می خوره...!

عمه خانوم قانع نشد اما به آتش هم حق داد. خودش در جریان همه چیز بود و دید که آتش هرکاری کرد تا جلوی طوفانی که زندگیش را بهم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریخته بود، بگیرد اما نتوانست و دیر رسید و آخرش
هم شد مرگ برفین و بچه ای که به دنیا آمد...
- شاید حق با تو باشه اما پنهان کاری بدترین روشیه
که در پیش گرفتی! مطمئن باش اگه با این دختر
راست و حسینی باشی، بهترین زندگی و آرامش رو
در پیش داری آتش جان....!

آتش با استرس و نگرانی دست داخل موهایش برد.
- من بیشتر از هرکسی می خوام زندگیم شکل آدم به
خود بگیره و به آرامش برسم! بهتر از هرکسی می
خوام با باده و آرش یه زندگی راحت داشته باشم اما
الان نمی تونم با فاش کردن این راز، باده رو از خودم
دور کنم! زخم که شد اونوقت با خیال راحت می تونم
تموم اون چیزی که مربوط به این راز هست و بهش
بگم...

عمه خانوم راضی نشد چون می دانست باده با فهمیدن
تمامی حقایق یک دقیقه هم در کنار آتش نمی ماند.
دوست نداشت آتش برای بار دیگر شکست را تجربه
کند.

تمام زندگی آتش را از بر بود، خودش آتش را مجبور کرده بود تا برایش تعریف کند که در دل و قلبش چه گذشته و می گذرد....!

- خوددانی پسر جان، عاقل و بالغی فقط کاری نکن که فردا روزی پشیمونی رو تو چشمت ببینم...

آتش با لبخند تلخی جلو رفت.
خم شد و بوسه ای به پیشانی عمه خانوم زد.
- شما زودتر این نامزدی مسخره رو تمومش کن من همه چیز رو میگم... همیشه برای داشتن شما از خدا ممنون بودم... دعام کن عمه خانوم از پس این یکی هم بر پیام....!

عمه خانوم با لبخندی دل گرم کننده گفت: عجل نباش پسر جان... خدا پشت و پناهت پسر ماما بدون که عشق خودش به تنهایی درمون دردت میشه... اول و آخر هر چیز هم به خدا توکل کن که خودش راه رو نشونت میده...

-قربونت برم عمه خانوم که خیلی ماهی....!

https://t.me/darkhaste_romannn

#پست ۱۸۳

گوشی آتشی زنگ خورد، نگاهی به آن انداخت.
صدر بود.

تماس را وصل کرد: سلام محمد...!

صدر با نگرانی گفت: آتش هرجایی هستی زود
خودت و برسون دفتر که باهات کار واجب دارم...

- چی شده؟!

- سرهنگ توتونچی رفع اتهام شده...!

- چی؟!

صدر چشم بست و با عصبانیت گفت: آتش پاشو بیا
دفترم باید حرف بزنیم... خداحافظ...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش با نگرانی و اضطراب تماس را قطع کرد و رو به عمه خانوم که با چشم های باریک شده نگاهش می کرد، گفت: محمد بود باید برم... با اجازه...

عمه خانوم سری تکان داد که آتش هم معطل نکرد و رفت...

-برای چی رفع اتهام شده...؟!!

صدر با عصبانیت دستی به صورتش کشید و گفت: اون مرتیکه تموم اتهاماتش رو گردن یکی دیگه انداخته و خودش رو تبرئه کرده...

آتش هم عصبانی بود.
اوضاع زیادی داشت پیچیده می شد.
-مگه مطمئن نبودی که اون کثافت اعدام میشه؟ پس اون همه مدارک چی شد...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اون مدارک و اسناد هنوزم هست و پیش قاضی پرونده است اما بر علیه یکی دیگه است، اون سرهنگ بی همه چیز قصر درفته و تا چند روز آینده هم آزاد میشه...

وجود آتش را خشم گرفت: مگه الکیه که رفع اتهام بشه...؟!!

صدر پوزخند زد: پول و قدرت که باشه هم می تونی قاضی رو بخری هم یکی رو با وعده و وعید اجیر کنی تا گناهت و گردن بگیره برادر من... قانون جنگل که میگو همینه...!

آتش هم با نگرانی و عصبانیت جواب داد: تو حواست کجا بود...؟!!

صدر به دفاع از خود گفت: سرهنگ یه قدم از من و تو جلوتر بوده! شک ندارم که دزدی آرش هم کار خود پست فطرتشه...!

آتش ایستاد.

چطور موضوع به این مهمی را فراموش کرده بود.

سر هنگ دشمن بود!

یک دشمن حرامزاده که رحمی نداشت...

آرش و باده نقطه ضعف هایش بودند و وای به حالش

اگر چشم به آنها داشته باشد...؟!!

-وای محمد! محمد تو چرا اینقدر راحت از این مسئله

گذشتی؟! چطور ه حریفت رو ساده به حال خودش

گذاشتی؟

آتش سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت.

- چطور من طرف رو دست کم گرفتم...؟!!

پوک محکمی به سیگار زد و فکر و خیال باده و آرش

یک دم رهایش نمی کرد.

آن مرد به خاطر انتقام بر می گشت...

صدر برای دلداری آتش گفت: به عارف سپردم
محافظ ها رو دو برابر کنه و بیشتر حواسش به باده
باشه... اون مردک بدجور زهریه...!

-چیز کمی نبوده محمد، می دونی اون دفینه و طلا
چقدر ارزش داشت که می تونست تا هفت نسلت و بی
نیاز کنه...!

محمد صدر هم تحت فشار بود منتهی حفظ ظاهر کرده
بود.

صورت آتش لحظه به لحظه ترسناکتر می شد و
عصبانیت جایش را به خشم داد.
صدر نگران پرسید: آتش چیه؟! داری به چی فکر می
کنی؟ والا دارم بیشتر از دست تو دق می کنم...!

آتش نگاه خونبارش را به محمد دوخت: برفین...!

#پست ۱۸۴

صدر چشم باریک کرد: منظورت چیه...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش دلو ايس و عصباني سيگارش را درون
جاسيگاري خاموش كرد: نمي خوام ماجراي برفين
پيش كشيده بشه...!

- چه ربطي داره؟ اصلا مگه اون مي دونه چه
اتفاقاتي افتاده...؟!

آتش پوزخند زد: محمد نمي دونم شيرين باهات
چيكار كرده اما بدجور شيش و هشت مي زني! دارم
ميگم آدمي كه از خودش رفع اتهام كرده، پس اونقدر
آدم داره كه بتونه تو زندگي من سر ك بكشه،
همونطور كه ما زير و بمش رو در آورديم...

ابروهاي صدر بالا رفت: به اينجاش فكر نكرده
بودم...!

- مي گم كه چند وقتيه زيادي شوت مي زني...!

محمد صدر خنده اي كرد: خودت و نديدي...؟!

آتش چشم غره ای به محمد رفت که حساب برد.
-خب حالا نمی خواد من و بکشی، یه فکری به حال
سر هنگ بکن...!

آتش با استایل مخصوص و جذابش روی مبل نشست
و پا روی پا انداخت.
-سر هنگ داره باهامون بازی می کنه و مطمئنم از این
کارش هدفی داره ولی نمی دونم چیه...؟!!

صدر کنار آتش نشست و گفت: اینکه بخواد انتقام
بگیره که شکی درش نیست اما چه جور بازی رو می
خواد راه بندازه رو نمی فهمم...؟!!

آتش اخم هایش درهم شد: هنوز حرکتی نکرده تا
بفهمیم اما باید مواظبش بود...!

صدر نگران گفت: آتش مراقب زندگیت باش...!

آتش با مکثی جواب داد: نگرانیم بابت خودم نیست
برای آرش و باده می ترسم...

-از فردا میفتم دنبال کاراش...

- ببین محمد حواست و جمع کن که کسی بویی نبره تا بفهمیم مرتیکه چی تو سرشه...؟!!

-خیالت راحت ایندفعه خودم پیگیری می کنم...

آتش دست روی دست صدر گذاشت و با قدردانی نگاهش کرد: نمی خوام اتفاقی واسه کسی بیفته، پس قول بده مراقب خودت هستی...؟!!

صدر لبخند زد: هستم، نگران نباش داداشم...!

آتش خندید و هر دو برادرانه یکدیگر را در آغوش کشیدند و برای یکدیگر دعا کردند.

موبایلش زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده خواب آلود موبایلش را برداشت و نگاهی به آن کرد.

با دیدن اسم فیرات سریع جواب داد...
-الو فیرات...؟!!

فیرات با شنیدن صدای خواب آلود باده خندید: سلام
دختر ابرونی ساعت خواب...!!

-سلام خوبی؟!!

فیرات با خوشحالی گفت: بهتر از این نمیشم عزیزم...

ابروهای باده بالا رفت.
فیرات و این همه هیجان و خوشحالی برایش تعجب
آور بود.
-چی شده که اینقدر سرو حالی...؟!!

-آدم ایران دختر ابرونی! اینه رسم مهمون
نوازیته...؟!!

باده نیم خیز شد و با تعجب گفت: ایران؟! اصلا
شوخی خوبی نیست...!

فیرات بلند خندید: ای جانم هنوز لود نشدی! بین من
ایرانم برات لوکیشن هتل رو می فرستم... بیا پیشم...!

بعد هم در کمال حیرت و بهت باده گوشی را قطع
کرد.

مگر فیرات ایران بود...؟!
اما قراری نبود که بیاید...?!

با شنیدن صدای پیامک گوشی اش و اسم فیرات،
فهمید که فیرات کاملا حقیقت را گفته است...!

تقدیم نگاههای زیباتون...  
هیجانان زیادی در راه پیشنهاد می کنم وی ای پی
رو از دست ندین  
عشق بازی های آتش و باده نظیر ندارن   

https://t.me/darkhaste_romannn

#پست ۱۸۵

با شادی و شمع توی آغوش فیرات فرو رفت و جیغ کشید.

اشک هایش دست خودش نبودند.

دل تنگ عزیزانی بود که هفت سال از عمرش را با آن ها سپری کرده بود.

فیرات و دنیز بهترین دوستانش بودند که تحت هر شرایطی در کنارش بودند...

-باورم نمیشه فیرات اومدی ایران...؟!!

فیرات با لبخندی که خوشحالی ازش می بارید، گفت:
خواب دیدم عروس شدی دختر ابرونی، اومدم تا توی عروسیتم باشم...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده با حیرت خندید: دیوونه شدی؟! چه عروسی؟
من فعلا فقط نامزدم! تا عروسی هنوز خیلی مونده...!
هنوز هیچی معلوم نیست...

فیرات چشمکی زد: اون مردی که تو ازش برام
تعریف کردی، قرار نیست صبر کنه و مطمئن باش
کاری می کنه تا تو بزودی زنش بشی...!

باده چینی به دماغش داد: به همین خیال باشه تا به
همین زودی زنش بشم...

-ولی من اینطور فکر نمی کنم...

-فیرات خواهش رو مخ نرو، اومدی من و بیینی یا
حرف مفت بزنی عزیزم...؟!!

فیرات دستانش را به حالت تسلیم بالابرد: باشه، باشه
من حریف تو نمیشم... یه کار توپ بهم پیشنهاد شد و
منم از خدا خواسته اومدم که با یه تیر دو نشون بزnm
دختر ایرونی....!

باده بار دیگر در آغوشش رفت.
-خیلی دلم بر اتون تنگ شده بود... خوشحالم می
بینمت...!

-منم عزیزم... بریم یه جا بشینیم باهم قهوه بخوریم و
حرف بزنیم...

باده استقبال کرد و به سمت کافی شاپ هتل رفتند تا
تجدید خاطره کنند.

از آن طرف عارف که مراقب باده بود از دیدن باده
در کنار آن مرد غریبه متعجب بود هرچند خوشش
نیامد که باده در آغوش آن مرد رفته بود ولی به
دستور آتش باید گزارش می داد و این برای محافظت
از خود باده بود.

با آتش تماس گرفت و برایش تعریف کرد اما از به
آغوش کشیدن مرد چیزی نگفت، چون از حساسیت
آتش خبر داشت...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

خون خونش را می خورد.
اینکه یک مرد ترک در کنار معشوقه اش اصلاً
صورت خوشی برایش نداشت.
حسود بود، از عشق زیاد بود یا اینکه هم جنسش را
می شناخت.
باید رابطه اش را با باده رسمی می کرد.
عمه خانوم قول داده بود تا تمام سعیش را بکند اما باده
کسی نبود تا به این زودی ها دم به تله بدهد.
پس باید باز هم از آرش استفاده می کرد و چه بهانه
ای بهتر از او...!!!

*

باده خوشحال و هیجانزده از ماشین باربد پیاده شد که
با دیدن ماشین آتش جا خورد.
آتش را دید که پیاده شد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش سعی کرد هیچ گونه عصبانیتی در لحن صدایش
نباشد.

-سلام باده خانوم..

باده جلو رفت سلام کرد.

-آتش در را باز کرد و باده را دعوت به نشستن کرد.

- خب چرا داخل ماشین، بیا بالا...؟!!

-نه کار دارم فقط می خواستم یه صحبت کوچولو
باهات داشته باشم...

چشمان باده ریز شد.

شک نداشت که آتش از آمدن فیرات خبر دارد...!

-اتفاقی افتاده؟!!

- اتفاقی که نه اما بهتر بشینی تا بریم یه جا باهم

صحبت کنیم...!

-در چه موردی؟!!

-گفتم که بشین تو ماشین، می فهمی....!
باده سری تکان داد و سوار ماشین شد و آتش هم
ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

مثلا قراره چی بگه بهش 🤔 😐 😞
دهن باده سرویسه 🐒

#پست ۱۸۶

ماشین را متوقف کرد و نگاه متعجب باده روی آتش
نشست.
-چرا اینجا....!؟

آتش با افکاری درهم در حالیکه اخم هایش او را
ترسناک و جدی کرده بود رو به باده کرد: می خوام
حرف بزنم...

-خب مگه جاهای دیگه نمی شد حرف زد....!؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-اینجا راحت تر می تونم حرف هام رو بزنم، پیاده شو...

آتش زودتر از باده پیاده شد.
باده نگاهی به محیط اطرافش انداخت.
خارج از شهر بود.

یک سربالایی خاکی و صحرا مانند با تعداد محدود
درختان کوتاه قد که دورتادور زمین را گرفته بودند.
وقتی جلوتر می رفتی شهر زیر پایت معلوم می شد.
مکان برایش آشنا بود اما به خاطر نمی آورد.

آتش دست در جیب با استایل بی نظیری باده را زیر
نظر داشت.
اولین بار هم او را اینجا دیده بود....!

باده به طرف آتش چرخید: نمی دونم چرا حس می
کنم اینجا برام زیادی آشناس ولی به یاد نمیارم....!

آتش جلوتر رفت و رو به روی باده قرار گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

دقیقا به خاطر داشت خنده های از ته دلش و شیطننت
هایی که می کرد...

-شاید به خاطر اینه که اینجا نبودی، وگرنه اینجا
زیادی دنج و آرومه...

-دنج و آروم و البته خطرناک...!

-خب برای یه دختر و زن می تونه خطرناک باشه اما
من وقتی می خوام از عالم و آدم راحت بشم، میام
اینجا و کمی با خودم خلوت می کنم...!

ابروهای باده بالا رفت.

لبخندی کنج لبش نشست.

- یعنی الان داری از یکی از خصوصیات اخلاقی و
فکریت حرف می زنی...؟!!

آتش نگاه خیره و طولانی اش را برنداشت و در
عوض بیشتر و عمیق تر نگاه چشم های سیاهش کرد
و با صدای بمی گفت: دقیقا دارم با خودم آشنات می
کنم، چون اصل حرف هام دقیقا همین جاست...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده بدون هیچ حرفی نگاهش کرد.

آتش بعد از مکثی ادامه داد: اهل مقدمه چینی نیستم
باده اما باید قبل از هر چیز بهت بگم آرش بیشتر از
هرکسی داره صدمه می بینه...

ابروهای باده در هم شد.
حس کرد، اتفاق خیلی مهمی قرار است بیفتد که آتش
او را به اینجا آورده است...

باده متوجه منظورش نشد: چرا صدمه ببینه وقتی من
خودم خواستم باهات نامزد باشم، اصل ماجرا رو بگو
آتش...؟!!

آتش سر کج کرد و حقیقت حرف هایش را به زبان
آورد.

-نامزد شدن راه حل مشکلاتی که من میگم نیست باده!
تو باید جایی باشی که جایگاه مادر آرش همونجاست...
آرش داره اذیت میشه و عذاب میکشه چون دوست

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

داره صبح که بلند میشه جای خانوم امینی، تو رو
بینه! حتی شب ها که می خواد بخوابه هم تو خوابش
کنی... بدجور بچم و به خودت وابسته کردی باده! یه
وقتایی از نبودنت بدجور بهانه می گیره که آروم
کردنش حتی از عهده منم خارج میشه... آرش یه مادر
بیست و چهار ساعته می خواد نه اینکه نصفه نیمه
باشه....!

#پست ۱۸۷

روان باده بهم ریخت.
استرس و اضطراب شدیدی گریبانگیرش شد.
حرف های تکراری و زیادی کلیشه ای که عجیب
حقیقت داشت.
او با مادر آرش بودن مشکل نداشت اما از زن آتش
رادفر شدن و اهمه داشت.
از آینده ای که قرار بود با این همه شک و تردید پا
درونش بگذارد و سیاهی و سرخوردگی نصیبش
شود، می ترسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه از آتش گرفت و قدمی عقب رفت و سمت
سربالایی رفت.

شاید دست کمی از بام نداشت اما به آن بزرگی هم
نبود ولی خب بد هم نبود.

نگاه کردن به شهر و چراغ های روشنش با وجود
ذهن مشغولی که داشت. حس خاصی تداعی نمی
کرد، جز اینکه آرش برایش مهم ترین و با ارزش
ترین چیزی بود که ته قلبش احساس می کرد.

بدبختانه حق با آتش بود.

آتش پشت سرش رفت و کنارش ایستاد.

می دانست باده حرفی ندارد.

خواست حرف بزند که باده زودتر گفت: آرش برام
همه چیز آتش، نمی خوام ذره ای رنج و سختی
بکشه...!

نمی خوام ناراحت باشی باده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با نگاهی مظلومانه و چشمانی پر از اشک رو به
آتش کرد و : حرف اصلیت چیه...؟!!

درون آتش با دیدن چشم های زلال و سیاهش پر شد
از حس عشق، نگاهش گرم بود و شفته...
دست باده را گرفت.
- حرف اصلیم اینه که رابطمون رو رسمی کنیم باده
جان...!

باده چشم بست.
هنوز زود بود.
- آتش متوجه هستی از چی حرف می زنی؟! من
هنوز با نامزد شدنت کنار نیومدم که توقع رسمی شدن
رابطمون رو داری؟! اصلا این همه عجله و شتاب
برای چیه?!!

آتش می دانست راه سختی در پیش دارد و دخترک
چموش رو به رویش ساده نبود و دلیل می خواست...
اما آتش تمام عزمش را جزم کرده بود تا امروز رای
دخترک را یزند.

- عجله؟! دارم میگم بچم داره تلف میشه! داره از
بودن نصفه و نیمه ایت رنج می بره، اونوقت میگی
عجله؟! مگه با چی می خوای آشنا بشی هان؟! من
همینم باده! پس میشه با زن من بودنم من و
بشناسی...!

باده دست به سرش گرفت.
دوباره تکرار مکررات...
-با زن تو بودن شناختنی صورت نمی گیره فقط یه
سری تعهدات بینمون بوجود میاد! اما من دارم به
خاطر آرش تمام سعیم رو می کنم تا بتونم خودم رو
در کنار تو قرار بدم و عادت کنم تا اون تعهدات شکل
بگیره اما تو داری گند می زنی به هرچی که دارم می
سازم!

- کنارم می تونی اون عادت ها رو بسازی؟!
-داری سختش می کنی آتش؟! تعهد الکی نیست که من
بخوام روی هوا بهت یه قولی بدم و تا آخر عمرم
مجبور باشم بهش عمل کنم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش لبخند زد.
ذات باده نجیب بود و پاک.
اشاره ای به قلبش کرد و گفت: تعهد آدما از اینجا میاد
باده! وقتی توی زندگی بهم تعلق خاطر پیدا کنی خود
به خود متعهد هم میشی... تو داری برای خودت
سخت می گیری! من فقط می خوام یه توازنی به
زندگی آرش و خودمون بدم چون می دونم هنوز
بلا تکلیفی! تصمیم گرفتن برات مشکله!

-من هنوز نمی تونم بهت به چشم شوهر نگاه کنم...!

آتش حرص خورد اما صبوری کرد.
-باشه عزیزم بهت هر چقدر بخوای زمان میدم تا با
خودت کنار بیای، بهت نزدیک نمیشم اما باید
رابطمون رسمی بشه...!

-نمیشه آتش! نمی تونم...!

آتش دستانش را دو طرف صورت باده قاب کرد: من
برای آرامش بچم هرکاری می کنم باده و تویی که
انتخاب و دوست داشتی ترین چیزی هستی که بچم
دوست داره رو مجبور که نه اما ازت خواهش می کنم
به خاطر آرش قبول کنی...

-داری مجبورم میکنی!

-اجبار نیست باده و خواهش محضه! زخم شو تا دنیا
رو به پات بریزم...

با تمام مبارزه باده برای سرازیر نشدن اشکش، قطره
ای چکید.

سخت بود ولی این را هم باید پشت سر می گذاشت.
به خاطر آرش که همه دنیایش بود.
شاید آتش آنقدر ها بد نباشد...!

باده سر به زیر برد که آتش دست روی بازویش
گذاشت و او را به سمت خود برگرداند.

شاید زیادی در حرف هایش غلو کرده بود اما ته آن
حقیقت محض بود.

یا باید با یکدیگر ازدواج می کردند یا برعکس قید هم
را بزنند که آتش طاقت دوری نداشت.

دست زیر چانه باده برد و لبخند زد.
-اینقدر نگران نباش باده... من اونقدر آدم بدی نیستم
که بخوای نگران بشی، منم آدمم، احساس دارم و می
تونم درک کنم که از آینده و با من بودن چقدر ترس
داری اما این ها همه اما و اگره باده جان؛ اگه یکم دل
به دلم بدی همه کار می کنم و قول میدم خوشبختت
کنم...!

باده نگاه اشکبارش را به چشمان آتش دوخت.
حرف زیاد داشت برای گفتن اما زدن آن حرف ها
کاری از پیش نمی برد فقط و فقط و اعصابش را
متشنج تر می کرد.
-باشه قبول، فقط یه قول بهم بده...!؟

حال آتش بود که با نگرانی نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

-چه قوی؟!!

- من با تموم جنگیدنم قبول کردم که باهات ازدواج کنم
و در عوض قول بده هیچ وقت من و با برفین مقایسه
نکنی...؟!!

ابروهای آتش بالا رفت.
نفسش به آسودگی که هیچ به شیرینی نگاه دلبرش
راحت بیرون آمد.
مقایسه کردن او با برفین؟! هرگز این کار را نخواهد
کرد.
-قول میدم هیچ وقت مقایسه نکنم...!!

باده هم نفسش را به سختی بیرون داد.
-برای اینکه هنوز سال برفین نشده هیچ مراسمی نمی
خوام! همون عقد محضری کفایت می کنه...!

#پست ۱۸۸

اخم های آتش در هم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نخواستن باده برای جشن و عروسی ناراحتش کرد.
او یکبار هرچند بدون عشق و علاقه ازدواج کرده و
جشن عروسی باشکوهی که گرفته بود را تجربه کرده
بود.

ولی باده یک دختر بود مانند دختران دیگر که فانتزی
های خاص خودشان را داشتند.

هر دختری حداقل یکبار هم که شده خودش را در لباس
سپید عروس تصور کرده است.
برای باده کم نمی گذاشت.
به خاطر شرایط نامناسب آشنایی و درخواست ازدواج
هم که شده برایش کم نمی گذاشت.
تا آن جایی که می توانست آرزوهایش ها را یک به
یک برآورده می کرد.

خیلی جدی رو به باده گفت: قول دادم با برفین مقایسه
ات نکنم اما بدون مراسم و خشک و خالی همیشه
باده...!

-احتیاجی به جشن و مراسم نیست...

https://t.me/darkhaste_romannn

-هست وقتی من میگم یعنی نیازه...!

-داری زور میگی...!

-زور نیست این حق توئه و من نمی خوام حقی ناحق
بشه، من بهت مدیونم پس بزار حداقل وجدان خودم
آروم باشه...!

آتش دست هایش را دور باده پیچک کرد و او را در
آغوشش فشرد.
باده تمام خودداریش را از دست داد و سر درون سینه
آتش فرو برد و هق زد.
هق زد برای آرزوهایی که حس می کرد مرده است.
برای آزادی که تمام شده و حتی برای دل مرده ای که
رنگ عشق ندیده بود.

اما آتش همانجا قول داد، باده را به چشم عشق ببیند و
برای جلب توجه اش همه کار بکند حتی از خودش
بزند و برای باده همه چیز باشد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

درد دخترک را درک می کرد.
حسش را تجربه کرده بود، آن هم با ازدواج
غیرمنتظره اش با برفینی که نمی خواستش اما مجبور
شد!

**

-داری مثل چی زر می زنی...؟!!

چشم باده درشت شد.
- درست حرف بزن شیرین! دارم میگم با آتش تصمیم
گرفتیم تا رابطمون رو رسمی کنیم...!!

-من خرم یا تو من و خر فرض کردی؟! تا دیروز
بیچاره رو خون به جگر کردی و خانوم گفت فقط
نامزد! حالا داره میگه رابطشون رو رسمی کنه!
کدوم و باور کنیم...?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده خندید: باور کن خودمم نمی دونم چی شد ولی
هرچی که هست به خاطر آرشه...!

شیرین با تمسخر گفت: بله دیگه خوبه این آرش
طفلک هست که تمام کاسه کوزه ها سرش شکسته
بشه و شما دوتا یه فیضی ببرید....!

-خب تو هم... خوبه من و می شناسی...!

-نگو که آتش چشمت و نگرفته...؟!!

- دیگه داری اراجیف میگی شیرین، عصری منتظرتم
با ماشین بیا باید بریم خرید... فعلا...!

و تماس را قطع کرد.
همه چیز در چشم بهم زدنی آماده شد.
انگار حق با فیرات بود که آمده است تا لباس عروس
باده را به تنش کند و برود.
آتش درگیر بود.

از یک طرف باده و کارهایی که باید انجام می داد و
از طرف دیگر سرهنگ توتونچی و جاسوسی که بغل
گوشش بود و گزارش لحظه به لحظه می داد...

باده با تمام مبارزه کردن هایش تسلیم شد.
حال هم قرار نبود زانوی غم بغل گیرد و برای
آرزوهای بر باد رفته اش گریه کند.
او دختر سرسخت و جنگجویی بود که آتش هم از
همین شخصیت خوشش آمده و عاشق شد.
اگر قرار بود در ایران باشد باید زندگیش را می
ساخت.

با تمام نخواستن هایش می جنگید و آینده اش را می
ساخت آن هم در کنار آتش و آتش...!!!

برفین رفته بود و فقط یاد و خاطره اش در ذهن و
یادها مانده بود.

حتی باده عنوان کرده بود به محض عقد کردن،
دوست داشت اسم آرش به عنوان فرزندش در
شناسنامه اش ثبت شود و این بزرگترین و زیباترین
هدیه ای بود که به آتش داده بود.

جنس باده فرق داشت.

سرکش و یاغی بود ولی عاقل و فهمیده هم بود.
محبتش را به موقع نشان می داد و حتی بعضی وقت
ها آتش را با رفتار و حرف هایش غافلگیر می کرد.

الان به این فکر می کرد که وارد دوره جدیدی از
زندگیش شد و با تمام ندانستن ها و بی تجربگی یک
چیزی ته دلش او را ترغیب به انجام دادن می کرد تا
تجربه ای جدید بدست بیاورد.

حتی از خودش در حیرت بود که جذابیت های آتش
زیادی چشمگیر هستند و این برای یک مرد زیادی بد
بود.

باید به جای فکرهای مزخرفش روی کارش تمرکز
کند.

پس سعی کرد به افکارش بی تفاوت باشد و مانند هر
دختر دیگری به فکر تدارکات عروسی باشد که قرار
بود ساده برگزار شود.

به قول آتش نباید می گذاشت بعدها حسرت چیزی را
بخورد، پس خودش دست به کار شد تا مراسم دوست
داشتنی و کوچکش را برگزار کند.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

اینم یه پارت هدیه و طولانی برای دخترای
خوشگلمون و همچنین خانومای دلبرمون...



وی ای پی رو از دست ندین... 🙏👍
هیجانات زیادی داریم و در راهه 😊👉

#پست ۱۸۹

عشق زمانی زیبا می شد که بدونی عشقت متعلق به
خودت هست.

آتش خوشحال بود اما با تمام شاد بودنش، کاملاً
خونسردی خودش را حفظ کرده بود تا نشان ندهد.
چشمانش برق می زد و قلبش آرام و قرار نداشت.

عمه خانوم تغییراتی را که آتش سعی می کرد پنهان
کند را متوجه شد.
هرچه باشد آتش برایش چیز دیگری بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

پسرک تخس و بی پروایش عاشق شده بود و حال بعد
از سالها به عشقش می رسید.
خدا را از ته دل صدا زد تا پسرکش خوشبخت
شود...!
-بالاخره کار خودت رو کردی...؟!!

آتش با صدای عمه خانوم برگشت.
متوجه منظورش شد.
لبخند زد: قرار نبود ساده بگذرم...!

عمه خانوم متفکر گفت: چی شد که راضیش
کردی...?!!

آتش دستش را روی پایش گذاشت و خیره در چشم
های عمه خانوم گفت: بالاخره هر آدمی قلق داره، باده
هم از این قائده مستثنی نیست...

ابروهای عمه خانوم بالا رفت: یعنی تو قلق باده رو
بلدی?!!

آتش لمی به مبل داد و دست هایش را باز کرد و گفت:
فعلا که می خواد زنم بشه و تا آخر هفته هم اسمش تو
شناسنامه ام میره...!

-خیلی تازگیا مارمولک شدی هرچند قبلا هم بودی
ولی بدجور به پر و پای این دختره پیچیدی...؟!!

-عمه جان اینقدر که شما به من لطف داری رو نمی
دونم چطور جبران کنم ولی خودشه اونقدر تو دست و
پاش پیچیدم تا قبول کرده زنم بشه...!

عمه خانوم با چشم های باریک شده نگاهش کرد:
دوباره آرش رو پیش کشیدی؟!!

آتش تنها نگاهش کرد.
عمه خانوم زیادی باهوش حواسش به همه چیز دقیق و
شفاف بود.

دست زیر چانه زد و متفکر نگاه عمه خانوم کرد.
زن مسن و صد البته زیبا که گل سر سبد و بزرگتر
همه فامیل بود و جایگاه و احترام خاصی هم داشت.

-آدمیزاد برای چیزی که می خواد به دست بیاره به
هر چیزی چنگ می زنه این که دیگه حقمه عمه
جان...!

عمه خانوم سری به تاسف تکان داد: کلا خودخواه و
خودرای هستی؛ مردان این خاندان یکی از یکی
زورگو و مستبدتر! آخه مگه میمیری یه ذره مهربون
باشی...؟!

آتش خنده اش گرفت: این دفعه رو به حرفتون گوش
کردم و یه ذره مهربون بودم...!

-من و دست میندازی؟!

-من غلط بکنم، جدی میگم حتی ازش خواهش
کردم...!

-آهان پس بگو چطور دختره رو خام کردی؟! تغییر
روش دادی...؟!

- نه فقط دارم ناز می کشم تا بعدا همه رو به جا تلافی کنم...!

-پس بدجور تو فشاری...؟!!

آتش بلند خندید: وای از دست شما، تا وقتی که بخوام باده با رضایت خودش بیاد پیشم پیر شدم پس مجبورم یکمی زورم و چاشنی کنم...!

عمه خانوم هم خنده اش گرفت: مگه باده حریفش بشه و پوستت رو بکنه...!

-کنده که تو خماریشم و داره جون به لبم می کنه! آخه نمی گه من با این سن و سالم چه به نامزد بازی خب بیا زنم شو دختر...!

عمه خانوم هم خندید.
پس خدا بخواهد همه چیز داشت جور می شد.

#پست ۱۹۰

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-خوبه نمی خواست زنش بشه و از صبح پدر من و
درآورده! وای خدا دیگه نفس برام نمونده... باده الهی
کپک بزنی...!

باده نگاهی به شیرین کرد و چشم هایش را در حدقه
چرخاند: خیلی غر می زنی شیرین!

شیرین خسته و درمانده دست به کمر شد: غر می
زنم؟! دهن من و سرویس کردی از یازده صبح تا
حالا که ساعت نه شبه داریم می چرخیم اما هیچی به
هیچی! هنوز خانوم میگه غر می زنی! صافم کردی
به خدا...

باده اخم کرد: خیلی خب حالا منت میزاره! خوبه
خودت اولین کسی بودی هی رو مخم اسکی می
کردی که بیا زنش بشو و بلکه از این ترشیدگی
دربیای...!

-من چه می دونستم از ترشیدگی درومدن تو، من و به
فاک میده...!

باده خندید: خیلی خب حالا بی ادب نشو، به پاس
زحمّت می خوام با یکی که داری از دوریش تلف
میشی، رو به روت کنم...!

شیرین ابتدا باورش نشد اما بعد کم کم که متوجه شد، با
شادی پنهانی پشت چشمی نازک کرد: آدم قحط
بود...؟!!

-نه اینکه خوشحال نشدی...؟!!

-نمی خوام ریختش و ببینم...!

-عه پس یه زنگ بزنم کنسلش کنم...؟!!

شیرین گوشی را از دست باده قاپید: بیخود، حالا که با
پای خودش می خواد منت بکشه، تو داری دورش می
کنی...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با تاسف سری تکان داد و به جای عارف آتش آمد
و پشت بند او هم ماشین صدر ایستاد.
شیرین دل توی دلش نبود تا محمد را ببیند.
احساس می کرد عاشق محمد شده است و توجه اش
حس خوبی به او می داد.

آتش و صدر از ماشین های خودشان پیاده شدند.
سلام و احوالپرسی با دخترها کردند که باده حالت
معمولی داشت اما شیرین کمی سرسنگین با صدر
حرف می زد اما بیشرف از خدایش بود تا بپرد بغلش
و یه ماچ هم تنگش بگذارد.

-خب اگه کارتون تموم شده بریم شام بخوریم..

باده سری به عنوان موافقت تکان داد، چون زیادی
گرسنه اش بود.
شیرین هم خواست قبول کند که صدر زودتر گفت:
راستش آتش جان اگه میشه بزار برای یه شب دیگه
من با شیرین خانوم یه عرض کوچیک داشتم...!

ابروهای آتش بالا رفت.
باده با لبخند موزیانه ای نگاه شیرین کرد.
شیرین خجول و دست پاچه نگاهی به باده کرد که باده
گفت: چه اشکالی آقای صدر؟! مثل اینکه بعضی ها
هم همچین بدشون نمیاد...

گردن شیرین به آنی سمت باده چرخید و با حرص
برایش خط و نشان کشید.
آتش با تفریح نگاه باده و شیطننت ریزش کرد.
دخترک چموشش داشت کرم می ریخت.
صورت سفید شیرین سرخ شده بود که دل محمد صدر
برایش رفت.
محمد صدر به کمک شیرین آمد: شیرین خانوم افتخار
میدین...؟!!

سپس طرف در سمت شاگرد ماشین رفت و در را باز
کرد.

رسم شیرین ذوق مرگ در حال پس افتادن بود که
نگاه براقش را سمت باده کرد و چشمکی زد که از
چشم آتش دور نماند.

-بله بفرمایید...!

شیرین و صدر رفتند.
باده هم در ماشین آتش نشست.
- چرا تو یکم مثل شیرین نیستی...؟!!

باده تاک ابرویی بالا انداخت: من مثل خودمم جناب!
شیرین هم مثل خودش! قرار نیست کسی مثل کس
دیگه ای باشه...

آتش سری تکان داد و در میان بهت و حیرت باده
دستش را گرفت و روی پایش گذاشت.

#پست ۱۹۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با بهت نگاه آتش و بعد دستانشان کرد که روی
پای آتش قرار داشت.
سپیدی پوست دستش در کنار رنگ تیره دست آتش
برایش جالب آمد.
آتش زیادی سیاه سوخته بود یا به قولی برنزه که
طرفداران مخصوص به خودش را داشت.
از این تضاد رنگی بین پوستشان خوشش آمد اما سعی
کرد به رو نیاورد و به مغزش اجازه پیشروی بعضی
از فکرها را ندهد.

آتش زیر چشمی نگاهش کرد.
دخترک اخم هایش در هم بود.
خودش هم نگاه تضاد رنگ بین پوست دست هایشان
کرد.

سفید بودن باده را دوست داشت.
پوست یک دست و صاف با انگشتان کوچکش در
زیر دستان بزرگ خودش بد دلبری می کرد، آنقدر
که نتوانست خوددار باشد و دست باده را بالا آورد و
بوسه ای به دستش زد.

نفس باده رفت.
چیزی ته قلبش سقوط کرد.
یک درگیری ذهنی و دلی درونش غوغا به پا کرد که
خواست دستش را از زیر دست آتش بیرون بکشد که
آتش نگذاشت.
- دستم و ول کن آتش...!

آتش چشمکی زد: یاد بگیر که از این به بعد دستت
باید زیر دستم باشه باده...!

اخم باده در هم شد: نه تو یاد بگیر که نباید برخلاف
میل طرف مقابلت عمل نکنی...!

آتش نیشخند زد و با نگاهی به باده محکم دستش را
کشید، به طوریکه باده نتوانست مقاومت کند و توی
آغوش آتش افتاد.
باده از ترس چشم بست.
کوفت می خورد بهتر بود تا با آتش برای شام بیرون
برود.
این مرد درست شدنی در کارش نبود.

https://t.me/darkhaste_romannn

وقتی وحشی می شد، هیچ جوره دست بردار نبود.

آتش ماشین را گوشه خیابان متوقف کرد.
دو دستش را روی پهلوی باده گذاشت و او را بالاتر کشید.

باده با حرص سر بلند کرد و با خشم نگاهش کرد.
آتش از خشم و حرص توی چشم های باده خنده اش گرفت که با عصبانیتی بی سابقه صدایش را بلند کرد:
داری پات و از حدت فراتر می زاری آتش را دفر...؟!!

آتش گره دستانش را دور کمر باده محکم تر کرد و در حالیکه سعی داشت خنده اش را کنترل گفت: حد فراترش تا چهار روز دیگه زن قانونی و رسمی من میشی پس باید تا اون موقع کمی رسم و رسوم شوهر داری بهت یاد بدم...!

باده جا خورد.
رسم و رسوم شوهر داری؟!!

-دیوونه شدی؟ رسم و رسوم شوهرداری دیگه چه
صیغه ایه؟! آتش داری کاری می کنی که از کرده
خودم پشیمون بشم...؟!!

آتش با لذت و تفریح نگاهی به اجزای صورت باده
مخصوصا چشمان و لبانش انداخت.
-شوهرداری صیغه نیست عزیزم یه اصولیه که از
قدیم الایام بوده! بعدم برای پشیمونی دیگه دیره جانم،
باید از اول فکرش و می کردی و حالا هم تایم
آموزشیه، پس بهتره خوب یاد بگیری که چون به
تکرار و تمرین نیاز داره، در ضمن یاد نگیری و
انجام ندی، از اول آموزش رو شروع می کنم و فکر
نکنم تو خیلی راضی باشی...؟!!

باده مات و مبهوت نگاهش کرد.
زبان در دهانش نمی چرخید.
-تو...تو...دیوانه ای...!!

❌ یه پارت هدیه به افتخار اعضای گروه و تازه
وار دین.... 👍

https://t.me/darkhaste_roman_h

✖ به شدت توصیه می کنم تخفیف ویژه وی ای پی
رو از دست ندین... 🤔 😍 ✖

#پست ۱۹۲

-دیوانه نه عزیزم دور اندیش...!

باده خواست دوباره فاصله بگیرد که نگذاشت.
- چقدر وول می خوری دختر، تا من نخوام هیچ جا
نمیری. حالا هم اولین درست و یاد بگیر که بدجور
گرسنه هستم...!

-وای آتش از دست تو آخرش من سر به بیابون می
زنم...!

آتش بی توجه به تقلاهای باده او را روی پایش فیکس
کرد و در حالیکه دستانش از پشت در یک دست آتش
بود، چانه اش توسط دست دیگر آتش بالا آمد و نگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عمیق و پر لذت آتش دوباره توی صورتش چرخ خورد.

- خب بریم سراغ درس اول...!

آتش انگشت شستش را بالا آورد و روی نرمی لبان باده گذاشت و نوازش کرد.

-جدا از دستات که همیشه توی دستم باید باشن، همیشه و هر جا که من و دیدی با اینا ازم استقبال کن باده وگرنه مجبورم همیشه درسات و یادآوری کنم...!

باده حرص می خورد و بدبختانه اسیر آغوش آتش بود.

اما با فکری که به ذهنش رسید تخس و سرکش از حواس پرت آتش روی لبانش استفاده کرد و دهانش را باز کرد و انگشت آتش را محکم گاز گرفت. داد آتش هوا رفت.

تمام حس و حالش پرید.

لبخند روی لب های باده نشست.

-فکر نکنم دیگه احتیاج به یادآوری مجدد باشه...!

آتش عصبانی و باچشمان برزخی اش نگاه باده کرد.
دردش آمده بود اما به روی خود نیاورد.
-وحشی میشی...؟!!

باده با پیروز نگاهش کرد: درس پس میدیم استاد...!

ابروهای آتش بالا رفت.
دخترک گستاخ با آن زبان درازش داشت موقعیت را
برای خودش خطرناک تر می کرد.
آتش دستش را از دور کمر باده باز کرد و دخترک به
خیال آنکه آتش کوتاه آمده، خواست بلند شود که با
خواباندن یک دفعه ای پشتی صندلی توسط آتش، باده
همزمان با او پایین رفت و تخت سینه اش خورد.

دست آتش دور کمرش پیچک شد.
باده با حرص و خشم سرش را بلند کرد و داد زد:
خیلی بیشعوری آتش؛ خیلی...!!!

آتش با خنده گفت: زنگ تفریح بود...

باده با حرص مشت به سینه اش کوبید: وحشی...!

آتش بلند خندید.

هنوز تو کف لبانش بود و اگر کام نمی گرفت، امشبش صبح نمی شد.

طی حرکت دیگری باده را بالا کشید و با لذت و خیلی ناگهانی لبش را روی لب باده گذاشت و بوسه سریعی روی لب هایش کاشت و عقب کشید.

باده ماند.

حالت صورتش چیزی میان حرص و تعجب گیر کرده بود که باعث ذوق آتش شد. دخترک مات و مبهوت نگاه آتش کرد. باده را روی صندلی خودش گذاشت که دخترک تکانی خورد و بلافاصله دست روی لبش گذاشت و به آنی صورتش از خجالت سرخ شد.

آتش قهقهه مستانه ای زد که باده بیشتر خجالت کشید. با لذت و شیفتگی به حیا و خجول بودن دخترک نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده عقب کشید و زیر نگاه سنگین و شیفته آتش رویش
را به سمت پنجره چرخاند و ترجیح داد سکوت کند.
تنش می لرزید و داغ بود.
لبانش می سوخت.
فقط یک بوسه کوچک بود اما تنش را به آتش کشیده و
حالش را بهم ریخته بود.

آتش زیر چشمی نگاهی به باده آرام و سر به زیر کرد
و در سکوت تا رستوران مورد نظرش راند.
دلش هوای باده را داشت.
بدجور دخترک را می خواست.
برای آنکه فضا سنگین بینشان عوض شود، پخش را
روشن کرد.

#پست ۱۹۳

باده

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

لبانم می سوخت.
تتم گرگرفت از بوسه ای که آتش روی لبانم کاشته بود
و خجالتی که به سراغم آمد.
روی نگاه کردن به آتش را نداشتم.
رد بوسه اش روی لبانم هنوز احساس می شد و
دوست داشتم به جایی بروم که او نباشد.

سرخوش و با لبخندی که روی لبانش بود، شامش را
می خورد.
قاشق و چنگال در دستان لرزانم را محکم گرفته بودم
تا نیفتد.
سنگینی نگاه آتش رویم را حس کردم ولی روی آنکه
چشم تو چشم شوم را نداشتم.
غذایم با وجود گرسنگی دست نخورده مانده بود.
چشم بستم و با نفس عمیقی سعی کردم تا کمی حفظ
ظاهر کنم و خود را بی خیال نشان دهم اما نشد، آن
بوسه کار خودش را کرده بود.

باورم نمی شد یک بوسه سریع و خیلی خیلی کوتاه
اینگونه روانم را بهم بریزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

دست داغ آتش روی دستم نشست که به آنی سر بالا
آوردم.
خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت...
-هیش، آروم باش باده! از چی اینقدر بهم ریختی...!؟!

سکوت کردم و جواب ندادم.
بلند شد و صندلیش را سمت من کشید و کنارم نشست.
در حالی که دستانم در دستانش بود و نوازش می شد
با آرامش گفت: نمیدونم خوشحال باشم یا نه اما این
حال و روزت برام خیلی خاص و دلنشینه باده! یه
حس نابی تو نگاه و سرخی گونه هات هست که دلم
می خواد بیشتر و بیشتر تو بغلم نگهت دارم...!

چشم بستم.
آتش دست بردار نبود.
من داشتم از خجالت آب می شدم و از حس و حال
مزخرفم دوست داشتم فرار کنم ولی او احساس
خوشحالی می کرد.

اخمی بین دو ابرویم نشاندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

- آتش خان من درکتون نمی کنم چون هیچوقت حس
شما رو تجربه نکردم اما بوسیدن و بوسیده شدن
حرمت داره! آداب داره!

لبخند روی لبانش پهن تر شد.
نگاهی به مو و آرایشم کرد.
- بهت نمیاد از این فکرها اما خوشم اومد...

نگاه ماتم روی صورتش قفل شد.
این مرد داشت مرا روانی می کرد.
می گفت خوشش آمده؟!!

چشم بستم تا کمی عصبانیتم را کنترل کنم...
- ببینید چه بهم بیاد یا نه دوست ندارم تا زمانی که بهم
محرم نشدیم راه به راه دستم رو بگیرید یا... یا....

آتش نگاه خیره و سنگینش را بهم دوخت.
ابروهایش بالا رفت.
چشمانش مرموزانه برق زد و کج خندی زد.
یا چی...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

لب گزیدم.
نتوانستم بگویم مرا هم نبوس و در عوض با اخم گفتم:
خودتون بهتر می دونین منظورم چیه؟!

آتش کمی به سمتم متمایل شد و دقیق تر و بی پروا تر
نگاهم کرد.
نگاهش گرم و داغ بود به طوری که طاقت نیاوردم و
سرم را زیر انداختم.
صدای آرامش با لحنی بم و خش دار کنار گوشم طنین
انداز شد: دقیقا همین کارها رو می کنی که دلم می
خواد ببوسمت! اون وقت فکر می کنی با این سرخ و
سفید شدن ها می تونم جلوی خودم و بگیرم...؟!

خجالت بیشتر به وجودم ریخت.
شک ندارم که صورتم سرخ سرخ شده است.
احساس گرما و خفگی بیشتر شد.
آتش دست بردار نبود، نوازش وار پشت دستم را ناز
می کرد و نمی گذاشت دستم را از دستش بیرون
بکشم.

ناچار سربلند کرده و بالحن ملتمس و درمانده ای
گفتم: آتش خواهش می کنم...!

#پست ۱۹۴

نگاه گرمش، تتم را لرزاند.
حس درون چشمانش برایم خوانا نبود.
ترجمه چشمانش از عهده منی که چند زبان بلد بودم،
خارج بود.
دستم را فشرد و با لبخندی گرم و خواستنی گفت:
اونقدر پاک و بکری که نمی تونی درک کنی اما
خوشم میاد از خودت بودن بی تظاهر!

دستش را برداشت.
جای دستانش روی دستم سنگینی می کرد که مشتش
کردم.
عقب رفت اما با یادآوری حرفی دوباره خودش را
جلو کشید: عقب نشینی امروز فقط به خاطر همون
نامحرمی بود که گفتمی اما وقتی محرم و حلالم شدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونوقته که مال خودمی باده با یک اسم رسمی و
قانونی توی شناسنامم...!!!

نفس در سینه ام حبس شد.
دهانم را بست.
مطمئن بودم آن وقت دیگر یک لحظه تنه‌ایم نخواهد
گذاشت...
آتش زیادی تند بود و خدا به دادم برسد...!

شام که تمام شد بدون هیچ حرف و حرکت اضافه ای
مرا به خانه رساند و رفت.

*

از بس آرش بهانه ام را گرفته و گریه کرده بود
مجبور شدم به عمارت رادفرها بروم.
آرشم با بزرگ شدنش بیشتر و بیشتر بهم وابسته می
شد.
پسرک ده ماهه ام زیبا و خوش رو بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماما گفتن هایش دلم را می برد، به طوریکه وقتی
بازی می کردیم آتش به تماشایمان می نشست و لبخند
عمیقی روی لبش شکل می گرفت.

در حال بازی با آرش بودم که تقه ای به در خورد.
سربالا آورده و با دیدن آراز تعجب کردم.
با لبخند جلو آمد و دست داد.
-سلام زن داداش خوبی؟

-سلام آراز خان ممنون، شما خوبین...؟!!

آراز کنارم نشست و آرش را بغل زد و شروع به
قلقلک دادنش کرد.
آرش غش غش می خندید که دلم ضعف رفت برای
دو دنداننش...!
-آراز ولش کن حالش بد میشه...!

-نمیشه! دست خودت نیست! دوست داری بچلونیش
توله رو...!

لبخند موزیانه ای روی لبم شکل گرفت: از بس که بچم
نازه درست بر عکس باباش...!

آراز متعجب نگاهم کرد.
شانه ای بالا انداختم که خندید: جرات داری جلوی
روی خودش بگو...!

- مگه از جونم سیر شدم با اون اخم هاش انگار
طلبکاره...!

-هی هی جلو من از داداشم بد میگی؟!!

پشت چشمی نازک کردم: مگه می ترسم ازش؟ جلوی
خودش هم میگم...!

آرش را نشاند و یکی از لوگوهای دم دستش را به
آرش داد.

با نگاه دزدیدن هایش حس کردم می خواهد حرفی
بزند که به حرف آمد: راستش غرض از مزاحمت یه
کاری باهات داشتم...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

باده نگاهش کرد: چه کاری؟!

-بابت همون عکسی که نشونم دادی...!

-منظورت گلیه؟!

آراز با لبخند بشکنی زد: خودشه همون ملوسکه...!

-ملوسک ...؟!

-باده جان هرچی من میگم چرا تکرار می کنی؟!
میخوام باهانش آشنا بشم...!

#پست ۱۹۵

کاملا جدی بود و آن روز من فقط شوخی کرده بودم
ولی انگار آراز زیادی جدی گرفته بود.

-ببین آراز جان اون روز من فقط جلو شراره و توران
خانوم اون حرف و زدم که دهنشون و ببندم وگرنه
شوخی بود....!

آراز خیلی جدی گفت: حالا شوخی یا جدی فرقی
نداره! مگه مجرد نیست...؟!!

سری به تایید تکان دادم که ادامه داد: دوستت هست یا
نه زن داداش...؟

-خب هست...!

آراز بشکنی زد و گفت: خب آفرین! حالا نمی خوای
عکسش رو نشونمون بدی...؟!!

از این همه هول بودنش خنده ام گرفت.
بلند شده و سمت کیفم رفتم و موبایلم را برداشتم.
وارد پیج گلی شده و به محض بالا آمدن عکس هایش،
گوشی را به طرف آراز گرفتم...

آراز گوشی را ازم گرفت و مشغول دیدن شد.
عکس ها را یکی یکی رد می کرد و از ظاهر
صورتش هیچ چیزی معلوم نبود.
ته چهره و اخم هایش مانند برادرش بود ولی ابهت و
اقتدار آتش چیز دیگری بود...

گوشی را به سمتم گرفت.
-چطور میشه باهاش آشنا شد؟

به این زودی با دیدن یک عکس باب آشنایی را می
خواست باز کند.
-به نظرت عجله نمی کنی؟!

آراز بلند شد و در حالی که آرش را در بغلش تکان
می داد، گفت: قیافش به دل می شینه مخصوصا اون
موهای فر فریش! اسم گلی بهش میاد، قشنگه!

-تهران نیست! به خاطر کارش رفته شیراز، برگشت
تهران ترتیب یه دیدار و میدم...

آرش را به طرفم گرفت: پس خبر با تو! سر کارم
نزاریا زن داداش...؟!!

-اصلا ببین مورد پسند واقع میشی؟!!

اخم شیرینی کرد: مگه چمه؟! تازه از خداشم باشه...

تاک ابرویی بالا انداختم: بخوای بر اش خودشیفته
بازی دربیاری، از همون دم جوابت می کنه...

آراز با لبخند مرموز و پر شرارتی گفت: شما یه
دوره می بزار مخ زدنش با من...!
آرش را گرفتم و دیگه نایستاد تا جواب بدهم و رفت...

شانه ای بالا انداختم و طی یک حرکت انتحاری
عکسی از آراز را از پیچش شات گرفته و برای گلی
فرستادم...

کمی شیطننت بد نبود برای اذیت و حرص دادن توران
و دخترانش و چه بسا که کمی هم باعث تفریح و تنوع
می شد...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

*

آرش را خوابانده و به آرامی از اتاق خارج شدم.
خیلی خسته شده بودم و به شدت خوابم می آمد.
آرش را به خانوم امینی سپرده و دوست داشتم فقط به
خانه بروم و تخت بخوابم...
توی راه رو آتش را دیدم و با دیدنم اخم هایش در هم
شد...
سلام کردم و دست درون دستانش گذاشتم...

آتش با نگرانی نگاهم کرد.
-حالت خوبه؟! جایی می رفتی?!-

-آرش خوابید، خیلی خسته هستم، می خواستم برم
خونه بخوابم...

-خونه برای چی؟ مگه جا نداریم اینجا...!-

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

به نظرتون باده جیکار می کنه؟!

می مونه یا میره...؟! 🙈😂

وی ای پی پارت ۳۱۵ اپ شد 😊

#پست ۱۹۶

-تعارف که ندارم خونه راحت ترم...!

آتش با همان اخم هایش دستم را گرفت و سمت اتاقش
راه افتاد.

-اما من ناراحتم...!

خواستم اعتراض کنم که زودتر از من گفت: باده نباید
برای هر چیزی بهت توضیح بدم، به اینجا عادت کن
که قراره همین جا زندگی کنی! پس اینجا رو خونت
بدون...!

وارد اتاق که چه عرض کنم خودش یک سوئیت
بزرگ بود، شدیم و من را سمت تخت خوابش برد و

https://t.me/darkhaste_romannn

گفت: همین جا بخواب و استراحت کن که عصری
باید بریم خرید حلقه و لباس...

درمانده نگاهش کردم که خندید.
ضربه ای روی دماغ زد: حتی اخم هاتم خوشگله!
اما هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست...

روی تخت نشستم: اما واقعا خسته ام آتش...!

کنارم با فاصله نشست.
-چشم بهم بزنی سه روز دیگه هم گذشته ولی اگه
سخت می گیرم چون دوست ندارم برات کم بزارم...!

باز هم خواستم ممانعت کنم که اجازه نداد و بلند شد.
-حرفم و تکرار نمی کنم باده، تا جایی که بشه امروز
خرید های ضروری رو تموم می کنیم...

-ولی...

نزدیک در اتاق بود که برگشت و رو بهم گفت: می
سپرم مزاحمت نشن و راحت بخواب... خواب های
خوب ببینی خاله ریزه...!

و رفت.

ماندم توفیق اجباری بود که نصییم شد و من در کمال
خستگی رو به بیهوشی بودم.

مانتو و شالم را بیرون آوردم و روی تخت بزرگ و
نرم آتش دراز کشیدم.
ازش خواسته بودم مراعات کند و راه به راه با حرف
ها و رفتارهایش مرا خجالت زده و اذیت نکند و در
کمال تعجب به حرفم گوش داده و فاصله اش را حفظ
می کرد.

شاید هم می خواست اعتماد مرا جلب کند! اما هرچه
که بود از او ممنون بودم که به خواسته ام احترام
گذاشته است و من در میان همین افکار چشمانم
سنگین شد و به خواب رفتم....

**

-لباسم رو دوستم طراحی کرده برام....!

صورت آتش در هم رفت: من باید لباس رو ببینم....!

کلافه پوفی کشیدم.

این بشر عوض شدنی در کارش نبود.

حرفم را پس می گیرم....

- اما اصولاً داماد لباس عروس رو نباید ببینه....!

- من از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد، باید ببینم

زنم قراره چه لباسی تنش می کنه...؟!!

-چرا به حلقه گیر ندادی؟!!

- حلقه رو چون خودم بودم...

- وای آتش واقعاً نوبری!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و ماشین را به حرکت درآورد.

با تعجب پرسیدم: کجا میری؟!!

-میریم که لباس و نشونم بدی...!

دهانم باز ماند: مگه تو آدرسش رو بلدی...؟!!

جوابی نداد اما در کمال حیرت مسیرش هتلی بود که فیرات در آن اقامت داشت...!!!

آتش غیرتی می شود...
به نظرتون چی میشه؟!!

#پست ۱۹۷

راوی

آتش با دیدن لباسی که فیرات طراحی کرده بود، اخم هایش در هم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لباس دکلته بود، تمام گردن و سینه باده در معرض دید قرار می گرفت که اصلا به مزاقش خوش نیامد.

باده توجهی نکرد و لباس را پوشید.
آتش پرده را کنار کشید و به محض چرخیدن باده به سمتش، دهانش از این همه زیبایی و سپیدی تن باده باز ماند.
زیبا شده بود و لباس در تنش خوش نشسته بود.
حجم تن ظریفش در زیر آن لباس پفی واقعا تماشایی و دلبرانه بود.

باده هم متوجه نگاه حیرت زده و پر از شیفتگی آتش شد و از عمد با ناز چند چرخ زده که آتش عاشق و شیدا را شیفته تر کرد.

آتش نگاه از باده برنداشت تا زمانی که حضور فیرات را در کنارش حس کرد.
فیرات خواست لباس را در تن باده ببیند که آتش مانع شد.

از درب اتاق بیرون زد و در را بست و صدایش را بلند کرد: باده جان می تونی لباست و دربیاری...!

نگذاشت فیرات حتی به در نزدیک شود و او را دور کرد.

فیرات متعجب نگاه آتش کرد و چشم باریک کرد. هرچه بود او هم مرد بود و هم جنسش را می شناخت، تعریف غیرت مردان ایرانی را هم زیاد شنیده بود که حال با چشمان خودش می دید.

فهمید و درک کرد که آتش عاشق باده است، آن هم آنقدر زیاد که دوست نداشت کسی او را در آن لباس ببیند حتی اگر دوست باده باشد...!

باده بیرون آمد و لباس سنگین را به فیرات داد. از فیرات تشکر کرد.

آتش دست باده را گرفت و کنار خودش نشاند و رو بهش گفت: اون لباس مناسب نیست چون تماما بالاش لخته و همه تنت در معرض دیده! اگه بشه بالا تنه و دست ها رو با پارچه ای چیزی شبیه کت درست کنه

یا چیزی که تموم لختی ها رو بیوشونه می تونی
بیوشی وگرنه نباید حتی به فکر پوشیدنش باشی...!

باده حرص خورد برای این همه حق به جانبی...
-هنوز هیچی نشده داری بدون توجه به من و خواسته
ام تصمیم می گیری و عمل می کنی...!

آتش اخمی به پیشانی نشاند و خیلی جدی حرفش را
زد: اشتباه می کنی چون دقیقاً دارم کل توجهم و
میزارم تا لباس مناسب و درخور یک خانوم
متشخص و باوقار باشه...!

باده تند نگاهش کرد و براق شد: اما فکر نمی کنم و با
این حساسیتی که داری، چیز دیگه ای رو نشون
میدی...!

آتش نزدیکتر شد و دست دور کمر باده انداخت، کمی
به طرفش کج شد و با لحنی متفاوت و ملایم تر گفت:
خیلی خوب فهمیدی که هم حساسم هم دارم نشون میدم

که برام مهمی! چون دلم نمی خواد چشم ناپاکی روی
تن و بدن زنم هرز بره...!

- هرز نمیره آتش ، چرا نمی زاری اونجور که دلم
می خواد لباسم رو انتخاب کنم...

آتش سعی کرد با نرمی و ملایمت حرفش را کرسی
بنشانند: عزیزم شما به عنوان یک زن تحصیل کرده و
با کلاس قرار نیست جوری لباس بپوشی که جلب
توجه کنه هرچند خوشگلی هایی داری که چه بسا با
ساده ترین چیزها، بیشتر تو چشمت می کنه! مثل تن
سفیدت و موهای سیاهت با اون لباس دکلمه سفید تن و
بدن من با یک چشم ناپاکی که روت بیفته می لرزه
باده! مخصوصا چشمای درشتت با اون سیاهی بی
نظیرش که وقتی آرایش بشه، همیشه بهش نگاه نکرد
و چشم رو خیره نکرد...! باده تو زیبایی و این زیبایی
با ساده ترین ها هم تو چشمت می کنه! ازت خواهش
می کنم که حرفم رو گوش کن...!

باده جا خورده نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

از صراحت بیان و حرف آتش تعجب کرده بود.
آنقدر لحنش تاثیر گذار بود که در دم دهان باده را
برای هر حرفی بست.
خوشحالی و ذوق نامحسوسی از تعریف آتش ته قلبش
حس می کرد.
دست خودش نبود، این خاصیت زن ها بود که جذب
حرف و تعریف های زیبا و دلبرانه می شوند و با جان
و دلشان خو می گیرد...

#پست ۱۹۸

انگار دهانش با حرف های قشنگ آتش بسته شد یا
شاید هم ته دلش غنچ رفت از این همه توجهی که آتش
از آن دم می زد.
زن ها بیشتر از انکه در عمل ببینند، طالب شنیدن
هستند..
باده با تمام یاغی و تخس بودنش با حرف های پر
محبت آتش دلش رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

دلی که این روزها مدام بهانه گیر شده بود و هر سازی می زد.

حضور پررنگ آتش در کنارش حس خوب زن بودن را تجربه کرده بود! توجهات آتش هم درست مانند خودش بود، محبتی که چاشنی زور و اجبار هم به همراه داشت...!

هرچه که بود، خوب بود چون درون باده را به شکلی بهم ریخته و حسی مبهمی را سردچارش کرده بود.

باده روی حرف آتش هیچ نگفت اما از آن جایی که خیلی هم سرکش و تخس بود فقط از فیرات خواست به جای کت یا پارچه از تور استفاده کند و فیرات حتی با تمام نفهمیدن زبان ایرانی اما حس آتش را درک کرد و تصمیم گرفت تغییراتی دهد تا هر دو راضی باشند.

*

شیرین آرش را بوسید و به دست بیتا داد.
-باده کجا رفت خاله؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیتا در حالیکه آرش را می گرفت، گفت: نمی دونم
یکی بهش زنگ زد، رفت اتاقش...

شیرین خواست بلند شود که باده آمد و با چشمکی
گفت: یه زنگ به دوست پسرت زدم...!

ابروهای شیرین بالا رفت.
شاخک هایش در حال فضولی فعال شدند که با حق به
جانبی گفت: چیکارش داشتی...؟!!

باده روی مبل نشست و در حالی که پا روی پا می
انداخت، گفت: به تو چه...؟!!

شیرین خم شد و سیبی از میوه خوری برداشت و
سمت باده پرت کرد: خیلی بیشعوری چیکار با دوست
پسرم داشتی تو پتیاره...؟!!

-فضولی اصلا خوب نیستا...?!!

-تو نمی خواد معلم اخلاق بشی، بعد عمری یکی پیدا شد و خواست من و بگیره...!

باده بیشتر از آن ادیتش نکرد و گفت: خب حالا آدم قحطه انگار! قراره کمک کنه تا بتونم پولم و به حساب ایران منتقل کنم و یه سری کارای اداری و کاغذ بازی داره که صدر بیشتر سر در میاره...!

شیرین با خیال راحتی لبخندی به پهنای صورت زد: خوب کاری کردی، حالا آتش خان هم می دونه...؟!!

باده نگاه عاقل اندر سفیه ای کرد و گفت: به نظرت محمد صدر چیز پنهونی از آتش داره یا برعکس آتش میشه که نفهمه من از صدر چی می خوام...?!!

-خب موافقم و حرف حساب جواب نداره...!

بیتا دلش گرفته بود.

این روزها جای خالی برفین و خاطراتش و عروس شدن باده را مدام با عروسی برفین مقایسه می کرد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از یک چیزی سر در نمی آورد و آن هم همراهی آتش
با باده بود، در صورتی که برفین به تنهایی کارهایش
را پیش می برد...؟!
ترجیحا سکوت کرد اما دلش طاقت نیاورد و گفت:
همه چیز مرتبه؟! کار دیگه ای ندارین؟!!

باده با تبسمی رو به بیتا گفت: بیشتر کارها رو خود
آتش انجام داده و بقیه چیزهایی هم که به خودم مربوط
می شد رو همه انجام دادم فقط فردا باید برم آرایشگاه
برای یه سری کارای قبل عروسی که باید انجام بدم...
راستی تصمیم گرفتم موهام رو رنگ کنم...!

شیرین و بیتا هر دو استقبال کردند و باده خوشحال
شد.

بقیه صحبت ها هم سمت و سوی حرف های معمولی
و زنانه رفت و آرسی که در آغوش باده به خواب
رفت...

#پست ۱۹۹

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده را به زور همراه عارف به آرایشگاه فرستاده بود.
این روزها با وجود سرهنگ و در دسر هایش یک
لحظه آرامش نداشت، مخصوصاً که سرهنگ باده را
تهدید کرده بود!

میمیرد ولی نمی گذاشت آسیبی به باده برسد....!
از سرنخ هایی فهمیده بود دزدیدن آرش به سرهنگ
مربوط می شود اما مدرکی نداشت تا محکومش چکند
و تمام مراقبت ها و احتیاط را شرط عقل می دانست.

نگران باده بود چون عارف هم زنگ نزده بود تا
گزارشش را بدهد.
زنگی به عارف زد که گوشی اش از دسترس خارج
بود.

دلش از ترس و اضطراب طوری فرو ریخت که به
ضرب از جایش بلند شد.
خدا را از ته دل صدا زد و شماره باده را گرفت.
آنقدر نام خدا را زیر لب تکرار کرد که با بوقی که
خورد ته دلش آرام گرفت.

بوق ها طولانی شدند و نفس آتش رفت تا باده جواب داد.

باده در حالیکه با خانوم آرایشگر حرف می زد، تماس را وصل کرد.
-لطفا این رنگ مویی که انتخاب کردم رو برام بزارین...-

بعد جواب آتش را داد: الو آتش....!

اسم رنگ مو باعث شد آتش لحظه ای همه چیز حتی سرهنگ یادش برود.
درونش بلوا شد.
عاشق موهای سیاه باده بود، هرگز اجازه نمی داد باده موهایش را رنگ کند.
سرهنگ و عارف و دل نگرانش رفت و جایش را خشم گرفت.
-باده به هیچ عنوان موهاات رو رنگ نمی کنی...؟!!

باده جا خورده از خانوم آرایشگر فاصله گرفت: چی
میگی آتش؟!

آتش با حرص حرفش را تکرار کرد: موهات رو
رنگ نمی کنی باده...!

باده با حرص خندید: داری مزخرف میگی! موهای
من به تو چه اصلاً؟! مگه برای موهام تو تصمیم می
گیری؟!

آتش با لحنی مالکانه و جدی گفت: برای چیزهایی که
حقم هستن، تصمیم می گیرم باده!

باده با عصبانیت از لای دندان های کلید شده اش گفت:
حق؟! از کدوم حق میگی وقتی داری برای
کوچکترین چیزهایی که حق طبیعی من هستن نظر
میدی و تصمیم می گیری؟! تا دیروز لباسم بود حالا
موهام؟! فردا هم لابد میگی بشین تو خونه نمی خوام
پات و از خونه بزاری بیرون؟! این کار و بکن؛ اون
کارو نکن آره...؟!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش سعی داشت خشمش را کنترل کند.
سرو کله زدن با باده دیگر در حد توانش نبود که
صدایش را کمی بالا برد: حرف الکی نزن باده! من
یه مردم و غیرت دارم! وقتی میگم اون لباس رو
نپوش چون غیرت و مردونگیم برنمیداره تا زخم با
سک و سینه لخت جلوی یه مشتش چشم ناپاک رژه
بره! وقتی میگم موهات و رنگ نکن چون دوست
ندارم زخم موهای ساده و خوشگلش رو رنگ کنه! من
اگه زنی با چهره و ظاهر مصنوعی و فیک می
خواستم دور و اطرافم پر بود! پس بدون سادگیت و با
هیچی عوض نمی کنم چون خودت برام مهمی، خیلی
هم مهمی....!

باده لب گزید.
خاک بر سر دل بی جنبه اش کنن که این همه آتش
برایش نطق کرد و باید و نباید تعیین کرد ولی دلش
فقط آن مهم آخرش را شنید و ذوق کرد.

با تمام ذوق کردنش، کوتاه نیامد: حق نداری برام باید
و نباید تعیین کنی...؟!!

-برات چیزی رو تعیین نکردم باده فقط دارم نظرم و
می گم و دوست ندارم سادگیت از بین بره....!

-ولی لحتت اصلا خوب نبود....؟!!

آتش پوف کلافه ای کشید و با ملایمت گفت: خواهش
می کنم دست به موهات نزن، همون طوری که هست
بزار باشه...!

باده حرفی نزد.
آتش با لحنی ملایمتر و بم تر ادامه داد: باده بگو که
دست نمیزنی بهش؟!!

باده چشم بست.
-اصلا درکت نمی کنم آتش رادفر خیلی حق به جانب
و یک دنده ای! اصلا مغرور و خودخواهی!!!

-هستم باده! بیشتر از این ها مغرور و خودخواهم
چون خودت و زیبایی هات برای منه پس تصمیم
گیریش هم با منه!

-ولی من دوست دارم مو هام رو رنگ کنم....!

-به جان آرش، به جان خودت بخوای کامل مو هات و
رنگ کنی، میام و در اون آرایشگاه لعنتی رو تخته
می کنم....!

-اما تو....

-حرفم رو زدم باده، پس دیگه حرفی باقی
نمیمونه....!!!

و بدون حرفی تماس را قطع کرد.
باده با تعجب نگاه گوشی کرد و انگار که آتش جلوی
رویش باشد با حرص و عصبانیت گفت: مرده شور
خودت و مردونگیت و غیرتت رو بیرن...

و سپس ادایش را درآورد و از لج آتش رو به آرایشگر
گفت: نظرم عوض شد یه هایلایت ملایم می خوام....!

و خنده مرموزانه ای کرد و در دل گفت: بمیرمم قرار
نیست به حرف تو گوش بدم هرچند که با حرفای
قشنگ و تاثیر گذار بخوای خامم کنی....!

#پست ۲۰۰

-حالا این همه عصبانیت برای چیه؟!

آتش پک محکمی به سیگارش زد و با صدای بلند
گفت: به نظرت چی آرامش من و بهم زده هان؟!
اون سگ پیر داره جولون میده در صورتی که من و
تو دست رو دست گذاشتیم تا اون سگ پدر کارای
کتیفش و بکنه....!

دیگر نگفت از دست باده هم دوست دارد سر به بیابان
بگذارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک خیره سر لعنتی که حتی نافرمانی هایش هم
برایش جذاب بود.

محمد صدر متأثر از حالت نگران و عصبی آتش
گفت: حق داری اما خب بیکار که نشستیم، داریم تموم
تلاشمون رو می کنیم تا یه آتویی ازش گیر بیاریم!
فردا روز عروسیته اینقدر عصبانیت و خشم خوب
نیست برات...

آتش پوزخند زد: ده ساله منتظر همچین روزیم اما به
خاطر یه تخم سگ حرومزاده دارم بهترین روزهای
زندگیم رو خراب می کنم...

-آتش بد به دلت راه نده همه چیز خوب میشه! به فکر
فردا و یار باش...!

آتش سیگار دیگری آتش زد که عارف هم در زد و
وارد شد.
-سلام...

آتش و صدر جوابش را دادند که آتش با همان اخم
های درهم گفت: کجا بودی که گوشیت در دسترس
نبود...!

-شارژ تموم کردم...

-عارف حواست باشه تا امروز و فردا به خوشی
بگذره و دل من آروم بگیره! حواست حتی به گوشیت
باشه که خاموش نباشه! وقتی جواب ندادی دلم هزار
راه رفت...

-حواسم هست آتش خان...! باده خانوم و آرش تحت
مراقبت شدید امنیتی هستن تا خدایی نکرده مشکلی
پیش نیاد...

آتش با خیال راحت چشم بست.
وقتی عارف با این لحن و خیال راحت حرف می زد
یعنی همه چیز خوب است.

محمد صدر با دیدن حال آتش لبخندی زد: دیدی الکی
می ترسی ببین عارف هم می‌گه همه چی رو به
راهه....!

آتش تا خواست جواب بدهد، صدای پیامک گوشی اش
بلند شد.

آن را برداشت و با اثر انگشتش قفل را باز کرد.
وارد واتساپ شد و با دیدن شماره ناشناسی دست
روی آن کشید و باز کرد.
قلبش هری ریخت.

یک فیلم برایش آمده بود که روی آن زد تا دانلود شود.
فیلم باز شد.

با دیدن فیلم قلبش تا دهانش زد...
عرق از پشت تیره کمرش شره کرد و تا پایین آمد.
هجوم خون به صورتش، ضربان قلبش را بالا برد.
نفس کشیدن از یادش رفت...

محمد صدر با نگرانی از عکس العمل آتش کنارش
رفت و او هم با دیدن محتویات فیلم نفسش رفت و با
ترس نگاه آتش کرد...

دستش را روی شانه آتش گذاشت.
نفس آتش بالا نمی آمد.
گوشی را از دست آتش بیرون کشید و روی میز
انداخت و با ترس بلند صدای عارف کرد...
-عارف بجانب یه لیوان آب بیار...!

صدر جلوی آتش رفت.
چشمان به خون نشسته آتش دلش را به درد آورد.
از نفس های بلند و خرناس مانند آتش ترسید! ترسید
که خدایی نکرده سخته کند.
قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.
صدر با آشوب و دلهره آتش را صدا زد اما آتش در
این دنیا نبود.
یک بار دیگر بلند صدایش زد که باز هم جواب
نگرفت

صدر ناچاراً سیلی محکمی به گوشش زد که آتش به
خود امدم و به یکباره از جایش بلند شد و با تمام وجود
نعره کشید و خم شد و میز جلو مبلی را با قدرت تمام
بلند کرد و به زمین کوبید.

عارف و صدر با ترس و نگرانی نگاه آتش کردند و می ترسیدند که با او با این حال خراب بلایی به سر خودش بیاورد.

همه چیز در عرض یک دقیقه بهم ریخت.
آتش مرد و زنده شد و با خشم و وحشی گری تمام نعره زد و همه چیز را بهم ریخت و هرچه دم دستش بود را روی زمین ریخت.
- سگ پدر بیشراف! حرومزاده کثافت زهر میریزی به جونم! ننت و به عزات می شونم! دست روی غیرتم میذاری مرتیکه! بی وجدان حیوون! بی غیرت بیشراف! بی ناموس رذل دست از سر یه مرده هم برنمی داری؟! گفتار و شغال شرف دارن به توئه حیوون! لعنتی حرومزاده!!! آخ خدا...! آخ برفین...! خداااااا...!!! خداااا...!!! خدا لعنتت کنه بیشراف...! خدا کنه بمیری...! می کشت حرومزاده...! می کشت...!!!

🔥 vip 🔥 آتش و جنون :
#پست ۲۰۰

-حالا این همه عصبانیت برای چیه؟!!

آتش پک محکمی به سیگارش زد و با صدای بلند
گفت: به نظرت چی آرامش من و بهم زده هان؟!
اون سگ پیر داره جولون میده در صورتی که من و
تو دست رو دست گذاشتیم تا اون سگ پدر کارای
کثیفش و بکنه...!

دیگر نگفت از دست باده هم دوست دارد سر به بیابان
بگذارد.

دخترک خیره سر لعنتی که حتی نافرمانی هایش هم
برایش جذاب بود.

محمد صدر متأثر از حالت نگران و عصبی آتش
گفت: حق داری اما خب بیکار که نشستیم، داریم تموم
تلاشمون رو می کنیم تا یه آتویی ازش گیر بیاریم!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فردا روز عروسیته اینقدر عصبانیت و خشم خوب نیست برات...

آتش پوز خند زد: ده ساله منتظر همچین روزیم اما به خاطر یه تخم سگ حرومزاده دارم بهترین روزهای زندگیم رو خراب می کنم...

-آتش بد به دلت راه نده همه چیز خوب میشه! به فکر فردا و یار باش...!

آتش سیگار دیگری آتش زد که عارف هم در زد و وارد شد.
-سلام...

آتش و صدر جوابش را دادند که آتش با همان اخم های درهم گفت: کجا بودی که گوشیت در دسترس نبود...!

-شارژ تموم کردم...

-عارف حواست باشه تا امروز و فردا به خوشی
بگذره و دل من آروم بگیره! حواست حتی به گوشیت
باشه که خاموش نباشه! وقتی جواب ندادی دلم هزار
راه رفت...

-حواسم هست آتش خان....! باده خانوم و آرش تحت
مراقبت شدید امنیتی هستن تا خدایی نکرده مشکلی
پیش نیاد...

آتش با خیال راحت چشم بست.
وقتی عارف با این لحن و خیال راحت حرف می زد
یعنی همه چیز خوب است.

محمد صدر با دیدن حال آتش لبخندی زد: دیدی الکی
می ترسی ببین عارف هم میگه همه چی رو به
راهه....!

آتش تا خواست جواب بدهد، صدای پیامک گوشی اش
بلند شد.
آن را برداشت و با اثر انگشتش قفل را باز کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وارد واتسپ شد و با دیدن شماره ناشناسی دست
روی آن کشید و باز کرد.
قلبش هری ریخت.
یک فیلم برایش آمده بود که روی آن زد تا دانلود شود.
فیلم باز شد.
با دیدن فیلم قلبش تا دهانش زد...
عرق از پشت تیره کمرش شره کرد و تا پایین آمد.
هجوم خون به صورتش، ضربان قلبش را بالا برد.
نفس کشیدن از یادش رفت...

محمد صدر با نگرانی از عکس العمل آتش کنارش
رفت و او هم با دیدن محتویات فیلم نفسش رفت و با
ترس نگاه آتش کرد...

دستش را روی شانه آتش گذاشت.
نفس آتش بالا نمی آمد.
گوشی را از دست آتش بیرون کشید و روی میز
انداخت و با ترس بلند صدای عارف کرد...
-عارف بجانب یه لیوان آب بیار...!

صدر جلوی آتش رفت.
چشمان به خون نشسته آتش دلش را به درد آورد.
از نفس های بلند و خرناس مانند آتش ترسید! ترسید
که خدایی نکرده سخته کند.
قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.
صدر با آشوب و دلهره آتش را صدا زد اما آتش در
این دنیا نبود.
یک بار دیگر بلند صدایش زد که باز هم جواب
نگرفت
صدر ناچار سیلی محکمی به گوشش زد که آتش به
خود امدم و به یکباره از جایش بلند شد و با تمام وجود
نعره کشید و خم شد و میز جلو مبلی را با قدرت تمام
بلند کرد و به زمین کوبید.
عارف و صدر با ترس و نگرانی نگاه آتش کردند و
می ترسیدند که با او با این حال خراب بلایی به سر
خودش بیاورد.

همه چیز در عرض یک دقیقه بهم ریخت.

آتش مرد و زنده شد و با خشم و وحشی گری تمام
نعره زد و همه چیز را بهم ریخت و هرچه دم دستش
بود را روی زمین ریخت.

- سگ پدر بیشرف! حرومزاده کثافت زهر میریزی
به جونم! ننت و به عزات می شونم! دست روی
غیرتم میذاری مرتیکه! بی وجدان حیوون! بی غیرت
بیشرف! بی ناموس رذل دست از سر یه مرده هم
برنمی داری؟! گفتار و شغال شرف دارن به توئه
حیوون! لعنتی حرومزاده!!! آخ خدا...! آخ برفین...!
خداااااا...!!! خداااا...!!!! خدا لعنتت کنه بیشرف...!
خدا کنه بمیری...! می کشت حرومزاده...! می
کشت...!!!

#پست ۲۰۱

عارف با تمام زور و قدرتتش نتوانست حریف آتش
شود.

آتش به خاطر عصبانیت و خشم زیادش زورش دو
برابر شده بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدر سعی کرد آتش را مجاب کند که او هم داد زد:
بشین آتش! به خدا سخته می کنی، همه صورت و
گردنت سرخ شده مرد، بشین!

آتش با همان خشم نهفته در وجودش گفت: نمی تونم،
نمی تونم وقتی آرامش بهم حروم شده! اون مرتیکه
بی ناموس با فرستادن این فیلم می خواد باده رو به
جونم بندازه! می خواد آبروی برفین رو لکه دار کنه!
آبروی دختری که اسم من روش بوده! مادر بچم بوده
محمد! اگه باده و خانواده اش بفهمن به برفین تجاوز
شده میمیرن!

محمد صدر سکوت کرد.

حق با آتش بود.

-حالا که این سگ پیر نه ناموس حالیشه نه غیرت پس
می خوای چیکار کنی؟!!

آتش رو به عارف کرد: داده های اطلاعاتی باده رو
از کار می ندازین تا زمانی که این عقد سر بگیره،
بین عارف کلا این دو روز گوشی باده رو یه جور

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

کش برو که نداشته باشه... البته به اون رفیقت بگو
حواسش به گوشی های مادر و پدر و برادر باده هم
باشه، شمارشون که داری؟!!

عارف سری تکان داد و با درآوردن گوشیش از آن ها
دور شد.

محمد صدر اما اخم هایش درهم شد.
هیچ از این موش و گربه بازی ها خوشش نمی آمد.
-کار دیگه ای نمی شد، بکنی...؟!!

آتش نگاه سختی بهش انداخت: مثلاً توی دو روز چه
کاری ازم برمیاد...؟!!

-خب چرا به باده حرفی نمی زنی...؟!!

-به نظرت الان برم به باده چی بگم هان؟! بگم
خواهرت چه سرنوشت شومی داشته؟! بگم خودش،
خودش رو بدبخت کرده؟!!

-خب گفتن حقیقت همیشه تلخ بوده اما بهتر از صدتا دروغه...!

-باده و خانواده اش طاقت نمیارن محمد! باده برای گم شدن آرش مرد و زنده شد، حالا برم بهش بگم به خواهرت تجاوز شده بود؟!!

محمدصدر هم حق را به آتش داد.
از شیرین هم زیاد شنیده بود باده با تمام قوی بودنش درون شکننده و زودرنجی دارد اما اینکه سال ها در یک کشور دیگر زندگی می کرده هم خودش به نوبه خود خیلی شجاعانه بوده است...!

آتش سیگارش را روشن کرد و با یادآوری لحظه به لحظه فیلم حالش خرابتر شد.

به برفین گوشزد کرده بود اما دخترک خیره سر با دلش پیش رفت و تا جایی که لبه پرتگاه قرار گرفته بود اما آتش به موقع رسید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یادآوری خاطرات تلخ گذشته هیچ گاه قرار نبود
رهايش کند.
برفین زندگی را به کام خودش و آتش تلخ کرد و
رفت.
چشم بست و تعداد نخ های سیگارش از دستش در
رفت.
محمد صدر هم نتوانست آرامش کند.
شراب های نابش هم به درد نخوردند.
تنها شرابی که می توانست عیشش را خوب کند باده
اش بود.
حالش خراب بود.
سمت میزش رفت و بدون نگاه به محمد صدر سوییچ
و گوشییش را برداشت و رفت.
محمد صدر هم فقط نگاهش کرد و از خدا خواست تا
حداقل باده بتواند آرامش کند.
خودش هم بلند شده و با تماسی به شیرین قرار یک
دیدار را گذاشت.
مثل آنکه شیرین داشت جای پایش را محکم می کرد
که می خواست به طور جدی به خواستگاریش
برود...

#پست ۲۰۲

باده درون ماشین جای گرفت و با تعجب نگاه آتش کرد.

سلام سنگینی هم کرد که آتش با اخم های درهم شده تنها سری تکان داد و لحظه ای نگاهش به باده و موهایش افتاد و یادش آمد که باده قصد رنگ کردن موهایش را داشته است.

موهای باده معلوم نبود چون شالش را جلو کشیده بود. آتش آمده بود تا در کنار این دختر آرام شود اما بدتر داشت به این عصبانیت دامن می زد.

باده هم انگار سرسنگین بود که نگاه آتش نمی کرد. آتش عصبی از این بی توجهی و حرف گوش نکردن پا روی گاز گذاشت و به سمت خلوتگاهش رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده عصبانیت آتش را حس کرد اما به روی خود
نیامورد، در اصل نمی خواست که به روی خود
بیامورد.

رنگ کردن موهایش را حق طبیعی خود می دانست.
معتقد بود اگر یکبار کوتاه بیاید، باید همیشه طبق میل
و خواسته آتش رفتار کند.

ماشین ایستاد.

نگاه آتش روی فرمان بود.

باده با تعجب به عکس العمل و خشم زیاد آتش که از
چشمان و صورت سرخش معلوم بود، نگاه کرد.
فکر کرد این همه عصبانیت فقط برای یک رنگ
مو...؟!!

سوالش را به زبان آورد.

-این همه عصبانیت برای رنگ موهای منه...؟!!

آنقدر آرام و لطیف گفت که نگاه آتش لحظه ای بالا
آمد.

باده نگاهش کرد و انگار تازه باده را دید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موهای مشکی با رگه های قهوه ای روشن...!
خوشگلترش کرده بود و باعث شده بود موهای
مشکیش بیشتر به چشم بیاید.
اما از اینکه حرفش را زیر پا گذاشته بود، بدتر اخم
هایش در هم رفت.

-چیز کمی نیست باده خانوم؟! حرفم رو زیر پا
گذاشتی و به عینه نادیده گرفتی...!

باده لب گزید و در صدد دفاع از خود گفت: همه اون
چیزی که شما باهاش مخالفی، حق طبیعی و شخصی
خودمه آتش خان اما من بواسطه نظر خودم و شما حد
وسطش رو گرفتم که انگار باز هم شما ناراحتی...!؟

-گفتم موهاش و رنگ نکن...!

باده شالش را از سر کشید: همه رو رنگ نکردم و
فقط لا به لای موهام و چندتا هایلایت کردم همین...!

نگاه آتش روی موهایش نشست.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زیبا بودند.

بی نهایت به صورت جذاب باده می آمد.
آنقدر سرهنگ حالش را گرفته بود که می خواست با
باده دعوا کند اما با دیدن موهایش انگار زیباترش
کرده بود.

-دوست دارم به نظر و فکرم اهمیت داده بشه! وقتی
می خوای کاری رو انجام بدی دقیقا باهام مشورت
کن، من و در جریان بزار! از هیچ چیز بدتر از بی
خبری و ندونستن متتفر نیستم...!

باده سکوت کرد.

هر دو از ماشین پیاده شدند.
آتش دست باده را گرفت و لبه پرتگاه برد.
حرفی نزد و فقط از پشت باده را در آغوش گرفت.
دوست داشت دخترک را ببوسد اما می دانست باده
هیچ خوشش نمی آید.
اما می توانست سر درون خرمن موهایش کند و عمیق
نفس بکشد.

دماغش را روی گردن باده گذاشت و عطر تنش را بو کشید.

محکم باده را در آغوشش فشرد، به طوریکه دوست داشت باده را درون خودش حل کند...

#پست ۲۰۳

باده خواست اعتراض کند اما نتوانست.
احساس آرامش و امنیت می کرد، به طوریکه هم دلش هم عقلش دوست داشت در آغوش آتش باشد.
حسی مبهم سرتاسر وجودش را گرفته بود که حدسش زیاد سخت نبود اما نمی خواست به فکرش شاخ و برگ دهد.

گرما و داغی تن آتش را به خوبی حس می شد.
نفس های پرحرارتش روی گردن و گوش هایش او را هم داغ کرده بود.

چشم هایش را بست خود را به دست آتش سپرد.
او هم مانند دختران دور و اطرافش سرشار از احساسات ناب و زنانه ای بود که با این لمس و در

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آغوش کشیدن ها دچار احساسات مختلفی می شد اما فقط آن ها را نمی شناخت تا بلد باشد...

دستان آتش از شانه هایش نوازش وار پایین آمدند و تا
مچ دستانش رسیدند.
انگشتانش را لا به لای انگشتان باده پیچید و محکم
فشرده.

آرام بغل گوش باده پیچ زد: هیچ وقت دستم رو ول
نکن باده! توی زندگی با من ممکنه خیلی اتفاق ها
بیفته، ممکنه یه سری حرف های ناخوشایندی باشه
که ناراحتت کنه اما تو دستم رو ول نکن! پشتم باش تا
پشتم بهت گرم باشه...!

باده هیچ نگفت چون از حرکات و رفتار آتش می
توانست حس کند که از چیزی رنج می برد و به شدت
عصبانیست، جدا از مشکلی که بین خودشان
هست...!

آتش با همان حس و حال خوبش از وجود باده ادامه داد: ما مردها موجودات پیچیده ای نیستیم فقط دلمون می خواد یکی باشه که مراقبمون باشه، وقتی ناراحتیم نازمون رو بکشه! وقتی هم خوشحالیم پا به پامون شادی کنه! دوست داریم یکی باشه که دورا دور هومون رو داشته باشه...! به حرف هامون، به خواسته هامون توجه کنه!

باده از این توصیف خنده اش گرفت.
آتش تک خنده اش را حس کرد و در حالی که در آغوشش بود از بغل نگاه نیم رخش کرد و گفت: به چی می خندی؟!

باده سرش را کج کرد و نگاهش کرد: به توصیفی که کردین! اینجور که شما تعریف کردی هیچ فرقی با به بچه ندارین...!

آتش نگاه عمیق و پرنفوذی کرد: دقیقا همین طوریم باده! ما مردها با بچه ها هیچ فرقی نداریم فقط به

دست نوازش می خوایم و یه جفت چشم که در همه
حال ما رو ببینه...!

باده با چشمانی درشت شده گفت: چقدر پر توقع؟!
اونوقت نقش شما چیه?!

آتش سر در گودی گردن باده برد و بوسید.
بوسه های ریزش را تا گوشش ادامه داد و آرام پیچ
زد: کار ما مردا اینه که حواستون و به خودمون جمع
کنیم! مثل کوه پشت می شیم و حامی! شماها ناز کنین
و ما کیلو کیلو خریداری کنیم اما فقط برای مردتون!
اینکه باشی فقط برای من باده! ما مردا خشن و وحشی
هستیم ولی وقتی یه خانوم برامون مهم شد، براش
میشیم سر به راه ترین مرد دنیا...!

ناخودآگاه ته دل باده غنج رفت.
حرف های آتش شاید شاعرانه نبود اما به دلش نشست.
-من مردا رو نمیشناسم آتش! نمی دونم چطوری باید
رفتار کرد چون هیچ وقت هیچ مردی رو به حریم
شخصیم راه ندادم! من فقط درس خوندم تا پیشرفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنم اما حرفات در عین قشنگی برام ناشناخته اس! اما
وقتی تصمیم گرفتم باهات یه زندگی رو شروع کنم
مطمئن باش تمام سعی ام رو می کنم....!

آتش لبخند زد.

همین حرف برایش از صدتا سند با ارزش تر بود.
چون باده نشان داده بود هیچ وقت حرفش دوتا نمی
شود.

باده نمونه یک زن مقتدر و اصیل بود.
پس برایش همه کار می کرد....

#پست ۲۰۴

باده را سمت خود برگرداند و نگاه صورتش کرد.
و جب به وجب صورتش را دید زد.
دستش را بالا آورد و دو طرف صورت باده گذاشت.
جثه اش در برابر باده زیادی بزرگ بود اما عاشق این
تفاوت بود.

سر باده بالا آمد و چشمان رنگ شبش خروارها
آرامش را به وجود آتش ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به لبهای برجسته و سرخش خیره شد و هوس بوسیدن
آن ها به سرش زد اما خودش را کنترل کرد.
اما سر جلو برد و با علاقه و تمام عشقش بوسه ای به
پیشانیش زد که دل باده را برد.

-گفتم که ما مردها پیچیده نیستیم باده فقط یکی رو می
خوایم که از ته دل دوستمون داشته باشه! زندگی هم
سخت نیست و بهتره سختش نکنی و ترس به دلت راه
ندی! اون چیزی هم که باید یاد بگیری توی زندگی
یاد می گیری!

باده با تمام سادگیش گفت: اما من از همین یاد گرفتن
می ترسم آتش....!

آتش لبخندی به رویش پاشید: تو بزرگترین راه های
زندگی رو رفتی و ازش سربلند بیرون اومدی اون
وقت می ترسی؟! ترست کاملاً طبیعی هست ولی
جوری نباش که خودت و فراموش کنی! اوایل خیلی
بهت سخت گرفتم و اذیت کردم، بعضی جاها به
شدت آزارت دادم اما تو زبادی خانوم بودی و با

رفتارت من و بیشتر و بیشتر شرمنده خودت کردی!
می خوام یه قولی بهت بدم...!

باده سراپا گوش شد و آتش ادامه داد: از الان تا
روزی که زنده ام خوشبختت می کنم! همه تلاشم و
می کنم تا توی زندگی پر دردسرم آرامش داشته باشی
باده... حرف های قشنگ و شاعرانه بلد نیستم اما
اونقدر مرد هستم که پای تو و زندگیمون باشم... حرف
زدن سخته باده چون یه عمر همیشه دستور دادم و
تصمیم گرفتم و گفتم اجرا کن، الان خیلی دارم سعی
می کنم تا برای تو و زندگیت مثل بقیه رفتار نکنم!
پس بدون چقدر تو و زندگی با تو برام مهمه...!

باده احساساتی شد و قطره ای اشک از چشمانش
ریخت که آتش با لبخند سر جلو برد و قطره اشکش را
بوسید: از فردا که زنم شدی تا آخر دنیا نوکرتم باده...!

اشک های باده سبقت گرفتند.

باده با آن حجم از احساسات شیرین و تلخ خود را در
آغوش آتش انداخت و خودش و خوشبختی اش را اول
به خدا بعد به آتش سپرد.

-با اجازه پدر و مادرم بله...!!!

زمان ایستاد و نفس در سینه آتش حبس شد.
وجودش پر شد از حس خوب آرامشی که سالها به
دنبالش بود و بعد از ده سال خدا آن را بهش هدیه کرد.

خودش هم بله را داد و آرام شد.
در ظاهر لبخند نزد اما درونش پر بود از احساس
شعف و شادمانی.
اشکی که درونش ریخت و ظاهرش را با همان ژست
و استایل ارباب مابانه اش حفظ کرد.
خدا را شکر کرد که اتفاقی نیفتاد و حال خیالش راحت
بود.
باده دیگر مال خودش بود.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

امشب باده در کنار خودش می خوابید.
حتی حاضر نبود یک لحظه او را از خود جدا کند...

سیل تبریکات و آرزوی خوشبختی به سمتشان روانه شد.

آتش دست باده را محکم گرفته بود.
مراسم عقد به بهترین شکل و دیزاین ممکن تمام شده
و جشن کوچک خودمانی با حضور اقوام درجه یک
شروع شد.

#پست ۲۰۵

آتش دوست داشت باده را از آنجا دور کند.
در آن لباس سپید عروس با آرایش مو و صورتش بی
نهایت زیبا شده بود، هرچند که سادگی از سر و
رویش می بارید اما چشمان درشت و سیاهش با
آرایش بیشتر از هر وقت دیگری توی چشم بود.

هم لذت می برد هم حرص می خورد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لذت بردنش از زیبا شدن باده بود و حرص خوردنش
وجود چشم هایی که با وجود آن که می دانستند باده
صاحب دارد و مال اوست اما نگاه های هیز و
کتیفشان را باز هم به او بود...

در حالی که دست باده در دستش بود از فرصت
استفاده کرد و باده را به طبقه بالا برد تا کمی در
اتاقشان خلوت کنند.

جشن داخل عمارت بود، آن هم بیشتر به خاطر امنیت
بیشتر چون هم محافظ ها به همه جا اشراف داشتند هم
اینکه دوربین های مخفی زیادی جای جای خانه کار
شده بود تا همه چیز تحت کنترل باشد.

آتش فکر همه چیز را کرده بود و می دانست سرهنگ
آنقدر زرنگ است که از کوچکترین فرصتی برای
زهر ریختن استفاده می کرد.

باده شاکی نگاه آتش کرد و گفت: چیکار میکنی
آتش؟ دستم و کندی؟! کجا داری میری؟!

آتش با اخم هایی در هم که منشا آن خود باده بود، گفت:
دارم میرم یه جایی که دو دقیقه با زخم خلوت کنم...!

به بالای پله ها رسیدند.
باده متعجب و با دهان باز نگاه آتش کرد: دیوونه
شدی؟!!

آتش انگشت شست و اشاره اش را بهم چسباند و حق
به جانب گفت: خلوت کردن با زخم دیوونگیه؟!!

-وقتی این همه مهمون به خاطر عروس و دوما
اومدن، اونوقت ما نباشیم...؟!!

-اومدن که اومدن دارن پایین عشق و خالشون رو می
کنن دیگه...!

-نبودن ما، بی احترامی به مهموناس...!

آتش، باده را سمت دیوار کشاند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از قبل محافظ گذاشته بود تا کسی مزاحم نشود، پس خیالش راحت بود.

دست دور کمر باده انداخت و با چشمان پر نفوذش به باده خیره شد، سر کج کرد و آرام و خشدار گفت: اما برای من مهم نیست باده! هیچ چیز جز الان و اینجا بودنمون اونم تنها مهم نیست....!

ضربان قلب باده بالا رفت.
نفس هایش بلند و کشدار شدند.
آتش بی پروا شده بود حتی از دیروز و در آن صحرا هم بدتر شده بود....!
دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید.
زبا شش متریش غلاف شده بود چون چشمان آتش فرق کرده بود!
چشمان سرخ و خماری که حرارت داشت....!
-آتش...جان... ما... بعدا... هم....میشه... باهم...
باشیم....

باده جان کند تا حرفش را بزند اما آتش محلی به
حرفش نداد و چشمانش تنها یک چیز می دید، لبان
سرخ باده ای که یک عمر در حسرتش بود...
یک عمر سوخت و صبوری کرد تا به عشقش برسد.
راه سختی بود اما بالاخره به وصال یار رسید.
وقتش بود، یک کام هرچند کوچک از لبانش بگیرد.
همه وجودش خواهان باده بود، باید مرد باشی تا
بتوانی آتش را درک کنی...!

#پست ۲۰۶

نگاهش از لبان باده کنار نمی رفت.
بدجور لب هایش روی مخ بودند.
باده از ترس و هیجان زیاد لب گزید: آ... آتش...؟!!

تمام تن آتش توی تب عشق و خواستن باده می
سوخت.
چشم پوشی از باده آن هم در حالی که بعد از سال ها
مال او شده بود، سخت بود!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرام از عشق و خواستن زیاد لب زد: جان آتش؟!
عمر آتش؟! قرار نیست به هیچکس بی احترامی بشه
چون خلوت کردن با زنم حق منه اما اینکه تو بخوای
بری، این بی احترامی در حق منی میشه که گفتی تا
زمانی که بهت محرم نشدم نه لمست کنم نه
بیوسمت...!!!

باده ترسیده و حیران چشم به چشمان خمار و پر از
خواستن آتش دوخت.
آب دهانش را قورت داد.
حق با آتش بود، حتی دیروز در آن صحرا فقط در
آغوشش کشید و با تمام وجود خودداری کرد تا
نبوسد...!
-من...من...

آتش با دستانش صورت باده را قاب کرد.
نگاه گرم و شیفته اش را به چشمانش دوخت: تو چی
باده؟! هوم...?!
باده لال شد.

داغی دستان آتش، تنش را سوزاند.
چشم بست و نفس های بلند و صدای ضربان قلبش،
لبخند را مهمان لب های آتش کرد...
-طاقة نداری هوم؟! طاقا این همه داغی و حرارت
رو نداری یا می ترسی!؟

چشم باده باز شد؛ لبانش آرام باز و بسته شد ولی
نتوانست کلمه ای حرف بزند.

آتش با لبخندی عمیق و پر از خوش حالی دست روی
قلب باده گذاشت و با صدای بم و خش دارش گفت:
آروم دختر! قرار نیست برخلاف میلت کاری کنم که
اینجوری خودش و با ترس به در و دیوار سینت می
کوبه؛ فقط می خوام ببوسمت! می خوام این همه بکر
بودن و تجربه کنم! دوست دارم اولینت و به اسم خودم
بزنم باده! فقط یه بوسه اس اما می خوام تا دنیا دنیا
هست هر موقع بوسیدمت، یاد اولین بوسه ات
بیفتی....!

علا سینه باده بالا و پایین می شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را بالا آورد و روی سینه آتش گذاشت.
با هیجان زیاد و حالت عصبی گفت: آتش
من... آمادگیش و... ندارم... ندارم... نکن...

آتش لبخند زد.

دستش را روی دستان مشت شده و کوچک باده
گذاشت و بالا آورد.
بوسه ای به آن زد که چیزی در دل باده سقوط کرد.
دستان لرزان باده را روی سینه اش گذاشت و خودش
را بیشتر به باده فشرد.

سرش را آرام روی موهای دخترک گذاشت و بویید.
ارام پایین آمد و بغل گوشش که رسید حرم نفس های
داغش را رها کرد و باده را سوزاند.
کج خندش از حس و حال بکر و دست نخورده باده
بود که حتی یک بچه هم می فهمید قبل از این باده هیچ
تجربه ای نداشته و این برای آتش یعنی همه چیز!
انگار که دنیایی را کشف کرده، دنیایی از جنس باده
را...!

دستش را دور شانه باده پیچک کرد و تنش را به
خودش چسباند، بغل گوشش پچ زد: آخ باده؛ آخ باده
اگه بدونی چقدر در حسرت این لحظه سوختم این
حرف و نمی زدی! اما عزیز دل آتش آمادگی نمی
خواد فقط کافیه خودت و بسپری به من...

باده سر بالا آورد و چشمان ملتمشش را به آتش دوخت
و نامش را با عجز تکرار کرد اما آتش توجهی نکرد
و سر باده را گرفت و نزدیک لبش ایستاد و در حالیکه
با خودش زمزمه می کرد، لب روی لب باده گذاشت و
دنیا برای لحظه ای ایستاد....

#پست ۲۰۷

تن لرزانش در میان تن داغ و پر حرارت آتش فشرده
می شد.

عاشق بود و بوسه از سر عشقش شیداترش کرد.
دوست نداشت از باده جدا شود اما مجبور بود چون
سالن پایین پر بود از مهمانانی که برای عروسی آمده

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بودند و حال با نبود عروس و داماد ماندن بیشتر
صورت خوشی نداشت.

برخلاف میلش از باده جدا شد اما دستانش را گرفت تا
کمی دخترک خودش را پیدا کند.
با آن بوسه، تن دخترک شل شده و هر آن امکان
سقوطش بود.

تن باده داغ و سست شده از بوسه ای که اولین تجربه
اش بود و حسی که ته دلش او را به ای کار ترغیب
می کرد، اصلا انگار آتش داشت کم کم رنگ و بوی
دیگری به خود می گرفت.
احساساتش جور عجیبی بودند که سر در نمی آورد.
فقط می دانست که دوست داشت آن بوسه ادامه پیدا
کند و آن حسی که انگار در فضا معلق بود را نمی
فهمید...!

لبخندی روی لب های آتش نقش بست و چشمان خمار
و متعجب باده هم به آن ها افتاد.
اخم کرد.

آتش با حفظ لبخندش خم شد و بوسه ای به پیشانیش زد و آرام گفت: علی الحساب این و داشته باش تا بعد...

باده سعی کرد کمی خود را جمع و جور کند، سپس با چشم غره ای گفت: یه وقت تو گلوت گیر نکنم؟!!

آتش سرخوش چشمکی زد: نترس بدم درسته قورتت بدم....!

باده دستش را از دست آتش بیرون کشید و با تمام قدرت سعی کرد روی پاهای لرزانش بایستد: فرصت طلب حيله گر....!

قهقهه آتش هوا رفت.
واقعا که این دختر در حین عصبانیت هم شیرین بود.
باده، آتش را کنار زد و خواست برود که آتش مانع شد.

-آخ دختر کجا میری؟ می خوامی آبروی من و ببری؟!!

باده با تعجب ایستاد: چی شده مگه؟!؟

آتش دستمالی از جیب داخلی کتش بیرون کشید و لبان
رژ خورده اش را پاک کرد، سپس دستمال را به باده
داد و گفت: کناره های لب و پاک کن و بهتره از
رژ ی که آرایشگرت بهت داده، تجدید رژ کنی که به
کل پاکش کردم...!

باده اول نگرفت اما با حرص زیر لب فحشی نثارش
کرد و به اجبار به اتاق آتش رفت و با تمديد رژش به
جمع مهمان ها پیوستند...

بی‌تا با بغض و خوشحالی نگاه دخترکش کرد.
عجب روزگار غریبی بود!
چندسال پیش برفین عروس شد و باده نبود، حالا هم
باده عروس می شد و برفین نبود...!
برفین ناکامش هنوز زود بود برای مرگش...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را معطوف باده
کند اما حریف دل داغ دیده اش نبود...
اشک کنار گوشه چشمش را پاک کرد و با حضور
کسی کنارش سرش را بلند کرد.
پوران دخت بود.

این زن با این همه زیبایی و ثروتمند بودن زیادی
مهربان بود حتی برفین همیشه به خوبی از این زن یاد
می کرد...

بیتا با صدایی که پر بود از بغض تعارف کرد.
-پوران جان بفرمایید بشینید چرا سراپا ایستادین...؟!!

پوران دخت درد توی چشم های بیتا را فهمیده بود که
کنارش نشست.
دست روی دست بیتا گذاشت و مهربان نگاهش کرد...
-نگران چی هستی بیتا جان؟ چرا چشمت غم دارن...؟!!

قطره اشک بیتا چکید.
لب هایش را داخل دهان برد تا بتواند کمی خودش را
کنترل کند.

-نگرانی که چیز طبیعی پوراندخت جان اما غم برای
برفینمه! نمی خوام شما رو ناراحت کنم اما نبود برفین
خیلی اذیتم می کنه، به طوریکه با هربار دیدن آرش
دلم پر می کشه برای مادرش...

#پست ۲۰۸

پوراندخت هم نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت:
خدا گلچینه بیتاحان! خدا بیامرزه برفین رو همیشه
خنده رو لباش بود، دختر خوب و خانومی بود! از
دست دادن عزیز سخته خیلی هم سخته اما عزیزم
غصه خوردن دردی دوا نمی کنه! می تونی به جای
اینکه اینجا بشینی و ناراحت باشی، بهتره بلند بشی و
از اینکه اون یکی دخترت سالم و سلامته خدا رو
شکر کن و خوشحال باش که امروز بزرگترین روز
زندگیشه، بلند شو در کنار دخترت باش! بیچاره
اینقدر چشم چشم کرد تا تو رو پیدا کنه که چشم درد
گرفت...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی‌تا با تعجب نگاهش کرد که پوراندخت ادامه داد:
باده دنبالت می‌گشت، معلومه استرس داره... هیچ
کس به اندازه خودت نمی‌تونه بهش قوت قلب بده...
بعد هم دست روی شانه اش گذاشت و بلند شد..

بی‌تا دور شدنش را دید و بلند شد.
سمت باده رفت که باده به محض دیدنش تمام وجودش
آرام گرفت.
بی‌تا دخترکش را در آغوش کشید و تمام مهرش را نثار
باده کرد.
حق با پوراندخت بود، از این به بعد سعی می‌کرد
بیشتر حواسش به باده باشد...!!!

عارف با دیدن خدمه‌ای که زیاد مشکوک بود، اخم
هایش را درهم کرد و خیلی نامحسوس زیر نظرش
گرفت.
حرکاتش زیادی مشکوک بود.

عارف با اشاره ای به یکی از محافظین، خواست که حواسش شش دانگ به او باشد و با دیدن کوچکترین حرکتی حتما او را خبر کند.

جشن عروسی به خوبی برگزار شد.
از این به بعد باده برای آتش بود، سهمش از این دنیا و آنچه که دلش می خواست.
با تمام تدابیر امنیتی که اندیشیده بود، نگذاشت کوچکترین مشکل یا خللی ایجاد شود و برای باده یک شب به یاد ماندنی رقم زد.
اما باده نگران بود، نگران تنها شدنش با آتشی که آتشش زیادی تند بود. گرچه در ظاهر ابهت و اقتدارش معلوم نبود اما به محض اینکه تنها می شدند، آتش از آن پوسته سفت و سختش بیرون می آمد و شیطننت می کرد.
حتی در رقصیدن هم سر به سر باده گذاشت بدون آنکه کسی متوجه شود.

محمد صدر شش دانگ حواسش به شیرینی بود که
زیبا و خواستنی شده بود، حتی مادرش هم به چشم
خریدار نگاهش می کرد و با چشمی که زد، تاییدیه
مادرش را هم گرفت و از خوشحالی توی آسمان سیر
می کرد...

در کل شب خوبی بود و زمانی که بهرام، باده را به
آتش سپرد، باده نتوانست خود را کنترل کند و در
آغوش بهرام یک دل سیر گریه کرد...
بهرام دستی به سر باده کشید و با لبخندی که بغض به
همراه داشت، گفت: دختر کوچولوی من! باده من، گل
دختر من خوشبخت شو و از زندگی لذت ببر! جای
برفین هم زندگی کن و برای بچش مادری کن... روح
بزرگ تو من و شرمنده می کنه دخترم اما آرزوی من
تنها خوشبختیته؛ پس خوشبخت شو...!

باربد هم در آغوشش کشید و برادرانه ازش خواست
هر وقت به کمک احتیاج داشت، می تواند رویش
حساب کند.

جدایی و جدا شدن سخت بود اما به قول عمه فروزان
شتری بود که در خانه هر دختری می خوابید، او هم
از خدا طلب خوشبختی کرد.

آتش که حوصله اش سر رفته بود و دوست داشت
هرچه زودتر با باده تنها باشد، دستش را گرفت و با
تک بوقی که عارف زد، مکالمه بین آنها را کوتاه کرد
و با خداحافظی سرسری سمت ماشین رفتند و با سوار
شدنشان، عارف از ماشین پیاده شد و آتش خودش
پشت رل نشست....
باده با تعجب گفت: کجا میریم...؟!!

آتش با لبخند گفت: یه جایی که فقط من و تو باشیم...!

ولی آرش؟!!

-خانوم امینی حواسش هست باده؛ یه امشب رو می
خوام دو نفره باشیم باده جان لطفا به هیچ چیز جز من
فکر نکن...!

وا بچه شدی؟!!

نه دوماه شدم و مب خوام با زنم تنها باشم....!

باده با تعجب به آتش بچه شده نگاه کرد و حرفی به
ذهنش نرسید تا بزند؛ چون به طور حتم آتش یک
جوابی داشت تا پس بدهد...

#پست ۲۰۹

یک زندگی جدید و یک شرایط متفاوت!
باده در یک شب زندگیش تغییر کرد و حال داشت به
این فکر می کرد از این به بعد چه باید بکند؟!
در یک شب با خواندن خطبه ای هم همسر شده بود
هم مادر....!
دنیای غریبی بود که حتی به فکر ت هم نمی رسید در
آینده قرار است چه اتفاقاتی بیفتد تا زندگیت را تحت
الشعاع قرار دهد؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به آتش انداخت.
این مرد خدای جذابیت بود.
موهای بلندش روی پیشانیش ریخته بود و در تماس با
باد تکان می خورد.
یک دستش روی فرمان و دست دیگر لبه پنجره و
سیگار روشنی که لای انگشتانش جا خوش کرده بود.
ژست دلبرانه اش، چنگی به قلب باده زد که دخترک
از ترس حس مبهمی که وجودش را فرا گرفته بود،
خود را جمع و جور کرد...

آتش زیر چشمی به عروس و عشقش نگاه کرد.
بعد از ده سال به وصال یارش رسیده بود.
از خوشحالی روی پا بند نبود اما خدا می دانست حفظ
ظاهر می کرد تا باده خوف نکند...

امشب عروسی بی نظیر بود.
از لباسش بگیر تا رقص و عشوه هایش...!
در عجب بود یک وجب و نیم آدم چطور ده سال
پدرش را درآورد تا به او برسد...
آخ که عشق هم زیبا بود و هم خانه خراب کن...!

نگاهی به باده انداخت و گفت: عوض اینکه شوهرت
و ببینی، اون بیرون دنبال چی می گردی؟!

باده با تعجب برگشت.

اما بعد اخمش درهم شد و به خاطر حس مزخرفی که
دچار آن شده بود، گفت: با این سرعتی که شما میری
چیزی هم گم کرده باشم، پیدا شدنش محاله! اما دیدن
شوهرم؟! توی مجلس به اندازه کافی دیدمش! الانم
ترجیح میدم بیرون رو تماشا کنم....!

آتش تاک ابرویی بالا انداخت.

-این همه ارادتی که به من داری رو چطور هضم کنم
خاله ریزه...؟!

باده از تکه ای که بهش انداخت، خوشش نیامد.

-من اسم دارم، آتش بهم نگو خاله ریزه...!

آتش لبخند زد و چشمانش از شرارت برق زد: خب
آخه کوچولویی، یه نموره هم تو بغلی اونوقت خاله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرش هم هستی! خب اسمت بهت میاد! شاید باورت
نشه اما همون اول هم که دیدمت این خاله ریزه اومد
تو ذهنم....!

باده هرچقدر می خواست خونسرد باشد، آتش نمی
گذاشت. با حرص رو به آتش گفت: ببین همین اول
کار داری خودت و نشون میدیا؟! من نرمالم ریزه
میزه و تو بغلی هم نیستم ولی شما زیادی گنده ای هم
از قد هم پهنا....!

آتش با صدای بلند خندید: بچه یه ذره احترام به بزرگتر
هم خوب چیزیه! اما خب منم در مقابل خودم گفتم
کوچولو و تو بغلی هستی...

-احترام به کوچیکتر چی؟! بعدم من اصلا قبول ندارم
چون قد و هیکلم نرماله....!

-نرمال؟! نه همیشه باید عملی نشونت بدم تا باورت
بشه در مقابل من خاله ریزه ای....!

باده حیرت زده نگاهش کرد: حالا چه گیریه که دادین
به قد و هیکل من...؟!!

آتش لبخند موزیانه ای زد: خودت گیر دادی که نرمالی
اما من این فرضیه و تئوری رو رد می کنم و الانم به
محض رفتن به هتل روش های علمی و ثابت شده ام
رو بهت عملی نشون میدم...!!

باده ماند.

-هتل؟! مگه می خوای چی نشون بدی...?!!

آتش با خنده گفت: همونی که هی بهش بند کردی و
اسمش و گذاشتی دراز و گنده...!!!!

#دست ۲۱۰

باده با خجالت و دست پاچگی نگاهی به دور و
اطراف اتاق کرد و لب گزید.
توی سوئیت آتش در هتل بودند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دامن لباسش در دستش مشت شد.
ترسی نامحسوس وجودش را فرا گرفت.
اگر آتش می خواست امشب با او بخوابد، به طور
حتم سخته می کرد.
اصلا آمادگی همچین چیزی را نداشت حتی وقتی
فکرش هم سمت آن منحرف می شد، تمام سعیش را
می کرد تا بهش فکر نکند.
تمام تنش از این فکر در هم لرزید و پایش سست شد.

با صدای در قلبش ریخت.
سمت در برگشت و با دیدن آتش عرق از پشت تیره
کمرش شره کرد و قدمی عقب رفت.

آتش نگاه باده کرد که رنگ به صورت نداشت و دائما
چشم می دزدید.
می دانست به چه چیز فکر می کند...
سال ها در انتظار همچین چیزی فکر کرد و ریاضت
کشید اما حاضر نبود برای ارضای هوس و شهوتش
باده را اذیت کند...

شاید اوایل عشق و عاشقیش وقتی نتوانست باده را داشته باشد، خود را با زنان و دختران زیادی مشغول کرد اما هیچ کدام جای باده را نگرفتند. بعدها فهمید باده و عشقش حرمت دارد! ارزش عشق پاکش بیشتر از آن بود که تنش را به هوس با زنان بدکاره آلوده کند...

چشم بست و نفس عمیق کشید.
هیجان داشت و برای لحظه ای باورش نمی شد که باده را دارد.
آخ که چقدر زجر کشید و صبوری کشید تا الان که باده زنش شده است...!

باده با این پا و آن پا کردن چرخید و سمت پنجره رفت و نگاه آتش را به سمت خود کشید.
قلب در سینه هر دو محکم می کوبید و هر کدام خود را به بی راهه می زدند.

می دانستند مانند هر زن و شوهر دیگری امشب شب زفاف و یکی شدن است اما نمی شد چون از نظر باده این ازدواج به خاطر آرش بوده و از نظر آتش هرچند

https://t.me/darkhaste_roman_h

عشق باشد باز هم تا باده نخواهد قرار نیست نزدیکش
شود اما حاضر نیست از بوسه و عشق بازی بگذرد،
این دیگر حق مسلمش بود...!

نگاهی به ساعت مچی دستش کرد.
حدود یک ساعت به باده زمان داده تا با خود کنار
بیاید، بیشتر از این صبر کردن را بیهوده دانست.
کتش را درآورد و کراواتش را هم باز کرد.

باده دستش به گوشش بود و با گوشواره اش بازی می
کرد.
تنها کاری که کرده بود تور و رویه لباس عروزش را
بیرون آورده بود که همین برای دیوانه کردن آتش بس
بود...

آتش جلو رفت و در حالیکه دکمه های پیراهنش را باز
می کرد از تن سفید باده لذت برد.
تن صاف و یک دستش...
آخ که با آن قد و قواره داشت دل میبرد از دلی که
خیلی وقت پیش رفته بود...!

باده نزدیک شدنش را حس کرد که تنش لرزید.
دستان داغ آتش روی شانه اش نشست که باده از جا
پرید و چشم بست...

-هیش آروم دختر خوب... آروم... باهات کاری ندارم
فقط می خوام بغلت کنم باده همین....

حجم تن کوچک باده را در آغوش درشت و عضلانی
اش کشید و با تمام عشقش به خود فشرد...
عطر تن و موهایش را بو کشید.
با یادآوری حرف باده لبخندی روی لبش آمد...

باده مسخ شده و ترسیده اسمش را آرام تکرار کرد...
-آتش...؟!!

در حالیکه سر درون موهایش برده بود، آرام و
خشدار گفت: جون آتش خاله ریزه...؟!!

#پست ۲۱۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستان آتش همچون حصاری دور تن باده پیچک شد.
باده از این همه حجم احساسات نابی که پر بود از
داغی و حرارت چشم بست و نفس های عمیق کشید.

تتش باز داشت خیانت می کرد.
داشت در حسرت خواستن و لمس شدن می سوخت و
امان از این همه خیانتی که کنترلش مشکل بود.

اما آتش داشت لذت می برد از تنی که برای دومین بار
داشت لمس می کرد و مالکیتش را به رخ می کشید.
-باده سخت نگیر، سفت نباش و لذت ببر! من
شوهرتم! از این به بعد تو جزو مایملک منی و
ناموسم! هرچقدر سخت بگیری خودت اذیت میشی اما
قرار نیست کاری رو برخلاف میل انجام بدم که
اینقدر خوف کردی عزیزم...!

تن باده از این حرف شل شد.
نفسش را راحت بیرون کرد.
آتش دروغ نمی گفت اما به همین سادگی هم رهایش
نمی کرد.

اصلا تجربه آن بوسه زیر دندانش بود، مگر دختر نبود؟! اصلا آدم بود و احساسات زنانه اش داشت سر به فلک می کشیدند و او سرکوب می کرد....
-من... من... آمادگیش و ندارم آتش...!

آتش با بوسه ای روی موهایش، باده را برگرداند.
دست دور کمرش برد و او را به خود فشرد.
گردنش را بوسید، زیر گوشش و کنج لبش...

باده سعی کرد فاصله بگیرد اما آتش اجازه نداد و با لبخندی دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد...

با لبخندی به اخم های درهم باده گفت: عروس خانوم این همه اخم و تخم برای چیه؟!!

باده با تمام حسی که داشت او را می سوزاند، چشم غره ای رفت: یکم شل تر کنی این دستارو من قرار نیست فرار کنم....!

ابروهای آتش بالا رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-متاسفانه می ترسم فرار کنی چون مثل ماهی لیز می خوری و میری! ثابت شده اس...!

-خب حداقل یکم برو عقب تر تا من نفسم بالا بیاد...

-نوچ نیاوردمت که هوا بخوری! آوردمت که نفست و بیرم...!

باده جا خورده و پر حرص گفت: مسخره بازی در نیار آتش، گرممه!

آتش دست در موهای باده برد و با حرص و دوست داشتن عجیبش موهایش را کشید که سر باده بالا آمد. صورتش را نزدیک تر برد و کنار لبش لب زد: هنوز مونده که گرم بشی خاله ریزه! می خوام آتیش بزنم، می خوام امشب تا خود صبح زنم و ببوسم و جای جای تن و صورتش رو مهر کنم از بوسه هام...

نفس باده رفت، وحشت کرد.
-گفتم... گفتم... من... آمادگیش و...

https://t.me/darkhast_roman_h

انگشت شست آتش روی لبش نشست و حرف در
دهان باده ماند.
-هیش! گفتم به دختر و نگیت کاری ندارم فقط می خوام
بیوسمت همین...!

تپش های قلبش دیوانه کننده بود.
قلبش محکم خود را به سینه اش می کوبید.
گوش هایش کیپ شده بود.
تتش مسخ دستان و رفتارهای آتش بود و تن داغ شده
اش برای چیزی که نمی فهمید و درک نمی کرد له له
می زد...

آتش از نگاهش پی به حالش برد.
خودش هم دست کمی از باده نداشت اما می توانست
خود را کنترل کند.
انگشتانش نوازش وار روی صورت باده رفت.
لب، بینی، چشم هایش را لمس کرد و تن باده در این
تب داغ سوخت و خاکستر شد.
آتش بلد بود باده نابلد را رام کند.

واکنش های فیزیکی تن خودش هم قابل دیدن بود اما
تلاشی برای پنهان کردنش نداشت چون دلیلی نمی
دید.

خمار و پر از خواستن بود که طاقت از کف داد و
مخمور گفت: آماده مهر مالکیتم هستی باده...؟!!

طوفان چشم های باده را نادیده گرفت و لب روی لب
باده گذاشت و دستش را روی لباسش نشست...
با کشیدن زیپ لباس، تن لخت باده را تخت سینه گرم
و داغش کوبید و باز به طرف لبانش هجوم برد و مهر
مالکیتش را به تن و صورت باده زد....

#پست ۲۱۲

باده

با احساس غریبی چشمانم را باز کردم که یک جفت
چشم عسلی جلوی رویم ظاهر شد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب چندبار چشمانم را بهم زدم.
علائم حیاتیم هنوز بالا نیامده که با صدای خنده مغزم
آلارم داد.
آتش بود!

صدای خنده اش هم مانند چشمانش جذاب بود.
چشمانم درشت شدند، دوست داشتم سرم را به دیوار
بکوبم از احساسات ضد و نقیضی که گرفتارش شده
بودم حتی نمی خواستم به صحبت‌های روانپزشکم هم
فکر کنم....!

-ساعت خواب خانوم خانوما...!

کم کم اتفاقات دیشب یادم آمد.
جشن عروسی و آمدنمان به هتل...
آتش لخت تنها یک شلوارک پوشیده بود و نگاه من
سمت تن برنزه و هیکل عضلانی و درشتش بود و
هیچ جور به این تماس قطع نمی شد.
دوباره صدای خنده و متعاقب آن حرف زدنش را
شنیدم: همه اش مال خودته عزیزم، فقط قبلش پاش و
صبحانه بخور که یک وقت ضعف نکنی....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز رو به رویم نشسته بود و با لبخندش که دندان
های سپیدش را به نمایش گذاشته بود، برایم ابرویی
بالا انداخت و اشاره ای به هیکلش کرد.

چقدر شاد و سرحال بود...؟!!

شانه ام را بالا انداختم و خواستم ملحفه را کنار بزنم
که با دیدن پای لختم خون در رگ هایم منجمد شد...
تتم کاملاً برهنه بود.

با آداب تمام از خواب بیدار شده بودم و با بالا تته ای
لخت رو به روی آتش نشسته و مشنگ بازی ام
درآورده بودم...!

-خاک به سرم! من چرا اینجوریم?!!

ملحفه را بالا کشیدم، دوست داشتم به زیر گریه بزنم.
یک دفعه تمام صحنه های بوسیدن و لمس شدنم توسط
آتش به یادم آمد و خجالت زده ملحفه را روی صورتم
کشیدم و تمام قدرت داشتم سعی می کردم تا بغضم
نشکند...

حضورش را کنارم احساس کردم.
با تمام مقاومت‌م ملحفه را از سرم کشید اما پایین تر
نیارود تا من معذب تر نشوم...
قطره اشکم چکید.

با نگاهی مهربان شده انگشتش را زیر چشمم برد و
قطره اشکم را پاک کرد اما بدتر شد دیگر کنترل
اشک هایم دست خودم نبود...

-هی خانوم خوشگله این همه خجالت برای چیه؟! تو
دیشب عروس من شدی باده! زن و ناموس آتش
رادفر! شدی جون آتش خانی که اگه برای همه دنیا
مغرور و خودخواه باشه برای زن و بچش میشه
مهربونترین آدم دنیا! پس لازم نیست از شوهرت
خجالت بکشی...

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و با چشمانی
اشکبار و خجل گفتم: اما من برام سخته آتش! سخته
از اون چیزی که بیست و هفت سال براش بودم و یه
شبه تغییرش بدم...! من هنوز با این ازدواج نتونستم
کنار بیام اما دارم تموم سعی ام رو می کنم ولی باز هم
یه حس بدی تو وجودم نمیزاره عادت کنم بهش...!

آتش لبخند زد و دستی روی موهایم کشید: درکت می
کنم که علی رغم میل کاری رو انجام دادی که هیچ
پیش زمینه ای برایش نداشتی اما با تمام وجودت داری
باهاش می جنگی تا به قول خودت بهش عادت کنی
باده! این کارت برام دنیا دنیا ارزش داره اما دیشب
هم بهت گفتم من و تو توی راهی پا گذاشتیم که پا پس
کشیدنش لطمه بزرگی به آرش وارد می کنه اما من
ازت ممنونم باده و بهت قول میدم خوشبختت کنم و
برخلاف میل کاری نکنم...!

می خواستم بگویم اگر به حرف من قرار است پیش
بروی من حتی این در آغوش گرفتن ها هم نمی
خواهم چه برسد به بوسه هایی که دیشب... وای از
دیشب و آتش و بوسه هایش...!
تتش داغ بود! همیشه اینقدر حرارت داشت یا وقتی من
نزدیکش می شدم؟!!

توی چشم های آتش خیلی جدی نگاه کردم: اگه یه
چیزی بخوام برام انجام میدی...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم باریک کرد: چی؟!

-اینکه دیگه من و نبوسی؟!

#پست ۲۱۳

ابروهایش بالا رفتند و به جای اخم، لبخند زد.
انگشت اشاره اش را به دماغ زد: وقتی جدی میشی
خوشم میاد باده اما متاسفانه باید بگم که نمی تونم
کاری که ازم می خوای رو انجام بدم چون حداقل
کاری که می تونم با زرم داشته باشم، یه بوسیدنه که
تو داری این رو هم ازم دریغ می کنی و من این
درخواست رو رد می کنم...!

می دانستم قبول نمی کند اما کوتاه نیامدم...
-خب بهم حق بده! من خجالت می کشم...!

- خجالتت رو بریز دور باده و قرار نیست تا آخر
عمرم بهت زمان بدم! من مردم و یه سری نیاز دارم

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

که دوست دارم با زخم رفعش کنم هرچند تو هم
نیازهایی داری که فقط...

جاخورده نگاهش کردم.
چشم باریک کرد و سرش را جلوتر آورد و بالحنی
اغوا کننده ای ادامه داد: فقط اینکه دیشب هم متوجه
شدم که تا چه اندازه می تونی نیاز داشته باشی ولی
سرکوبش می کنی...!

اولش حرف هایش برام گنگ بود اما وقتی به عمق
حرفش پی بردم، درجا سرخ شدم و تنم از خجالت گر
گرفت.

چشم زدیدم ولی مطمئن بودم با لذت کامل مرا نگاه
می کند.

خندید: ای جونم چه خجالتی هم می کشه...!

پر حرص نگاهش کردم: شما...تو...

-حالا تو یا شما؟!!

دستم را مشت کردم و با تمام حرص و خجالتم به سینه
اش کوبیدم: هرچی فکرش می‌کنم، می‌بینم چیزی به
اسم شعور درونت نداری آتش را دفر...

بلند شدم و خواستم داخل سرویس بروم که ملحفه کلا
از رویم کنار رفت.
دیگر این حد وقاحت و بدبیاری خارج از تحمل بود که
همانجا نشستم و دست روی صورتم گذاشتم و با تمام
وجودم جیغ کشیدم که آتش سریع کنارم آمد و ملحفه را
دورم پیچید و با همان خنده و چشم غره‌های من راهی
سرویس شدم...

-مادر درد که نداری...؟!!

بی خیال گفتم: چه دردی مامان؟!!

مامان نگاه بدی بهم کرد که انگار به سلامت عظم
شک داشت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-درد زایمان...؟!!

-وا مامان شوخیت گرفته...؟!!

-من یا تو؟! انگاری دیشب هم عروسی و زفاف من و بابات بود نه تو...!!

خنده ام گرفته بود ولی خودم را کنترل کردم.
مامان فکر می کرد من و آتش باهم بودیم! خب بودیم
ولی در حدی که تتم را سیاه و کبود کرده بود اما به
دخترانگیم کاری نداشت...
نمی خواستم هم کسی از این موضوع باخبر شود...
-مامان مشکلی ندارم، حالمم خوبه...!

مامان بیتا لبخند زد: خب خدا را شکر... تمام آرزوم
اینه که خوشبخت بشی باده...

-پس دعا کن برام مامان!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان بغلم کرد و روی سرم را بوسید: دعا می کنم که همیشه خوشبخت و سلامت باشی...!

#پست ۲۱۴

دوست داشتم دهن شیرین را بدوزم تا نتواند دیگر حرف بزند.

وای گلی این مدتی که نبودى خیلی اتفاق ها افتاده که حتما باید برات تعریف کنم، اصلا یه مدت که گذشت خودت می بینی این خر نزدیک بود پا به بخت بلندش بزنه که نداشتم...!

چشمان گلی درشت شد و نگاهم کرد.
آخر او زیاد در جریان کارهایم نبود و البته او هم در شرایطی نبود تا بتواند دائم باهم در تماس باشیم و از کل زندگیم باخبر باشد و هرچه هم هست مختصر از آنچه که خودم برایش تعریف کرده ام، بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گلی با تعجب گفت: چی رو من نمی دونم باده...؟!!

شیرین چینی به دماغش داد و به جای من جواب داد:
تو و باده دنیا به آخر هم برسه صد سال عقید! خب
نگاه من کن تا برات تعریف کنم که این خانوم می
خواست بره و با دزدیدن آرش برگشت تازه اونجا بود
که به آتش گفت زنت میشم فقط آرش رو پیدا کن...
البته آرش خودش پیدا شد و هنوز اینکه کی این بچه
رو برده معلومه اما دلش رو که من نفهمیدم خیلی هم
خواستم زیر زبون محمد بیرون بکشم اما لامصب
کره خر همیشه ازش حرف کشید از بس که قرصه این
زبون بی صاحبش و جوری خرت می کنه که
همونجا می خوای غش کنی...!

بعضی وقت ها به اینکه روانپزشک هست شک می
کنم!

با حرص نگاهش کردم تا دست بردارد اما نه انگار
قصد ندارد و مجبور می شوم دمپایی روفرشی ام را
در بیاورم و محکم به سمتش پرتاب کنم که یک راست
به وسط سرش خورد و حرف در دهانش ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو می تونی دو دقیقه دهنّت و ببندی؟!!

شیرین در حالی که سرش را می مالید با ناله گفت:
الهی دستت بشکنه باده! زدی سرم و ترکوندی
وحشی! باید به آتش بگم یه خورده خاکت و بتکونه
که بد دست به زن پیدا کردی...!

-تو بیخود کردی، حالا وقت این حرف هاست! بعدا
هم میشه سیر تا پیازش و براش تعریف کنی...!

گلی خندید: اما من می خوام حالا بدونم...!

رو به گلی با اخم گفتم: لازم نکرده تو هم بری تو
جناح شیرین...!

گلی وا رفته گفت: اما من که چیزی نگفتم...

شیرین تک ابرویی بالا انداخت: این خانوم چند روزه
وحشی شده و طبق محاسبات من انگار آتش درست و

حسابی بهش نرسیده که حرصش و داره تو سر من و
تو خالی می کنه...!

از این حرفش حرصی شدم و خواستم آن لنگه دمپایی
هم به سمتش روانه کنم که تند از جایش بلند شد و
فرار کرد...

گلی با تعجب و خنده نگاهی به هر دوی ما کرد و
سری به تاسف تکان داد و بی شک کل زندگیم تا شب
توی بغل گلی بود...

زندگیم به طور کامل عوض شده بود.
دیگر آن دختر تنها و سرخوش نبودم که تمام وقتم
برای خودم باشد.

حال صاحب شوهر و بچه ای بودم که باید در
کنارشان زندگی می کردم.
باید برای زندگی به عمارت می رفتم که البته مشکلی
نداشتم اما زندگی با یک عده ای که فقط ظواهر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برایشان مهم بود را دوست نداشتم اما خب این هم
چیزی بود که با آگاهی قبول کرده بودم و حرفی نمی
ماند...

محمد صدر هم باید در جریان می گذاشتم تا یک جایی
را برای دفتر کارم پیدا کند، نمی خواستم زیر دین
آتش باشم...!

قبل از هرکاری هم باید تمام وسایلم را به عمارت
منتقل می کردم...
تنها شدن و خوابیدن در کنار آتش تمام وجودم را گرم
و داغ کرد.
لامصب مانند اسمش یک گلوله آتش بود که وجودت
را می سوزاند و با چشم هایش کاملاً ذوب می شدی!

هیجان عجیبی تمام تنم را فرا گرفت که سریع از جایم
بلند شدم و خود مشغول جمع آوری وسایل هایم کردم
تا فکرم را از آتشی که انگار درگیر شده بود میان قلب
و ذهنم دور کنم...

#پست ۲۱۵

راوی

-باده چیکارت داشت؟!!

محمد صدر نگاهی به آتش کرد.
حساسیت این مرد را روی زنش می دانست نه اینکه
منظور بدی پشت آن باشد فقط می خواست ازش
مراقبت کند و تا جایی که می تواند برایش کاری انجام
دهد...

-هیچی راجع به پولش می خواست بدونه که تا چه حد
پیش رفتم و دنبال یه جایی می گشت تا برای دفتر
کارش استفاده کنه...!

آتش با حرص چشم بست.
احساس می کرد تمام مردانگی اش زیر پا له شده
است.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا به خودم نگفت؟! من می توئم همون ساختمونی
رو که می خواد رو تو بهترین جای این شهر برایش
بخرم اما اینکه آدم حسابم نکرده حرصم می گیره...!

ابروهای صدر بالا رفت.

پس به این خاطر بود که عصبانی بود و با یک دنیا
اخم برای خدم و حشم با چشم هایش خط و نشان می
کشید و بیچاره ها از ترس سر بلند نمی کردند.

-هی رفیق از چی دلخوری و حرص چی رو می
خوری وقتی می دونی زنت اون کاری رو می کنه که
دوست داره به نظر هیچ کس هم اهمیتی نمیده؟! البته
این خیلی خوبه که چشمش به پول و ثروت تو
نیست...!

آتش با عصبانیت گفت: همین داره من رو می
سوزونه که من و به هیچی حساب می کنه و می خواد
خودش کاراش و انجام بده! خب لامصب من
ناسلامتی شوهرتم و از من بخواه...!

محمد با لبخندی که سعی می کرد کنترلش کند، گفت:
کوتاه بیا آتش! می دونی که همچین چیزی محاله...!

آتش چشم غره ای رفت و بلند شد: خیلی خب
هرکاری می خواد بر اش انجام بده اما اون دفتر کاری
که می خواد رو خودم بر اش پیدا می کنم و بعدا بهت
میگم چیکار کنی؟!!

-خودت می دونی داداش! اما این و می خواستم بهت
بگم که عارف بعد از عروسی با یکی دیگه از خدمه
ها درگیر شده و به یه چیزایی رسیده...!

تمام تن آتش یخ بست.
دوباره یاد و خاطره نحس دزدیدن آرش برایش تداعی
شد.

دستانش مشت شدند و صورتش سرخ...!
و حال برای خودش نگران نبود و تمام دلهره و
استرسش برای باده و آرش بود...
سیگارش را با همان خشم و عصبانیت آتش زد و پک
های محکمی هم به آن زد.

- خب چی شده؟!

آتش صدر رو به رویش آمد: مردک اونقدر ترسیده
بود که همون اول کار بدون هیچ حرفی با ترس
اعتراف کرده...!

-محمد اصل ماجرا رو بگو...!

-از طرف سرهنگ بوده و قصدش هم...

نگاه طوفانی و وحشتناک آتش به چشمان مصمم و پر
حرف محمد دوخته شد: قصدش باز آرش بوده یا
باده...!

-قصدش تو بودی آتش! نقشه داشتن تا تو رو ناکار
کنن...!

آتش پر از حرص بود و عصبانیت از روزهایی که
آرامش را برایش سلب کرده بود...
سمت میز بارش رفت و گیلانش را پر کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیگار و شراب هیچ وقت حالش را خوب نکرد اما
عادت کرده بود.
اما حال وجود باده را می خواست تا آرامش پیدا کند.
آخ که دخترک هم دست کمی از یک دشمن نداشت اما
دشمن دوست داشتی بود...!

-اون زن رو پیدا کردی؟!

محمد صدر هم کنارش آمد: آب شده رفته توی زمین!
مطمئنم یه سر این ماجرا به سرهنگ ختم میشه آتش!
یه کینه قدیمی که بین بابات و اون دختر هست و زنی
که می دونه و یک دفعه غیثش می زنه و یک ماجرای
دیگه از خدمه ها تکرار میشه برای ناکار کردن
تو...؟! احمقانه نیست؟!

-احمقانه است چون اصل موضوع رو نمی دونیم اما
فکر کنم عمه فروزان بدونه که تو گذشته چه اتفاقی
افتاده...؟! فقط اسم اون زن و دختر با مشخصاتش رو
بههم بده تا عمه خانوم طفره نره...

-پرونده اش فردا صبح رو میزته...!

#پست ۲۱۶

با خستگی و فکری مشغول وارد عمارت شدو یک
راست سمت اتاقش راه افتاد.
لحظه ای ایستاد و بادیدن درب اتاق بازش اخم هایش
درهم شد اما صدای باده مانند آب روی آتش بود که
اخم هایش را باز کرد.
-عزیزم اون لباس ها رو بزار روی تخت خودم جابه
جا می کنم... ممنونم زحمت کشیدید...!

-خانوم دیگه کاری نیست که انجام بدیم...؟

-نه عزیزم خیلی لطف کردی می تونی بری...!

-با اجازه باده خانوم...!

خدمتکار با دیدن آتش ترسید و قدمی عقب رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هین خدا...!

آتش با همان صورت جدی و پر از اخمش گامی عقب رفت.

باده بیرون آمد و با دیدن آتش و ترس خدمتکار جلوتر رفت.

لبخندی روی لبش نشاند: سلام عزیز خسته نباشی...!

و در مقابل نگاه متعجب آتش و خجالتزده خدمتکار روی پا بلند شد و گونه آتش را بوسید...
عقب که کشید با دیدن چشمان درشت شده آتش دوست داشت به زیر خنده بزند که خود را کنترل کرد.

خدمتکار خجالت زده با اجازه ای گفت و سریع ناپدید شد..

آتش حیرت زده نگاهش کرد که باده با چشمی لبخندش را رها کرد و خواست برود که دستش توسط آتش کشیده شد.

-کجا بودی حالا؟!

باده دستش را کشید: کار دارم....!

آتش فاصله اش را کمتر و دستش را رها کرد اما
بلافاصله دست دور کمر باده پیچید و به خود چسباند.
-چه کاری واجب تر از شوهرت؟! اصلا وایسا
جواب بوست و بگیر و بعد برو....!

باده در حالی که دست روی دستان آتش گذاشته بود تا
خود را رها کند، گفت: فکر نکن خبری بوده فقط
خواستم یه چیزایی رو برای یه سری افراد روشن
کنم....!

آتش باده را به داخل اتاق برد و در را بست.
با لبخند عمیقی گفت: منم دوست دارم جبران مافات
کنم تا دینی گردنم نباشه، می دونی که آتش رادفر نه
می ذاره حقش خورده بشه نه حق می روه ناحق می
کنه....!

باده با جدیت تهدید کرد: بخوای از اومدنم پیشمونم
کنی، برمی گردم خونمون....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش سر کج کرد: تهدید می کنی خاله ریزه؟!!

باده سرتق جواب داد: دقیقا تهدید کردم.

-چرا بوس دوست نداری...؟!!

-آتش خیلی جدی هستم قرار شد بهم زمان بدی ولی تو داری می زنی زیر هرچی قول و قراره...!

-خب تو بوسیدی منم خواستم جبران کنم.

-دقیقا داری سو استفاده می کنی در صورتی که من دارم نشون میدم که به شوهرم احترام میزارم...

-باشه خانوم خانوما منم می خوام نشون بدم که دارم به زنم احترام میزارم...!

بعد هم خم شد و لبش را روی پیشانی باده گذاشت که
دل باده نرم شد و نفس راحتی از سینه اش خارج شد
که آتش با حرکت ناگهانی از غفلت باده استفاده کرد و
چانه اش را بالا آورد و لب روی لبش گذاشت که دل
باده ریخت...

#پست ۲۱۷

تمام تنش نبض می زد و انگار روی هوا راه می
رفت.

جرات نگاه کردن به آتش را نداشت.
آتش زیادی هات بود یا از عمد اینطور رفتار می
کرد؟! برایش دور از ذهن بود... چون تا به حال در
این شرایط قرار نگرفته بود اما انگار باید عادت می
کرد.

خود را سرگرم لباس هایش کرد.
اصلا از اینجا بودن پشیماننش کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش زیر چشمی به دخترک خجالتی این روزها نگاه کرد.

این روی جدید را دوست داشت و لذت می برد.
با آنکه باده در کشور آزادی زندگی می کرده اما در برابر بوسه هایش عجیب پر از شرم و حیا بود و دلش غنچ می رفت از این همه احساس نو و بکر...!

نگاهش به دور تادور اتاق چرخید و مختصر تغییراتی که باده انجام داده بود، اتاق را دلپذیرتر کرده بود، هرچند برایش فرقی نداشت و تنها حضور باده برایش مهم بود و بقیه چیزها آنقدر اهمیتی نداشت...

آرام آرام به سمت باده قدم برداشت.
وارد کلوزت شد و دستش را روی کمر باده گذاشت که بیچاره از ترس هین بلندی کشید و طرف آتش چرخید.

خواست لیچار بارش کند که با دیدن تن لختش درجا خفه شد...

چشمانش همچون تلسکوپ روی تن آتش می چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش نزدیکتر شد و سینه اش را بیشتر جلو داد.
نگاه باده از سیکس پک هایش تا گردن کلفت و پهنش
بالا آمد و تمام وجودش داغ شد.
این انصاف نبود! به خدا که انصاف نبود...!

باده مات و مبهوت چشمانش دوباره روی تن و این
بار بازوهایش چرخ خورد و آب دهانش را به سختی
قورت داد.

آتش فاصله را به صفر رساند و باده نفسش رفت.
چشمان وق زده اش چیزی تا بیرون افتادن نداشت.

آتش در کمال بدجنسی خم شد و مماس با لبش متوقف
شد.

بدجنس بود دیگر...
قلب باده ایستاد.

چشمان پر از شیطننت آتش روی لبهای باز باده نشست
و دلش رفت تا دوباره ببوسد اما می دانست بوسیدن
دوباره مصادف می شود با غش کردن باده...

اما نتوانست ساده بگذرد و با کمی خم شدنش برخورد
لبش به گوشه لب باده باعث شد دخترک از جا بپرد و
آتش با چنگ زدن به حوله اش گام بلندی به عقب
رفت و خیره باده شد.

باده ترسیده و لرزان در حالی که دستش روی قلبش
بود به سکسکه افتاده بود...
- وای.... خدا... خیلی... خیلی... بی... ملا... حظه...
این.... خیلی... خی... لی... کار... تون... بد... بود....!

تاک ابروی آتش بالا رفت و حق به جانب گفت:
عادت کن باده! قرار نیست که حالا به دختر و نگیت
کاری ندارم، از بوسیدنت هم دست می کشم که نه این
فکر و بنداز دور چون هرچی من خودم رو در
برابرت کنترل کنم، بدتر دارم این آتیش رو تو وجودم
شعله ور تر می کنم و امان از روزی که این آتش
شعله بکشد به طور حتم دو تامون می سوزیم باده پس
بهتره با خودت هرچه زودتر کنار بیای...!
و رفت...

باده جا خورد.
سکسکه اش بند رفت.
حرفش زیادی کوبنده بود.
فقط یک بوسه بود که کار را به اینجا کشاند.

دستش را روی صورت گرم و پر ملتهبش گذاشت و
با نفس عمیق سعی کرد خودش را آرام کند اما لحظه
ای تصویر تن و هیکل آتش کنار نمی رفت.
«لامصب چی ساخته که آدم نمی خواد نگاه بگیره...
اصلا بیخود نبود که شب عروسی من و به زور تو
بغلش گرفت و تا صبح من راحت خوابیدم... اصلا
احساس امنیت موج می زنه... آخ دارم پرت و بلا می
گم... آتش داری با من چیکار می کنی؟ داری با دل و
روح چیکار می کنی که قلبم دیوانه وار داره خودش
و به سینه ام می کوبه! اما می دونم از ترسه... حتما
از ترسه که یه دفعه اومد...!»

#پست ۲۱۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرف های روانشناسش را مرور می کرد که گوشی
اش زنگ خورد.
آتش بود...!
متعجب تماس را وصل کرد.
-بله آتش...؟!!

آتش ترسیده مانند اسپندی روی آتش گفت: کجایی
باده؟ هان کجایی دختر؟!!

دل باده فرو ریخت: خب کار داشتم اومدم کلینیک
پیش شیرین، اتفاقی افتاده؟!!

آتش به سرعت از آسانسور بیرون زد و با قدم هایی
که کم از دویدن نداشت سوار ماشین شد و هراسان
گفت: باده برگرد تو کلینیک تا من پیام...

-آتش داری می ترسونیم، چی شده...؟!!

آتش اختیار از کف داد و داد زد: باهام یکی به دو
نکن دختر برگرد تو کیلینیک تا من پیام...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده جا خورد.
مگر چه شده بود؟!
اما انتظار این لحن تند آتش هم نداشت و به شدت بهش
برخورده بود...
تا نگی چه اتفاقی افتاده هیچ کاری نمی کنم...!

آتش از حرص و زبان نفهمی باده محکم و پر حرص
به فرمان زد و نعره کشید: اعصابم خورده باده! تو
دیگه نرین تو اعصابم... برو تو اون خراب شده تا
من پیام لعنتی...

باده خواست جواب بدهد که صدای بوق ماشینی
توجهش را جلب کرد.
آتش پشت خط بود.
ماشینی کنار پای باده توقف کرد و صدای باز شدن در
و متعاقب آن صدای مرد زیادی آشنایی که آمد چهار
ستون تن آتش را لرزاند...
-خانوم بهداد! درست گفتم...؟!!

باده لال شده بود و با تعجب نگاه مرد کت و شلوار
پوش که بی نهایت شیک و خوش تیپ بود، کرد.
صدای نعره آتش لحظه ای از جا پراندش.
- باده گمشو تو کیلینیک اونجا و اینستا... باده؟!
باده؟!... باده...!؟!

باده ترسیده قدمی عقب رفت.
خوف کرده بود.
به چشمان مرد نگاه کرد و مرد از عمد برای آنکه
آتش را بترساند، گفت: باده خانوم شما باید با من
بیاین تا به حقایق رو در مورد همسرتون و...

مکت کرد و داد دوباره آتش بلند شد که فحش می
داد...

-باده احمق برگرد تو اون خراب شده... برگرد...
لعنتی اونجا و اینستا... اون مرد خطرناکه...!

مرد یا بهتر سرهنگ توتونچی با نعره های از ترس
آتش پشت تلفن پوزخندی زد و تیر خلاص را زد:

حقایقی هست در مورد همسرتون و خواهر خدا
بیامرزتون که حتما باید در موردش بدونین...!

باده تکان سختی خورد.
احساس بدی از این مرد دریافت می کرد اما با شنیدن
حرف هایش نتوانست کاری کند و فقط به مرد زل
زد...

از آن طرف هم آتش داشت خودش را می کشت.
سر هنگ از سکوت باده استفاده کرد و گفت: اتفاقات
زیادی افتاده و وجود داره که باید بدونین حداقل در
مورد زندگی خواهرتون...

باده تکان سختی خورد
نفسش از این حرف گرفت و پاهایش لرزیدند.
گوشی از دستش افتاد و سر هنگ خواست حرف بزند
که با صدای ترمز ماشین آتش، زود سوار ماشین شد
و رفت.
چون اگر گیر آتش می افتاد زنده بودنش غیر ممکن
بود.

آتش با دیدن حال باده کنارش آمد و خواست بر سرش
هوار شود که با دیدن رنگ و روی پریده اش ترسید.
این دختر سابقه اش خراب بود و به اندک تنشی غش
می کرد.

-باده...؟! حالت خوبه عزیزم...؟! باده...!؟

باده با دیدنش قطره اشکی از چشمش چکید و تا
خواست حرف بزند، فشار زیادی رویش بود که با
دیدن آن مرد بدتر شد و خود را ناگهانی در آغوش
آتش انداخت.

#پست ۲۱۹

کمی آب نوشید و سر بطری را از لبش جدا کرد.
آتش دلوپس نگاهش کرد: حالت بهتره؟!؟

باده سری تکان داد و آرام گفت: بهترم...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش خیلی تلاش کرده بود تا خوددار باشد اما نتوانست
دیگر خود را کنترل کند.
-اون مرتیکه چی بهت گفت...؟!!

باده با چشمانی پر از اشک و بی حال نگاهش کرد و
با صدایی که پر از بغض بود، گفت: اون مرد کی
بود؟!!

آتش چشم بست.
دوست نداشت سوالش با سوال، جواب داده شود...
-باده اون مرد یه کثافته! اون یه بیشر فیه که هر کاری
ازش برمیاد... حالا بهم بگو دقیقا چی گفت؟!!

باده نفس عمیق کشید اما بغضش اجازه نداد و اشکش
چکید.

این روزها به خاطر دل مشغولی و افکار بی سر و
تهی که اعصابش را نشانه گرفته بود، عصبی و
ناراحت بود که با این اتفاق تمام خودداریش را از
دست داد و چشمانش به اشک نشست.

آتش دست روی گونه اش گذاشت و اشکش را پاک کرد: باده جان آروم باش قربونت برم! چیزی نیست عزیز دل آتش... آروم باش فدات بشم...!

باده سر در گردن آتش فرو برد و نفس های داغی که می کشید حال آتش را دگرگون می کرد. تن آتش از این نزدیکی داغ شده و وجودش پر از حس دوست داشتن شد.

سر خم کرد و روی سر باده ترسیده را با عشق بوسید. این دختر جاننش بود و برای هر قطره اشکش میمرد. -آروم باش عزیزم! هیچ چیزی برای ترس و نگرانی نیست باده چون من مراقبتم! حالا بگو اون مرد چی گفت که بهم ریختی...؟!!

باده آرام تر شده بود. کمی از آتش فاصله گرفت اما کاملاً جدا نشد. حس امنیت و آرامشی که بهش تزریق شده بود مانع از کنار کشیدنش می شد.

-اون مرد بهم گفت، یه حقایق وجود داره در مورد تو برفین که حتما باید بدونم و خیلی هم تاکید داشت بهش...

می ترسید از آنچه که قرار بود به سرش بیاید.
سرهنگ سر لج افتاده یا دنبال انتقام بود را نمی دانست
و برایش هم مهم نبود اما حقش را کف دستش می گذاشت.

امروز باده را تا مرز ترساندن برده بود که دلبرکش رنگ به رو نداشت.

آتش سعی کرد خوددار باشد.
دست دو طرف صورت باده گذاشت و با لحن جدی و محکمی گفت: اون مرد یه حرومزاده اس که هیچی براش مهم نیست اما حقایق یا اتفاق در مورد من و برفین هرچه که هست به خودمون مربوط بوده و بازگو کردنش اصلا لازم نیست...

باده گوشش بدهکار نبود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو شده بود که اخم هایش را درهم کشید: هرچی که لازم نیست رو بگی من دقیقا می خوام بدونم چون به خواهرم ربط داره! من حتی به مرگ خواهرم شک دارم چرا وقتی سالم و سلامت بوده چی باعث شده زود زایمان کنه که خودش نتونه جان سالم به در بیره...؟!!

چشمان آتش طوفانی شدند.
یادآوری روزهای تلخ گذشته روح و روانش را بهم می ریخت وای به حال آنکه بخواهد برای باده تعریف کند...!

آتش ابرو درهم کشید و با تلخی گفت: چیزی برای کنجکاو یا اینکه مربوط به تو باشه وجود نداره باده، پس بهتره فراموشش کنی...

باده پوزخند زد: پس اینجور که میگی حتما یه چیزی وجود داره که نمی خوای من بفهمم یا اون مرد بهم بگه؟! از چی می ترسی آتش رادفر که نمی خوای من بدونم...?!!

#پست ۲۲۰

آتش با عصبانیت و خشم نگاهش کرد که باده حساب
برد اما به رویش نیاورد و تخس به آتش نگاه کرد.

آتش وقتی دید باده از رو نرفت انگشت اشاره اش را
سمت باده گرفت و با لحنی حق به جانب و پر تهدید
گفت: هیچ کس جرات اینجور حرف زدن و نگاه
کردن بهم رو نداره باده اما تو فرق داری چون زنی
ولی این لحن و سرکشی رو هیچ دوست ندارم و نمی
پسندم! گذشته مال گذشته اس چون چیز به درد
بخوری برای کنکاش نداره که اگر لازم بود خودم
برات می گفتم و اما در مورد برفین هم من دشمن زیاد
دارم و هرکدام به نحوی سعی می کنن تا زندگی من
رو تحت الشعاع قرار بدن اما من نمیذارم چون زن و
بچم و زندگیم برام مهمه و حاضر نیستم آرامشم رو از
بین ببرم به خاطر چهارتا حرف مفت...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده با اخم هایش آتش را نگاه کرد و بالب هایی
آویزان از این لحن حق به جانب آتش حرص خورد.
-آتش خان من به حرف هات کاری ندارم چون دوست
دارم اون چیزی رو که میگی مال گذشته اس رو بدونم
وگرنه می شناسی که من و اگه باید برم سراغ اون
مرد و ازش بپرسم حتما این کار رو انجام میدم....!

آتش از حرف های باده گر گرفت و عصبانی شد.
لحنش بدتر پر از خشم شد و با تلخی گفت: به
خداوندی خدا! به جان آرش! اصلا به حان خودت
باده که قسم راستم هستی، بخوای کاری کنی که
برخلاف میل من و به ضرر خودت باشه توی خونه
زندونیت می کنم و نمی زارم حتی رنگ بیرون رو
ببینی!

باده ناباور نگاهش کرد.
آتش زیادی وحشتناک شده بود.
صورت سرخش آن چنان وحشت به دل باده انداخت
که در دم خفه شد.
مگر گذشته چه بود که این واکنش آتش بود؟!!

دخترک نتوانست ساکت باشد و آرام اما با جسارت
گفت: چی تو این... گذشته هست... که... به ضرر
منه؟!!

آتش خویشتن داری کرد تا گردن دخترک را نشکند.
- چیزی تو گذشته نیست که به ضرر تو باشه اما اون
مرتیکه شغال نه تنها به ضرر تو بلکه به ضرر همه
دخترهای ایرانه...!

-متوجه نمیشم...؟!!

آتش ماشین را دور زد و پشت رل نشست.
باد بهتر شده بود که زبانش راه افتاده و حرف می
زد.

با همان عصبانیت و خشم صدایش را پایین آورد.
-همون بهتر که متوجه نمیشی! ولی میگم که بدونی تو
کار قاچاق دختر و زنه! این فقط یکی از اون کثافت
کاری هست که می کنه و بهتره تا زمانی که من می

گم تنها جایی نری که بدجور میخس روی توئه و من
به شدت دارم خودم رو کنترل می کنم...!

دهان باده باز ماند.
به قیافه اش نمی آمد اما به آتش هم نمی آمد دروغ
بگوید...!
ترسیده بود که کاملاً طبیعی بود و حق داشت.
باید احتیاط می کرد.
الان آتش عصبانی بود و آبی ازش گرم نمی شد باید
سیاست به خرج می داد و به وقتش از زیر زبانش
بکشد.

الان هم آنقدر عصبانی بود که حرف زدن بیشتر، تنش
را بیشتر می کرد.
-یعنی چی تنها نرم؟! مگه فیلم جناییه؟!

آتش چشم بست تا کمی آرام شود.
- آره بدتر از صدتا فیلم جناییه! باده لطفا دو دقیقه
حرف نزن... داری با سوالات بدتر اعصابم و هم
می ریزی...؟!

باده عصبانی تکیه از صندلی برداشت و رو به آتش
گفت: هرچی هیچی نمی گم داری بدتر می کنی یه
باره بگو خفه شو و خیال خودت رو راحت کن... حق
نداری برام تعیین تکلیف کنی لعنتی...حق ند....

آتش با عصبانیتی که وجودش را گرفته بود، خیلی
ناگهانی ماشین را کنار زد که باده حرف در دهانش
ماند و چون کمر بند نبسته بود، نزدیک بود توی شیشه
پرت شود که آتش سریع او را گرفت و به طرف خود
کشید و با خشم و ترس بی حد و اندازه اش با حرص
لب روی لب باده گذاشت و بوسیدش تا دخترک را
ساکت کند...!

#پست ۲۲۱

محکم می بوسید تا حرصش را خالی کند و آرام شود.
باده مسخ شده در زیر دستان آتش بوسیده می شد و
توان هیچ گونه حرکتی را نداشت.
نفسش رفت و تنش داغ شد.

https://t.me/darkhast_romanhh

@darkhast_romannn

رفته رفته حس خوشی زیر پوستش رفت و بی رمق شد.

آتش داغ و پر حرارت می بوسید. ابتدا می خواست باده را ساکت کند اما حالا دلش می خواست جوری ادامه یابد که تا تهش برود و باده را از آن خود کند.

فارغ از زمان و مکان بوسید و باده نابلد در دستان آتش رها شده بود.

تجربه ای نداشت! تجربه ای از جنس آتش و بوسه هایش که داشت دلش را زیر و رو می کرد و تحت تاثیر قرار می داد.

نسیم آرامی به سان بال زدن پروانه ای زیر دلش وزید و هوش و عقلش را ربود.

آتش بلد بود یا روح بکر باده تحت تاثیر بوسه اش باعث شد دستش بالا آید و روی سینه اش مشت شود.

خیسی لبانش روی لبان باده، دخترک را دیوانه کرده بود که آهی از لبانش بیرون آمد و همین برای دیوانه کردن آتش بس بود تا دخترک را روی پا بنشاند و با

تمام میل و نیازش سر و صورت باده را بوسه باران
کند و حتی برای نفس کشیدن هم امان نمی داد...

دستش زیر شال باده رفت که تقه ای به شیشه ماشین
خورد.

آتش خمار و هنگ از باده جدا شد و نگاهی بهش کرد
که باز تقه محکم دیگری روی شیشه خورد که آتش
در حالی که باده با موهای افشان با شالی افتاده روی
پاهایش بود، شیشه را پایین کشید که در کمال تعجب
با پلیس مواجه شد...

پلیس مرد متعجب از سر و وضع باده و شرایط
نامناسبش در حالیکه اخم هایش در هم شدند، چشم
زدید و با خشم گفت: خانوم و آقا چه نسبتی باهم
دارن؟! خانوم لطفا خودتون و بیوشونین!

باده تازه به خود آمده که با خجالت و شرمی که روی
گونه هایش کاملاً عیان بود از روی پای آتش بلند شد
و خود را روی صندلی شاگرد انداخت و شال را روی
موهای رها شده اش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

قلبش مانند گنجشکی سرما زده محکم به سینه کوبیده
می شد و ترس داشت.
خود و آتش را لعنت کرد و با نفس های عمیق سعی
کرد خود را آرام کند.

آبرویش رفته بود و از خجالت رویش نمی شد سر بالا
بیاورد. پلیس آن ها را در بد وضعیتی دیده و مچشان
را گرفته بود.

آتش سر خورده پیاده شد و خود را مرتب کرد.
اخم هایش وحشتناک درهم بود، دوست داشت گردن
پلیس را بشکند که مزاحم اوقات خوشش شده بود.
-بفرمایید آقا کاری داشتید...؟!!

پلیس در حالیکه دستانش را به پشت گره زده بود با
ابروهای بالا رفته پر تحکم گفت: انگاری من یه
چیزی بدهکار شدم آقای به اصطلاح محترم...؟!!

آتش نگاه تندی کرد: شما مزاحم من و خانومم شدی
اونوقت من باید جواب بدم...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-خانومتون؟! از کجا معلوم که خانومتون باشه؟!
مدرک شناسایی آقا؟!

عملا هر دو شمشیر را از رو بسته بودند که آتش
پرروتر از آن بود که رو بدهد.
-زنمه! این چه طرز حرف زدنه؟!

-خب اگر زننه مدرک شناسایی...!

سپس در حالیکه بی سیمش را روی آن دست دیگرش
می زد، منتظر نگاهش کرد.
آتش با حرص نگاهش کرد.
دوست داشت گردن پلیس سمج را بشکند اما خودداری
کرد و در حالیکه گوشه لبش را می خاراند، نگاه بدی
به مرد کرد و در ماشین را باز کرد و از داشبرد
مدارک شناساییش را برداشت و به مرد داد.

#پست ۲۲۲

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پلیس بعد از دیدن مدرک آتش با همان تن و لحن
محکم و خشنش گفت: مدرک شنایی اون خانوم و
شناسنامه هاتون...؟!!

آتش دیگر صبرش لبریز شد و با صدایی بالا رفته
گفت: زنمه مرد حسابی!

-مدرک! وگرنه مجبورم به منکرات گزارش بدم...

-شما همیشه و همه جا اینقدر پیگیرید؟!!

-مواظب حرف زدنتون باشین که بر علیه خودتون
میشه آقا...!!

آتش از حرص و عصبانیت دست روی صورتش
کشید و صدایش را بالا برد: نمی فهمی؟! میگم
زنمه! من حالا شناسنامه از کجا بیارم براتون...؟!!

-پس تشریف بیارید کلانتری یا از یکی بخواین براتون مدارکتون رو بیاره...!

-دارم میگم زنمه، میگی مدرک؟! مگه باید هرجایی با زنم می رم مدرکم همراهم باشه...؟!!

-وقتی در شرایط نامناسب و نا متعارفی باشین شک و شبهه ایجاد می کنه آقای محترم! و به قول شما هم همسرتون باشه مگه خونه رو ازتون گرفتن که در ملا عام و به اون شکل باشین...?!!

آتش پوزخند زد: ملا عام؟! تو ماشین بودیم و شما مزاحم شدین وگرنه شیشه ها دودی هست و کسی هم متوجه نمی شد...!

دهان مرد باز ماند: آقای محترم اگه هر کسی بخواد از این کثافت کاریا گوشه به گوشه شهر انجام بده که سنگ رو سنگ بند نمیشه...!

چشمان آتش به آنی از این توهین سرخ شد و داد زد:
زنمه بخوام همین جا می بوسمش تو رو سنن!
حلالمه! تو ناراضی هستی...؟!!

-آقای نا محترم حرف دهنّت و بفهم وگرنه حکم
بازداشتت رو صادر می کنم...!

باده با ترس از ماشین پیاده شد و سمت آتش آمد.
آتش با دیدنش نعره زد: برگرد تو ماشین باده...

باده مات شد: آتش...?!!

- باده برگرد تو ماشین، همین الان...!

پلیس از هیبت و تحکم آتش جا خورد ولی خونسردیش
را حفظ کرد.

باده داخل ماشین برگشت که مرد گفت: مدرک
شناسایی داری بده، نداری میریم کلانتری...!

آتش موبایلش را از جیبش بیرون کشید و قبل از آنکه
شماره محمد صدر را بگیرد، گفت: فقط شانس بیار
جایی پرت به پرم نخوره آقای پلیس...!

مرد پوزخند زد: یاد بگیر هرجایی، جای خلوت کردن
نیست...!

-یادم میمونه که هرجایی یه سرخر همیشه هست...!

مرد پلیس با عصبانیت داد زد: میریم
کلانتری... سرباز؟!

یکی از سربازها به دستور مرد پیاده شد و سوار
ماشین اتش شد و همراه هم به کلانتری رفتند.

#پست ۲۲۳

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش آنقدر عصبانی بود که هیچ کدام جرات حرف زدن نداشتند حتی باده ای که بیشتر وقت ها زبانش جلوتر از خودش می رفت.

آتش با همان عصیان و برافروختگی مشتی به کف دستش زد و با لحن قلدرانه ای رو به صدر گفت: همش تقصیر توئه محمد، باید می داشتی حساب اون مرتیکه رو می رسیدم... لعنتی مشکل کم داشتم اون جونورم باید بدتر به پر و پام بیچه...!

محمد پوف کلافه ای کشید: آره جلوت و نمی گرفتم که امروز بازداشتگاه بودی...؟!!

آتش عصبانی داد زد: به درک! به اون نره خر یا هرکس دیگه ای چه مربوط که من زنم و کجا می بوسم؟!!

باده لب گزید و با خجالت فقط نگاه کرد.

محمد صدر اشاره ای به باده کرد که نترسد و بی خیال باشد.

-خب داداش من مملکت اسلامیة! کاری هم که تو کردی با قوانین اسلامی منافات داره و بدتر که جای عمومی می خواستی کار غیر اخلاقی کنی هرچند زنت باشه...! اون بنده خدا هم به وظیفش عمل کرده!

آتش با اخم های درهم نگاه محمد صدر کرد.
اما باده هیچ خوشش نیامد از این که در مورد بوسیدنش اظهار نظری داده شود هرچند که آن شخص محمد صدر یا هرکس دیگری باشد.
با جدیت و خشمی که سعی می کرد پنهان کند، بلند شد و رو به آتش گفت: لطفا این بحث رو همین جا تموم کن آتش! وگرنه بخوای ادامه بدی از اینجا میرم...

آتش ساکت شد اما خیلی حق به جانب نگاه تیزی به باده کرد ولی باده کم نیاورد.
به قول باده یک بوسه بوده و تمام شد و رفت و دیگر پیگیر شدن و کش دادنش زیادی بود...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

محمد صدر وقتی متوجه دوئل بین باده و آتش شد
بحث را به کل عوض کرد.
-از سر هنگ چه خبر؟!-

آتش از باده چشم گرفت و رو به صدر گفت: کلا
امروز دست به دست داده شده تا ریده بشه رو
اعصابم! مرتیکه حرومزاده تا من و دید، فلنگ رو
بست...!

-عارف پیگیره...؟!-

باده خود را به میان بحث انداخت و با سوالی که
ذهنش را مشغول کرده بود، گفت: صبر کنین ببینم به
کل یادم رفته بود، اصلا این سر هنگ کیه؟! چرا
جلوی من و گرفت و اون حرف ها رو زد؟!!

آتش ساکت بود و با اخم های درهمش نگاه دخترک
کرد.

همین را کم داشت اما دیر یا زود باید جواب سوالاتش را می داد.

محمد صدر تای ابرویی بالا انداخت.
امروز زیادی اوضاع قمر در عقرب شده بود.
-چه سوالی پرسیده...؟!-

آتش روی مبل نشست و بی تفاوت گفت: باده فعلا
وقتش نیست بعدا حرف می زنیم...

باده تخس ابرو بالا انداخت: نه دقیقا وقتشه و من الان
می خوام بدونم...!

-الان حوصله ندارم باده، درک کن اعصابم
خورده...!

باده از این طفره رفتن آتش برآشت: اعصابت
خورده؟! اما من تا پای ترس و سگته پیش رفتم آتش،
پس حقمه الان بدونم اون مرد دنبال چیه یا اینکه چه

حقایقی می خواست بگه که به قول خودت با اومدن تو
فلنگ رو بست...؟!!

آتش دندان روی هم فشرد.
زیادی تحت فشار بود ولی حاضر هم نبود حرفی
بزند...
-گفتم که چیز خاصی نیست...-

باده کلافه و حرصی از این بی تفاوتی گفت: باشه چیز
خاصی نیست یا نه طفره برو! اصلا نگو ولی خودم
آخرش می فهمم! اما وقتی بفهم شاید همه چیز طور
دیگه ای رقم زده بشه...!

#پست ۲۲۴

تیر باده درست به هدف خورد.
با حرفش، باعث شد خشم و عصبانیت آتش بیشتر
شود به طوریکه به آنی از جایش بلند شد و رو به
روی باده ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک ترسید اما به رو نیاورد و گستاخانه به آتش
زل زد.

آتش بازویش را گرفت و باده را سمت خود کشید.
رویش خم شد و با آن دستش محکم به شقیقه باده زد و
از لای دندان های کلید شده اش غرید: عصبانی کردن
منی که پر از خشمم کار خوبی نیست دختر جان چون
آتیشش فقط خودت رو می سوزونه...!

باده با غضب دستش را کشید که آتش محکمتر
بازویش را فشار داد.

اینبار دخترک محکم تخت سینه اش زد و فریاد کشید:
چه سوختنی وقتی الان داری من و می سوزونی! قلدر
نباش و مثل آدم جوابم و بده! اون گذشته لعنتی چیه
آتش؟! اون مرد از جون من چی می خواد؟! نمی
میری که جواب بده! وگرنه حتما یه ریگی به کفشت
داری!؟

محمد صدر خیلی آرام کیفش را برداشت و رفت.
تنها بودندشان بهتر از آن بود که یک سر خر باشد...!

آتش با لحن تندى جواب داد: ببين باده رو اعصابم
نرو، سگم نکن، بزار آرومتر که شدم بهت میگم ولى
الان فقط ممکنه تو عصبانیت یه حرفی یا یه کارى
انجام بدم که دودش تو چشم تو میره...!

-ببین چه با عصبانیت چه آروم الان می خوام بدونم
وگرنه اگه اون مرد یه بار دیگه اومد، حتما همراهش
میرم تا حرفاش و بشنوم...!

آتش با این حرف گر گرفت و نعره زد: تو بیجا می
کنی بچه! مگه اختیارت دست خودته که بزارم با اون
لندهور بری؟! باده نرین به اعصابم! نکن، عصبیم
نکن که همین جا یه بلایی سر خودم و خودت میارم
لامصب! من قلم پات و خورد می کنم اگه بزارم تو یه
قدم ازم دور بشی! دهنم و سرویس کردی!

باده با ترس نگاهی به صورت سرخ و برافروخته
آتش کرد.
رگ پیشانی و شاهرگش از حرص زیاد بیرون زده
بود.

زیادی روی اعصابش رفته بود.
فهمید با یاغی گری و سرکش بودن بدتر به
عصبانیتش دامن زده و هیچ فایده ای ندارد.
باید تغییر رویه می داد و با یک استراتژیک کاربردی
به هدفش می رسید.
چون از این ماجرا بوی خوشی به مشامش نمی
رسید...

باده با تمام حرصش سعی رد آرام باشد.
نفس عمیقی کشید.
دست بالا آورد و روی گردن آتش گذاشت.
تن آتش از خشم داغ بود حتی داغ تر از روزهایی که
در خلوتشان بوسیده می شد.
-آروم باش آتش! قرار نیست به قول خودت برای
چیزی که مهم نیست این طور عصبانی بشی! بهم حق
بده من هیچ چیز نمی دونم و انگار یک سر این ماجرا
منم! پس حق دارم بدونم...!

آتش نگاه عمیق و عاصی به چشمان باده کرد.

خم شد و پیشانی روی پیشانی دخترک گذاشت و با
حرصی که حالا کمی آرام تر شده بود؛ گفت: لامصب
بیشرف! درد تو جونم می ندازی و بعدش میشی
درمون! آخ که داری دیوونم می کنی با این حجم از
سیاست و زنانگی که خرج می کنی! بهت میگم ولی
الآن وقتش نیست؛ درکم کن باده تحت فشارم نذار که
آتش بشم و بسوزونمت!

باده آرام زمزمه کرد: من فقط می خوام بدونم و بشنوم
همین! نمی دونم اون حرف چیه که ازش ترس داری
و گفتنش برات سخته...!

آتش پر صدا نفسش را بیرون داد که حرم نفسش روی
صورت دخترک پخش شد: میگم بهت، به جون
خودت قسم می گم باده اما الان نا آرومم و پراز خشم!
لامصب مگه زنم نیستی تو باید الان آرومم کنی نه
اینکه بیشتر رو اعصابم بری! باده آرومم کن! اون
گذشته لعنتی هیچی نداره جز خشم و غصه!!!

باده زمزمه کرد: تو باهام روراست باش و من قول
میدم که میشم زنی که عین پروانه دورت می چرخه...

آتش لب روی گونه باده کشید و خشدار گفت: تو
پروانه شو و آروم کن من میشم شمع و می سوزم تا
تو نسوزی قربونت برم....!

طبق قرارداد نانوشته ای هر دو آرام شدند اما حس
عجیب و مرموزی تو وجود هر دو شعله کشید و با
چشمانی که روی یک دیگر دو دو می زد، گرم و
آتشین بهم نگاه کردند. آتش کمر باده چنگ زد و به
خود فشرد.
دخترک چشم بست و خود را به آتش سپرد.
بوسه خیس و نمناک آتش گوشه لب دخترک جرقه ای
شد تا بسوزند و خاکستر شوند....

#پست ۲۲۵

روی سر آرش را بوسید و با عشق نگاهش کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرش خندید که چال روی گونه اش معلوم شد، باده با
ذوق قربان صدقه اش رفت و جای چالش را بوسید.

چشمان براق آرش با دیدن لبخند باده درخشید و از
ذوق محبتش دست بهم کوبید و ماما گفتن هایش وجود
دخترک را پر از شعف و شادمانی کرد.
-قربونت برم آرشم! جان مامان عزیز دلم؟!!

سپس خم شد و زیر گلایش را بوسید که غش غش
خنده آرش بلند شد...

-خوب خلوت کردین باهم...!

باده به طرف صدا برگشت و با دیدن عمه خانوم و
پوران دخت لبخند زد و به احترامشان از جا برخاست.
-هوای بیرون زیادی عالیه، حیفه که توی خونه
باشیم....!

عمه خانوم روی نیمکت نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مثل جوونیای خودمی، منم عاشق طبیعت و سفر
بودم! نگاه الانم نکن اون موقع ها زیاد سفر می رفتم،
اصلا دقیق ترش و بخوای همش سفر بودم....!

باده لبخند مهربانی زد: من عاشق سفر هستم اما خب
باید موقعیتش پیش بیاد... طبیعت هم که معمولا آخر
هفته ها با دوستانم همیشه خارج از شهر می رفتیم...!

و با یادآوری فیرات و دوستانش لبخند تلخی از دل
تتگی زد.

این چند وقته آنقدر درگیر عروسی و آتش بود که
برای خودش هم وقت کم می آورد چه برسد به فیرات
اما باید یک برنامه می چید حداقل فیرات کمی لذت
ببرد و با خاطره خوشی از ایران برود.

پوران دخت خانوم هم با لبخندی نگاهش کرد و رو به
عمه خانوم گفت: اصلا باید برنامه بریزیم بریم
روستا، یه آب و هوایی هم عوض می کنیم....!

عمه خانوم سری تکان داد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید با آتش هماهنگ کنیم اما ترجیح میدم اگر به
رفته خودمون بریم نه اینکه توران و دختر اش هم
بخوان بیان...

پوران دخت در حالی که خنده اش را کنترل می کرد،
گفت: وا فروزان جون چه حرف ها می زنی خواهر
من بفهمه قراره بریم زودتر از ما با سه تا چمدون
رفته...!

عمه فروزان بلند خندید و پوران هم همراهی اش کرد.

باده هم در حالی که آرش در آغوشش بود به لبخندی
اکتفا کرد و حرفی نزد ترجیحش این بود که هرچه
زودتر محمد صدر کار هایش را ردیف کند تا مشغول
به کار شود وگرنه چیزی تا دیوانه شدنش فاصله ای
نداشت... اصلا هم تحمل آن زن و چسبونک هایش را
نداشت...

پریناز و پریچهر هم به همراه بچه هایشان به جمعشان اضافه شدند و باده علنا ساکت ترین فرد جمع بود و فقط شنونده بود...

صحبت به اینکه به روستا بروند، کشیده شد و هرکس نظری می داد تا اینکه پریچهر گفت: به خاله توران گفتی مامان...؟!!

عمه خانوم جای پوران دخت گفت: بیا پوران تحویل بگیر، ما داریم از دست اون سه تا دیو فرار می کنیم اما دخترت می خواد دعوتشون هم بکنه، یه ذره به خودت نرفته...

پریچهر و ا رفت: عمه جان...؟!!

عمه خانوم بهش توپید: اون سه تا هیولا بخوان بیان من نمیام... گفتم که بدونین...!!

و تهدیدش موثر واقع شد و پریچهر دیگر حرفی نزد اما چشم غره بدی به باده رفت که باده محل نداد و بدتر لجش را درآورد...!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۲۲۶

-آقا محمد همین جا خوبه... خوشم اومده از اینجا...!

محمد صدر لبخند زد.

حق با آتش بود، باده از آنجا خوشش آمده بود
مخصوصا آن باغچه بزرگ با درختان زیبایش... با
آنکه ساختمان قدیمی بود اما به خواست آتش بازسازی
شده بود.

محمد صدر با ابرویی بالا رفته نگاه باده کرد.
دخترک با سرخوشی و لبخند پهنی ساختمان را گشت
و دید، بعد هم در کمال خوشحالی موافقتش را اعلام
کرد تا قرارداد ببندند که این هم به خواست آتش پنهان
ماند چون می دانست باده بفهمد ساختمان برای آتش
است به کل از آن صرف نظر می کند.
-خب اقا محمد کجا رو باید امضا کنم...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر با لبخندی گفت: تا آمده شدن مجوزش
قرار داد رو هم می بندیم باده خانوم...

باده به پهنای صورت بلند خندید.
استقلال شخصی و کاری اش را دوست داشت، اینکه
به کسی وابسته نباشد و روی پای خودش هست حس
خوبی بهش دست می دهد.

قرار بود به چیزی برسد که یکی از آرزوهایش بود
آن هم در شهر و کشور خودش، باید حتما از محمد
صدر تشکر ویژه ای کند.

-به خاطر همه چیز ممنون، توی این مدت خیلی
زحمت کشیدین! انشاالله که جبران کنم...!

صدر با شرارت لبخند زد و گفت: جبران مافات شده
خانوم...

باده با تعجب برگشت: جبران؟! چه طوری؟!!

-شیرین خانوم!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده لبخند زد و از ته دل آرزوی خوشبختی برایشان کرد.

-خیلی هم خوب امیدوارم همیشه سلامت و خوش باشین...

-ممنونم...!

باز هم آتش را عصبانی کرده بود.
این دخترک تخس و یاغی را باید سر جایش می نشاند، آخ که حتی ترس هم بر نمی داشت وگرنه یک جماعتی با اخمش قبض روح می شدند اما باده خوب بلد بود سیاست خرج کند.

مثل چند روز پیشی که از دست خودش عصبانی شد و وجودش پر از خشم بود اما با نوازش و حرف باده آرام شد...!

این دختر هم درد بود هم درمان...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کجاست عارف؟!!

-خونه دوستشون گلی خانوم هستن...!

آتش لبانش را داخل دهان برد و کمی تامل کرد، داشت حرص می خورد.

-دقیقا می خوام بدونم کیا هستن...؟!!

عارف دستی به سر کم مویش کشید و می دانست گفتش فقط اوضاع را بدتر می کند اما باز هم چاره ای جز گفتن نداشت.

-یه سه چهارتا خانم که گویا از دوستاشونن...!

آتش چشم باریک کرد.

-اون مرتیکه ترک هم هست؟! اصلا مرد هم هست یا نه...؟!!

عارف چشم بست.

-بله خانوما گویا با نامزدهاشون تشریف فرما شدن...!

آتش پوز خند زد: نامزد یا بوی فرند؟! اصلا خودم
دارم میام، حالا که می بینم زشته زنم، شوهرش
نباشه....!

#پست ۲۲۷

عارف خنده اش گرفته بود.
آتش و این همه غیرت و تعصب داشتن برای باده
حیرت انگیز بود اما خب آدم عاشق خودخواه می
شود! مخصوصا که آتش مغرور و خودخواه بود.

خواست جواب آتش را بدهد که با ایستادن ماشین
آشنایی موبایلش را از گوشش فاصله داد.
آراز بود که پیاده شد و ابروهای عارف از تعجب بالا
رفت.

موبایل را دم گوشش گذاشت که صدای آتش را شنید:
عارف من دارم، میام اونجا...

-آراز هم الان رسید....!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش انگار به گوشش شک کرد: چی؟!!

عارف تکرار کرد: آراز خان هم اینجا هستن...!

-آراز اونجا چیکار داره...؟!!

عارف بی غرض گفت: شاید بوی فرند یکی از
دوستان باشن...!

آتش نفس کلافه اش را بیرون داد: باشه الان خودم
ميام ببينم چه خبره؟! فعلا...!

گوشی را قطع کرد و منتظر آتش شد...

باده لبخندی به پهنای صورت زد و نگاه لپ های گل
انداخته گلی کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حدسش درست بود دل گلی نرم شده بود، گویا آراز هم
کارش را خوب بلد بود.
باده از این سرکی کشید و با دیدن سرگرم بودن بچه ها
به طرف گلی برگشت و رو به رویش ایستاد.
تای ابرویی بالا انداخت که گلی با تعجب نگاهش کرد.
-بند و آب دادی...؟!!

گلی نیش چاکاند: فکر کنم قراره جاری بشیم...!

باده چشمانش درشت شد.
-تا این حد هم پیش رفتی بی شرف و هیچی بهم
نگفتی...؟!!

گلی برو بابایی گفت و ادامه داد: همچین میگه تا این
حد که انگار خودش سیر تا پیاز اتفاقاتی که برایش
افتاده رو بهم گفته! آخه یه دفعه ای میزاشتی بچت دنیا
بیاد بعد می گفتی...!!

-دوباره با شیرین چی گفتین که زبونت دراز شده و
شدی عین خودش...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی تابی به گردنش داد و گفت: من زبون داشتم تو نبودى، ندیدی! احتیاجی هم به شیرین نیست...!

شیرین هم انگار مویش را آتش زده بودند، ظاهر شد و با حق به جانبی گفت: چی پشت سر من بلغور می کنین؟!

باده سمت شیرین برگشت.
-تو اینجا چیکار می کنی؟ انگار موش رو آتیش زدن...!

شیرین ابرو بالا انداخت: مگه آتیش نزدین؟! در ضمن دخترا و پسرا هم مشغولن، فیرات رو دیدن همچین ذوق مرگ شدن که نگو؛ هر کدوم یه چندتا سفارش ردیف کردن ولی دم آراز گرم دم همشون رو چید...!

-آبرو برام نداشتن...!

شیرین صدایش را پایین آورد: از من می شنوی برو
پیشش که این ساناز کم مونده تو بغلش بشینه...!

باده زیر لب فحشی نثار ساناز کرد و به جمع پیوست
و کنار فیرات نشست.
توی جمعشان تنها ساناز بود که مشکل داشت وگرنه
مریم هم مانند گلی و شیرین بود ولی آرامتر از آنها
بود که به همراه نامزدهایشان به دعوت گلی آمده
بودند.

ساناز با چشمانی براق نگاه از فیرات بر نمی داشت.
باده دوست داشت چشمانش را از کاسه درآورد
دخترک لاشخور نامزد داشت اما چشمش به دنبال این
و آن بود.

باده خودداری کرد و با لحنی که سعی داشت گزنده
نباشد، گفت: ساناز جان حالا کی قراره ازدواج
کنین...؟!

ساناز وا رفته و متعجب نگاه باده کرد و خواست
جواب دهد که صدای زنگ بلند شد...

گلی برای باز کردن در رفت.

#پست ۲۲۸

آتش با ابهت و ژست منحصر به فردش نشست و باده
را مجبور کرد تا کنارش بنشیند.
حسود بود.

تقریبا با آمدن آتش فضای دوستانه کمی سنگین شده
بود و هرکس کنار جفتش نشسته بود و تنها شیرین بود
که تک افتاد که با پیامکی به صدر ازش دعوت کرد تا
به خانه گلی بیاید...

آپارتمان کوچک و ساده ای بود که به زور با دو دست
مبل پر شده بود.

همه سوپرایز شده بودند اما آراز برادرش را می
شناخت حتی می دانست که بعد از آنکه خانه رفتند باید
کامل در مورد آنجا بودنش توضیح دهد...
خیالی نبود و گلی مهمتر بود...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی برای پذیرایی رفت.
باده هم خواست بلند شود که آتش اجازه نداد.
باده از حرص چشم بست و آرام لب زد: چرا همچین
می کنی آتش...؟!!

-من یا تو که نباید بدونم زنم به یه دورهمی دوستانه
رفته و از قضا رفیق خارجیش هم هست...

- و ا مگه باید برای رفت و آمدم بهت توضیح بدم...

- باید خبر داشته باشم زنم کجاست و با کیا نشست و
برخواست می کنه...

باده لب کج کرد: آخی مظلوم واقع شدی نه اینکه
کلاغات خبرش و نیاوردن و جنابعالی اینجا نیستی...!

-پس چی فکر کردی؟! هنوز اینقدر بی غیرت نشدم
که زنم و به امون خدا ول کنم...

- تو رو خدا بس کن...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بس نمی کنم باده! باید من و در جریان اموراتت
بزاری...!

باده خواست حرف بزند که صدای ساناز بلند شد: باده
جان مشکلی پیش اومده؟!!

باده با تعجب و حرص نگاه ساناز کرد.
آتش به جای باده گفت: به شما ربطی داره خانوم...؟!!

همه نگاه ها به سمت آتش برگشت اما نگاه سخت و
جدی آتش به ساناز کنف شده بود.
باده خنده اش گرفت.

آراز ریلکس نگاه برادرش کرد.
شیرین با دست جلوی لبخندش را گرفت.
نامزد ساناز فرشاد، سقلمه ای بهش زد و رو به آتش
گفت: ببخشید واقعا ربط که نداره آقای رادفر اما
بزارین به حساب نگرانی...

بعد هم چشم غره ای به ساناز رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش حق به جانب با اخم های درهم جواب داد: چیزی
برای نگرانی وجود نداره اما بهتره نگران خودشون
باشن تا بقیه...!

فرشاد در جا خفه شد.
آتش زیادی ابهت داشت و حرفش را خیلی راحت می
زد مخصوصا که الان عصبانی هم بود.

گلی آمد و باده را صدا زد.
صدر هم آمد و فضا دوستانه تر شد، چون صدر با آن
زبان چرب و نرمش اوضاع را به دست گرفت و
آراز هم همراهیش کرد اما دم ساناز به کل چیده شد و
جرات نکرد تا حرفی بزند.

مریم و نامزدش علی هم به نسبت آرام بودند.
فیرات با صدر و آراز راحت تر بود تا آتش...!
کلا دور همی خوبی بود البته اگر از اخم های آتش
فاکتور گرفته می شد...
شیرین هم جرات خوش زبانی نداشت و آن هم به
خاطر حضور آتش بود.

بحث مردها بالا گرفت و هرکس در مورد حیطة
کاریش حرفی می زد و داستانی تعریف می کرد.
خانوم ها هم در کنارشان گاهی حرف یا نظری می
دادند.

در کل شب خوبی بود مخصوصا که آراز جفت گلی
نشسته بود و دست دور کمر دخترک انداخته بود و
انگار رابطه اشان شکل جدی تری به خود گرفته بود
که باده را غافلگیر کرده بود....!

آتش دیگر تحمل انجا را نداشت که زودتر از همه بلند
شد و آماده رفتن شدند.

بیچاره فیرات که جرات جیک زدن هم نداشت...
اما باده پررو تر از آن بود که رو به آتش بدهد و در
کمال راحتی فیرات را بغل کرد که خشم آتش را برای
خود خرید...

#پست ۲۲۹

اخم های آتش بدجور در هم گره خورده بودند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حسود بود و علنا نمی توانست فیرات یا هر مرد دیگری را نزدیک باده ببیند.

به محض اینکه سوار ماشین شدند، پا روی گاز گذاشت که ماشین از جا کنده شد.

باده ترسیده دست به دستگیره گرفت و چشم بست. آتش مانند کوه آتش فشان فوران کرد و با کف دست محکم به فرمان کوبید.

- باده حق نداری غیرتم و به بازی بگیری؟! حق نداری کوچیکم کنی و غرورم رو به بازی بگیری؟! نباید من و بی خبر بزاری و هر جا که دلت خواست بری... یاد بگیر که من شوهرتم! اون دورانی که به اختیار خودت هر جا می رفتی و هر کاری انجام می دادی تمام شد باده! الان منم! من شوهرتم و باید برام وقت بزاری لعنتی باید من و در جریان کارهات بزاری نه اینکه خودم بفهمم...!

باده خونسردی اش را از دست داد و خیلی حق به جانب سمت آتش چرخید و گفت: مگه کلاغات خبر ندادن بهت؟! داری تند میری و حواست باشه چی

میگی...؟! از چی سوختی که داری من و به توپ می
بندی...?!

آتش جوری نعره زد که رگ کنار کردنش باد کرد و
صورتش سرخ شد.

-لعنت بهت باده! لعنت بهت که داری من و می
سوزونی! لامصب چرا نمی فهمی روت حساسم!
دوست ندارم زخم بره بغل یه نره خر و ابراز
احساسات کنه! بفهم که روت غیرت دارم و تو
درست پات و روی خط قرمز ام گذاشتی...!

باده ناباور از این همه عصبانیت و خروش آرام پلک
زد و نام آتش را آهسته زمزمه کرد.
آتش با شنیدن نامش از زبان باده دلش زیر و رو شد و
با حرکتی به فرمان، ماشین را کنار بزرگراه نگه
داشت و سر روی فرمان گذاشت.
عصبانی بود و هنوز آرام نشده بود.
باده حیرت زده از این همه واکنش، توان هیچ حرف
و اعتراضی نداشت.

درکش مشکل بود یا او بلد نبود چگونه باید رفتار کند؟!

حتما باید با روانشناسش صحبت می کرد.
آزاد و بی قید بود و یک بغل کردن ساده هیچ بدی
نداشت که آتش این همه جبهه گرفته بود...؟!
سرش درد گرفته بود.
از اینکه نمی دانست چه کند، داشت کم کم عصبانی
می شد.
کمی خود را جلو کشید.
دست روی شانه آتش گذاشت و آرام صدایش کرد.

آتش از گرمای دستش سر بلند کرد و با چشمانی سرخ
شده و کلافه نگاهش کرد.
هنوز اخم داشت.
باد به حرف آمد: این همه عصبانیت برای یه بغل
کردن رو اصلا درک نمی کنم...!

آتش پر حرص خندید و سری به تاسف تکان داد.
-همین نمی فهمی که داری پدر من و درمیاری...!

باده چشم درشت کرد: خیلی پررویی آتش! دل به دل
دادنت اشتباه محضه...!

آتش تکیه اش را از صندلی جدا کرد و با جدیت و
تحکم گفت: وقتی میگم جلوی من اون نره خر و بغل
نکن یعنی نکن و اعصاب من و گوه نکن! بفهم که
روت حساسم! زن من فقط باید تو بغل خودم باشه!

-آتش، فیرات دوستمه! برام مثل باربده! داری بهم
توهین می کنی و بهتره حواست به حرف زدنت
باشه...!

-حواسم هست اما تو حواست نیست! باربد برادرته اما
فیرات به قول خودت دوستت!

-اه بس کن آتش، این رفتارات و نمی توئم هضم کنم!
واقعا داری سختش می کنی...

باده عصبانی بود و با خشم نگاهش کرد و آتش با اخم
هایی درهم و طلبکار...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک جنگ نرم...

-مرد نیستی بفهمی وقتی زنت میره تو بغل یه مرد
دیگه دوست داری زمین و زمان رو بهم بدوزی...!

- فکر نمی کردم اینقدر تعصبی باشی؟!

-غیرت و تعصبم برای ناموسمه! وگرنه بدون بغل
کردن هم میشه حرف زد یا خدافظی کرد...!

#پست ۲۳۰

باده کلافه شد و حرف زدن با آتش بی فایده بود اما
نمی شد هربار با یک اتفاقی یک قشقرق بپا کرد و تن
لرزاند...

پس سعی کرد مجابش کند.

-ببین آتش من درکی ندارم چون پدرم و برادرم با این
مسائل مشکلی نداشتن تا جایی که تو کشوری آزاد
زندگی می کردم ولی همیشه حدم رو حفظ کردم اما
این بغل کردن ها جزو کوچکترین و بی حاشیه ترین
چیزهایی بوده که می شد بهش توجه کرد! الان این

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتارت برام غیر قابل درک... اصلا می خوام بدونم با
برفین هم همین شکلی بودی؟!!

آتش جا خورد.

اخم هایش در هم تر شد.

برفین برایش مهم نبود اما چون اسمش روی او بود، تا
این حد حساس نبود اما بی خیال هم نبود...

خوشش نیامد از سوال باده، مقایسه کردن خودش با
برفین کار اشتباهی بود.

باید برای باده روشن می کرد.

حرف زدن همیشه بهتر از داد و بیداد کردن بوده اما
چه کند که این دختر قابلیت این را دارد تا او را همیشه
عصبانی کند...

-مقایسه کردن خودت با برفین اشتباهه! قبلا هم گفتم
که دوست ندارم که مقایسه کنی... قبلا هرچه که بودی
رو تو گذشته بزار از الان به بعد تو متعهدی نسبت به
من! به آتش رادفری که دوست نداره زنش بغل هر
مردی بره!

باده با حرص جوابش را داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جوری حرف می زنی انگار با یه فاحشه طرفی...؟!!

آتش ماند.

در کسری از ثانیه ها چشمانش سرخ و صورتش
برافروخته شد. رگ کنار پیشانیش بیرون زد.
باده حرف بدی زده بود و شان و شخصیت خودش و
آتش را به یکباره زیر سوال برد.
-فقط خفه شو باده، خفه شو تا دهننت و پر خون نکردم
لعنتی...

باده سریع جبهه گرفت و جیغ کشید: درست صحبت
کن! مدام داری بهم توهین می کنی عوضی...!

با خشم نگاه تند و تیزی به باده کرد و دست باده را
محکم چنگ زد و به سمت خود کشید.
از لای دندان های کلید شده اش غرید: بفهم داری چه
زری می زنی باده که همین جا خونت حلال می کنم!

باده تقلا کرد تا دستش را بیرون بکشد که آتش با یک حرکت باده را روی پایش نشاند و دخترک را در آغوشش محکم گرفت تا حرکتی نکند...

باده جیغ کشید و فحش داد: ولم کن وحشی...

آتش دو دستش را با یک دست گرفت و محکم به چانه چنگ زد.

صورت آتش از خشم می لرزید.

-جفتک ننداز بیشراف... صدات و بیر... لعنتی به چه جراتی به خودت، به زن من توهین می کنی؟! می دونی فاحشه یعنی چی که اون و به خودت نسبت میدی بیشعور؟! مگه تو زیر خوابی و خراب که می گی فاحشه لامصب؟! من و سگ نکن، دارم عین آدم از خودم و حساسیتام حرف می زنم ولی توی خر نمی فهمی و تر می زنی به اعصابم...!

آتش آنقدر عصبانی بود که باده ترسید و وحشت کرد. قطره اشکش چکید و روی دست آتش افتاد.

نگاه آتش به قطره اشکش افتاده و دلش آتش گرفت که
فشار دستش را کم کرد.
نفس عمیقی کشید و فهمید زیادی تند رفته است.
چشم بست کلافه نفسش را به بیرون داد و دستش را
برداشت...
- فقط بلدی گند می زنی به حال من و خودت...!

#پست ۲۳۱

چانه باده لرزید و صدای هق هق گریه اش که بلند شد.
آتش طاقت نیاورد و در آغوشش کشید.
از کرده اش پشیمان شد.
باده ناراحت از آن همه جنجالی که با آتش داشت،
گریست تا شاید غم روی دلش سبک شود.
آتش سر درون موهای باده کرد و با لحن آرام و تاثیر
گذاری بغل گوشش زد: ببخشید تند رفتم... اما درکم
کن باده! درکم کن که من شوهرت روی زنم حساسم!
من حسودم و زنم رو تمام و کمال برای خودم می
خوام، من هر جوری هستی قبول دارم اما به خاطر من
و دلم بغل هیچ کس جز من نرو؛ من حتی به داداش و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدرت هم حسودم اما اونا محرمات هستن... ازت خواهش می کنم باده به درخواستم احترام بزار...!

باده سر بلند کرد و با چشمانی اشکبار گفت:
خودخواهی آتش رادفر! مغرور و از خود راضی که فقط به فکر خودتی...

آتش صورت باده را با دستانش قاب گرفت.
-حق داری باده خانوم، حق داری! اما تو بزرگی کن و با دلم راه بیا...

باده نگاهش کرد، آرامتر شده بود.
- تو برام چیکار می کنی؟!!

آتش با چشمانی براق و پر احساس نگاهش کرد: دنیا رو به پات می ریزم...!

باده بغض کرد: دنیا رو نمی خوام یکم احترام می خوام همین...

-من و بی خبر نذار تو، اونوقت غلط بکنم بی
احترامی کنم باده! من عصبانی بشم هیچی نمی فهمم
تو خانومی کن و دل به دلم بده عزیزم...!

-امروز من و خرد کردی!

-بگم غلط کردم خوبه؟! گریه نکن باده، من حتی
روی گریه های تو هم حساسم!

باده موهایش را کناری زد و دماغش را بالا کشید:
خوبه حساسی و این همه حرص تو تتم می کنی...!

آتش صورتش را نزدیک کرد و با صدای بمی پیچ زد:
من غلط بکنم آزارت بدم! تو رو چشمم جاداری خاله
ریزه فقط باهام راه بیا و من و در جریان کارهات
بزار وگرنه وقتی ندونم خیلی بهم می ریزم و ممکنه با
عصبانیتم باعث رنجت بشم...!

-اما این اصلا درست نیست که تو اینقدر حق به جانب
باشی...؟!!

-ما مردها خودخواهیم و زنمون رو فقط برای
خودمون می خواهیم! کم کم می فهمی باده فقط کافیه
دل به دلم بدی جونم که دنیا رو برات بهشت می کنم...

-تو داری همه چیز و به نفع خودت تموم می کنی در
صورتی که نصف بیشتر این تنش به خاطر تو و
عصبانیت هست...!

-عصبانیت من به خاطر توئه باده! تو زن منی! نور
چشم من و بچمی!

دهان باده باز ماند.
-آتش رادفر تو زبون باز و زیرک هم هستی که بلدی
چیکار کنی! اما من خر نمیشم...!

آتش خندید: ببین دوباره داری به خودت توهین می
کنی! زبون باز نیستم فقط دارم نشون میدم که وقتی
عصبانی میشم و تو می ترسی به همون اندازه هم بلدم

مهربون باشم و حرف هایی بزنم که تو دوست داری
جونم....!

-اما این نامردیه...!؟!

آتش بهش نزدیک شد و مماس با لبش گفت: نامردی
نیست خود دلبریه! خانوما عاشق این هستن که بشنون
و من دارم میگم که تو بشنوی خاله ریزه...!

تا باده خواست جواب بدهد، لبانش را مهر لب باده
کرد...

#پست ۲۳۲

-حالا دیگه با دوست زنم روی هم می ریزی و بهم
نمیگی....!

آراز خجالت زده سر به زیر برد و در دفاع از خود
برآمد.

-والا زنت نخواست بهت بگم....!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش تاک ابرویی بالا انداخت.
-حالا دیگه دور از چشم تبانی می کنی؟!!

-گردن من از مو باریکتره داداش! به باده هم گفتم
داداشم بفهمه جرم میده اما گفتم، بیاد به خودم بگه...!

آتش با انگشت اشاره اش آهسته دور تا دور لبه
گیلاسش کشید و کج خندی گوشه لبش نشست.
«دخترک جلب با من بازی می کنی؟! پشت سرم شاخ
و شونه برام می کشی و جلوی روم مظلوم میشی!
سیاست خوشگلیه، خوشم اومد...!»

آتش نگاه پر ابهت و نافذش را به آراز دوخت.
-اونوقت باده بگه تو هم نباید بگی...؟!!

آراز دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد.
-من تسلیم! تهدید کرده بود اگه بهت بگم نمی ذاره با
گلی قرار بزارم...

آتش خنده اش گرفته بود.
- تو از زن من می ترسی؟!!

- نمی ترسم اما خیلی چموشه داداش! کارم گیرش
بود...!

- کارت گیرش بود یا دلت؟!!

-خب دلم! ولی داداش زنت یه نمونه نادر از
موجودات روی زمینه که در عین اینکه آرومه اما پر
از سیاست و فکره! جوری چفت بندت می کنه که
نتونی روی حرفش حرف بیاری...

آتش نگاه طولانی به آراز انداخت، در واقع نگاهش به
او بود و فکرش پیش باده...حق با آراز بود. باده در
عین آرامش، توانایی پیشبرد اهدافش را هم داشت...!
باسیاست و زیرک...!

آتش سیگارش را روشن کرد و با افتخار گفت: زن
آتش رادفر نباید کمتر از خودش باشه...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آراز چندبار سرش را به نشانه تایید تکان داد و با رندی گفت: البته جناب رادفر! اما این آدمی که من دیدم با این سیاستش تو رو هم زیر سلطه خودش می بره...!

آتش پوزخند زد.
سال ها بود زیر یوغ اسارت باده بود و دلش را گذاشت و حال باده داشت یکه تازی می کرد...
-اینکه باعث منفعت باشه بد نیست...

آراز تایید کرد...
آتش پیک های محکمی به سیگارش زد و تعارف کرد تا آراز از خودش پذیرایی کند.
-خب بگذریم، با دوست باده به جایی هم رسیدی؟

آراز گیلانش را روی میز گذاشت.
-دختر خوبیه، خانوادش هم خوبه هرچند یه مادر و داداش کوچکتر از خودش داره اما وضع مالیشون بد

نیست...باباش فوت شده و مادرش تو بانک کار می
کنه و داداشش هم محصله...!

-خودش چی؟!!

-نقاشه!یه هنرمند عالی و توانمند... دختر خوبی هم
هست مهمتر از همه اینکه خانوم و خانواده داره...!

-پس قضیه جدیه؟!!

آراز با خجالت بی سابقه ای خندید و سر به زیر برد
که آتش با لبخند و خوشحالی سری تکان داد.
- پس مبارکه داداش کوچیکه...!

آراز از ذوق بلند شد و با خوشحالی توی آغوش
برادرش فرو رفت و تشکر کرد

#پست ۲۳۳

فیرات رفت.

آتش به همراه باده تا فرودگاه رفته بود و حتی نگذاشت باده، فیرات را بغل کند و تنها به دست دادن اکتفا کرده بود...

آتش دست باده را محکم گرفته بود انگار که قرار بود باده گم شود.

باده با حرص لب زد: آروم تر هم بگیری قرار نیست فرار کنم...

آتش کج خندی زد: دوست دارم دست زخم رو بگیرم حرفیه؟!

باده ابرو بالا انداخت: حرفی نیست اما دردم گرفت... سوار ماشین شدند و بعد از روشن کردن باز هم دست باده را گرفت و روی ران پایش گذاشت.

باده با تخیسی نفسش را بیرون داد و با چشم غره ای به آتش گفت: آتش رادفر کارنامت زیادی سیاهه...!

آتش سوالی نگاهش کرد: چرا؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- انگار فانتزی های زیادی داری که توی ماشین بودن
پررنگ ترینشون هست...!

آتش با تعجب سمتش برگشت و لبخند زد.
- حدست درست نبود؛ فانتزی دارم که ماشین یکی از
اوناست اما پررنگ ترینش تخته هست که تو همکاری
نمی کنی...!

باده با چشمانی درشت نگاهش کرد و لعنتی به خودش
و زبانش فرستاد که بی موقع حرف نزنند.
-بهتره حواست به رانندگیت باشه...!

آتش شرورانه خندید: نه دیگه بحث رو عوض نکن؛
از فانتزی هام پرسیدی و منم جوابت دادم...!

-اما من ازت نخواستم جواب بدی، خودت گفتی...!

-گفتم که زنم یاد بگیره و یکم شل کنه تا شوهرش رو
به آرزوهایش برسونه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اونوقت پیام رو تختت به آرزوت می رسی...؟!!

- به یکی از اون ها می رسم اما خب زنم پا نمیده...

باده خنده اش گرفته بود.

هرکار هم می کرد آتش پررو تر از آن بود که حساب
ببرد.

آتش با دیدن خنده باده گستاخ تر شد.

- اما میشه یه کار دیگه کرد و به یکی از فانتزی های
من که توی ماشین هست جامعه عمل بپوشیم و تخت و
اینا رو بزاریم برای راند بعدی...!

باده از این همه صراحت خجالت کشید و جیغ کشید:
نگو آتش خجالت می کشم...

قهقهه آتش هوا رفت: دلت میاد خاله ریزه... خودم
کاری می کنم تا خجالتت بریزه...!

-وای وای خدا تو حیا نداری آتش!

- کدوم شوهری دیدی برای زنش حیا داشته باشه که من دومیش باشم؟! هنوز خیلی دارم مراعاتت می کنم که شب زفاف نداشتی وگرنه یه کاچی افتاده بودی...!

چشمان باده دیگر درشت تر از آن نمیشد که باده از خجالت دست روی صورتش گذاشت و تن داغ شده اش از حرف های آتش در حال سوختن بود. آتش با حالی خراب از حرف هایش که نشات گرفته از حس نیاز و خواستش بود با صدایی خشدار و جدی گفت: باده جدا از شوخی من مردم و نیاز دارم! به زنی که حلالمه اما تو هنوز آماده نیستی، مگه تو نیاز نداری؟! به خدا که منم تا یه حدی صبر و تحمل دارم، یکم شل کن و دل به دلم بده تا هم خودت هم من به آرامش برسیم...

نوازش وار پشت دست باده کشید و دخترک با چشمانی دو دو زن نگاهش کرد.

#پست ۲۳۴

با هر نوازش، دل باده هم سقوط می کرد.
این مرد قصد جانش را داشت که این گونه بی پروا
روح و جسمش را به دنبال خود می کشاند.
باز خواست دستش را بیرون بکشد که صدای جدی
آتش بلند شد: تا من نخوام نمی تونی دستت رو
برداری دختر جون، از این به بعد برای هر کار و
رفتارم آماده باش باده...!

باده سختش بود و هنوز آتش را به عنوان شوهرش
نمی توانست قبول کند.
اصلا درک و معنایی برایش نداشت اما حرف های
آتش کاملا منطقی بود و به عنوان یک مرد حق
داشت.
مشکل از خودش بود که توانایی پذیرفتن این شرایط
را نداشت.
چشم بست و ترجیح داد سکوت کند.
آتش هم حرفی نزد و مستقیما تا عمارت رفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرش دست به مبل گرفت و سعی کرد بلند شود.
تلاشش برای باده جالب بود.
پسرک دوست داشت راه برود... با قربان صدقه رفتن
جلو رفت و آرش را در آغوش گرفت.
بوسه ای روی گونه اش گذاشت که خنده پسرک هوا
رفت و دل باده برایش رفت...

روی مبل نشست و آرش را روی پایش نشاند.
گوشیش را برداشت و با تنظیم دوربینش چند عکس
گرفت و بلافاصله به اشتراک گذاشت...
در کمال حیرت اولین کسی که عکس را لایک کرد
آتش بود و با کامنتی هم که گذاشت، هوش از سر باده
رفت...

«قربون خنده های جفتتون برم...!»
این مرد گفته بود که آماده باشد برای هر حرف و
رفتاری!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسی به جز خدمه آن هم برای نظافت در سالن نبودند
و گویا به مهمانی رفته بودند که باده هم این گونه
راحت تر بود.

اما انگار راحت بودنی در کار نبود که پریچهر با اخم
هایی در هم و پر خشم وارد سالن شد و به پیش باده
آمد.

باده با تعجب نگاهش کرد که پریچهر با گستاخی
گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟! مگه باهاشون
نرفتی؟! اصلا بزار ببینم چرا بهت بد بگذره جونم؟! با
پولای داداشم خوش می گذره!؟

ابروهای باده بالا رفت.
هم حیرت زده بود هم توقع این برخورد را نداشت.
می فهمید پریچهر از او خوشش نمی آید هرچند که او
هم علاقه ای به دیدنش نداشت اما خب دیگر در این
حد هم تصور نکرده بود که بخواهد صدایش را بالا
ببرد و حرف مفت بزند.

در حالیکه آرش در آغوشش بود از جا بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم بود.
قدش از پریچهر کوتاه تر بود ولی حریفش بود.
-خواست باشه چی از دهنش بیرون میاد...!

پریچهر جا خورد.
از خونسردی باده حرصش گرفت: تو به چه جراتی با
من اینجوری حرف می زنی؟! به چه حقی جواب من
و میدی دختره پاپتی؟!!

باده خونسردی اش را از دست داد و با صدای بلندی
خانوم امینی را صدا زد.
به جای خانوم امینی یکی از خدمه ها آمد که باده آرش
را بهش داد تا پیش پرستارش ببرد.
وقتی خدمه رفت باده سمت پریچهر چرخید و با لحنی
پر اقتدار گفت: گفتم مواظب حرف زدن باش خانوم
ناحسابی و گرنه پاش بیفته منم می تونم دهنم و باز کنم
و هرچی لیاقتت بارت کنم اما در شان خودم نمی دونم
که بخوام دهن به دهن یه تازه به دوران رسیده
بزارم... الان هم به جای حرف یافتم اصل مطلب رو
بگو که وقت ندارم پای تو تلف کنم...!

حرف در دهان پریچهر ماند.
باده همین بود. باسیاست و زیرک! قرار نبود شان و
جایگاهش را به خاطر یک حرف نامربوطی زیر پا له
کند...

پریچهر دست به کمر، روی باده خم شد و با کینه
گفت: تو هم مثل اون خواهر هفت خط چشمت به
پول و موقعیت داشتم افتاده که اینجوری دم درآوردی
و زبونت درازه...!

#پست ۲۳۵

باده با شنیدن اسم برفین خشم تمام وجودش را گرفت.
حق نداشت اسم خواهری را ببرد که دستش از دنیا
کوتاه است.

او برای خانواده اش جان می داد.
پریچهر که دیگر عددی نبود.
معلوم نبود چند بار همین پریچهر با خواهرش بد
حرف زده یا بی احترامی کرده است که او نبوده و
ندیده...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبانی بود و دستش را بالا برد، خواست توی گوش
پریچهر بزند که میانه راه نگهش داشت و با حرص و
خشمی که تمام وجودش را می لرزاند، دستش را
مشت کرد و پایین آورد.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و توی چشم های
پریچهر نگاه کرد و با نفرت گفت: فقط یه بار دیگه!
تاکید می کنم یکبار دیگه اسم خواهرم رو بیاری و
بخوای بی احترامی کنی اونوقت دیگه اینقدر آروم
نیستم...!

-چی شده؟! اینجا چه خبره...؟!!

صدای آراز بود که با تعجب نگاه خواهرش و باده
کرد.

پریچهر با دیدن برادرش شیر شد و حاشا کرد: باز
خوبه تو اومدی و ببینی این دختره غربتی داره برای
من! دختر رادفرها خط و نشون می کشه و بی
احترامی می کنه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز با تردید نگاه هر دو کرد.
پریچهر حق به جانب بود و باده با خشم و چشمانی
سرخ شده نگاه از پریچهر بر نمی داشت.
آراز هیچ حرفی نزد.
جنس جاه طلب و خرده شیشه دار خواهرش را می
شناخت.
باده را هم می شناخت و بهش نمی آمد تا بی احترامی
کند چون همیشه و همه جا احترام تک تک خانواده
رادفرها را داشته است حتی خاله توران نجسب و
چسبونک هایش...!

آراز با اخمی بی سابقه رو به خواهرش گفت: از کی
اینقدر بددهن شدی پریچهر خانوم و که بد حرف
حرف می زنی و بی احترامی می کنی؟!

پریچهر با تعجب سمت آراز برگشت: نگو که این
دختره تو رو هم جادو کرده...؟!

-این چه حرفیه خواهر من؟! مگه جادوگره که
جادومون کنه..؟! این حرف ها چیه؟!!

-جادوگر که هست، ندیدی چطوری آتش رو هی دنبال
خودش می کشونه؟! خودت و ببین عوض اینکه از
من خواهرت طرفداری کنی، اینجا وایسادی من و
استیضاح می کنی...!

آراز پوف کلافه ای کشید: چی میگی پریچهر؟ بهتره
سرت تو کار و زندگی خودت باشه، می دونی که به
گوش آتش برسه بابت این جار و جنجال بد رقمه بهش
برمی خوره...

- تو داری طرف اون و می گیری نه من....

باده نایستاد تا به حرف هایشان توجه کند...
سرو کله زدن با رادفرها اعصاب می خواست که او
به هیچ وجه نداشت چون اهل حرف های خاله زنکی
نبود.

هرچه زودتر باید موسسه اش را راه می انداخت
هرچند از آتش بخواهد کمکش کند... اصلا آتش مگر
شوهرش نیست و وظیفه ندارد؟! همین الان خواهرش
داشت او را محکوم می کرد که چشمش به دنبال پول
اوست! پس حالا که حرفش هست، بگذار در واقعیت
هم همین باشد حداقل حرف هایشان راست باشد.

پس باید همین امروز با آتشی که از خدایش بود،
حرف می زد چون بیشتر ماندن در خانه او را دیوانه
می کرد.

#پست ۲۳۶

آتش با اخم هایی در هم و عصبانی نگاه پریچهر کرد.
پریچهر رنگ باخته رو به رویش نشسته بود اما او هم
حق به جانب پا روی پا انداخته و نگاهش کرد.
لحن جدی و خشک آتش باعث شد حساب کار دستش
آید.

-زن من چه بی احترامی بهت کرده...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پریچهر جا خورد.
با تعجب نگاه آتش کرد.
توقع داشت آتش دعوايش کند نه اینکه دنبال دلیلی
باشد...؟!!

هیچ چیز به ذهنش نرسید و سکوت کرد.
آتش باز هم با جدیت سوالش را تکرار کرد...
پریچهر ساکت ماند و دست پیش گرفت و با کنایه
گفت:
-چه سرعت عملی داره زنت که اخبارها رو اینقدر
سریع بهت رسونده...!

آتش چشم باریک کرد...
- طفره نرو پریچهر، حرف بزن...!

پریچهر براق شد: اونی که خبرش و داده پس حتما
جزئیاتش رو هم گفته...؟!!

آتش کلافه نفسش را بیرون داد.

پریچهر آدم روی اعصابی بود و از آنجایی که
حوصله نداشت، محکم و جدی گفت: حوصله بحث
ندارم پری پس یه راست میرم سر اصل
مطلب... بهتره توی رفتارت تجدید نظر کنی وگرنه
دفعه بعد اینقدر آروم نیستم! درضمن دلیل ازدواجم با
باده به کسی هیچ ربطی نداره! بی احترامی به زنم،
بی احترامی به منه! پس حواست و جمع کن و
حرمتت و حفظ کن!

به پریچهر برخورد و اشک درون چشمانش جمع شد.
-تو منو! خواهرت رو به یه دختری که تازه تو
زندگیت اومده ترجیح میدی...؟!!

آتش سیگارش را روشن کرد.
-ترجیح ندادم فقط دارم جایگاهی که داری رو بهت
گوشزد می کنم...!

قطره اشک پریچهر چکید: من خواهرتم آتش...!

- چون خواهر می دارم بهت یادآوری می کنم که اصالتت رو فراموش نکنی دختر فرهاد خان! پدرمون هیچ وقت دوست نداشت بی احترامی کنیم برعکس همیشه می گفت شان و منزلتتون رو جوری حفظ کنین که کسی نتونه حرف یامفتی بزنه! حرمت چیز خوبیه که باید تحت هر شرایطی نگه داشت...

-اما اول زن خودت شروع کرد...!

-زن من هیچ وقت کسی رو کوچیک نمی کنه چه برسه بی احترامی کنه مگه اینکه حس کنه به شخصیتش توهین شده! یا اینکه فکر کنن ازدواجش با من بخاطر پول بوده و...؟!!

پریچهر سکوت کرد، حرفی نداشت بزند...
اما بیشتر و بیشتر از باده کینه به دل گرفت...
چون تمامش را از چشم او می دید.
آتش نگاهی دیگر به خواهرش انداخت، حرف هایش را زده بود و حال هر چه بیشتر کش می داد، بدتر می شد.

- حرفام تموم شد، می تونی بری...! در ضمن به شوهرت بگو دوست ندارم تو کارهایی که بهش مربوط نیست، دخالت کنه...!

- هوشنگ چیکار کرده؟!!

- هنوز هیچی اما بخواد تو کارهایی که بهش ربطی نداره، دخالت کنه دیگه هیچ نسبتی رو نمی بینم
پریچهر و مطمئن باش برخورد بدی باهاش می کنم...
حالا هم می تونی بری چون کار دارم...!

علنا پریچهر را بیرون کرد و او بدون هیچ حرفی بیرون رفت....

#پست ۲۳۷

-حرف زدنت با پریچهر به نتیجه ای هم رسید...؟!!

آتش نگاه عمه خانوم کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوران دخت هم بود.
به نظر شما با پریچهر هم میشه حرف زد.

عمه خانوم سری به تاسف تکان داد: پریچهر و باده
رو به جون هم ننذاز! خواهرت کینه ای هست یه
دفعه دیدی یه کاری می کنه که عاقبت خوبی نداره؟!!

پوران دخت با نگرانی گفت: نمی دونم این دختر به کی
رفته اینقدر بی رحم شده...؟!!

آتش با ذهنی مشغول گفت: باده از پس خودش برمیاد
اما پریچهر، هرچی کوتاه بیای بدتره! پریچهر و
شوهرش زیاده خواه هستن که مردک بی ناموس رفته
و به اسم من داره زمین های مردم روستای بالا رو
بالا می کشه...!!

پوران دخت به گونه اش زد: وای خدا چرا همیچین
کاری کرده؟!!

آتش پوزخند زد: برای داشتن مال بیشتر... طمع
پوران جون...!!!

اخم های عمه خانوم در هم شد.
به اونم گوشمالی بدی، بد نیست...!

آتش موزیانه خندید: به وقتش عمه خانوم! فعلا در حد
صحبت بوده چون کارهای واجب تری دارم...!

عمه خانوم نگاهی به پوران دخت کرد و ابرویی بالا
انداخت.

پوران دخت هم شانه ای بالا برد به معنای ندانستن و
بعد هر دو نگاه آتش کردند...

آتش با نگاه پرسشی مادر و عمه خانوم لبخند زد: خیلی
خب تسلیم! فعلا همیشه چون می خوام با زن و بچم
برم ماه عسل...

لبخندی به لبانشان نشست که عمه خانوم گفت: خوب
کاری می کنی مادر، برین خوش بگذرونین...!

آتش با لبخند سری تکان داد و بلند شد و روی سر هر دو را بوسید و با شب بخیری وارد اتاقشان شد که باده را در حالیکه مشغول شانه کردن موهایش بود، دید...

نگاهش به پایین تر رسید و با دیدن لباس خواب بنفشی که پوشیده بود، نفسش در سینه حبس شد، تنش گر گرفت و به آنی داغ شد.

پوست سفیدش با رنگ تیره بنفش لباس خواب تضاد زیبایی را ایجاد کرده بود که هوش از سر آتش برده بود.

واکنش های فیزیولوژیکی بدنش داشت نمود پیدا می کرد.

چشمان عاشقش، شیفته وار سرتاپای دخترک را برانداز کرد.

آخ که داشت برای بودن با او می مرد ولی دخترک سنگدل پا نمی داد.

تن داغ شده از نیازش مانند کوره ای از آتش بود که داشت وجودش را می سوزاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدم های تند و بلندی به سمت باده برداشت و دخترک
را از پشت در آغوش کشید و سر درون موهایش فرو
برد و نفس عمیق کشید و عطر آن ها را به ریه هایش
کشاند...

باده جا خورده و ترسیده از جا پرید و برس از توی
دستانش سر خورد و به زمین افتاد...
- هیش!!! نترس عزیزم منم آتش! جون دلم
ترسیدی؟! آخه لامصب یکم فکر دل من باش که
بدجور می خوادت...!

قلب باده در دهانش می زد که بریده بریده گفت:
آتش... برو... عقب... آتش...

آتش محکمتر به خود فشردش و روی سرش را
بوسید: آخه لامصب تو هم آدمی! مگه نیاز نداری
که از با من بودن می ترسی...؟!!

#پست ۲۳۸

یک دلهره دل نواز وجودش را در برگرفت.
داغی تن آتش ضربان قلبش را بالا برد.
نفس هایش سنگین شدند.
سر آتش بیشتر و بیشتر درون موهای باده فرو رفت.
حسی عجیب وجودش را فرا گرفت...
دست باده که روی دستش نشست، سرش را بلند کرد
و از توی آینه نگاه چشمان پر آب باده کرد.
دخترک اشکش چکید.
میان جهنمی دست و پا می زد که خودش هم نمی
فهمید.

دست آتش از روی موهایش بند گردن سفید و خوش
تراشش شد.
نوازش وار دست هایش را تا شانه های لختش کشاند
و دلش لبریز از شوق گشت...
تا بازوهایش پایین آمد.

چشمان باده دودو زنان روی دستان آتش بود.
مسخ شده و بی حرکت نشسته بود و تماشا می کرد.
آتش در آینه به چشمانش نگاه کرد.

لبخند زد.

تن لرزان باده را در آغوشش حس می کرد و از این همه بکر و پاک بودن مشعوف بود
با لحنی وسوسه انگیز و تاثیر گذار گفت: اینی که
توی آینه می بینی منم و خودت باده! غیر از من و تو
کی می تونه اینجوری آتیش تو وجودمون بندازه و
بسوزونه...! عزیز دلم من و تو مکمل همیم! شریک
زندگی هم هستیم و پیمان بستیم تا ابد کنار هم باشیم و
نسبت بهم وفادار؛ این خیلی خوب و قشنگه به شرطی
که حد تعادل رعایت بشه...!؟

چشمان باده سوالی شد که آتش با لبخندی شیطانی
ادامه داد: می دونی دوست دارم اون لحظه ای که می
خوام جواب سوالت و میدم، میمیک صورتتم ببینم...

اخم باده در هم شد.
خواست بلند شود که آتش نگذاشت...
- خیلی خب حالا بهت برنخوره خوشگل خانوم؛
امشب دیگه قرار نیست کوتاه پیام باده...

بالاخره سکوت باده شکسته شد: اما.. اما... تو... قول دادی.. من نمی توئم آتش...!

آتش لبخند زد.

دستانش را چندبار روی بازوهای باده رفت و برگشت که موهای تنش سیخ شدند.
به نفس نفس افتاده بود.

این ترس را امشب دور می کرد...
-نمی توئم نداریم عزیزم باید با خود حقیقت این زندگی
آشنات کنم دختر جون تا بتونی مسیر درست رو
انتخاب کنی...!

-ولی تو بدتر... داری... می ترسونیم...

- هیش ترسی وجود نداره عزیز آتش؛ تو قراره حس
نابی رو تجربه کنی که حق مسلم توئه ولی تو نمی
خوای تجربش کنی..

باده هم متوجه شد هم نخواست که بشود.

ترس از شرایطی داشت که شناختی رویش نداشت جز
چند تعریف و مطلب هایی که خوانده بود...
اما تغییرات فیزیولوژیکی بدنش و هورمون های
زنانه اش داشتند یاغی گری می کردند و به لمس
دستان آتش بدجور واکنش نشان می دادند...
- آتش....من نمی خوام...تجربه...کنم...

آتش دستان دخترک را بالا برد از کف دستان تا زیر
بغلش را نوازش وار پایین آورد.
دستانش تا روی پهلوهایش پیش روی کرد و روی
شکمش مشت شد و دخترک را بیشتر به خود
چسباند...

#پست ۲۳۹

سر در گردن باده فرو برد و بو کشید...
آخ که روانش از هم پاشید و دیگر حالش دست خودش
نبود.

مخمور و مست زبان کشید و بوسید.
باده در میان دستانش شل شد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده را سمت خود چرخاند و با تنی که از گرمای این
حس عرق کرده بود، گفت: می خوام با خودم حسی
رو تجربه کنی که اولین و آخرش منم باده...!!!

چشمان خمار باده، آتش را به لبخندی وا داشت.
دخترک داشت اختیار از کف می داد.
نامردی کرد و از نابلد بودن دخترک نهایت استفاده را
کرد و کف دستان داغش را جای جای تن دخترک
کشید و او را به دیوانه ای تبدیل کرد که اختیار
صداهايش را هم نداشت...

سمت تخت هلش داد و روی دخترک خیمه زد...
- به دنیای من خوش اومدی عزیز آتش...

دستش بند لباس خواب باده کرد و پایین کشید...

باده ناباور دست جلوی دهانش گرفت و خجالت زده به
آتش نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ملحفه را روی تن عریانش کشید.
چشم دزدید و دوست داشت گریه کند...
- تو... تو... من... وای من... خجالت می کشم....!

آتش سرخوش خندید.
تن لختش را سمت باده کشید و با گرفتن بازویش او را
در آغوش گرفت و در حصار بازوانش حبس کرد.

تن کوچک و ظریف باده در آغوشش می لرزید و او
با تمام حسی که سرکوب شده بود اما خوشحال از به
اوج رسیدن دخترکش خوشحال او را به خود فشرد و
با تمام عشقش بوسید...

آخ که با یادآوری لحظه به لحظه حرکات و ناله های
دخترک حالش خراب می شد...
این دختر درد بود و درمانش...!
این دختر شیشه عمری بود که اگر نباشد او هم
نیست...!

این دختر نقطه ضعفش بود و او روی این خط قرمز
عجیب حساس بود...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مگه زنم نیستی باده؟ مگه من شریک زندگیت
نیستم؟! مگه مردت نیستم؟!

باده هیچ نگفت و آتش ادامه داد: زندگی ما صوری
نبوده و نیست باده؛ باهات کنار بیا، عادت کن... من و
آرش پررنگ ترین آدم های زندگیت هستیم
مخصوصاً من! باده من مثل اون هوایی هستم که نفس
می کشی که اینقدر نزدیک هستم بهت و نباید خجالتی
در کار باشه!

باده از همان جا که قفل آغوشش بود، حرفش را زد:
تو داری زور میگی و با این حرف های قلمبه و سلمبه
داری من و تحت تاثیر قرار میدی...؟!!

آتش خندید.

دخترک چموشش حتی در حین خجالت کشیدن هم
حرفش را می زد.
دستی به سرش کشید و روی موهایش را بوسید.

- تحت تاثیر قرار دادن تو برام کاری نداره باده ولی
اگه تو می خوای که بهت ثابت بشه می تونم کاری کنم
که یه بار دیگه اون حس ناب رو تجربه کنی...!

این بار باده واقعا کم آورد و هین بلندی کشید که آتش
بیشتر و بیشتر در آغوشش فشردش و ناز و قربانش
رفت...

#پست ۲۴۰

باده

سر زیر آب بردم تا کمی از حرارت تنم را کم کنم.
آتش...!
آخ از آتش و حرکات جنون آمیزش...!
تمام تنم را کبود کرده بود...

لبخند روی لبانم نشست.
این حسی که داشتم را تا به حال تجربه نکرده بودم.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم...!

امان از دلی که باز هم وجود آتش را می طلبید.
هوس داشتن آتش بار دیگر در وجودم شعله کشید...
سعی می کنم فکر نکنم اما نمی شود! به خدا که نمی
شود بهش فکر نکرد.

حرکات نرم و ملایم دستان آتش در جای جای تنم
مانند میخی داغ خودش را نشان می داد...
داشتم کلافه می شدم.
این حس برای خودم هم حیرت انگیز بود..

دوش آب سرد را باز کرده و زیر آن می روم.
با ریختن آب سرد روی سر و تنم لحظه ای زمان می
ایستد و تنم از سردی لرز می گیرد اما راه خوبی بود
برای پس زدن افکاری که قصد رهایی نداشتند...

لباس های بیرونم را پوشیدم، با صدر قرار داشتم.
آتش زودتر به هتل رفته بود.
ازم خواسته بود تنها جایی نروم تا آن مرد باز
مزاحم نشود.

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

اما نمی دانست من کنجکاو تر از آنم که به سادگی از
این قضیه بگذرم...!
سکوت کرده بودم تا زمانش برسد...
آن مرد بار دیگر هم خودش را نشان می داد...!
برفین و گذشته...!
آن حقیقتی که می گفتم، فکرم را بدجور به خود
مشغول کرده بود.
چه چیز این وسط وجود داشت که درست به من
مربوط بود..؟!!

-یه چیزی می گم نه نیار...

پوف کلافه ای می کشم، شک ندارم پای آتش درمیان
است...

- می دونم آتش ازت خواسته، پس زودتر بگو...

چشم باریک می کنم و با تمام حرصم گفتم: وگرنه
اون غول تشن به زور مجبورم می کنه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدر خندید...

-چقدر هم تو زیر بار زورش رفتی...؟!!

نیش چاکاندم و پشت چشمی نازک کردم: من به حرف
بابام نبودم چه برسه به آتش...!!

-برای همین که بیچاره اش کردی...؟!!

ابروهایم بالا پرید.

من آتش را بیچاره کرده ام یا او...؟!!

کمی خود را جلو کشیدم: الان داری طرفداری رفیقت
و می کنی...؟!!

صدر دستانش را بالا برد.

- خب باشه من که حرفی نزدم...!!

-اون بیچاره ای که می گی منم نه اون...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدر باز هم خندید و کیفش را بالا آورد، پوشه ای
بیرون کشید و ستم گرفت.
-بهتره یه تجدید نظری درمورد آتش داشته باشی...!

پوشه را باز کردم و کاغذ درونش را خواندم.
با خواندن هر خط مات و مبهوت می شدم.
نگاه بالا آوردم و حیرت زده نگاه صدر کردم...
-این یعنی همه چیز تمومه...؟!!

صدر به پشتی صندلی تکیه داد...
- وقتی شوهری پر نفوذ و قدرتمند مثل آتش داشته
باشی هیچ کاری نشد نداره...?!!

-ولی تو گفتی که شاید یه شیش ماهی طول بکشه...?!!

-میگم که دم شوهرت زیادی کلفته! اونم توی بهترین
منطقه تهرون؛ البته خودت رو هم دست کم نگیر یه
خانوم با کمالات با دکترای زبان انگلیسی و مسلط به
چند زبان! آتش فقط حرف زد باده، تو یکی از موفق

ترین زن هایی هستی که دیدم حتی شیرین هم الگوش
تویی و از روی تو تقلید می کنه...!

#پست ۲۴۱

اشک به چشمانم نشست.
آتش بهم نگفت و می خواست غافلگیرم کند...
احساس درونی ام عالی بود.
عامل این حال خوبم، آتش بود.

آن از دیشب که احساسات زنانه ام را به اوج برد
بدون اینکه خودش لذت ببرد اما می گفت از دیدن لذت
من او هم لذت می برد.
این هم از این قرار دادی که جلوی رویم گذاشته و همه
چیز قانونی و به نام خودم است...!

احساساتی می شوم.
آتش دارد روی دیگرش را بهم نشان می دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب می گزم و بلافاصله گوشی ام را در می آورم و با
آتش تماس می گیرم...

حتی برایم مهم نبود، صدر اشک هایم را می بیند...
مهربان شده بود و من آدم بی چشم و رویی نیستم...

تماس که وصل می شود با شنیدن نامم به زیر گریه
می زنم...

-باده؟! باده عزیزم حالت خوبه؟!باده?!!

هق هق هایم دست خودم نیست و نمی توانم حرف
بزنم...

- آتش....؟!!

-جانم باده؟! باده کجایی؟! چرا گریه می کنی عزیزم?!
مگه محمد پیشت نیست...؟!!

نعره می زند.

ترسیده یا عصبانی بود ، نمی دانم که گوشی از دستم
کشیده می شود و صدر حرف می زند و در حالی که

مشغول حرف زدن است مرا هم بلند می کند و به بیرون می رویم...

- وای آتش تو بدتر از اونی که؟! نمی دونم یهو چی شد؟! با دیدن برگه های دفعه زد زیر گریه؟

-.....

-میگم نمی دونم چشه؟! باشه اصلا خودت بیا...

-....

فقط نگاه صدر می کنم و در فکر آتش هستم...

در ماشین صدر نشستم و اشاره می کنم که گوشی را بدهد...

صدر با نگاهی نامطمئن و نگران گوشی را بهم داد و گفت: چی شد یهو...؟!

سر بالا می اندازم و گوشی را دم گوشم می گذارم که نعره آتش را می شنوم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- محمد یه طوری شده باشه و بهم نگفته باشی دهنّت و
سرویس می کنم، می دونی که چقدر روش حساسم...
من نزدیکتونم...

با شنیدن حرف هایش دوباره هق می زنم...
- آتش؟!!

-جون آتش؟! عمر من؟! چرا گریه می کنی قربونت
برم؟! صدر حرفی زده؟!!

نگاهی به صدر انداختم که بدبخت دست کمی از آتش
نداشت و در حال پس افتادن بود...
- باده حرف بزن...

آتش هم آن طرف داشت پس می افتاد و اجبارا کمی
خود را جمع و جور کردم.
- طوری نیش آتش...راست می گم...

- پس گریه ات برای چیه...؟!!

#پست ۲۴۲

با جعبه دستمالی که صدر جلوی رویم گرفت یکی
برداشتیم و اشک و آب دماغم را گرفتم.
نفس عمیقی کشیدم که آتش نصف عمر شد...
-آتش... ببین یکمی احساساتی شدم... حالمم خوبه...
فقط برای... اینکه کارام و ردیف کردی... ازت
ممنونم.. من فقط خواستم تشکر کنم که باعث حال
خوبم شدی همین..

دوباره اشک هایم راه باز کردند.
که حضور آتش را رو به رویم احساس کردم.
-آتش...؟!!

آتش با سرو وضعی آشفته جلوی پایم نشست و در
آغوشم کشید.
- جون آتش! عمر آتش! تو که منو نصف عمر کردی
خاله ریزه...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

حرفی نزدیم اما عوضش محکم بغلش کردم و کمی
احساسات خرج کردم و روی سینه لختی که از
پیراهنش بیرون معلوم بود را بوسیدم...
کراوات دوست نداشت.

ازم جدا شد و رو به صدر گفت: برو دفترت، ببخشید
که تندی کردم داداش...!

-درکت می کنم رفیق...

- من باده رو می برم...فعلا...!

-فعلا...

آتش مجاب نشده بود که ماشین را کنار زد.
- خب حالا برام تعریف کن ببینم چت شد؟!!

آرامتر شده بودم که شالم را درست کردم و سمتش
چرخیدم: یکم احساساتی شدم... من فقط خواستم تشکر
کنم که اونجور شد...

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم...
صدای خنده اش را حس کردم.
دست زیر چانه ام برد که نگاهم بالا آمد و روی
چشمان ستاره بارانش نشست...
-خانوم باده بهداد و خجالت...؟!!

خودمم خندیدم.
مهربان بود هم خودش هم لحنش...
-خب...خب... منم یه دخترم پس طبیعیه که خجالت
بکشم...

سرش را جلوتر آورد: آخ اگه بدونی این خجالتت چه
به روزم میاره مخصوصا این هلوهای روی گونه
هات، گاز گرفتن می طلبه خاله ریزه...!

-دیشب کم گاز گرفتین؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یک دفعه از دهانم پرید که روی دهانم کوبیدم و
خجالت کشیدم...
قهقهه آتش هوا رفت...
- دیشب یه چشمه بود فقط برای آشنایی بود! هنوز
اصل کاری مونده خاله ریزه...!

حرفی نزددم و خواستم سمت پنجره برگردم که
نداشت...
- کجا؟! داریم حرف می زنیم...! خب حالا دیشب
خوب بود...؟!!

می دانستم ول کن نیست.
عرق شرم از تیره کمرم شره کرد.
احساسات دیشب واقعا ناب و زیبا بود که بدنم عجیب
به لمس آن دست ها واکنش نشان می داد و بدتر از آن
هم برای تکرار آن لمس ها بدش نمی آمد.
- میشه در موردش حرف زنیم...?!!

آتش جدی شد: باده ازت خواهش می کنم طفره نرو!
این زندگی رو قبول کردی پس بدون یه وظایفی هم
بین من و تو وجود داره! دیشب بهت خوش گذشت و
جای کتمان نیست، به منم خوش گذشت اما این رابطه
فراتر از اون چیزی هست که دیشب انجام دادیم... منم
یه مردم! نیاز دارم باده اما تو برام مهم تری! ولی نمی
تونم تا اخر عمرم انتظار بکشم و سعی کن با خودت
کنار بیای که فکر نکنم بدت بیاد...!

#پست ۲۴۳

حرف های آتش برایم هم دور از ذهن بود هم براساس
مطالعاتی که داشتم منطقی...!
اما به نظرم مردها موجودات پیچیده ای بودند که در
هر لحظه تغییر رنگ می دادند و به یک شکلی اظهار
عقیده داشتند.

خوشحالی من از بابت کاری که برایم انجام داده بود
رنگ باخت و به جای آن یک گزینه پررنگ تر در
ذهنم شبهه ایجاد کرده بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مردان و نیازهایشان...؟!!

در حالی که خجالت زده بودم، گفتم: شاید گفتن این حرف کلیشه ای باشه یا منطق تو قبول نکنه اما من واقعا هیچ شناختی جز یک سری مطالب تعریف شده در مورد مردان و زندگی زناشویی که خوندم هیچی نمی دونم...!

آتش با لبخندی مهربان نگاهم کرد و دستم را در دست گرفت: عزیزم اون چیزی که تو می خوای یاد بگیری صرفا از خوندن و مطالعه بدست نمیاد، چون باید تجربه کسب کنی! منم بلد نیستم اما دارم تمام سعیم رو می کنم تا تو رو یاد بگیرم و خودم، رفتارها و نیازهام رو بهت نشون بدم تا تو هم من و بلد بشی... فقط کمی دل دادن می خواد که اگر از اون پوسته سختت بیای بیرون همه چی خوب پیش میره....!

تمام حرف هایش درست بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حق با آتش بود که من دور خودم حصارى ساخته
بودم که نمى خواستم از آن بیرون بیایم چون از
شرایط جدید مى ترسیدم...

برام عادى نبود چون آن را جدى نمى گرفتم اما با کار
دیشب آتش و یکى شدنى که با تمام لذتش نصفه بود
فهمیدم زندگى کردن زیر یک سقف با کسى که هیچ
شناختى ندارد خیلئ خیلئ مشکل است...

-سخته آتش! اونقدر که انگار بخوام وارد یه دنیای
جدید بشم و با ناشناخته های زیادى رو به رو بشم...

آتش مهربان خندید: هزار این جورى برات بگم، فکر
کن دارى یه بازى جدید رو انجام میدى باده، هیچ
شناختى هم از این بازى ندارى و ممکنه چندبار اشتباه
کنى و ببازى اما عوضش یاد مى گیرى! تجربه کسب
مى کنى و برای دفعات بعدى که اون بازى رو مى
کنى سعی مى کنى اشتباه نکنى و تا با یک حرکت یا
ترفندى اون رو ببرى! زندگى هم همینه! ما آدم ها

توی هر شرایطی می توانیم خودمون رو وفق بدیم و فقط باید بخوایم و اون شرایط رو بپذیریم...!

در سکوت نگاهش کردم
حرف هایش جالب بود.
به راستی که زندگی یک بازی بود و بعضی وقت ها
غافلگیرانه در شرایطی قرار می گیری که هیچ سر
رشته ای از آن نداری...!

در ازای لبخندش، لبخندی زدم: من نمی دونم چی بگم
اما وقتی تا اینجا اومدم پس از این به بعدش هم تمام
سعیم رو می کنم...!

-نه باده سعی نکن! بخواه که زندگی کنی! من و آرش
رو بخواه! چون وقتی پای خواستن در میون باشه،
همه چیز جور دیگه ای پیش میره...!

-اما من مثل تو راحت نیستم...

آتش خود را جلو کشید و در آغوشم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannn

سرم را بوسید و با مهربانی گفت: راحت میشه باده
فقط باید قبول کنی و بخوای که من و آرش بشیم اولین
اولویت زندگیت، همین!!!

#پست ۲۴۴

راوی

آتش دست در جیب هایش با اخم هایی درهم و پر
جذبه نگاه هوشنگ کرد.
هوشنگ از ترس آب دهانش را قورت داد.
فکر نمی کرد گندکاری هایش به گوش آتش برسد اما
زهی خیال باطل که احمقانه رفتار کرده بود.
عارف هم در کنارش با اخم های گره کرده اش
کنارش ایستاده بود که بدتر خوف به دلش انداخته بود.

آتش با چهره ای ترسناک و چشمانی سرخ شده از
عصبانیت چشم به هوشنگ دوخت و با لحن خشنی
گفت: از کی اینقدر نترس و خودسر شدی هوشنگ
خان!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هوشنگ به لکنت افتاد: آتش جان...چی شده؟!!

آتش پوزخند زد: خودت به اون راه نزن که آمار
گندکاریات رو دارم و اگه هیچی نگفتم و چشم بستم
فقط به خاطر پریچهر بوده...!

هوشنگ رنگ باخت اما سعی کرد نشان ندهد.
- چیکار کردم که اینجوری رفتار می کنی و احترام
بزرگتر، کوچیکتر رو رعایت نمی کنی...؟!!

آتش اختیار از کف داد و غرید: دنبال احترامی؟! چه
احترامی مرد ناحسابی که بغل گوش من علنا دزدی
می کنی و فکر کردی بایه احمق طرفی؟!!

هوشنگ اخم کرد: مراقب حرف زدنت باش! چه
دزدی؟!!

-همون زمینایی که داری مفت و مجانی از روستاییا
به اسم من می خری؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هوشنگ جا خورد.
آتش از کجا فهمیده بود؟!
اما انکار کرد.
- این حرفا رو از کجاست درآوردی؟! -

آتش از عصبانیت و خشم چشم بست و نگاهی به
عارف کرد.
عارف جلو رفت و پوشه ای به دستش داد.
آتش پوشه را گرفت و جلوی هوشنگ پرت کرد.
- احمق هوشنگ! اینم اون مدرکی که می خواهی!
دزدی از آتش رادفر چیزی نیست که راحت ازش
بگذرم و این و خوب می دونی!!!

هوشنگ چنگی به پوشه زد و با دیدن کاغذها به غلط
کردن افتاد.
تمام تظاهر جایش را به ترس داد و درجا خفه شد...

آتش چند قدمی جلو آمد و از لای دندان های قفل شده
اش تشر زد: چرا اینقدر بی چشم و رویی مرتیکه؟! -

https://t.me/darkhaste_roman_h

چی برات کم گذاشتیم که افتادی پی دزدی؟! اصلا با خودت چی فک کردی که از من! از آتش رادفر دزدی کنی و پشت بند اسمش غلط اضافف کنی، نمی فهمه؟! جرات پیدا کردی لندهور!؟

- من...من...راستش...همایون...خان...

آتش طاقتش تمام شد و داد زد: خفه شو مرتیکه عوضی؛ کثافت نون نمک ما رو می خوری و پشت سرمون غلط اضافه می کنی؟! از دشمنم می خوردم اینقدر درد نداشت که از آدمی بخورم که یکی از اعضای خانواده امه! لعنتی چی کم گذاشتیم که هار شدی...؟!!

هوشنگ حرفی نداشت.
تمام مدارک بر علیه اش بود...

آتش با یک قدم بلندتر فاصله را کمتر کرد و یقه اش را چنگ زد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تموم زمینارو بر ی گردونی به خود روستاییا و به
اضافه اونایی که پریچهر به نامت کرده! همه رو به
اسم دختر و پسر ت می زنی وگرنه می دونی که چه
کارایی ازم بر میاد...

نگاه هوشنگ تار شد.

آن زمین خ

ها را حق خود می دانست و حال با این تهدید
چشمانش کدر شد و نگاهش پر کینه و حرفی نزد اما
حرفی هم نتوانست بزند وقتی می دانست خشم آتش
حتی باعث مرگش می شود...

آتش اخطار اخر را هم داد.

-برو دعاش و به جون زنت و بچه هات کن که کاریت
ندارم اما به خداوندی خدا یکبار دیگه ببینم یا بفهمم
پات و کج بذاری، هوشنگ به ولای علی جوری سر
به نیستت کنم که نفهمی از کجا خوردی...؟!!

از دفتر کار هوشنگ بیرون زد.

حرف هایش را زده بود و می دانست هوشنگ آنقدر جرات ندارد که همچین غلطی بکند و قطعاً پای کس دیگری در میان است که جرات اینکه خودش را نشان بدهد، ندارد اما آتش را دفر کسی نیست که بگذارد بغل گوشش غلط زیادی بکنند و او آرام باشد !!!...

#پست ۲۴۵

سرش پر بود از افکاری که هیچ پایانی نداشت. هوشنگ خیلی وقت بود که ناسپاس شده و درست پریچهر را هم مانند خودش کرده بود... غمگین و پر غصه چشم بست. از خواهرش توقع نداشت تا در برابر خوبی هایش این چنین ناسپاسی کند. اما حالا نزدیک ترین افراد خانواده اش نمک خورده و نمکدان شکستند. زیر چشمی به عارف نگاه کرد و گفت: محمد کجاست...!؟

عارف فرمان را چرخاند و وارد فرعی شد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- امروز دادگاه داشت...!

آتش سری تکان داد و با ذهنی مشغول گفت: عارف
نمی دونم متوجه شدی یا نه اما حس که نه مطمئنم این
هوشنگ داره از یکی خط می گیره وگرنه خودش
عرضه این کارا رو نداره...؟!!

عارف با پوزخندی جواب داد: آدم دزدی میره یکی
رو جلو می کنه که ناشناس باشه اما این هوشنگ خان
بدتر خودش وارد گود شده تازه اونم چی از طرف
شما...؟!!

-درسته احمقانه است اما هوشنگ هم این وسط یه
مهره است فقط به قول تو اون ناشناسی که پشت
ماجراس کی می تونه باشه که از معلوم شدنش می
ترسه که هوشنگ رو جلو انداخته...؟!!

ابرووی عارف بالا رفت.
حق با آتش بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مراقب هوشنگ خان هستیم آتش، نمیزاریم بی گذار
به اب بزنه...! اونقدر جرات نداره که کار خطرناکی
بکنه...!

-آدم ها به خاطر پول هرکاری می کنن! خطرناک
بودنش بستگی داره جانی باشه یا مالی؟! فقط
امیدوارم که پای آرش و باده وسط نیاد که اون موقع
میشم خطرناک ترین آدمی که به عمرشون دیدن...!

عارف تا خواست جواب بدهد تلفنش زنگ خورد...
-ببخش داداش...!؟

-راحت باش...
نگاهی به گوشی کرد و با دیدن شماره محمد تماس را
وصل کرد.
-الو...-

محمد صدر با نگرانی و دلهره جواب داد: عارف،
آتش پیشته؟!!

عارف زیر چشمی نگاهی به آتش کرد که حواسش به او نبود.

-آره! چی شده؟!!

- از پشت گوشی همیشه گفت با آتش بیاین اینجا که اتفاق مهمی افتاده؟!!

-باشه داداش، فعلا!

عارف سمت آتش نیم نگاهی انداخت و گفت: محمد بود؛ گفت بریم دفتر کارش...!

آخ آتش درهم شد: نگفت چی شده؟!!

-نه آتش خان فقط گفت بیاین دفترم...!

آتش متفکر سری تکان داد و عارف به سمت دفتر محمد صدر رفت.

#پست ۲۴۶

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر لب هایش را داخل دهان برد و با نگرانی
نگاه آتش کرد...

آتش با چشمانی پر از نگرانی و عصبانیت هم نگاهش
به محمد صدر بود تا حرف بزند اما انگار او قصد
حرف زدن نداشت...

آتش خودداریش را از دست داد: محمد حرف می
زنی یا زیر لفظی می خواهی...؟!

محمد از جایش بلند شد.
-باشه میگم، صبر کن فقط...

سپس خم شد و از داخل کیفش یک پوشه کاغذی
بیرون کشید و با کمی معطلی آن را به دست آتش
داد...

ناخودآگاه وجود آتش را حس بدی فرا گرفت.
چیز خوبی در انتظارش نبود.
چشمانش بند پوشه بود و جدا نمی شد.

عارف هم دست کمی نداشت ولی حس آتش را هم
نمی توانست داشته باشد...!

آتش با عصبانیتی که بیشتر آن را نگرانی پر کرده
بود، به پوشه کاغذی چنگ زد و آن را سر و ته کرد
که یک سری عکس به همراه کاغذی از آن روی
دستش افتاد.

قلبش داخل دهانش می زد.
وجودش پر از آشوب بود.
عکس ها را دید و نفسش رفت.
وجودش به آتش کشیده شد.
عکس های باده و آرش بودند که امروز به پارک رفته
بودند...

روی تمام عکس ها روی سر باده یک ضربدر قرمز
بود.
قطعا این یک هشدار بود ولی چه معنی می داد را نمی
دانست...؟!

صورتش از خشم سرخ شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

تتش کوره ای از آتش بود که داشت از خشم و
عصبانیت می سوخت.
نامه را باز کرد و با خواندن هر جمله رنگش سرخ و
سرختر شد تا جایی که صورتش به سیاهی می زد.
نفس های کشدار می کشید.
بلند شد و نامه را توی دستش مچاله کرد و نعره کشید:
می کشت بی وجود! زندت نمیزارم حروم زاده...!
فقط پیدات کنم کثافت نمک به حروم لاشی! عوضی با
ناموسم چیکار داری؟! خدا بسه! بسه!

نعره ای دیگری کشید و لگدی به صندلی زد که با
صدای بدی واژگون شد.
عارف جلویش پرید تا آرامش کند.
این مرد آنقدر عصیان و خشم داشت که فاصله ای تا
سکته کردن نداشت.
عارف از جا جهید و شانه اش را گرفت: آروم باش
آتش! از این نامه ها زیاد اومده...

آتش برگشت و نامه مچاله شده رو به سینه عارف
کوبید و داد زد: داره زن و بچم رو تهدید می کنه! می
دونه نقطه ضعفم هستن داره گوه زیادی می خوره...!

-آتش اون تن لش این خشت و می خواد! می خواد
عذابت بده...!

محمد پشت حرف عارف را گرفت و گفت: حق با
عارفه! اونی که داره برات گربه رقصونی می کنه
دیر یا زود پیدا می کنیم...حالا یا سرهنگه یا یه خر
دیگه! مهم اینه که پیداش می کنیم...!

آتش با تلخی نگاه هر دو دوستی که مانند برادرش
بودند، کرد.

-من فقط نمی خوام برای باده کوچکترین مشکلی پیش
بیاد...! اگه کوچکترین خراشی روی تنتشون بیفته من
خودم و نمی بخشم...! درد من برای خودم نیس...!

محمد دست روی بازوی آتش گذاشت: صبور باش
آتش! ماه پشت ابر نیمونه ولی با خشم و عصبانیت

هیچ تصمیم درستی همیشه گرفت...اون نمی تونه به
باده یا آرش صدمه بزنه چون جراتش و نداره از
طرفی هم اگه می خواست کاری کنه، انجام می داد نه
اینکه عکس و نامه تهدید بفرسته...

عارف هم تایید کرد: حق با محمده

آتش رو به محمد گفت: این نامه کجا به دستت
رسید...؟!

یکی انداخت داخل ماشینم...! این آدم هرکی هست
قصد بازی داره و می دونه تو رو چه جور عصبانی
کنه...!

آتش سکوت کرد و به فکر فرو رفت...

#پست ۲۴۷

آتش مشکوک با چشم هایی باریک شده، گفت:
چطوره که من باید از گندکاری های هوشنگ بفهمم و

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برم سراغش! و درست وقتی که رفتم حالش رو بگیرم باید این پوشه به دستم برسه...؟!!

محمد صدر بشکنی زد: اولین فرضیه؟! دقیقا از همین جا پیگیری می کنیم...!

عارف پوزخندی زد: قطعاً یکی هست که داره از هوشنگ هم استفاده میبره هم بازیش میده...؟!!

آتش انگار کمی آرام شده باشد، گفت: عارف چهار چشمی مراقبشی؛ نمی تونم باده رو محدود کنم که از خونه بیرون نره چون بدتر لج می کنه و از جایی خودش رو گم و گور می کنه که اونوقت باید دنبال اونم بگردم...!

محمد و عارف خندیدند...

آتش سری تکان داد: آره بخندین، از خدا می خوام گیر یکی بدتر از باده بیفتین اونوقت به حال و روز من می رسین.....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محمد صدر به زور لبخندش را کنترل کرد: منم قراره یکی از همونایی که میگی رو بهش دچار بشم! بهتره دعا کنی که خدا بهمون صبر بده داداش، وگرنه توان این رو دارن که باهم تبانی کنن...!

عارف با خنده گفت: جوری در مورد خانوماتون حرف می زنن انگار بایه عده مافیا طرفین...؟!!

محمد صدر زودتر گفت: والا از مافیا چیزی کم ندارن...!

عارف متعجب چشم از صدر گرفت و نگاه آتش کرد که او هم تاک ابرویی بالا انداخت و یک وری خندید. -هیچ وقت، هیچ زنی رو دست کم نگیر...!

عارف شانه بالا انداخت و رو به آتش گفت: خب من ترجیحا در این زمینه تجربه ای ندارم اما الان چیکار می کنی؟ هستی یا بریم...؟!!

آتش دوباره اخم هایش درهم شد: تو برو، من با محمد کار دارم....!

عارف بعد از خداحافظی کوتاهی رفت.
محمد صدر خیلی جدی رو به آتش گفت: در مورد گذشته به باده حرفی زدی؟!

کم کم این موضوع داشت کابوس شب و روزش می شد.

ماجرایی که ناخواسته درگیرش شده بود.
-نگفتم! اصلا نمی تونم بهش بگم....!

-آتش این مسئله شوخی بردار نیست؛ از زبان تو
بفهمه خیلی بهتره تا یکی دیگه به گوشش برسونه...

آتش کمی صدایش را بالا برد: این حرف ها رو هم
خودم می دونم اما وقتی نمی تونم، چطور توقع داری
بهش بگم که به خواهرت تجاوز شده و مجبور شدم
باهاش ازدواج کنم...؟!

محمد رو به رویش ایستاد: همین حرف رو بهش
بگو... یزار بدونه و با آگاهی تصمیم بگیره نه اینکه
شرایط مجبورش کنه...!

حق با محمد یود.
خطر بغل گوشش بود اما باز هم نمی توانست حرفی
بزند چون می ترسید...

باده طاقت نمی آورد و می ترسید او را از دست
بدهد...

#پست ۲۴۸

هوای خوبی بود و باده به سرش زد تا آرش را به
پارک ببرد.
حتی موقع آمدن هم به گلی خبر داد و قرار گذاشت.

-قربونت برم عشق من...!

بوسه ای روی گونه آرش گذاشت و غش غش خندید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گلی هم همراهیش کرد و آرش را از دست باده قاپید و
در آغوشش کشید و بوسه بارانش کرد...
-چقدر این بچه شیرینه! آدم هوس می کنه یکی بیاره
فقط برای خودش باشه...!

باده با کنایه گفت: شما فعلا پدر بچه رو دریاب تا
مقدمات بعدیش خدا بزرگه...!

گلی خندید و با ذوق گفت: وای باورت نمیشه عزیزم
آراز هم مثل خودم عاشق بچه اس...!

باده ناباور سری تکان داد: نه مثل اینکه خدا خوب در
و تخته رو روی هم کرده! بابای بچه هم شکر خدا
پیدا شد...!

گلی چشمکی زد و دل به دل باده داد: اولین صحبتی
هم که کردیم همین بود که زود بچه دار بشیم...!

باده از جا پرید: دیوونه شدی گلی؟! مگه فیلم تخیلیه؟!

گلی ترسیده، دست روی قلبش گذاشت: ای نمیری دختر، چرا همچین می کنی؛ ترسیدم؟! خب چیه قصد آراز جدیه منم با مامان صحبت کردم که تصمیم رو به عهده خودم گذاشت...

- نه مثل اینکه من با ازدواجم با آتش بانی خیر شدم خودم خبر ندارم...!

گلی خم شد و بوسه ای دیگری به سر آرش زد.
-خب بالاخره باید برای دوستات یک کاری بکنی یا نه؟! اصلا چه بهتر که اون یه کار، پیدا کردن شوهر باشه...!

باده آرش را پس گرفت و با تمسخر گفت: فکر کنم اگه من نبودم تو و شیرین از بی شوهری میمردین؟!!

گلی در تایید حرفش سری تکان داد و گفت: خب اینم برای خودش یه نظر حساب میشه که جا داره از شما قدردانی بشه...

-می دونی چیه گلی؟ تازگی ها زیاد با شیرین
چرخیدی، شدی عین اون پتیاره خانوم...!

-خب بالاخره دوست هستیم، طبیعیه که عین هم
باشیم...!

باده از دست گلی و جواب هایش حرص خورد.
-از قدیم راست گفتن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش
آید! مصداق تو و شیرینه...!

-حالا تو عاقل عزیزم! چی بیشتر داری، نام ببر...!؟

باده عاقل اندر سفیه نگاهش کرد که گلی به زور
لبخندش را کنترل کرد...
باده چشم غره دیگری رفت و گفت: اگه ماشین
نیار دی بیا با ما بریم...!؟

-نه ممنون آوردم...

-باشه هر جور راحتی...!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرش را داخل کالسکه گذاشت و سمت خروجی پارک حرکت کردند.

به ماشین که رسیدند آرش را بغل کرد و یکی از محافظ ها کالسکه را جمع کرد و داخل ماشین گذاشت. باده با گلی خواست خداحافظی کند که صدای پیامک گوشی باده بلند شد...

آرش را به گلی داد و گوشی اش را چک کرد، شماره ناشناس بود...

پیام را باز کرد و با دیدن پیام رنگش پرید...

#پست ۲۴۹

نفس در سینه اش حبس شد.

معنی این عکس ها چه بود؟!

عکس ها را پشت سر هم رد کرد و حالش بیش از پیش بد شد...

دیدن عکس هایی که خودش و آرش بودند در حالیکه روی سر آرش دایره قرمز رنگی کشیده شده بود،

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محکم بودن می طلبید که در توانش نبود و گوشی از دستش رها شد.

همزمان زیر یک پایش هم خالی شد که به موقع دستش را بند در ماشین کرد تا خودش را نگه دارد که صدای جیغ گلی بلند شد.
-خاک به سرم باده چی شدی...؟!!

محافظ با جیغ گلی سریع سمت باده دوید.
- خانوم حالتون خوبه؟!!

اشک های باده جاری شدند.
دستش را به معنای خوب بودن بالا آورد اما اصلا خوب نبود...!

یک دفعه هق هقش هوا رفت...
هیچ کدام نمی دانستند چکار کنند که باده دستش را سمت گلی برد و آرش را در آغوش کشید و بلند گریه کرد...

محافظ دست پاچه سریع شماره آتش را گرفت و
خبرش کرد.

گلی مدام سوال می پرسید و جوابی نمی گرفت.
آرش از گریه های باده زیر گریه زد...

گلی که کم مانده بود خودش هم به زیر گریه بزند،
گفت: جون به لبم کردی خواهری بگو چی شده؟!!

وقتی جوابی نشنید، گوشی باده را از روی زمین
برداشت و با دیدن گوشی خاموش بدتر عصبانی شد و
با بغض داد زد: دیوونه بگو چته؟! چی دیدی که داری
گریه می کنی؟! این بچه رو بده من هلاک شد...!

و آرش را از باده گرفت و سعی کرد با بالا و پایین
کردنش آرامش کند که نشد...

محافظ ها هم نمی دانستند چه کنند و علنا بلامتکلیف
آنجا فقط نظاره گر بودند که با آمدن آتش تکانی به
خود دادند و کنار رفتند...

باده نامعلوم به نقطه ای خیره شده بود و ترس تمام
وجودش را گرفته بود.
آتش جلو آمد و با دیدن گلی داخل ماشینش کمی خیالش
از بابت آرش راحت شد.
نزدیک ماشین شد و با دیدن حال باده نگران اخم
هایش در هم شد.
-باده؟! عزیزم چی شده؟!!

باده بادیدن آتش تکیه از صندلی برداشت و گریه را از
سر گرفت.
-آتش?!!

آتش محکم در آغوشش گرفت و پشتش را نوازش
کرد...
توی گوشش دوباره پیچ زد: چی شده...?!!

-نمی دونم چی شده ولی یکی داره با آرش تهدید می
کنه?!!

آتش چشم بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس هر كه بود بیکار ننشسته و قصدش برای زهر
ریختن جدی است...!
-کسی بهت زنگ زده؟!

باده فینی کشید و اشک هایش را پاک کرد.
گوشی اش را روشن کرد و با دادن رمز، سراغ
عکس ها رفت و گوشی را سمت آتش گرفت...
- دلیل این عکس ها چیه؟! فکر کنم دیگه وقتشه از
اون گذشته لعنتی بگی وگرنه اگه کنترل رو از دست
بدم، به سرم می زنه و یه کاری دست خودم و خودت
میدم...!

آتش متفکر و جدی نگاهش کرد و بعد از مکثی گفت:
آرش رو از دوستت بگیر، میریم خونه بهت میگم...!

#پست ۲۵۰

آتش نمی دانست چطور شروع کند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قطعا نمی توانست دروغ یا حرف دیگری بزند چون
باده دیر یا زود متوجه قضایا می شد و آن موقع دیگر
به کل اعتمادش را از دست می داد.

باده اختیار از کف داد.
- قراره بازم سکوت کنی، من برم...؟!!

آتش اخم کرد و با عصبانیت گفت: اون چیزی که تو
دنبالشی جز زجر و آزار چیزی نداره...!

باده تخس گفت: همون رو بگو، اصلا می خوام با
زجر بهش فکر کنم... فقط لطفا بگو چون به خاطر
آرش هم شده کوتاه نمیام...!

آتش لب گزید و سری تکان داد...
- باشه فقط خودت رو آماده کن که قرار نیست چیز
خوبی بشنوی...!

باده ترسید، آرامش از دلش رخت بست.
تپش های قلبش دست خودش نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

نگاه پر دلهره و ترسش را به آتش دوخت.
آتش با بی رحمی تمام با زجر از حرص و عصبانیتی
که آن روزها کشیده بود، گفت: خواهرت و زندگیش
اون جوری نبود که تو و اطرافیان می دیدین!

باده جا خورد اما سکوت کرد...
آتش ادامه داد: من و برفین هیچ علاقه ای بهم نداشتیم
اما ازدواج کردیم چون مجبور بودیم...!

قیافه باده شبیه علامت سوال شده بود.
ازدواج کرده بودند بدون علاقه...؟!!

-چی میگی آتش؟! واضح تر بگو منم بفهم...!

- نه نمی فهمی چون دقیقا خودم نمی فهمیدم... حال
اون روزای منم مثل خودت بود ولی مجبور بودم
صبوری کنم...

باده خودش رو جلوتر کشید و صدایش کمی بالا رفت:
چی توی اون گذشته لعنتی بود...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

آتش پوزخند زد و با مکثی گفت: من برفین رو نمی
شناختم و توی یه مهمونی در حالی که حال درست و
درمونی نداشت باهاش آشنا شدم... اونم نه آشنایی که
منجر به ازدواجمون بشه ولی با یه پسری بود که
ظاهرا دوست پسرش بود... اهل مقدمه چینی نیستم و
اون شب کابوس زندگی من و خواهرت بود! اون شب
خواهرت...

اینجای حرف هایش سکوت کرد، یک سکوت تلخ و
زجر آور...!
هرچه هم که اهل مقدمه چینی نباشد، حرف زدن از آن
شب مشکل بود...

باده طاقت نیاورد و در حالیکه زور می زد تا خودش
را محکم نگه دارد، از صندلی بلند شد.
- خواهرم جی آتش؟! حرف بزن داری دقم میدی!؟

آتش چشم بست و نفسش را به سختی بیرون داد...
- به خواهرت... اون شب... تجاوز شد!!!

-چی...؟!
دنیا ایستاد.
نفس باده رفت...
چشمانش گشاد شد...
طاقت نیاورد و روی زمین ولو شد...
آتش جلویش زانو زد.
باده می لرزید و ناباور به آتش زل زد.
آتش با ناراحتی و بغضی که درون صدایش کاملاً
مشهود بود، ادامه داد: اون پسر که دوست پسرش بود
بهش تجاوز کرده بود که سریع هم فرار می
کنه...خواهرت اون شب بعد از این قضیه خواست
خودکشی کنه که به موقع رسیدم و نجاتش دادم... اما
من فقط خواستم انسانیت خرج کنم اما بدتر توی
مخمصه ای افتادم که گذشتن ازش محال بود...

باده با گریه گفت: چی شده بود؟

-بعد از چند هفته که گذشت برفین بهم خبر داد که
حامله شده بود و می خواست بچه رو سقط کنه و ازم

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمک خواست اولش نخواستم خودم رو درگیر کنم اما
اینقدر التماس کرد که به دلم افتاد کمکش کنم...!

اتش عمیق و پر شیفته نگاه باده کرد و در دل گفت:
وقتی فهمیدم خواهر توئه دلم خواست بهش کمک
کنم...!!!

باده منتظر نگاهش کرد: خب بعد...؟!!

-هیچی دیگه توی یه شرایط مسخره وقتی رفتیم دکتر
و توی ماشین بودیم یه پلیس سر می رسه و میبیره ما
رو منکرات و دیگه تا تهش رو بخون که مجبور
میشیم بگیم زن و شوهریم چون برفین نمی خواسته
بابات بفهمه که بارداره...!

#پست ۲۵۱

باده ناباور گفت: دروغ میگی نه...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش بی حال و تلخ خندید: خودت چی باور می کنی؟!

باده دست به دهان گرفت و زار زد...
آتش در آغوشش کشید و قربان صدفه اش رفت تا
آرامش کند...

- قربونت برم عزیزم آروم باش! بهت که گفتم جز
زجر و آزار چیزی نداره...!

-باده نالید: خواهش می کنم بقیه اش رو بگو...

- بقیه اون بازی مسخره اینه که با وجود صدر و تموم
مهارت هاش البته پول و قدرت من تونستم اثبات کنم
که زنمه اما صیغه ای! بعد هم مجبور شدیم واقعا
از دواج کنیم چون پامون گیر بود وگرنه مجازات
داشت...!

- تکلیف اون بچه چی شد؟! اصلا آرش واقعا بچه تو
و برفینه...؟!

آتش جا خورد: این چه سوال احمقانه ایه؟! اون بچه
رو همون اول سقط کرد! رابطه من و برفین فقط
روی کاغذ بود البته آرش نتیجه یه شب من و برفین
بودن! اونم به خاطر اینکه برفین بهم علاقه مند شده
بود و یه شب من از زور ناراحتی اونقدر خورده بودم
که مست کردم و با برفین رابطه داشتم و نتیجش شد
آرش...!

باده با سوالی که به ذهنش رسید در جایش تکانی
خورد و سریع گفت: پس علت اینکه سر زارفته چی
بوده؟!

- به خاطر همون سقطی بوده که انجام داده چون
رحمش به مشکل بر می خوره و بچه زودتر از
موعدش دنیا میاد متاسفانه طاقت نمیاره.... البته بعدها
خودم این و فهمیدم چون اگر زودتر می دونستم،
نمیداشتم برفین حامله بشه...

باده نگاه بارانیش را به آتش دوخت.

دلش داشت برای بی پناهی خواهرکش آتش می گرفت...

آخ که او کجا بود وقتی این همه بلا سر برفینش آمده بود...؟!!

دیگر خودداریش را از دست داد و بغضش شکست و بلند گریست...

برای برفینش دلش خون شد.

برای جوانی پرپر شده اش خون گریست و آتش حریفش نشد...

- خواهرک بیچاره ام! خدایا من کجا بودم وقتی برفینم این همه عذاب کشید... آخ خدا من چیکار کنم؟ آتش من خر کجا بودم وقتی این همه بلا سرش اومد...؟!!

اشک از گوشه چشم آتش راه گرفت.

- باده نکن با خودت اینجوری! داری از پا میفتی...

- برفینم هنوز جوون بود ای خدا... برفین...؟!!

آتش سرش را گرفت و محکم به سینه اش فشرد و
خودش هم پا به پای باده گریه کرد...
همه چیز را نتوانست بگوید...
حال باده خراب تر از آن بود که دیگر گنجایش حرف
های دیگر را داشته باشد و سکوت کرد.
داشت فکر می کرد و روی سر باده را بوسید که حس
کرد روی دستش شل شد...

باده را از خود جدا کرد و با دیدنش که از حال رفته
لعنتی فرستاد و دست زیر پایش برد و بلندش کرد...
روی تخت خواباندش و سریع به دکتر مرادی زنگ
زد...

- محمد سریع بیا عمارت...!

-چی شده؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش در حالیکه یک دستش به گوشی موبایلش بود و
دست دیگرش روی پیشانیش را ماساژ می داد، گفت:
یه اتفاقی افتاد که مجبور شدم همه گذشته رو به باده
بگم...!

محمد صدر از جایش بلند شد و ناباور لب زد: چی
شده؟!

یه سری عکس فرستادن به خط باده و آرش رو تهدید
کردن که حالش بد میشه و منم مجبور میشم گذشته و
رابطم رو با برفین بهش بگم...!

- خوب کاری کردی آتش، الان کجایی؟!

-میگم که عمارتیم! بیا اینجا باهات کار دارم...

- الان راه میفتم...فعلا...

گوشی را قطع کرد و نگاه باده غرق در خواب کرد و
دلش سوخت برای آن سوزن سر می که به دست باده
اش وصل بود.
خدا را شکر آرش هم پیش خانوم امینی آرام شد...

#پست ۲۵۲

نگاهش بند مژه های تابدار دخترک شد.
دلش رفت برای بلندی و سیاهی مژه هایی که تنها در
انحصار خودش بود.
انگشتش را روی ابروهای پر و کمانی اش کشید و از
زیباییش لذت برد...
پوست صورتش سفید و نرم بود.
از پیشانی و شقیقه اش تا چانه اش را نوازش وار پایین
آمد و انگشت شستش را روی لبان قلوه ای و صورتی
رنگش کشید.
هوس بوسیدنش به سرش زد اما خودداری کرد.
چشم بست تا کمی تلاطم درونش آرام شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده در هر حالتی باعث می شد حال و هوایش تغییر
کند و هوش و دلش را می برد.

طاقت حال بد باده را نداشت.
آخ از گریه و شیون هایی که کرد و آخر از هوش
رفت...

با پشت دست گونه اش را ناز کرد و جای جای
صورت دخترک را از نظر گذراند و در دل قربان
صدقه اش رفت...

عاشق بود...
بدجور خاطرش را می خواست...
جان می داد برایش که طاقت گریه های سوزناکش را
نداشت...
پلک های باده تکان خورد...

آتش خم شد و بوسه ای روی پیشانیش کاشت و آرام با
صدای بمی زمزمه کرد: عزیزم باده؟! خانومم!؟

ریتم و آهنگ صدایش برای باده طنین زیبایی شد که
کم کم و رنگ پریده چشم گشود و آتش را با لبخندی
مهربان دید...

بی حال و کدر نگاهش کرد.
انگار که موقعیتش را درک نمی کرد که دوباره چشم
هایش بسته شد و لبخند روی لب های آتش ماسید.

-هنوز به هوش نیومده...؟!
صدای در آمد.
آتش با صدای عمه خانوم از کنار باده به آرامی بلند
شد.

-بعد اون همه بی قراری اینجور بیهوش بودنش
طبیعیه...!

عمه خانوم کنارش آمد و با نگرانی گفت: چی شد یه
دفعه که حالش بد شد؟!

آتش نگاه کوتاهی به عمه خانوم و بعد باده غرق
خواب کرد و با اخم هایی درهم گفت: حقیقت ازدواج
با برفین رو بهش گفتم...!

عمه خانوم با اطمینان در تایید حرفش سری تکان داد
و پرسید: در مورد علاقه ات هم بهش گفتمی؟!!

آتش نفسش را بلند بیرون داد و دست هایش را درون
جیب شلوار راحتیش برد و سمت پنجره رفت...
-نگفتم یعنی نشد! فعلا نباید بدونه...!

عمه خانوم با شک پرسید: به نظرت بدونه بهتر
نبود...؟!!

-فعلا وقتش نیست عمه! زمانی که فهمیدم عاشقم
شده، بهش میگم وگرنه نمی خوام غرورم بیشتر از
این جریحه دار بشه...!

عمه خانوم سمتش قدم برداشت: تو عشق و عاشقی
جایی برای غرور نیست پسرم...!

آتش پوزخند زد: می دونم عمه جان، اما فعلا در
مقابلش تنها چیزی که برام مونده غرورمه! من دل و
دینم رو خیلی وقته بهش دادم، زمانی که بفهمم
عاشقمه، غرورم رو هم پیش کشش می کنم...!

عمه خانم متاثر از غم درون صدایش، بغض کرد.
آتش و صدایش زیادی خسته و نگران بود و صدالبته
پر از امید...
از خدا خواست که عشق آتش را در دل باده بیندازد و
او هم به همان اندازه عاشق شود و عاشقی کند...

عمه خانوم برای آنکه بحث را عوض کند، گفت: مادر
برو تو هم پیش زنت استراحت کن از ظهر تا حالا رو
پا بودی...

آتش خسته و درمانده سری برای عمه خانوم تکان داد
و گفت: آرش بیدار بشه، ببینه من یا باده نباشیم اذیت
می کنه...!

-نه عزیزم من و مادرت با خانوم امینی حواسمون
هست، برو استراحت کن...!

آتش از خدا خواسته بعد از رفتن عمه خانوم، سمت
تخت رفت و کنار باده دراز کشید و به ثانیه نکشیده
خوابش برد...!

#پست ۲۵۳

چند روزی گذشت و باده توانست کمی با خود کنار
بیاید اما یک چیز تغییر کرده بود، آن هم حسش نسبت
به آتش بود...!

عشق و عاشقی در کار نبود ولی سردر گم بود...
اینکه آتش تنها نسبت شوهر برفین بودن را یدک می
کشید و با خواهرش حتی یک زندگی عاشقانه را
نداشته است...!

اما برفین همیشه با ذوق از زندگیش حرف می زد و
همیشه از آتش تعریف می کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلش به درد آمد از اینکه خواهرکش چه زجری کشیده
و او نبود تا مرحم درد بی درمانش شود...!!!

احساس خفگی می کرد.

مدام ذهنش به هر سویی می رفت و سوالات یک به
یک ردیف می شدند...

یعنی برفین حتی همین محبت های کوچک هم از
طرف شوهرش نداشته بود؟!!

یعنی آن همه تعریف های برفین برای زندگیش دروغ
بود؟!!

یا عشق یک طرفه ای که برفین یدک می کشید؟!!

وای وای که هرچقدر فکر می کرد کمتر به نتیجه می
رسید...

«اما یک چیزی این وسط درست نیست اون هم وقتی
آتش میلی به برفین نداشته چطور اصرار داشته که با
من خواهرزنش از دواج کنه؟! یا اینکه رابطه ای که
می خواد با من برقرار کنه و مدام از نیاز و غریزه
مردانه اش حرف می زنه؟! انگار که اون کششی که
از سمت برفین بوده حالا از طرف خود آتشه؟! این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماجرای زیادی بوداره! یعنی هیچ چیزش با عقل جور
درنمیاد و مطمئنم آتش داره یه چیزی رو ازم مخفی
میکنه! باور نمی کنم آتش میلی به برفین نداشته چون
میل و کششی که نسبت به من داره رو دیدم...؟!»

از هجوم افکار گوناگونش سرش درد گرفت...
تصمیم گرفت برای خلاصی از افکار مزاحمش کمی
بدود و ذهنش را آزاد کند...

سمت کمد رفت و با پوشیدن تاپ و شلوار جذب
مشکی ورزشی اش بعد از آنکه خیالش از بابت آرش
راحت شد از عمارت خارج شد.

ماشین آتش و محمد صدر همزمان وارد عمارت شد و
هر دو مرد از ماشین هایشان پیاده شدند.
آتش حال خوشی نداشت چرا که به واسطه هوشنگ
دوباره به حالش گند زده شد.
فهمیده بود که هوشنگ دارد کارهایی می کند و
حدسش کاملاً درست بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدر که خودش هم دست کمی نداشت اما برای آرام کردن آتش گفت: عارف که داره پیگیری می کنه و مطمئن باش خبری شد زود وارد عمل میشیم!...

آتش با غیظ و عصبانیت سمت صدر برگشت: اون رو که خودم می دونم، عصبانیت من فقط برای اینکه که یه آدم چقدر می تونه احمق باشه!...

صدر خنده اش گرفت.
حق با آتش بود...

مردک تا دیروز حسابش خالی بوده و حالا به مقدار قابل توجهی پول در حسابش بود!...
والا احمق بودنش که شک دارم کلا توی یه دنیای دیگه سیر می کنه...

آتش از حرص چشم بست: مرتیکه احمق!...

چشم باز کرد و داشت به هوشنگ فحش می داد که یک دفعه نگاهش به باده افتاد...

مات دخترک ماند که فارغ از همه چیز با آن سر و
وضع در میان این همه مرد می دوید...!
به آنی رنگ صورتش تیره شد.
خشم سرتا پای وجودش را گرفت و رگ غیرتش بالا
زد...

میان چشم های پاک و ناپاک با آن هیکل زیادی
ظریف و دستها و شانه های سفید جولان می داد و به
خیالش ورزش می کرد...
اخ که خدا رحم کند به دخترک...!!!

صدر با دیدن صورت کبود و پر از خشم آتش رد
نگاهش را گرفت و به باده رسید...
ابروهایش از حیرت بالا رفت.
از دلش گذشت که خدا به داد دخترک برسد که آتش،
خود یک پارچه آتش بود!!! اما طاقت نیاورد و مداخله
کرد: آتش...؟!!

آتش بی توجه به صدر با حرص و عصبانیت سمت
باده رفت.

#پست ۲۵۴

باده در عالم خود به آهنگی که با صدای بلند می خواند، گوش می داد که یک دفعه دستی دور کمرش پیچیده شد و بعد هندزفری که از گوشش بیرون آمد، ترس به جانش ریخت...

ناباور و ترسیده نگاه آتش پر خشم و عصبانی کرد که او را با خود به سمت پشت عمارت می برد. سر در نیاورد و از حرکت آتش هیچ خوشش نیامد... -داری چیکار می کنی، ترسیدم!؟

آتش از حرصش جوابی نداد و با سرعت زیادی باده را دنبال خود می کشاند تا به استخر رسیدند. آتش بی توجه به جیغ جیغ کردن های باده در را باز کرد و وارد شد و کمر باده را رها کرد.

باده با پر خاشگری گفت: دیوونه شدی؟ چرا همچین می کنی...؟!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش افسار گسیخته با چشمانی سرخ شده و رگی که
کنار پیشانی‌اش باد کرده بود، دست به کمر داد زد: آره
دیوونه شدم! دیوونم کردی دختر؟! تو حیا نمی کنی؟
خجالت نمی کشی این ریختی میای بیرون جلوی این
همه نره خر و غولتشتی که پایین تنه اشون زودتر از
عقلشون پیشروی می کنه؟! تو عقل داری که اگه
یکی از اون نره خرا نگاه چپ به ناموس من کنه،
بلافاصله خونش و می ریزم؟! فکر نمی کنی لعنتی؟!
فکر نمی کنی که من و داری دق می دی با این
ریختی که برای خودت ساختی...؟!!

باده با دهان باز نگاهش کرد.

هم ترسیده بود هم متعجب بود اما خود را نباخت و
خیلی عادی گفت: من مسئول فکر اون نره خرهایی
که بیرون هستن، نیستم در ضمن فقط خواستم یکم
ریلکس کنم که بدتر گند زدی به اعصابم! اصلا برو
خدا رو شکر کن که با بیکی‌نی و سوتین نیومدم افتاب
بگیرم...

دود از سر آتش بلند شد و نتوانست نسبت به بی خیالی
باده آرام باشد که بدتر نعره زد: اون وقت که خون تو
رو می ریختم توله سگ...!

باده تاک ابرویی بالا انداخت.
در اوج ترسش هم زبانش دراز بود...
-درست صحبت کن؛ حق نداری باهام اینجور حرف
بزنی؟! من هرطور دلم بخواد میگردم! اصلا الان
میرم با بیکینی آفتاب می گیرم...!

آتش با عصبانیت سری کج کرد و گفت: تو غلط
زیادی می کنی دختره پتیاره که بخوای پا روی غیرتم
بزاری...به قرآن مجید میزنم لهت می کنم بخوای حتی
با حرف زدنش هم حال رو خراب کنی...!؟

آتش انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد قدمی برداشت
و با پوزخند گفت: وایسا ببینم تو جلوی منی که
شوهرتم لباس لختی نمی پوشی اونوقت با بیکینی بری
عرض اندام کنی که من جرت میدم باده...!

باده دهانش بسته شد.
آتش مانند همان گاوی بود که انگار باده را پارچه
سرخ می دید که دوست داشت گردنش را بشکند...
- می دونی چیه؟ تقصیر خود خرمة که دل به دلت
دادم و بهت زمان دادم تا با خودت کنار بیای و آمادگی
پیدا کنی اما نمی دونستم هار میشی...!دیگه گول
ظاهر مظلومت رو نمی خورم و همین جا....

باده با چشمانی درشت شده و قلبی که تا حلقش تند و
پر تپش می زد، عقب گرد کرد و پا به فرار گذاشت
که آتش با دو قدم بلند کمرش رو چنگ زد و روی هوا
بلندش کرد....

از دست باده عصبانی بود و حرص می خورد.
- ازم فرار می کنی... دهنم و سرویس کردی دختره
سلیطه! یه وجب آدم، من به این گندگی رو پارم
کرده...!

باده دست و پا می زد.
-دیوونه روانی بزارم زمین... آتش تو رو خدا من از
ارتفاع می ترسم، بزارم زمین لعنتی... آتش...!؟

#پست ۲۵۵

لبخند کمرنگی روی لب آتش نشست.
این دختر در نوع خودش اعجوبه بود.
نیم و جب بود ولی قشنگ بلد بود روی اعصابت برود
و عصبانیت کند...
نزدیک استخر باده را روی زمین گذاشت.
باده با صورتی سرخ شده و پر حرص گفت: این کارا
چه معنی میده روانی...؟!!

آتش شرورانه با لحن محکم و جدی گفت: می خوام با
زنم شنا کنم...!

باده وا رفت...
این مرد با خودش چند چند بود؟!
دوباره اخم هایش درهم شد: اما من اصلا نمی خوام
پیشت باشم چه برسه به این که پیام شنا هم بکنیم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش پر حرص خندید و دست پشت گردن باده برد و
محکم سمت خود کشید و توی چشمان مشکی و
جذابش خیره شد و با جدیت گفت: یه درصد فکر کن
من بزارم تو بری...؟!!

باده زور زد تا از دست آتش خلاص شود اما علاوه
بر گردنش، کمرش هم در حصار دست آتش قرار
گرفت...

باده عصبانی شد و با مشت محکم به سینه آتش کوبید
که صدای خنده آتش بیشتر بلند شد...
-ولم کن مگه دزد گرفتی لعنتی...؟!!

آتش با خنده تو گلویی مماس با صورت باده گفت: دزد
نه اما مالم سفت چسبیدم تا از تو دستم در نره...!

باده وقتی دید تقلاهایش راه به جایی ندارد، حرص
خورد: من مال خودم جناب نه هیچ کس دیگه ای...!

آتش با یک حرکت باده را چرخاند که پشت دخترک
تخت سینه اش چسبید.

دست دور شکمش پیچید و بغل گوشش پیچ زد: خیلی
وقته مال خودت نیستی عزیزم، دقیقا از زمانی که
سندت شش دنگ به نامم خورد...!

باده سعی کرد به اعصابش مسلط شود و برای
سوزاندن آتش گفت: من فقط به خاطر آرش زنت شدم
پس بهتره فکرای مزخرف نکنی...!

آتش حرص خورد اما بالحنی جدی حق به جانب
گفت: به خاطر آرش یا هرچیز دیگه ای الان زن منی
دختر! یاغی نشو و برام گردن نکش که...

دستش را روی گردن باده گذاشت و نوازش وار
انگشت کشید و بغل گوشش آرام گفت: که جای
شکستن هم داره...!

باده کپ کرد و ته دلش خالی شد.
آتش لرزیدن و ترسش را حس کرد که بوسه ای آرام
و داغ به گردنش زد و دخترک را از خود فاصله داد
و نگاه چشمان باده کرد...

آتش دلش رفت برای آن چشمانی که مظلوم شده بود
اما قرار نبود گول یه وجب قد و بالا را بخورد....

باده با بغض درون صدایش ملتمس گفت: می خوام
برم...

-هیش! تا زمانی که من نخوام نمیتونی یه اینچ تکون
بخوری! گفتم که می خوام با زرم شنا کنم!

-اما منم گفتم نمی خوام با....

با هولی که آتش به باده داد، دخترک با جیغ توی آب
پرت شد و آتش هم بلافاصله لباس هایش را از تن
خارج کرد و داخل آب شیرجه زد...

#پست ۲۵۶

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش را از آب بیرون آورد و نفسش را به سختی
آزاد کرد. دست و پا زد و خواست خود را کنار دیوار
بکشد که با پیچیدن دستی دور کمرش چشمانش درشت
شد و به آنی زیر آب رفت...

در آغوش آتش دست و پا زد اما فایده ای نداشت و
زمانی که دیگر داشت نفس کم می آورد، آتش،
خودشان را بالا کشید و روی آب آمدند...

هر دو نفس نفس می زدند و باده نفس های محکم و
طولانی می کشید که انگار که مقدار زیادی آب داخل
دهانش رفته بود.

با چشم های برزخیش نگاه آتش کرد و با لحن بدی
گفت: خیلی بی شعوری آتش رادفر! عوضی نفهم
نزدیک بود خفه بشم...؟! ولم کن...

آتش نوچ نوچی کرد: بی ادب نشو خاله ریزه! به
نظرت ولت کنم غرق نمیشی...?!

تمام تنش درد می کرد که با حرف آتش بدتر هم شد.
-ادمی که روان پریش و مردم ازاره رو باید فحش داد
حتی کتکش بزنی...!

-جونم کتک؟! بزن ببینم خاله ریزه زورت بهم می
چربه یا نه؟!!

آتش، کمی باده را از خود فاصله داد که ناخودآگاه باده
بدتر پاهایش را دور کمر آتش پیچک کرد و محکم
گرفتش و جیغ کشید: دیوونه چرا همچین می کنی؟!!

آتش خنده تو گلویی کرد.
-بهت نمیاد شنا بلد نباشی?!!

باده برای اینکه کم نیاورد، با حرص گفت: خیلی هم
بلدم منتهی گیر یه روانی مردم آزار افتادم که داره هی
اذیتم می کنه و این ترس هم غیر ارادیه!

- باشه بیا مسابقه بزاریم...!

باده متعجب نگاهش کرد: اما من اونقدر حرفه ای نیستم که بخوام مسابقه بدم...!

آتش سرش را نزدیک برد و با تمام احساسش بوسه ای روی لبانش کاشت و با لبخندی گفت: هر جا کم آوردی من هستم... اصلا خودم یادت میدم خوبه...!

باده حیرت زده گفت: جدی هستی یا شوخی می کنی؟!!

آتش خندید و باز خم شد و بوسه ای دیگر به لبش زد: جدی میگم خاله ریزه...!

باده هم با ذوق گفت: راست میگی؟! فقط تو رو جون هرکی دوست داری اذیتم نکن! بعدم من مایو ندارم...!

آتش سمت کم عمق رفت و در حالی که باده در آغوشش بود، از پله ها بالا آمد و او را زمین گذاشت...

- توی رختکن شاید یکی باشه...

نگاهش پایین تر آمد و چشمانش برق زد، اشاره ای به
لباس زیر باده کرد و گفت: نبودم می تونی از لباس
زیرات استفاده کنی مخصوصا رنگ قرمزش زیادی
اناریه، آدم رو خود به خود به فضا می فرسته...!

باده با حرص تهدید کرد: بخوای کرم بریزی،
میرم...!

- جنبه داشته باش ضعیفه...!

- من جنبه دارم ولی شوخی های تو زیادی خرکیه!

-خیلی خب کاریت ندارم... برو منم برم مایوم و
بیوشم و پیام...

#پست ۲۵۷

-اون روز چی شد باده؟ حالت اونقدر بد بود که اصلا
انگار تو این دنیا نبودی...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده پوز خند زد.

حال بد این روز هایش با شنیدن حرف های آتش بدتر
هم شده بود.

جوری با آن حرف ها آچمز شده بود که تصمیم گیری
و فکر کردن در موردش دیوانه ات می کرد...
-می دونی حکایت حال ما آدم ها چیه گلی؟!!

گلی تنها نگاهش کرد که باده ادامه داد: حکایت ما اینه
که هرچی ندونیم خیلی بهتره....!

گلی متوجه نشد: چی می گی باده؟! فلسفی حرف می
زنی؟!!

-چون فلسفه زندگی هامون همینطوره! من داشتم
زندگیم رو می کردم و کار به اینجا و آدم هاش
نداشتم... اونقدر درگیر کار و تنهاییم بودم که بعضی
وقت ها خودم و بدترین و تنهاترین آدم روی زمین می
دیدم که فقط من مشکل دارم و دلتنگ مامان و بابام
حتی ایران می شدم....!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این حرف ها یعنی چی؟!

باده با بغض نگاهش کرد: بعضی حرف ها گفتن
نداره گلی چون اونقدر درد همراهش هست که نمی
تونی به زبون بیاری... حس و حال الانم مثل همون
وقتااست منتهی باوجود اینکه این همه آدم دورم هستن
اما باز احساس تنهایی و عجز می کنم...!

گلی کنارش نشست و در آغوشش کشید و روی سرش
را نوازش کرد: نمی خوای حرف بزنی؟!

-به نظرت با گفتنش خالی میشم؟! یا تو اصل قضیه
توفیری داره؟!

-حداقل میشه منم پا به پات غصه بخورم و همراهیت
کنم...!

اشک های باده چکید: سخته یه عمر تلاش کنی تا به
هدفت برسی اما بعدها می فهمی این هدف و تلاشی
که براش جنگیدی هیچ ارزشی نداشته...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من قبول ندارم چون آدم ها برای رسیدن به هدفشون
تلاش می کنن تا ارزش بزارن نه اینکه اون رو بی
ارزش تلقی کنن! توی ذات هرکس یه ارزشی نهاده
شده که خودش باید اون رو پیدا کنه!

باده با چشمانی اشک آلود نگاهش کرد...
به نظرت وقتی برفین بهش تجاوز شده اونقدر بی
ارزش بوده که همچین بلایی باید سرش بیاد...؟!!

گلی مات شد.
دهانش مانند ماهی باز و بسته می شد.
تجاوز؟!
آن هم برفین؟!
چگونه این اتفاق افتاده؟!
اصلا ماجرا چه بود که باده اینقدر پریشان و ناراحت
است...?!!

-باده چی میگی؟! به برفین تجاوز شده؟! یعنی آتش به
برفین تجاوز کرده؟! د آخه حرف بزن ببینم چه
مرگته!؟

باده در حالیکه اشک می ریخت به نقطه ای خیره شد
و با پوز خندی کنج لبش گفت: خودمم نمی دونم چه
مرگمه اما دلم داره آتیش می گیره گلی! آتش ناجی
برفین بوده نه اونی که بهش تجاوز کرده...!!!

#پست ۲۵۸

گلی مانده بود چه بگوید؟!
اصلا چه داشت بگوید وقتی نمیدانست ماجرا چه بوده
و چه اتفاقاتی افتاده است...؟!
حال روحی باده زیادی خراب بود اما سعی داشت
تظاهر کند...!
دوستش را می شناخت و می دانست این ظاهر داغان
و پریشان چه لطمه ای به روحیه و اعصابش زده
است که این چنین سردر گم است...?!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوالات زیادی برایش پیش آمده بود...
مثلا چطور آتش ناجی برفین شده بود؟!
برفین چطور بهش تجاوز شده بود?!

هنوز سوالات زیادی داشت که جوابی برایش نداشت.
چشم باریک کرده و رو به باده گفت:
-تو اون گوشی چی بود؟! باده درست حرف بزن
ببینم چی شده?!

باده با نگاه سرخ شده و ناراحتی به گلی چشم دوخت و
گفت: اون روز یکی که حتی آتش هم نمی دونست کیه
بههم پیام داد در اصل یه سری عکس برام فرستاده بود
که من و آرش بودیم... دور سر آرش رو خط قرمز
کشیده بودن و متنی که یه تهدید بود... علنا تهدید جون
من و آرش رو کرده بودن... حتی خود آتش هم ترسیده
بود! اونوقت از آتش خواستم برام حرف بزنه که
ماجرا از چه قراره؟ اولش زیر بار نرفت اما بعدش
که اصرار کردم مجبور شد بهم بگه...!

باده سکوت کرد.
گلی با حرص گفت: خب بقیش؟!!

باده خسته خندید: یکم صبر داشته باش دختر...

-باده می دونی الان دارم از فضولی میمیرم، داری
کرم می ریزی...

-فضول خانوم کلش میشه همونی که گفتم چیزی
جدیدی نیست که بخوای بدونی...

-همون چیزایی که آتش بهت گفته رو بگو...

- بزار اول برم به ارش سر بزنم...!

- باده من دارم از فضولی میمیرم...

-میام، یه سر به بچم بزنم! این روزها می ترسم یه
لحظه ازش جدا بشم...!!!

گلی سری تکان داد و باده داخل اتاق گلی رفت...
باده نگاه کوتاهی بهش کرد و حرف های آتش را
برایش بازگو کرد...
اشک های گلی ریختند و دوباره باده با یادآوری آن
روز و حرف ها آنقدر گریه کرد که حالش بد شد...

باده در حالیکه اشک هایش روان شده بودند با صدایی
گرفته گفت: نمیتونی حتی تصورش رو بکنی که چقدر
حالم بد بود وقتی شنیدم خواهرکم اینقدر سختی کشیده!
گلی از خودم حالم بهم می خوره... من لعنتی رفتم
دنبالم پیشرفتم در صورتی که برفین زیادی تنها بود و
احتیاج به من داشت... من همیشه خودخواه بودم و آخر
این خودخواهی دلم که هیچی روحم رو داره می
سوزونه! گلی تو دلم آتیشه! دلم داره برای برفین پر
پر می زنه... بچش! آرش! وای خدا من چیکار کنم که
حتی بچش به جای اون به من میگه مامان...؟ گلی اینا
برام درد داره، جلوی نفس کشیدنم رو می گیره...

گلی هم اشک ریخت و سعی داشت باده را آرام کند...

- خیلی خب باشه حالا آروم باش! حالا اتفاقيه كه افتاده
عزیزم چرا به خودت سخت می گیری؟! تو هم تنها
بودی قربونت برم اینقدر درد و ناراحتی به جونت
نگیر..

-چطور این همه غافل بودم و اون دیوونه هم هیچی
نگفت... اصلا یه باره زندگیم زیر و رو شده اما باید
بفهمم چه اتفاقی افتاده؟! احساس می کنم آتش خیلی
چیزها رو ازم پنهان کرده...! من..باید...سر در
بیارم...وای گلی...نفس...م...بالا...نمیاد...گلی...

هر دو وحشت کرده بودند.

#پست ۲۵۹

نفس های باده تتگ و کشدار شد.
فشار زیادی رویش بود كه تن ضعیفش نتوانست
طاقت بیاورد و با خس خس هایی كه از سینه اش
خارج شد، از روی مبل لیز خورد و به پایین رفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گلی هین ترسیده ای کشید و سمت باده هجوم برد که
همزمان صدای گریه آرش هم بلند شد.

گلی کم مانده بود خودش هم پس بیفتد.
مانده بود طرف کدام برود که با گریه های آرش سمت
اتاقش پرواز کرد و آرش را در آغوش کشید و سعی
کرد آرامش کند.

بیرون آمد و با باده پخش شده روی زمین زیر گریه
زد و همانجا روی زمین نشست...
داشت دیوانه می شد.

خونسردی اش را به کل از دست داده بود.
متعجب بود که چقدر فشار روی باده بوده است که
اینقدر زود از حال رفت؟!!

گریه های آرش بیشتر و بیشتر شد که با زنگ خوردن
گوشی اش انگار راه نفس و ذهنش باز شد.
گوشی را برداشت و با دیدن اسم آراز تماس را وصل
کرد...

- آراز... آراز... هر جایی هستی فقط خودت رو برسون
خونه من....!

چشم های باد کرده اش را آرام باز کرد که آتش نگران
و هراسان از جا جهید و سمتش پرواز کرد.
- باده؟! عزیزم...؟!!

صدایش هم دست کمی از حال درونش نداشت.
باده آرام پلک زد و نگاه آتش کرد.
متعجب چند بار پلک زد و خواست نیم خیز شود که
آتش مانع شد.
- چی شده؟! من اینجا چیکار...

اما با یادآوری گلی و خانه اش همه چیز را به خاطر
آورد.
یاد آرش هم افتاد.
- آرش کجاست؟! من خونه گلی بودم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با تمام اضطرابش سعی کرد آرامش کند.
- آروم باش، می دونم یک دفعه حالت بد شد. حال
آرش هم خوبه و الان خونه هست و خانوم امینی هم
در کنارشه، حال خودت خوبه؟!

باده نفس راحتی کشید.
- من داشتم... با گلی حرف می زدم... که یه دفعه حالم
بد میشه... نمیدونم... چرا... یه دفعه... اینجور شدم....

آتش تمام سعی اش را می کرد تا خوددار باشد.
نگران شده بود و چیزی تا دیوانه شدنش باقی نمانده
بود.

آخر از دست این دختر دق می کرد.
باده شیشه عمرش بود!

چشم بست و با خشمی که سعی در کنترلش داشت،
گفت: تو آخرش من و می کشی باده... می دونی کم
خون و ضعیف هستی باز هم حرص می خوری
لعنتی! من و دق میدی باده... من و می کشی تو

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخرش! هنوز چند روز نگذشته از اون حمله عصبی
که داشتی باز چی کار کردی و چی گفتی که اینقدر
بهم ریختی...؟!!

گلی برای آتش همه چیز را گفته بود و حال داشت
برای این حال بدش ازش دلیل می خواست اما باده
آنقدر جان نداشت که جوابش را بدهد و خیلی زود
چشمانش اسیر خواب شده و آرام بخش زودتر اثر
کرد...

#پست ۲۶۰

بیتا با نگرانی و اشک هایی که قصد بند آمدن نداشتند،
باده را در آغوش کشید و با صدای بغض داری گفت:
تو که من و کشتی دختر! چرا به فکر خودت
نیستی...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده لبخند بی رمقی زد: خوبم مامان لازم نیست این همه نگران بشی بعدم جوری رفتار نکن که من و نمی شناسی؛ غش کردم زیادی دست به نقده...!

بی‌تا در حالی که میان گریه از طنز کلام باده خنده اش گرفته بود، گفت: یه کم آدم باش دختر! استرس چی رو داشتی اینجوری بیهوش شدی که کارت به بیمارستان کشید...

- مامان جان چند بار بگم استرس هیچی رو نداشتم قربونت برم...

- نمی‌تونی من و گول بزنی...؟!!

- گول زدن چیه فقط دخترت یکم کم خونی داره و رژیم که می‌گیره اینجوری رو به قبله میشه! اینکه ترسیدن نداره خرجش یه سرمه...!!!

بی‌تا اختیار از کف داد و با اخم‌هایی درهم گفت: این حرف‌ها رو حتی به شوخی نزن باده! من یه بچم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سینه قبرستون خاکش کردم طاقت اینکه یکی دیگه از
بچه هام حتی مریض بشه رو ندارم چه برسه به
مرگشون!

باده همه تلاشش را کرد تا سرگیجه اش مانع از بلند
شدنش نشود.

- مامان جان، قربونت برم، عزیز دل من به خدا
شوخی کردم... چشم از این به بعد حواسم رو بیشتر
جمع می کنم....!

بیتا وقتی حس کرد دخترکش حرفی نمی خواهد بزند،
ناچاراً سکوت کرد و تنها با چشمانی اشکبار و پر
بغض نگاهش کرد.
نگاهش دل باده را به درد آورد که دستانش را باز کرد
و مادرش را به آغوشش دعوت کرد.
آرام بغل گوش بیتا پیچ زد: معذرت می خوام مامان
خانوم! اما باور کن چیزی نیست و حالم کاملاً خوبه!

-می دونم یه چیزی هست منتهی نمی خوامی بگی اما
ازت خواهش میکنم حواست بیشتر به خودت بدی
حداقل به خاطر من مادرت...!

باده خم شد بوسه ای روی پیشانی مادرش کاشت و
لبخند زد.
-قول میدم عزیزم...

بهرام با لبخندی که سعی داشت ناراحتی اش را پنهان
کند، دستی به سر باده کشید و گفت: دو باره مادرت و
دیدنی و لوس شدی...؟!!

باده خود را عقب کشید و رو به پدرش به شوخی
گفت: کدوم دختریه که هر موقع بابا و مامانش و بینه
و ناز نیاد؟!!

- ای پدر صلواتی این نازا رو دیگه باید برای
شوهرت بیای...

باده پشت چشمی نازک کرد: ناز او مدن و ناز خریدن
برای بابا و مامانت یه چیز دیگه اس...!!!

بهرام زیر خنده زد: ای پدر سوخته که حتی توی
مریضی هم زبونت دو متر جلوتر از خودته!

باده نوچی کرد و گفت: دو متر نه بابایی شیش متر!

-شیش متر؟!!

باده اشاره ای به در کرد و گفت: آتش همیشه میگه
شیش متر...!

اینبار بیتا هم با بهرام همراه شد و خندید.
باده خوشحال از عوض شدن بحث و حال بیتا
همراهیشان کرد و آنقدر گفت و گفت تا بیتا با خیال
راحت بیمارستان را ترک کرد...

#پست ۲۶۱

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو برای چی رفتی همه چیز رو کف دست گلی
گذاشتی؟

باده اخم در هم کشید: گفتم چون لازم بود با یکی درد
و دل کنم....!

آتش دستی داخل موهایش فرو برد و به عقب کشید.
آخ که از دست باده کم مانده دیوانه شود.
-درد و دل کنی؟! مسخره است...!

باده بهش برخورد و با تتی که دوباره از حرص و
عصبانیت می لرزید از روی صندلی بلند شد و با
صدایی بلندی که زیادی بی جان بود، گفت: مسخره
نیست آتش! مسخره نیست چون لازم بود بگم تا این
غم سنگین روی دلم برداشته بشه... چون اگر نمی
گفتم حتما دق می کردم! شاید با گفتنش کارم به
بیمارستان کشید اما قطعاً با نگفتنش کارم به قبرستون
حتماً می کشید....!

آتش با حرف باده تکان بدی خورد.
قلبش در سینه فرو ریخت.
مرگ باده!
آخ که حتی گفتنش از فکر کردنش هم بدتر بود...
آن لحظه دوست داشت زبان باده را از حلقش بیرون
بکشد، دخترک بی ملاحظه....!
از عصبانیت حرفش چشم بست و با صدایی که سعی
می کرد بالا نرود، گفت: حرف دهنت و مزه مزه
کن بعد بگو! قرار نیست حرفی از مردن بزنی... اما
وقتی میگم که نباید بگی فقط به خاطر آبروی
خواهرته، بفهم باده....!

باده نتوانست خود دار باشد و اشکش چکید.
آتش طاقت نیاورد و جلو رفت و در آغوشش کشید.
تن باده درون آغوشش می لرزید.
بیشتر و بیشتر دخترک را درون آغوشش فشرد...
آرام بغل گوشش پیچ زد: نلرز، باشه حق با توئه آروم
باش لطفا، دوباره حالت بد میشه...

باده هیچ نگفت و فقط درون آغوشش و میان سینه اش گریه کرد...

بعد از لحظاتی ازش جدا شد و با چشمان اشکبارش گفت: تو خیلی چیزها رو ازم پنهان می کنی من می دونم! نمی دونم چیه اما احساس می کنم می ترسی یا نمی خوای من بفهمم...

باده باهوش بود.
دقیقا به هدف زده بود.
-چیزی رو که لازم بود رو بدونی گفتم و بقیش به تو مربوط نمیشه...

باده کوتاه نیامد.
- اون پسری که به برفین تجاوز کرد، کی بود؟ الان کجاست؟!

آتش با حرص نگاهش کرد.
- از نظر من این مسئله هیچ اهمیتی نداره چون بلایی به سرش آوردم تا دیگه از این غلطای نکنه بعد هم جوری ناپیدیش کردم که هیچ اثری ازش نمونه اما تو

https://t.me/darkhaste_roman_h

باده پشیمونم نکن که چرا بهت گفتم چون باز حالت بد
میشه...!

-اما این حق منه که بدونم...

-حق تو همون قدری که باید بدونی رو بهت گفتم بقیش
چیزی نیست که بخوای با کنجکاوی و پیله کردن ازم
حرف بکشی...لعنتی تو همین الانش اگه ولت کنم از
بی حسی و لرزش تنت پخش زمین میشی...!

-اگه بهم نگی خودم میفتم دنبالش...

- تهدید نکن چون بیفتم سر لج برای خودت بد میشه
پس مثل دختر خوب بشین و به زندگیت برس...

باده تنها نگاهش کرد.
آبی از آتش گرم نمی شد و ناچارا هیچی نگفت تا به
وقتش...
آتش که دید باده ساکت است او را روی مبل نشاند و
خودش هم کنارش نشست.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرام و بالحنی تاثیر گذار گفت: نخواه که با نبش قبر
کردن گذشته روح برفین رو به عذاب
بکشی...خواهرت هیچ وقت نخواست که تو دچار این
حال بشی پس حداقل به خاطر اون کوتاه بیا...

باده با بغض نگاهش کرد: نمی توئم آتش! حداقل تا از
جزئیات ماجرا ندوئم هیچ وقت آروم نمیشم...

#پست ۲۶۲

همه دور هم جمع بودند.
هوشنگ با حرص و نفرت نگاه آتش کرد.
آتش باعث شده بود زندگیش روی هوا باشد. زمین ها
می توانست سود خوبی داشته باشند که به خاطر آتش
تمام زحماتش بر باد رفت.
تنها منتظر فرصتی بود تا زهرش را بریزد.

باده هیچ از نگاه های هوشنگ و پریچهر خوشش
نیامد و سعی کرد بی تفاوت کنار آتش بنشیند.
انگار تنها وصله های ناجور آن دو بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پریچهر هیچ چیزش به پوراندخت و پریناز نرفته بود
و دقیقا نمونه جوان شده توران بود.

یک آخر هفته دیگر و همه اعضای خانواده جمع بودند
حتی تواندخت و دخترهایش...
عمه خانوم با مهربانی و محبت نگاه باده کرد و گفت:
چشم بد ازت دور باشه دخترم... ایشالله که همیشه
سلامت و تندرست باشی...

پوراندخت هم لبخند زد.
اما توران دخت پشت چشمی نازک کرد و باده را
نادیده گرفت.
پریناز با دلسوزی رو به باده گفت: باده جان، ایشالله
بهتری عزیزم...؟!!

باده با خوشرویی لبخندی زد: ممنونم عزیزم! خدا رو
شکر خیلی بهترم...!

پریناز خدا را شکری کرد و رو به آتش گفت: داداش
حواست و بیشتر به زنت بده...!

آتش نگاه پریناز کرد و تنها سری تکان داد.
همیشه همین گونه بود، کم حرف و جدی البته آنقدر
جذبه داشت که همه از ش حساب می بردند.

پریچهر که نتوانست این ابراز همدردی را از سمت
پریناز تحمل کند، با کنایه گفت: بیماری خاصی داری
باده جان...؟!!

باده با تعجب نگاهش کرد.
هوشنگ هم پشت حرف پریچهر را گرفت و بدتر به
آتش نیش زد: بایه چکاپ کلی می تونی بفهمی که
بیماری خاصی داره یا نه...؟!!

آتش نگاه تند و پر غیظی به هوشنگ کرد و باده
نتوانست خوددار باشد و زودتر از آتش گفت: من
حواسم به خودم هست جناب، اما بهتره شما هم
خودتون رو به یه روانپزشک نشون بدین چون فشار
پایین بیماری خاصی محسوب نمیشه...!!

پریچهر دهانش باز ماند.
آتش تاک ابرویی بالا انداخت و کج خند کمرنگی کنج
لبش کاشت.
زبان نبود که از نیش مار هم بدتر بود.
عمه خانوم لبش را گاز گرفت.
هوشنگ خان عملا عقب نشینی کرد.
پریچهر اما نتوانست سکوت کند و بالحن بدی رو به
باده گفت: چطور جرات می کنی با شوهر من همچین
رفتاری داشته باشی؟!

باده که تمام سعی اش را می کرد تا خونسرد باشد،
گفت: شوهر شما حق نداشت به من توهین کنه!

پریچهر خیلی تهاجمی بلند شد و رو به آتش ایستاد:
داداش بهتره جلوی زنت و بگیری؟!

آتش با اخم هایی در هم با جدیت تمام گفت: بهتره
هرکسی حواسش به کار خودش باشه...

بقیه سعی داشتند خندیدنشان را یک جوری پنهان کنند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توران دخت به طرفداری از پریچهر گفت: اما
خواهرت حق داره، هوشنگ چیز بدی نگفت که زنت
اونجور جواب داد....!

#پست ۲۶۳

اتش سمت توراندخت برگشت و محکم تکرار کرد:
گفتم بهتره هرکسی حواسش به رفتارش باشه...!

توراندخت هم درجا خفه شد.
باده سعی کرد آرام و بی تفاوت باشد که از خدا
خواسته با دیدن آرش و خانوم امینی سمتشان رفت و
آرش را از او گرفت.
باده به لب های آویزان آرش خندید و قربان صدقه اش
رفت.

پسرکش بی شک گرسنه بود...
یک راست به سمت آشپزخانه رفت و از خدمه
خواست غذای آرش را حاضر کند.
هرچه در جمع کمتر باشد، اعصابش راحت تر بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شام هم با تمام خودداری باده در مقابل نگاه های
سنگین شده صرف شد و بعد از آن باده به بهانه
خواباندن آرش به بالا رفت.
آرش خوابیده را روی تخت گذاشت و با گذاشتن
بالشت هایی دور تا دورش می خواست از افتادنش
جلوگیری کند.
دلش دوش آب گرم می خواست تا ریلکس کند.

واقعا که پریچهر و شوهرش و بدتر از توراندخت
روی اعصاب بودند.
آتش با دیدن اتاق خالی از باده به سمت تخت رفت.
خم شد و پسرکش را بوسید و آرام با حادثی اشکار پیچ
زد: خوش به حالت که راه به راه بغلشی و من در
حسرت یه نگاه محبت آمیزش...!
دلش پر کشید برای عطر تن باده...
دخترک چموش بود که پا نمی داد...
آخ که چیزی تا دیوانه شدن فاصله نداشت.

سمت لب تابش رفت و آن را باز کرد.
حداقل می توانست با کار کردن ذهنش را دور کند.

باده از حمام بیرون آمد.
با صدای قدم هایش سر آتش بالا آمد و نگاهش روی
تن باده قفل شد.
تن و هیکل سفید و بی نقضش چیزی نبود که آتش از
ان چشم بگیرد، بر عکس تنش در حسرت آتش این
عشق و تصاحب جسمش می سوخت.
می سوخت و داشت خاکستر می شد.
ای کاش باده کوتاه می آمد.

-عافیت باشه...!

باده با صدای آتش سمتش برگشت.
-سلامت باشی...!

آتش در لب تابش را بست و چهار چشمی زل زد به
باده...
-خوش گذشت؟!!

باده متوجه شد که آتش می خواهد کرم بریزد؛ پس دل
به دلش داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جای شما خالی...؟!!

-من همین جا بودم، می تونستی ازم بخوای تا
همراهیت کنم...

-جناب خوش اشتها اونوقت بنده ترجیحم تنهایی بود که
انجام شد.

آتش پر حرص خندید: چرا اینقدر تو خسیسی...؟!!

باده با همان حوله نصفه و نیمه در تنش با بدجنسی
گفت: من خسیس نیستم فقط تو سواستفاده گر رو به
خوبی می شناسم...

آتش نوچی کرد: خاله ریزه ناسلامتی من شوهرتم یکم
تحویل بگیر...

باده تا خواست جوابش را بدهد، صدای گریه آرش بلند
شد.

باده سریع کنارش رفت و خم شد تا آرش را بغل کند
که خط سینه اش نمایان تر شد و نفس در سینه آتش
حبس شد، به طوری که گرمش شد و تن پر نیازش
وجود باده را می طلبید.
می دانست آنجا ماندنش بدتر است که بلافاصله از
روی صندلی بلند شد و با چنگ زدن سیگار و فندکش
سمت تراس رفت...

باده نگاهش کرد و حالش را فهمید.
کمی دلش به حال آتش سوخت.
نمی شد تا آخر عمر فرار کند و آتش را دست به
سر...
هنوز آمادگی نداشت ولی...
سعی کرد فکری نکند.... آرش را در اغوش کشید و با
تکان دادنش سعی کرد او را بخواباند....

#پست ۲۶۴

زمان حلال مشکلات نبود فقط آن را کمرنگ تر می
کرد به طوری که باعث می شد با آن کنار بیایی...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده مشکلات و بحران های زیادی پشت سر گذاشت
تا توانست شرایط جدیدش را بپذیرد.
به کل تمام برنامه هایش عوض شدند اما با تمام
وجودش جنگید.

آرش را همچون بچه خودش دوست می داشت.
زندگی اش با آتش علی رغم تمام نخواستن ها و
جنگیدنش برای سر نگرفتن این ازدواج یا خیلی
چیزهای دیگر از مسائلی که باز هم در پیش داشتند،
دست خوش تحولاتی شد که تجربه جدیدی را برایش
رقم می زد.

موقعی که از خواب بلند شده بود، آتش رفته بود.
بعد از انجام کارهای متفرقه اش، آرش را هم که بیدار
شده بود را برداشت و به پایین رفت.
یک راست داخل آشپزخانه رفت که پوراندخت و عمه
خانوم و توراندخت هم حضور داشتند.
سلام و صبح بخیر گرمی کرد و آرش را پشت
صندلی مخصوصش گذاشت تا غذایش را بدهد.

عمه خانوم و پوران دخت با محبت و مهربانی نگاه
آرش و باده کردند ولی توراندخت نگاهش اصلا
دوستانه نبود و بدتر لبخند روی لبش از سر تکلیف و
ترسی بود که از عمه خانوم داشت.

پوران با لبخند رو به باده گفت: بزار من غذاش و
بهش بدم و تو هم صبحانت و بخور...

باده تبسم زیبایی کرد و موهای باز و مشکی رنگش
را پشت گوش زد: مرسی پوران دخت خانوم، زحمتتون
میشه، خودم بهش میدم...

-چه زحمتی مادر؟! ناسلامتی نوه امه...!
باده قدر شناس نگاهش کرد.

عمه خانوم تنها نگاه کرد و توران نتوانست جلوی
زبانش را نگه دارد و با کنایه گفت: وای پوران جون
تعارف نداره که بالاخره زن آتش شده که مادر بجش
هم باشه! یه غذا دادنه دیگه، بقیه کارهاش رو که
پرستارش می کنه...!

پوران لب گزید: توران این چه حرفیه؟!

باده با حرص قاشق را درون کاسه برگرداند و با نگاهی که زیادی تاسف بار بود، گفت: واقعا متاسفم براتون توراندخت خانوم... اصلا نمی دونم چی بگم...؟!

عمه خانوم غضبناک نگاهش کرد.
توراندخت حساب برده اما خود را به آن راه زد و گفت: حرف بدی زدم...؟!

عمه خانوم محکم و جدی رو به توران دخت گفت:
نیازی نیست تو حرف بزنی توران...! وقتی ازت نظر خواستن، تو هم حرف بزنی...!

توران درجا خفه شد.
عمه خانوم خوب جوابش را داد.
توران دخت بهش برخورد و با ناراحتی از جایش بلند شد: انگار وجود من فقط زیادیه که یه تازه وارد ارزشش بیشتر از منه...!

https://t.me/darkhast_romannn

عمه خانوم با همان اقتدار و لحن محکمش گفت:
ارزش هرکسی رو خودش تعیین می کنه توران، پس
بهتره آدمیزاد مراقب حرف و رفتارش باشه...!

توران با عصبانیت نگاهی به باده کرد و بدون
خداحافظی رفت.

باده متعجب نگاه عمه خانوم و پوران دخت کرد که عمه
خانون پوف کلافه ای کشید و گفت: حداقل یه مدت
قهر می کنه و این ورا پیداش نمیشه و ماهم یه نفس
راحتی می کشیم....

باده شانه ای بالا انداخت و کاملاً با عمه خانوم موافق
بود.

با نگاهی به ساعت گوشیش، آرش را به خانوم امینی
و توران سپرد و به سمت محل کارش رفت.

#پست ۲۶۵

-امروز نمی خواستی همراهیش کنی؟!!

آتش نگاه گذرای بی به محمد انداخت.
دیشب خیلی با خودش کلنجار رفت تا نیازش را
سرکوب کند.
کلافه بود و عصبانیت عجیبی سرتاسر وجودش را
گرفته بود که همیشه همین بود.
نزدیک بودن در کنار باده احساساتش را قلقلک می
داد به طوری که نیازهای غریزه اش اوج می گرفت.
چشم بست تا آرام باشد.
-اگر می خواست همراهش باشم، خودش بهم می
گفت...!

محمد صدر جا خورد.
این حرف و این لحن سرد زیادی غریب نبود برای
باده ای که جان و عمر آتش بود...؟!
-طوری شده آتش؟!!

آتش با اخم های درهم شده نگاه صدر کرد: دوست
ندارم راجع بهش حرف بزنم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کرد.
پس حدسش درست بود.
از دست باده ناراحت بود.
-خب باشه هر طور راحتی داداش اما یه خبر برات
دارم...

آتش چشم باریک کرد: چه خبری؟!!

-عموت و دخترش دارن برمیگردن بیان ایران...!

آتش متعجب گفت: چطور وقتی برای عروسی بهش
زنگ زدم، نیومد و حالا...؟!!

محمد صدر کنایه زد: یادت که نرفته همیشه آرزوش
بود تو دامادش بشی...؟!!

آتش خنده اش گرفت: نه یادم نرفته ولی خب یه مدت
میمونن و دوباره میرن؛ چیز جدیدی نیست...

محمد نوچی کرد: نه آتش! میاد که برای همیشه
بمونه...!

آتش اخم کرد: تو آخرین تماسی که داشتیم هیچ حرفی
بهم نزد...!؟

-نمی دونم ولی تازه دیشب بهم سپرده یه خونه
براشون پیدا کنم...

آتش دیگر حرفی نزد اما کمی تا حدودی خوشحال
شد، چرا که عمویش یادآور پدری بود که جایش این
سال ها زیادی خالی بوده است...
همیشه هم حرف و آرزویش این بود که دامادش شود
ولی خب آتش عاشق بود و اصلا دختر عمویش
مehشید باب دلش نبود؛ هیچ دختری جز باده باب دلش
نبود.

-حتم دارم یه چیز خیلی مهمی هست که به خاطرش
می خواد برای همیشه بیاد ایران...!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی دونم ولی اینجور به نظر میاد...!

-چون عمو فرشاد هیچ وقت ایران رو دوست
نداشت...!

#پست ۲۶۶

آتش فکرش سمت باده پرکشید.
می خواست الان در کنارش باشد اما دخترک تخس و
نیم وجبی اش جوری رفتار می کرد که انگار برایش
مهم نبود.
باده حرص داشت، آخ از دلی که نمی شد بی تفاوت
باشد...

ماشین جلوی هتل نگه داشت و همزمان محمد صدر و
آتش از ماشین پیاده شده و سمت ورودی هتل رفتند.

مرد یک ساعت بیشتر بود که منتظر شده بود تا آتش
بیاید.
به محض دیدن آتش بلند شد و سمتش رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نامش را بلند خواند که آتش ایستاد.

به عقب برگشت و با دیدن مرد ریز نقش و لاغری که
سن و سال هم داشت، اخم هایش درهم رفت.
موشکافانه سرتاپای مرد را برانداز کرد.
هیچ از این آشنایی خوشش نیامد چون حس خوبی از
مرد دریافت نمی کرد...
مرد که با دیدن اخم ها و قد و هیکل آتش رنگ باخته
بود، سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کند و
حرف بزند.
با لکنت گفت: س...سلام...آتش....خان...؟!!

آتش با همان اخم های درهم نگاه خیره و پر جذبه ای
کرد و خیلی جدی گفت: خودمم...!!

-من... مرتضی هستم...مرتضی عزیزی...!!

آتش سری تکان داد و گفت: فرمایش؟!!

مرد با ترس و اینکه نمی دانست چطور جمله اش را کامل کند بلافاصله کاغذ را از جیبش بیرون کشید و با همان ترس گفت: این برگه... شما رو... به مریم خانوم... می رسونه!

اخم های آتش بیشتر در هم گره خورد و با تردید از مرد پرسید: کدوم مریم...؟!!

-همون زنی که بچتون رو آورد و دخترش هم الان زندونه! این برگه شما رو به اون زن می رسونه! آتش خان منم توی این بازی سوختم و زن و بچم مردن! می دونم زن شما هم مرده و مطمئن باشین پای قتل در میون بوده نه اینکه یک مرگ طبیعی باشه... یکی توی خونتون داره نمکدون می شکنه و باید خیلی مواظب باشید... بوی مرگ توی این شهر پیچیده... من باید برم، معلوم نیست زنده بمونم یا نه اما می دونم شما می تونی به حقیقت برسی...!!

آتش مانده بود چه بگوید که مرد به سرعت سمت خیابان دوید و خواست از آنجا رد شود که ماشینی با

https://t.me/darkhaste_roman_h

سرعت زیاد بهش خورد و به شکل دلخراشی سمت
جدول پرت شد...

آتش و محمد صدر مات صحنه رو به رویشان بودند
که با جمع شدن مردم به خود آمده و سمت جمعیت
رفتند.

راه را باز کردند و با دیدن مرد یا همان مرتضی
غرق خون دلشان یک حالی شد و بغض کردند.

حالش بد بود.

خشمی غیر قابل کنترل کل وجودش را در بر گرفت.
عصبانیت از چشمانش می بارید.
بغض و نگرانی روی قلبش سنگینی می کرد.

با تمام سرعتی که از خود انتظار داشت سمت هتل
دوید و به همراه محمد و عارف سمت اتاقش رفت.
پشت میز نشست اما با یاد باده سریع بلند شد و رو به
عارف گفت: یه چند نفر و بفرست مراقب باده باشن...
به هیچ وجه نباید بزارن باده از اونجا تنها بیرون
بیاد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدر هم ترسیده بود اما سعی کرد آرام باشد...
-آتش چرا اینقدر پریشونی؟! یکم آرام باش تا بتونیم
فکر کنیم...! شاید اینا یه بازی یا نقشه باشه...؟!!

آتش با عصبانیتی غیر قابل کنترل از پشت میزش بلند
شد و داد زد: مگه ندیدی محمد یارو داشت از ترس
میمرد و حرف می زد؛ جلوی چشمامون رفت زیر
ماشین.... از زنی حرف زد که بچم و آورده بود...از
مردن برفین گفت... به نظرت اینا می تونه بازی
باشه...؟!!

#پست ۲۶۷

محمد صدر لب گزید.
خودش هم حق را به آتش می داد اما این عصبانیت و
این خشم او را از پا در می آورد...
آتش ترسیده بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به شدت هم ترسیده و از این عصبانی بود که به
خاطرش اتفاقی نیفتد تا باز هم عذاب بکشد...
-باشه حق با توئه ولی من میگم با این همه عصبانیت
نمیشه تصمیم گرفت یا فکر کرد...!

آتش مانند دیوانه ها شده بود.
-چه فکری کنم محمد هان؟! چه فکری کنم که این
درد توی جونم رو کم کنه؟! می دونی اگه برفین رو
کشته باشن اونوقت چی میشه؟! مقصر مرگش منم!
اونوقت من با این عذاب وجدان چطور کنار بیام؟!
چطور روم میشه تو چشمای باده نگاه کنم?!

احساس انزجار می کرد، عذاب وجدانی که بیخ
خرش چسبیده بود باعث شد، نعره بزند: من طاقت
دوباره از دست دادن باده رو ندارم! طاقت اینکه یه
بلایی سر بچم بیاد رو ندارم... زندگی خودم به جهنم
ولی درد عزیزانم رو نمی تونم تحمل کنم... اون مرد
یه چیزی می دونست، مطمئنم می دونست که اونجور
کشته شد...!

محمد صدر سکوت کرد.

عارف با نیم نگاهی به هردو رو به آتش گفت: همه حرفات درست داداش اما اینجوری از پا درمیای، بهتره لای اون کاغذ رو باز کنی ببینیم چیه توش...؟!!

صورت سرخ و برافروخته آتش دل هر دو مرد را به درد آورد.

طاقت این حال رفیقشان را نداشتند...

آتش با دست هایی که زور می زد نلرزد تای کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن متن...
با خواندن هر سطر اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت و صورتش سرخ و سرختر می شد.

چیزی تا سکتہ کردنش نمانده بود که نفس های بلند و کشارش باعث شد عارف به سمتش بپرد اما نفس سنگین شده آتش در سینه اش حبس شد و بالا نیامد...

عارف با دیدن حال آتش بلافاصله دکمه های پیراهنش را کند و با سیلی هایی که به گوشش زد سعی کرد آتش را به خود بیاورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آتش؟! آتش؟! لعنتی جواب بده...! نفس بکش...نفس
بکش آتش...!

آتش شوکه فقط خس خس می کرد با سیلی محکمی که
به صورتش خورد، نفس آتش با صدای بلندی خارج
شد.

عارف، آتش را روی میز خم کرد تا نفسش راحت تر
بیرون برود...

محمد صدر کاغذ را برداشت و خواند.
مات و مبهوت نگاهش را بالا آورد و به آتش بی حال
و کبود شده نگاه کرد...

همه چیز در عرض چند دقیقه بهم ریخت...
محمد صدر با تردید نام آتش را خواند که اشک از
گوشه چشم آتش راه گرفت...
آتش درمانده مسیر قطرات اشکش را گرفت.
مرد بود، دیدن اشکش آخرین چیزی بود که می
خواست...

عارف معترض گفت: یکی به من بگه چی توی اون کاغذ کوفتی نوشته که این حال و روزتونه...؟!!

محمد صدر هیچ نگفت و آتش هم آنقدر در بهت و ناباوری بود که زبانش بند رفته بود...البته آنقدر هم جان نداشت تا حرف بزند...

عارف منتظر نشد و جلو رفت و برگه را از دست محمد صدر کشید و با خواندن آن او هم دهانش باز ماند و با ناراحتی عمیقی نگاه آتش کرد...

حال و روز هیچ کدام خوب نبود اما عارف زور زد تا لحنش جدی باشد ولی لرزش آن کاملاً محسوس بود...
-آتش تا مطمئن نشدی هیچ کاری نمی کنی! هم خودت می دونی هم ما که دشمن زیاد داری و به هر وسیله ای که شده می خوان عصبانیت کنن! از کجا معلوم که نخوان ذهنت و منحرف کنن...؟! باید خوب فکر کنیم و دنبال راه حل بگردیم...

#پست ۲۶۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش از زور ناباوری و حس خیانتی که بهش شده بود، پوزخند زد: این دست خط خواهر منه! اونوقت خواهر من چیکار به بچه من داره که نوشته اگه یه مو از سرش کم بشه دودمانتون رو بر باد میدیم...؟!!

عارف دهانش را باز و بسته کرد اما کلامی نتوانست روی لب بیاورد.

نگاه پر تردیدی به محمد صدر کرد و لب گزید.
محمد صدر کنار آتش رفت..

-تا مطمئن نشدیم هیچ حرفی نمی زنی آتش! دارم تاکید می کنم هیچی نمیگی! تا حد امکان یه کاری کن که نیاد عمارت، آرش رو دور نگه دار.... تا ببینیم مسئله اصلی چیه؟!!

هنوز خشم آتش خاموش نشده بود که برخوردشید و با صدای بلندی گفت: تو و عارف چه توقعی ازم دارین که خطر بیخ گوشمه اونوقت سکوت کنم؟! زن و بچم توی اون عمارت زندگی می کنن اگه یه طوریشون

بشه من چیکار کنم؟! اصلا دست روی دست بزارم
قراره چه اتفاقی بیفته؟!

محمد صدر دست روی دهانش گذاشت.
خودش هم نمی دانست چه کند اما گفتش بدتر بود
چون قطعاً انکار می کردند...

محمد کف دستانش را روی میز گذاشت و سمت آتش
خم شد و برای آرام کردنش گفت: تو درست میگی
شاید هیچی دستمون رو نگیره اما با گفتنش هم چیزی
رو حل نمی کنه ولی می تونیم این یه تیکه کاغذ رو به
عنوان سر نخ حساب کنیم و دقیقاً از پریچهر و
هوشنگ شروع می کنیم...

آتش چشمان خون بسته اش را به محمد صدر دوخت.
انگار محمد بد نمی گفت و حداقل می توانستند
شانسشان را امتحان کنند...

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

سینه اش درد گرفته بود اما میل عجیبی به سیگار داشت...

سریع دست در جیبش برد و جعبه سیگارش را بیرون کشید... بلند شد و سمت بار کوچکش رفت...

محمد و عارف هم همراهیش کردند... در این مدت هم بیکار ننشسته بود و نیم ساعتی یک بار امار آرش و باده را از محافظ ها می گرفت...

-بهت تبریک میگم خواهری، انشاالله همیشه همین طور موفق و خنده و به لبات باشه...!

باده آنقدر خوشحال بود که لبخند از لبش کنار نمی رفت.

چشمانش برق داشت.

شیرین و گلی همراهی اش کرده بودند...

به عنوان اولین روز کاری و افتتاحیه موسسه، مورد استقبال زیادی قرار گرفته بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از آنکه سر باده خلوت تر شد، هر سه دوست باهم در اتاق اختصاصی ریاست دور هم آمدند.

گلی اظهار شادمانی کرد و شیرین دنباله حرفش را گرفت: منم مثل گلی خیلی خیلی برات خوشحالم و ایشالله همیشه لبخند روی لبات باشه هرچند خدا شوهرت و هم برات نگه داره...!

باده متعجب نگاهش کرد که شیرین پا روی پا انداخت و پشت چشمی نازک کرد: بخوای اینجور نگاه کنی چشمات و درمیارم عزیزم، شوهرت برات سنگ تموم گذاشته، البته از کمک های شایان محمد منم همیشه چشم پوشی کرد...!

باده دهانش باز ماند و با لبخندی که از سر حیرت گفت: خودم اینجا بوق بودم...؟!!

-والا بوق یا جغجغه رو نمی دونم اما دمش گرم برات سنگ تموم گذاشته، قدرش رو بدون...!

#پست ۲۶۹

باده نتوانست منکر حرف های شیرین شود اما ترجیح داد سکوت کند...

گلی دستی به شالش کشید و گفت: خب با توجه به شرایط ایده ال و رزومه عالی باده همچنین جایی با این میزان از استقبال واقعا حقشه...!

شیرین حرفش را تایید کرد: درسته باده یک فرد با سواد و موفقه ولی کاری که آتش انجام داده چه از لحاظ جغرافیایی چه از لحاظ تبلیغات وسیعی که کرده، همچنین استقبالی هم انتظار می رفت...

اسم آتش و تکرار شدن اسمش جور عجیبی دلش را به بازی گرفته بود. یک حس گرفتگی و سنگینی روی قلبش سایه انداخته بود.

انتظار داشت آتش امروز همراهی اش کند اما نکرد...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی که با شیرین بحث می کردند، گفت: من نمی دونم
آراز هم می تونه مثل برادرش باشه یا نه...؟!!

شیرین پر شیطنت خندید: حسود نبودی عزیزم، اسم
جاری روت افتاد زدی تو جاده خاکی...؟!!

گلی بلند خندید و اعتراف کرد: واقعا حسودی کردم...!

شیرین چشمانش را درشت کرد: حسودی نکن
اسکول جون، آتش یه اخم بهت بکنه، خودت و کثیف
کردی! تو همین بی شوهری به آراز بسنده کن که
اینم برادر همون آتش خانه، شاید مشکل داشته که
عاشق تو منگل شده ولی خب از قدیم گفتن خدا در و
تخته رو خوب جفت می کنه...!

گلی دهن کج کرد: برو بابا، بدبخت اون محمد صدر
که گیر توئه جیغ جیغو افتاده... دیگ به دیگ میگه
روت سیاه...!

باده با صدای بلند خندید و نگاه هر دو دوستش بهش
جلب شد...

باده در حالی که اشکش را پاک می کرد، گفت: وای
خدا بدبخت اون دوتا که می خوان با شما سر کنن...
آدم رو ذله می کنین... پاشین بریم که دیگه داره دیر
میشه....!

شیرین اعتراض کرد: قرار بود بریم جشن
بگیریم...؟!!

باده اخم مصنوعی کرد و گفت: نه آرشم توی خونه
تتهاست و خانوم امینی زنگ زد، گفت داره بهانه می
گیره! جشنمون باشه برای یه روز دیگه...

شیرین از جایش بلند شد و گفت: عمرا از امشب
بگذرم... اصلا میایم عمارت باهم جشن می گیریم و
من محمد رو هم می بینم....!

گلی هم استقبال کرد: راست میگه منم آراز رو می
بینم وای دلم براش تنگ شده...!

https://t.me/darkhast_romannn

باده به معنای خاک تو سرتان دستش را بالا برد و
گفت: ذلیلای بدبخت ترشیده....!

شیرین در صدد دفاع از خود گفت: عزیزم تو از این
مرحله عبور کردی و تونستی غول آخر رو شکست
بدی که الان خیالت راحت و لی من و گلی هنوز به اون
مرحله نرسیدیم و پس باید از موقعیت هامون به
بهترین نحو استفاده ببریم....!

گلی هم تایید کرد که شیرین بهش تشر زد: چیه تو
هرچی من میگم، تایید می کنی خب یه چی بگو
دیگه...؟!!

لب گلی آویزان شد: خب تو که گفتی دیگه...!

شیرین خنده اش گرفت، با مهربانی جلو رفت و گونه
گلی رو بوسید: شوخی کردم خودت و جمع کن
دختره ترشیده! بیا بریم که قراره گل بکاریم... باید یه

جوری تو دل خانواده شوهر جات کنیم که سریع بیان
برای خواستگاری...!

باده با ناباوری گفت: شیرین چی میگی تو؟!!

گلی قری به گردنش داد: نه خیلی هم درست میگه!
تازه قراره یه بار هم بریم به مادر آقا محمد سر
بزنیم...!

شیرین جا خورده محکم به پهلوی گلی زد و با حرص
گفت: بدبخت مفلوک ترشیده نخود تو دهنت خیس
نمی خوره...؟!!

گلی زبانی درآورد و پشت چشمی نازک کرد که
شیرین دوباره گفت: اشتباه گرفتی عزیزم من با
چشمای گاوی تو خر نمیشم، خر شدن کار آراز
جونده...!

باده دهانش باز مانده بود و چند بار پلک زد و ناامید
گفت: الان متوجه شدم از بی شوهری رد دادین دیگه

که انتظاری هم همیشه داشت... پاشین... پاشین بریم تا
منم دیوونه نکردین....

شیرین نتوانست ساکت بماند: گفتم که تو تمام مراحل
و رد کردی...

-شیرین لطفا خفه شو...

#پست ۲۷۰

آتش در حالی که آرش را در آغوش داشت نگاهی
جانب باده انداخت.
خوشگل شده بود.
اندام ظریفش درون آن شومیز کوتاه سبز رنگ و
شلوار جذب سفید زیبا شده بود.
موهایش را آزادانه رها کرده و یک گیره کوچک
روی آن به عنوان تزئین گذاشته بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین و گلی دوره اش کرده بودند و حرف می زدند....

حتی پریناز و پریچهر به همراه بچه هایشان و چسبونکای خاله توران هم حضور داشتند و همراهیشان می کردند....

یک دورهمی کوچک بود با اعضای خانواده که عمه خانوم و پوراندخت به مناسبت افتتاحیه موسسه باده ترتیبش را داده بودند...

اعصابش از صبح به خاطر آن نامه کوچک خورد بود اما قرار بر این شده بود که هیچ چیزی به رو نیاورد...

از وقتی آمده بود از باده دوری می کرد، خودش هم نمی دانست چرا اما دوست نداشت نزدیکش باشد... آخر وقتی نزدیکش بود بدجور دلش هوایی می شد. باده همیشه فاصله ایجاد می کرد.

باده نگاهی جانب آتش اخمویی کرد که موقع آمدن حتی یک ثانیه هم گره اخم هایش باز نشده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر و ذکرش پیش آتش بود.
لبخند کوچکی تحویل عمه خانوم داد و بلند شد...
کنار مبل خالی آتش نشست و آرش را که در اغوش
پدرش به خواب رفته بود را ازش گرفت و گفت:
اتفاقی افتاده که اینقدر اخم کردی!؟

آتش نگاهش کرد.
فاصله اشان تنها یک وجب بود و باده لبخندی روی
لبان سرخش... چشمکی زد که بند دل آتش پاره شد.
این دختر نمی دانست با این دلبری ها چه طوفانی در
دل این مرد به پا می کرد...!؟

آتش اخم هایش بیشتر درهم شد اما چشم از باده
برداشت...
-مثلا چه اتفاقی که من خبر ندارم...!؟

باده شانه ای بالا انداخت: نمی دونم تو اخم کردی،
آدم می ترسه بیاد کنارت بشینه...!

-چقدر که تو هم حساب میبری...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده تک خنده بلندی کرد و با لحن نازی گفت: حساب
نمیبرم اما خیلی ازت دلخورم....!

باده فاصله گرفت و ابروهای آتش از حرف باده بالا
رفت.

باده با عذر خواهی کوتاهی برای خواباندن آرش به
طبقه بالا رفت که آتش هم به دنبالش راه افتاد...

به میانه های پله که رسیدند آتش دست دراز کرد و
آرش را گرفت و با دست آزادش دست باده را گرفت
و با تمام سرعتی که داشت سمت اتاق آرش رفت حتی
به اعتراض باده هم توجهی نکرد.
-آتش دستم...؟!!

آتش، آرش را روی تختش خواباند و سمت باده
چرخید.
طلبکار بود! خودش، نگاهش، چشمانش حتی
دستانش...!

-دیگه بس کن این همه فاصله رو خب، بس می
کنی...!

-چی می گی آتش؟! از چی حرف می زنی؟! اصلا تو
چته؟!

آتش دست به کمر شد و سرش را چندبار تکان داد:
من چمه؟ آره من چمه؟!
نگاه باده کرد و با حرص و طلبکاری گفت: ذله ام
کردی! دیوونم کردی! باید بس کنی...

#پست ۲۷۱

باده هیچ نفهمید.
دستش را ناخودآگاه بالا آورد و روی دهان آتش
گذاشت و با تشر ولی آرام گفت: بچه خوابیده،
آرومتر...!

آتش دست باده را از جلوی دهانش کنار برد و از تخت دور شدند، باده با تعجب نگاهش کرد اما آتش جدی بود.

-توی این زندگی فقط قراره آرش مهم باشه؟! پس من چی، هان؟! مگه من شوهرت نیستم...؟! فقط همش آرش، آرش، آرش...!

باده دهانش باز ماند و ناباور چند بار پلک زد. همین حرکت برای دیوانه کردن آتش بس بود. حرکت چشمان درشتش؛ لبان برجسته و سرخ رنگش... اخ که داشت نفس بر می شد. امروز جوری خشم و عصبانیت بهش چیره شده بود که نزدیک بود یک سگته را بزند اما با باده می توانست آرام شود.

باده با حیرت گفت: آتش بچه شدی؟! دقیقا چته که داری به آرش حسادت می کنی؟! بعدم من و تو حرف زدیم...!

آتش دست دور کمر باده انداخت و او را به خودش
نزدیکتر کرد.

توی چشمان باده خیره شد و با لحن حق به جانبی
گفت: آره بچه شدم! خستم کردی باده من یه مردم و
پر از نیاز، دوست دارم زنم بهم توجه کنه نه اینکه به
سادگی ازم بگذره...

باده اخم کرد: عه الان مرد شدی؟! توجه می خوای؟!
بیخشید جناب رادفر اونوقت که من امروز بهت
احتیاج داشتم کجا بودی؟! اون ساعتی که هی از تو
می پرسیدن و من مجبور بودم دروغ ردیف کنم
جنابعالی کجا تشریف داشتین...!؟

صورت باده هم از خشم و عصبانیت سرخ شده بود...
نگاه سنگین آتش هم از عصبانیتش کم نکرد و بدتر با
گستاخی نگاهش کرد.

آتش جدی و محکم گفت: این دیواری رو که بین من
و خودت کشیدی را از بین ببر و یک قدم به سکت

بردار اونوقت می بینی من چطور دنیا رو به پات می
ریزم....!

-جوری رفتار نکن که مقصر منم...؟!!

-مقصری باده بهداد! اونقدر مقصری که من دارم به
بچم حسادت می کنم! دارم از توجه بیش از حدت به
بچم و دوست داشتنتش بدم میاد....!

باده ناباور با حرص خندید: مسخره اس...؟!!

آتش دستان را قاب صورت باده کرد و به چشمانش
خیره شد، با لحن تاثیر گذاری گفت: آره خیلی
مسخره اس ولی واقعیه! منم مثل بچم توجه و محبتت
رو می خوام! خواهش می کنم این فاصله رو تموم
کن و بیا مثل زن و شوهرای دیگه باشیم و رفتار کنیم!
من آرامش می خوام باده....!

-مگه چی کم گذاشتم؟! اصلا زن و شوهرای دیگه
چطوری رفتار می کنن...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش میان عصبانیت و التماس هایش ناباور خندید:
دختر تو معرکه ای! بعد از این همه سال هنوز می
گی زن و شوهر را چطور رفتار می کنن؟! خیلی
باحالی دختر...!

-خب واقعا نمی دونم...؟!!

-مامان بابات چطوری باهم رفتار می کنن؟! اصلا اینا
رو ول کن، بهت چندبار گفتم تو خودت و بسپر به
من، خودم یادت میدم...!

-تو زیادی سواستفاده گر هستی...؟!!

آتش خندید: اولین درس همینه باده، همه شوهر را
سواستفاده گر هستن مخصوصا اینکه پای منفعتشون
در میون باشه...

باده تنها نگاهش کرد، نمی دانست چرا زبانش حرفی
برای گفتن یا اعتراض ندارد... دلش با آتش همراهی
می کرد و درست در مقابل عقلش قد علم می کرد.

آتش دستانش را پشت گردن باده برد و فارغ از تمام
دنیا و افرادی که پایین بودند با صدای بمی لب زد:
امروز روز بدی داشتم باده، کنار تو بودن من و آروم
می کنه... دوست دارم ببوسمت...!

باده با چشمانی دو دو زن نگاهش کرد که آتش فاصله
را به صفر رساند، ابتدا پیشانیش را بوسید و بعد لب
هایش را تا امتداد لب های باده پایین برد...
نفس نفس زدن های باده باعث شوق و افری در دلش
شد که طاقت نیاورد و نرمی لبان باده را به لب
کشید...

#پست ۲۷۲

ازش جدا شد.
باده گیج و منگ نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی آرام و شاد روی لبان آتش نشست... این حال
صورتش را دوست داشت.

هر موقع می بوسیدش دقیقاً این حال می شد، تا لود
شدن کاملش باز هم خم شد و بوسه کوتاهی به لبانش
زد و کمی فاصله ایجاد کرد و با شرارت نامش را به
زبان راند...

باده انگار که از دنیای دیگری به واقعیت پرتاب شود،
در جایش تکانی خورد...
لب گزید.

بر لبانش انگار مذاب داغی گذاشته بودند که می
سوخت.

دست روی دهانش گذاشت و نگاه خجالت زده اش را
به آتش دوخت.

زبانش بند رفته بود و نمی دانست چه بگوید؟!
با دست پاچگی لبخندی زد و موهایش را پشت گوشش
برد...

آتش با دقت حرکاتش را زیر نظر داشت... حالش
خوب بود، بودن و بوسیدن باده آرامش کرد.

-مگه تا حالا نبوسیدمت که اینقدر خجالت می کشی
خاله ریزه...؟!!

چشم باده دودو زنان روی صورت آتش چرخ خورد
و با لحنی که کاملاً سعی داشت عادی باشد، گفت: من
که طوریم...نیست...کاملاً عادیم...!!

-معلومه، اصلاً هم استرس نداری! اگه دوست داری
یه بار دیگه ببوسمت...؟!!

باده اخم کرد و تشر زد: بسه هی هیچی نمیگم بدتر
دور پیدا می کنی...

آتش ضربه ای به نوک دماغش زد: چقدر هم که
بعضیا بدشون اومده...!!

باده پشت چشمی نازک کرد: گذاشتی اعتراض کنم..؟!!

آتش با لبخند چشمکی زد و صدایش را الکی کلفت کرد: اصلاً چه معنی داره یه زن به بوسیدن شوهرش اعتراض کنه...؟!!

باده توی چشم هایش زل زد و با جدیت تمام از آن جایی که دلش پر بود، بدون هیچ مقدمه ای گفت: چرا امروز به عنوان شوهرم توی همچین روز مهمی در کنارم نبودی آتش...؟!!

آتش جا خورده نگاهش کرد.
توقع این صراحت را نداشت.
باده ادامه داد: مگه زن و شوهر نباید تو زندگی همدیگه رو همراهی کنن؟! مگه شریک خوب و بد هم نیستن...?!!

آتش لب گزید.
باید چه می گفت، وقتی خود باده کناره گیری می کرد...
-چرا بهم نگفتی و ازم نخواستی که همراهیت کنم...?!!

-من نمی دونستم که باید بگم چون همیشه و همه جا
خودت جلوتر از من برای من بودی...!

آتش دستش را گرفت و با مهربانی گفت: من همیشه و
همه جا حواسم بهت هست تا مشکلاتت رو حل کنم
ولی دوست دارم ازم بخوای و مطمئن باش کوتاهی
نمی کنم...!

-من فکر کردم چون دوست نداشتی، موسسه هم
نیومدی...؟!

آتش خیلی جدی گفت: به جای من تصمیم نگیر باده!
چیزی خواستی یا مشکلی داشتی فقط کافیه بگی...

باده لبخند زد و دست آتش را فشرد...

#پست ۲۷۳

شیرین و گلی با گونه های سرخ شده در جوار آراز و
محمد عرض اندام می کردند به طوری که چسبونک
های خاله توران با حرص و افری نگاهشان می
کردند...

پوران دخت با مهربانی ذاتی اش لبخندی تحویل عمه
خانوم داد و گفت: دوستای باده هم مثل خودش خانوم
و خودساخته هستن...!

عمه خانوم سر تکان داد: صبور و با سیاست هم
اضافه کن پوران جان...!

توران دخت خود را به میان بحثشان انداخت و چینی به
دماغش داد و گفت: اینا چه حرفاییه می زنی پوران؟!
من اینجور دخترا رو خوب می شناسم با دست پس
می زنن با پا پیش می کشن... همون نمی خوام و جییم
کنه!!! گول ظاهر مظلومشون و نخورید...حالا این
لقمه آماده کیه که بدش بیاد...!؟

آتش و باده به همراه هم وارد پذیرایی شده و در کنار
دوستانشان نشستند.

عمه خانوم و پوران‌دخت با مهربانی و خوشحالی نگاه
کردند اما نگاه توران با حرص و تحقیر بود ...
دوباره زبانش به نیش زدن باز شد: این دختر چشمش
به مال و منال آتش هست، یک مار موزیه که تو
چشماتش نگاه کنی پی به درونش می‌بری...!

عمه خانوم با خشم نگاهش کرد و بدون رعایت
احترامی گفت: توران به نفعته که دهنت و ببندی
وگرنه میگم از عمارت بندازنت بیرون...!

توران‌دخت درجا خفه شد و با حرص نگاه عمه
فروزان کرد.
پوران‌دخت توجهی نکرد و همین برای دامن زدن به
حرص و خشم توران‌دخت بس بود...

آتش با جدیت تمام روی مبل مخصوصش نشسته و با همان ژست ارباب مابانه اش بقیه را زیر نظر می گیرد.

باده با لبخندی بر لب خانومانه تکیه داده و بیشتر شنونده بود و فارغ از آینده ای که بی خبر می آمد تا آرامشش را متزلزل کند...

-عمو فرشاد قراره برای همیشه بیاد ایران...!

پوران دخت با تعجب نگاه آتش کرد و گفت: چی شده این فرشاد همچین تصمیمی گرفته...؟!!

و بعد نگاه عمه خانوم کرد و ادامه داد: شما خبر داشتی؟!!

عمه فروزان سری تکان داد و گفت: بهم گفته بود

چشم های آتش باریک شد: نگفته بودین عمه خانوم؟!
دلیل اومدنش و هم پس باید بدونین؟!

- بیشتر مهشید می خواد برگرده که فرشاد هم به اجبار
به خاطر دخترش میاد...!

پوران دخت گفت: مگه درسش تموم شده؟!

عمه خانوم با افتخار گفت: دکتر اش و گرفته....!

- ماشالله خدا حفظش کنه...!

آتش با تمام دوست داشتن و علاقه ای که به خانواده
اش داشت اما باده خط قرمزش بود...
با جدیت سمت عمه خانوم گفت: احترام خیلی زیادی
برای عمو و دخترش قائلم اما باده خط قرمز منه!
دوست ندارم هیچ کسی، تاکید می کنم هیچ کسی باعث
رنجش و دلخوریش بشه...!

عمه خانوم بهش برخورد اما حق با آتش بود، از
علاقه مهشید به آتش خبر داشت اما برای اطمینان
گفت: خیالت راحت حواسم هست...

#پست ۲۷۴

باده

ترس یک واکنش غیر ارادیست که درونت ایجاد می
شود.
بعضی از شرایط ها یا آدم ها خیلی نامحسوس باعث
دلهره و ترس می شوند که فکر و خیالت را هم درگیر
می کند.

دوست ندارم به هیچ چیز جز کار و زندگی جدیدم در
کنار آتش و آرش فکر کنم اما انگار یک نیرویی
دروتم وجود دارد که نمی گذارد من آرام باشم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمی دانم چرا هر آن منتظرم تا اتفاقی بیفتد و آرامشم
را از بین ببرد...
پتو را روی آرش با کمترین برخوردی مرتب کردم
که با دیدن چشمان بازش دوست دارم سرم را به دیوار
بکوبم.

این بچه قرار نیست حالا حالاها مرا به حال خود
بگذارد تا به کارهایم برسد...
پوف کلافه ای کشیدم و با بیچارگی گفتم: چرا نمی
خوابی بچه؟! نصف کارام مونده! باید این ترجمه ها
را تا فردا تموم کنم اما هنوز به نصف هم نرسیده...؟!
آرش اما با لبخندی تنها نگاهم می کند.
-نگاه داره؟! بدبختی من نگاه داره...!؟

آرش ذوق زده دست و پا می زند که پتو از رویش
کنار می رود.
از روی تخت بلند شدم و دست به کمر با بدبختی تمام
نگاهش می کنم که این بچه انگار به جای خواب فول

شارژ شده که با چشم های درشت شده و براقی نگاهم می کند...

-من نمی دونم خانوم امینی الان چه وقت مرخصی بود که من و با این گودزیلا تنها گذاشتی... بدبختی اینجا بود که با این چشمهای باز و براق تا آخر شب درگیرم و محال است آرش به خواب برود...!

ناچارا آرش را بلند کرده و بعد از تعویض لباس هایش پایین می روم تا دست به دامن پوراندخت خانوم شوم.

پوراندخت با دیدن من و آرش لبخندی به رویمان زد و تعارف کرد کنارش بنشینم... از خدا خواسته کنارش نشستم که آرش را ازم گرفت...

با خوشحالی و ذوقی که درونم داشت خودش را می کشت، لبخندی روی لب نشاندم...
-تنهایی؟!!

پوران دخت نگاهش از آرش گرفت و به من دوخت:
آره مادر... عمه خانوم هم گویا رفته دیدن برادرش...!

برادرش؟!
نگاه گنگ و سوالی به پوران دخت انداختم که متوجه
شد...

-عموی آتش سال ها خارج زندگی می کرده و حالا به
خاطر دخترش می خواد برای همیشه بیاد ایران
زندگی کنه... آتش بهت نگفته...؟!!

شانه ای بالا انداختم: نه نگفته! اما شاید اگر مهم بود
بهم می گفت...!

آرش را در آغوشش جا به جا کرد: آتش برای فرشاد
خان احترام زیادی قائله و ارادت خاصی هم بهش
داره!

- فرشاد خان؟!!

-عموی آتش دیگه، برادر شوهرم! درست نقطه مقابل
فرهاده و آتش هم کپی برابر اصل عموش...!

خنده ریزی کردم: یعنی اخمو و بداخلاق هستن...!

پوران دخت خندید و همراهی ام کرد: زورگو و لجباز
و صدالبته جذاب...!

متعجب با خنده نگاهش کردم که شانه بالا انداخت.
چه مادر شوهر پایه ای...!

اما جدی شد و گفت: می خواستم یه چیزی بهت بگم
ولی ابدًا قصد دخالت ندارم باده جان...!

#پست ۲۷۵

دلم شور می زند.
آن حس بد و ترس پررنگ تر می شود.
خود را جلو کشیده و گفتم: چی پوران جون...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرش را روی پایش جا به جا کرد و با جدیت گفت:
اهل مقدمه جینی نیستم باده جان اما... هیچ وقت از
زندگیت، شوهر و آرش غافل نشو... تحت هر
شرایطی محبتت رو ازشون دریغ نکن مخصوصا
آتش!

آرش را روی زمین گذاشت و سطل لوگوهایش را هم
کنارش گذاشت تا سرگرم آن ها شود.
خوشم نیامد از این حرفش اما با فکری مشغول شده
نگاهش کردم که ادامه داد: قصد دخالت ندارم باده اما
هوشیار باش... زندگی ساختن درایت و سیاست می
خواد... می دونم توی بدترین شرایط زندگی و به
اجبار و بدون هیچ انتخاب دیگه ای شدی زن پسر م!
اما به خاطر آرش خواستی و شدی زن آتش!

دستم را گرفت و با مهربانی گفت: خیلی ها چشمشون
دنبال زندگيته، از حقت، از شوهرت نگذر و برای
داشتنشون بجنگ! این زندگی حق توئه! تو آدم
موفقی هستی، دختر با سیاست و باهوشی هم هستی و

مطمئنم متوجه حرفام هستی که چقدر اظرافیانیت می
تونن نسبت بهت حسادت کنن یا حسرت بخورن...!

از حرف هایش بوی خوشی به مشام نمی رسید.
انگار که می خواست بگوید خواست به اظرافیانیت
باشد.

پوراندهخت را همیشه زن آرام و صبوری دیدم و خوی
مهربانش او را بیش از پیش مورد احترام قرار می
داد.

حرفی برای گفتن نداشتم، اصلا چه می خواستم
بگویم؟!
فکر هایم پریشانتر شدند.
خیالم ناآرام شد.

پوراندهخت با حفظ همان لبخندش به صورت مات و
متعجبم گفت: من آرش رو نگه می دارم برو به
کارت برس...!

به یکباره تمام نگرانی هایم می روند و خوشحال از
اینکه وقتم آزاد شده، گونه پوران دخت را می بوسم و
با تشکری سمت بالا رفته و مشغول ترجمه کارهای
انباشته شده ام، می شوم...
**

با پیچیدن دست هایی دور شانه ام از جا پریدم.
از ترس ضربان قلبم بالا رفت.
بوی عطر سرد و تلخ آتش به زیر دماغم رفت و کمی
آرام تر شدم...
حرم نفس هایش به گردنم خورد و محکم مرا در
آغوشش فشرد.
تتم داغ شد و لحظه ای چشمانم از این همه گرما بسته
شد. زمزمه آتش در گوشتم طنین انداز شد: چرا جواب
تماس هام و ندادی باده ...؟!!

من اصلا نشنیده بودم، مگر چقدر گذشته بود؟!!

خواستم از جایم بلند شوم که نگذاشت...

- بشین باده... تو من و دق میدی، دیوونم می کنی!
پیرم کردی دختر...

خنده ام گرفت.
انگار زیادی نگران شده بود.
سرش را که جدا کرد، حجم نسیم خنکی به گردنم
خورد...
-آره بخند خاله ریزه... دیوونه کردن من خنده هم
داره...!

روی میز کارش رو به رویم نشست.
با چهره ای پریشان و لبخند خسته ای که روی لبانش
بود خیره بهم نگاه کرد.
در جواب لبخند و مهربانی چشم هایی که این روزها
بیشتر از همیشه در چهره اش نشسته تبسمی کردم و با
زدن چشمکی گفتم: یه زنگ زدن و جواب ندادن که
دیوونگی نداره جناب رادفر...؟!

آتش رویم خم شد: اشتباهه می کنی، همین جواب ندادن
می تونه من و تا مرز دیوونگی ببره باده! سعی کن
همیشه در دسترسم باشی....!

#پست ۲۷۶

این طرز حرف زدن برایم جالب نبود.
معنی این همه باید و تحکم را درک نمی کردم.
شاید رفتارهای آتش نسبت به برخورد های اول ملایم
تر و مهربان تر شده بود اما این که برایم باید و نباید
تعیین می کند، هیچ خوشم نمی آید.

اخم هایم در هم شدند.
-آتش من ممکنه دستم بند باشه یا مشغول یه کاری
باشم و نتونم جواب بدم، پس این همه نگران شدن
معنی نداره....!

آتش پر نفوذ و سنگین نگاهم کرد.
دستم را گرفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باده جای من نیستی و نمی دونی تو چه موقعیتی گیر کردم، نمی خوام تحت فشارت بزارم اما باید مواظب خودت باشی و همیشه و در همه جا در دسترس باشی...

چشم باریک کردم.
ان حس مبهم ترس و دلشوره بیشتر شد.
شک ندارم اتفاقی افتاده بود...
-چی شده آتش...؟!!

آتش فقط نگاهم کرد.
کوتاه نیامدم...
-آتش داری می ترسونیم، چی شده؟!!

-چیزی نیست که لازم باشه تو بدونی!

می دانستم تا نخواهد حرفی نمی زند.
سیاست به خرج می دهم...
بلند شده و رو به رویش ایستادم...

بازویش را گرفتم و برای به حرف آوردنش باید
خیالش را راحت می کردم...
آرام و با طمانینه جهت راحتی خیالش گفتم: آتش چی
اذیت می کنه؟! چی شده که اینقدر بهم ریخته و
پریشونی؟!

کلافه دست روی دستم گذاشت: باده گیر نده!
دوستت فقط اعصاب و بهم می ریزه...

لب گزیدم و حرف هایی که برای گفتنش تردید داشتم
را به زبان آوردم: آتش! ببین من می خوام باهات
دوست باشم! می خوام حالا که زنت شدم و پذیرفتن
سرنوشتی که من و تو این راه قرار داد، زندگیم رو
در کنار تو و آرش بسازم... پس اولین قدم اینه که باهم
روراست باشیم و بهم اعتماد کنیم... می تونیم جدا از
نسبتی که داریم دوست باشیم آتش... باور کن من
اونقدر بالغ هستم که موقعیت رو درک کنم و
همراهت باشم...

چشمان آتش دودو زنان توی صورتم چرخید.

دستانش را قاب صورتم کرد.
لبخند مهربانی زد: چقدر منتظر بودم تا این حرف ها
رو بشنوم!

نمی فهمم! از حرفش سر در نیاوردم ولی برایم
مهمترین چیز دلیل نگرانی آتش بود و پی بردن به
ماجرایی که باید از زیر زبان آتش بیرون می کشیدم...

دستم روی سینه اش گذاشتم و فشاری بهش آوردم.
-آتش باهام حرف بزن و بزار دوتایی برای زندگیمون
تصمیم بگیریم...

آتش حرفی نزد اما صورتم را به سمت خود کشید و
بوسه ای که پر از محبت و احترام بود به پیشانی ام
زد.

لبخند زدم.
دلم گرم شد و این برای خودم و حسی که داشتم زیادی
عجیب بود اما حرف های پوران دخت درست بود.
زندگی ما قرار نبود فیلم یا داستان باشد که در دنیای

واقعی و به اجبار تن به چیزی داده بودیم که فکر می کردیم درست ترین کار ممکن است...!

آتش لب هایش را جدا کرد و با کمی فاصله بهم نگاه کرد...
منتظر به صورتش زل زدم...

#پست ۲۷۷

-با این چشم ها داری مجبورم می کنی...؟!!

انگار که موفق شدم...
تمام حس محبتی که می توانستم در وجودم داشته باشم، درون چشمانم ریختم و با نازی به صدایم گفتم:
این چشم ها منتظرن تا دیگه شاهد پریشونی توی نگاهت نباشن...!

چشمان آتش هم شور گرفت.
من حرارتش را حس کردم که گرمایش داشت روحم را نوازش می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو تنها زنی هستی که می تونی مجبورم کنی به نگفته
هایی که تو دلمه...!

-تو هم تنها مردی هستی که من و مجبور می کنی
برای نگفته های دلت نگران باشم...!

لبش کج شد و خیره توی چشم هایم گفت: هیچ وقت
این نگاه و این لحن گرم و نازت رو برای هیچ مردی
جز من خرج نکن باده...

می خواستم آتش را وادار به حرف زدن کنم اما انگار
خودم داشتم توی گرما و محبت صدایش از خود بیخود
می شدم...

سر کج کردم و مهربانی که درون چشمانم جاری
کردم تیر خلاص را زدم: قرار نیست خرج مردی
جز تو بشه...!

نگاه ماتش گرم و گرمتر شد و چشمانش خمار شدند.

قاب دستانش دور صورتم محکم تر شد، آرام و
خشدار زمزمه کرد: این لحن و این گرما داره دیوونم
می کنه باده! هیچ می فهمی با این ناز و غمزه هات
چه به روزم میاری وقتی که خودت و ازم دریغ می
کنی...؟!!

لب گزیدم: من مثل هر زن دیگه ای می خوام شوهرم
و آروم کنم و باهام حرف بزنه تا حداقل کمی آرامش
بگیره...!!

آتش انگشت شستش را با فشار کوچکی روی لبم
کشید.
نگاهش را به چشم هایم دوخت و بالحن خمار و خسته
ای گفت: تنها چیزی که الان می تونه من و آروم کنه
جسم و تنیه که ازم دریغ کردی...!!

داشتم به غلط کردن می افتادم.
حس کنجکاویم بدتر داشت مرا توی دام آتش می
انداخت.

من هنوز آمادگی رابطه زناشویی را نداشتم...

https://t.me/darkhast_romannn

ترسم دست خودم نبود فقط با تمام وجود نمی
خواستم...!

دستم را روی دست آتش گذاشتم...
-ما حرف زدیم آتش...!

آتش فاصله را به صفر رساند و دست هایش دورم
پیچک شدند.

لبخندش را دوست داشتم...

چشمانش بین لب و چشم هایم در رفت و آمد بود.
کمرم را نوازش کرد و مرا به سینه اش فشرد...
سر درون گردن و موهایم برد و نفس عمیق کشید.
با هر نفسی مرا هم بیشتر به خود می فشرد انگار که
بخواهد خود را آرام کند.

بوسه های ریزش روی گردن و گوشم تنم را داغ
کرد.

توی دلم طوفانی به پا بود که داشت تر غییم می کرد تا
دل به دل آتش بدهم اما عظم قد علم کرده بود.

جنگ درونی که در وجودم به پا شده بود، به کل انرژی ام را گرفته بود.

#پست۲۷۸

آتش با بوسیدن کنج لبم از م فاصله گرفت و گفت:
بیشتر از اینکه آروم کنی باعث آشوبمی باده...!

- خب برام تعریف کن تا تو هم آروم بشی...!

آتش پوزخند زد: به اقتضای مرد بودنم از دلبری
کردنات خوشم میاد اما اینکه بخوای از این طریق از
زیر زبونم حرف بکشی باید بگم من تا نخوام به هیچ
حرفی نمی تونی بررسی...!

بعد هم با بوسه کوتاهی روی لبانم رفت...
و ا رفتم یعنی به معنای واقعی گند زدم ولی آتشی که
من شناختم اگر نخواهد حرفی بزند، نمی زند...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیرم به سنگ خورد و سرخورده تر از آن سمت برگه
ها رفتم با جمع کردن آنها و گذاشتنش داخل پوشه به
سمت اتاق آرش رفتم...

این روزها آتش بیشتر فاصله می گیرد و روانشناسم
معتقد هست که نمی خواهد خودش را درگیر من کند.
به نظر من مردها موجودات پیچیده ای هستند ولی او
می گوید مردها با بچه ها هیچ فرقی ندارند... اما من
آتش را بلد نیستم، نمی توانم هنوز به چشم شوهری
نگاهش کنم که شب ها می توانند باهم رابطه داشته
باشند...

محرم ترین فرد به من، اوست! ولی من هنوز با
خودم کنار نیامدم...

با مشغول شدنم در موسسه وقت کمتری برای آرش
دارم و از این بابت بی نهایت ناراحت هستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من به برفین و خودم قول دادم تا برای آرش کم نگذارم
ولی ماندن در عمارت با وجود توران و دخترهایش
که هرروز آنجا پلاس هستند، غیر فابل تحمل است.
یا کله گرفتن های پریچهر و نگاه پر کینه اش برایم
عذاب آور است..

-حواست کجاست باده دارم باهات حرف می زنم...؟!!

گیج نگاه گلی کردم که بدتر تشر زد: من و اسکول
کردی؟!!

-نه... نه... یه لحظه حواسم پرت آرش شد...!

گلی چشم باریک کرد: اتفاقی برای آرش افتاده...؟!!

اخم کردم: خدا نکنه بچم! این روزا بیشتر موسسه
هستم و ازش غافل شدم...

- خب حالا گفتم چی شده؟! خب خونه که میری دیگه
کار نکن...

-خودمم داشتم به همین فکر می کردم...!

- ببین حواس منم پرت کردی؛ این قرار داد رو باید امضا کنی، محمد صدر داده...

بعد از خواندن زیر کاغذ را امضا زده و گلی آن را داخل پوشه گذاشت و حین بیرون رفتن یک دفعه ایستاد و گفت: یکی از دخترای توران خانوم بهم پیام داده و تهدیدم کرده...!

ابروهایم بالا رفت.
موضوع جالب شد، دختر خاله توران پیام تهدید به گلی داده که چه شود؟!
-کدومشون؟! چه پیامی داده...؟!!

گلی راه رفته را برگشت و با حرص گفت: فکر کنم شهره بود! نوشته بهتره دست از سر آراز برداری وگرنه زندگیم و بهم می ریزه...!

- خب دیگه...؟!!

#پست ۲۷۹

گلی لب گزید و گفت: یه چیز دیگه هم گفته که راجع
به توئه؟!!

-من؟!!

سری تکان داد و با حرص گفت: برگشته گفته اون
دختره غربتی اونقدر هول شوهر و پول بود که بند
کرد به آتش و خودش کم بود راه شماها رو هم باز
کرده... چه خوش اشتها و پررویین...؟!!

اخم هایم در هم رفتند.
این دو دختر و مادرشان پا و سرشان عجیب در
زندگی ام بود و ول کن نبودند...
- پیام ها رو ببینم...!!

بلافاصله گوشی را درآورد و بهم نشان داد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کله ام سوت کشید.

من اگر دم این ها را قیچی نکنم باده نیستم...!
یاد حرف پوراندخت افتادم و خواسته ای که ازم
داشت.

واقعا حق با او بود.

حال اگر هم مشکلی بین ما پیش بیاید مطمئنم آن ها
خوشحال ترین افراد هستند...

می توانم بروم با چهارتا لیچار و سلیطه بازی حقشان
را کف دستشان بگذارم اما این کار دور از شان من و
زن آتش بودن هست و کار دیگری می کنم...!

-جوابش و دادی...؟!!

گلی سر بالا انداخت و گفت: در حدی ندیدم که
جوابش و بدم...

با فکری که به سرم زد، لبخندی روی لبم نشست که
گلی با ذوق و لبخند بزرگی روی میزم خم شد و گفت:
به چی فکر می کنی...?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را زیر چانه زدم و با چشم های شیطانی گفتم:
حق این دوتا دختر و مادر نجسبشون رو بزارم کف
دستشون... تکلیف من که معلومه ولی میمونه تو و
شیرین!

-خب من چیکار کنم...؟!!

-یه کاری کن همین روزا آراز بیاد خواستگاری...!

متعجب نگاهم کرد: ولی من با ارحاز حرف زدم که
فعلا آشنا بشیم...

چشم غره ای بهش رفتم: چه آشنایی گلی؟! یارو دیر
بجنبی زیدت و تو هوا زده! حالا می خوای آشنا
بشی...حالا که میگه هولیم خب پس چرا زودتر نونت
و نمی چسبونی...?!!

-ولی من آمادگی ندارم...

-خلاصه از من گفتن بود که آمادگی رو بزار دم کوزه
آبش و بخور...تا آراز نپریده دو دستی بچسبش...!

-وا تو هم شدی شیرین...!؟

-دقیقا حق با شیرینه! تو و آراز هم دیگه رو دوست
دارین پس بهتره فکر رسمی کردن رابطتون باشین
اونم فقط عقد محضری...!

گلی به فکر فرو رفت.
هرچند فکر من هم مشغول شد.
من خیلی خیلی از آتش دور بودم...
باید حرف می زدم و مطمئن می شدم...باید با مامان
راجع بهش حرف بزنم...
هیچ کسی مثل مامان نمی تواند من را راهنمایی کند.
او با مثال زدن و شرایطی که حرف می زند، باعث
می شود خیلی زود به نتیجه برسم...!

#پست ۲۸۰

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راوی

آنقدر برای بی کیفیت بودن غذا و رعایت نکردن بهداشت عصبانی بود که بی برو برگشت او را اخراج کرد...

همه ترسیده از این همه خشونت و جذبه آتش! حساب کار دستشان آمده بود که لال شده بودند. برای بار آخر میگویم و تمام؛ یک بار دیگه فقط کافیه یک بار دیگه همچنین کوتاهی و قصوری ببینم از دم همه اخراجن....!

یکی از آشپزها پا جلو گذاشت و شرمنده گفت: چشم جناب رادفر از این به بعد بیشتر حواسمون رو جمع می کنیم.

-از این به بعد نداره! باید حواستون رو بیشتر از اینا جمع کنین تا مشکلی پیش نیاد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حتما جناب رادفر...

آتش بعد از نگاه اخطار گونه ای که برایشان کشید از
آشپزخانه بیرون زد و یک راست سمت اتاقش رفت.
گوشی اش را برداشت و زنگی به عارف زد.
-جانم آقا؟!!

-یه سر آشپز خوب و درجه یک می خوام...!

عارف نیشخند زد: تا دو ساعت دیگه با سر آشپز
میایم...!

-خوب کاری می کنی...!

خیالش راحت شد... هتل نمی توانست بدون سر آشپز
بماند.
قرار نبود نام و اعتبارش را به خاطر یک بی دقتی و
نالایقی از دست بدهد.
بی دقتی که شک نداشت از قصد بوده است.

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

سیگاری روشن کرد تا بکشد که با صدای زنگ
گوشی نگاهش به آن افتاد.

تصویر خندان باده روی صفحه افتاده بود.
با یادآوری دیشب و حرکات دلبرانه اش برای آنکه
حرف از زیر زبانش بیرون بکشد، خنده اش گرفت...
«دختره دیوونه فکر کرده با چهارتا قر و قمیش و
میدم...»

تماس را وصل کرد...
-جانم باده...؟!!

اما باده تصمیم داشت تا حتی شده برای خودش ثابت و
با این روند به آتش عادت کند.
-سلام عزیزم خوبی؟!!

آتش باشنیدن عزیزم حس خوبی گرفت.
-خوبم خانوم خانوما، تو چطوری؟!!

-خوبم آتش جان! غرض از مزاحمت زنگ زدم بگم
من ناهار میرم خونه بابا اینا بیا اونجا...

پوکی به سیگارش زد و با دیدن ساعت و دو ساعت
بعدی که با عارف قرار داشت، گفت: شاید برای ناهار
نتونم پیام ولی میام یه سر می زنم عزیزم... راستش
سراشیز رو اخراج کردم و قراره تا دو ساعت دیگه
عارف یکی رو بیاره...

- باشه پس مزاحمت نمیشم، من با آرش میرم..فعلا...

-باشه مواظب خودتون باشین...

با لبخندی به گوشی، پوک دیگری زد و به باده فکر
کرد...
باید باده را در جریان قرار می داد.
پریچهر و هوشنگ می توانستند خیلی خطرناک باشند
هرچند باورش سخت باشد...
تا به حال هیچ حرکت مشکوکی از سمتشان ندیده ولی
باز هم احتیاط شرط عقل است...

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۲۸۱

آرش را به دست باربد داد و کنار بیتا نشست.
بیتا با لبخند و محبتی تمام نشدنی نگاه تنها دخترش
کرد که به اجبار و ناخواسته هم مادر شده بود هم
همسر...!

ولی موفق بود.
باده همیشه توانایی این را داشت تا موفق باشد...
-خب چه عجب ما شما رو دیدیم...!

باده خندید: وای مامان شرمنده ام باورت نمیشه این
موسسه تمام وقتم رو گرفته، بدبخت آرش رو هم به
زور می بینم...

بیتا نکته حرف باده را گرفت و با تردید گفت: پس
آتش چی؟!!

باده نگاهش کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار داشت سوتی می داد ولی باید از یک جایی و
یکی کمک و راهنمایی می گرفت...
می خواستم باهات حرف بزنم...

بیتا نگاهی به باربد و آرش کرد و گفت: خیلی
مهمه...؟!!

باده هم رد نگاه بیتا را گرفت: خیلی مامان...!

بعد از ناهار و به خواب رفتن آرش، باربد هم برای
دیدن شادی از خانه خارج شد.
بهرام هم دانشگاه بود.
مادر و دختر تنها شدند و انگار بهترین فرصت برای
حرف زدن بود...

بیتا بی طاقت رو به دخترش گفت: چی می خواستی
بگی؟!!

باده لب گزید و به بیتا زل زد.

خجالت می کشید از عنوان کردن ترسش اما با نفس عمیقی که کشید، گفت: راستش در مورد خودم و آتش می خواستم حرف بزنم...

بیتا نگران شد: اتفاقی افتاده...؟!!

نه اونجور که شما نگران شدی ولی...ولی...مامان راستش...خجالت می کشم از بازگو کردنش ولی باید بگم چون خودم هیچ تجربه یا تئوری برایش ندارم...

-خب به جای این همه مقدمه چینی برو سر اصل مطلب دخترم....

باده سر پایین انداخت و خیره به بازی انگشتان دستش با اکراه گفت: من و آتش هنوز رابطه کاملی نتونستیم داشته باشیم...

بیتا جا خورد.
چگونه همچین چیزی ممکن است...?!!

-می ترسی یا اینکه آتش کاری کرده که باعث ترست
شده...؟!!

-نه... نه... اصلا تازه آتش خیلی سعی می کنه ملایمت
داشته باشه ولی من نمی تونم... من ترس از رابطه
دارم ولی بیشتر خجالت می کشم...

تمام حرف هایی را که زده بود باعث شد انرژیش ته
بکشد. انگار که راه طولانی دویده باشد...
تتش از خجالت خیس عرق شده بود

بیتا ولی ناباور و متعجب بود.
دخترش را می شناخت اما خب هر آدمی ممکن بود
دچار همچین حسی شود...
خوب بود که باده داشت با عنوان کردنش به خودش و
زندگیش کمک می کرد تا مشکلش را حل کند...

بیتا با تردید پرسید: تا چه حد میل به رابطه درونت
داری؟! یا اینکه چقدر ترغیب میشی برای رابطه
برقرار کردن...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

#پست ۲۸۲

باده با خجالت و صورتی سرخ شده گفت: نمی دونم
مامان، درکش برام مشکله! حتی الان هم که می
خوام در موردش حرف بزنم سخته!

بی‌تا با مهربانی دست روی دست دخترش گذاشت: این
خوبه که تو راحت می‌تونی چیزی رو عنوان کنی که
ازش می‌ترسی! اما این چیزی نیست که من بهت بگم
کار خاصی باید انجام بدی؟! تنها چیزی که وجود
داره خودت باید به خودت کمک کنی و اول از همه
آتش رو با تمام منطق نه با تمام قلبت بخوای...!

باده از این هم می‌ترسید که احساساتش درگیر شود و
دل ببندد... تمام این مدت با منطق جلو رفته بود چون
عقل و منطقش این را می‌گفت و اما بخش قلب و
احساساتش را درگیر نمی‌کرد چون از عشق و
دوست داشتن و همه داشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- درگیر کردن احساساتم برای آتش ترس داره، اگه
یه روز من و نخواست اونوقت چیکار کنم؟!!

بیتا به ترسش لبخند زد: این ترست بی معنیه چون
آتش اگه تو رو نمی خواست یا میلی بهت نداشت
هیچوقت زیر بار این ازدواج نمی رفت...!

باده متعجب نگاهش کرد.

فکرش مشغول شد.

باید در موردش سبک سنگین می کرد.

آتش بی میل نبود...؟!!

یک چرای بزرگ در پس ذهنش خودنمایی می
کرد...!

محبت ها و حرف های آتش را به یاد آورد حتی آن

یک شبی که با او به اوج رسید!

این ها نمی توانست تصادفی باشد... حالا که فکر می
کرد، می دید که حق با بیتاست...

باده در سکوت و با ذهنی مشغول نگاه مادرش کرد.

بیتا با لبخندی ادامه داد: مردها برای زنی که دوستظ نداشته باشن هیچ کاری نمی کنن چه برسه به اینکه بخوان شب رو باهاش صبح کنن...! بهتره به جای فکر کردن و نگاه کردن به من در مورد این مسائل مثل دو تا انسان بالغ باهم حرف بزنین... در ضمن خجالت و حیا بین زن و شوهر بی معنیه...!

آتش بعد از اتمام کارش آمد و چند ساعتی را در کنار هم سپری کردند...
بیتا بار دیگر متذکر شد که حتما در این رابطه با خود آتش صحبت کند و فرار کردن از این موضوع جز اذیت و آزار هیچ چیزی نداشت...

آنقدر ذهنش مشغول بود که حتی آتش هم که باده را از بر بود، متوجه کرد...
آرش در آغوش باده نق زد که باده به خود آمد و کمی تکانش داد...

اما آرش انگار بدخواب شده بود که فقط گریه می کرد
و آرام شدنی در کارش نبود...
آن قدر بی قراری کرد که ناچار آتش ماشین را کنار
زد...
چش شده؟!!

باده که کم مانده بود خودش هم زیر گریه بزند، گفت:
نمی دونم فکر کنم بدخواب شده...؟!!

پیاده شدند.
آتش، آرش را گرفت و تکان داد ولی باز هم بی
قراری می کرد...
چته بابایی؟! چرا اینقدر گریه می کنی فدات شم...?!!

باده با نگرانی گفت: آتش نکنه دلش درد می کنه...?!
شاید هم گوشش...?!!

و بلافاصله سمتش رفت و با دست گذاشتن روی گوش
و شکمش و واکنشی که آرش نشان داد، فهمید دلش
درد می کند...

آرش را گرفت و رو به آتش گفت: آتش بریم دکتر،
بچم هلاک شد...!
داخل ماشین نشستند و سریع سمت بیمارستان رفتند...

#پست ۲۸۳

یک دل درد ساده بود که به محض معاینه پزشک و
نوشتن یک سری دارو به عمارت برگشتند.

آتش، پسرک غرق در خوابش را روی تخت گذاشت
و سپس بوسه ای روی سرش زد و فاصله گرفت.

نگاه خسته اش را به باده گریان انداخت که بیشتر از
آرش خودش را هلاک کرده بود.

عاشق این حس مسئولیت باده بود که تا این حد آرش
برایش مهم بود.

واقعا از این همه عشقش به آرش لذت می برد.
باده نمونه یک زن اصیل و با احساسات بکر بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مطمئن بود اگر عاشقش شود، عاشق ترین زن روی زمین می شود...

-باده بسه! تو که بدتر آرش خودت و هلاک کردی...!

باده دماغش را بالا کشید: دلم طاقت اون همه گریه و بی قراریش رو نداشت، خدا رو شکر که طوریش نیست...

با لبخندی روی لبانش به باده نزدیک تر شد و دست روی شانه اش گذاشت...

-بار اولش که نبوده عزیزم! یه بار به خاطر دندونش تب می کنه! یه بار دلش درد می گیره! سرماخوردگی هست... باده من این حس مسئولیت پذیریت و دوست دارم اما اینکه خودت و اذیت کنی و اینجور اشک بریزی اصلا راضی نیستم...!

باده اشکش چکید و با بغض گفت: مگه ندیدی چطور اشک می ریخت؟! آتش من طاقت یه قطره اشکش و ندارم... چه برسه به دردش...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الهی عزیزم...

باده را در آغوش کشید و با تمام احساسات و زنانگی
سربر آورده ناز آمد و آتش هم خریدار خوبی بود...

کرم را به دست و صورتش زد و موهایش را خواست
بیافد که دست آتش روی دستش نشست...
متعجب از داخل آینه نگاهی به آتش کرد.
آتش با نگاهی که گرما و محبت داشت، گفت: باز
باشن، خوشگلتره! من بیشتر دوست دارم...!

موجی از حس های مبهم به وجودش سرازیر شد.
حس هایی که از آن سر در نمی آورد...
گرما، خجالت، تعجب، توجه، محبت...!

دستان آتش دور شانه اش پیچیده شد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تن لرزان باده با کمک آتش از روی صندلی بلند شد و
چشمان دودو زن باده روی صورت خندان و براق
آتش چرخ خورد.
تتش موجی از گرما و استرس را در بر گرفت.

-نمی خوام ادیتت کنم که فقط می خوام کمی با زنم
حرف بزنم...!

باده ساکت بود.
آتش ادامه داد: ازم می ترسی باده که اینجوری داری
می لرزی...؟!!

باده لب گزید و با خجالت گفت: نمی دونم، به خدا
نمی دونم آتش؟! من فقط یکم زمان می خوام، نمی
دونم چطوری رفتار کنم... می دونم از جانب تو
خطری نیست اما من بی تجربه برام سخته! هم
خجالت می کشم هم می ترسم...!

آتش با لبخندی زیبا به سمت تخت همراهی اش کرد.
باده را درک می کرد.

https://t.me/darkhast_roman_h

-لازم نیست بترسی یا خجالت بکشی... من هستم که
تو بی تجربه با من یاد بگیری... قرار شد بهم یاد
بدیم....!

باده با نگاهی به بالا تته لخت و عضلانی آتش آب
دهانش را قورت داد...
-ولی من نمی دونم از کجا شروع کنم...؟!!

#پست ۲۸۴

آتش موهای باده را پشت گوشش زد و با تبسمی ملایم
گفت: شروع کردنش از جای خاصی نیست، خودش
اتفاق میفته و بهتره خودت و بسپری به دلت...!

-منی خوام احساساتی تصمیم بگیرم...

آتش با حفظ لبخندش، دست روی قلب باده گذاشت:
تموم اون حسی رو که به قول خودت برای شروع می
خوای می تونی پیدا کنی از اینجا نشات میگیره...!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باده مات و مبهوت نگاهش کرد.
-بهت نمیاد اینقدر احساساتی باشی...؟!!

آتش نگاهش کرد و با تک خنده ای سرش را تکان داد: چرا؟ مگه من آدم نیستم یا احساس ندارم؟!!

باده لب کج کرد: آخه همیشه اخمویی...!

ابروی آتش بالا رفت: من فقط جدی ام...

-جدی؟! آدم می ترسه تا یه قدمیت بیاد، اخم هات زهره ترک می کنه...!

آتش موزیانه چشم باریک کرد: تو چی؟! می ترسی؟!!

باده مانند خودش با تخیلی سر جلو برد: به نظرت من اگه می ترسیدم الان اینجا بودم...؟!!

آتش پشت دستش را روی گونه باده نوازش وار کشید:
به نظرت من با تو مثل دیگران رفتار می کنم؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده خیره چشم هایی شد که گرما و محبتش را فریاد می زد.

جوری محو شده بود که نمی توانست چشم بردارد...
-خب.. خب... من فرق دارم، زنتم...!

دست آتش نوازش وار تا سمت گوشش رفت و نرمی گوشش را بین دو انگشت شست و اشاره اش گرفت...
-زنمی! زنی که قراره تمام عمرم و به پاش بریزم...!

باده مات ماند.

پشت جمله اش هزاران حس و حرف بود.
همین بود، این روی آتش فقط مختص او بود، حتی این حجم از احساسات را برای مادرش ندیده بود...!
-این می تونه یه شروع باشه...!

-ما خیلی وقته شروع کردیم عزیز دلم فقط کافیه تو آمادگی پیدا کنی...!

باده باز هم نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکرش سمت اولین تجربه نصفه و نیمه ای که با او داشت، رفت.

تتش گر گرفت و خجالت کشید.

-راستش...راستش می خوام دل بدم به این زندگی و آروم باشم اما می ترسم...!

آتش خود را جلوتر کشید.

دست زیر چانه اش برد و با مهربانی و مطمئن ترین لحن ممکن گفت: ترست بی معنی باده! من بارها بهت گفتم و اطمینان دادم تا جایی که بتونم خوشبختت می کنم و دارم تمام سعی ام رو می کنم ولی تو من و باور نداری...!

حق با آتش بود، باده نمی خواست باور کند. ساده از این موضوع گذشته و در واقع اصلا به آن هم توجهی نداشت...

یاد حرف مادرش افتاد که باید از خودش شروع کند... از دلش و احساساتی که به آن دچار می شود را ساده رد نکند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برام سخته اما با تمام این سخت بودن ها می خوام از
یک جایی شروع کنم...!

#پست ۲۸۵

چشمان آتش برق زد.
تن لرزان و لحن ترسیده باده را می دید ولی در کمال
بی رحمی آن را ندید گرفت...
دستانش را قاب صورت باده کرد و با چشمانی براق
و احساسی که داشت تنش را از خواستن زیاد می
سوزاند، گفت: کافیه دلت را یک دل کنی و بسپاری
به من! من می تونم بهت کمک کنم، مثل تو که به
من کمک می کنی...

- من؟! من چه کمکی می کنم...؟!!

آتش می خواست باده را تحت تاثیر قرار دهد و دقیقا
می دانست از کدام راه وارد شود...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده پر بود از احساسات بکر و نابی که برای آتش
زیادی خوشایند بود.
برانگیختن این احساسات مانند یک بمب ساعتی عمل
می کرد.
دقیقا یک فریاد بی صدا بود...!!!

دست پایین آورد و دو طرف شانه دخترک گذاشت.
فشاری به شانه های دخترک داد که به آرامی روی
تخت خواباند.
آتش هم آرام و با تامل رویش خم شد و بالحن بم و
خشداری گفت: من و تو یک انسانیم باده! یک انسان
با غرایز طبیعی که تو وجود هر آدمی نهادینه شده!
اما جدا از اون من و تو زن و شوهریم! یکی شدن تو
زندگی زناشویی یک امر طبیعی و روتینه، قرار
نیست تو همیشه خجالت بکشی... ارضای این
احساسات می تونه خیلی تاثیر گذار باشه جوری که تو
رو در مسیری که تردید داری رو یک دل کنه...!

آتش با هر حرف زدنش، فاصله اش هم با باده کمتر
می شد.

حرم نفس های کشدار باده روی صورتش پخش می
شد که هوش و عقل را از آتش می برد.
باده بریده بریده با هیجانی که بهش دچار شده بود،
گفت: باید... باید.. چیکار... کنیم...؟!!

آتش خم شد و با تمام وجود و حسی که به باده داشت،
بوسه ای کنج لبش زد. نتوانست خودش را کنترل کند،
این دختر درد و درمانش بود. مجبور بود صبور
باشد...

تن باده زیر تن آتش لرز خفیفی خورد.
نفس های دخترک تند شده بودند.
-کار خاصی نیست باده فقط وقتی می خوام بهت
نزدیک بشم ازم فرار نکن، پس نزن! باهام همراه
باش، استقبال کن، خجالت نکش...!

باده مسخ شده جواب داد: ولی دست من که نیست
خودش میاد سراغم...!

-سعی کن از من شوهرت خجالت نکشی... من محرم ترینم به تو... تو زن منی باده! شریک غم و شادی هامی! من فقط با تو آروم می گیرم و می تونم پیش تو خودم باشم.. پس بیا اول به دوست بودنمون بعد به نیاز طبیعیمون فکر کنیم... با مرور زمان این پیوند محکم تر هم میشه....!

باده با تمام وجودش سعی کرد خجالت نکشد و ظاهر عادیش را حفظ کند.

فشار زیادی رویش بود اما بی توجه به آن دست دور گردن آتش پیچید و خواست اولین قدم را بردارد... خواست اول دوست باشد بعد همسر...

آتش با چشمانی چلچراغ شده نگاهش کرد.
لبخند بزرگی روی لبانش بود

باده سرش را کمی بلند کرد تا گونه آتش را ببوسد اما همین که لبش روی پوست آتش نشست صدای جیغ و گریه آرش هم بلند شد...

#پست ۲۸۶

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تمام حس و حال آتش پرید.
کارد می زدی خونش در نمی آمد.
باده خنده اش گرفت اما با گزیدن گوشه لبش سعی
داشت خنده اش را کنترل کند.

آتش با حرص چشم بست: آره بخند عزیزم، بخند! هم
تو هم اون توله باید به ریش نداشتم بخندین... تر زد تو
حس و حال...

گریه های آرش بیشتر و بلندتر شد...
باده با نگرانی گفت: پاش و آتش، بچه از حال
رفت...!

آتش برخلاف میلش کنار رفت و باده سریع بلند شد و
سمت گهواره آرش رفت و پسرک را بغل کرد...
-عزیز دلم.. گریه نکن خوشگلم...

بلافاصله آرش را در آغوش آتش گذاشت و سراغ
شیرخشک درست کردن رفت...

سپس شیشه شیر آماده شده را چندبار تکان داد و به سمت آتش رفت.
آرش را ازش گرفت و بغل کرد، بعد شیشه شیر را به سمت دهانش برد.
پسرک شروع به خوردن کرد، آنقدر تند مک می زد که لبخندی روی لبان باده نشست...
تبسمی زیبا از تند خوردن آرش و چشمان درشت شده اش روی لب باده نشست به طوری که چال گونه هایش نمایان شد و نگاه آتش را به سوی خود جلب کرد...
-ببین چه باحال می خوره، انگار دنبالش کردن...

آتش کمی خود را نزدیک باده کرد و دست دور شانه اش انداخت و با حرص نگاه آرش کرد...
-توله زده عیش و نوش باباش و کور کرده حالا هم با خیال راحت تو بغلت لمیده داره شیرش رو می خوره...!

باده ناباور برگشت: آتش؟! تو داری حسودی میکنی؟
واقعا جدی هستی الان...!؟

آتش نفس کلافه ای کشید و با لبخند مصنوعی گفت: نه
جونم شوخی کردم...وقتی بچه هست این چیزا هم
طبیعیه...!

یه لحظه فکر کردم جدی هستی...وای ببین آتش
خواب رفت...

آتش هم با نگاهی به خوابیدن شیرین پسرکش ضد
حالش یادش رفت و لبخندی عمیق روی لبش شکل
گرفت...

در این اوضاع دلوایسی، روز و ساعت های خوشی
هم می توانست فارغ از آن ها در کنار زن و بچه اش
تجربه کند.

حس و حال آتش بی نظیر بود که از دیدن و لمس
همچین صحنه ای اشک به چشمانش نشست و خدا را
از صمیم قلبش شکر کرد...

آرش که به خواب رفت، آتش او را درون گهواره اش گذاشت و سپس سمت باده ای که زیر پتو خزیده بود، برگشت..

باده از شدت هیجان قلبش محکم به دیواره سینه اش کوبیده می شد.

آتش که کنارش آمد، نفس در سینه اش حبس شد. دستان سردش در دستان بزرگ آتش می لرزید... -چیه باده؟! چرا این طوری شدی؟! ترسیدی?!-

باده از خجالت لب گزید. خودش هم حالش را نمی فهمید چه برسد به آنکه بخواهد توضیح بدهد... -من خوبم... فقط... نمیدونم... چرا... قلبم... تند... میزنه...!

لبخندی روی لب آتش نشست. دخترک دچار هیجان شده بود و داشت تمام سعی اش را می کرد تا عادی باشد...

آتش از پشت کامل در آغوشش کشید و بغل گوشش پیچ زد: ریلکس کن باده، کاری باهات ندارم، تا زمانی که خودت نخواستی هیچ کاری باهات ندارم...

#پست ۲۸۷

نفس سنگین باده از سینه اش خارج شد. سنگینی باری از دوشش برداشته شد و با خیال راحت خودش را به آغوش آتش سپرد...

آتش به همین هم راضی بود. همین که در هوای نفس های باده نفس می کشید، بس بود... برای داشتن تمام و کمال باده صبر لازم بود و با گذشت زمان مشکل هم حل می شد...

-عارف می خوام آخر هفته برم روستا...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف سری تکان داد: باشه هماهنگی های لازم رو انجام دادم خبرتون می کنم...

آتش اخم کرد: عارف نمی خوام قشون کشی کنم...

عارف جا خورد.

اما فهمید که می خواهد با زن و بچش تنها باشد...

ابرو هایش در هم گره خورد.

-اونقدر خودت به خطرناک بودنش واقفی که احتیاج به گفتن من نیست...

-می دونم اما نمی خوام ترس تو دل باده بندازم...

-من کارم رو بلام آتش! قرار نیست تو چشم باشن همون نامحسوس می سپرم که مراقبتون باشن...!

آتش تشکری کرد و بعد با یادآوری موضوعی گفت:
از محمد خبری نیست...

-دادگاه داشت، این روزا سرش زیادی شلوغه...

آتش سری تکان داد و خیالش راحت تر شد.
انگار خبر جدیدی هم نشده بود وگرنه عارف می
گفت...

دوباره نگاهی به عارف کرد: عمو فرشاد و دخترش
تا آخر هفته بعد میان...!

-در جریان اومدنشون هستم...

-می خوام با احترام همراهیشون کنی...

-حتما...

-ممکنه دخترش یکم نجسب باشه ولی محل نده... ادا و
اطواراش زیاده...! یه چیزی تو مایه های دخترای
تورانه ولی ورژن بهتر و اپدیت شده تری داره...!

برق شیطنت در چشمان عارف نشست: باز خوبه که
باده خانوم همسرته وگرنه به عذاب الهی دچار می
شدی...؟!!

آتش پوزخند زد: والا باده هم کم از عذاب الهی
نبود...!

عارف خندید و حرف دیگری نزد که آتش ادامه داد:
خدا نصیبت نکنه داداش وگرنه پوست می ندازی...
خب بگذریم، برای آخر هفته آماده باشین...!

عارف رفت و ذهن آتش درگیر باده بود که چگونه به
راهش بیاورد... برخلاف تمام تجربه هایش باده یک
نمونه نادر، جدا از تمام موجودات مونثی بود که می
شناخت... اما بعضی وقت ها باید ناگهانی وارد می شد
و شرایط را به نفع خود تغییر می داد..

باید در این سفر باده را تسلیم خود کند...

با یادآوری این افکار هیجان و اضطراب خاصی
وجودش را می گیرد که ناباور به خود و حس هایش
فکر می کند.

#پست ۲۸۸

باده هر چقدر تلاش می کرد تا کمی سرش خلوت
شود انگار حتی وقت هم کم می آورد.
گلی هم کم نگذاشته بود اما برای شروع و حجم زیاد
کارها و آموزش ها وقت زیادی صرف میشد.

تقه ای به در خورد که سر از برگه های پیش رویش
بلند کرد و بفرماییدی گفت.
گلی بود...
-باده یه نامه برات اومده...!

نامه را گرفت و با تعجب بهش نگاه کرد.
اما نه نام فرستنده داشت نه گیرنده...
-اینکه سفیده، هیچی روش ننوشته...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گلی شانه اش را بالا انداخت: نمی دونم باده پیگیر شدم
اما یکی از مربی ها گفت که یه موتوری بهش داده و
خیلی هم تاکید داشته که حتما به دست خودت برسه...!

اخم های باده در هم شد، اصلا حس خوبی نداشت.
بلافاصله پاکت را پاره کرد و کاغذی از آن بیرون
آورد...

تای کاغذ را باز کرد و شروع به خواندن کرد...
با خواندن هر خط داشت دیوانه می شد.

نفس کم آورد...

برفین... آرش... آتش...؟!!

لحظه ای چشمانش تار شدند.

دستانش می لرزیدند که نگاه ناباورش بالا آمد و روی
صورت نگران گلی نشست...

گلی با دیدن رنگ پریده باده میز را دور زد و کنارش
رفت.

-چی شده؟! این چه حالیه؟! چی تو این کوفتی
نوشته?!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده لال شده بود.
گلی کاغذ را از دست باده چنگ زد و شروع به
خواندن کرد...
او هم با خواندن آن دیوانه شد و مات و مبهوت نگاه
باده ای کرد که سرش را درون دستش گرفته بود و
مثل ابر بهار اشک می ریخت...

گلی نگران گفت: قربونت برم خواهری گریه نکن
الان دوباره حالت بد میشه... ببین اصلا از کجا این آدم
راست بگه... ببین این آدم هرکی هست داره بازی
درمیاره... به آتش نمیاد که بخواد متجاوز برقین
باشه...!

باده با عصبانیت صدایش را بالا برد: میاد گلی!
چون هر وقت ازش در مورد متجاوز پرسیدم گفت
بلایی به سرش آوردم که از این کشور رفته... بهم
نمیگه کیه این جونور؟!

-آروم باش باده، صدات میره بیرون... خوبیت نداره
عزیزم!

باده سعی کرد بغضش را بخورد.
کار کردن با این حال و اوضاع محال بود.
اصلاً تمرکز نداشت.
چنگی به نامه زد و با همان حال بدی که هر آن ممکن
بود پس بیفتد، از در خارج شد که گلی هم پشت
سرش رفت...
-باده صبر کن یکم آروم تر شو بعد برو...

-بهتره هیچی نگي چون واقعا اعصابم نمی کشه...!

-باده...؟!!

- باده و مرض گلی، ماشینت و میدی و یا با تاکسی
برم...؟!!

گلی پر تردید نگاهش کرد و در آخر با قیافه تخس و
مصمم باده، سویچ ماشینش را بهش داد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی خری...!

باده معطل نکرد و سریع رفت، جوری که هیچ کدام
محافظ ها نفهمیدند تا لحظه ای که گلی به آنها هشدار
داد...

#پست ۲۸۹

باده تا به هتل رسید، سراغ آتش را گرفت که گفتند
درون اتاقش است.
آنقدر حالش بد بود که فقط از آتش توضیح می
خواست.
یک دلیل تا حال بدش را خوب کند...
یک چیزی که باورش را نسبت به آتش خراب نکند...
دیشب و حرف هایشان برایش شیرین بود. داشت
برای بودن و داشتن آتش در زندگیش تمام تلاشش را
می کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در سویت مخصوص آتش را بدون در زدن باز
کرد که نگاه مات آتش و چند مرد دیگر روی صورت
ترسیده و وحشت زده باده نشست...

باده لحظه ای ماند اما پاهایش نتوانست یاری کند و با
تمام زورش اشکش چکید و نام آتش را به زبان
آورد...

آتش حیرت زده نگاه باده کرد و با دیدن حال خرابش
به سرعت بلند شد و سمتش رفت.
-چی شده باده؟! این چه حال و روزیه?!

با تمام توان باقی مانده اش کاغذ مچاله شده در دستش
را بالا آورد و با خشم تخت سینه آتش گذاشت که
دستان آتش روی پهلویش نشست...
-اومدم که تو برام توضیح... بدی...!

یک آن نفهمید و دنیا پیش چشمانش تار شد و در
آغوش آتش از حال رفت...

آتش جاخورده و نگران چندبار نامش را صدا زد اما
باده چشم باز نکرد.
شک نداشت که دوباره دچار حمله عصبی شده بود اما
دلیل این حالش را نمی دانست...
دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد و یک راست
داخل اتاق خوابش رفت.

عارف هم از آن طرف رو به اقایانی که برای ادامه
جلسه با آتش کار داشتند را به بعد موکول کرد و آنجا
را ترک کردند...

آتش کنار باده نشست و آرام گونه اش را نوازش
کرد...
-باده به خدا داری پیرم می کنی...!

به دکتر هتل خبر داد...
نامه مچاله شده را باز کرد و خواند...
ناباور و پر از خشم به نوشته ها خیره شد...
پوزخند زد و با خود گفت: می خواین من و پیش چشم
زنم بد کنین؟! آخه دروغ تر از اینم نبود، بگید

لعنتیا؟! اما خدا شاهده، به خاطر خودم نه اما به خاطر این حال باده، پیدات می کنم و کاری به سرت میارم که آرزوی مرگ کنی کثافت! فقط بفهمم کدوم حرومزاده ای...؟!!

سپس چشمش را با درد بست...
پس کی این مصیبت قرار بود تمام شود.
دیگر کی می خواست رنگ آرامش به خود ببیند...
گذشته و اتفاقاتش مانند فیلمی از ذهنش گذشت، دیوانه شد و با تمام قدرتش نام خدا را نعره زد و گلدان بغل دستش را محکم به دیوار کوبید...
-نمیشم... آروم نمیشم... دارم تو این گنداب خفه میشم
خدا... پس چرا کمک نمی کنی؟ چرا من و فراموش کردی؟ چرا این درد تموم نمیشه...؟!!

عارف سراسیمه داخل آمد و با دیدن حال بد آتش گفت:
اینجا چه خبره؟!!

آتش سینه اش از حرص و عصبانیت بالا و پایین می شد.

سمت باده رفت و کنارش نشست...
دخترک را نوازش کرد و خم شد و پیشانیش را
بوسید...

سمت عارف برگشت و با خشمی که به سختی
کنترلش می کرد نامه را به طرفش گرفت و خیلی
جدی گفت: پیگیری می کنی ببینی کار کدوم
حرومزاده ایه؟! عارف خوب چشم و گوش میشی و
می افتی پی این ولد زنا و کت بسته میاریش پیشم...
اون احمقایی هم که به عنوان محافظ گذاشتی، برمی
داری...

عارف فقط سکوت کرد و کاملاً حق را به آتش می
داد...
با اجازه ای گفت و رفت...

آتش با بغض و ناراحتی ملتمس گفت: باده تو دیگه
آتش نشو به جونم، چشمت و باز کن قربونت برم...!

#پست ۲۹۰

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده چشم باز کرد و با دیدن خود در جایی غیر از
تخت خواب مشترکش با آتش به آنی نیم خیز شد که
سرش تیر وحشتناکی کشید...
دست به سرش گرفت و آخی که از دهانش خارج شد،
آتش از خواب پرید و سمتش رفت...
-چی شدی عزیزم...؟!-

باده نالید: سرم درد می کنه...

آتش در آغوشش کشید و روی سرش را بوسید.
-چیزی نیست قربونت برم... طبیعیه عزیزم...!-

-من برای چی اینجام؟ چرا به این حال و روز ا....

یک آن به یادش آمد... نامه و چیزهایی که درونش
نوشته شده بود... آمده بود تا از آتش حساب پس
بگیرد!!!

اخم هایش درهم شد و خود را عقب کشید که فاصله انداخت... با لحن خیلی جدی گفت: برام چه توضیحی داری آتش؟!

آتش پوف کلافه ای کشید و از روی تخت بلند شد. عصبی بود. چندین بار دست داخل موها و صورتش کشید اما آرام نمی شد.

باده کلافه و حق به جانب بود: آتش به جای این همه دروغ و مخفی کاری، حقیقت رو بهم بگو...!

آتش برگشت سمتش و با چشمانی باریک شده، گفت: تو فکر می کنی من متجاوزم...؟!

توپ را داخل زمین باده انداخت. دهان باده بسته شد، خب نمی دانست چه بگوید؟! -منم می خوام همین و بدونم...!

-نه این جواب من نیست! جواب سوالم رو بده...!

اخم باده در هم شد.
سکوت کرد...
آتش پوز خند زد و با حرص گفت: یعنی واقعا فکر
میکنی من متجاوز برفینم...؟!!

باده چشم بست و قلبش فریاد کشید که نه این جواب
نمی تواند درست باشد...
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، گفت:
نه این فکر و نمی کنم...!!!

آتش طولانی نگاهش کرد.
دلش آرام گرفت: من دشمن زیاد دارم... خودت دیدی
که چطوری تهدیدم کردن... اونا هرکاری می کنن تا
بهم ضربه بزنن و برفین هم با تمام محافظت های
شدید امنیتییم به حرفم گوش نداد...

گوش های باده سیخ شدند... راست نشست و خود را
جلو کشید...
-آتش تو چه کاره ای؟!!

از اینجا به بعدش مشکل بود.
اما قرار نبود همه چیز را برایش بگوید...
-شغل من فقط هتلداریه اما در کنارش یه کارای دیگه
هم هست که بیشتر صادرات و واردات هست؛ یه
جور بیزنس!

-سر در نمیارم...

آتش دست روی شانه باده گذاشت و گفت: حالا کار و
بار من مهم نیست، مهم اینه که تو چی راجع به من
فکر می کنی...؟!!

باده حیرت زده چند بار پلک زد.
از چیزی سر در نمی آورد...
اصلا حالا که فکر می کرد آتش رادفر چه کسی بود؟!
آتش از این نگاه هیچ خوشش نیامد..
باده نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلندی تشر
زد: این مهم بودن رو تو تعیین نمی کنی آتش رادفر؟!
من ازت توضیح خواستم، توی لعنتی چیکاره ای که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دشمن از در و دیوار برات می ریزه؟! زجرم نده
آتش حرف بزن! من دارم تموم سعیم رو می کنم تا تو
رو تو زندگیم بپذیرم! دارم تمام تلاشم رو می کنم تا
به چشم شوهرم، کسی که قراره باهاش سالیان سال
زندگی کنم، نگاهت کنم...!

#پست ۲۹۱

آتش با شنیدن این حرف ها دچار حس خوبی شد.
تمام وجودش داغ شد و عشقش شعله کشید.
چشمانش رنگ محبت گرفت اما باید به یک جواب
مطلوب می رسید، بازی با کلمات را خوب بلد بود...
باده را در تنگنا قرار می داد و حرف از زیر زبانش
می کشید..

آتش در حالیکه دست در جیب داشت و قدمی به باده
نزدیک شد، با لحن آرامی گفت: هنوز داری تلاش
می کنی؟! من شوهرتم باده تو چی رو می خواهی
بپذیری?!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باده سمتش براق شد: ببین سعی نکن از موضوع
اصلی منحرف بشی من تا جواب نگیرم از اینجا
بیرون نمیرم... بهتره به جای طفره رفتن راستش و
بگی تا دلم باهات یکی بشه...!

ابروی آتش بالا رفت.
-اینقدر جواب من تاثیر داره...!

-آتش دیوونم نکن... حرف بزن لعنتی...!

-خب گفتم که من یه بیزینس من موفق هستم...

باده دست به سرش گرفت.
-تو داری من و بازی میدی...! داری ذهن من و
منحرف می کنی...

-وای باده اینقدر جیغ جیغ نکن سرم رفت دیوونه...

افکار مزخرفی به ذهنش هجوم آوردند، باده با تردید
چشم باریک کرد.
-کنه واقعا متجاوز برفین باشی هان؟! نه انگار واقعا
یه متجاوز.....

با دادی که آتش زد، حرف در دهان باده ماند...
-خفه شو... خفه شو لعنتی... دهنّت و ببند باده وگرنه
دهنّت و پر خون می کنم...

باده ترسید اما کم نیاورد: تو غلط می....

آتش باز هم عربده زد: خفه شو... هیچی نگو باده...!

باده ترسید و این بار قدمی عقب رقت.
چشمان سرخ و خشمکین آتش به صورتش دوخته شده
بود که باده داشت زهره ترک می شد.
عصبانیت مرد رو به رویش واقعا ترسناک بود
مخصوصا رگ برآمده پیشانی و گوش های
سرخش...

دست خودش نبود که اشکش چکید.
آتش با دیدن اشکش وا رفت، در دلش به خود لعنت
فرستاد.

هر حرفی را نمی توانست بزند چون گفتنی نبود...!
چشم بست تا خشمش را فرو خورد...
به جون آرش، به جون خودت باده، به مرگ خودت
که برام عزیزی اگه یه بار فقط یه بار دیگه این حرف
رو بزنی دیگه نگات نمی کنم...!

باده جا خورد و شدت اشک هایش بیشتر شد...
آتش جلو رفت و خواست در آغوشش بگیرد که باده
نگذاشت...
-ازت متنفرم... ازت متنفرم...

هق هقش به هوا رفت و آتش معطل نکرد و در
آغوشش کشید...
محکم به سینه اش فشرد و سر درون موهای رنگ
شبش برد و بو کشید...
خودش هم آرام شد.
می دانست تند رفته اما باده مقصر بود.

به عصبانیتش دامن زده بود که نتوانست خود را کنترل کند.

متجاوز نبود فقط کمک کرده بود همین...

-من یه مردم و غیرت دارم! ناموس دارم باده! توی مرامم اونقدر مردونگی و غیرت دارم که چشمم دنبال ناموس کسی نره تا نگاه چپ به ناموسم نکنن اما اونا درست دست می زارن روی غیرت و ناموسم...!!!

#پست ۲۹۲

باده با چشمانی اشکبار مات و مبهوت به صورت عصبانی و برافروخته آتش نگاه کرد. صورت آتش از خشم می لرزید.

زبان در دهانش برای هیچ حرفی نمی چرخید... نگاه غضبناک آتش روی چشمان سیاه باده نشست و از لای دندان های کلید شده اش غرید: حتی نمی تونی تصور کنی چه حالی شدم باده؟! قضاوتم نکن، درکم کن! زنونگی خرجم کن تا آروم بشم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باده اخم کرد.
صدایش گرفته بود.
تا حقیقت رو ندونم هیچ کاری نمی تونم انجام بدم...

آتش خیره نگاهش کرد.
شنیدن بعضی چیزها خوب نیست...!

-دقیقا همون خوب نیست رو برام بگو...!

آتش نوچی کرد.
-تو از منم لجبازتری!

باده فقط نگاهش کرد که آتش ادامه داد: باید حواست و جمع کنی باده، به هیچ کس غریبه یا آشنا اعتماد نمی کنی... نمی دونم اونی که داره این بازی ها رو درمیاره کیه ولی صد در صد یه آشناست! یکی که بغل گوشمه و هدفش زن و بچم هستن! با برفین هم دقیقا همین کار رو کردن که باعث مرگش شدن... همین نامه، تهدید پخش فیلم تجاوزش! اونم یه مدرکیه که می تونم ثابت

کنم من متجاوز نیستم... اما متجاوز اصلی الان زیر
خروارها خاکه باده!

باده از زور ناباوری نمی دانست چه بگوید.
اصلا چه داشت که بگوید.
به معنای واقعی آچمز شده بود.
-آتش... تو... کارت... چیه...؟! این حرفا چیه?!-

آتش با حرص خندید: لعنتی من اینقدر حرف زدم تو
بند کردی به شغل من!

باده چشم بست تا آرام شود. هر دو عصبانی بودند...
-آتش مثل آدم جوابم رو بده!

-بهت گفتم باور کردنش دست من نیست... در ضمن
مراقب حرف زدن باش... بفهم با کی داری حرف
می زنی این دفعه جور دیگه ای باهات حرف می
زنم...!

-مثلا نفهم چیکار می کنی?!-

https://t.me/darkhaste_romanhh

صبر آتش تمام شد و بی توجه به حال بد باده او را به
دیوار کوبید و بهش چسبید...
چشمان باده درشت شدند...
قلبش پر تپش می زد.

آتش خیره در چشمان باده ای که سرکش و یاغی
نگاهش می کرد؛ گفت: سگم نکن باده، من صبورم اما
وقتی بزنه به سرم رحم نمی کنم...!

باده ترسید اما نخواست که کم بیاورد.
پوزخند زد: مثلاً کم بیاری چیکار می کنی؟!!

آتش نگاه سرخش را به باده دوخت و تن آتش گرفته
از خشمش را به تن سرد باده دوخت و با صدایی
خشدار و ترسناکی گفت: هیچ وقت صبرم رو امتحان
نکن چون دودش تو چشم خودت میره... من دارم زور
می زنم تا مرد باشم و عین آدم باهات رفتار کنم ولی
تو سگم نکن که مثل یه سگ به جونت بیفتم...

امان نداد تا باده حرف هایش را هضم کند و بلافاصله
لب روی لب باده گذاشت و با تمام وجودش بوسید...

#پست ۲۹۳

باده آرام و سر به زیر کنارش روی صندلی نشسته
بود.

نگاهی زیر چشمی به باده انداخت، دخترک تمام
توجهش به بیرون بود.
قهر کرده بود.

کج خندی زد و دنده را عوض کرد.
طعم بوسه زیر زبانش بود و حالش خوب بود.
به نظرش خوب تنبیهی بود، هر وقت باده یاغی گری
کرد بوسیدنش بهترین آرام بخش برای خودش و
بهترین تنبیه برای باده...! به نظرش منصفانه آمد...

به محض رسیدن به عمارت باده تا خواست از ماشین
پیاده شود، آتش خیلی جدی گفت: از این به بعد
همراه راننده میری و میای باده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده برگشت و با تمام خشم و خروشش داد زد: برای
من تعیین تکلیف نکن! من هرکاری بخوام می کنم...
راننده هم نیازی ندارم...

آتش بی توجه سیگارش را آتش زد.
-حرفم رو تکرار نمی کنم باده!

باده مانند اسفند روی آتش به جلاز و ولز افتاده بود:
آدمی؟ دارم باهات حرف می زنم، من به راننده هیچ
احتیاجی ندارم...!برام باید تعیین نکن...!

آتش پوکی زد و گفت: هر موقع بودم خودم می برمت
ولی هر موقع نبودم با راننده میری و دیگه هم بحثی
نیست...

بادت کم آورد: تو چطور می تونی اینقدر وقیح
باشی...؟!!

بی خیالی آتش پر کشید و گردنش با حرف های باده به
آنی سمتش چرخید. از چشمانش خون می بارید،

عصبانیت برای یک لحظه اش بود. با تمام زورش یقه
باده را گرفت و سمت خود کشید و نعره زد: نفهمی؟
کوری یا کر؟! دارم میگم دارن با تو و آرش تهدیدم
می کنن! برات نامه فرستادن که زندگیمون رو بهم
بریزن! همینا باعث مرگ خواهرت شدن! بفهم باده،
بفهم و رو اعصابم نرو لعنتی...من و خون به جگر
نکن که عصبانی بشم و بزپه به سرم که تو خونه
حبست کنم...!

باده حساب برد.
ترسید و قطره اشکش چکید.
هق هق گریه اش دست خودش نبود و دل کوچکش
داغ شد و تماما اشک شدند و ریختند...
آتش که طاقت اشک هایش را نداشت، لعنتی نثار خود
و حرف هایش کرد و دوباره در آغوشش کشید.

باید باده را به خود می آورد.
شوخی بردار نبود...
چشم بست و برخلاف میل باطنی اش گفت: به
هوشنگ و پریچهر مشکوکم! سعی کن آرش و خودت

از این دوتا آدم دور بمونین! باده دارم باهات... اتمام...
حجت... می کنم خودت و آرش... از این... دو آدم...
دوری... می کنین!!!

باده خود را عقب کشید و ناباور و جاخورده نگاه آتش
کرد.
باورش نمی شد. حتما شوخی بود ولی آثار شوخی در
صورت آتش نبود.
-تو از کجا می دونی...؟!!

- کار نداشته باش فقط گوشتی رو دادم دستت که بفهمی
دور و اطراف مپ چه خبره و برام شاخ و شونه
نکشی...

-آتش اما چطوری؟!!

-فقط مراقب خودت و آرش باش، همین...!

#پست ۲۹۴

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده خوف کرده بود.
حتی برای رفتن به موسسه و تنها گذاشتن آرش ترس داشت.

از اول هم از هوشنگ هیچ خوشش نمی آمد ولی
پریچهر را هم توقع نداشت تا این حد ترسناک باشد...!
افکار مزاحم و پر استرسی به جانش افتاده بودند که
آرامش را از او گرفته بود.
نسبت به همه مشکوک بود حتی خانوم امینی...!

آتش وقتی دید تا این حد باده دارد خودخوری می کند
و آرش را یک لحظه از خود دور نمی کند، به عارف
دستور داد تا برای رفتن به روستا هرچه زودتر آماده
شوند.

بی شک یک سفر می توانست برای تقویت روحیه
اشان موثر باشد...

آتش از قبل با عمه خانوم هماهنگ کرده بود ولی
نتوانست با پوراندخت در میان بگذارد.
چرا که مهر مادری مانع از کار و هدفشان می شد.

با اینکه هنوز مطمئن نبود و تردید داشت ولی جای
ریسک کرد نبود...

باده داشت غذای آرش را می داد که عمه خانوم با قدم
های آهسته ای به سمتش آمد و کنارش نشست...

باده به احترامش لبخند زد که عمه خانوم هم متقابلاً با
لبخندی جوابش را داد...
-چی شده دخترم، پریشونی؟! -

باده نگاهش را دزدید و با لبخندی مصنوعی گفت: نه
عمه خانوم... چه پریشونی... خوبم!

-اما این طور به نظر نمی رسه...؟! -

-خب خستگیم برای اینه که یکم کارام زیاده...! -

عمه خانوم خیره و پر نفوذ نگاهش کرد.
-من در جریان پریچهر و هوشنگ هستم دخترم...! -

باده مات ماند که عمه خانوم ادامه داد: احتیاط شرط
عقل هست اما نه اینکه ترس و اضطراب به دلت راه
بدی و دو روزه چسبیدی به خونه و آرش رو یک
لحظه هم از خودت دور نکردی؟!!

باده قاشق را درون بشقاب گذاشت و دهان آرش را
پاک کرد.

-می ترسم عمه خانوم! هیچ وقت مثل الان ترس رو
تجربه نکردم... طاقت از دست دادن آرش برام یعنی
پایان زندگی! نزاییدمش اما انگار بچه! حتی فکر
کردنش هم دیوونم می کنه...!

قطره اشکش چکید و آرش را در آغوش گرفت.
عمه خانوم متاثر از حال و روز باده سری تکان داد و
گفت: قربون خدا برم که فقط حکمت کارهاش و
خودش می دونه والسلام...

باده میان اشک هایش خندید: شاید خنده دار باشه یا
دور از ذهن باشه اما احساسم به آرش خیلی خیلی
عمیق و خواستنیه! اگر یه روز نبینمش از دل تنگی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالم بد میشه عمه خانوم... همون طور که گفتین
حکمت خدا هرچی که هست این مهر و تو وجودم
گذاشته که آرش برام همه چیزه...!

-این حس مالکیت تو رو از پا درمیاره...!

باده چشم به چشمان عمه خانوم دوخت: این حس
باعث شد من زن آتش بشم! این حس من و از رفتن
به ترکیه منصرف کرد! من برای آرش هرکاری می
کنم...!!!

عمه خانوم با محبت نگاهش کرد و برای آرامشش
گفت: همه حرفات درست اما آرش برای ما هم مهمه!
آرش وارث این خاندان و این ثروته باده پس دشمن
داشتن عادیه!

-چیزی که جون بچم و تهدید کنه عادی نیست عمه
خانوم...!

-قدرت و پول آدما رو عوض می کنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پس من نمی تونم اطمینان کنم عمه خانوم! نمی تونم
عادی رفتار کنم....!

عمه خانوم در برابر جبهه گیری های باده حرفی نزد
چون کاملاً حق داشت ولی این طوری هم ممکن بود
تابلو بازی درآورد و بدتر لو برود...

#پست ۲۹۵

-من حواسم هست، نمیزارم خون از دماغ کسی
بیاد... خاندان رادفر هیچ وقت اصالتشان را به هیچ
نمی فروشن! شک ندارم کار پریچهر یک دلیلی داره
لذا اینکه باید ریشه یابی بشه....!

-من نمی دونم هدف و نقشتون چیه اما نمیزارم بلایی
سر آرشم بیاد! برفین دیگری قرار نیست تکرار
شود....!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمه خانوم محکم گفت: قرار نیست بزاریم خونی به
ناحق ریخته بشه...

باده بغضش را فرو خورد و جدی گفت: امیدوارم...!

-من به خانوم امینی اعتماد ندارم... اصلا به هیچ کس
اعتماد ندارم آتش...!

آتش با حیرت و عصبانیت به باده نگاه کرد.
مرغ دخترک یک پا داشت...
-باده پشیمونم نکن از اینکه باهات حرف زدم...!

باده براق شد و انگشت اشاره اش را به سمت خود
گرفت.

-من روانی شدم، فکر و خیال امونم و بریده، ترس
از دست دادن آرش شده کابوسم! من برفینم رو از
دست دادم طاقت از دست دادن آرش رو ندارم... نمی
تونم، دست خودم نیست...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

آتش برای دلجویی پا جلو گذاشت: باده آروم باش،
پریچهر فقط یه فرضیه اس همین؛ آگه من بهت
چیزی گفتم فقط خواستم حواست و جمع کنی نه اینکه
خودت و با این افکار بکشی....!

اشک باده چکید: نمی تونم آتش؛ نمی تونم... اصلا
رفتن به روستا فکر خوبیه ولی خواهش می کنم بیا
فقط خودمون بریم....!

-ببین باده این خودخوری ها و این فاز منفی که
برداشتی اصلا خوب نیست... داری هم خودت رو
اذیت می کنی هم من و....!

باده چشم بست: می ترسم آتش! بفهم لعنتی ترس
زدیدن آرش نمیزاره آروم باشم... به هیچ کس اعتماد
ندارم....

آتش از زبان نفهمی باده نفس عمیقی کشید و ناتوان
نگاه عارف کرد....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عارف قدمی جلو برداشت و رو به باده گفت: باده خانوم حق دارین اعتماد کردن در این جور مواقع مشکله یعنی اصلا امکان پذیر نیست... اما من سال ها کارم اینه که آدم ها رو زیر نظر بگیرم و بهتون اطمینان میدم که خانوم امینی مورد اعتماد منه! امتحان خودش و پس داده ولی اگه خیالتون راحت میشه میتونیم از شیرین خانوم و محمد هم بخوایم که بیان...؟!!

باده هیچ نگفت...
انگار برایش فرقی نداشت.
حداقل با وجود شیرین و محمد صدر خیالش راحت بود.

عارف نگاه آتش کرد که آتش با حرص خندید.
عاشق چه چیز این دختر شده بود را فقط خدا می دانست...
دخترک تخس و لجبازش کوتاه نمی آمد اما خانوم امینی را هم می برد چرا که یکی از افراد مورد اطمینانش بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

به باده حق می داد که ترس داشته باشد خودش هم
ترس داشت اما باده که همه چیز را نمی دانست و این
ترس و اعتراض هایش کاملاً به جا بود...
خاطرات تلخ دزدیده شدن آرش و نبودش خیلی خیلی
زجر آور بود.

#پست ۲۹۶

باده

مهم نبود در نظر دیگران چگونه قضاوت می شدم اما
واقعا من به هیچ کس اعتماد نداشتم.
جوری شده بودم که با هر آدمی از اطرافیانم با تردید
حرف می زدم و نشست و برخاست می کردم...
پریچهر تمام باورهایم را بهم ریخته بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش مدام حرص می خورد و دلیل هایش برای خودش
قابل قبول بود ولی از نظر من هرکسی می توانست
خائن باشد...

با آمدن شیرین کمی خیالم راحت تر شد...
شک ندارم که آمدن شیرین هم زیر سر آتش بود
منتهی از جانب عارف گفته شد.
آخر هم نتوانستم حریف آتش شوم و خانوم امینی هم
همراهان می آمد...

قصد توهین به آن زن نداشتم اما ترسم باعث می شد
منطقی رفتار نکنم...
همه چیز موسسه را به گلی سپرده بودم و خیالم راحت
بود.

قرار بود کیان پسر دوست بابا که خود هم استاد
دانشگاه و مدرس زبان بود برای همکاری به موسسه
بیاید و از خدایم بود در این موقعیت هرچه زودتر
اقدام کند...

از فکر بیرون می آیم. پوراندخت دم درگاه در با لبخند
نگاهم می کرد.

وقتی خیالم از بابت آرش راحت شد، برخلاف میل و
زور و تشرهای شیرین او را به خانوم امینی سپردم...
حرف های شیرین یادم نمی رود که چقدر به خاطر
این مسئله مرا مواخذه کرد ولی هیچ کس خبر از حال
دروغم نداشت چون درکم نمی کرد...

-بالاخره خوابید، این روزا خیلی بازیگوش شده و
همش می خواد راه بره و شیطونی کنه...!

پوراندخت با حفظ لبخندش گفت: برای اون که بچس
می گذره گلم هرچند اقتضای سنشه ولی تو داری
خودت و ادیت می کنی دخترم! تو داری از پا
درمیای...!

ناراحت بودم و اصلا دوست نداشتم مدام از دل
نگرانی هایم برای کسی حرف بزنم...
ای کاش کمی فقط کمی به من هم حق می دادند.
-من تا مطمئن نشم نمی تونم آروم باشم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

-درکت می کنم میون این همه دل نگرانی و آشوب
گیر افتادی اما این همه بدبینی اول تو رو از پا
درمیاره، من این راه رو رفتم که میگم!

درکم می کرد؟!
مگر او چه تجربه ای داشت؟!
فقط نگاهش کردم که ادامه داد: این خوره تو جونت
هیچ جوره از پا نمیفته و روز به روز بزرگتر میشه و
نسبت به اطرافیان بدبین تر میشی و کاملاً حق با
توئه اما در مقابل از در کنار بودن آرش هم هیچ لذتی
نمی بری! پس سعی کن با اون حس کنار بیای تا
بتونی زندگی کنی! هیچ کس جرات نداره به آرش
آسیب بزنه چون آتش نمیزاره! آتش من تو غیرت و
مردونگی نظیر نداره...!

و با نگاهی مصمم و جدی رفت.

در آخر هم با حرف های تکراری و تاکیدش روی
قدرت و تعصب آتش باعث شد دلم بلرزد....!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۲۹۷

-ساک آرش یادت نره...!

آتش چشمانش را در حدقه چرخاند و با حرص گفت:
باده دهنم و سرویس کردی، تو رو به علی بشین
بریم، دیر شد...!

خنده ام گرفته بود ولی خیلی خودم را کنترل کردم تا
نخندم...

-خب تقصیر من چیه؟ بده دارم هی یادآوری می کنم
یادت نره...!؟

-والا یه بار یادآوری می کنن نه مثل طوطی هی
تکرار کنن...!

پشت چشمی نازک کردم و جواب ندادم.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این مسافرت رفتن را به فال نیک گرفته بودم. شاید
می توانستم چند روزی از این حس و حال مزخرفی
که داشتم دور بشم...
آرش نق می زد و خوابش می آمد. با بدبختی و قربان
صدقه رفتن خوابش کردم...
آتش با لبخند نگاهم کرد و گفت: خسته که نیستی؟!!

لب هایم آویزان شدند: وای تو رو خدا هلاک خوابم
آتش اما این وروجک تا چشمم گرم میشه و بیدار
میشه نمیزاره خوابم...

-پس خانوم امینی برای چی پول می گیره?!!

چینی به دماغ دادم: دیگه از این بحث تکراری خسته
شدم...

-ولی فقط داری خودت و من رو اذیت می کنی...

-عوضش خیالم از بچم راحت! من حتی یه ثانیه نمی
تونم بی خیال این اتفاق ها باشم....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش فقط نیم نگاهی انداخت و ترجیح داد که سکوت کند.

کلافه بود و نگاهش مانند کسی بود که یاسین توی گوش خر خواندن است و واقعا هم تا مطمئن نشوم هیچ حرفی توی گوشم نمی رفت...

تمام مدت آرش خواب بود.
از خستگی روی پا بند نبودم.
تمام وسیله ها به کمک خدمه به داخل ویلا منتقل شد.
نمی دانستم آتش به محض رسیدن کجا رفت اما انگار خیلی عجله داشت که با عارف و چند نفر دیگر از محافظ ها رفتند.

آتش حتی نایستاد تا توضیح بدهد.
بدجور احساس ناامنی می کردم. دوست داشتم گریه کنم.

وجودم داشت آتش می گرفت و این حس مزخرف درونم بیشتر و بیشتر اعصابم را بهم می ریخت.

با آرش در اتاقمان بودم و برای اطمینان در را هم قفل کردم.

انگار با این کارم کمی خیالم راحت تر شد.
آرش مشغول بازی شد و من هم تصمیم گرفتم با جابه جایی لباس هایمان کمی سرگرم شوم...

بعد از اتمام کارم، زنگی به گلی زدم و او هم خیالم را راحت کرد. انگار من فقط داشتم حرص می خوردم...!!!

-ماما...ماما...!

با شنیدن صدای آرش لبخند پهنی روی لبانم جاری شد.

دلم زیر و رو شد...

هر بار با شنیدن این صدا و لفظ روحم اوج می گرفت.
آرش فقط برای من بود.

مالکیت عجیبی داشتم که بعضی وقت ها از این همه وابستگی و دوست داشتن می ترسیدم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنار آرشی که به وسیله تخت قصد بلند شدن داشت،
نشستم و با ذوق در آغوشش کشیدم و بوسیدمش...
- قریون مامان گفتنت برم! جون مامان...؟!!

آرش ذوق کرد و خندید.
کمی از خودم دورش کردم که دست زد و نگاهم
کرد...

می خواست بازی کنیم...
ماما گفتن هایش را پشت سرهم تکرار می کرد.

او را دوباره روی زمین گذاشتم و لوگوها و ماشین
های کوچک را کنارش گذاشتم... دست می زد و یکی
یکی به دستم می داد تا بچینم...
گرم بازی بودیم که تقه ای به در خورد.
ته دلم برای لحظه ای خالی شد...!

#پست ۲۹۸

جوری ترسیده بودم که قلبم تا دهانم میزد.
من هیچ وقت این جوری نبودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همیشه سعی داشتم خود را قوی نشان دهم...
انگار ترسم به آرش هم سرایت کرده بود که ساکت شد
و مغموم نگاهم کرد...

قدمی با لرز و ترس برداشتم و با صدایی که انگار از
ته چاه بیرون می آمد، گفتم: کیه...؟!!

دوباره تقه ای به در خورد.
اینبار بلندتر اما با لرز گفتم: کیه...؟!!

-مرگ و کیه! در و باز کن باده، اصلا چرا این در
رو بستی؟

با شنیدن صدای شیرین انگار دنیا رو بهم دادند که پا
تند کردم و در را باز کردم...
شیرین ظاهر شد و نمی دانم در صورتم چه دید که من
را به آغوش کشید...
-خوبی قربونت برم...؟!!

قطره اشکم چکید.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنار شیرین نتوانستم قوی بودن مسخره ام را به رخ
بکشم...

محکم بغلش کردم...

اشکم چکید

-حالم خوب نیست شیرین! می ترسم...! داغونم
خواهری!

دستانم در دست شیرین بود.

سمت تخت رفتیم که آرش با دیدن شیرین خندید...
رابطه اشان باهم خوب بود.

شیرین، آرش را بغل کرد و رویش را بوسید.
کمی قربان صدقه اش رفت اما با دیدن حال من چشم
غره ای رفت و با تشر گفت: مرگ باده، به خدا میام
جرت میدما حداقل جلوی بچه آروم باشه! آرش می
تونه ترست رو احساس می کنه اونوقته که تو روحیه
اش اثر میذاره...!

لب گزیدم و سمت سرویس رفتم و آبی به دست و
صورتم زدم تا کمی آرام شوم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

موقع بیرون آمدنم آرش را ندیدم.
نگران شدم و همه جا رو سرک کشیدم، شیرین هم
نبود.

دلهره و نگرانی به جانم ریخت.
سمت در رفتم که شیرین در را باز کرد و تنها داخل
شد...

دلم می خواست بمیرم...
-آرش رو کجا بردی...؟!-

شیرین اخم کرد و با جدیتی که کمتر زمانی دیده بودم،
گفت: بهتره به خودت بیای وگرنه جور دیگه ای
برخورد می کنم...!

تمام خودداریم از دست دادم: آرش رو کجا بردی؟
شیرین داری کاری می کنی تا تمام احترامی که بهت
دارم رو زیر پا بزارم...

شیرین صدایش بالا رفت: باده داری ظلم می کنی به
خودت... همه رو نگران کردی که آتش با اون غرور

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و اقتدارش بیاد پیش من و ازم خواهش کنه باهات
حرف بزنم چون خانوم حرف توی گوش خورش
نمیره... داری روانی میشی، حواست هست؟!!

مثل خودش صدایم بالا رفت: حواسم نیست شیرین!
حواسم نیست چون دارم آتیش می گیرم، چون می
ترسم که آرش بازم دزدیده بشه و این دفعه شانس باهام
یار نباشه و جنازش رو برام بیارن... دست خودم
نیست، بفهمین! دارم می سوزم من، آخه به چه زبونی
بگم اگر آرش یه طوریش بشه من میمیرم... میمیرم
شیرین! بچم تو خطر ه اونوقت به فکر خودم باشم؟!
چه توقعی ازم دارین که خوش و خرم بگردم... من به
هیچ کس اعتماد ندارم... من دارم دیوونه میشم... درکم
کنین... تو رو خدا درکم کنین... توی جهنمی دارم دست
و پا می زنم که همه میگن بدبین نباش... نمیشه، نمی
تونم شیرین...!

#پست ۲۹۹

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هق هق هایم دست خودم نبودند.
بغض فرو خورده این روزهایم سر برآورده بود و
مانند سیلابی خروشان سرازیر شد.

روی زمین زانو زدم و گریستم...
-آرش رو ازم دور نکنین، بزاریم بچم پیش خودم
باشه! التماستون می کنم ظالم نشین...!

شیرین کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت.
-کسی نمی خواد اذیتت کنه عزیزم، همه نگرانیم...
خانوم امینی آدم خوبیه مطمئن باش عزیزم... در
موردش تحقیق کردیم...!

سر بالا آوردم و با صدایی گرفته گفتم: آرش رو بیار
خواهش می کنم... بزار خیالم راحت باشه... لعنتی من
بدون آرشم نمی تونم...!

تا شیرین خواست حرفی بزند در اتاق به ضرب باز
شد و آتش داخل آمد...
شک نداشتم صدای جیغم را شنیده بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با اخم و نگرانی گفت: چی شده...؟! اینجا چه خبره...?!

از روی زمین بلند شدم و رو به روی آتش ایستادم.
پیراهنش را چنگ زدم و ملتمس گفتم: آتش تو رو
خدا آرش رو بیار... دارین عذابم میدین.. آرش رو
بیار تا خیالم راحت بشه... بذارین جلوی چشمم باشه،
شکجه ام نکنین... به خدا کشش ندارم...

شیرین نامم را صدا زد اما من توجهی نکردم و باز با
التماس گفتم: آرش رو ازم دور نکنین... تو رو خدا
آرش رو بیار...!

نمی دانم چه در صورتم دید که در آغوشم کشید و آرام
گفت: باشه. باشه دختر خوب آروم باش باده چت
شد؟!

-التماست می کنم آرش رو بیار پیشم...!

صدای در آمد.
شیرین رفته بود.
آتش صورتم را قاب دستانش کرد و با همان اخم های
درهمش که زیادی خشن شده بود، گفت: هیش آروم
باش، باده داری عصبیم می کنی... بسه، بسه باده!
خواهش می کنم بس کن... اصلا بزار بهت بگم تا
خیالت راحت بشه... آرش جاش امنه!

گریه ام شدت گرفت.
باور نمی کردم...
- برای اینکه آروم بشم این حرف ها رو میزنی...؟!!

بدتر داد زدم: چرا عذابم میدی آتش؟! بچم و بیار و
این قدر حرصم نده لعنتی... من به هیچ کس اعتماد
ندارم... داری من و می کشی عوضی... بچم رو
بیار...!

آتش پشت گردنم را گرفت و سرم را به سینه اش
چسباند.
من آرش را می خواستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

چیزی تا دیوانگیم نمانده بود.
نمی گذاشتند از در بیرون بروم..
نمی دانستم چه نقشه ای داشتند اما داشتند از من یک
روانی تمام عیار می ساختند...

آتش آرام بغل گوشم گفت: آروم باش لعنتی الان سخته
می کنی باده... وحشی نشو... آرش بچه منم هست اما
ببین به جای این همه خودخوری و دیوونه بازی دارم
دنبال راه حل میگردم... عزیزم قوی باش به خدا که
هیچ خطری آرش رو تهدید نمی کنه و من تمام حواسم
به توئه چون داری با این حالت حواسم رو پرت می
کنی...

گریه می کردم...
- آتش سنگدل نباش بچم رو می خوام...

- قربونت برم، فدات بشم به خدا خانوم امینی آدم
شریفیه با پلیس همکاری می کنه اون خیلی جاها
مواظب آرشی بوده که من و تو اون موقع

نبودیم...حضور خانوم امینی یک مهره اصلی برای
این بازیه!

گریه ام بند رفت...
مهره اصلی...؟!
اصلا چه خبر بود اینجا؟!

آتش من رو از خود فاصله داد و در حالیکه صورتم
قاب دستان بزرگش بود؛ اشک هایم را پاک کرد و
مهربان گفت: عزیز دلم بهت مدرک هم نشون
میدم...پلیس همه جای این ویلا و عمارت حضور داره
منتهی نامحسوس! نگران نباش من مراقب تو و آرش
هستم...

بلافاصله گوشی اش را درآورد و وارد گالری شد.
با نشان دادن برگه فرمی که بیشتر یک قرارداد بود و
خواندن آن ناباور میان گریه خندیدم...
پس اگر امنیت بود، ترس هم بی مورد بود...؟!!

نتوانستم حرفی بزنم اما با نگاهی سرشار از تشکر و محبت نگاه آتش کردم و ناخوادگاه خود را در آغوشش انداختم و از گردنش آویزان شدم...

#پست ۳۰۰

راوی

باده تحمل شنیدن و دیدن حقایق را نداشت.
حتی از گفتن اینکه پریچهر مشکوک است به شدت پشیمان شده بود.
در حالی که باده را در آغوش داشت روی سرش را بوسید.
باده حالا که کمی خیالش راحت شده بود، توانست یک نفس راحت بکشد.
سرش را بیشتر درون سینه ستبر و امن آتش فرو برد که حجم تنش هم توسط مردش بیشتر در هم فشرده شد.
حس و حال خوبی داشتند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرام و آسوده خاطر در آغوش هم و انگار قصد جدا
شدنی درکار نبود...
باده نیاز داشت، غرق شدن در گرما و بوی عطر تن
مردی که تمام تلاشش را برای راحتی خیال زنش
کرده بود.

جریان حس گرمای مرموزی در سراسر وجودش
باعث شد قلبش به سرعت بتپد و هیجانی زیر پوستش
بدود...
دلش زیر و رو شد.

خواست که تا ابد درون آن گرما و بوی تنی که حس
امنیت را تداعی می کرد، غرق شود...

آتش برایش مدرک آورده بود تا استرس و عذاب را
دور کند...

حس خوبی از این کار آتش داشت...
مهم بودنش اولین چیزی بود که حس کرد...

کمی فاصله داد و نگاه براق از اشکش را به آتش داد.
اخم هایش در هم بودند و با جدیت نگاهش می کرد...

-ممنونم، نمی دونم چی بگم اما من فقط ترسیده
بودم...!

آتش بعد از مکثی اشک گوشه چشمش را گرفت و
گفت: همه آدم ها بد نیستند عزیزم، من به واسطه
شغل و امنیت خانواده ام مجبورم افراد امین و
وفاداری رو داشته باشم... پس مطمئن باش بی گذار به
آب نمی زنم...

باده بغض داشت.

-حس مزخرفی بود آتش! دوست ندارم هیچ وقت
دیگه ای تجربش کنم...! من... من... می خوام... بهت
اعتماد کنم...! می خوام از این به بعد... برای
زندگیمون... بیشتر تلاش کنم...!

آتش ابتدا متعجب شد اما کم کم حس خوبی زیر
پوستش دوید.
انگار داشت جواب تلاش و صبوری هایش را دریافت
می کرد...!
-مگه بهم اعتماد نداشتی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده شانه بالا انداخت: هر وقت خواستم بهت اعتماد کنم یه مشکلی باعث شد باورت نکنم! اما الان می بینم که به خاطر آرش خیلی کارها انجام میدی...!

آتش پوزخند زد: فقط آرش؟! باده من دارم تمام تلاشم رو می کنم تا تو خوب باشی، چون وقتی تو آروم باشی آرش هم حالش خوبه...! اینکه بهم بگی فقط آرش داری به شعورم توهین می کنی...!

باده لب گزید و ناراحت شد...
نگاه ناراحت و دلخور آتش را تاب نیاورد و سر پایین برد... حق با آتش بود...

باده ساده بود و پاک...
نمی دانست پول و قدرت می تواند از آدمها یک کثافت به تمام معنا بسازد.
دنیايش هم مثل خودش زیبا و بکر بود...

آتش دست زیر چانه اش برد و با صدای خشاری
گفت: آرومی...؟!!

چشمان درشت باده بالا آمد و نگاه صاف و زلالش شد
آتشی در قلب آتش...
باده ناخودآگاه و بی غرض ناز ریخت و آتش را
دیوانه کرد...
-حس می کنم آرومم! دستات حس خوبی بهم میدن
آتش!

آتش در حالی که با انگشت شستش چانه باده را
نوازش می کرد، کج خندی زد: حس خوب؟! من
دارم به وظیفه ام عمل می کنم... وظیفه من ایجاد حس
آرامش و امنیت برای تو و آرشه...! نمی خوام این
ترسی که تو این مدت داشتی رو دیگه ازت ببینم...
-دست خودم نبود...

-درکت می کنم عزیزم...فقط بهم اعتماد کن من حتی
نمی زارم کوچکترین خراشی به تن تو یا آرش بیفته!
فقط به من شوهرت اطمینان داشته باش...!

#پست ۳۰۱

-بهت اطمینان دارم...!

-دوست دارم فقط بخندی...!

اشک باده چکید.
دل نازک شده بود.
-وقتی آرشم تو خطری نباشه می خندم!

آتش اشکش را با سر انگشتش گرفت.
- دوست ندارم برای چیز بیخودی الکی اشک
بریزی...

-طایقت یه روز نبودن آرشم رو ندارم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- قرار نیست اتفاقی بیفته باده...!

- قول میدی اتفاقی نیفته؟!!

-قول میدم به جان خودت و آرش قسم هیچ اتفاقی
نمیفته....!

باده میان بغضش خندید.
-تو بابای خیلی خوبی هستی...!

آتش ابرو بالا برد: فقط بابا...؟!!

باده با شیطننت سر کج کرد: او هوم...!

-بخوای شوهر خوبی هم میشم...؟!!

- می تونی...؟!!

-مگه بد بودم برات؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده ناز ریخت درون صدایش و به آتش کشید تن
مردش را...
-زیادی زور میگی!

آتش تک خنده پر حرصی کرد و دستانش را قاب
صورت باده کرد...
-سرتقی باده! زور نگم حساب نمیبری دختره چشم
سفید...

دستان باده بالا آمد و روی سینه آتش مشت شد...
- من فقط روی نظر و خواسته ام پافشاری می کنم...

آتش کمی سر جلو برد و خیره در چشمان افسونگرش
گفت: والا تو روی اعصاب من پافشاری می کنی...

-زیر بار حرف زور نمیروم...!

-زور نیست باده، حتماً به صلاحی می دونم که
میگم...

-چه صلاحی مثلاً...؟!!

-مثلاً اینکه زیادی دشمن دارم، تو و آرش نقطه
ضعف منید...! دوست ندارم با شما تهدید بشم...!

چشمان باده نگران شد.
آتش پشیمان از حرفش لب گزید و برای آنکه فکر باده
را دور کند، سر جلو برد و با لحنی اغواگرانه و گرم
گفت: زن آتش را دفر بودن یکم زیادی سخته باده! تو
عاقلی و نجیب اما نانجیب و نامرد زیاده... یه گرگ
همیشه در کمینه...!!!

-داری می ترسونیم...

سر آتش جلو تر آمد.
-جای ترس نیست فقط گفتم که بدونی دنیا با تموم
قشنگیاش بی رحمه! من روی ناموسم حساسم باده!
غرور و غیرتم تویی! پس حق بده که بخوام مواظبت
باشم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چیزی در دل باده تکان خورد.
حرف آتش زیادی زیبا و رویایی بود.
گرمای چشمان و دستان آتش وجودش را گرم کرد که
بی اراده چشم بست...

آتش با لذت به صورتش خیره شد...
-خیلی ها چشمشون دنبال ناموس منه تا زمینم بزنن اما
من نمیزارم... باده فقط می خوام نترس باشی و قوی،
بهم تکیه کن و ببین دنیا رو به پات می ریزم...فقط
کافیه من شوهرت رو با تمام عقل و قلبت قبول کنی...

باده مبهوت آهنگ و حرف آتش بود.
لبان آتش مماس با لبان باده پیچ زد: دل به دلم بده تا با
تمام وجودم آرومت کنم فقط منتظر اجازه و خواسته تو
هستم!!

باده مسخ شده چشمانش لرزیدند و داغی لبان آتش
روی لبش وجودش را سوزاند.

#پست ۲۰۳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ وقت اهل قضاوت کردن نبود اما اتفاقاتی که افتاده بود، خارج از تحملش بوده و مجبور به قضاوت شده بود.

خجالت زده نگاه خانوم امینی کرد.
روی آنکه به صورتش نگاه کند را نداشت اما آنقدر جرات داشت که به خاطر اشتباهش عذرخواهی کند.
-از اینکه بهتون شک کردم معذرت می خوام اما بهم حق بدین من زیادی روی آرش حساسم...!

خانوم امینی تبسم زیبایی کرد: حق داری، شاید منم بودم مثل شما رفتار می کردم ولی می توئم بهتون اطمینان بدم که قرار نیست از اعتمادتون سوءاستفاده بشه...! من خودمم بچه دارم درک می کنم

باده مهربان و با محبت گفت: شما روح بزرگی دارین...! اما در جریان ترسی رو که تجربه کردم، بودین! دزدیدن آرش و مریض شدنش بیشتر از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر چیز باعث شد بدترین کابوس عمرم رو تجربه کنم...!

- در مقام یک مادر بهتون افتخار می کنم...! شما زن موفقی هستین که آقای رادفر براتون ارزش زیادی قائله! می توئم درک کنم چه کابوس دردناکی رو تجربه کردین اما بهتره زیاد بهش فکر نکنین چون آزار دهنده اس...

-ممنون به خاطر همه چیز...

-من وظیفم رو انجام میدم دخترم ولی بهتره کاملاً به حرف ها و نظرات آقای رادفر احترام بزارین چون بیشتر از رکز دیگه صلاح شما و آرش جان رو می دونن... خودخوری کردن فقط خودت رو اذیت می کنه، بهتره به جای اینکه بشینی و با فکر و خیال اعصابت و داغون کنی با آتش خان حرف بزنی...!

باده تبسمی کرد: حتما...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده بعد از چند لحظه او را در اغوش کشید و ازش
تشکر کرد...

-به پاس تموم زحمت هاتون ممنونم... باز هم
بخشید...

-اشکال نداره، بهت حق میدم دخترم... سعی کن از
بهترین روزهای عمرت در کنار شوهر و پسر لذت
ببری...

-من اومدم اینجا که با دوست پسرم وقت بگذرونم نه
اینکه همش ور دل شوهرت باشه و اینجا رو هم به
محل کار تبدیل کنن...!!

باده اخم مصنوعی کرد: مگه برای تفریح اومدی؟!

شیرین چینی به دماغش داد: نه اومدم تو رو سیاحت
کنم و برم...! خب اومدم هم تو رو آدم کنم، هم تفریح
دیگه...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر غر می زنی خب کارش تموم بشه، میاد
دیگه... بعد هر جا خواستی دست دوست پسرت و
بگیر و برو...!

-والا ما که چشممون آب نمی خوره...!

#پست ۳۰۳

-خب پس مشکل از چشم هاته...!

سپس باده چشم غره ای نثارش کرد و از کنارش بلند
شد.

شیرین به نشانه اعتراض گفت: حالا کجا میری؟!

باده سمتش برگشت: حوصله غر غر کردنات رو
ندارم. دارم میرم یه سر به بچم بزنم...!

-تو هم ما رو کشتی با این آرش جوننت! ای خدا بعد
این همه وقت اومدم خوش بگذروم حالا باید قرنطینه

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بشم که حق بیرون رفتن ندارم که بیرون امنیت
نداره...!

ابروهای باده بالا رفت: ببخشید که مزاحم تفریح
کردنتون شدیم، اصلا هم به حرف آتش نبوده که بیای
و با من حرف بزنی...؟!!

-ببین تو یه رگ لجباز و تخیسی داری که هیچ کس جز
آتش حریفت نمیشه! اما اومدن من با یه تیر دو نشون
زدم هم به خواست آتش خانتون اومدم هم اینکه اومدم
یه هوایی به کله ام بخوره البته اگر شوهر شما
بزاره...!

-خیلی پررویی شیرین...

شیرین نوچی کرد: پررو نه عزیزم، من فقط از
پیشنهادش استقبال کردم ولی شما تنها کسی که می
تونه حریفت بشه، شوهر جانت هست...! اصلا دلیل
این همه شلوغ بازی چیه؟!!

آتش بیرون رفتن را قدغن کرده بود.
-شاید یه چی هست که اینقدر محافظ گذاشته...؟!!

شیرین جدی شد: واقعا چی شده باده؟! دارم کم کم می
ترسم...!

باده پوزخند زد: حالا به من حق میدین که نخوام به
هیچ کس اعتماد کنم...؟!!

-متوجه هست میشم اما بدبین بودن زیادی هم باعث
میشه نتونی درست تصمیم بگیری! حال و روزت و
ندیدی که بفهمی من چی میگم...؟!!

باده خیره نگاهش کرد: شماها حس من و درک نمی
کنین...!

شیرین ترجیح داد سکوت کند که خانوم امینی با آرش
وارد نشیمن شدند...
پسرک را به باده داد و گفت: تازه از خواب بیدار شده
و بهونه شما رو می گیره...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-خانوم امینی باهام راحت باش من یه نفرم، اینجوری
معذب میشم....!

خانوم امینی لب گزید: خب شاید آتش خان خوششون
نیاد...؟!!

-والا دیگه این جور چیزا به آتش ربطی نداره! شما
باده خالی هم بگی من بیشتر دوست دارم، آتش حرفی
زد من زبونش و بلدم...

-زبون چی من و بلدی باده...?!!

#پست ۳۰۴

آتش بود با همان اخم های درهم گره کرده اش که
باعث میشد طرف مقابل حساب ببرد.
خانوم امینی با دیدن آتش با اجازه ای گفت و رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین ولی با ابروهای بالا رفته نگاه آتش و بعد باده کرد.

سلامی داد که آتش هم سری تکان داد.

باده اما با دیدنش خیره و طولانی نگاهش کرد.
ناخودآگاه لبانش به ذوق ذوق افتادند.

بوسه های روز قبل آتش چیزی را در درونش تغییر داده بود که درک نمی کرد اما به شدت تنش داغ می شد مخصوصا که آتش زیادی خوش تیپ بود...!
نمی توانست از جذابیت آتش چشم بردارد.

آتش به کنارش آمد و دست دور کمرش انداخت که آرش خودش را به طرف آتش کشید و با بابا گفتن هایش قند در دل مرد آب کرد...

آتش دستش را از پشت کمر باده برداشت و پسرکش را در آغوش کشید: جان دلم بابایی؟!

آرش خندید و دستان کوچکش را محکم به گردن پدرش پیچید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده لبخندی زد و رو به آتش با شیطنتی که برای خودش هم دور از ذهن بود، آرام گفت: نه تنها من مثل اینکه آرش هم زبون تو رو بلده....!

لحظه ای آتش ماند، نگاه از آرش گرفت و به باده دوخت. دخترک تخس را نگریست. چشمان درشتش پر بود از برق شیطنت! لبخندش خود زندگی بود.

همیشه این صحنه ها را در خواب می دید...
تای ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی آرام گفت: پس چرا من چیزی حس نکردم؟!

بعد آرام خم شد و در گوش باده پیچ زد: تو هنوز زبون من و بلد نیستی وگرنه می دونستی الان و در این لحظه باید با یه بوسه ازم استقبال کنی....!

باده جا خورد.
حالت چشمان آتش سرشار از شیطنت بود.

نگاه جز به جز صورت دخترک کرد و با جدیت
گفت: تو خانوم خونه منی! پس دوست ندارم جز
احترام هرچند به جمع بستن اسمت باشه چیز دیگه ای
ببینم یا بشنوم... زن من، خانوم من، ملکه خودم و
عمارتم هست! می خوام دیگران هم بدونن و احترام
بزارن....!

علنا فک باده پایین افتاد.
آتش بهش ارزش داده بود! اولین چیزی که به ذهنش
رسید همین بود.

آتش روی مبل کنار محمد صدر نشست.
باده مات و مبهوت بود.

آتش داشت با او چه می کرد؟!
تمام حس های زنانه اش بالا و پایین شدند و حسی
وجودش را گرفت که میل عجیبی بودن با آتش
داشت...!

سنگینی نگاه آتش را حس کرد و دست پاچه شد.

هم دلش به شادی نشسته بزن و بکوب راه انداخته بود
هم خجالت می کشید.
کنار شیرین نشست که محمد صدر رو به باده گفت:
شیرین می خواد بره یکم طبیعت گردی کنه، شما چی
می گین؟!!

باده با تعجب نگاه آتش کرد: مگه نگفتی بیرون رفتن
خطرناکه...!

آتش پا روی پا انداخت و آرش را روی پایش فیکس
کرد: وقتی همراه خودمون باشین، مشکلی پیش
نمیاد... نمی خوام این سفر کوتاه بهت بد بگذره...!

حرف و حرکات آتش حیرت انگیز بود.
احساس می کرد پشت نگاه و حرف آتش یک چیزهای
خوبی هست اما مطمئن نبود اما احترام و تعهد را به
خوبی حس می کرد، چیزی که خودش هم حس می
کرد...

#پست ۳۰۵

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لباس پوشیده و آماده رفتن بودند که آتش وارد اتاق شد.
باده نگاهش کرد...
آماده کردن آرش به عهده خانوم امینی بود. چیزی که
آتش خواسته بود...
این چند روز حال بد باده و منزوی شدنش روی
احوال آتش اثر گذاشته بود که باعث شده بود غافل
شود...!!!

باده نگاه گرفت و مشغول زدن رژش شد که آتش
پشت سرش ایستاد.
دست روی پهلوهایش گذاشت و از آینه نگاهش کرد...
باده مسخ شده رژ در دستش مانده بود.

آتش از این حالت ایستادنشان خوشش می آمد.
دیدن هردویشان در داخل آینه او را به این باور می
رساند که رویاهایش به واقعیت تبدیل شدند! هرچند
هنوز باورش نمی شد ولی باده در این لحظه در
نزدیکی آغوشش بود!

می دونی باده خودداری در مقابل زنت سخته خیلی
خیلی هم سخته! دوست دارم مثل بقیه زن و شوهرای
دیگه زندگی مشترکمون رو شروع کنیم...!

ابروهای باده بالا رفت.
این نزدیکی گرمش کرده بود.
سر کج کرد و با اشاره ای به دست آتش گفت: مگه
الان تنهایی یا تنها زندگی می کنی و می خوابی...؟!!

آتش خندید و کامل باده را در آغوشش جا داد.
کل حجم تن باده اندازه آغوشش بود...
نگاه دیگری به تفاوت قد و هیکلشان کرد و دلش
رفت...

دخترکش زیادی ریزه میزه بود!!!

آتش بیشتر خم شد و کنار گوش باده آرام زمزمه کرد:
درسته با تو زندگی می کنم و زنی ولی من منظورم
به رابطه زناشوییه...!!!

بدجنس به قیافه مات و وارفته باده نگاه کرد و نیشخند زد.

وجود باده پرشد از شرم و خجالت، صورتش سرخ شد...

بدون هیچ مقدمه ای گفته بود...

زبانش بند رفته بود که آتش دوباره گفت: نمی خوام
خودم و دله نشون بدم اما سخته ببینم زنم راست
راست جلوم می گرده و من فقط نگاهش کنم... باده می
خوامت... تنم بی تاب تنته! آخه لامصب یه زن
خوشگل و سفید داشته باشی و تو کفش بمونی؟!
خودت و ازم دریغم نکن...!!!

تن باده لرزید و خجالت بیشتر بر تنش نشست.
ناتوان اسم آتش را زمزمه کرد.
سر آتش توی گودی گردنش فرو رفت و بوسه داغی
روی شاهرگش زد.

دست باده روی دستان مرد مشت شد که تنش بیشتر
در آغوش آتش فشرده شد و عطر تنش را عمیق
بویید...

-مثل گل میمونی، همونقدر لطیف و خوشبو! حتی
می تونم تصور کنم که چقدر می تونی با همین قد و
قامت کوچولوت هات و داغ باشی، جوری که دیوونم
کنی...!

-آتش نگو... بس کن ما حرف زدیم...!

بوسه خیزی به لاله گوشش زد: الان تنم آتیشه! دیوونه
یه شب بودن با تو هستم باده! من یه مردم که پر از
نیاز و غریزه ام! دوست دارم با زخم خودم رو تخلیه
کنم و اروم بشم! قرار نیست پام رو کج بزارم اما
از زخم انتظار دارم که اروحم کنه! ارومم کن باده!
تو خوشگلی، نازی پس رحم کن بهم و بخواه که تو
هم لذت ببری...!

باده چشم بست و خواست حرف بزند که تقه ای به در
خورد و هردو آنقدر در حال خود بودند که از جا
پریدند...

آتش فاصله گرفت اما باده می لرزید...
خانوم امینی بود که آرش گریان را به آتش سپرد و
گفت: بهانه خانوم رو می گیرن...!

آتش تشکری کرد و خانوم امینی رفت...
باده تکانی به خودش داد و خواست آرش را از آتش
بگیرد که دست آتش روی دستش نشست و او مثل
برق گرفته ها از جا پرید...

#پست ۳۰۶

باده خواست عقب بکشد که آتش چنین اجازه ای نداد.
یک دستش آرش را داشت و با دست دیگرش میچ باده
را گرفت.

دخترک چموش از هر فرصتی برای فرار استفاده می کرد.

کاش عاشقش نبود، آن وقت خیلی کارها می توانست انجام دهد...!

اصلا نمی شد عاشقش نبود!
حیف که از این دخترک ریزه میزه نمی توان گذشت...!

لحنش زیادی جدی بود: فرار کردن هیچ چیزی رو درست نمی کنه دخترجون، یاد بگیر دل به دل من شوهرت بدی و سعی کنی به رابطه میون خودمون گرمی ببخشی نه اینکه فاصله بگیری...!

باده اخم کرد: الان وقت این حرفا نیست...

آتش بدتر آرام غرید: دقیقا الان وقتشه؛ دارم بهت هشدار میدم که صبرم تمام شده باده! چون دلم آروم شدن با زخم و می خواد...!

باده سعی کرد دستش را بکشد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ترسیده بود...

-بزار... بزار... بعدا حرف می زنیم...!

-بعدا نه، از امروز تا فردا شب بهت وقت میدم فکر
کنی باده وگرنه خودم وارد عمل میشم و حتی شده
بدون رضایت تو با زنم! گوش میدی بهم با زنم...
رابطه زناشویی برقرار می کنم...!!!

نفس در سینه باده حبس شد: تو نمی تونی اینقدر
خودخواه باشی...!

-خودخواه نیستم فقط دیگه قرار نیست از حقم بگذرم!
از حق که خیلی وقته گذشتم ولی تو هیچ قدمی جلو
نداشتی...!

باده ناباور نگاهش کرد: تو نمی تونی این جور حکم
بدی و بعد هم اجرا کنی...!؟

آرش را در آغوشش جا به جا کرد و تیز نگاه باده کرد: وقتی زنم حواسش به شوهرش نیست به عنوان مرد این زندگی هم حکم میدم هم اجرا می کنم!

باده از زور حرص می لرزید: نمیزارم به خواستت برسی....!

آتش پوزخند زد و به باده نزدیک شد: اگه یادت رفته بزار من یادت بیارم که وقتی من بخوام کاری بکنم هیچ چیزی جلو دارم نیست حتی قانون هم حق و به من مرد میده! تمکین کردن برای شوهرت جزو وظایفی هست که قانون و شرع اجبار کرده....!

باده مچ دستش را کشید و انگشت اشاره اش را سمت آتش گرفت: من تا نخوام هیچ قانون و شرعی نمی تونه مجبورم کنه وارد رابطه اجباری بشم که دلم نمی خواد حتی اگه تمکین کردن واجب ترین چیز باشه....!

بعد هم با چشم غره ای نگاه گرفت و خواست بیرون برود که آتش گفت: برام مهم نیست چیکار می کنی

فقط تا فردا شب منتظر می مونم وگرنه خودم وارد
عمل میشم...!

باده دوست داشت ذهنش را سرویس کند...
می دانست حرف آتش دوتا نمی شود اما فردا شب هم
مانند کابوس تاریکی ذهنش را درگیر کرده بود.

#پست ۳۰۷

ذهنش درگیر حرف های آتش بود.
تمرکزی روی جمع و اطرافش نداشت، جسمش آنجا
بود و روحش درون آن اتاق مانده بود...

آتش متوجه بی حواسی باده شده بود و دقیقا همین را
می خواست، مشغول کردن فکر و ذهن دخترک به
خودش...

ابدا از خودخواهیش نبود ولی راه آمدن با باده هیچ
فایده ای جز کشش دادن، نداشت...
این زندگی باید از یک جایی سر می گرفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

او مرد بود با یک سری نیازهای طبیعی و غریزی که
باید با زنش رفع می کرد...

-اه باده حواست کجاست...؟!!

باده گیج نگاه شیرین کرد: چی میگی...؟!!

شیرین ادایش را درآورد: چی میگی؟! مرگ و چی
میگی! دارم بهت میگویم آرش گرسنشه، پاش و غذاش
و بده...!

باده فقط نگاه شیرین کرد و گیج و مبهوت از جایش
بلند شد و سمت سبد خوراکی ها رفت و غذای آرش
را برداشت و سمت آرش رفت که بغل آتش بود...

لحظه ای نگاهش به آتش افتاد که خیره بهش نگاه می
کرد.

اخم در هم کشید که آتش، آرش را بهش نداد...
-نمیدمت همین جا پیش خودم غذاش و بده...!

باده چشم بست: ببین من الان فکر و ذهنم به لطف تو
خیلی درگیره پس خواهشا جلوی شیرین و صدر
مراعات کن چون نمی خوام متوجه بشن....!

آتش موزیانه گفت: دوست دارم توی بغل خودم زنم
به بچم غذا بده....!

باده پر حرص خندید: دیگه داری شورش و
درمباری....!

تو داری این مسئله به این سادگی رو بزرگش می
کنی....!

که من بزرگش می کنم هان؟! باشه این ظرف
غذاش، اینم قاشق پس بابای نمونه زحمت بکش
خودت به بچت غذا بده....!

آتش به صورت پر حرص و سرخ باده خندید.
با کمال میل آرش را روی فرش گذاشت و شروع به
غذا دادنش کرد....

باده خیره پدر و پسری بود که با خنده و بازی، پدر
غذا در دهان پسرکش می گذاشت و پسرک ذوق زده
دست می زد و غش غش می خندید...

محمد صدر و شیرین رفته بودند تا گشتی در این
اطراف بزنند و کمی باهم اختلاط کنند...

باده نگاهی به اطرافش کرد و نفس عمیقی کشید.
آتش میان دو راهی سختی گذاشته بودش که تصمیم
گیری برایش سخت بود...

بالاخره که این زندگی باید از یک جا شروع می کرد
چون از هر لحاظ آتش شوهرش بود و رابطه
زناشویی هم جز جدانشدنی از این زندگی بود...

-چیه تو فکری؟! داری به فردا و چگونگی رابطه
فکر می کنی؟! یا داری فکر می کنی چه لباسی برام
بپوشی...؟!!

#پست ۳۰۸

چشمان باده درشت شد.
این مرد بلای جانش بود.
چگونه می توانست تحمل کند این همه بی حیایی را که
هیچ تجربه ای در این زمینه ها هم نداشت...؟!
-آتش... آتش... تو چرا اینقدر منحرف و بی حیایی؟!

آتش همانطور که با آرش بازی می کرد، با خبائت
گفت: درک نمی کنی دیگه چند وقته تو فشار و تنگنا
هستم...!

چشمکی زد: اینجور مسائل میون زن و شوهر
عادیه...؟!

باده خجالت زده محکم به گونه اش زد: خاک به
سرم! آتش تو رو خدا بس کن، زشته...! رفتیم تهران
راجع بهش حرف می زنیم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش ابروهایش را بالا انداخت: نه عزیزم همچین
قراری در کار نیست؛ نهایت تا فردا شب...!

باده ناباور نگاه آتش کرد و وقتی لبخند خبیثش را دید
بدتر اخم هایش درهم شد و رویش را برگرداند و آرام
با خود گفت: دیوانه جوری رفتار می کنه انگار جوون
بیست ساله اس؟! از سنت خجالت بکش مردک
گنده...!

اما گوش های تیز آتش شنید: بدتر از اون می دونی
چییه؟! زن داشته باشی و بهش دسترسی نداشته باشی
از صدتا شکنجه روحی و روانی بدتره...! تازه سن و
سال هم نمی شناسه...!

وای چه هوای لطیفی داره اینجا... آدم دلش نمی خواد
بره خونه...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر با عشق نگاه شیرین کرد و چشمکی
تحویلش داد که شیرین از ذوقش در شرف غش کردن
بود...

باده هم در کنار آتش نشسته بود و آرش را در آغوش
داشت.
ناهار را خورده بودند و حال نشسته تا از طبیعت لذت
ببرند ولی باده استرس داشت...

حتی شیرین هم چندباری پرسیده بود ولی باده با
لبخندی کتمان کرد...

باده خواست بلند شود و به همراه آرش گشتی در
اطراف بزنند که آتش صلاح ندید و مانع شد.

باده شاکی شد: چرا اونوقت؟!!

آتش با جدیت گفت: خطرناکه باده جان!

-چطور محمد و شیرین رفتن...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش باده و آرش را در حصار دستانش قرار داد: اونا
با من و زن و بچم مشکل دارن و تهدید می کنن نه
دیگرون! برای اینکه توی خونه نمونی آوردمت تو
دل طبیعت تا لذت ببری...! اگه به من بود می گفتم تا
شب برو بگرد اما می دونی که نمیشه...!

باده لب برچید و مغموم گفت: اما من می خواستم یه
گشتی این اطراف بزنم...

آتش در سکوت نگاهش کرد و دلش رفت برای لب
های سرخی که ساعاتی قبل چشیده بود و دوباره دلش
هوس داشت...

باده نفسش را بیرون داد.
شرایط را درک می کرد ولی نمی دانست این آدم ها
چه کسانی هستند و حتی آتش هم در این باره هیچ
حرفی نمی زد...؟!!

آتش تا خواست حرفی بزند که محمد و یکی از
محافظین سراسیمه به سمتش آمدند...

آتش اخم کرد: چی شده؟

#پست ۳۰۹

محافظ نگاهی به محمد و بعد باده کرد که آتش
منظورش را فهمید.

آتش دست باده را گرفت و کنار شیرین برد که
دخترک تخس از این همه ندانستن گفت: چیه که من
نباید بدونم...؟!!

آتش نگاهش کرد: به درد تو نمی خوره...!!

باده کوتاه نیامد: عه چطوره جایی می خوام برم
خطرناکه! حالا این که چه اتفاقی افتاده رو می خوام
بدونم نامحرم شدم...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش سعی کرد صبوری کند: ببین باده الان وقت یکی
به دو کردن نداریم! الان هم یکم صبر می کنی باید
زود برگردیم...

آتش نگذاشت باده حرفی بزند و سریع سمت محمد و
محافظ رفت...
- خب چی شده؟! -

- به آقا محمد هم گفتم یکی از اون سمت، جایی که
درختای زیادیه داشت زاغ سیاه شما رو چوب می زد
که مچش گرفتیم و الان تو ماشینه...

-شناختیش؟! -

-نه اما اسلحه و موبایلش رو گرفتیم تا بفهمیم چی به
چی...؟! -

محمد که احساس خطر کرده بود، گفت: آتش سریع
برگردیم من حس خوبی ندارم...!

-آتش هم که خودش دچار همچین حسی بود، بدون فوت وقت دستور رفتن داد و در مقابل چشمان متعجب باده و شیرین به سمت ویلایی که دست کمی از عمارت نداشت، برگشتند....

-آتش این رفتن و این زود برگشتن یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده بود که تو و صدر اینطور خوف کردین...؟!

آتش سیگار می کشید و پیکش را بالا می برد...
ذهنش مشغول بود.
چشمانش از زور حرص و جوابی که نمی توانست پیدا کند، سرخ بود.
بدتر باده هم روی مغزش رفته بود...

باده مصر بود بداند اما آتش قرار نبود هیچ حرف دیگری بزند.
باده دست به سینه با حرص گفت: نمی خوام حرف بزنی؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش چشمان سرخش را به باده دوخت و ابرویی بالا
انداخت.
لباس کوتاه و بندی باده را دوست داشت اما اجازه نمی
داد آن را جلوی کسی جز خودش بیوشد...

این مرد حرص داشت و عجیب دوست داشت آن فک
خوش تراشش را خورد کند.

باده ابرویی بالا انداخت و کنار آتش به میز بارش
تکیه داد.
خیالش از بابت آرش راحت بود که دست خانوم امینی
هست و الان هم خوابیده بود...
-حرف نمی زنی آتش خان؟!!

آتش باز هم نگاهش کرد که باده با حرص سیگار
نصفه آتش را از دستش گرفت و خیلی مسلط میان لب
هایش گذاشت.
پوک عمیقی کشید و میان دو انگشتش را روی سیگار
گذاشت و از لبش جدا کرد.

خیره در نگاه آتش خم شد و دودش را تو صورت مرد
فوت کرد...
لبان غنچه شده اش توی چشمان سرخ آتش گیر کرد.

آتش متعجب و با ابرویی بالا رفته نگاه دخترک
وحشی رو به رویش کرد که این دلبری را کجا پنهان
کرده که تا به حال رو نکرده بود...؟!!

#پست ۳۱۰

باده قامت راست کرد و با چرخشی به گردنش
موهایش در هوا رقصیدند و دلبرانه به پشت سرش
رفتند...

نگاه دلبرانه اش با آن چشم های درشتی که پر بود از
خشم را به چشمان سرخ آتش دوخته و پیک خورده و
دهنی اش را برداشت و درست از همان جایی که لب
زده بود، لب های سرخش را گذاشت و ندانست با این
کارش چه آتشی در وجود مردش انداخت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیک را یک نفس بالا برد و معده اش سوخت...
با پایین آوردن پیک زبانی روی لب سرخش کشید که
گوش های آتش سوختند...
پیک محکم دیگری به سیگار زد و با ناز و عشوه ای
که در وجودش بود، دودش را بعد از مکثی بیرون
داد...

آتش دیوانه شد...
تمام تنش نبض گرفتند و دخترک داشت زیاده روی
می کرد برای گرگ گرسنه ای که ده سال طالب جسم
و روحش بود...

دستان آتش مشت شدند.
باده با لبخندی یک وری خم شد و سیگار را بین لب
آتش گذاشت و با لحنی اغواگرانه گفت: به جای اینکه
بشینی یه گوشه و سیگار دود کنی یا پیک بزنی می
تونی با حرف زدن هم خودت رو آروم کنی...!

باده خواست فاصله بگیرد که دست آتش روی بازویش
نشست و با تمام قدرتش باده را سمت خود کشید که
جیغش هوا رفت و درست روی پاهایش افتاد...

باده با حرص برگشت و نگاهش کرد: مریضی...؟!!

آتش فقط نگاه کرد و با شیفتگی و حال خراب نگاه باده
کرد...

باده را کامل در حصار آغوشش گرفت و حتی اجازه
هیچ تکانی هم بهش نداد.

با یک دست باده را گرفته بود و با دست دیگرش
سیگار دیگه ای آتش زد و پیک محکمی زد... دودش
را توی صورت باده فوت کرد
بوی خوش سیگارش را دوست داشت...

بعد آن را از لبانش جدا کرد و جلوی لب باده گرفت و
آرام لب زد: بکش...!

باده متعجب نگاهش کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش با چشمانش مجبورش کرد تا لبش را آرام روی
سیگار گذاشت و کشید و دودش را توی صورت آتش
فوت کرد...

چند مرتبه این کار را تکرار کردند و عجیب باده هم
آرام بود و چیزی نمی گفت...
به آخرین پوکی که نوبت باده بود، رسید آتش مجال
نداد تا دخترک دودش را بیرون بدهد و بلافاصله با
چنگ زدن به مو و کمرش لب روی لبش گذاشت و او
را بوسید...

عاشق باده بود و این عشق داشت او را می سوزاند...
باده را می پرستید.
دخترک با این کارش تمام صبر و خودداری آتش را
از بین برده بود...
سیراب که شد از دخترک جدا شد.
باده نفس داغ و عمیقش را به صورت آتش دوخت...

همان درصد کم الكل هم رویش اثر گذاشته بود که
ناخودآگاه در حالی که نفس نفس می زد گفت: آروم
شدی؟!!

#پست ۳۱۱

صدایش خش داشت و تمام حواسش پرت تن داغ و
ظریف باده بود...
-تو آروم نمی کنی باده، تو دیوونم می کنی! داری
نفسم و می بری، داری کاری می کنی که دلم می
خواد همین جا باهات یکی بشم...!

باده خواست بلند شود که آتش مانع شد.
تن هر دو داغ شده بود.
آتش پیشانی به پیشانیش چسباند و خشدار گفت: هیچ
جا نمیری باده! نمیزارم که بری لعنتی! مگه زنم
نیستی، پس آروم کن!

باده دستان ظریفش روی سینه آتش مشت شدند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

می دانست راه گریزی ندارد اما...
قطره اشکش روی دست آتش چکید که خمار نگاه
صورت زیبایش کرد و تلخ گفت: اینقدر با من بودن
برات سخته؟!

باده لب گزید: می ترسم....!

آتش کج خندی زد: ترست بیخوده جونم فقط خودت و
بسپر به من همین....!

-میشه یکم دیگه بهم زمان بدی؟!

آتش جواب نداد...
قرار هم نبود التماس کند اما مطمئن بود که می تواند
دخترک را مطیع کند پس تصمیمش را گرفت...

باده نگاه دودو زنش را به آتش دوخت که بلند شدن
ناگهانی اش باعث شد دخترک از ترس گردنش را
بگیرد که دستان قوی و محکم آتش دور کمرش پیچک
و بالا کشیده شدند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با خنده تو گلویی آرام پیچ زد: پات و بنداز دور
کمرم خاله ریزه...

از صفر کیلومتری باده هم خنده اش گرفت هم شاد
شد...

پاهای ظریف و سفید باده دور کمرش پیچیده شدند و
آتش در حالیکه لبان دخترک را می بوسید سمت تخت
رفت...

-گلی من فعلا نمی تونم پیام، کیان هم که اومده پس
دردت چیه؟!!

گلی شاکی گفت: چند روزه دوست پسر من و ندیدم، دارم
دیوونه میشم خب...!

باده ناباور خندید.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر دخترهای دور و اطرافش پسر ندیده بودند و
هلاک شوهر...!
-خیلی خب، خیلی خب باشه با معاونت هماهنگی کن
بعد خبر بده و اونوقت برو دوست پسرت و ببین! پسر
ندیده...!

گلی قری به گردنش داد و با کلماتی کشیده گفت: ببین
تو شوهرت ور دلته فیض می بری اما ما باید از همین
دیدارهای کوتاه نهایت استفاده رو ببریم عزیزم!

#پست ۳۱۲

چشمان باده درشت شد.
بیچاره آتش! کجا شوهرش ور دلش بود و فیض می
برد...
با یادآوری دیشب دلش به حال آتش سوخت!
آتش باز هم با تمام خواستن و نیازش به دخترانه هایش
دست نزد...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه هر دو در نهایت لذت بودند اما آتش تا آخر
پیش نرفت و این مسئله بیش از پیش آتش را در
نظرش محترم کرده بود...!

-باشه برو با دوست پسرت خوش باش...!

-دارم میرم گلم... سلام برسون...!

گوشی را که قطع کرد، حوله را از روی موهایش
برداشت.

سمت آینه رفت.

دیشب خوب بود.

برای بار دوم لذت برده بود.

حسی را تجربه کرده بود که تمام بدنش به آن لذت
واکنش نشان می دادند یا اینکه آتش کارش را خوب
بلد بود...!

چشمانش برق داشتند و صورتش بشاش بود.

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برایش تجربه شیرینی بود مخصوصا آنکه رفتار آتش
صد و هشتاد درجه تغییر می کرد...
ملایمت به خرج می داد و حرف هایش حس زن بودن
و ارزش داشتن را بهش القا می کرد.

در حین رفتن به سمت کمد لباس ها حوله اش را کمی
باز کرد که تکه ای به در خورد و در باز شد.
باده از جا پرید و جلوی حوله توی دستش مشت شد
هرچند که بود و نبود حوله فرقی نداشت...

شیرین وارد اتاق شد با دیدن باده متعجب شد اما بعد با
جون کشداری که کشید جلوتر آمد و گفت: جونم
هیكلت و بخورم قناری...!!!

باده خنده اش گرفت: زهرمار مگه در طویله اس...؟!!

شیرین موزیانه گفت: ببخشید که بنده نمی دونستم
ضیافت تشریف داشتین...!

-مرگ! چشمت و درویش کن...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-والا چیزی که تو داری من سایز درشت ترش و دارم
پس برام ادا تنگا رو نیا سر جدت...!

باده لب گزید تا خنده اش را قورت دهد اما شیرین ور
پریده دست بردار نبود.

با دیدن لکه کمرنگی زیر گردن باده چشکی زد و
بعد آخی کرد و گفت: حرومش باشه به مولا! ببین
چطوری زده که جاش مونده...! بیا تنگ خودم
مهربونتر رفتار می کنم، مشتری میشی هانی...!

-حلالمه! دوست دارم بزnm سیاهش کنم، مفتشی؟!
زن من تنگ خودمه و مشتریشم اول و آخر خودمم!
مهربون و وحشیش هم کافیه بخواد، خودم دربست در
اختیارشم...!

صدای آتش بود که مانند اجل معلق ظاهر شد.
باده خنده اش گرفت اما شیرین درجا سکته را زد...

شیرین توان چرخیدن نداشت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش جلو رفت و کنار باده ایستاد و دست دور کمرش انداخت.

شیرین مات و مبهوت خیره آتش بود که آتش با شرارت گفت: رقیب می طلبم...!

شیرین آب دهانش را قورت داد و لبخند مضحکی زد و گفت: من غلط بکنم رقیب شما بشم! اصلا من اینجا چیکار می کنم؟ شما مشغول باشین من مزاحم نمیشم... خیرش رو ببینی... با اجازه...!

#پست ۳۱۳

دوپا داشت و دو پای دیگر قرض گرفت و فرار کرد...

باده به خاطر حال خوش و آرامشی که از دیشب در وجودش حس می کرد بلند خندید...

آتش با شیفتگی و همان جدیت بی نظیر خودش نگاه لبخند معشوقه اش کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قهقهه از ته دل باده برایش ملودی آرامش بخشی بود
که وجودش را آرام می کرد.

باده را سمت خود چرخاند و پیشانیش را بوسید:
قربون خنده هات خاله ریزه...!

وجود باده گرم شد و شرمی بر جانش نشست...
آتش دست زیر چانه اش برد و با صدای بمی گفت: از
کی خجالت می کشی لامصب؟ صدای ناله هات هنوز
تو گوشمه...!

باده دست روی صورتش گذاشت و گفت: وای نگو...!

آتش در آغوشش کشید: من شوهرتم؛ نباید ازم خجالت
بکشی...

ود نهایت بدجنسی گفت: باید یادآوری کنم که دیشب
تنت در حصار تتم بوده و هر دو تا صبح از وجود هم
لذت بردیم...!

باده بیشتر صورتش را در سینه آتش فرو برد که مرد
خنده تو گلویی کرد و روی موهای نمناکش را
بوسید...

او را از خود جدا کرد و گفت: خاله ریزه اینجور
خجالت کشیدن از زبون شیش متریت بعیده اما برای
من نباید خجالت بکشی چون من شوهرتم و از همه
محرم ترین به تو فقط خودمم...!!!

باده خندید.

حس شاد بودنش را درک می کرد چون داشت آتش را
قبول و کم کم دلش را با او همراه می کرد.
می توانست مالکیت آتش را روی خودش حس کند و
انگار اصلا از این مالکیت بدش نمی آمد چه بسا که
وقتی توجهش را نسبت به خود می دید، درونش پر
می شد از حس خوبی که کمی ناشناخته بود ولی خوب
بود...!

محمد صدر و شیرین آماده رفتن بودند.
شیرین با پررویی تمام لبخندی تحویل آتش داد و
انگشت شستش را بالا برد و گفت: شوهر خواهر
امیدوارم توی این سفر بتونی دست پر برگردی...!

آتش لبخند کجی زد: سلامت...

- والا از مهمون اینجور استقبال نمی کنن...!

باده با حرص گفت: وای شیرین کمتر حرف بزن،
آقا محمد از دستت چی می کشه بدبخت؟!!

شیرین قری به گردنش داد: محمد عاشق اینه که من
براش حرف بزنم...

محمد صدر خندید و دست شیرین را گرفت و رو به
باده و آتش خداحافظی کردند.
اما شیرین دست بردار نبود: شوهر خواهر ناامیدم
نکنیا...

آتش زور زد تا خنده اش را کنترل کند: بچه کمتر
حرف بزن....

-جون! بابابزرگ منتظر خبرت هستم...!

آتش بالاخره خندید.
شیرین هم در نهایت با لبخندی محمد را همراهی کرد
و رفتند...

#پست ۳۱۴

-مامان جان مواظب خودتون باشین...!

باده لبخندی به دل نگرانی مادرش زد و گفت:
قربونت برم من، مراقبیم! شما هم مواظب خودت و
بابا باش... راستی باربد کجاست که خبری از
خواهرش نمی گیره...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی‌تا خنده بلندی کرد: داره منت شادی رو می‌کشه...
بچم عاشق شده، افتاده به منت کشی...!

-باز چیکار کرده؟!!

بی‌تا در حالی که پا روی پا می‌انداخت و قهوه اش را
می‌نوشید؛ گفت: هیچی باز هم دوست دخترای
همیشه در صحنه اش اعلام حضور کردن و شادی
عصبانی شده و قهر کرده....!

باده ناراحت گفت: خب حق داره...!

بی‌تا بین گفتن و نگفتن بود که بالاخره دل به دریا زد:
باده جان رابطتون با آتش چطور پیش میره?!!

باده هم سکوت کرد.

دوست نداشت از خصوصی‌ترین شب زندگیش برای
مادرش تعریف کند... هرچقدر هم بخواهد صمیمی
باشند اما نمی‌توانست از حریم خصوصیش حرفی
بزند....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داریم سازش می کنیم...!

با حرفی که زد ادامه هر حرفی را بر روی بیتا
بست...

می دانست آتش مغرور و خودخواه دوست ندارد
کسی، حتی مادر زنش از خصوصی ترین مسائل
زندگیش خبر داشته باشد...

بیتا خیالش راحت شد: تو دختر عاقلی هستی، همیشه
بهترین تصمیمات رو می گیری...!

باده لبخند زد: شما هم راهنمای خوبی هستید...!

-من فقط به حرف هات گوش می کنم و بعد تمام اون
حرف ها رو به خودت پس میدم، همین...!

-به خاطر همین میگم که میشه همیشه روی کمکتون
حساب کرد....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیتا با لبخندی تشکر و سپس قطع کرد.
باده هم با قطع تماس، موبایلش را پایین آورده و
خواست عقب گرد کند که دست بزرگی دور کمرش
پیچیده شد...

جا خورده برگشت و آتش را با اخم هایی درهم دید...
-مامانت بود...؟

باده نگاهش کرد: مامانم بود...!

آن یکی دست آتش بالا آمد و دور گردن باده گذاشت.
حرف های باده را شنیده بود و از اینکه کسی دیگر
جز خودشان از خصوصی ترین مسایل زناشویی
اشان بداند، خوشش نمی آمد...

باده با تردید نگاهش کرد...
-اتفاقی افتاده؟!!

#پست ۳۱۵

موهای باده را پشت گوشش برد و خیلی جدی گفت:
چی گفت که گفتی باهم سازش می کنیم...؟!!

سخت شد.

این جدیت و تحکم باعث شد باده کمی بترسد اما حفظ
ظاهر کرد.

با آرامش ساختگی در نهایت صداقت گفت: خواستم
ازش کمک بگیرم...!!

-بابت...؟!!

-روابط زناشویی که مختص هر زندگیه! من دارم
تمام سعی ام رو می کنم تا این زندگی رو در کنار تو
و آرش حفظ کنم و با ترسم مقابله کنم...!!

آتش خیره و طولانی نگاهش کرد.

کمی اخم هایش درهم شد.

تلاش باده را دوست داشت و خوشحال بود اما اینکه
نفر سومی از روابط خصوصیشان بداند، بی نهایت
به خشمش دامن می زد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این تلاشت برام خیلی ارزش داره اما اینکه بری از
روابطمون با نفر سومی حرف بزنی، بی نهایت
متنفرم! چون دقیقا به شعور و مردونگی من توهین
کردی...!!!

باده جا خورد.

این طرز لحن و بیان آتش بهش برخورد که سریع
جبهه گرفت و با کنایه گفت: ببخشید اون وقت من از
کجا بدونم که چیکار باید بکنم...؟!!

-می تونستی از خودم بپرسی...!

باده با مسخرگی گفت: اون وقت پیام از شوهری که
خجالت می کشم حتی بغلش بخوابم، بپرسم چگونه
رابطه برقرار کنیم...؟!!

آتش هم حرصی شده بود هم خنده اش گرفت...
-من می تونستم راهنمایی کنم! اصلا محرم تر از من
شوهرت کجا سراغ داری...؟!!

- آقای محرم! راهنمایی شما هنوز شروع نشده من و
بردی وسط رخت خواب و لختم کردی، توقع چی رو
ازم داری...؟!!

آتش خنده اش گرفت: اونقدر چموشی که نمیزاری من
کارم و بکنم....!

- منم چون می دونم تو ذهن و دلت چی می گذره،
دست و دلم می لرزه...!!!

آتش جدی شد و با نگاهی خیره گفت: اونقدر دله
نیستم که نتونم خودم رو کنترل کنم اما روابط
زناشویی ما جز خودمون به کسی ربطی نداره باده،
حتی اگه نابلد ترین آدم روی زمین باشی...

باده لب گزید.

حرف آتش را قبول داشت...

- اولش با مامانم صحبت کردم اما بعدش دیگه خودمم
هم خجالت می کشیدم هم دوست نداشتم این جور
مسائل رو حتی در حضور مامانم پیش بکشم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش روی موهایش را نوازش وار دست کشید...
-بارها بهت گفتم که قبل از اینکه شوهرت باشم می
تونی به عنوان یک دوست روم حساب کنی... مطمئن
باش اونقدر می فهمم که تا خودت نخوای بهت نزدیک
نشم...

#پست ۳۱۶

چشمان باده روی اجزا صورت آتش چرخید و در
آخر روی چشمانش نشست.
حقیقت حرف هایش را از چشمانش فهمید.
می دانست آتش برخلاف ظاهر جدی و سختش نامرد
نیست...
این آدم به خواهرش کمک کرده بود هرچند نسبت به
این موضوع شک داشت اما هیچ تغییری در اصل
موضوع نمی کرد.
این مرد حتی با او متفاوت تر از دیگران رفتار می
کند...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آیا همین قدر شناخت برای یکی شدن با مردی که به
اجبار با او ازدواج کرده بود، کافی بود؟!!

-به چی اینجور نگاه می کنی؟!!

حواسش پرت شده بود که با حرف آتش به خود آمد.
این مرد با حرف و کارهایش همیشه ذهن باده را بهم
می ریخت...!

-به اینکه از این به بعد فقط از خودت بپرسم...!

ابروهای آتش بالا رفتند: چه واکنش سریعی...!

باده شانه بالا انداخت: مگه خودت نگفتی که از خودت
بپرسم؟!!

-خب چرا ولی پدر من و در می آوردی تا یه حرفی
رو قبول کنی...!

-خب حالا قبول کردم...!

آتش چشم باریک کرد: شک ندارم یه چی پشت این هست که بعدا دهن من و باهاش صاف می کنی...!

باده خنده اش گرفت: چقدر بدبینی...؟!

-زن تخسم و می شناسم...!

باده از لحن آتش خنده اش صدا دار شد و دلش پر کشید برای سر گذاشتن روی سینه آتش...
آتش بهترین و قشنگ ترین تکیه گاهی بود که می توانست داشته باشد...

در مقابل چشمان حیرت زده آتش سر روی سینه اش گذاشت و دستانش هم دور کمر پهن و گنده اش پیچید...

آتش نتوانست زبان به دهن بگیرد و به شوخی گفت:
ببین حرفم و پس می گیرم اگه مامانت باعث شده تو

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بغلم بیای، من باهات مشکلی ندارم به شرطی که تا
تختتم همین طور خودت بیای...مخصوصا شب
جمعه...!

باده فاصله گرفت و با حرص نگاهش کرد.
خواست جدا شود که آتش نگذاشت: خیلی خب چه زود
هم بهش بر می خوره، شوخی کردم...!

باده اخم کرد: اصلا از شوخیش خوشم نیومد...!

آتش تاک ابرویی بالا انداخت: الان برام قیافه
گرفتی...؟!

#پست ۳۱۷

-خوشم نمیاد اینجوری حرف می زنی...!

آتش پر شرارت خندید: دوست داری چطوری باهات
حرف بزنم...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده قدمی عقب برداشت که آتش نگذاشت و با تمام
زورش باده را در حصار آغوشش زندانی کرد...

باده زور زد اما حریف نشد.
-ولم کن...!

آتش خندید: عاشق اینم وقتی تخس میشی و چنگ می
ندازی...!

باده با شنیدن حرف های آتش، دست از تقلا برداشت
و متعجب نگاهش کرد.

آتش با دیدن نگاه متعجبش که چشمانش را بیش از حد
درشت کرده بود، ناخودآگاه سر پایین برد و وسط دو
ابرویش را بوسید.

از گيجی باده استفاده کرده و دست زیر زانویش برد و
او را از زمین بلند کرد که باده با بلند شدن ناگهانی
جیغی کشیده و خود را محکم به آتش چسباند...
-وای خدا الان میندازیم... بزارم زمین دیوونه....!

پاهایش را تکان داد که آتش باز هم با شرارت در
حالی که باده روی دستانش بود، خود را روی تخت
انداخت که باده با ترس جیغ کشید...

-خیلی بیشعوری آتش...!

آتش قهقهه زد که باده بدتر با حرص مشتی به سینه
اش کوبید و شاکی گفت: لعنتی چرا همچین می
کنی؟! مگه مریضی...؟!!

آتش دستانش را در دست گرفت: مریض رو نمی
دونم اما بدجور کرم گرفته...!

-خدا شفات بده! ولی من مسئول خوابوندن کرم
نیستم...!

آتش با حفظ لبخندش صورتش را مماس صورت باده
کرد و آرام لب زد: مسئول نیازهام چطور؟!
نیستی...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده ساکت شد.

جواب داشت اما فقط به نظر خودش درست بود...!

آتش نگاهی به اجزا صورتش کرد و در آخر از این چشم به آن چشم در رفت و آمد بود، چانه اش را آرام اما با خشونت ملایمی چنگ زد و بالحن مخمور و پر نیازی گفت:

جواب سوالم اینقدر طولانی نبود خاله ریزه! همه چیز این رابطه به تو بستگی داره فقط کافیه بخوای باده...!

باده حرفی نزد اما فقط با ترس و شرم نگاهش کرد...
آتش با تمام سرکوب کردن میلش به باده، نتوانست از خیر بوسیدنش بگذرد و لب روی لبش گذاشت.
آنقدر بوسید تا سیراب شد...

#پست ۳۱۸

همیشه زندگی پر از سوپرایزهای عجیب و غریبی
هست که باعث شگفت زده شدن می شوند...

یک حس وجود باده را به چالش عمیقی کشیده بود...
حس عمیقی که دخترک را کلافه کرده بود و نمی
دانست دقیقاً چه از جانش می خواست.

دوش گرفته و خواست لباس عوض کند که با دیدن
لباس حرص خورد.
آتش لباسش را عوض کرده و یکی که پوشیده تر از
قبل گذاشته بود.
«انگار ور دل مردای بیرونم، آقا غیرتی شده...!»

با حرص لباس را عوض کرد و بیرون رفت.
سمت اتاق آرش رفت اما کسی نبود... به دفتر کار
آتش رفت و در زد.

با اجازه آتش داخل شد.

آتش با دیدن باده در آن لباس ها لبخندی از سر
رضایت زد و با خوش رویی گفت: ساعت خواب
خانوم خانوما...!

باده ناخودآگاه از روی خوشی که آتش نشان داده بود،
خندید و با قدم هایی آرام و موزون سمت میز آتش
رفت...
-خیلی خوابیدم... آرش کجاست؟! -

آتش در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: با خانوم
امینی توی باغ هستن...

خیال دخترک راحت شد.
-خدا رو شکر، یه لحظه ترسیدم...

آتش نزدیکتر آمد.
باده دچار هیجان شد، این همان حسی بود که وجودش
را به چالش کشیده بود مخصوصا عقل و قلبش را...!

بوی خاص مخلوط عطر و سیگارش به مشام باده
رسید و وجود دخترک گرم شد...
قلبش نبض گرفت و جریان خون در تنش بالا رفت...
با دست پاچگی لبخند زد و موهایش را به پشت
گوشش زد که آتش متوجه شد...

لبش کج شد.
خودش هم می دانست که توانسته احساسات باده را
تحت تاثیر قرار دهد.
رو به روی دخترک ایستاد و لبخند خاصش را زد.
باده نگاهش به لبخند مرد کشیده شد و دلش ریخت از
این همه جذابیت!

چشمان درشت دخترک بالا آمد و روی چشمان پر
احساس آتش نشست...
مسخ شد و درونش گر گرفت..
این چشم های با این حالت و گرما زیادی مرموز
بودند که سر در نمی آورد...!

احساسات ضد و نقیضش درگیر شده بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زبان‌ش بند رفته بود.
قفسه سینه اش از شدت هیجان بالا رفته بود...

آتش یک به یک رفتار و حالاتش را زیر نظر گرفته بود.
دخترک بالاخره وا می داد، مطمئن بود...
-ترسی وجود نداره عزیزم، بیرون پر از محافظه...
در ضمن من نمیزارم کوچکترین آسیبی به زن و بچم
وارد بشه....!

#پست ۳۱۹

باده لبخند زد.
دست آتش دور کمرش نشست که خنده باده روی لبش
ماسید...
ضربان قلبش بالاتر رفت و نام آتش را لرزان صدا
زد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش تن دخترک را به خود چسباند و سر درون
موهای خوشبویش فرو برد...
-جان آتش...؟!!

باده مسخ شده، هیچ نگفت.
تن لرزانش را بیشتر به خود فشرد و بغل گوشش پیچ
زد: چرا ساکتی خاله ریزه؟! حرفات یادت رفت...؟!!

باده سعی کرد با نفس های عمیقش حالش را بهتر کند
اما بدتر و بیشتر هیجانزده تر شد.
گرمای تن آتش وجودش را سوزاند.
بدتر از همه حسی بود که نمی دانست چیست...؟!!

-میشه... میشه... فاصله بگیری...؟!!

آتش تک خنده ای کرد: برای چی باید از زخم فاصله
بگیرم...؟!!

باده حرص خورد.

هر چیزی که می گفت، آتش هم یک چیز دیگر برای
گفتن داشت...
از این همه گرما عاصی شده بود که با حرص گفت:
آتش گرممه...!

آتش خنده تو گلویی کرد و با شرارت گفت: ولی چرا
من گرمایی حس نمی کنم...؟!!

-آتش دارم... جدی حرف می زنم...!

آتش نخواست دخترک را بترساند یا برنجاند.
تبسمی زیبا بر لب آورد و کمی فاصله گرفت تا جریان
هوا رد شود....

نفس باده برگشت و دم عمیقی کشید اما باز هم گرمش
بود.

قدمی عقب گذاشت که آتش هم دستان شل شده اش را
کمی از هم باز کرد...

باز هم تنش داغ و پر حرارت بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه دستان آتش کرد.
کف دستانش داغ بودند.
این حرارت از تن و وجود آتش بود...
باده گیج نگاهش کرد: تو چرا اینقدر غیر طبیعی
داغی...؟!!

آتش موزیانه خندید: به خاطر تو...!

باده به اشاره ای به خود متعجب گفت: من...؟!!

آتش خندید: خب توقع داری وقتی زخم بغلم هستش
چیکار کنم؟! دعا کمیل بخونم...!

-آتش من جدی هستم...!

-خب دیگه وقتی یه خانوم زیبا تو بغلته شدیدا روی
هورمون های مردونه اثر مستقیم میزاره...!

#پست ۳۲۰

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده لب گزید.

خجالت کشیده بود اما یک دفعه تلنگری بهش وارد شد.

این داغی تن و دستان آتش در اثر ترشحات هورمون های مردانه ای بود که به گفته اش سر منشا آن زن زیبایی بود که در کنارش و درست در آغوشش بود!

منظور آتش را فهمیده بود و انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت.

او هم داغ کرده بود...
ناباور نگاه آتش کرد...

دو قدم عقب رفت و ناخودآگاه خیره به آتش پرسید:
این همه داغی و حرارتی که داره وجودم و می سوزونه، علتش چی می تونه باشه آتش...؟!!

آتش جدی بود و نگاهش سخت...
-خودت چی فکر می کنی...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده بهم ریخت.
دست درون موهایش برد و همان بالا نگه داشت.
بیچاره وار نگاه آتش کرد.

قرار نبود دست و دلش برای آتش یا مردی بلرزد!
ترسیده بود.
نگاه آتش کرد: من نمی خوام درگیر بشم! این فقط یه
اتفاقه! یه هوس که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد...

آتش پوزخند زدو جلو رفت...
در حالیکه یک دستش در جیب بود و دست دیگرش
را به طرف باده دراز کرد.
-شاید یه هوس باشه اما اون کششی که درونت تو رو
به سوی من سوق میده یا از حرارت وجود من داغت
می کنه یه چیزی فراتر از یه هوس می تونه باشه...

باده مات و مبهوت نگاه آتش کرد.
-نه... نه... تو اشتباه می کنی...!

آتش یک قدم بلند سمت باده برداشت و او را در آغوش کشید.

دخترک ناباور درون آغوشش داشت از ترس و ناباوری پس می افتاد که آتش دستانش را قاب صورتش کرد و گفت: نترس باده! این حس چیز بدی نیست که اینطور خوف کردی....!

-من...من.... نمی خوام درگیر بشم...؟!!

آتش پیشانیش را بوسید: درگیرش شدی باده...تو درگیر شوهرت شدی و این چیز بدی نیست...تو برای من محرم ترین آدم روی زمینی....!

باده با چشمان دو دو زنش نگاه آتش کرد که بند دل آتش پاره شد...
باده ناراحت و مغموم گفت: تو اشتباه می کنی! مطمئنم که اشتباه می کنی....!

#پست ۳۲۱

آتش خواست توضیح دهد که باده اجازه نداد و از
آغوش آتش بیرون آمد و با چشمانی که برای باریدن
آماده بود، گفت: من میرم پیش آرش...!

و رفت...!
آتش پوزخند زد.

هم حرصش گرفته بود که باده پیش زده بود هم
خوشحال که دخترک درگیر شده اما فرار می کرد...

سیگارش را برداشت و روی لب گذاشت و عصبانی
پک محکمی به آن زد.
تصمیم گرفت تا زمانی که باده پا جلو نگذاشته حتی
دستش را نگیرد...!
باده باید تنبیه می شد...!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

تمام گوگل و مقالات پزشکی و روانشناسی را زیر و
رو کرد اما به نتیجه دلخواهش نرسید...

از پشت لب تابش بلند شد...
کلافه بود...

محال بود از آتش خوشش آمده باشد و این فقط یک
حس زودگذر بود...حتما همین بود...!

اما اینکه با دیدنش هم شاد می شد هم استرس می
گرفت و وجودش گرم می شد چه...!؟

ضربان قلب بالا رفته اش این وسط چه می گفت...!؟
اصلا بوسه هایش را بیشتر دوست می داشت...!
حتما زده بود به سرش، وگرنه آدم عاقل را چه به فکر
کردن به این اراجیف...!

باید با یکی حرف می زد...
به گلی زنگ می زد؟! نه او بدتر از خودش شیش و
هشت می زد...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شماره شیرین را گرفت...
بعد از چند بوق تماس وصل شد...
-به به عروس خانوم! چه عجب شما بنده رو مفتخر
کردین...؟!!

باده نفس عمیقی کشید تا آرام تر شود.
-شیرین زنگ نزدم که مزه پیرونی! می خواستم
چندتا سوال ازت بپرسم...?!!

شیرین نگران شد: اتفاقی افتاده باده...?!!

باده چشم بست: اتفاق رو هنوز نمی دونم اما اول از
همه خواستم با تو در میون بزارم...!

-چی شده...?!!

باده نفس عمیقی کشید و گفت: یادته گفتم روی محمد
صدر کراش داری?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...؟!!

-این حسه چه علائمی داره...؟!!

#پست۳۲۲

شیرین گیج شده، گفت: حالت خوبه؟!!

باده با حالی خراب گفت: خوب نیستم! جوابم رو بده...

شیرین از چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید: روی آتش کراش زدی...؟!!

-همین کراش یعنی چی؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین موزیانه خندید: یعنی که اینکه بند و آب
دادی...!

چشمان باده درشت شد.
گیج پرسید: منظورت چیه؟ چه بندی رو آب دادم...؟!!

شیرین پا روی پا انداخت و سرخوش گفت: منظورم
دلّیه که دادی...!

نفس در سینه باده حبس شد...

شیرین ادامه داد: داری دل میدی باده!

باده احساساتی شد... در حالی که گوشی به دست بود،
دست دیگرش را داخل موهایش برد و ناتوان روی
تخت نشست.

قطره ای اشک از چشمش چکید، از این احساس
ترسید و دل باخت...
-شیرین تو اشتباه می کنی، نه...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین تبسمی کرد: باده؛ خواهری! به خدا عاشق
شدن بد نیست...

باده جام کرد: عشق...؟!
دست روی قلبش گذاشت... ضربان قلبش زیادی بالا
بود... عشق؟! یعنی عاشق شده بود؟! بی شک
مزخرف ترین چیزی که در عمرش شنیده، همین
بود...!!!

ناباور خندید: مزخرف نگو شیرین! عشق و عاشقی
فقط مال تو داستاناس...!

شیرین جدی شد: پس چرا وقتی نگاش می کنی
ضربان قلبت میره بالا؟! چرا پس دائم به فکرشی؟!
اصلا چرا وقتی می بینیش هورمون هات بالا و پایین
می شن و داغ می کنی و حرارت میزنه بالا؟! چرا
دوست داری بری بغلش و ببوسیش...?!
!

باده گیج و مبهوت خیره به زمین بود... انگار خودش
هم توی هوا بود.
همه حرف های شیرین درست بود.

درمانده گفت: شیرین من... من... از این عشق می
ترسم...!

-ترس نداره جانم! تو لیاقت یه زندگی با عشق رو
داری چون محبت درون چشم های آتش رو دیدم!

باده با تردید گفت: محبت درون چشم آتش...؟!!

-مطمئنم آتش یه حس هایی بهت داره...

و دیگر نگفت که برخورد هایش با تو زمین تا آسمان
فرق دارد با برفینی که عمرش کفاف نداد...

باده سر در گم بود: من... من... الان باید چیکار
کنم...?!!

شیرین، با لحنی که با مراجعینش صحبت می کرد،
گفت: نیاز نیست کار خاصی انجام بدی... فقط چیزهای
رو که اذیتت می کنه و به فکر می اندازت رو بنویس
و بعد راجع به هر کدوم فکر کن تا به یک تصمیم
قطعی برسی...

#پست ۳۲۳

-کمکم می کنی...؟!!

شیرین مهربان خندید: قربونت برم حتما عزیزم...
چیزی خواستی فقط کافیه بهم زنگ بزنی...!

باده بعد از تشکری قطع کرد و همان جا روی تخت
نشست و سرش را در دستانش گرفت.

وفق دادن با اوضاع جدیدی که برایش فراهم شده بود،
ترس داشت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با وجود آنکه همیشه در هر شرایطی تسلیم نمی شد اما
این فرق داشت! یک فرق اساسی...!!!
حتی می ترسید اسمش را بگوید...
شیرین اشتباه می کرد، این حس فقط یک خوش آمدن
ساده است همین...!!!

با دیدن آتش که با ژست جذاب و منحصر به فردش
نشسته و سیگار می کشید، دلش هری ریخت.
آتش گوشه چشمی بهش انداخت و دوباره سرش را در
لب تابش فرو برد.
تصمیم داشت نسبت به باده کمی بی خیال شود،
هرچند سخت بود اما باید باده را به خود می آورد...

باده، آرش را در آغوشش جا به جا کرد و رو به
روی آتش نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیم نگاهی به آتش انداخت که آتش به خودش زحمت
هیچ نگاهی نداد اما تمام حواسش پی دخترک بود...
آرش را روی زمین گذاشت و سبد وسایل بازیش را
کنارش گذاشت تا بازی کند.

-میشه یه ساعتی رو مواظب آرش باشی تا من یه
دوش بگیرم...!

-خانوم امینی کجاست؟!

-یکم ناخوش احوال بود، گفتم استراحت کنه...

باده برخلاف طوفان و تلاطم درونش زور می زد تا
عادی باشد...

آتش خیره نگاهش کرد که دخترک دست پاچه شد و
خیلی ناشیانه خود را با آرش سرگرم کرد.

ابروهای آتش بالا رفت...
نیشخند زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس کرد دخترک درگیر جنگ و جدال درونی شده،
هرچند خودش هم این دوران ها را گذرانده بود..

باده در مرحله ای بود که انکار می کرد و این خود
آرامش قبل از طوفان بود که انرژی زیادی از او سلب
می کرد.

بی هوا بلند شد و از حواس پرتی باده استفاده کرده و
از عمد چفت باده نشست که دخترک از ترس در
جایش پرید...

#پست ۲۲۴

قلب باده تند و پر تپش میزد.
آتش تمام باده را زیر نظر داشت و با بدجنسی تمام
دستش را از دور کمر باده رد کرد تا آتش را بگیرد
که باده خودش را جلو کشید اما آتش با شرارت دست
دیگرش را از جلوی باده رد کرد و جوری آتش را

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالا کشید که باده از پهلوی کامل در آغوش آتش فرو
رفت...

باده تکان نخورد.
نفسش یک در میان می زد و جرات آنکه کوچکترین
تکانی به خودش بدهد را نداشت...

آتش با دیدن پدرش پر ذوق ایستاد و خندید.
آتش با لبخند موزیانه اش سر بغل گوش باده برد و
حرم نفس های داغش را توی گوش باده ول داد...

بیچاره دخترک چیزی تا پس افتادن نداشت که گردن
کج کرد...

آتش به خودش قول داده بود که دیگر پیش قدم نشود
اما نگفته بود که ادیت کردنش را هم دوست ندارد...؟!!

ضربان قلب باده را می شنید...
آرام با صدای بمی با شرارت پیچ زد: اتفاقی افتاده که
قلبت اینقدر تند میزنه...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده جا خورد. کم مانده بود زیر گریه بزند.
خودش حالش خوب نبود و آتش فهمیده بود یک
مرگش هست...!

سعی کرد عادی باشد: نه چه اتفاقی؟ قلبم... اصلا...
تند نمیزنه...!

احتش ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد.
این دختر می خواست برای آتشی فیلم بازی کند که
خودش ختم روزگار بود...

خود را جلو کشید و باده را بیشتر به خود چسباند.
مو به تن باده راست شد.
حرارت و داغی تن آتش باعث شد گرمش شود و تنش
داغ...
نفس هایش یک در میان بودند...
باز هم حرم نفس های داغ آتش، تنش را شل کرد.

آتش با یک دستش آرش را گرفت و با دست دیگرش
کف دست داغش را روی شکم باده گذاشت که تن
دخترک لرزید...
-پس این صدای کوبش و تنی که سست شده نشونه
چیّه خاله ریزه...؟!

#پست ۳۲۵

آتش خیلی خونسرد و با بیشترین مراقبت آرش را
روی زمین گذاشت و لوگوی مورد علاقه اش را بهش
داد تا برای کرم ریختنش مانعی نداشته باشد...

آرش با دیدن لوگو ذوق زده همانجا کمی با فاصله از
آنها نشست و مشغول بازی شد...

باده خواست بلند شود که آتش نگذاشت و همان جا
پایین مبل ها ماندند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی جا به جا شد که باده را هم سمت خود کشید به
طوری که باده از پشت در آغوشش روی پاهایش
بود...

باده از خجالت لب گزید و ضربان قلبش بالا رفت...
-بین آتش... بزار برم... خوابم میاد..

آتش آرام گفت: جوابم رو ندادی باده؟ تا نفهم این
تندی و کوبش قلبت برای چیه محاله بزارم بری...!

بل
اده چشم بست.
توی بد مخمسه ای افتاده بود.
آتش زیادی بد پیله بود.
-مثلا... چه اتفاقی باید می افتاده...؟!!

-من نمی دونم، تو بگو...!

باده حرص خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی به سمت آتش مایل شد...
- من و دست انداختی آتش؟! اصلا چرا گیر دادی به
من...!

آتش خندید: من بهت گیر دادم؟! صورتت داد می
زنه که یه چیزیت هست مخصوصا گونه های
سرخت...!!!

بعد ابرو بالا انداخت که باده بدتر شرمگین شد و
چشمان درشت و متعجبش را به آتش دوخت...
دل آتش رفت برای بوسیدنش...
چه بد که به خودش قول داده بود تا باده نخواهد پیش
قدم نشود...

باده کاملا رو به رویش بود...
چشمانش غرق عسلی های آتش شد و دلش لرزید.
آتش جذاب بود و این جذابیت بیشتر روحش را به
پرواز درآورد...

حالاتش برای خودش هم غریب بود دیگر چه برسد به
آتشی که سال هاست منتظر همچین نگاه گرمی
بود...!!!

باده مسخ شده نگاه آتش کرد و ناخودآگاه گفت: می
خوام از دستت به یه جای دور فرار کنم اما نمی تونم!
نمی دونم چرا اینجا نشستن رو دلم می خواد ولی عقم
میگه بلند بشم و دور بشم...!

#پست ۳۲۶

آتش موهایش را پشت گوشش زد و بالبخند ریزی
گفت: ببین دلت چی میگه...!؟

باده اخم ریزی کرد و سر پایین برد که آتش چانه اش
را گرفت و خیلی جدی گفت: حرف بزن بزار بفهمم
چته...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده با همان اخم گفت: گفتم که...!

-منم گفتم حرف بزن...!

-آتش داری اذیتم می کنی...؟!!

آتش هم عصبانی شد: وقتی میگم به حرف دلت گوش کن، دقیقاً به خاطر اینکه که اذیت نشی...

باده گیج شد: چرا باید به حرف دلم گوش کنم...?!!

-به خاطر اینکه بعدش بیشتر اذیت میشی...?!!

-بیشتر؟! برای چی...?!!

آتش عمیق نگاهش کرد.
دستش را از دورش باز کرد و دست دخترک را گرفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آن را بالا آورد و بوسه ای رویش زد.

با لحن مهربانی برای تحت تاثیر قرار دادن دخترک گفت: باده جان، خانومم به اون چیزی که اذیتت می کنه فکر کن ولی فرار نه... زندگی پر از سوپرایزه! جوری غافلگیرت می کنه که دقیقا میشه حال الانت...!

باده سرتا پا گوش بود..

آتش ادامه داد: قبول کن و سعی کن باهات کنار بیای. اون رو بپذیر! جنگیدن بیشتر تمام انرژی و می کشه و رمق برات نمی ذاره... همیشه بهت گفتم و باز هم میگم، می تونی روی کمک حساب کنی! من قبل از شوهر بودنت، می تونم دوستت باشم...!

باده دست آتش را محکم فشرد.
بی پناه و درمانده توی چشم آتش زل زد.
از این چشم به آن چشم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طاقت نیاورد و تسلیم شد.
-چرا وقتی کنارتم تنم داغ میشه و توجهت و می
خواد؟! چرا دلم می خواد همیشه باشی و علی رغم
تمام جنگی که با عقم هست؟! ولی دلم یک پا تو رو
صدا می زنه یا اینکه دوست داره تو نزدیکش
باشی...؟!!

اشک های باده ریخت.
دست و دلش رو شد برای آتشی که ده سال حسرت
داشت...
اشک درون چشم های آتش از این همه احساسات ناب
و بکر باده جمع شد...

باده با صدایی لرزان ادامه داد: تو می دونی من باید
چیکار کنم؟ می ترسم از پیشش بر نیام! تموم تنم داره
زیر بار این حس له میشه آتش، تو رو خدا بگو چیکار
کنم...؟!!

#پست۳۲۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده به حق حق افتاد.
آتش طاقت دیدن اشک هایش نداشت که تمام دخترک
را در آغوش کشید و به خود فشرد.
روی سرش را بوسید و دخترک گریست.
درمانده بود...

خوشحال قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.
این خوشحالی نتیجه ده سال صبر و عاشقی بود که
داشت...
کمک هایش به برفین بی جواب نماند.

از هر جا رانده شده بود در عوض خدا بهترین
آرزویش را برآورده کرد...
دخترک آمده بود که درمان دردش را از او بگیرد در
حالی که خودش به درمان احتیاج داشت...!!!

آرام زمزمه کرد...
-هیچ کاری جز پذیرش و صبر نداری باده... قبول کن
که من شوهرت! محرم ترین فرد به تو می توئم
خوشبختت کنم... دلت خودش به استقبال او مد، پیشش
نزن دختر... بزار باهم در کنار هم طعم خوش زندگی
رو بچشیم....!

باده گریان گفت: می ترسم...!

آتش حرص خورد اما ملایمت به خرج داد: ول کن
این ترس مزخرفی رو که ازش حرف می زنی؛
مسخره اس وقتی می خوای در کنارم به ارامش
برسی و نمیزی... این زندگی یه زن کم داره... بزار
مثل هر زن و شوهری زندگی عادی داشته باشیم...
فقط خودت و بسپر به من...!

باده نگاه از چشمانش گرفت و به لبش دوخت و بی
هوا گفت: دوستم داری...؟!!

آتش ماند.
نگاهش خیره نگاه منتظر دخترک شد و ماند که چه
بگوید اما عاقبت نفسی بیرون داد و با لبخندی زیبا بر
روی لب هایش گفت: اگه دوستت نداشتم هیچ وقت
نمی خواستم زنم بشی...!

#پست۳۳۸

یک توازن نسبی میان آتش و باده بوجود آمد که خیال
هر دو را تا حدودی راحت کرد.
باده در جدال عقل و دلش، این دلش بود که تصمیم
می گرفت و عقلش از ترس او را دچار تردید می کرد
به طوری که آهسته هر قدم بعدی را بردارد.

اعترافاتشان هرچند که باید باشد، نبود اما از لحاظ
منطقی درست ترین و مطمئن ترین حرف ها بود که
بههم زدند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حداقل برای زندگی کوچکش می توانستند تصمیمات درست و عقلانی دیگر بگیرند.

آتش با عشق و شیفتگی نگاه دلبرکش کرد.
دیشب دخترکش اعتراف کرد هرچند که از نظرش جسارت می خواست و باده زیادی جسور بود.

باده نگفت عاشق اما این زندگی را پذیرفته بود.
او سالها عاشق بود عاشقی کرده بود و حال با شنیدن این حرف ها درونش پر بود از حس خوب زندگی...

تکه مویی از روی صورتش کنار زد و با عشق نگاهش کرد.
چشمان باده تکان خورد و باز شد.

دخترک با درک موقعیتش لبخند زد و کمی خود را بالا کشید.
-سلام صبح بخیر...

آتش با چشمانی براق گفت: سلام به روی ماهت
خانومم...

سپس چشمکی زد: هر چند تا خانوم شدن کامل مونده...

گونه های باده سرخ شدند.
از دست این مرد که زبادی منحرف بود...

باده خواست از تخت پایین برود که آتش مانع شد: نه
باده خانوم دیگه از الان به بعد حموم رفتن اونم تنهایی
ممنوعه باید همراه آقاتون تشریف ببری...!

باده چشم باریک کرد: اونوقت زیادی خوش به حالت
نمیشه...؟!

آتش بوسه ای به گونه اش زد: خوش به حالم شده که
می خوام یه بار دیگه باهات باشم و لمست کنم...

دخترک به آنی سرخ شد.

آتش خندید و دست زیر پای دخترک انداخت و سمت حمام رفت...
باده علی رغم عقلی که بی میل بود اما دلش با روی باز همراهی کرد، در حالی که ته دلش ترس داشت اما اهمیت نداد.

#پست ۳۳۹

- شیرین چقدر رو مخی...؟!!

شیرین بی خیال خندید: رو مخ نه پیگیرم عزیزم...

-میشه لطفا پیگیر نباشی...؟!!

نه دوست دارم خواهرم عاشق بشه تا بدونه عاشق شدن محدودیت نداره برعکس جسارت میاره...!

باده در حالی که فکر می کرد، با مکثی گفت: فکر کنم اون جسارتی رو که میگی بهم داده...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین کپ کرد: بیشتر توضیح بده منم بفهمم...

باده خندید و در حالی که دست به سرش گرفته بود،
بدون حرف اضافه ای گفت: دیروز اعتراف کردم
البته نه اینکه عاشق شده باشم چون عاشق نشدم ولی
احساس دوست داشتتم رو که گفتم خیلی خوش حال شد
به طوری که اونم اعتراف کرد...

شیرین سیخ نشست: آتش اعتراف کرد؟!!

-آره خب! چرا اینقدر تعجب کردی...؟!!

-چون نمی تونم تصور کنم اون شوهر زیادی
اتوکشیده و از دماغ فیل افتاده ات بگه باده خیلی
دوست دارم...!!

-وا؟!!

-وا و مرض! باده توضیح بده من تا شب خوابم
نمیبره...

باده در کمال بدجنسی گفت: فضولی موقوف جانم الان
هم مزاحمی باید قطع کنم...

-باده قطع کنی به...

-بای هانی...!

و قطع کرد. اذیت کردن شیرین ملس بود مانند
اعترافی که آتش کرد...

با تمام ابهتش، آن حرف را زده بود و اگر می خواست
با خودش صادق باشد خودش هم درگیر همین ابهت و
مردانگی شده بود که رفتارش با او نسبت به اطرافیان
زیادی فرق داشت...

*

آتش با نگاهی به مرد مقابلش خشمش را کنترل کرد تا
دستش مشت نشود و توی صورت مرد بخورد...

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

با همان خشم گفتم: تو کی هستی؟! برای چی این دور
و اطراف پرسه می زدی...؟!!

#پست ۳۴۰

مرد با ترس نگاه آتش کرد که از خشم صورتش می
لرزید.
آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفتم: من... من...
فقط... داشتم... رد... می شدم... که افراتون... من و..
گرفتن...

آتش چندبار سرش را تکان داد و نگاه عارف کرد.
-نمی خواد حرف بزنه و داره کاری می کنه تا
خشونت به خرج بدم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مرد ترسیده گفت: آتش خان من فقط از اینجا رد می
شدم...!

مرد متوجه سوتی خودش نشد که آتش با همان هیبت
مقتدر و جدی اش یقه مرد را چنگ زد: اینجا فقط رد
می شدی و از قضا اسم منم بلد بودی...؟!!

مرد جا خورد، با ترس نگاه آتش کرد: خب... خب...

آتش خودداریش را از دست داد و مرد را روی زمین
پرت کرد و رو به عارف گفت: موبایلش رو بیار...!

موبایل مرد را گرفت و زنگ زد با پخش شدن صدای
هوشنگ، مرد چشم بست...

مرد با سری به زیر افتاده گفت: باشه... باشه...
میگم! از اول هم این پول خوردن نداشت اما مجبور
شدم، آخه بچم باید عمل می شد...

آتش سخت نگاهش کرد که مرد به حرف آمد: من در
به در دنبال پول بودم که به آقا هوشنگ خوردم... خدا
ذلیلش کنه چون می دونست محتاج پولم، مجبورم
کرد پیام اینجا و زاغ سیاهتون و چوب بزمنم که گیر
افتادم اما خدا شاهده به جون همون بچه مریضم آمار
بچه و ناموست و ندادم فقط می پیچوندمش...! آخه آقا
من خودم ناموس دارم و از قضا خاطرشم خیلی می
خوام من فقط مجبور شدم همین...!

-چی ازت می خواست...؟!

-آمار خانومتون چون... چون... خیال بد داشت...!

وجود آتش پر شد از نفرت و خشم! چرا راحتش نمی
گذاشتند...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هوشنگ را به سلابه می کشید! دستی که می خواست
روی باده اش بنشیند را قطع می کرد.
اعتراف دوست داشتن باده را شنیده بود و عاشق تر
شده بود و حال داشتن جان معشوقه اش را تهدید می
کردند...

#پست ۳۴۱

آنقدر صورتش از خشم و عصیان سرخ شده بود که
عارف ترسید، سخته کند اما آتش با همان حرص
مشتش را محکم به روی میز کوبید و بعد همان میز
را واژگون کرد...

داد زد جوری که عارف هم مردانگی اش خش
انداخت: هوشنگ، نمک به حروم دنبال زن منی
کثافت؟! دستی که بخواد رو عزیز آتش بیاد رو قطع
می کنم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمت عارف برگشت و بدتر با تمام توانش نعره کشید:
فک کرده ولش کردم، هار شده مرتیکه تخم حروم...
عارف می کشمش به ولای علی به جون زنم جوری
می کشمش که دیگه زن من و ناموس آتش رو تهدید
نکنه... لعنتی...!!!

عارف سمت آتش رفت که آتش کنارش زد و از آن
اتاقک بیرون رفت.
نفس عمیق کشید تا آرام شود اما نشد...
فشار سنگینی روی قلبش حس می کرد.
هر ضربه ای می خورد از خودی و آشنا بود... تف
به این مرام و مردانگی که نبود و اگر هم بود پیدا نمی
شد...!

-حالا چیکار می خوای بکنی آتش؟! مرده رو چیکار
کنیم...؟!!

آتش کم آورده بود اما قرار نبود پا پس بکشد و حالا که
هوشنگ هدفش خانواده او بود پس او هم مقابله به مثل
می کرد...
خواهر و خواهرزاده هایش را از چنگش بیرون می
کشید...!!!

سمت عارف برگشت: بیا می فهمی...!

همراه آتش وارد اتاق شد و با اخم هایی درهم رو به
مرد گفت: سمت چیه...؟!

مرد با مکتی گفت: مراد... مراد عسگری...!!!

-من خرج عمل بچت و میدم اما برای من کار می
کنی! انتخاب دیگه ای هم نداری...

-ولی آقا...

عارف به حرف آمد: به نفعته که به حرف آقا گوش
کنی وگرنه هوشنگ آدمیه که هم خودت رو بکشه هم
خانوادت و....

مراد ترسیده گفت: عجب گیری کردما!...

-خودکرده را تدبیر نیست...

مراد چشم بست: باید چیکار کنم...!؟

#پست ۳۴۲

آرش طبق معمول این چند وقت بیشتر پیش خانوم
امینی بود چون آتش بیشتر وقت باده را گرفته بود...
از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده می
کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده هم آرام و منعطف تر شده بود به طوری که از بوسه های ناگهانی آتش استقبال می کرد.

رژ لبش را دوباره روی لب هایش کشید و نگاهی درون آینه کرد...
راضی بود.

در نهایت ساده بودن کلی تغییر کرده بود.
امشب می خواست دلبری کند
هیجان رویارویی با آتش لبخندی روی لبانش نقش بست که چالهای گونه اش نمایان شدند.

لباسش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.
دوست داشت امشب متفاوت باشد که حتی لباس هایش هم متفاوت بودند...

از صبح که آتش نبود، تمام روزش را به آرش اختصاص داده بود و آنقدر با پسرکش بازی کرد که

https://t.me/darkhaste_roman_h

در نهایت خیلی آرام به خواب رفت و بعد او را به
خانوم امینی سپرد...

با مرور این چند شب و توجه و لمس های آتش
وجودش گرم شد.
آتش نسبت بهش زیادی محبت داشت مخصوصا که
می توانست آن را در چشمانش بخواند و لذت ببرد...

دوست داشت امشب کمی متفاوت باشد.
شومیز حریر کوتاه و حلقه ای با شلوار کوتاه و جذب
سفیدی پوشیده بود که بلندی اش تا ساق پایش بود...

منتظر آتش نشسته بود که بالاخره سرو کله اش پیدا
شد... به استقبالش رفت و در کمال تعجب گونه آتش
را بوسید که مرد با تعجب خیره اش شد...

-سلام آتش خان...خسته نباشین...!

باده خنده اش گرفت و با شیطننت چشمتی زد که آتش
هم با تمام خستگیش خندید و دخترک را در آغوش
کشید...

-سلام به روی ماهت خاله ریزه! خستگیم با این
استقبالی که شما کردی، در رفت...!

چشمان باده درخشید: خیلی هم خوب...

-تعارف نمی کنی پیام داخل...؟!!

#پست ۳۴۳

باده ابرویی بالا انداخت و کنار رفت.
-اختیار دارین جناب، بفرمایید خونه خودتونه...!

آتش خندید: صاحب خونه ای...!

بعد دست در دست آتش وارد سالن شد.
آتش یک راست سمت میز بارش رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده متوجه پریشانی حالش شده بود اما نمی توانست
مستقیماً از آتش بخواهد که برایش تعریف کند چون تا
نمی خواست هیچ حرفی نمی زد...

آتش پیک اول و دوم را بالا رفت.
باده فقط نگاهش کرد.
ناآرامی مرد را حس کرد و فکرش مشغول شد...

سمت آتش رفت و دست روی دست آتش گذاشت که
نگاه آتش به انگشتان کشیده و لاک خورده باده
نشست...
بلافاصله دستش را در دست گرفت و آن را به لبانش
نزدیک کرد و بوسید...

بوسه اش پر شد از حس خوب و آرامش بخشی که
درون وجودش رخنه کرد.

سعی کرد همه رفتار هایی که قرار بود به عنوان یک زن انجام دهد را برای آرام شدن شوهرش بکار ببرد...

خود را جلو کشید و آرام گفت: اتفاقی افتاده؟!!

آتش نگاهش کرد، نمی توانست به باده حرفی بزند چون روحیه شکننده اش طاقت نمی آورد...

لبی دیگر تر کرد: اتفاق خاصی نیفتاده...!

می دونی که باور نمی کنم، حداقل نمی خوام بگی نگو ولی دروغ هم نگو...

آتش نگاهش کرد.

-فکرت و درگیر نکن... به من فکر کن...!

-بهت فکر می کنم که دارم میگم چی شده؟! سر هنگ پاپیچت شده یا هوشنگ...؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده باهوش بود.
قشنگ می توانست درک کند که از چه کسانی می
تواند ضربه بخورد...!
خب حق هم دارد، آتش از صبح تا شب نبود! پس
حتما ماجرای پشت آنها بوده که آتش هم به خانه نیامده
بود...!!!

آتش از پشت بار بیرون آمد و باده را سمت خود کشید.
بغلش کرد و روی سرش را بوسید.
آرام کنار گوشش گفت: گفتم که فکرت و برای
چیزای بیخود نزار... من برای راحتی تو و آرش
هرکاری می کنم عزیزم...!

باده سرمست از این همه توجه مردی که زیادی
مغرور و خودخواه بود، تبسم زیبایی کرد و از سر
شوق خود را بالا کشید و زیر گلوی آتش را بوسید.

#پست ۳۴۴

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شک نداشت که پشت این حال آتش اتفاقی افتاده بود که این مرد را با همه عادی بودنش، پریشان کرده بود.

گلوی آتش سوخت.
تمام وجودش با همان درصد الکلی هم که مصرف کرده بود، باده را می طلبید.
شاید دیگر طاقت اینکه خود را بتواند در برابر باده کنترل کند را ندارد...
باده را می خواست...
کل وجودش تشنه عطر و تن باده بودند...

کمی باده را از خود جدا کرد و خمار نگاهش کرد.
آن لحظه دوست داشت با وجود باده آرام شود پس بدون معطلی خم شد و لبش را بوسید.
باده تعجب کرد اما بعد با پیچیدن دستانش دور گردن آتش همراهی اش کرد...

آتش جدا شد.
باده هیجان زده بود که با مکثی چشمش را باز کرد.
آتش لبخند زد: خیلی خوبه که هستی خاله ریزه...!

باده حرفی نزد و فقط کوتاه خندید.

آتش خم شد و تک بوسه دیگری زد و گفت: تا میز
شام رو بچینی من یه دوش بگیرم...

تمام سعیش را کرده بود تا میز خوشگلی بچیند.
عقب رفت و با استرس همه چیز را چک کرد.
تا به حال از این کارها نکرده بود، اصلا برای چه
کسی می خواست انجام دهد...؟!
آتش اولین مردی بود برایش مهم شده و می خواست با
تلاشش، مردش را آرام کند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردش!!!

واقعا که آتش، مردش بود و او هم خانوم مردی که
زیادی مقتدر و پر ابهت بود...

ویلا در سکوت فرو رفته بود...
ویلایی که دست کمی از عمارت نداشت.
خدمه به اتاق هایشان رفته و باده خود غذا پخته و در
نهایت وسواس می خواست یک شب دو نفره و
رویایی را بسازد...
دوست داشت یک قدم به عنوان حسن نیت برای قبول
زندگی با آتش بردارد و برداشته بود...

با صدای قدم هایی به عقب برگشت و آتش را دید..
ست طوسی ورزشی پوشیده بود که زیادی جذابش
کرده بود.

این مرد بی نهایت خوش تیپ و جذاب بود.
محو آتش بود.

آتش با دیدن نگاه دخترک ابرویی بالا انداخت و
لبخندش را کنترل کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لذت برد از این نگاهی که پر بود از حس های
زنانه...!

نزدیکتر شد و نگاه باده تا روی صورتش بالا آمد...

#پست ۳۴۵

-بهم میاد...؟!!

باده شیرین خندید و چشمکی زد: هیكلت زیادی
دخترکشه...!

آتش نزدیکتر شد و دست پشت کمرش برد.
-دخترکش یا باده کش...؟!!

باده بلند خندید و چشمکی زد: به من باشه مردای
شکم گنده رو بیشتر ترجیح میدم، آخه مهربونتر
هستن...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشش نیامد.

آتش دست زیر چانه اش برد و با تعصب و جدیت گفت: اون مرد شکم گنده و مهربونی که ترجیح میدی رو می تونم همین الان جوری بکشمش که آب از آب تکون نخوره! اما زنم رو هم جوری تنبیه می کنم که دیگه جرات نکنه در برابر من شوهرش از کسی جز من بگه...!

باده مات عصبانیت آتش شد، فقط شوخی کرده بود. لبخند روی لبانش ماسید که آتش با انگشت شستش لب پایین باده را کشید و خم شد و بوسه ای میان لبانش زد...

با دیدن صورت درهم باده متوجه دلخوریش شد و سعی نکرد تا دلش را به دست آورد... دخترک باید توی حساب شوهری هایی که می کند، باشد.

-من شوخی کردم آتش...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من حسودم باده! هیچ وقت همچین شوخی هایی
باهام نکن که بدجور دیوونه میشم...!

باده دلخور فاصله گرفت.
-اصلا بیا شام بخوریم سرد شد...!

آرام پشت میز نشستند و آتش به شدت گرسنه بود.
مخصوصا با دیدن زرشک پلو با مرغ بی اختیار
لبخند زد...!

برای باده کشید و بعد برای خودش...لبخندی به غذای
مورد علاقه اش زد و رو به باده گفت: رنگ و روش
که باهات حرف می زنه ولی اصل کار مزه اش که
مهمه...!

باده قاشقش را کنار گذاشت و هیجان زده نگاهش به
دهان آتش بود....!

با اولین قاشقی که آتش در دهان گذاشت، کمی مکث
کرد و اخم هایش درهم شد...
غذایش را آرام آرام جوید و قورت داد ولی اخم هایش
باز نشد.
طعم غذا متفاوت بود....

باده با ناراحتی از این که آتش از مزه غذا خوشش
نیامده، به کل اشتهايش کور شد.
-خوشت نیومد...؟!!

#پست ۳۴۶

آتش خیره نگاهش کرد و هنوز اخم هایش درهم بودند.
-کی درست کرده...?!!

باده لب هایش آویزان شد.
این هم از سوپرایز و حسن نیتی که خواست به خرج
دهد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پر تردید گفت: طعمش خیلی بده...؟!!

آتش چنگالش را درون سینه مرغ فرو کرد.
-طعم همیشگی رو نداره...!-

باده عصبانی شد: اه می دونم طعم همیشگی رو نداره!
خب بگو بدمزه اس یا نه؟! فقط هی اخم می کنه آدم
رو حرص میده...!

موشکافانه نگاهش کرد.
آتش قاشقش را داخل بشقابش گذاشت و با تردید نگاه
باده ای کرد که داشت حرص می خورد...
انگار خودش غذا را پخته که منتظر اظهار نظر
است...!

چشمانش پر نفوذ و سنگین دخترک را زیر نظر
گرفتند.
یعنی باده غذا درست کرده بود آن هم برای
شوهرش...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جریان حسی خاص سرتاسر وجودش را در برگرفت.
طعم غذا متفاوت و بی نهایت خوشمزه بود...

اشاره ای به باده کرد: اینا رو کی درست کرده...؟!!

وای آتش کشتی من و! من درست کردم! مثلاً
خواستم برای شوهرم خودم غذا درست کنم و یه شب
خوشگل داشته باشیم ولی نمی دونستم از غذا خوشت
نمیاد...

بعد هم در کمال ناراحتی دستانش را چلیپای سینه اش
کرد و با لب هایی برچیده نگاه آتش کرد...

آتش باورش نشد...
چقدر آرزوهایش را دست نیافتنی می دید که با یک
غذا درست کردن این چنین بی جنبه شده و قلب
عاشقش تند و بی امان می کوبید...

اخم هایش باز شد.
-نمی دونستم غذا درست کردن هم بلدی؟!!

-وا ناسلامتی تو کشور غریب تنها زندگی می کردما،
باید یه جوری شکم رو سیر می کردم!

و به شوخی ادامه داد: ما که مثل شما پولدار نبودیم
خدم و حشم داشته و همه چیز آماده باشه آتش خان...!

آتش دلش رفت.
مزه غذا عالی بود.
-مزه فوق العاده ای داره، انگار یه جور ادویه خاص
بهش زدی، مخصوصا که تو پختی! خیلی خوشمزه
اس...!

قاشق و چنگال را برداشت و شروع به خوردن کرد.
نیش باده تا بناگوشش رفت و چشمانش برق زد.

#پست۳۴۷

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با کمک آتش میز غذا را جمع کرد و ظرف ها را
درون سینک گذاشت.
آتش یعد از کمک هر چند کوچکی که بهش کرد،
سمت گوشی اش رفت.
باده سمت سینک رفت و مشغول شستن ظرف های
کثیف شد.

آتش بعد از چک کردن گوشی اش سمت آشپزخانه
برگشت و با دیدن باده اخم هایش در هم شد...
-مگه خدمت کار نیست که تو باید ظرف بشوری...؟!!

باده با لبخندی جواب داد: دو تا ظرفه آتش جان! الان
تموم میشه...

آتش نزدیکش رفت. پشت باده ایستاد و با جثه ریزه
میزه دخترک دلش رفت.
فاصله را به صفر رساند و از پشت در آغوشش کشید.

باده در جایش تکانی خورد که آتش خنده تو گلویی
کرد و باده را بیشتر به خود فشرد...
-هیش، آروم باش عزیزم...!

-وای ترسیدم، چه بی سر و صدا اومدی...؟!!

-تو مشغول بودی، متوجه من نشدی...!

-خب میومدم پیشت...

آتش سر پایین برد و درون خرمن موهای باده برد و
عمیق بو کشید.
بوی زندگی می داد.
-این ظرف شستن و غذا پختن وظیفه تو نیست باده،
خدمتکار گرفتم و پول میدم که تو راحت باشی ولی در
عوضش تو فقط به من شوهرت برسی...!

باده لحظه ای ماند: وا...؟!!

آتش آخرین بشقاب را از دست باده گرفت و داخل آب
چکان گذاشت و باده را به سمت خود برگرداند...

درون چشم هایش خیره شد و با نگاهی که پر بود از
نیاز و خواستن گفت: یعنی تمام و کمال در اختیار
شوهرت باش... مگه زنم نیستی باده پس تمکین کردن
هم جزو وظایف زنه...!!!

باده استرس گرفت: تمکین...؟!!

آتش دستانش را قاب صورت باده کرد.
از این چشم به آن چشم نگاه کرد و با حرص خاصی
که از آتش نیازش نشات می گرفت، گفت: من مردم و
پر از نیاز! دیگه تحمل صبر کردن رو ندارم...
همین امشب می خوامت...!!!

باده لب گزید و چشمانش به نم نشست.

دست روی دستان آتش گذاشت و سعی کرد با ترسش
مقابله کند...
احساس نیاز درون چشمان مرد رو به رویش دلش را
به رحم آورد...
-من... من... بلد نیستم...!

#پست ۳۴۸

آتش خمار نگاهش کرد و لبخند زد...
این یعنی موافقت...!

آتش با چشمانی ستاره باران خم شد و لبش را با تمام
وجود بوسید...
چندباره و پشت سر هم کام گرفت و حس نیازش شعله
ور تر شد...

باده نفس نفس می زد و می ترسید چشم باز کند...
خجالت و شرم گریبانگیرش شد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش سرمست از این بوسه که به فال نیک گرفته بود،
دست زیر چانه باده برد و آرام با شستش نوازشش
کرد.

-می دونی باور اینکه تو الان اینجا تو بغلمی و می
بوسمت برام خیلی سخته...! باده به اندازه تموم
عمری که از خدا گرفتم، خواستمت و می خوامت...
ازت می خوام امشب نه فقط تو شناسنامه بلکه جسمی
و روحی زنم بشی...!

باده فقط نگاهش کرد.
زبانش به هیچ حرفی نچرخید ولی تصمیمش را
گرفت...
امشب خودش را به دستان آتش می سپرد...!

آتش بی قرار و پر از خواستن نگاهش کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- قربون شکل ماهت برم، اجازه میدی تمام و کمال
مال من بشی...؟!!

باده آب دهانش را پر استرس قورت داد و بدون اینکه
به فکرهای زیادی منفی اش پر و بال دهد روی پا بلند
شده و لب روی لب آتش گذاشت...

اجازه صادر شد...!
آتش مات و مبهوت شد اما بعد با آتشی که به جانش
افتاده بود، دخترک را به خود فشرد و همراهیش
کرد...

نتوانست تحمل کند و صبور باشد.
دست زیر پای دخترک برد و با شوقی بی وصف نگاه
محبوبش کرد و به سمت اتاق مشترکشان رفت...

آرام او را روی تخت گذاشت و با تبسمی زیبا گفت:
اجازه میدی بشی نفس آتش...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده هیجان زده در حالی که نفس های تندش قفسه سینه
اش را بالا و پایین می کرد، سری تکان داد...

آتش خندید.

پیچ و تاب تن دخترک هوش از سرش برده بود.
صدای ناله هایش زیباترین سمفونی بود که در عمرش
شنیده بود.

با تتی که حرارت و داغی اش تن دخترک را می
سوزاند او را از دنیای دخترانه اش بیرون کشید و در
عوض حس خوب یک زن، یک ملکه را برایش به
ارمغان آورد...

#پست ۳۴۹

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمانش آرام باز شدند.
خواست نیم خیز شود که دستی مانع بلند شدنش شد...
دستان بزرگ آتش دورش پیچیده بودند.

حس نوازش دست آتش روی شکم لختش، تمام دیشب
را به یادش آورد و در ثانیه شرم بر وجودش نشست...

دیشب یک تجربه متفاوت بود...
یک تجربه لذت بخش!
یک هم آغوشی با آتشی که زیادی مهربان و متفاوت
ظاهر شده بود...

آتش پر بود از حس های خوب... حس فاتحی را
داشت که انگار فتح بزرگی کرده بود...
بعد از ده سال به آرامش رسید... هم روحش هم
جسمش...!!!

باده را بیشتر در آغوشش فشرد.

دیشب نهایت مهربانی و ملایمتش را نصیب دخترکی
کرده بود که کم از ملکه ها برایش نداشت...!

بغل گوش دخترک زمزمه کرد: خانوم شدنت مبارک
خاله ریزه...!!!

باده دوباره خجالت کشید و معذب چشم بست.
آتش اما با شرارت لبخند بر لب داشت.
حالات باده برایش جالب و شیرین بود.
یک دختر با این شرم و نجابت منتهای آرزوی هر
مردی می توانست باشد...

باده سمت آتش چرخید و سر درون سینه اش فرو برد.
-آتش نگو خجالت می کشم...!!

آتش خنده تو گلویی کرد: چه خجالتی خانومم! دیشب
بهترین شب عمرم بود! من مرد خوشبختی هستم که
تو رو دارم...!

باده مات حرف آتش شد، خجالتش یادش رفت...
سر از سینه اش جدا کرد و نگاهش کرد...

آتش کمی فاصله گرفت و با مهربانی و تبسمی زیبا
خیره دخترک شد.

-تو نمی دونی و نمی تونی درک کنی به عنوان یک
مرد وقتی اولین های زنت باشی، چقدر می تونه لذت
بخش باشه...!!! تو غرور منی باده...!!!

چشمان دخترک درشت شد.
اما ان حس رضایت و لبخندی که درون صورت آتش
می دید را خودش هم داشت...

#پست ۳۵۰

باده حرفی نداشت چون تجربه ای که داشته بود انقدر
برایش جدید و هیجان انگیز بود که فقط ضربان قلبش

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالا و بالاتر می رفت و هورمون های زنانه اش در
برخورد با تن داغ و پر حرارت آتش بالا و پایین می
شدند...

برخلاف حس های زنانه اش با لحنی آرام گفت: می
خوام دوش بگیرم...

آتش خم شد و چشمان گشاد شده اش را بوسید...
سپس پیشانی و گونه اش را...
جدا شد و با مهربانی بوسه کوتاهی به لبانش زد و
کمک کرد تا دخترک هر چه زودتر دوش بگیرد
وگرنه خیلی دلش تکرار یک هم آغوشی دوباره را
می خواست...
-درد نداری...؟!-

-ندارم، فقط می خوام دوش بگیرم...!

-میرم وان رو پر کنم...
به همراه باده دوش گرفت و غسل کردند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

به دستور آتش صبحانه مفصل و کاملی را به اتاق
آوردند و باده به زور آتش تقریباً صبحانه کاملی خورد
تا تقویت شود...

باده خواست آتش را بغل کند که آتش سریع کنارش
آمد و مانع شد و خود آتش را از روی زمین
برداشت...

آتش اخم کرد: مگه نمی بینی سنگینه برات خوب
نیست...!

-من حالم خوبه آتش، نیاز به این همه مراقبت
نیست...!!!

-دیشب برای هر دختری یه شب سخت حساب میشه!
اما اینکه تو درد نداری برمیگرده به مراعات کردن
های من...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده درجا سکوت کرد و روی مبل نشست...
آتش فقط نگاه کرد و حض برد از این همه شرم
درون وجود زنش...

باده سعی کرد نادیده اش بگیرد اما نمی شد.
حسی که میان عقل و قلبش در جدال بود با تجربه
دیشب عقل عقب نشینی کرده و قلبش با سینه ای سپر
کرده فرمان روایی می کرد...
-خب...خب...می تونم که...بچم روی پام باشه...؟!!

آتش خندید: می تونی اما بغلش نمی کنی باده وگرنه بد
عصبانی میشم...

-واقعا این همه مراقبت لازم نیست...!

آتش، پسرکش را روی پای باده گذاشت و خیره در
چشمانش با جدیت گفت: دوست ندارم بدنت ضعیف

باشه چون قرار نیست همیشه به ملایمت و آرومی
پیش برم...!

دهان باده باز ماند و نتوانست حرفی پیدا کند و آتش با
تفریح و عشق نگاهش کرد و از این حالتش نهایت
لذت را برد...

#پست ۳۵۱

-قربونت برم بیا بغلم...بیا...بیا...

آرش تازه شروع به راه رفتن کرده بود و باده با ذوق
نگاهش به پسرکش بود...

آرش چند قدمی راه رفت و افتاد.
باده کمک کرد بلند شود.

خانوم امینی هم به آن ها ملحق شد و با ذوق به همراه
باده، آرش را تشویق کردند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بچه خیلی باهوشیه...!

باده با لبخند در حالی که چشمانش از اشک لبریز بود،
گفت: جای مادرش خیلی خالیه...!

باده در آن مدتی که در روستا بودند با خانوم امینی تا
حدی صمیمی شده و بهش اعتماد پیدا کرده بود.

خانوم امینی با لبخند تلخی گفت: نمی دونم حکمت خدا
چیهِ ولی قطعاً یه خیری درش هست...!

باده نفس عمیقی کشید. حق با خانوم امینی بود.
-خدایی که اون بالا نشسته نمی دونه طاقت بنده هاش
چقدر کمه؟!!

-اون خدا دقیقاً چون می دونه طاقت چقدر می تونه
باشه که به همون مقدار درد بهت میده...!!!

باده با قطره اشکی که از چشمش چکید، رو به خانوم
امینی گفت: شاید باور نکنید اما بعضی وقت ها اونقدر
کم میارم که از خدا شاکی میشم که چرا جایگاهی که
می تونست برای خواهرم باشه رو ازش گرفت...!!!

خانوم امینی دست روی شانه اش گذاشت: هیچ کس
جز خودش نمی دونه باده جان! همیشه همه چیز
نمیشه بر وفق مرادت باشه... این کم آوردنا آب دیدت
می کنه و بارت میاره چطور زندگی کنی... باده فکر
نکن که جایگاه خواهرت و گرفتی! به این فکر کن که
تو رو ناجی این بچه کرده...!!!

باده نگاه ناباوری بهش انداخت که خانوم امینی لبخند
زد: زندگی امتحانات زیادی داره، مهم اینه که چطور
از این امتحان سربلند بیرون بیای...

- اما من اینجور فکر نکردم...!

-اینجور فکر نکردی چون درست افتادی وسط
ماجرای اتفاقات اونقدر پشت سرهم افتادند که فرصت
تتفس و فکر کردن رو ازت گرفتن...

-من حتی الان هم بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می
کنم همراه جریان این زندگی دارم جلو میرم....!

#پست ۳۵۲

-به خاطر همین میگم با تموم بی تجربه بودن و
ندونستن خیلی خیلی خوب پیشرفت کردی و شدی
ناجی چند زندگی....!

-ولی من...

خانوم امینی حرفش را قطع کرد: تو شاید ندونی اما
کار بسیار بزرگی انجام دادی باده! تو با وجود اینکه
می تونستی پشت پا بزنی به آتش و بچه اش و یا حتی

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خانوادت و برگردی ترکیه ولی مثل یه فرشته ظاهر
شدی... شدی فرشته نجات آرش و بعد هم آتش...!!!

باده در سکوت نگاهش کرد.
خانوم امینی دست روی دستش گذاشت: تو دختر
خیلی قوی هستی عزیزم، قدر خودت رو بدون
هرچند آتش خان هم دوستت داره اما تو زن باهوش و
با درایتی هستی که می تونی برای پسر و شوهرت
بهترین ها رو به ارمغان بیاری...

باده ناباور خندید.
حرف های خانوم امینی هرچند دلگرم کننده اما یک
چیزی داشت که سر در نمی آورد.
من مجبور شدم به خاطر آرش از خودم بگذرم اما
اینکه بهترین ها رو برای آرش و آتش به ارمغان
بیارم رو متوجه نمیشم...

خانوم امینی لبخند مهربانی زد.
نمی توانست بیشتر حرف بزند.
باده واقعا باهوش بود و آتش خوشبخت بود برای
داشتن او...

-من منظور خاصی ندارم فقط دارم به عنوان یک آدم
بی طرف حرفی رو می زنم که خودت رو دست کم
نگیری هرچند آتش خان کسی نیست که ساده بگذره
ولی تو آرزوی هر مردی می تونی باشی...!

-من نمی دونم چی بگم...؟!

-احتیاجی نیست حرفی بزنی من فقط خواستم قدر
خودت رو بدونی همین!

باده هیچ حرفی نداشت بزند جز اینکه لبخندی زد و
تشکر کرد اما فکرش مشغول شد چون حرف های
خانوم امینی یک چیزی داشت که او نمی فهمید... شاید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حق با او باشد اما به نظر خودش شاید درست ترین کار ممکن بود اما دیگر احتیاج به آن همه تعریف نداشت...

#پست ۳۵۳

حال دلش خوب بود چون به وصال یارش رسیده و به قولی شش دونگ باده به نام خودش زده بود...

چشمانش برق داشت...
لبخندی هرچند کمرنگ کنج لبش بود و پیکش را مزه مزه کرد.
یادآوری شب یکی شدنشان برایش زیبا و هیجان انگیز بود... مالکیتش روی باده چند برابر شده بود...!

کارش در روستا تقریباً تمام شده بود.
هم کارخانه اش رو به اتمام بود هم سرنخ هایی از هوشنگ توسط مراد به دست آورده بود که کم کم می

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توانست هوشنگ را به دامی که خودش پهن کرده
بود، گیر بیندازد فقط باید می فهمید از چه کسی
دستور می گیرد...؟!!

باده سینی قهوه را روی میز گذاشت و کنار آتش
نشست.

آتش با لذت نگاهش کرد.

دیوانه این دختر بود.

جانش را می داد تا همیشه او را داشته باشد...

- دست شما درد نکه خانوم خانوما...!!

باده با اخم به پیک و سیگارش نگاه کرد.

-دوست ندارم مدام اینا رو تو دستات ببینم!

ابروی آتش بالا رفت: مگه همیشگیه...؟!!

-این چند وقت همیشه بوده...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش نیشخند زد: آروم می کنه...!

باده خم شد و پیک و سیگار را از لای انگشتش
بیرون کشید و خیلی جدی گفت: برای آروم شدن راه
های دیگه ای هم وجود داره...!

-مثلا...؟!

-می تونی شنا یا ورزش کنی! اسب سواری...
کارهایی که می تونی فکرت و از اون چیزی که
آزارت میده دور کنی...!

آتش تکیه ای به پشتی مبل داد و با چشمانی پر
شرارت دخترک را زیر نظر گرفت و گفت: مثلا می
تونم بایه رابطه پر شور با زنم تموم افکار بد رو از
خودم دور کنم...!

باده حیرت زده نگاهش کرد و اخمی دوباره میان دو
ابرویش انداخت: سواستفاده گر نباش...!

آتش خندید: به جون خودت من نمیگم، دانشمندان
میگن یکی از راه های آروم شدن رابطه جنسی
هست! مخصوصا که طولانی باشه...!

#پست ۳۵۴

-آتش خیلی پررویی! دقیقا از هر فرصتی به نفع
خودت استفاده می کنی، داری کاری می کنی آدم می
ترسه بیاد پیشت برای یه گپ و گفت ساده...!

-من ترس دارم؟! ناسلامتی شوهرتم، اومدی سیگار
و مشروبم و گرفتی و راه جلوی پام گذاشتی، والا منم
راهکار دادم...!

-بهتره راهکارات و برای خودت نگه داری...!

-اگه میخواستم پیش خودم نگه دارم که بهت نمی گفتم!
دارم بهت میگم در عوض انتظار همکاری دارم...!

باده چشم غره ای بهش رفت که آتش بدتر خندید.
فاصله خالی بین خود و دخترک را کم کرد و دست
پشت کمرش انداخت.
او را به خود تکیه داد که باده با حرص خندید: یه
وقت بد بهت نگذره...؟!!

آتش نوچی کرد: نه عزیزم، بخوای می تونم یه کاری
کنم که بهمون خوش بگذره...!

باده خواست فاصله بگیرد که آتش اجازه نداد: خیلی
خب شوخی کردم...!

-اصلا شوخی خوبی نبود...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

آتش روی سرش را بوسید و به کل بحث را عوض کرد: آرش کجاست!؟

باده کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد: یکم بازی کردیم خسته شد، خوابید...

آتش عمیق و پر نفوذ نگاه نیم رخ دخترک کرد که حواسش به خوردن قهوه اش بود، یک دفعه بی هوا گفت: می خوامی بریم توی باغ قدم بزنیم...

باده ناباور چرخید: خطری نداره!؟

-مگه خطر داشته!؟

باده شانه بالا انداخت: خودت گفتی خطر داره...!

آتش متعجب نگاهش کرد، دخترک اشتباه متوجه شده بود....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من فقط گفتم از ویلا بیرون نرین وگرنه داخل که پر
از محافظه...!

-خب من چه می دونستم؛ فکر کردم توی باغ هم نباید
بریم...

آتش نفسش را بیرون داد: پاش و بریم که انگار تو
بیشتر به هوا خوری احتیاج داری...!

#پست۳۵۵

آتش در آغوش عمویش فرو رفت.
این مرد، بوی پدرش را می داد و احترام خاصی
برایش قائل بود...
-خیلی خوش آمدین عمو...

فرشاد با همان ابهت و غروری که آتش به ارث برده
بود، جوابش را داد: ممنون پسر... شنیدم روستا
بودی...!

-بله رفته بودم یه سر به کارخونه بزنم که شکر خدا
تقریبا تمومه و فقط یه مقدار کارهای اداری و دفتری
داره که صدر انجام میده...

فرشاد ابروهایش را بالا برد و سری تکان داد: خوبه
خیلی هم خوبه! توی اون روستا وجود همچین
کارخونه ای لازم بود... هرچند باید به هوش و
ذکاوتت آفرین گفت...

-وای بابا تو رو خدا بسه... بعد از این همه وقت هم
دیگه رو دیدین، بحث کار می کنین؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مehشید بود که شاکی حرف زد و سپس رو به آتش
ادامه داد: چطوری پسر عمو...؟!!

آتش در کمال متانت بهش دست داد ولی مهشید قانع
نشد چون داشت برای در آغوش کشیدن این پسر
عموی جذاب و خوش تیپ می سوخت...

جلو رفت و در کمال تعجب آتش در آغوشش رفت و
گونه اش را بوسید...

باده که با این حرکت دختر عموی تازه وارد عصبانی
شد، جلو رفت و سلام کرد...

فرشاد پر نفوذ و عمیق نگاه دخترک ریز نقش رو به
رویش انداخت... همیشه دوست داشت آتش داماد
خودش شود اما آتش هیچ وقت بروز نداد...

از باده هم خوشش نیامد و دقیقا باده هم همین حس را
داشت که تنها به دست دادن کوتاهی تن داد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

مehشید را هم به کل آدم حساب نکرد و فقط به سلام آن
هم تکان دادن سرش اکتفا کرد...

آرش خواب آلود را به خانوم امینی سپرده بود و پس
خیالش راحت بود...

#پست ۳۵۶

هرچه از عمو و دخترش خوشش نیامد اما با دلتنگی
در آغوش پوران دخت و عمه فروزان فرو رفت...

پوران دخت روی سرش را بوسید و در دل خدا را
شکر کرد که انتخاب پسرش باده بوده چون او هم هیچ
وقت از مهشید دل خوشی نداشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عمه فروزان با لبخندی معنی دار گفت: خوش
گذشت...؟!!

باده برای لحظه ای خجالت کشید اما سریع به خود
آمده و تشکر کرد...
-مرسی، خیلی به این سفر احتیاج داشتیم...

-معلومه دخترم! قبل رفتنت چشمت برق نداشتن اما
الان انگار آتش کارش و خوب انجام داده که همچین
برقی توی چشمت و خوشحالی...!

باده فقط لبخند زد.
با پریناز و بقیه هم سرسری احوالپرسی کرد و کنار
آتش نشست...

آتش هم به محض دیدنش لبخندی زد و دستش را پشت
کمر دخترک گذاشت که لبخند باده عمیق تر شد و
ناخودآگاه زیر چشمی نگاه مهشید کرد...

فرشاد بعد از خوردن قهوه پا روی پا انداخت و رو به
آتش گفت: خب دیگه چه خبر پسرم؟! کار و بار خوب
پیش میره...!

-شکر... همین که مشکلی نیست نشون از خوب پیش
رفته...

مهشید دوباره خودش را مانند قاشق نشسته وسط
انداخت و با عشو و نازی که به صدایش داده بود، با
کنایه گفت: بابا هوش یک رادفر رو هرگز دست کم
نگیر مخصوصا آتش که فکرهای اقتصادی بدجور
پولسازه...!

آتش یه فرد موفق و مغروره، مخصوصا که یه مدت
باهاش زندگی کردم... می شناسمش...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابروی باده بالا رفت... گوش هایش راست شدند و ته
حلقش تلخ...!!!

حسادت مانند ماری بر وجودش چیره شد.
دوست داشت مهشید را در دم خفه کند.
اصلا به این پدر و دختر حس خوبی نداشت.

بدون آنکه حال بدش را بروز دهد، با تمام سعی و
تلاشش لبخندی زد و سعی کرد محبت درون قلبش را
به چشمانش بریزد... نیم نگاهی به آتش کرد: این
شناخت نیست...!

#پست ۳۵۷

-شناخت آدم ها پروسه طولانی نیاز داره چه بسا که
آتش ذاتا آدم درونگرا و باهوشیه! هیچ وقت راجع به
اهدافش یا کارهایی که انجام میده با کسی حرفی نمی
زنه... این خصوصیت بارز یک فرد باهوشه!!! آتش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مغرور و خودخواهه چون از بیرون بهش نگاه می
کنن ولی به نظر من آتش جدا از باهوش بودنیه که هم
ذاتیه هم اکتسابی خیلی خیلی مهربونه... حداقل برای
من و آرش این جوریه...!

مehشید حناق گرفت...
عمه فروزان، پریناز و پوران دخت خنده اشان گرفت
اما خود را کنترل کردند...

آتش هم خوشحال از محبتی که باده به خرج داده بود،
دستش را بال آورد و پشت دستش را بوسید...

لبخند باده عمیق شد و با عشوہ ریزی چشمکی به آتش
زد که مرد عاشق را بیچاره کرد...

-دوست ندارم رابطه میون آتش و باده بهم بخوره...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوران دخت نفسش را محکم بیرون داد: پسر م هیچ وقت چنین اجازه ای نمیده...

عمه فروزان پوزخند زد: جدا از اینکه دوستش دارم اما جنس جلب این دختر به مادرش رفته...

-شاید، ولی اگه اون چیزی که من و تو ازش می ترسیم به سرمون بیاد مطمئن باش عشق بین پسر م و زنش اونقدر عمیق نبوده که پشت هم باشن و برعکس اگه این عشق قوی باشه هیچ تویی نمی تونه تکونش بده... درست مثل عشق من و فرهاد...!!!

عمه فروزان به صورت مهربان و زیبای پوران دخت لبخند زد.

این زن، جدا از اینکه زن برادرش باشد مانند یک خواهر و دوست هست...

یاد سال های دور... وقتی فرهاد، داشت پر پر می زد برای پوراندختی که خاطرخواه زیاد داشت اما فقط فرهاد توانست او را از آن خود کند...

-این پسر همون پدریه که تا آخرین نفس پای عشقش ایستاد... آتش هم عاشقه پوران! پسرت دیوونه زنشہ...!

لبخند پوراندخت عمق گرفت: همین کافیه تا جلوی خیلی از مانع ها را بگیرن و امروز اولین برخورد و باز خوردی رو که دیدم امید دارم که به خواست خدا هیچ اتفاقی نمیفته...

#پست ۳۵۸

-خدا کنه... ولی از حق نگذریم باده بدجور جواب مهشید رو داد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حقش بود، می دونی که هیچ دل خوشی از این دختر
و مادرش ندارم...

-می دونم عزیزم! ببخش نمی خواستم ناراحت کنم...

-من مشکلی با فرشاد ندارم ولی دخترش رو نمی تونم
تحمل کنم...

فروزان دست روی دست پوران گذاشت.
زن فرشاد همیشه به فرهاد چشم داشت و اگر فروزان
به موقع به داد پوران نمی رسید، زندگیش از هم
پاشیده می شد... اما فرشاد خوب بود...

-قدم رنجه کردین! می گفتین، میان گاو، شتری،
خری، چیزی می کشتیم براتون...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده با لبخندی رو به گلی که نمک می ریخت، گفت:
گزارش این ده روز رو می خوام...

گلی چشمانش را در حلقه چرخاند: بزار سر بررسی،
عرق تنت خشک بشه بعد زر گزارش بزن... دیوث
کثافت ده روز از زندگی و دوست پسرم افتادم...!

باده پوف کلافه ای کشید: یه چند روز نبودم بی ادب
تر شدی...؟!!

-ببخشید که به شخصیت مبارکتون برخورد ولی حقه!
ده روز رفتی عشق و حال و شوهر بازی حالا تریپ
خانوم مدیر برداشتی...!

باده از قیافه تخس گلی زیر خند زد و با صدای بلند
خندید: ای بمیری گلی که با شیرین چرخیدی، شدی
عین خود عوضیش...!

-والا حق داره...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده تاي ابرویی بالا انداخت و برای آنکه انتقام حرف
های گلی را بگیرد، با موذی گری گفت: که حق
داره؟! شیرین جونت بهت آمار نداده که می خوان
دوست پسرت و بایه دختری که از قضا خیلی
خوشگل هم هست، دو ماد کنن...؟!!

گلی رنگش پرید...

#پست ۳۵۹

باده همانطور با ظاهری جدی نگاهش کرد.
گلی کم مانده بود پس بیفتد...

-دروغ میگی...؟!!

باده به صندلیش تکیه داد: کاملاً جدی هستم گلی...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی لرزان و مات روی صندلی و رفت و در حالی
که با خود حرف می زد، گفت: اما دو روز پیش که
خواسته بود به خواستگاری بیاد و داشت نظرم رو می
پرسید...؟!!

باده نتوانست خوددار باشد و شلیک خنده اش هوا
رفت...
گلی متعجب نگاهش کرد که باده دلش نیامد بیشتر از
آن اذیتش کند...
-خیلی خنگی گلی! من جای تو بودم و این حرف رو
می شنیدم، می رفتم دهن آراز رو سرویس می کردم
ولی متاسفم که اونقدر اعتماد به نفس نداری که خودت
و زشت می بینی...!

گلی حیرت زده شد...
باده داشت شوخی می کرد و چه شوخی عذاب آوری
هم بود...

عصبانی شد: خیلی بیشعوری باده...!

باده پشت چشمی نازک کرد: نظر لطفه جانم...!

-شوخی کثیفی بود... یه لحظه با احساساتم بازی شد...!

باده چشمک زد: حفته! تا تو باشی بی ادب نشی...!!!

گلی با حرص ادایش را درآورد و بلند شد... سمت در رفت که باده زودتر گفت: گزارش کار یادت نره...

گلی برو بابایی نثارش کرد و باده باز خندید...

آمدن کیان و کمکش توانسته بود حجم زیادی از بار مسئولیت باده را کم کند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

طبق گزارش کار همه چیز سر جای خودش بود و
چقدر از این بابت قدردان گلی و کیان بود...

پایان ساعت کاری بود که باده از اسانسور خارج شد
و هنگام خروج از در اصلی کیان را دید...
تبسمی کرد و جلو رفت...
کیان لبخند زد و با محبت مخصوص خودش گفت:
خسته نباشید خانوم...

باده هم با لبخند زیبایی جوابش را داد: خسته نیستم
برعکس دل تنگ اینجا بودم...

#پست ۳۶۰

-این خیلی خوبه که به کارت علاقه داری...

-علاقه داشتن باعث میشه خسته نشی...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیان ضربه ای به دماغش زد: البته عزیزم! شما
درست میگین....!

- من عاشق کارمم... شاید باورت نشه ولی من تا آخر
عمرم مدیون آتش هستم چون بهم کمک کرد تا به
آرزوم برسم....!

-تو به هیچ کس مدیون نیستی عزیزم....!

انگار مویش را آتش زده بودند که سر رسید...

کنار باده ایستاد و دست دور کمر دلبرکش انداخت.
کیان با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد... حس مالکیت
و نگاه وحشی و درنده آتش را نسبت به خودش حس
کرد...

باده حیرت زده نگاهش کرد: تو کجا بودی؟! بهم
نگفتی میای...؟!!

آتش خم شد و گونه اش را بوسید: خواستم سوپرایزت
کتم... عزیزم معرفی نمی کنی...؟!!

از آن ضربه ای که به دماغ باده زده بود خوشش
نیامد...

دوست نداشت به غیر از خودش هیچ مردی دور و
اطراف زنش باشد...

باده پر مهر نگاهش کرد...
سری کج کرد و دلبرانه گفت: دوستم کیان ملکی!
البته از دوستان بچگی که رفت و آمد خانوادگی هم
داریم...!!

-نگفته بودی...؟!!

-چون کیان جان تازه از آلمان اومده...!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پویا با لبخندی پر آرامش دست دراز کرد و گفت: از خانومت نپرس، بزار خودم بگم... کیان ملکی هستم آتش خان...

آتش با ژست خاص خودش دست در دست کیان گذاشت و اظهار خوشبختی کرد و سپس رو به باده گفت: بریم عزیزم...؟!!

باده لبخندی زد: بریم من کاری ندارم...!!

آتش این بار دست باده را گرفت و رو به کیان خدا حافظی کردند و رفتند...

آتش نگاهی به زنش کرد و دستش را در دست گرفت و بوسه ای به رویش زد که نگاه پر مهر باده نصیبتش شد...

-خسته شدی...؟!!

#پست ۳۶۱

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده به رویش لبخند پاشید: مگه میشه آدم عاشق
کارش باشه و خسته بشه...؟!!

آتش در ماشین را برای باده باز کرد و دخترک درون
ماشین نشست... با اشاره نامحسوسی به محافظ ازش
خواست پشت سرش حرکت کند...

آتش هم سوار شد.
حرف دخترک به مزاقش خوش نیامد که با اخم
غلیظی روی پیشانیش گفت: تو فقط حق داری عاشق
من باشی باده نه هیچ چیز دیگه ای...؟!!

باده متعجب به سمتش برگشت تا آثار شوخیش را ببیند
اما مرد کاملاً جدی بود...!
- آتش....؟!!

- آتش نداریم باده! درسته گفتی یه حس هایی بهم داری
اما عاشقم شو... من فقط عشق تو رو می خوام!

https://t.me/darkhast_romannn

-اما این نهایت خودخواهی! اصلا مگه عاشق شدن به
همین راحتی...؟!!

-راحت تر از اونچه که فکر می کنی! مگه نشنیدی
میگن عشق در نگاه اول؟! تو عاشقم باش من دنیا رو
به پات می ریزم ولی اینکه عاشق کارت باشی رو
اصلا دوست ندارم چون من زیادی خودخواهم خاله
ریزه...!

باده حیرت زده گفت: نمی دونم این حرفات و پای چی
بزارم اما نمی دونم چرا حسم میگه پشت این
خودخواهی و این حرفت چیزی وجود داره که هم
اذیت می کنه هم نمی تونی بگی...؟!!

آتش خیره اش شد. نگاهش طولانی و پر نفوذ بود.
باده باهوش بود.

حس کرده بود البته او هم دوست دارد به عشقش
اعتراف کند اما می خواهد قبلش عشق را درون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمان زیبا روی مقابلش ببیند بعد راز سر به مهرش
را بگوید...

- حرفی برای گفتن وجود نداره اما می خوام عاشقم
بشی...!

باده حرص خورد از این همه یک دندگی و لجبازی
نسبت به مردی که احساساتش را بدجور درگیر کرده
و حال با خودخواهی تمام عشق می خواست...!
-مگه دوست داشتن چه بدی داره...؟!!

-دوست داشتن خوبه اما عشق یه چیز دیگه ایه...!
عشق دیوونگی میاره، جرات و جنون میاره... عشق
زندگیت و رنگارنگ می کنه! لبخند روی لبِت میاره!
جون دوباره بهت میده... عشق چیزی رو بهت میده
که تا قبل از اون انگار بی هویت ترین آدم روی زمین
بودی...!

-آتش تو رو خدا بس کن! آخه مگه الکیه؟! اصلا بزار
ببینم تو عاشق شدی؟! یا نه تو عاشق من شدی که من
عاشقت بشم...؟!!

#پست ۳۶۲

اتش درون دلش فریاد زد: عاشقت شدم، بدم بهت
باختم! اونقدر بد که تو رو نداشتم، نفس و جونی هم
نبود برام...!!

اتش باز خودخواهی را به بالاترین حد رساند: وقتی
عاشقم شدی جواب سوالت رو میدم...!!

باده ماند.

مطمئن بود این مرد رو به رویش یک رازی درون
سینه اش دارد یا آنکه قبلا عاشق شده و حال با
خودخواهی عشق را از او می خواهد...
باده با این فکر اخم هایش درهم شد، قلبش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست نداشت جز او زن دیگری در زندگی و قلب
آتش باشد هرچند آن زن برفین، خواهرش باشد...!

-شاید هیچ وقت عاشقت نشدم، اونوقت چی؟! -

آتش عصبانی شد و برای ثانیه ای چنان خشم بر
وجودش چیره شد که بلافاصله ماشین را کنار زد و
تند به سمت باده برگشت و با صدایی که سعی می کرد
کنترل داشته باشد، غرید: باده عاشقم میشی چون باید
بشی! جوری هم عاشقم میشی که نتونی بدون من
نفس بکشی! اونقدر عاشقم باشی که من بشم جون و
عمرت! بشم اون هوایی که درونش نفس می کشی!
سعی کن شایدی نباشه....!

دخترک لحظه ای ترسید اما حرف زور در کتش نمی
رفت.

-فکر کردی من دختریم که زیر بار زور برم...؟! -

آتش چشم بست: نه دقیقا تو همون دختری هستی که
عاشقم میشی و به زندگیم عشق میدی...!

واقعا این مرد پررو بود... برای هر حرفی یک
جوابی داشت، ترجیح داد سکوت کند... آتش تمام آن
حس خوبش را پرانده بود.

آتش ماشین را به حرکت درآورد و نیم نگاهی به
دخترک انداخت که بغ کرده بیرون را نگاه می کرد.

لبخند زد.

آتش همین بود، باده باید عاشقش می شد حتی اگر به
زور باشد.

دست دخترک را گرفت و بوسید.

باده خواست دستش را بکشد که آتش اجازه نداد.

-دستای کوچولوت اونقدر آرامش بخش و خوشگلن که
دوست دارم همیشه توی دستم باشن..

باده براق شد: ولی من نمی خوام...!

آتش دستش را بوسید: سخت نگیر چون من اونقدر
محبتم رو به پات می ریزم تا عاشقم بشی...!

باده شاکی شد و تخس گفت: آقای اعتماد به نفس خیلی
خودت و دست بالا گرفتی...!

آتش خنده تو گلویی کرد و آرام گفت: حرص نخور
خاله ریزه! تو فقط عاشقم شو بعد می بینی چقدر
زندگی می تونه قشنگ باشه...!!!

#پست ۳۶۳

ماشین را نزدیک عمارت پارک کرد.
باده با همان حرص پیاده شد که آتش دنبالش رفت و
سوییچ را در هوا برای نگهبان پرت کرد.

-کجا دختر؟ وایسا ببینم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش بهش رسید و بازویش را گرفت. باده گستاخ
نگاهش کرد... لبان دخترک لرزیدند. چشمانش پر از
اشک بودند...

دل آتش به درد آمد. دستانش را قاب صورتش کرد...
می دانست تند رفته ولی باید آن حرف ها را می زد...

-چته؟!!

اولین قطره اشکش چکید: چمه؟! زور میگی،
دستور میدی، عاشق شدن زوری نیست آتش خان...!

-هی... هی... باشه باشه... من تند رفتم! اشک نریز
قربونت برم... باشه دیگه زور نمیگم...

باده به زیر گریه زد که آتش دست پاچه شد: باشه من
معذرت می خوام، ببخشید، فقط گریه نکن عزیزم
خب... گریه نکن باده...

گریه اش خنجری بود در قلبش عاشقش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هق هق باده بیشتر شد که آتش طاقت نیاورد و همانجا
لب روی لب دخترک گذاشت تا هر دو آرام گیرند...
آرام بوسید و جدا شد...
اشک های باده را پاک کرد.
- ببخش خانومم تند رفتم...!

- چیزی رو به زور بهم تحمیل نکن... بزار آگه قراره
عاشقی کنم با دلم باشه نه به اجبار...

آتش دوباره در آغوشش کشید و پیشانیش را بوسید...
اشک های باده بند رفت... آنقدر در آغوش آتش ماند
تا آرام گرفت...

باده سرش را از روی سینه آتش برداشت که صدای
قدم های پاشنه بلند کفشی از پشت سر آتش شنید...

کمی کج شد و مهشید را دید... اصلا از این مهشید
خوشش نمی آمد...

صدای قدم ها نزدیکتر شدند و باده حرص خورد نگاه
آتش کرد و طی یک حرکت غیر ارادی نگذاشت آتش
حتی به پشت سرش برگردد و لب روی لب آتش
گذاشت تا به عمد نشان مهشید بدهد...

مهشید نزدیک شد و با دیدن این صحنه کیف از دستش
رها شد... حیرت زده در حالی که اشک درون
چشمانش نشسته بود، نگاه می کرد...

چشمان بسته آتش و آن شور بوسیدنی که از نزدیک
شاهدش بود چیزی را در قلبش فرو ریخت...

او عاشق آتش بود... میمرد برای پسر عمویی که
همیشه چشمش به دنبال او بود... بند بند وجودش
داشت تکه تکه می شد از این درد حقارتی که به
جاناش نشسته بود...

نتوانست تحمل کند و بلافاصله چشم گرفت و از کنارشان رفت که صدای پاشنه های کفشش آتش را به یکباره به خود آورد.

#پست ۳۶۴

آتش خمار جدا شد. رفتن مهشید را دید و اصلا برایش مهم نبود کسی ببیند چون هیچ وقت از پیش قدم شدن عشق در بوسیدن نمی گذشت...

باده لبخند زد.
حالش کمی بهتر شده بود و حتی با این حرکت می توانست حس حسادت زنانه او را درک کند...
-هیچ وقت به کاری مجبورم نکن...

آتش چشمی گفت و متعجب از کار باده خم شد و چشم دلبرکش را بوسید...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاید باده نفهمید اما احساس خطر کرد، آن هم از
سمت دختری که رابطه خونی با شوهرش داشت...
این حس خطر و حرکت غیر ارادی سر منشا آن
عشقی بود که ترسش را داشت اما دل نمی فهمد چون
درگیرش شده بود...

-آتش خان نذارین باده خانوم از خانه بیرون برن...!!!

بند دل آتش پاره شد...
تنش مانند بید شروع به لرزیدن کرد... مخصوصا
آنکه قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد...

یکباره از جایش بلند شد...
- چی میگی مراد؟!

از ترس نعره زد: حرف بزن مراد...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عارف و محمد صدر و بقیه محافظ ها با داد آتش به
عقب برگشتند...

مراد دودل بود... خودش هم مرد بود و روی ناموسش
غیرت داشت...

- آقا قربان قدت برم، نزار زنت بره بیرون... می
خوان بکشنش... نزار بره... تو رو خدا جلوش رو
بگیر...

آتش مات ماند.
گوشی از دستش افتاد...!

لحظه ای یادش رفت کجاست...؟
نفسش حبس شد...!
باده کجا بود؟!
مگر در عمارت نبود...؟!
نه نبود... امروز جلسه داشت...!!! گویا خیلی مهم هم
بود...!

https://t.me/darkhast_romanhh

@darkhast_romannn

دیشب یک هم آغوشی بی نظیر را تجربه کردند
مخصوصاً لوندی های باده با آن لباس خواب قرمزی
که خودش برایش خریده بود... حرف های پر نیاز و
پر خواستن باده هنوز توی گوشش بود... دلبرکش
دیشب تمام زنانگیش را برای او خرج کرد که باعث
شد یکی از خاطرات بی نظیر باهم بودنشان باشد...

عارف گوشه را برداشت و حرف های مراد قلبش را
به درد آورد...

عارف نگاه محمد کرد و لب گزید...
محمد عصبانی گفت: حرف بزن مرتیکه چی شده؟!
چرا آتش همچین شده!؟

عارف گوشه را پایین کشید و رو به محمد گفت: باده
خانوم رو تهدید به مرگ کردن...!

#پست ۳۶۵

محمد سریع به سمت آتش رفت و محکم تکانش داد و
با صدای بلندی گفت: آتش، باده کجاست؟! عمارته
یا نه...؟!!

انگار که این حرف تلنگری بر پیکره خسته و بی
روحش شد که تکانی در جایش خورد و سمت عمارت
دوید...

محمد و عارف نگران خواستند دنبالش بروند که یکی
از محافظ ها گفت: خانوم نیم ساعت پیش با راننده
رفتن....!

عارف بود که دو دستی به سرش کوبید: یا حضرت
عباس...
محمد دنبال آتش رفت...

عارف با صدا زدن چندتا محافظ سریع از عمارت
بیرون رفتند و به محض نشستن در ماشین به راننده
زنگ زد اما گوشی آنقدر زنگ خورد تا قطع شد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف چشم بست و در دل خدا را صدا زد...
باده مانند خواهری برایش عزیز بود و بدتر از آن
دلش برای آتش می سوخت... بعد از این همه سال
صبر و تحمل تازه به وصالش رسیده بود...
«خدایا خودت حافظش باش... خودت شاهد درد و
رنجش بودی... به دلش رحم کن و اون بچه ای که
چشم انتظار خاله ایه که مادرش شده... خدا رحم
کن...»

و قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید...

آتش مانند مرغ سرکنده ای شده بود که نمی دانست چه
کند...

وقتی باده را در عمارت نیافت دلش گرفت و خدا را
صدا زد...

همه اهل عمارت دل نگران بودند... آتش چنان نعره
هایی سر می داد که همه ترسیده جرات حرفی
نداشتند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوار ماشینش شد که محمد صدر هم خودش را درون
ماشین انداخت...

با سرعت می راند و در فکر باده و خاطرات شب
گذشته یک لحظه رهايش نمی کرد...
شماره باده را گرفت، جواب نداد... شماره راننده هم
گرفت و جواب نداد...

گوشيش را محکم به فرمان کوبيده و نعره زد: جواب
بده باده... جواب بده... خدا... خدا... باده... خدایا اگر يه
بلایي سرش بیاد من میمیرم... میمیرم خدا... تحمل و
صبرم و امتحان نکن... زنم و بهم سالم برگردون...
باده...

محمد صدر با دیدن صورت سرخ و برافروخته آتش
بغضش را فرو خورد...
اشک های آتش وجود مردانه اش را به آتش کشید و
نتوانست حرفی برای دلگرم کردن رفیقش بزند...
لحظات سختی بود...

آتش با دیدن عارف و ماشین آشنایی سریع روی ترمز
زد و از ماشین پیاده شد...
ماشینی بود که متعلق به باده بود...

عارف و محافظ ها بودند... حتی راننده هم بود اما
خبری از باده نبود...
خبری از زنی که جان و دلش بود، نبود...
انگار که آب شده بود...
ترسیده جلو رفت و با دیدن راننده غرق خون دست
روی سرش گذاشت و با زانو زمین خورد...

#پست ۳۶۶

هیچ خبری از باده نبود.
عمارت در سکوتی مرگبار فرو رفته بود.
یک هفته گذشته بود و آتش دستش به هیچ جا بند نبود.

آتش حالش خوب نبود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نبود باده نفسش را گرفته بود...
خواب نداشت، دلتنگ دلبرکی بود که یک هفته بود
نداشتش... نبود تا صدای نفس های لالایی شب هایش
باشد...
به راستی که مرگ همین بود...!!!

هر جایی که به فکرش رسیده بود را گشت ولی نبود...
پر خشم و عصیان زده بود، وجودش پر از نفرت از
دشمنانی بود که همه آشناترین بودند...
هوشنگ نبود، اما او را پیدا می کرد.

می کشت...
به والله اگر خراشی روی باده اش می افتاد، همه را
از دم نیست و نابود می کرد...
همه را بسیج کرده بود تا به دنبال باده بگردند...
هوشنگ نبود... هوشنگی که مظنون شماره یک این
ماجرای بود...
محمد صدر پلیس را هم در جریان گذاشته بود...

آتش همه را بسیج کرده بود و بیست و چهار ساعت
در حالت آماده باش بودند... خواب به رویشان حرام
کرده و دو ماموری که محافظ جان باده هم بودند به
طرز عجیبی ناپدید شده بودند...

عارف خجالت زده سر به زیر برد...
- هنوز هیچ خبری نشده...؟!!

آتش با حرص خندید... بلندتر خندید... سرش را تند تند
بالا و پایین می کرد تا خشم درونش را آرام کند ولی
بیشتر می شد... داغ نبود باده بدجور روی سینه اش
را سوزانده بود

-هیچ خبری نیست... هوشنگ نیست... محافظای مورد
اعتمادت نیستن... هیچ نشونی نیست... زنم نیست... زنم
یه هفته است که نیست...!!!!

قلبش آتش گرفت... وجودش شعله کشید و جوری نعره
زد که صورتش سرخ و رگ های گردن و پیشانی اش
در زدند...

-زنم نیست...عارف زنم نیست!!! بچم داره هلاک
میشه...خودم دارم می سوزم لعنتی...دشمن بغل گوشته
و تو نفهمیدی؟! وای وای لعنت به همتون...!!!

آرام نشده بود... سمت بقیه محافظ ها رفت و با نگاهی
که ترس به دل تک تکشان انداخته بود، نعره زد: فقط
بیست و چهار ساعت بهتون وقت میدم تا یه سر نخ گیر
بیارین وگرنه کاری می کنم که آرزوی مرگ
کنین...!!!

عارف شرمنده بود و محمد صدر کنارش آمد که
عارف خجالت زده سر به زیر برد و از کنارش
رفت...

#پست ۳۶۷

آرش آرام و قرار نداشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کودک بیچاره در نبود خاله ای که مادر شده بود، تب کرده و مریض شده بود... آتش کاری از دستش بر نمی آمد...

بیتا حالش بد بود و نبود دخترش خار چشمانش شده بود در حالیکه گریه می کرد رو به روی آتش ایستاد و ملتمس و گریان گفت: دخترم کجاست؟ من دخترم رو می خوام آتش... تو رو خدا دخترم و بیار... نور چشمم رو بیار...

آتش بغض کرد و ناخودآگاه قطره اشکی از چشمش چکید، بیتا را بغل کرد: میارمش بیتا خانوم! زنم و میارم... دخترتون و صحیح و سالم براتون میارم...

بیتا بلوزش را چنگ زد و سر روی سینه اش گذاشت... جثه اش مانند باده بود... بغلش کرد و گذاشت زن بیچاره آرام گیرد...
یه دخترم مرد، اگه بلایی به سر باده ام بیاد میمیرم...
به خدا میمیرم...

آتش اشک هایش را پاک کرد: طوری همیشه بیتا
خانوم... باده شیشه عمر منه، نفسمه... نمی دارم بی
نفس بشم...!!!

بیتا با چشمانی گریان حیرت زده نگاهش کرد که
بهرام جلو آمد و بیتا را در اغوش گرفت...
همه نگاه متاثری به این صحنه داشتند...
اما پریچهر بدجور زیر نظر بود.

آتش بغضش را فرو خورد و به سمت کتابخانه رفت...

سیگار را آتش به آتش روشن می کرد و می کشید تا
دردش را آرام کند اما تا دلبرکش را نمی دید، آرام
نمی شد...

متوجه آمدن محمد شد اما عکس العملی نشان نداد...

محمد صدر با نگرانی غصه نگاهش کرد. رفیقش
روز به روز داشت از پا در می آمد اما داشت تمام
تلاشش را برای محکم بودن می کرد...

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای گرفته ای گفت: آتش...؟!!

آتش گیلانش را خورد و با چشمانی سرخ شده به
محمد نگاه کرد...

- هیش...هیچی نگو!!!

- عارف تقصیری نداشت...

آتش بغضش را قورت داد: تمامی اون افراد مقصرن
چون حواسشون به زخم نبوده...زخم نیست محمد، زنی
که بعد از ده سال بهش رسیدم، نیست...نیست
محمد...نیست.. خواهرم و شوهرش مشکوکن اما
مدرکی ندارم... نمی دونم دزدیدن زخم کار سرهنگه یا
هوشنگ؟!...اینا دردن!!! دردی که داره قلبم و آتیش
میزنه...!!!

یک دفعه از جایش بلند شد و گیلانش را محکم به
زمین کوبید و نعره زد: زخم، عشقم، مادر بچم نیست...

نیست محمد که جگرم داره اتیش میگیره... زنم نیست
که من بی غیرت اینجا نشستم و از زنم خبر ندارم...

آتش محکم به سرش زد و فریاد کشید: من بی غیرت،
من بی ناموس اونقدر بی عرضه ام که نمی دونم زنم
زیر دست کدوم بی شرفیه... غیرت و غرورم جریحه
دار شده... همه زندگیم رو هواسه... مقصر کیه؟! قبلا
بچم و دزدیدن حالا زنم و... من خاک به سر چیکار
کنم، دستم و پیش کی دراز کنم...؟؟؟!!!! برم گردن
کی رو بگیرم، هان؟! هوشنگ یا سرهنگ یا هر خر
دیگه ای که نمی دونم کیه!؟

محمد با ترس از سخته کردن آتش خواست آرامش کند
که به یکباره در باز شد و عارف داخل شد...

عارف با قدم های محکم جلو آمد و با اخم های
درهمی گفت: آتش باید بریم یه جایی...!؟

#پست ۳۶۸

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش و محمد صدر هم زمان از جا پریدند که آتش
هولزده زودتر گفت: چی شده عارف؟!!

-مراد ردشون رو زده! باید بریم...

انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد که
نفسش کمی راحت تر بیرون آمد اما باز هم نگران
بود... نگران زنی که جان و نفسش بود...

از در کتابخانه بیرون زدند که فرشاد و فروزان جلوی
راهشان سبز شدند...
آتش اخم داشت...
عمه فروزان نگران بود: خبری شده؟!!

آتش با همان جدیت و اخم گفت: نه هنوز...

فرشاد با اقتدار قدمی جلو گذاشت و دست روی شانه
آتش گذاشت و بالحنی دلسوزانه ای گفت: پس کجا با
این عجله؟! یک هفته است داری خودت و به این در
و اون در می زنی تا زنت و پیدا کنی، چطور هنوز
خبری نداری...!!!

آدم جواب پس دادن نبود...
با تمام علاقه ای که به این عموی تازه آمده داشت،
گفت: بالاخره پیداش می کنم و وای به حال باعث و
بانیش که اگر پیداشون کنم، جانشون رو می گیرم...
ولی شما نگران نباش من زنم و پیدا می کنم و از این
به بعد بیشتر حواسم رو بهش میدم...!!!

مehشید هم آمد و تا خواست حرف بزند، آتش مجال
نداد و رفت...

در دلش نام خدا را مرتب صدا می کرد و کمک می
طلبید...
از نعره و فریاد زدن خسته شده بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

از آن همه دویدن و نرسیدن رمقی در تنش نبود...
فقط باده را صحیح و سالم از خدا می خواست...

عارف ماشین را نزدیک انبار متروکه ای نگه داشت.
زودتر از همه از ماشین پیاده شد و سیگارش را
کناری انداخت...

دست به زیر کتش برد و اسلحه اش را از شلوارش
بیرون کشید و چک کرد...

محتاطانه قدم برداشت و تا در انبار با همراهی و
هواداری محافظ ها رفت...

عارف و محمد هم رفتند...

عارف با اشاره در را باز کرد و داخل شد...

جعبه های انباشته شده جلوی دیدشان را گرفته بود که
باز هم با احتیاط جلو رفتند و به یکباره با حرکت دست
آتش از پشت جعبه ها کنار رفتند و وارد صحنه
شدند...

آتش با چیزی که دید چیزی تا پس افتادنش نمانده
بود...!!!

#پست ۳۶۹

بدترین اتفاق و بلایی که داشت به سرش می آمد...
درگیر یک بازی کثیف شده بود...
یک بازی که ته آن معلوم نبود...
داشتند او را با زنش، با کسی که خط قرمزش بود،
تهدید می کردند و امان از موقعی که تمامی صبرش
لبریز می شد...

دو محافظ ناپدید شده غرق خون روی زمین افتاده
بودند.
نتوانست آرام باشد، نتوانست غیرتش را خفه کند و با
درونی پر از خشم و آتشی که سرتا پایش را گرفته
بود، اسلحش را بالا برد و شلیک کرد... چندبار پشت
سرهم... داد زد، نعره کشید اما آرام نشد...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عاجز شده بود.
سرگردان...!
خسته و بی رمق با غروری له شده...!!

امان از غیرای که له شده بود برای عشق و ناموسی
که ننی دانست زیر دست کدام بی شرفیست...
نمی دانست کجا دنبالش بگردد...!
هیچ چیزی در دست نداشت...!
نتوانست... به و لله که نتوانست و همانجا با کمری خم
شده با تمام غیرت و تعصبش درمانده اسم خدا را چند
بار فریاد کشید که ته حلقش سوخت...

-خداااا...؟؟؟؟!!!!!!

محمد و عارف حتی محافظین با نگاهی دلسوزانه و
ترحم برانگیز بهش خیره بودند...
رو گرفت و با قدم های شل و وارفته سمت بیرون
رفت که صدای پیامک گوشی اش بلند شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و آن را باز کرد...

روی فایلی که از شماره ناشناس برایش آمده بود زد و منتظر شد تا باز شود...

باز شد...

باز شد و کاش کور می شد و نمی دید...!
درویش گر گرفت.

چشمانش سوختند... قلبش یک در میان زد... آتش گرفت...

از حجم دردی که به روی غرور و غیرتش آمد،
پاهایش شل شد و با زانو زمین خورد...

نفسش!!!... نفسش حبس شد... بالا نیامد...!!!
خس خس سینه اش به قدری بلند بود که عارف و
محمد قدمی سمتش برداشتند...
دست آتش روی قلب پاره پاره اش رفت...
دستش همانجا مشت شد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صورتش سرخ و برافروخته شد از درد تعصبی که به
جاناش ریخته بودند...!
گوش هایش کیپ شدند...
سنگینی روی سینه اش نشست...
لحظه ای هوا برای نفس کشیدن رفت و دنیا پیش
چشمانش سیاه شد...!!!

آتش با تمام ابهتش از پا درآمد و جلوی چشم دوستانی
که کم از برادر نبودند با صورت روی زمین افتاد که
صدای داد یا ابلفضل عارف و محمد به هوا رفت و
شتابان کنار جسم بیهوش آتش رفتند...

#پست ۳۷۰

همه در بهت وحشتناکی فرو رفته بودند...
آتش سگته خفیفی را رد کرده بود که همه را ترسانده
بود مخصوصا عارف و محمدی که در جریان تمامی
اتفاقات بودند....
آن فیلم تمام آتش را سوزاند و خاکستر کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف بغضش را فرو داد: محمد دکتر چی گفت...؟!!

محمد صدر هم دست کمی از عارف نداشت: هیچی
خدا بهمون رحم کرده داداش!! خیلی هم رحم
کرده...!!!

- دلم داره آتیش می گیره محمد! نگران زن
داداشم...!!!

-از مراد خبری نشد...؟!!

-نه ولی گفته بود خبری شد زنگ می زنه...!!!

محمد کلافه بود...

- نمی دونم این دشمنی و کینه کار کیه ولی می ترسم
چون آتش قرار نیست آروم بشینه! مخصوصا که با
دیدن اون فیلم باعث و بانیش رو به درک واصل می
کنه...!!

عارف دلوایس چشم بست و با یادآوری آن فیلمی که
آتش را به این روز انداخته بود، کل وجودش یکپارچه
خشم شد و قلبش سوخت... باده بیچاره گیر یک مشت
از خدا بی خبری افتاده بود که مستقیماً نجابتش را
نشانه گرفته بودند... دقیقاً پا روی خط قرمز آتش
گذاشته بودند که باده نقطه ضعفش بود و آتش به
خاطرش یک سگته ناقص را رد کرده بود...

خون در رگهایش جوشید و قسم خورد تا آخرش پشت
آتش باشد و کمکش کند تا مقصر این ماجرا را پیدا
کند...

با آمدن پوران دخت و عمه فروزان که به همراه مهشید
و پریناز بودند، عارف سمت محمد رفت...
لحظه ای بعد دوباره خاله توران و دخترهایش بودند
که وارد شدند، حوصله ادا و اطوارهایشان را نداشت
مخصوصاً که همه چیز زیادی تظاهر بود...

خسته و عصبانی رو به محمد گفت: من برمی گردم
عمارت... حوصله این قوم عجوج و ماجوج رو
ندارم...

محمد خواست حرف بزند که یکی از محافظین با
عجله به سمتشان دوید و با خوشحالی گفت: آقا... آقا...
رد هوشنگ رو زدیم...!!!

عارف و محمد حیرت زده نگاهی بهم کردند و با
خوشحالی که اشک شد و درون چشمانشان حلقه زد و
خدا را شکر کردند...

#پست ۳۷۱

همه چیز طی یک ساعت ردیف شد...
آتش هنوز در بیهوشی به سر می برد ولی عارف و
محمد با پیامکی از طرف مراد، جای باده را پیدا
کردند...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف و محمد سریع از بیمارستان خارج شدند و با گماشتن دو محافظ برای مراقبت آتش بقیه همراهشان رفتند...

عارف با تیم خودش به سمت آدرسی که مراد داده بود، رفت و محمد به همراه پلیس... لحظات طاقت فرسایی بود که به سختی می گذشت...

آدرس دقیقاً یک ویلای متروکه خارج از شهر بود... عارف طبق نقشه ای که کشیده بود جلو شد...

با اشاره به دو همراهش از دیوار بالا رفتند و کمی بعد در را باز کردند...

بلافاصله پلیس هم سر رسید و وارد عمل شد و در چشم بهم زدنی همه چیز بهم ریخت... صدای ناهنجار گلوله هایی که پشت سر هم شلیک می شد و جنازه پشت جنازه روی زمین می افتادند...

عارف به کمک پلیس وارد ساختمان متروکه شد و با دیدن مرادی که جسم کوچکی را با خود حمل می کرد، با ترس یاخدایی گفت و سمتش دوید...

مراد خوشحال از حضور عارف، باده را بهش سپرد و با بغض مردانه ای گفت: امانتی آتش خان!!! فقط شرمنده ام...!!!

عارف دست روی شانه اش گذاشت و با مرام ذاتی اش جواب داد: دشمنت شرمنده مرد...!!!

- عارف خان زودتر، خانوم را ببر یه جای امن...!!!

عارف، باده را بغل کرد و با دیدن خراش های روی صورتش، دلش به درد آمد... آتش نمی گذشت... به خدا که از این زخم ها و این عذابی که این دختر دچارش شده بود، نمی گذشت...!!!

باده

سیاهی بود و سرما...
بغض بود و ترسی که بهش دچار شده بودم...

مرد بهم نزدیک شد... عقب رفتم.... اشک می ریختم
ولی مرد قهقهه می زد و حرف های رکیکش حالم را
بدتر می کرد... دستش را دراز کرد تا بازویم را
بگیرد که جیغ زدم... دهانم را گرفت که از ترس و
کاری که مرد می خواست بکند، شروع به تقلا
کردم... ناخن هایم را توی سر و صورتش کشیدم...
نگذاشتم به مرادش برسد که بدتر با لگد به جانم
افتاد... زد... آنقدر زد که از هوش رفتم...

هنوز صدای خنده های زشت و کریه هوشنگ بغل
گوشم است... آن مرد نافذ و جدی با همان کت و
شلوار سیاهش که خوف در دلت می انداخت،
سر هنگ بود!!! برایم با چشم هایش خط و نشان می
کشید... سعی کردم قوی باشم ولی در برابر آن همه
کینه و قساوت کم آوردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۳۷۲

لحظات به کندی می گذشتند...
چیزهایی را با چشم دیدم که دوست داشتم بمیرم...

اشک دیدگانم را تار کرد... کاش کور می شدم و
همچین کثافت کاری را شاهد نمی شدم... عشق بازی
دو زن با یک مرد...!!!

هر دو زن کاملاً برهنه بودند و من حالت انزجار و
چندشی بهم دست داد... هر دو زن در حال عشق
بازی بودند که با آمدن مردی کاملاً عریان تمام
شخصیت و شرافتی که برای چشم و روح جنگیده
بودم را خدشه دار کردند...

حالم بد شد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم سنگین شد و چشمانم را بستم... اما گوش هایم
صدای ناله ها و لذتشان را می شنید و در خودم ذره
ذره کشته می شدم...

نگذاشته بودم بهم دست درازی کنند ولی کتک
خوردم، حال می خواستند بعد از جسمم روحم را به
سلابه بکشند و باید بگویم واقعا هم موفق بودند...!

دلم آتش را می خواست...
نامش را بلند زجه زدم که هوشنگ خندید و برایم ادا
درآورد... اشک هایم صورتم را غسل دادند و من هر
روز شاهد کثافت کاری هایی بودم که داشت ذره ذره
روح و جسمم را به یغما می برد...

گرسنه بودم و دستانم بسته... بغض کرده بودم... چقدر
دنیا با وجود این آدم ها کثیف بود... نمی دانم چند روز
از دزدینم می گذشت چون خبری از روز و ساعت
نداشتم... تمام فکر و دلم پیش آتش بود... قلبم از دوری

آتش فشرده می شد... دل تنگ مردم بود...
وجودم، وجودش را می طلبید...!!!

یاد حرف های آتش افتادم که می خواست مواظب
خودم باشم و من توجهی نکردم...
اشکم ریخت...
چشم باز کردم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم،
تاریک بود و من از این تاریکی هراس داشتم...
آتش کجا بود تا بیاید من را نجات دهد...

قلبم کوبید و آتش را با درد فریاد زد...
آتش کجاست؟!
مگر نگفته بود، مواظبم هست پس کجا بود تا ببیند چه
بر جسم و روح زنش آوردند...

هق هقم اوج گرفت و به یاد حرف های آتش افتادم که
ازم می خواست عاشقش شوم... من... من... در این
تنهایی و تاریکی او را می خواستم!!! دلم برای

خودش و اخم هایش تنگ شده بود... دلم بوسه های
یک دفعه ایش را می خواست... حتی دلم یکی شدن
های داغ و پرحرارتش را می خواست... دلم تنگ
بوی عطر تنش با مخلوط سیگارش بود... دلم شانه
های پهنش را می خواست...

من در نبود آتش داشتم جان می دادم... من معنی عشق
را نمی دانستم اما در این چند روز تاریک دلم،
روحم، نفسم، جسمم، بند بند وجودم آتش را می
خواست! آتشی که از من عشق می خواست که اگر
این عشق نبود پس چه می توانست باشد...؟!

#پست ۳۷۳

راوی

باده بیهوش بود...

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

روزهای سختی را گذرانده بود... روزهایی که جز بوی کثافت و تعفن نداشت... روحش را به یغما برده بودند... پا روی نجابت و شرافتش گذاشته بودند که حال دخترک این چنین بد بود که هیچ جوره بهوش نمی آمد...

خانواده بیتا به بیمارستان آمده بودند... باده در بیمارستانی بستری شده که آتش هم بود... اما هیچ کدام چشم باز نکرده بودند تا بدانند آرش به پدر و خاله مادر شده اش نیاز دارد... و این روزها حال او هم خوب نبود و مدام بهانه می گرفت...

مراد کنار عارف و محمد نشسته بود و سر به زیر داشت...

خجالت می کشید که نتوانسته بود زودتر به داد دخترک برسد...

محمد کلافه گفت: مراد نمی خوای تعریف کنی؟!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

مراد شرمند گفت: روم سپاه محمد آقا! اما باید
تعریف کنم چون حقونه که بدونین اون از خدا بی
خبرا چه بر سرش آوردن...!

قلب هر دو مرد در سینه فرو ریخت... مراد ادامه داد:
این دختر شاهد کثافتکاری های زیادی از روابط...
روابط زنان و مردانی... بوده که... ببخشید...
ببخشید... این... دختر... کارهاشون... رو به چشم
دیده... کتک خورده... گرسنگی و تشنگی بهش
دادن... حتی... حتی... جلوی چشمش اون دو محافظ...
رو به قدری... زدن که... بیچاره فکر کرده، مردن...
یکی دوتا نگهبان... هم... می خواستن... بهش... دست
درازی... کنن... که نذاشتم و کشتمشون... ولی اون...
دختر شاهد مرگ اون... دوتا هم بود و بعدش... بعدش
تا رفتم خودم رو... بهش معرفی کنم... غش کرد...

چشمان محمد و عارف با درد بسته شد...

محمد بلند شد، طاقت نداشت چون شاهد بی قراری و
گریه های شیرینش بود که از نبود باده گوشه گیر و
منزوی شده بود... وای آتش! اگر آتش می فهمید...
بیچاره باده...!!!

عارف با خشمی کاملاً عیان گفت: اون گفتار
حرومزاده چی؟!

مراد شانه بالا انداخت: تموم کار هاشون برنامه ریزی
بود و هدف اصلیشون زمین زدن آتش خانی که می
دونستن روی زنش زیادی حساسه! بعد هم هوشنگ
و سرهنگ فرار کردن اما من یه آدرس دارم که از
توی یه پوشه دیدم و برداشتم...

کاغذ مچاله شده رو به طرف عارف گزقت...
-این آدرس اونجاست! فقط امیدوارم به درد بخوره...

عارف سری تکان داد و تشکر کرد اما این تازه شروع طوفانی بود که آتش به پا می کرد...!!!

#پست ۳۷۴

چند روزی گذشت.
آتش به هوش آمده و بعد از یک روز با رضایت خودش، مرخص شد...
عارف برایش تمام جریانی که اتفاق افتاده بود را تعریف کرد، حتی حرف های مراد را...!!!

باده هم به هوش آمد اما دوست نداشت با کسی رو به رو شود...بیتا و شیرین بی قراری می کردند اما باده فقط به دیدن کوتاهی از آن دو نفر آن هم بدون آنکه حرفی بزند، اکتفا کرد...

شرایط روحی باده اصلا خوب نبود و این واقعا نگران کننده بود و وقتی آتش را دید، بغض کرد و اشک ریخت و به آغوش شوهرش پناه برد... آنقدر

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

گریه کرد و جیغ کشیده و گلایه کرد که آتش به اجبار
با خبر کردن پرستار و تزریق آرام بخش، دلبرکش به
خواب عمیقی فرو رفت...

- اون آدرسی که مراد داده بود، کجاست!؟

عارف با نگرانی گفت: آتش هنوز یه هفته نیست
مرخص شدی...! من خودم حلش می کنم...!

آتش نگاه جدی حوالش کرد: ازت ممنونم اما چیزی
نیست که به شماها مربوط باشه پس بزار حق خودم و
زنم رو خودم بگیرم...!!!

عارف عقب کشید...

آتش لحظه ای آن فیلم از جلوی چشمانش کنار نمی
رفت... دو زن برهنه که می خواستن با باده رابطه
برقرار کنند و دیدن وسایلی که کم از شکنجه نداشت

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اما دیدن آن مرد نقاب زده و عریان که دلبرکش با
دیدنش وحشت کرد و حالش بهم خورد و در آخر
چشمانی که بسته شد...

چشمانش را با درد بست... انتقام می گرفت... هوشنگ
و سرهنگ را پیدا می کرد و انتقام می گرفت...

باده را به هتل برد چون خود باده تنهایی می
خواست... دخترک روحش با دیدن چیزهایی که دیده
بود که هر دم باعث تهوعش شده و روحش را می
آزرد... دوست داشت یک پاک کن بردارد و تمام
چیزهایی را که دیده بود، پاک کند...!!!
عاجزانه خدا را به یاری طلبید...

دخترک سه روز بود که درگیر بود... حرف نمی زد و
فقط مظلومانه اشک می ریخت و از بی پناهی در
آغوش آتش فرو می رفت و آتش با نوازش و حرف
های زیبایش بغل گوش دختر روح ناآرام و زخم
خورده اش را مرهم می شد...

#پست ۳۷۵

-بغلم کن...!!!

آتش متعجب به سمت باده برگشت، تازه از حمام بیرون آمده بود که دختر از او می خواست بغلش کند...

دستانش را باز کرد که باده به آغوشش خزید... سرش را رو سینه اش گذاشت و چشم بست... دوست نداشت به هیچ چیز جز آتش فکر کند...

آتش حالش را درک کرد.
بیشتر و بیشتر تن ظریف و نرم باده را به خود فشرد
و خدا را شکر کرد از اینکه بار دیگر در کنار هم هستند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از کمی دخترک را از خود جدا کرد، نرم و پر
محبت نگاهش کرد: چی باعث شده بهم بریزی
خانومم...؟!!

باده نفسی گرفت و لبخند خسته ای زد: نمی خوام
بهش فکر کنم...

آتش فهمید ذهن دخترک درگیر مشکلاتی است که
هنوز هم ادامه دارد...
آتش دست زیر چانه اش را برد و سرش را بالا
آورد... هرچند با دیدن این حال و روز زنش غیرت
و غرورش درد می گرفت اما برای آرام شدن
دلبرکش هرکاری می کرد...

-برام حرف بزن باده، نزار چیزی تو دلت یا ذهنت
بمونه! نمی خوام این مشکلات باعث بشه تو گوشه
گیر و منزوی بشی...!

باده بغض کرد و اشک هایش چکیدند.... آتش هم
لبخند خسته ای زد و اشک هایش را پاک کرد...
- قرار نیست زن آتش را دفر اینقدر ضعیف و زود
رنج باشه که با یه اتفاق کوچیک اینجوری بهم بریزه
و بغض کنه! باده من قویه! زن من اونقدر محکم و
قویه که این چیزها قرار نیست از پا بندازتش... زن
من مبارزه کردن رو خیلی خوب بلده...!!!

هق هق باده بیشتر و بیشتر شد که قلب آتش به درد
آمد... می دانست باده با چیز کم و ناچیزی رو به رو
نشده و طبق حرف های روانشناسش وضعیت روحی
باده تو بحران بدی بود که شنیدن این حرف ها از
زبان اطرافیان می توانست او را مبارزه با حال
بدش دعوت کند...

باده درحالی که اشک می ریخت با صدایی که گرفته
بود، گفت: از این حال خودم بیزارم آتش اما دست

خودم نیست... وقتی یادش می‌فتم دلم آتش می‌گیره...
حالم بد میشه آتش...!

تن باده از یادآوری آن رابطه‌ها دچار لرزش شده و
پشت بندش خشمی غیرقابل کنترل وجودش را در بر
می‌گیرد که با جیغی از آتش جدا شده و سمت کنسول
رفت...

- خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!!!

گلدان را برداشت و با حرص و جیغی که از ته دل
کشید، آن را محکم به زمین کوبید و خالی نشد...
سراغ پایه کنار دیوار رفت و آن را هم به زمین
کوبید...

#پست ۳۷۶

از ته دل فریاد زد: اون کثافتا با اون رابطه هاشون،
با اون بدنای لختشون یه لحظه از جلو چشم کنار
نمیره... اذیت می کنه آتش...!!! نمی تونم تحمل کنم
چون هیچ وقت هرزه نبودم و از زن و مردهای هرزه
بیزار بودم... دارم می سوزم آتش، کمک کن... کمک
کن چون دارم خفه میشم...!!!

آتش بغضش را قورت داد... جلو نرفت تا باده خشمش
را بیرون بریزد... باده باید سعی می کرد بجنگد تا
فراموش کند... چون روحیه جنگنده و مبارز باده یک
جورایی سرخورده شده بود و وجودش پر شده بود از
خشم های فرو خورده ای که جلوی آن را گرفته بود...
باید باده در وجودش این خشم را بیرون می ریخت...

آتش بالاخره طاقت نیاورد و سمت دلبرش رفت... در
آغوشش کشید و از روی زمین بلندش کرد و سمت
اتاق خواب رفت...

روی سرش را بوسید و با صدای گرفته در گوش باده
پیچ زد: خانوم خانوما می دونستی اینجور می بینمت
قلبم آتیش می گیره؟! می دونی وقتی اینجور بی پناه
میشی، دوست دارم بمیرم چون نمی تونم کاری برات
بکنم؟! دلبر من، ناز من نباید اینقدر ضعیف باشه! باده
خوب شو خانومم... خوب شو دل من دیوونه با این
حالت بدجور نارومه!!! آرش و من بهت احتیاج
داریم... آرش به مادرش احتیاج داره باده... خوب شو
عزیز دل آتش...!!!

حرف های آتش بدجور تن باده را لرزاند به طوریکه
خودش را محکم با آتش چسباند و دست دور گردنش
انداخت و آتش هم با تمام زورش او را در آغوشش
فشرده...

-باربد جان خواهرت حالش خوب نیست بزار برای یه
وقت دیگه...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باربد کوتاه نیامد...دیشب خواب برفین را دیده بود که
پریشان بود و مدام اسم باده را می برد... دلش داشت
آتش می گرفت...

باربد با چشمانی سرخ شده و خالی خراب با لحنی
محکم گفت: آتش خواهرم جدا از شوهرش، به بودن
من برادرش هم احتیاج داره...من می تونم با مرور
خاطراتی که داشتیم حالش رو خوب کنم...چون قرار
نیست به حرفتون باشم و حتما خواهرم رو می بینم و
دقیقا هرکسی جای خودش نقشش رو ایفا می کنه...!!!

آتش هیچ نگفت... شاید حق با باربد بود و می توانست
حال دلبرکش را خوب کند... باربد یک راست سوار
اسانسور شد....

#پست ۳۷۷

باده به محض دیدن باربد، اشک هایش روان شدند...
در حضور مادر و پدرش خوددارتر بود ولی باربد
فرق داشت...

غم و ناراحتی اش را پنهان نکرد بر عکس تا توانست
ان ها را بیرون ریخت و باربد سنگ صبورش شد...

در آغوش امن و پناه برادرش خزید و اشک ریخت...
باربد نوازشش کرد و قربان صدقه تنها خواهرکش
رفت و نبود باده از نبود برفین سخت تر بود...!!!

-حالت خوبه قربونت برم...؟!!

باده بی رمق خندید: خوبم! سعی می کنم که خوب
باشم...

باربد لبخند خسته و پر غمی زد: ترسیدم باده! از
اینکه تو رو هم نداشته باشم، ترسیدم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده با چشمانی اشکبار و ناراحت نگاهش کرد...
صورت برادرش را قاب گرفت و با اندوهی بسیار
گفت: خودمم ترسیدم باربد! ترسیدم که دیگه نتونم
عزیزانم رو ببینم... اونقدر از این ندیدن وحشت کردم
که به کل دل باختم و ضعیف شدم...

باربد کمک کرد تا باده بنشیند و خودش هم کنارش
نشست... سپس دستش را گرفت و بوسید: اون موقع
ها هم که بورسیه شدی و خواستی بری ترکیه خیلی
حالم بد شد... شاید باورت نشه اما من همیشه بهت
وابسته بودم... همیشه دوست داشتم نزدیکم داشته
باشمت... باده، من و مامان بابا دیگه طاقت از دست
دادن تو رو نداریم... این چند روز رو مرديم و زنده
شدیم... تو برای هممون عزیزی! عزیزتر از اونچه
که فکرش رو بکنی!!! پس به خاطر ما زود خوب
شو... بیشتر از همه آرش حق داره که مادرش رو می
خواد...!!!

باده لب گزید و باز درون آغوش باربد فرو رفت...
باربد برایش لالایی بچگی هایشان را خواند... از
خاطرات شیرین آن روزها گفت... از برفین گفت و
هر دو میان گریه خندیدند یا بر عکس میان خنده گریه
کردند اما با تمام این ها حال باده بهتر شد... باربد
آنقدر برایش حرف زد و خاطرات شیرین کودکی
هایشان را گفت و گفت تا باده کمی حالش بهتر شد...!

باربد بعد از پنج ساعت رفت... حال باده بهتر شده
بود، شاید باورش سخت باشد اما باربد با تعریف
خاطراتی که از عمد گفته بود، توانسته بود بخشی از
اعتماد به نفس باده را برگرداند...!!!

آتش نبود و به عمارت رفته بود تا تکلیف خیلی چیزها
را مشخص کند... دیگر قرار نبود عقب بکشد هرچند
که آن صبر کردن ها نتیجه اش شده بود حال بد باده و
قلب مریضی که یک سخته را رد کرده بود... او برای
عزیز دلش هرکاری می کرد...!!!

اخم هایش در هم بود... قیافه جدی اش زیادی ترسناک
بود به طوری که از لحظه ورودش چنان خوف در
دل اهالی عمارت انداخت که هیچ کس جرات نفس
کشیدن نداشت...

بچه های پریچهر ایمان و هستی هم حضور داشتند...
هرچند نمی خواست بچه ها متوجه ذات پلید پدرشان
شوند اما چاره ای نبود... دست دست کردنش به خاطر
همین بچه ها بود که منجر به حال بد خودش و باده
شد... پس دیگر صبر کردن و صبور بودن جایز
نبود...

نگاه عصیان زده اش را به عمه فروزان دوخت...

فروزان در جریان بود حتی متوجه ذات و طینت
کثیف هوشنگ هم شده بود...

عمه فروزان چشم روی هم گذاشت و آتش را به آرام
شدن دعوت کرد اما کدام آرام شدن...؟!
آتش کوهی از آتش فشان بود که اگر هرکس می
خواست نزدیکش شود، قطعاً می سوخت...

آتش بی توجه به عمه فروزان و پوراندخت حتی
تورانی که مشکوک نگاه می کرد، سخت و محکم رو
به هستی و ایمان گفت: مادر تون کجاست؟!

هستی جلو آمد: دایی جان خوب هستین؟ زن دایی
بهترین؟! مامانم بالا بود...!

آتش جلو رفت و با تک لبخندی محبتش را خرج این
دختر مهربان کرد و بوسه ای به سرش زد و با دستش
هم روی شانه ایمان زد و گفت: همه خوبیم!

و در مقابل چشمان متعجب بقیه بالا رفت...
با دیدن پریچهر که از اتاق مهمان بیرون آمد، اخم
هایش در هم شدند... پریچهر با تعجب نگاه برادرش
کرد...

- داداش اتفاقی افتاده؟!!

آتش پوزخند زد: اتفاق؟! فکر کنم تو بیشتر خبر
داشته باشی...!

پریچهر اخم کرد؛ متوجه طعنه آتش شد و از ترس
رنگ باخت: متلک میگی؟!!

آتش خشم وجودش طغیان کرد: پریچهر به نفعته که
بگی اون شوهر بی شرف کجاست وگرنه هم تو هم
اون بی پدر حرومزاده بد می بینید...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پریچهر جا خورد.
دلخور از آتشی که این چنین با شوهرش حرف می
زند، گفت: آتش احترام خودت رو نگه دار! بهت
اجازه نمیدم راجع به شوهرم اینجوری حرف بزنی!

ابروهای آتش بالا رفت...
این حمایت پریچهر برایش گران تمام شد و جوری
وجودش به خشم نشست که خود به خود اخم هایش
درهم شدند که پریچهر از دیدن صورت ترسناک و
خشن برادرش ترسید و قدمی عقب رفت...

-به نفعته که طرفداری اون کثافت و نکنی...!

نفهمید چون وجودش یکپارچه آتش بود و داشت از
خشم درونش می سوخت... از حرص و عصبانیتی که
داشت دستش را مشت کرد تا خطا نرود... نگاه سرخ

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و دریده اش را به نگاه ترسیده پریچهر دوخت و نعره زد: طرفداری اون حرومزاده رو نکن! نکن پریچهر که اونوقت فکر می کنم دست تو هم با اون عوضی آشغال تو یه کاسه اس... زنم رو می دزده و به خیالش من می شینم و تماشا می کنم...!

رنگ از صورت پریچهر پرید: چی می گی داداش...؟!

آتش پوزخند زد: نمی دونستی؟! یعنی باور کنم؟!

پریچهر با اخم های درهمش گفت: داداش هیچ می فهمی چی میگه؟!

آتش قدمی نزدیک شد و ضربه اول را زد: من می فهمم اما اونی که نمی خواد بفهمه تویی! می دونی وقتی کاری کردی آرش رو بدزدن فقط بهت اخطار

دادم حتی کارهایی که شوهرت به اسم من انجام داده
بود هم باز هم اخطار دادم اما....

پریچهر داشت پس می افتاد... آتش قدم دیگری
برداشت و با همان چشمان پرنفوذی که بدجور
ترسناک شده بود، ادامه داد: الان پای زنم درمیونه!
زنم رو می دزده و فکر می کنه من اروم میشینم؟!
بلایی به سرش میارم که مرغای آسمون به حالش
گریه کنن!

پریچهر چیزی تا پس افتادنش نمایده بود: ا... اش...
اشتباه... می کنی داداش...!!

آتش با همان خیرکی سرش را کج کرد: زنم، شوهر
بی ناموس بی شرفت و دیده! به نظرت اشتباه می
کنه...؟!

پریچهر اشک هایش چکید: بهم گفت باید بره
ماموریت...!!!

#پست ۳۸۰

آتش دست به کمر شد: ماموریت؟! حتما ماموریتی
که بایه زن هرزه جلوی چشمای زن من بخوابه...!!!

پریچهر مات شد...
جمله آتش در سرش اکو وار تکرار شد... زن هرزه!
جلوی چشمان زن آتش!!!
مگر هوشنگ، باده را دزدیده بود...؟!!

پریچهر بی رمق و لرزان لب زد: داری دروغ
میگی...!

آتش بی توجه به چشمان اشک بار و پر ترس پریچهر
با کنایه گفت: آره تموم این سال ها من بهت دروغ
گفتم آجی، چون چشم و دیدن زندگی همیشه قشنگت
و نداشتم....!!!

پریچهر به گریه افتاد و هق هق هایش بلند شد...
- باورم نمیشه آتش! باور نمی کنم....!!!

آتش جدی و خشن گفت: باور کن پری! باور کن
چون مقصرش خودتی!! هزار بار بهت گفتم آدم باش
و به اون کثافت عوضی رو نده ولی گوش نکردی و
با خودخواهی تموم جوری رفتار کردی که من
برادرت انگار دشمنتم....!!!

پریچهر روی زمین نشست و ناباور به نقطه ای خیره
شد...

برادر بود و دلش از این نگاه آتش گرفت اما خواهرش
باید آدم می شد... مقصر تمام این روزهای سیاهش
خودش بود...

آتش دلش خون بود اما از ظاهرش هیچ چیز معلوم
نبود...

پریچهر سر بالا آورد و با بغض گفت: من
نخواستم...!!

آتش پوزخند زد: نخواستن تو به درد من نمی خوره
پری! زنم به خاطر شوهر تو روانش آسیب دیده،
جوری ترسیده که شبها کابوس می بینه! زن قوی و
مستقل من از بیرون رفتن ترس پیدا کرده؛ باده حتی
از اینکه بیاد عمارت و با شماها چشم تو چشم بشه
بیزاره!!! زنم حالش خوب نیست پری، بهتره بگی
شوهرت کجاست وگرنه اگه خودم پیدااش کنم، از
نفس کشیدن پشیمونش می کنم...!

پریچهر گریان گفت: به جون بچه هام نمی دونم
کجاست..!؟

چندبار تکرار کرد که آتش از کوره در رفت و خیلی
جدی گفت: باشه بازم از اون کثافت حمایت کن اما
جاش رو پیدا می کنم و بعدش به حسابش می رسم اما
برای تو هم دارم و فعلا اجازه خروج از عمارت رو
نداری...!!!

#پست ۳۸۱

پریچهر تکان سختی خورد.
چشمان درشت شده اش را به برادرش دوخت و
دهانش مانند ماهی باز و بسته شد.
مگر این چه حکمی بود که برادرش داده است!؟
اصلا چرا تا این حد بی رحمانه حکم می کند!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچ می فهمی چی میگی؟

آتش با چشمانی سرخ شده و حالی خراب، غرید:
وقتی با شوهرت هم دست میشی برای زمین زدن من،
فکر اینکه من بفهمم رو نکردی؟ از این لحظه به بعد
برای هم غریبه هستیم و تا روشن شدن تمامی
ماجرای حق نداری پات و از اینجا بیرون بزاری؟!

پریچهر بلند شد و با عصبانیت رو به آتش داد زد:
حق نداری همچین کاری بکنی؟!

آتش طولانی نگاهش کرد: حق دارم چون حفاظت از
خانواده ام وظیفه منه!

گفت و رفت و پریچهر با حالی خراب و ناباور نگاه
برادری کرد که عمق ناراحتی اش باعث شد حتی
چشم روی نسبتشان ببندد...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درون ماشین نشست و دست روی صورتش کشید.
دلش به درد آمد از نگاه گریان خواهری که زیادی
مقصر بود...

موقع پایین آمدنش هیچ توجهی به بهت نگاههایی که به
سمتش روانه شده بود را نکرد... حتی هستی و ایمانی
که می دانست بی گناه ترین هستند...!!!

از عمارت بیرون زد و به محض دیدن عارف داخل
ماشین نشست.

عارف نیم نگاهی به آتش کرد: کجا برم آتش؟!

آتش چشم باز کرد: آرش رو بردار بیار و بعدش
میریم هتل...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از قبل هماهنگ کرده بود خانوم امینی آرش را آماده
کند و منتهی او هم میلی به عمارت نداشت و در همان
هتل راحت تر بود...

عارف با آرش آمد و آرش به محض دیدن پدرش،
دستش را باز کرد و با بابا گفتن هایش لبخند ریزی
روی لب آتش آورد...

پسرکش را در آغوش کشید و عمیق بوییدش... آرامش
می خواست و دلی که داشت برای بودن با باده له له
می زد... دلی که در تب و تاب دلبرکی بود که امشب
بدجور طالب آرامش از دست رفته اش بود...

#پست ۳۸۲

باده با دیدن آرش تمام تنش آرام گرفت.
عمیق بویید و بوسید.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش با دیدن این همه عشق میان پسر و زنش
احساساتی شد و جلو رفت و هر دو در آغوش
بزرگش جا داد...

باده نگاه قدر دانی کرد و آتش خم شد و روی لبش را
بوسید...

آتش با لبخندی چشمک زد: من برای خوب شدن
حالت هرکاری می کنم...

چشمان باده پر از اشک شد.
آن همه حس قشنگی که از حرف آتش گرفت، آنقدر
برایش زیبا بود که این بار او پیش قدم شد و گونه اش
را بوسید.

عشق می تواند زیبا باشد وقتی کسی را داشته باشی تا
به او تکیه کرده و همیشه و در همه حال مواظبت
باشد...!

آتش هم همین بود... عاشق بود و باده را هم داشت
عاشق خود می کرد... این حس قشنگ میانشان یک
چیز قشنگ تر طلب می کرد! مثل یکی شدن برای
آرامشی که از جنس عشقشان باشد...

باده در فکر بود.
این روزها خیلی با خود درگیر بود... شیرین تمام
خودش را گذاشته بود تا حال باده بهبود پیدا کند.
از هر فرصتی برای دیدار یا زنگ زدن استفاده می
کرد.
هرچند گلی هم دوستش را تنها نگذاشته و او هم به هر
بهانه ای خبری از باده می گرفت...

باده داشت می جنگید تا فراموش کند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحظات آنقدر دردناک و مسموم بودند که از باده
انرژی زیادی می گرفت به طوریکه دخترک در
برابر مقابله با افکارش خیلی زود خسته و بی حال می
شد...

آتش این همه تلاش را می دید هم خوشحال بود هم
غمگین هم خشم داشت...!
خشمی که اگر هوشنگ به دستش می افتاد بدجور
ازش حساب پس می گرفت...

-چی شد باده؟ حالت خوبه؟!

چشمان سرخ باده باز شد و در حالی که دست به
سرش گرفته بود، گفت: خوبم، خوبم فقط یه لحظه
حالم بد شد...

نه این گونه نمی شد، دخترک داشت از پا در می
آمد...

اخم هایش درهم شدند... تمام کاری که می خواست
انجام دهد را به عارف و محمد سپرده بود حتی این
روزها مراد هم پررنگ شده بود... داشتن باده اش را
مدیون آن مرد بود...

-باید استراحت کنی باده، این حال و روز رنگ
پریدت بدتر عصبانیم می کنه...

باده مانند بچه ای بغض کرد و با ناز درون آغوش
آتش خزید و سر روی سینه اش گذاشت...

#پست ۳۸۳

- نمی توئم بخوابم! وقتی می خوام چشمام رو ببندم،
کابوس چیزهایی که دیدم یک لحظه رهام نمی کنه!
دوست ندارم بخوابم!...

قلب آتش به درد آمد.
دلبرکش این همه درد داشت و او بیشتر از همیشه
احساس بی عرضه بودن بهش دست می دهد...

پیشانی‌ش را بوسید...
آرش را خوابانده بود.
سر باده را بلند کرد و چشمان عسلی اش را به چشمان
سیاه باده دوخت...

باده با دیدن چشم های عسلی آتش دلش رفت...
برق درون آن چشم ها را دوست داشت...!!!

-دوست ندارم به اون روزا و اون کثافتا فکر کنی!
دوست ندارم این طوری ترسیده ببینمت تو باید همون
دختر تخس و لجبازی باشی که پدر من و برای یه
ازدواج درآورد نه اینکه اینطوری آروم و مظلوم
باشه...!!!

باده بی اختیار بغض کرد: دست خودم نیست. این ترس و دلهره داره من و از پا درمیاره...!

آتش روی چشمش را طولانی بوسید...
شقیقه هایش را هم بوسه باران کرد... امروز می خواست برای باده باشد و به هیچ چیز جز خودشان فکر نکند... هر دو طالب آرامش بودند، آرامشی که شاید می توانست تاثیر مثبتی در روحیه دخترک ایجاد کند...

نفس باده سنگین شده و به سختی از سینه اش خارج شد...

این بوسیدن ها داشت تنش را می لرزاند و حالش را بد می کرد که لب های خیس و نرمش روی گوشش قرار گرفت و بند دل باده پاره شد...

او با این لمس ها داشت میمرد... داشت دیوانه می شد و حس خود را نمی فهمید...

آتش تن ظریف و ریزه میزه دخترک را در آغوشش
فشرده. درست تن ظریفش قالب بغلش بود... انگار
خدا پیکر تراش قهاری بوده که این چنین او را برای او
آفریده است...

بوسید و زبان زد...
تن لرزان دخترک را دوباره محکم تر گرفت و این
بار خواست با حرف هایش او را تا مرز دیوانه شدن
پیش ببرد و با ترس هایش مقابله کند.

-خاله ریزه دوست دارم باهام راه بیای و دل به دلم
بدی برای یه رابطه پر شور و لذت بخش! شاید ذهنت
پر باشه از رابطه های کثیفی که دیدی اما زندگی پر
از زشتی و زیبایی هست!!! اون چیزایی رو که دیدی
رو از ذهنت پاک کن چون تو توانایی خارق العاده ای
داری تا در برابر هرچیز زشتی که دیدی محکم باشی
و قوی!!! تو با اراده ای و یک زن موفق که من به
داشتنش افتخار می کنم! تو توانایی خیلی چیزها رو
داری که هرکسی از پس انجام دادنش برنمیاد.. تو
فوق العاده ای عزیز دل آتش....!!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۳۸۴

تن و جانش گوش شد.
حرف های آتش حالش را دگرگون کرد.
حسی عمیق و آرامش بخش بهش تزریق شد و باعث
اوج گرفتن احساساتش شد...

باده خواست سر بالا بیاورد که آتش اجازه نداد و لب
هایش را بیشتر درون گوش باده فشرد: هیش، بزار
حرف بزnm... من همه جا و همیشه پشت زnm، پشت
تویی که جزیی از زندگیم شدی و ایسادم و نمیزارم
هیچ احدی بهت چپ نگاه کنه! من پای زnm هستم و
دستی که بخواد روی ناموس آتش بشینه رو قلم می
کنم... من هوشنگ و باعث و بانی این حالت و پیدا می
کنم و اونوقت باید بترسن از آتشی که میشه ملکه
عذابشون...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قطره اشک دیگری از چشم باده چکید...
نگاه حیرت زده و پر محبتش را به چشمان پر عشق و
شیفته آتش دوخت.
احساساتش اوج گرفت و با تمام وجودش لب رو لب
آتش گذاشت و قلبش ریخت...!

آتش را بوسید.
انگار با بوسه اش سردی اطرافش گرم شد...
سیاهی ها کمرنگ شدند...
بار سنگین از روی قلبش برداشته شد.

بلد نبود مانند آتش ببوسد اما برای اولین بار پیش قدم
شد تا روح زخم خورده اش را آرام کند...
به آتش تکیه کرد.
آتش شوهرش بود و این جماعت را بیشتر می
شناخت...!

حال می فهمید دشمن زیاد دارند و نگاه و چشم خیلی
ها به دنبال زندگیش هست... پس می جنگید... می
جنگید و آتش را عاشق خود می کرد...!

صدای بوسه هایشان فضای آشپزخانه را پر کرد...
آتش داشت می سوخت برای یکی شدن اما فعلا زود
بود.

عشق بازی می خواست...
شیطننتی از جنس باده می خواست...
عاشق دخترک بود و این عشق داشت او را می
سوزاند تا تنش رو دوباره به اسارت آغوشش
در بیاورد...

بوسه ها طولانی تر شد.
آرش خواب بود و سرخری هم نبود تا مزاحم
خلوتشان باشد...
نفس کم آوردند که نگاه خمارشان حال هر دو را
خرابتر کرد...
انگار باده مشتاق تر بود که به دکمه های لباس آتش
هجوم برد و یکی یکی با دستانی لرزان باز کرد...

آتش پر بود از شعف و خوشحالی...
این خیلی خوب بود... عشقش! قلبش! همه وجودش
اوج گرفت از این همه خواستنی که در نگاه و وجود
باده نشسته بود که ناخودآگاه دست دور گردن باده
انداخت او را به خود چسباند و ناز و قربونش رفت...

- قربونت برم عزیزم، همینه! فدای اون همه
خواستنت بشم گلم، بجنگ! برای زندگیت، من و آرش
بجنگ چون بهت نیاز داریم... دیوونم می کنی باده!
نفس بر شدی دختر... به خدا که امشب بهت رحم نمی
کنم...!!!

و در میان بهت و خواستن باده دست زیر زانویش برد
که باده از ترس دست دور گردن آتش انداخت و
حریص شد و با نیاز و عشق گفت: پس بهم رحم
نکن...!

همین حرف برای به آتش کشیدن مرد بس بود تا برای
آرام شدن ذهن و جانیشان شبی رقم زده شود برای

مقابله با بلاهایی که قرار نبود دست از سرشان
بردارد...!!!

#پست۳۸۵

-من می خوام کمکت کنم آتش...!

آتش اخم کرد. دوست نداشت به مهشید روی خوش
نشان دهد: همین که گفتم مهشید، نمی خوام تو
در دسر بیفتی...

مهشید عقب نکشید و خیلی قاطع گفت: مگه دنبال
اون هوشنگ پس فطرت نیستی؟ مگه زنت... رو
ندزدیده؟ من می تونم کمکت کنم چون می تونم کاری
کنم تا از سوراخ موشش بیرون بیاد...!

آتش طولانی نگاهش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش از این همه سمج بودن مهشید در هم شد.
حس بدی داشت چون می دانست باده از این دختر
خوشش نمی آید...

-چه طوری می تونی اون و از سوراخش بیرون
بکشی...؟!!

مهشید تای ابرویی بالا انداخت و لبخندی گوشه لبش
نشاند و با جاه طلبی گفت: می تونی از همون زمینایی
که می خواست استفاده کنی...! هوشنگ مرد طماع و
حریصیه! برای پول هرکاری می کنه...!

فکر آتش مشغول شد.
مهشید، هوشنگ را می شناخت...!
عجیب بود...!

تقه ای به در خورد که مهشید بلافاصله از جایش بلند
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیروزمندانه رو به آتش گفت: من هر کمکی از دستم
بربیاد برات انجام میدم پسر عمو...!!!

آتش تنها سری تکان داد و به فرد پشت در اجازه
ورود داد...

در باز شد و پوران دخت داخل شد...
مehشید با لبخندی برای زن عمویش از کتابخانه خارج
شد.

پوران دخت اخم کرد.
سمت آتش رفت که آتش داشت سیگارش را درون
جاسیگاری اصل نقره اش خالی می کرد...

-چیزی شده پوران خانوم...!؟

پوران نشست و بدون مقدمه گفت: سال ها پیش پدرت
برای به دست آوردن من به هر دری زد چون عاشقم
بود... بدخواه زیاد داشتیم و هنوز هم با وجود اینکه
نیست، هستن کسانی که نمی تونن خوشبختی بچه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاش رو ببین و هرکاری می کنن تا ضربه بزنی فقط
باید هوشیارانه عمل کرد و باید از آدم حسود حذر
کرد...!

آتش پیکش را مزه مزه کرد و با تبسمی گفت: حرفتو
بزنی پوران خانوم...!

-حرفم اینه که غافل نشو! برفین مرد چون غفلت
کردین! نمی خوام تکرار تلخی هایی که باعث
رنجمون شده بود...!

#پست ۳۸۶

آتش جدی شد.
یاد آن روزهای تلخ ذهن خودش را هم درگیر کرده
بود.
او هم دوست نداشت گذشته برگردد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مرگ برفین جگرسوز بود.

-قرار نیست غافل بشم....!

پوران تیز نگاه پسرش کرد: ما زن ها موجودات پیچیده ای هستیم که شناختن از ما قدرت زیادی می خواد! ما زن ها همزمانی که در ظاهر مهربانیم می تونیم در باطن مثل یه گرگ گرسنه در کمین باشیم....!

-منظورت و واضح تر بگو مامان....!

پوران سریع گفت: به مهشید اعتماد نکن....!

آتش اخم کرد....

-چیزی می دونین...؟!!

https://t.me/darkhast_romanhh

@darkhast_romannn

-من حرفم رو زدم...!

آتش قانع نشد: مامان لطفا...!!!

-مehشید دختر همون مادریه که می خواست زندگی من
و به گند بکشه...!

آتش باز هم قانع نشد: مامان این دلیل اصلا منطقی
نیست! پریچهر هم دختر شماست پس چرا مهربون و
با گذشت نیست؟ چرا اینقدر خودخواه...!؟

پوران لبخند زد: آدم ها متفاوتن! پریچهر خودخواه
است مثل پدرش! و ساده اس مثل مادرش...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس عمو هم خوبه! پس دخترش فقط به مادر نمیره،
پدر هم می تونه اون صفات خوبی که میگین داشته
باشه....!

-صد در صد! هیچ چیز خوب یا بد مطلق نداریم اما
می تونیم فکر کنیم و هوشمندانه عمل کنیم....!!!

آتش نگاه پوران کرد.
حرف های مادرش درست بود ولی او قرار نبود
مهشید را به دنبال خود بکشد چون از حساسیت باده
خبر داشت...

پوران لبخند دیگری زد و بحث را عوض کرد: چه
خبر از باده؟! دلم برایش تنگ شده؟! حالش
بهتره...؟!

-سعی می کنه بهتر بشه! آرش حالش رو خوب می
کنه؛ دکترش هم مرتب باهاش در ارتباطه....!

https://t.me/darkhast_romannn

#پست ۳۸۷

پوران دخت در جایش تکانی خورد و با همان نگاه
تاثیر گذار و پر نفوذش رو به آتش سری تکان داد.
- خوبه! روزهای سختی رو گذرونده و همین هم
پیشرفت خوبی به حساب میاد... باید بیشتر از همیشه
هواش رو داشته باشی... محبتت رو، دوست داشتنت
رو بهش نشون بده... زن ها محبت رو بیشتر از اون
که توی عمل یا رفتار ببینن طالب شنیدنش اون هم از
زبون شوهرشون هستن!

آتش سری تکان داد و گفت: بهش فکر می کنم...!

پوران دخت چینی به پیشانی انداخت: خودخواهی آتش!
این همه سال باده رو خواستی و نداشتیش! حالا که
داری، برای یه دوست دارم، تازه بهش فکر می
کنی...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سخته! زبونم نمی چرخه...!

پوران سری به تاسف تکان داد: پدرت با تموم
مغرور بودنش هیچ وقت عشق و دوست داشتنش رو
ازم دریغ نکرد...!

آتش فقط نگاهش کرد چون حرفی برای گفتن
نداشت...!

پوران با دیدن حال پسرش نفسش را کلافه بیرون داد
و از جایش بلند شد..
-فکر کن شاید خیلی زود دیر بشه که نتونی عشق و
دوست داشتنت رو به زنت بگی... حادثه هیچ وقت
خبر نمی کنه! امیدوارم بتونی از پس تموم مشکلاتت
بربیای و خدا همیشه پشت و پناحت باشه... در ضمن
هرکمی ازم بریاد، دریغ نمی کنم پسرم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش بلند شد و سمت مادرش رفت و با محبت بغلش کرد، روی سرش را بوسید و تشکر کرد...!

-خاک تو سرت باده، اومدی اینجا بست نشستی و خودت و زدی به موش مردگی که چی؟!!

باده نگاه حیرت زده ای به شیرین کرد که با اخم حرف می زد، گویا خیلی هم جدی بود...!
-چی میگی شیرین؟ تو هم اگه چیزهایی که من دیده بودم رو می دیدی اونوقت وضعت شاید بدتر از من می شد...!!!

شیرین چشم هایش را در حلقه چرخاند: ببین برای من فاز غم نگیر باده! آدمای کثیف و مریض توی دنیا زیاده، حالا ممکنه هرکسی به شکلی باشه! اینکه تو روحیه ات اثر گذاشته رو قبول دارم اما اینکه بخوای پا پس بکشی اصلا قبول ندارم چون تو باده ای! چون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو دختر قوی و محکمی! چون زندگی ما آدم ها
همیشه یه چیزی برای گوه زدن بهش رو داره...!!!

#پست۳۸۸

باده اخم کرد: چرا همه فکر می کنین چیز کمی
بوده...؟! مگه آدم های قوی نمی تونن سرخورده
بشن یا روحشون زخمی بشه...؟! مگه ماها احساس
نداریم...?!

شیرین پوف کلافه ای کشید: ای مرده شورت و ببرن
با این احساسات، بیشعور زخم شمشیر که
نخوردی؟! بعدم یکی دیگه روانی و مریضه تو داری
اینجا اعصاب خودت و خورد می کنی! به جای اینجا
نشستن و غصه خوردن به جون خودت و اون شوهر
بدبخت پاش و برو خشتک اون خواهرشور عوضیت
و بکش رو سرش و بیفت به جونش و دهنش رو
سرویس کن....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم های باده و گلی تا ته باز شد.
شیرین خود را جلو کشید.
- چیه مٹ بز نگاه می کنین...؟!!

گلی با ابروهای بالا رفته، گفت: یکم کوتاه بیا عزیزم
با این حالت تهاجمی که تو گرفتی، می ترسم یهو قلنج
کنی...!!

شیرین چینی به دماغش داد: نترس عزیزم، تو فقط
بخور که یه دفعه عقب نمونی! اصلا بگو ببینم چی
شده تو اینقدر میلنبونی؟ نکنه خودت و دادی و آراز
هم یه پرتاب سه امتیازی زده...?!!

گلی هاج و واج ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده بعد از مدت ها بلند به زیر خنده زد که نگاه گلی و شیرین بهش جلب شد...

شیرین با لبخند و چشمانی برق زده گفت: الهی قربون خنده هات برم خواهری، ای جونم تو فقط بخند عزیزکم....!

گلی هم بلند شد و کنار باده نشست و با احساساتی که شور گرفته بود، بغلش کرد و با بغض گفت: تو بخند عزیزم من به آراز می گم یه پرتاب سه امتیازی که چیزی نیست یه شیش امتیازی بزنه....!

باده اشک هایش را پاک کرد: دیوونه این به خدا....!

-تو بخند ما دیوونه هم میشیم....!

باده با محبت نگاه هر دو دختر کرد و خدا را بابت داشتنشان شکر کرد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

شیرین چشم باریک کردو آرام گفت: ببین باده به نظر
من اینجا نشستن اصلا درست نیست چون باید
برگردی عمارت و به همه ثابت کنی حالت خوب
شده! تو و آتش دشمن زیاد دارین مخصوصا که اون
زنیکه دراز کی بود، دختر عموش! اصلا ازش
خوشم نمیاد...!

#پست ۳۸۹

باده

حالم بهتر از قبل شده بود.
دیگر مثل قبل، آن ترس حالم را بد نمی کرد حتی می
توانستم به اعصابم مسلط شوم...

شیرین و گلی برایم سنگ تمام گذاشتند... از وقتی که
سمج شدن برای آمدن به پیشم تقریبا هر روز جند

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ساعتی را در کنارم بودند، حتی باربد و شادی هم
تتهایم نگذاشتند و من چقدر مدیون آن ها و محبتشان
بودم...!!!

ولی امروز بعد از مدت ها خندیدم...
یک خنده بلند و رها... چیزی که در این چند هفته
اخیر فراموش کرده بودم...!
خودم را، دل شکسته ام شاد بودن را از یاد برده
بود...!

اما آتش مانند پروانه ای به دورم می چرخید و محبت
هایش را به پایم می ریخت... ذره ذره محبت هایش
عجیب به دلم می نشست و احساس قشنگ و
خوشایندی داشتم...!!!

گلی و شیرین بعد از دیوانه کردن من بابت رفتن به
عمارت و بودن مهشید در آنجا، رفتند...

دوست نداشتم به عمارت بروم... توانایی رو به رو شدن با پریچهری که خود قربانی هوشنگ شده بود را نداشتم... من می دانستم هوشنگ چقدر کثیف است...!

چشم بستم و از خدا عاجزانه طلب کمک کردم... حیف دختر و پسری به آن خوبی و مهربانی که فرزندان آن گفتار نجس بودند...

بلند شدم و کمی نشیمن کوچک را تمیز کردم... نگاهی به آرش کردم، درگیر اسباب بازی هایش بود... لبخندی زدم و لپ تابم را باز کردم... کارهای عقب افتاده زیادی داشتم اما دوست داشتم به جبران محبت های آتش هم یک جشن دو نفره کوچک بگیرم که باید برایش حتما برنامه ریزی کنم...

- ماما... ماما... ماما...!!!

با شنیدن مامان گفتن آرش سمتش چرخیده و ذوق زده خم شدم و در آغوشش کشیدم...
- قربونت بره مامان! فدات بشم، جانم مامان...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نقی زد و دستش را دور گردنم پیچید... گرسنه اش شده بود... همانطور که بغلم بود وارد آشپزخانه شدم...

آرش را روی صندلی مخصوصش گذاشتم و فرنی که برایش درست کرده بودم را در ظرف مخصوصش ریختم و با نشستن در کنار غذایش را دادم...

با پیچیدن دست هایی دور شانه هایم از جا پریدم... آرش ذوق زده دست زد با بابا گفتن هایش با دلبری از پدرش استقبال کرد...

-آتش! کی اومدی متوجه نشدم...؟!!

#پست ۳۹۰

دست های آتش مرا تنگ تر به خودش فشرد و آرام با صدای بمی پیچ زد: هوم... شما متوجه نشدی چون با این جوجه سرگرم بودی...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست روی دستش گذاشتم و خواستم برگردم که آتش
نگذاشت و سرش را در زیر گردنم فرو برد و عمیق
بو کشید...

تتم لرزید.
داغ کردم و جریان خون با سرعت بالایی به صورتم
دوید..

چند بار دم و بازدم عمیقش را روی گردنم رها کرد...
تتم سست شد و میان تن آتش دوباره و سه باره فشرده
شدم...

خیسی زبانش روی گردنم، چیزی را در دلم فرو
ریخت... حرکت دندان هایش روی گردنم احساس
کردم و خواست دندان هایش در پوست گردنم فرو کند
که با جیغ آرش هر دو از جا پریدیم...

چشم های خمارمان را به آرش سرخ شده دوختیم که
با حرص نگاهمان می کرد...
آتش با حرص گفت: پدر سوخته، سگ تو روح تتر
زدی تو حس و حالم...!

زیر زیرکی خندیدم که آتش با حرص پشت گردنم را
گرفت و رو به روی صورتم با فاصله کمی دم عمیقی
کشید و با تهدید گفت: نخند بی شرف... نخند و گرنه
امشب بدجور به جونت میفتم و تا خود صبح خواب
رو بهت حروم می کنم...!

خنده روی لبم ماند و ناخودآگاه با ناز نامش را صدا
زدم: آتش...؟!!

آتش با شور و پر از نیاز نگاهم کرد و از لای دندان
های چفت شده اش گفت: جون آتش؟! آخه لامصب
این جوری با ناز اسمم رو می بری که دیگه صبر
نمی کنم تا به ساعت دیگه، از همین جا بی خیال آرش

میشم و می زنمت زیر بغلم و می برمت تو اتاق و
میندازمت روی تخت و لباست و در...

با اخم میان حرفش آمدم: خوبه خوبه بی حیا! پیاده شو
باهم بریم آقا! یه وقت رو دل نکنی؟! بعدم برو عقب
جلوی بچه درست نیست...!

آتش با همان نگاه مبهمش که زیادی برق داشت و
عجیب بود، با لحن خاصی گفت: رو دل نمی کنم
عزیزم! مگه نمی دونی دانشمندان میگن رابطه
جنسی می تونه چقدر مفید باشه...!!! سلول های
مقاومتی بدن رو بالا می بره...!!!

با تمسخر گفتم: وای چه شوهر نمونه و جنتلمنی
داشتی و خودم خبر نداشتم...!؟

آتش گوشی اش را بالا آورد و سریع شماره ای و در
برابر چشم های متعجبم گفت: اون جعبه رو بده بیارن

بالا عارف، یکی رو هم بفرست دنبال خانوم امینی!
از قبل هماهنگ شده...!!!

#پست ۳۹۱

دهانم باز ماند...
این مرد از قبل فکر همه جایش را کرده بود...
پس دیگر احتیاجی به برنامه ریزی و جشن کوچک
دو نفره نداشتیم...!!!
-آتش؟!

-جون دلم خانومم؟ هی اینجوری صدام نزن که بدجور
حالم خرابه...!

خجالت کشیدم.
امروز آتش زیادی بی حیا شده بود...
خواستم بلند شوم که نگذاشت و با حرص نگاهش
کردم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بچم و کجا می خوامی بفرستی هان؟! محاله بزارم
آرش رو ببره...

آتش چشمکی زد و هیچی نگفت...
تقه ای به در خورد که آتش مستقیم سمت در رفت و
آن را باز کرد و بعد از لحظه ای با یک جعبه
صورتی رنگ برگشت...

جعبه را به دستم داد و خم شد و بوسه کوچکی روی
لبم کاشت و گفت: تا تو این باز کنی من و پسر م
ریم آماده میشیم که امشب خیلی کار داریم...!!!

بعد هم تا خواستم اعتراض کنم دوباره بوسیدم...
خشک شده نگاهش کردم... آرش را بغل کرد و سمت
اتاق رفت...

شک نداشتم امشب اگر مخالفت هم می کردم باز هم
آتش کار خودش را می کرد...

جعبه را باز کردم و با دیدن لباس خواب قرمز رنگ
هوش از سرم پرید...

راوی

وسوسه پوشیدنش تمام وجودش را گرفت...
لباس کوتاه و تور مانند بود که تمام تنش را هم نشان
می داد... لخت می شدی بهتر از پوشیدن آن تکه
پارچه بود... اما می دانست که آتش عاشق لباس
خواب است...

امشب این مرد قرار بود آتش به پا کند تا هر دو در
این آتش بسوزند و باهم یکی شوند...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرش آماده شده در آغوش آتش دلش را به درد آورد
هرچند که خانوم امینی بود و در کنار او سرگرم تر
بود ولی خب دلش نیامد...

-آتش بچم و نبر...!

آتش چشمکی زد: بچت بمونه چشم و گوشش باز میشه
عزیزم پس رفتش به صلاحه خانوم کوچولو...!

دخترک جلو رفت و خواست مانع شود که باز هم تقه
ای به در خورد و آتش به همراه آرش بیرون رفتند...

بغضی ناخواسته گلایش را گرفت و اوقاتش تلخ شد...

#پست ۳۹۲

-چرا آرش رو بردی...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش نگاه صورت سرخ و حرصی دلبرکش کرد...
می دانست شاکی می شود ولی از نظر خودش بهترین
و درست ترین راهی بود که انتخاب کرده بود...

باده می توانست با هربار یکی شدن، آن خاطرات
دردناک را بهتر فراموش کند... آتش می توانست آن
آرامشی که روح باده بهش دچار بود را دو دستی
تقدیمش کند...!

در را بست و نزدیک باده شد...
نگاهش پر بود از مهر و محبت عمیقی که در سینه
برای این دلبرک دلبر داشت...

-می خوام به آرامش برسی...!

باده با همان صدای بغض آلود با تنندی گفت: مگه با
آرش نمی شد به آرامش رسید؟! بچم مزاحم کارت
بود؟

آتش سعی کرد دخترک را متقاعد کند...
-حق داری باده اما خانوم امینی پرستار آرش هست و
وظیفه اش نگهداری از پسر مونه! اما من دوست دارم
امشب فقط من و تو باشیم... آرش مزاحم نبود اما مانع
بود! باده من و تو برای حال خوبمون به این دو نفره
ها زیاد احتیاج داریم...!!!

باده قانع شد.
شاید حق با آتش باشد اما دلش پیش آرش بود...

آتش وقتی سکوت باده را دید قدمی نزدیکتر شد و
دستش را دور کمر دلبرکش پیچید و آرام درون
چشمان سیاه و درشت باده نگاه کرد و گفت: امشب
می خوام یکی از خاطره ساز ترین شب های
زندگیمون رو رقم بزنیم!...

لبخند یک روی اش بند دل باده را پاره کرد...نگاهش
روی آن کج خند رفت و دلش لرزید...این مرد با
چشمان عسلی اش زیادی جذاب نبود...!؟

باده خیره و مدهوش لب های آتش لب زد: مگه امشب
قراره چه اتفاقی بیفته...!؟

دستان آتش بالا آمد و روی صورت دخترک قاب
شدند...انگشت شست آتش روی لب های قلوه ای
دخترک کشیده شدند.

#پست ۳۹۳

نوازش داغش، دل دخترک را لرزاند.
چشمانش خمار شدند و لب هایش به کزکز افتادند...

سر انگشتان داغ آتش جز به جز لب هایش را به آتش
کشید... چشم های دخترک بسته شدند... روح دخترک
وارد خلسه شیرینی شد...

لبخند روی لب های آتش پررنگ شد...
زبان بدن باده را بلد شده بود...
جز به جز تن باده با لمس دستان او واکنش نشان می
دادند و این برای یک مرد نهایت لذت بود...

غرور سرتاپای آتش را پر کرد.
آن قدر آن حرص شیرین به زیر زبانش رفته بود که
صورت باده را بالا کشید و با دو انگشت شستش دو
طرف گونه دخترک را فشار داد که لب های برجسته
و سرخ باده غنچه شدند...

آتش نگاه کوتاهی به چشم باده و بعد لبانش انداخت و
با صدای خماری که بدجور بم شده بود، با حرص
گفت: لامصب اگه بدونی چه قراری ازم گرفتی؟ تو با
همین چشم و لب ها برای دیوونه کردن من کافی

هستی! تنم داره از خواستن زیادت آتیش می گیره خاله
ریزه... ناز توی چشمت من و از پا درآورده....
امشب من می خوامت، اونقدر که نمی دونم چی
بگم...!!!

چشمان مات و مبهوت باده خیره آتشی شد که نیاز از
درون چشم هایش بیداد می کرد..
ضربان قلب باده بالا رفت..
تمام تنش نبض می زد و وجودش کوره آتش بود...

چشمان سرخ آتش بسته شد و در کسری از ثانیه ها
لب های آتش روی لب باده نشست... تمام وجود باده
مانند حبابی ترکید...

نرم و آرام بوسید... بازی لب هایشان تمام ذهنشان را
خالی کرد... فقط قلب بود که محکم خود را به سینه

می کوبید و آتش خواستنتشان را بالا و بالاتر می
برد....

باده همراهی کرد... یاد گرفته بود ببوسد و بازی لب
هایشان حرارت تن آتش را هم بالاتر برد و داغ
کرد...

باده نفس کم آورد و با فشاری به سینه آتش، جدا شد...

نفس های بلند و عمیقشان نشان از حال خرابشان
داشت...
نگاه های داغ و پر از نیازشان بدتر به این حال خراب
دامن می زد...

آتش خواست نزدیک شود که باده نگذاشت...

#پست ۲۹۴

آتش اخم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمان سرخش با آن اخم ترسناک شده بود که باده با
دیدنش حساب برد...
با صدایی که دو رگه شده بود، آرام پیچ زد:
من...برم...بعدش...

حرفش را نصفه نیمه زد و با لبخندی کنج لبش در
رفت.
آتش مات رفتنش شد و دلش فرو ریخت...
حس پس زده شدن بهش دست داد که دید دخترک
چنگی به جعبه لباس زد و داخل اتاق خواب
مشترکشان شد...

لبخند زد.
سری هم به تاسف تکان داد و سمت یخچال کوچک
کنار نشیمن رفت...بطری آب را بیرون آورد و یک
نفس آب را بالا برد و خورد...می خواست آتش
خواستن درونش را کم کند.

این دختر او را به جنون می کشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یاد همراهی اش افتاد و اولین تجربه همراهی کردنی
که دیگر ناشیانه نبود.
لبخند روی لبش پررنگ تر شد.
باده مانند شاگردی در حال یادگیری بود و الحق هم
شاگرد زرنگی بود...

دلش از آن بوسه های آتشین خواست...
تنش گر گرفت.

صبر کردن بس بود... او الان این دخترک کله شق را
می خواست... امروز آنقدر درگیر ردی از هوشنگ و
سرهنگ بود که انرژیش ته کشیده بود و برای شارژ
شدنش احتیاج به باده داشت...

بطری را روی یخچال گذاشت و سمت اتاق پا تند
کرد.
کل وجودش خواستار لمس تن باده بود.
دوست داشت غرق شود در دخترکی که نفس و جانش
بود...

دیگر تحمل صبر کردن نداشت و بدون در زدن در را باز کرد و تا خواست باده را صدا کند با دیدن صحنه رو به رویش حرف در دهانش ماند...

چشمانش درشت شدند.
قلبش به شدت خود را به سینه اش می کوبید و تمام اندام هایش از خواستن زیاد در کوره ای از آتش سوخت...

فرشته سرخ پوش جلوی نفس بر بود.
موهای سیاهش به طرز زیبایی دورش ریخته بودند... آخ که لبان سرخش بیچاره اش کرد...
قدم تند کرد و با یک خیز بلند دخترک را بغل زد و روی تخت پرتش کرد... امان نداد و بوسید...

جنون وار می بوسید... موهای باده را چنگ زد و به جان لب های دخترک افتاد...
دندان هایش درون لب دخترک فرو رفتند...
مک های محکمش نفس دخترک را تنگ کرد.
امان نمی داد و می بوسید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

لباس خواب اهدایی اش را چنگ زد...
وحشی شده بود چون تنش داشت از خواستن زیاد می
سوخت و این آتش فقط با یک معاشقه شورانگیز
خاموش می شد...

جدا شد و با لحنی خمار گفت: می خوامت...!

باده در حالی که دست کمی از آتش نداشت با بستن
چشم هایش اجازه اش را صادر کرد و آتش به بزم
شاعرانه تن دخترک رفت...!!!

#پست ۲۹۵

-اون جونور پشتش به یکی گرمه که هیچ ردی ازش
نیست... اگه پیداش کنم... زندش نمی زارم...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر پرونده در دستش را سمت آتش گرفت و گفت: این احتمال هم هست اما بهتره نگاهی به این پرونده بندازی... این مرتیکه رو دستگیر کن، اونقدر پروندش سنگینه که تا آخر عمرش تو حبسه...!!!

آتش پوزخند زد.
پوکی به سیگارش زد و با غمی که از صدایش می بارید، گفت: می دونی از چی دلم می گیره؟ از اینکه خواهر من و اون دو تا بچه دسته گلش با مردی زندگی کردن که از گفتار پست تر و نجس تر بوده!!!
این مرد به عنوان پدر، برای اون بچه های مایه ننگه! ایمان و هستی از پا درمیان...!

صدر در سکوت نگاهش کرد..
حق با آتش بود.
زندگی این بچه ها از این به بعد یک برچسب ننگین داشت آن هم خائن بودن پدری که یک عمر قهرمان بچه هایش بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

-کاری ازت برنمیاد جز اینکه پشت بچه های
خواهرت باشی...!

آتش سر بالا آورد و با اخم نگاه محمد کرد: مگه قراره
به امان خدا و لشون کنم...؟!!

-خیلی خب بابا مگه چی گفتم که اینجور اخم کردی...؟

آتش خواست جواب دهد که تلفن همراهش زنگ
خورد...

باده بود...

ناخودآگاه حس گرم و داغی به قلب و وجودش
سرازیر شد.

چشمانش از رابطه شب گذشته برق زد و بار دیگه
طعم لذتش روحش را قلقلک داد...

تماس را وصل کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شد و در برابر چشمان متعجب صدر از اتاق
خارج شد...

آتش رو به روی پنجره دفتر صدر ایستاد و با شکل
گرفتن تصویر ناز و زیبای باده در ذهنش گفت: جون
دل خاله ریزه...!!!

#پست ۳۹۶

باده از لفظ «جون دل» آتش خنده اش گرفت.
او هم دیشب لذت را در کنار یک دوست داشتن عمیق
تجربه کرده بود...
این مرد یک خودخواه دوست داشتنی بود...

دخترک بی حیا شد... ناز ریخت و دل آتش برایش
رفت...
-آتش خان اول سلام، دوم، به نظر شما بعد از یک
رابطه داغ و دل چسب کدوم مردی زنش رو تنها می
زاره و میره...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش جا خورد...

این حد صراحت از گفتن رابطه زناشویی دیشب، آن
هم از باده ای که شرط ازدواجش عدم تمکین بود،
حیرت انگیز بود... اصلا باورش سخت بود....!!!

آتش خندید...

از این روی پررو و بی حیای باده بیشتر خوشش
آمد...

دل به دل دخترک داد و کج خندی روی لبش شکل
گرفت...

-کیه که دلش بخواد از زنش اون هم بعد از یه رابطه
داغ و هات جدا بشه خاله ریزه؟!!

-پس چرا اتهام گذاشتی...؟!!

آتش با انگشت شست و اشاره اش دور لبش را از
هیچی پاک کرد و با خنده ای کنترل شده گفت: من به

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خاطر خودت تنهات گذاشتم وگرنه اگه می دونستم
برای بار چهارم آمادگی نزدیکی داری حتما می
موندم...!!!

باده مات شد...
او می خواست آتش را حرص دهد، بدتر خودش
آچمز شد...
بادش خوابید و با شرمی ناخواسته لبش را گزید:
آتش...؟!!

-جونم؟! عمر آتش، از این به بعد خجالت در کار
نیست من زن پررو و بی حیا دوست دارم...!

باده حرصش گرفت و با تمسخر گفت: دیگه از چی
خوشت میاد؟!!

آتش لب گزید و چشمان پر خنده اش را به بیرون
دوخت و جواب داد: دوست دارم هرشب رابطه داشته
باشیم...!!!

دهان باده باز ماند و این بار عصبانیش را نتوانست
کنترل کند و غرید: آتش فقط دعا کن دستم بهت نرسه
وگرنه از مردونگیت چیزی نمی مونه...!!!

-ای جونم! با چی ناکارم می کنی...!؟

باده از حرص جیغ زد: آتش خیلی بیشعوری، حرف
زدن با تو ته ته ته دیوونگیه...!

باده گفت و تلفن را قطع کرد...
آتش نگاهی به تلفن کرد و خندید: دیوونه عاشق همین
کارهاتم! میمیرم برات خاله ریزه...!!!

#پست ۳۹۷

-همیشه به خنده باشی...!

محمد صدر بود. به سمتش چرخید که اخم هایش در هم شدند... محمد خندید و دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: نزن من و داداش... بیا باید صحبت کنیم...!

آتش چشم غره جانانه ای بهش رفت و وارد دفتر صدر شد... روی صندلی نشست و رو به محمد با جدیت گفت: باز چی شده محمد؟!!

محمد صدر برای گفتن حرفی که می خواست بزند شک داشت اما باید می گفت....
-من احتمال میدم هوشنگ بخواد از ایران خارج بشه...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش جا خورد. از عصبانیت دستش را مشت کرد و
غرید: دلیل بده محمد، نصفه نیمه نگو تا عصبانی
بشم....!

محمد دست روی صورتش کشید و نگاه آتش کرد:
دیروز توی یه بانک حوالی مرکز شهر هوشنگ مبلغ
خیلی زیادی پول خواسته اما از طرف دادگاه تمامی
حساب هاش بلوکه شدن.... هوشنگ هم تا می بینه
اوضاع خیطه در میره چون رئیس بانک یه راست به
پلیس زنگ می زنه و هوشنگ می فهمه....!

آتش با خشم دستش را به میز کوبید و سپس یک دفعه
بلند شد و داد زد: حرومزاد کثافت! حرومزاده
کثافت...!!!

محمد بلند شد و سریع گفت: نقطه ضعف هوشنگ اون
زمین هاست... فروش الکی اون زمین ها رو به

https://t.me/darkhaste_roman_h

جریان بندها... حتی اگه قراره از مهشید کمک
بخوای...!!!

آتش پر خشونت گفت: هیچ می فهمی چی میگى؟!!

-تا دیر نشده باید هوشنگ رو گیر بیاریم...!

آتش چشم بست.

انگار راه دیگری نداشت... اما دوست هم نداشت تا
برای باده شک و شبهه ای ایجاد کند...!!!

محمد صدر پشت میز کارش رفت و با گذاشتن پوشه
داخل کیفش گفت: من نمى دونم نقشه اون خوک کثیف
چیه ولی اون مرتیکه طماع الان به پول احتیاج داره
اونم فقط نقد چون تحت تعقیب پلیسه و حساب های
بانکیش مسدودن...!

#پست ۳۹۸

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مehشید با دقت نگاهی به هیکل رو فرم و قد بلندش
انداخت و چشمکی در آینه برای خود زد...
لباسش یک مانتو کتی کوتاه با شلوار ستش بود که بی
نهایت به اندام کشیده اش می آمد...
موهای لختش را هم دورش ریخته و شالی را به اجبار
روی موهایش انداخته و با آرایش غلیظ و کاملی نگاه
از آینه گرفت...

امروز با آتش قرار داشت و تا این حد به خود رسیده
بود...

وارد اتاق مدیریت هتل شد...
آتش با دیدنش تعارف به نشستن کرد و او با نهایت
عشوه و ناز روی صندلی رو به رویش نشست...

-خوش اومدی...!

لبخند پر کرشمه ای به لبان سرخش داد و گفت:
ممنون عزیزم... خب من در خدمتم...!!!

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

آتش اخم هایش درهم بود و با جدیت گفت: یه راست
میرم سر اصل مطلب! اون زمین ها رو برای فروش
گذاشتم...!

مehشید جا خورد.
با تعجب نگاه آتش کرد و گفت: می خوامی هوشنگ
رو گیر بندازی...؟!

آتش پوزخند زد: مگه خودت پیشنهاد ندادی؟! حالا
دارم از پیشنهادات استقبال می کنم...!!

مehشید لبخند مصنوعی زد و در جایش کمی تکان
خورد.
فکرش مشغول شد اما این بهترین فرصت برای
نزدیک شدن به آتش بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

او آتش را به دست می آورد و آن وقت باده مجبور
بود از زندگی آتش حذف شود...
این فکر انرژی مضاعفی بهش داد...

-من هرکاری از دستم بر بیاد، انجام میدم...

آتش لمی به صندلیش داد و گفت: از دستت بر بیاد نه
مehشید تو بهم با اطمینان کامل پیشنهاد دادی که می
تونی کمک کنی تا هوشنگ رو گیر بندازم...!

مehشید کمی دست پاچه شده بود اما سعی کرد مسلط
باشد...

#پست ۳۹۹

-بهت قول میدم که بزودی می تونی هوشنگ رو گیر
بندازی و بدیش دست قانون...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با همان نگاه سخت و نفوذ ناپذیرش رفتار و
حرکات مهشید را زیر نظر داشت و تمامی آن ها را
سبک و سنگین می کرد...

مرد دنیا دیده ای بود و می فهمید یک هدفی پشت این
کمک هست...!

-به راننده میگم برسوندت...

مهشید از جایش بلند شد و نگاهی به آتش کرد.
دوست داشت جلو برود و لب های آتش را ببوسد...
همیشه خواب بوسیدن آن ها دیوانه اش می کرد ولی
الان جایش نبود تا قدمی اشتباه بردارد و تمام اعتماد
آتش را خدشه دار کند...

سمت در رفت و رو به آتش گفت: نه آتش جان ماشین
آوردیم... فعلا با اجازه... باهات تماس می گیرم...

مehشید رفت و آتش اصلا احساس خوبی نداشت...
سریع شماره عارف را گرفت...
به محض وصل شدن تماس، آتش گفت: مهشید اینجا
بود... بهش حس خوبی ندارم عارف یکی رو بزار
تعقیبش کنه...!

-هماهنگ می کنم داداش...! راستی یه اتفاقی
افتاده...؟!!

آتش حس بدی بهش دست داد...
-چی شده؟!!

عارف چشم بست و امان از دست محافظ های بی
حواسش...!!!
- باده خانوم رفته موسسه...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش به ناگهان بلند شد و غرید: چی؟! چرا من خبر ندارم عارف؟! اون احمق های بیشعوری که دور خودت جمع کردی به چه دردی می خورن پس...؟!!

-آتش آروم باش... حال باده خانوم خوبه و الان تو موسسه هستن...!!

آتش برافروخت و صدایش را بالا برد: اون دفعه هم گفתי مراقبین ولی زنم رو دزدیدن...!!

عارف کم آورد: آتش آروم باش اما اگه می خوای خودت پاش و بیا...!!

آتش چنگی به سویچش زد و گفت: معلومه که میام... اما هم حساب اون تن لشای مفت خور رو می رسم هم زنم رو تا دیگه سرخود کاری نکنه...!!

#پست ۴۰۰

آتش با وجودی از خشم و عصبانیت رسید...نگاه
وحشتناکی حواله محافظ ها کرد که بدبخت ها از ترس
سر به زیر انداختند...

از یک طرف خوشحال بود که باده برای بهتر شدن
حالش و جنگیدن با ترسش به سر کار برگشته است
اما اینکه هیچ چیزی راجع به آمدنش نگفته بود، بد
شاکی بود....!

وارد موسسه شد و یک راست به اتاق باده رفت...
بدون در زدن در را باز کرد که بدتر با دیدن کیان که
چسبیده به باده عصبانی تر شد...

داخل شد و عصبانیتش دست خودش نبود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اخم هایش خیلی وحشتناک در هم گره خورده بودند و
نگاهش مستقیم روی کیان و بعد باده نشست...

باده جا خورد و فهمید که آتش عصبانی است...
لبخندی روی لب هایش داد و از روی صندلیش بلند
شد و سمت آتش رفت...
-سلام خوبی؟! فکر نمی کردم بیای...؟!!

کیان هم از صورت در هم آتش خنده اش گرفت اما
خود را کنترل کرد و در عوض گفت: سلام جناب
رادفر! حالتون چطوره؟!!

آتش سری به زور تکان داد: سلام ممنون...!!!

باده در آغوش آتش فرو رفت... آتش هم خم شد و
پیشانیاش را بوسید اما باز نگاه شاکیش را به کیان
دوخت.

کیان وقتی اوضاع رو سنگین دید، پوشه روی میز را برداشت و رو به باده گفت: باز هم خوشحالم که برگشتی اما بعدا میام باهم در موردش صحبت می کنیم باده جان...!!

سپس رو به آتش کرد: با اجازه آقای رادفر...!

کیان رفت و خشم آتش فوران کرد: هیچ دوست ندارم این مرتیکه اینقدر بهت بچسبه باده...!

باده یکه خورده از حرف تند آتش با چشمانی درشت شده اسمش را صدا زد...
-آتش...؟!!

آتش پر حرص چشم بست و بازوی دخترک را را چنگ زد و سمت در دفتر رفت و با گرداندن یک دور کلید آن را قفل کرد...

در حالیکه بازوی دخترک را محکم در دست داشت رو به رویش ایستاد...خیلی جدی و محکم گفت:

@darkhast_romannn

دیوونم نکن باده! من و عصبانی نکن... چرا بهم گفتی
می خوای بیای موسسه...!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

🔥 vip 🔥 آتش و جنون :
#پست ۴۰۱

ابرو های باده در هم شدند...
خواست دستش را بکشد اما وقتی نگاهش به رگ
بیرون زده گردن آتش خورد، به اجبار چشم بست تا
آرام شود...
- خب حالا چی شده...؟!!

آتش غرید: چی شده؟ تازه می پرسى چی شده؟!
لعنتی یه بار تا به خودم پیام دزدیدنت، اگه یه بار
دیگه یه بی ناموس دیگه بخواد بلایی سر زنم بیاره من
اون وقت
چه غلطی بکنم...?!!

باده دلش رفت و ناخوداگاه چشمانش برق زد و ذوق
کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این نگرانی برایش شیرین آمد...
احساساتش نسبت به آتش داشت روز به روز قوی تر
می شد تا جایی که این رگ گردن برآمده برایش
زیادی شیرین آمد...

چشمان سیاه و درشتش را به نگاه آتش دوخت و با ناز
قدمی نزدیک شد.
دست روی سینه آتش گذاشت و لب زیر دندانش برد...
نازی به صورتش داد و گردنش را کج کرد... خمار
توی چشم های عسلی آتش گفت: هیش! آتش قرار
نیست اتفاقی برای من بیفته چون تو هستی و
مواظبی!!! نیاز به این هه عصبانیت و آشفتگی
نیست عزیز دلم...!!!

این لحن ناز و دلفریب روح آتش را به تاراج برد.
قلبش! وای از قلبی که نزده می رقصید وای به حال
اینکه این دلبری ها را هم ببیند و آن وقت فقط تماشا
کند...!!!

تتش گر گرفت.

این دختر یک افسونگر بود که مدهوشش می کرد.
دو دستش را دور گردن دخترک حلقه کرد و با شور
و خشمی که توی وجودش بود، از این چشم به آن
چشم در رفت و آمد، بود..

- بی شرف نشو باده! آتیش نشو تو جونم که همین جا
تنت و می درم... بفهم لعنتی اگه اتفاقی دوباره برای
زن و بچم بیفته دیگه به هیچ کی رحم نمی کنم... من
حتی ببینم... فقط یکبار... یکبار دیگه اون بچه ننه بی
خاصیت از یک متریت هم رد بشه خونش حلاله
باده... بهش بگو و نذار قاتل بشم... زن من، ناموس من
فقط برای خودمه، قرار نیست بزارم چشم هرزی
دنبالش بیفته...!!!

باده پیش قدم شد برای آرام کردن این مرد... خود را
جلو کشید: باشه عزیزم تو آروم باش، کسی جرات
نداره به زن آتش رادفر نگاه چپ بندازه... آروم باش
آتش جان... آروم باش...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش نتوانست...نتوانست طاقت بیاورد و چشم بست و
با بی شرفی که نثار دخترک کرد به لبانش هجوم برد
و ان ها را به بازی گرفت..

محکم و مالکانه می بوسید تا دلش آرام گیرد...
تن ظریف باده را در آغوش گرفت و به سمت میز
رفت و با یک حرکت او را روی میز گذاشت و روی
تتش خیمه زد و دوباره به بزم مالکانه لبان دخترک
رفت...!!!

#پست ۲۰۲

-مبارکه عزیزم...!!!

گلی گریه اش گرفته بود و اشک هایش روان شدند:
باورم نمیشه...!؟

باده لبخند مهربانی زد: کم کم باورت میشه...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-می دونی باده؟ من خیلی وقته منتظر همچین چیزی هستم...من عاشق آرازم...!!!

-خوبه خیلی خوبه! عشق چیز قشنگیه...آراز لیاقت این همه عشق رو داره...!!!

-لابد شما هم عاشق شدی که از فوایدش می گی؟!!

شیرین بود که مثل همیشه خودش را نخود آش می کرد...

باده پوف کلافه ای کشید: چی نصیبت میشه که اینقدر گوش وایمیستی...؟!!

شیرین به حالت نمایشی فکری کرد و گفت: هرچی فکر می کنم از شماها هیچ وقت چیزی نصیبم نشده جز بدبختی! مثل حالا که این گلی تحفه عقد کرد ولی من هنوز نامزدم! همش هم تقصیر اون شوهر خودخواهته...!!!

گلی نازی به گردنش داد و گفت: بزار راز موفقیتم رو
بگم...یه بار بیرش لب چشمه ولی تشنه برش
گردون...!

شیرین با چشم هایی باریک شده، گفت: چطوری...؟!

گلی ابرویی بالا انداخت: دیگه دیگه... باید خودت
بفهمی...؟!

شیرین به تاسف سری تکان داد و رو به باده گفت: این
دیوونه که همش از من تقلید می کرد، فهمید چیکار
کنه ولی من نفهمیدم...ای خدا اون موقعی که عقل
پخش می کردی من و دنبال گل بازی فرستاده
بودی...؟!

باده بلند زیر خنده زد که نگاه حاضران از جمله آتش
و محمد و عارف و آراز به سمتش جلب شد...

دل آتش رفت برای لب های صورتی رنگ و چشم های پر برقی که این روزها زیادی خوشحال بودند...

نگاه محمد به شیرین افتاد، شک نداشت که صدای بلند خنده باده به خاطر شیرین بوده است... این دختر یک پارچه انرژی بود... از ذهنش گذشت که باید هرچه سریعتر رابطه اشان را رسمی و محضری کند و با یک عقد محضری صاحب این دختر می شد...!!!

#پست ۴۰۳

ضربان قلب باده با دیدن پریچهر بالا رفت...
آنقدر با ترسش کنار آمده بود تا بتواند پا درون عمارت بگذارد و با او رو به رو شود...

دست آتش را محکم فشار داد و آتش با تک نگاه کوتاهی پی به عمق اضطرابش برد... خیلی سریع دستش را از دست باده بیرون کشید و همان دست را به دور کمرش پیچید و به خود چسباندش...!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمه فروزان و پوران دخت حواسشان بود و خواستند
پا جلو بگذارند که آتش یک راست به سمت طبقه بالا
قدم تند کرد و باده را هم به همراه خود برد...

آتش در اتاق را باز کرد و با باده وارد اتاق شدند...
باده از اضطراب دستانش می لرزید که آتش او را
روی تخت نشاند و بلافاصله بطری کوچک آب
معدنی را از یخچال کوچک کنار اتاق برداشت و باز
کرد و به خورد دخترک داد...

کنار باده نشست و او را در آغوش کشید...
باده تمام سعی اش را کرد تا آرام باشد اما سخت
بود... او حتی دلش هم برای پریچهر می سوخت...

آتش دست پاچه از ریختن اشک باده با دستانش
صورت دلبرکش را قاب کرد و گفت: قربون چشمت
برم چرا گریه می کنی؟! به خدا به جون خودت

بخوای این جور بلرزی و گریه کنی از اینجا می
برمت...!!!

باده لب گزید: اون بی شرف حتی به زنشم رحم
نکرد...!!!

آتش مهربان نگاهش کرد: قربون دل مهربونت برم
خاله ریزه! اشک برای اون حرومزاده میریزی که
من بدتر دنیاش و به آتیش می کشم! نریز اینارو،
مرگ من نریز که دلم طاقت یه قطره اشکت رو
نداره...

باده حیرت زده نگاه آتش کرد...
آتش خم شد و اشک هایش را بوسید.
باده بدتر اشک ریختن یادش رفت...
این حس و حال آتش و حرف هایش روحش را قلقلک
می داد و حالش را بهتر می کرد...

-من می تو نم با استرسی که به جونم افتاده مقابله کنم
اما ازت می خوام پشت خواهرت و بچه هاش رو هیچ
وقت خالی نکنی....!

این بار دیگر آتش نتوانست خوددار باشد و رویه لباس
باده را چنگ زد و از تنش بیرون کشید...
حال دخترک با لباسی که بالاتنه اش لخت بود، جلوی
چشمانش می درخشید...

او را بلند کرد و روی پایش نشاند و با حرصی که
توی تمام جانش انداخته بود، غرید: مهربونی هاتم دل
می بره باده... امشب علاوه بر لباس و خودت،
حرف هاتم دل می بره... تو فرشته منی! به خدا که
امشب آتیشی تو جونم انداختی که دودش تو چشم
خودت میره! شاید غنیمت این آتیشی که تو جونم
انداختی یه بچه باشه... یه دختر عین مامانش...! یه
فرشته کوچولوی مهربون...!

باده مات حرف آتش بود که لب های خیس آتش روی
لب هایش نشست...!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۴۰۴

بعد از دقایقی خلوت کردن آتش بالاخره موفق شد،
ترس را کمی از دلبرکش دور کند...
حال به چشم های ستاره باران باده نگاه کرد و لبش را
کوتاه بوسید.
-دوست دارم همیشه همین جور لبخند روی لبات باشه
خاله ریزه...!

باده هم برای تشکر روی پا بلند شد و گونه اش را
بوسید: از اینکه حواست بهم هست، ممنونم...!

آتش خندید و بعد از یه بوسه دیگر این بار اجازه داد
پایین بروند...

نگاه پریچهر روی صورت خندان باده
نشست...متاسف بود اما باز هم او را دوست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نداشت... اخم هایش در هم شدند و از دست های آتش و
باده ای که در هم قلاب شده بودند، نگاه گرفت و
چرخید...

چرخید و با مهشید رو به رو شد...
مهشید هم ناراحت بود و چشمان سرخ و پر کینه اش
را به پریچهر دوخت و آرام گفت: منم دوس ندارم
ببینم دست تو دست هم خوش و خرم در کنار هم
زندگی کنن! آتش برای منه! من عاشقشم پریچهر....!

پریچهر حیرت زده نگاهش کرد.
زنگ های خطر بغل گوشش به صدا درآمدند...

-تو چی داری میگی مهشید؟ آتش زن داره و از قضا
زنش رو هم دوست داره... ببین دستاشون، لبای
خندنشون رو ببین... به نظرت داداشم میاد ولش
کنه..؟!

نگاه تیره مهشید قفل دستان و لب های آن ها
شد...جوری خشم و کینه وجودش را پر کرده بود که
فقط فکرش جدا کردن آتش و باده بود...

-کاری می کنم که ولش کنه! باده رو برای همیشه از
زندگیش حذف می کنم....!

-مهشید واقع بین نیستی و داری حرص چیزی رو می
زنی که بعدا دودش تو چشم خودت میره... کاری که
تو می خوای انجام بدی، قبلا من انجام دادم ولی
نتیجش شد، از دست دادن داداشم....!!!

مهشید عصبانیتش بیشتر شد و پوزخند زد: پس هنوز
من و شناختی؟!

#پست ۴۰۵

پریچهر هم در جوابش پوزخند زد: پس تو هم هنوز
آتش رو نشناختی! اما اون دختری که در کنارش رو
دست کم نگیر...اون دختر نقطه ضعف برادرمه، خال
رو تنش بیفته از دم باعث و بانیش رو نابود می کنه!

پریچهر تیر خلاص را زد: هوشنگ زنش رو دزدید
و حالا تا هوشنگ رو پیدا نکنه، آروم نمیشینه حتی من
خواهرش رو هم توی عمارت زندانی کرده که مثلاً
تحت نظر باشم...پس مواظب باش کلاهت و باد نبیره
مehشید....!!!

مehشید با حرص نگاه باده کرد و پریچهر از کنارش
گذشت...

نگاه نیز عمه فروزان، مهشید و پریچهر را در نظر
گرفت...

نگاه خصمانه مهشید را هم روی باده دید و باید
هوشیارانه عمل می کرد...

حق با پوراندهخت بود او هم مانند مادرش روباه صفت
بود...باید او را تحت نظر می گرفت...

باده در کنار شیرین و خانواده اش نشسته بود که حتی
پوراندهخت و عمه فروزان و پریناز و بچه هایش هم
بودند...

پوراندهخت زیادی خوشحال بود...
عروس هایش دختران باوقار و اصیلی بودند هرچند
از لحاظ مالی به پای رادفرها نمی رسیدند اما خانواده
دار و نجیب بودند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توران و دخترهایش عملاً تیرشان به سنگ خورده بود
و یک گوشه نشسته و تماشا می کردند...
توران دخت چشمش به شیرین افتاد که با محمد در
وسط پیست در حال رقص هستند. نفرت تمام وجودش
را گرفت و با عصبانیت نگاه دخترانش کرد و گفت:
خاک تو سرتون کنن که عرضه ندارین! مگه شماها
چی از این سه تا دختر کم داشتین که هر سه تا رو هم
یه بار بر زدند... حتی مهشید هم ناکام موند...!

شهره چشمانش را در حدقه چرخاند: مامان بس کن،
ما خودمون یکی رو داریم که کم از اینا ندارن...
اینقدر سرکوفت نزن کم قر و قمیش اومدیم ولی
خواهرزاده های جنابعالی چشم و چالشون جای دیگه
بود حتی اون آقا وکیل هم سلیقه اش ما نبودیم...!!!

شیلا هم پوف کلافه ای کشید: حق با شهره اس مامان
ول کن تو رو خدا...

توراندخت با اخم هایی درهم غرید: خاک تو سرتون
که لیاقت ندارین! می دونین ازدواج با یکی از
رادفرها تموم آینده مون رو تضمین می کرد....!!!

-توران تو فکر خودتی یا دخترات که آینده اشون
خراب شده؟!

نفس در سینه توران حبس شد...
به عقب برگشت و با دیدن فروزان ضربان قلبش بالا
رفت...
شهره و شیلا سری تکان دادند و بلند شدند و رفتند...

عمه فروزان با عصایش جلوتر رفت...
- حواست به رفتارت، تفکرات و زبونت باشه توران
وگرنه کاری می کنم که نتونی آفتاب فردا رو
بینی....!!!

توران درمانده و ترسیده دهانش مانند ماهی باز و بسته
شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

فروزان حرفش را زد و رفت...
گرگ های اطرافش در کمین بودند...
پوران دخت با تمام محکم بودنش دل رحم بود باید با
باده صحبت می کرد...باید او را از وجود گرگ های
اطرافش باخبر می کرد چون رادفرها همیشه از آشنا
و دوست ضربه خوردند تا غریبه...!!!

#پست ۴۰۶

-باده قبول کرده، برگرده عمارت...!!!
محمد صدر سر بالا آورد و متعجب پرسید: جدی؟!
-نمی دونم چی شده ولی ازم خواسته برگردیم
عمارت...!
-جالبه!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش ابرویی بالا انداخت و گفت: از زن من هیچی
بعید نیست محمد! اما خوشحالم که داره برای زندگی
و بهتر شدنش تلاش می کنه...! اما خب بگذریم... یه
مسئله ای هست خیلی ذهنم رو مشغول کرده...؟!!

محمد مشتاق شد: چی؟!!

-یادته وقتی آرش رو دزدیده بودن اون زن از یه مرد
گفت که نشونی هایی که داد برای سرهنگ بود؟!!

-خب؟!!

آتش تکیه اش را به صندلی داد و متفکرانه گفت:
دختر اون زن از پریچهر دستور گرفته بود... پس
شک ندارم که سرهنگ پشت هوشنگه هرچند پریچهر
هم گول شوهرش رو می خوره ولی همه اینا
برمیگرده به اون حرومزاده...!!!

محمد چانه را خاراند: اینم یه فرضیه است ولی
مطمئن نیستیم...

آتش اخم کرد: من مطمئنم چون هوشنگ بی عرضه
تر از این حرف هاست...!!!

محمد خود را جلو کشید و با تردید گفت: مشکل
سر هنگ با شما چیه؟!

اخم های آتش بدتر در هم شد... دندان هایش چفت هم
بهم سایید و جواب نداد...

مشکل سر هنگ، پوراندخت بود!!!
پوراندختی که با ازدواج با فرهاد رادفر، حرص و
کینه سر هنگ توتونچی را چندین برابر کرد...
تمام این حرف ها را از زبان عمه فروزان شنیده
بود...!

سیگارش را آتش زد، حرصش را با دود سیگار
بیرون داد و نگاهی سخت و نفوذناپذیر به محمد کرد و
گفت: عاشق پوران بوده...!

محمد جا خورد: چی میگی آتش!؟

-عاشق مامانم بوده و پوران دخت با قبول ازدواجش با
فرهاد رادفر میشه هیزم این آتش تا انتقام بگیره...!!!

#پست ۴۰۷

-باورم نمیشه!!!

آتش پوزخند زد: من خودم عاشقم محمد...وقتی با
برفین ازدواج کردم برای هر ثانیه مردم و زنده شدم...
ترس این رو داشتم که باده ازدواج کنه! اگر باده با

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کسی غیر از من ازدواج می کرد، دنیا رو بهم می
ریختم محمد...!!!

محمد حالش را درک می کرد چون خود او هم عاشق
بود...عاشق شیرین!!!

-مگه کم سختی کشیدی و خون دل خوردی اما باز هم
به هر ترفندی بود باده رو مال خودت کردی...!

سراسر وجود آتش را غرور خوشایندی در بر گرفت.
احساس قدرت می کرد چون باده را داشت...

-من تمام تلاشم رو کردم تا به چیزی که حقمه برسم
ولی اینجا به تفاوتی وجود داره...!

محمد کنجکاو شد: چه تفاوتی؟!

آتش سیگارش را خاموش کرد و سمت بار کوچکش
رفت؛ گیلانش را پر کرد و به یکباره آن را سر
کشید... معده اش سوخت اما محل نداد...

نگاه خمار و سرخش را به محمد دوخت: وقتی من
عاشق باده شدم، اون قلبش مال هیچ کس نبود و من
شانس آوردم ولی پوران عاشق بابام بود... سرهنگ
باید عقب نشینی می کرد چون قرار نبود پوران مال
او باشد...!!!

محمد تاک ابرویی بالا انداخت: خب حرف هات
درست اما اگه باده عاشق کس دیگه ای می شد چیکار
می کردی...؟!

جواب این سوال سخت بود... از ذهنش گذشت اگر باده
عاشق کس دیگری می شد قطعاً دیوانه می شد... یعنی
باید به سرهنگ هم حق می داد...؟! !!!

آتش نگاه محمد کرد: جواب دادن به سوالت سخته ولی
می دونم که هیچ وقت راضی به اذیت شدن باده
نیستم....!!!

-پس با این اوصاف سر هنگ یک خودخواه روانیه!!!

-شک نکن اما آدم عاشق هیچ وقت حاضر نیست
باعث اذیت شدن معشوقش بشه... سر هنگ یه روانی
بالفطره اس....!!!

-چطور می خوای جلوی کینه اش رو بگیری...!؟

آتش نیشخند زد: بالاخره هر آدمی یه نقطه ضعف
داره و سر هنگ هم از این قاعده مستثنی نیست...!

#پست ۴۰۸

باده به همراه آرش و آتش وارد عمارت شدند.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وجودش ترس داشت اما به سختی با خودش می
جنگید تا میدان را خالی نکند که دشمنانشان آن ها زیر
پا له کنند...

پوران دخت با دیدن باده چشمانش درخشید و به سمتشان
قدم تند کرد...
-الهی قربونتون برم... خوش اومدین... خوش
اومدین...!

باده لبخند زد: دوباره مزاحم شدیم... مامان جان...!!!

پوران لبخند بزرگی زد و با چشمانی به اشک نشسته
باده را در اغوش کشید...
-قربون مامان گفتنت برم عزیزم.... عزیز دل منین
شماها.... خیلی خوشحالم که دوباره برگشتین...

باده هم تشکر کرد و سپس سمت عمه فروزان رفت...

این زن مانند برادرزاده اش، ابهت و غرور خاصی داشت که در ظاهر سخت و نفوذ ناپذیر بود و در باطن دل مهربانی داشتند...

- عمه خانوم سلام...!

فروزان به دست دادنی اکتفا کرد. بروز دادن احساساتش سخت بود اما با فشردن دست باده خوشحالیش را ابراز کرد...

آرش در آغوش پوراندخت بود...
اهالی عمارت از آمدن آتش و باده استقبال کردند و تنها کسی که چشم دیدن او را نداشت پریچهر بود که به هیچ عنوان از اتاقش خارج نشد...

باده از حمام خارج شد و حوله صورتی رنگ کوتاهی به تن داشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش با صدای در حمام برگشت و با دیدن باده لبخند زد.. جلوتر رفت... خیره صورتش شد... لب هایش کمی ورم کرده و خون مرده شده بود... زیر گردن و شانه هایش هم کبود بود...

باده برق نگاهش را روی کبودی های تنش شکار کرده و اخم هایش درهم شد: شاهکارهای وحشی بازیت رو تماشا می کنی...!

آتش فاصله را پر کرد و دست دور کمر باده انداخت....
-ای جونم... وحشی دوست نداری عزیزم...؟!!

#پست ۴۰۹

باده چینی به دماغش داد: مگه سادیسم دارم که
وحشی دوست داشته باشم...؟!!

آتش چشمکی زد: سادیسم که نه ولی اونی که دیشب
از سر لذت داد می زد، زن همسایه بود...؟!!

باده حرص خورد اما سعی کرد عادی باشد: خب
لذت بردن حق طبیعیه هر انسانی می تونه باشه! اما
خشونت کار انسان عادی نیست...!!!

ابروهای آتش بالا رفت...
-یعنی من... عادی نیستم و دیوانه ام...?!!

باده لبخندی با ناز زد و سر کج کرد: خودت چی فکر
می کنی?!!

آتش پر مهر و عاشقانه نگاهش کرد.
نگاهی که دل باده را لرزاند...

دستان مرد بالا آمد و دور گردن دخترک قفل شد...
انگشت اشاره اش را روی شاهکار هایش کشید و با
لحنی اغواگر لب زد: من... فکر... می کنم... یعنی می
خوام.. یه بار... دیگه تنت رو... لمس کنم!... دوست
دارم... اونقدر... خشونت... به خرج بدم... که... تموم
تنت پر بشه.... از مهر مالکیتیم.....!!!

باده مسخ شده نگاهش کرد.
اگر بگوید حرارت تنش بالا رفته، دروغ نبود...
دست خودش نبود، این مرد با تمام محبت و مردانگی
هایی که در حقش کرده، عجیب دوست داشتنش در
تار و پود وجودش نفوذ کرده که با هر لمس و حرف
محبت آمیزش قلبش که هیچ، روحش هم به پرواز در
می آید...

باده عقب نکشید... دل به دل مرد مخمور و دوست
داشتنی رو به رویش داد و دستانش را بالا برد و دور
گردن مردش انداخت...

خود را کمی جلو کشید و با تمام ناز و لوندی لب زیر
دندان برد و چشمانش را بست...

آتش دلش ریخت... این زن! این دختر یاد گرفته بود،
او را بلد شده بود که این گونه با عشوه ها و لوندی
هایش داشت تمام وجودش را زیر و رو می کرد...

خشن شد و تمام تنش خواستار یکی شدن با زنی بود
که با تمام وجودش عاشقانه او را می پرستید...
-من آتیشم دختر، تو بدتر هیزم نریز توی این آتیش که
اول تو رو می سوزونه...!!!

باده خود را بالا کشید و خمار گفت: سوختن با تو اوج
خواستن منه آتش... دوست دارم تموم تنم پر بشه از
مهر مالکیتی که مال تو باشه...!!!

#پست ۴۱۰

عشق نیروی عجیبی است که جرات و جسارت می دهد... هیجان و آرامش دارد... وقتی عاشق هستی در کنار معشوقه ات غیر ممکن ها ممکن می شود... بسیاری از ترس ها کنار می رود... او تو را قدرتمند می کند... باعث می شود تصمیماتت بزرگتر شود... به واسطه عشق می توانی در آن واحد هرکاری انجام دهی و این عشق است که تو را وارد راهی می کند که می توانی از پس هر مشکلی بر بیایی...!!!

دقیقا باده هم همین بود... باده عاشق شده بود! عاشق مردی که تا چندی پیش فقط و فقط شوهر خواهرش بود و پدر آرش...!!!

ولی با گذشت زمان و عشق آتش به باده و محبت های بی دریغ مردی که عاشقانه این دختر را می پرستید، او هم عشق را تجربه کرده و هیجان ناشی از این عشق تمام وجود دخترک را در برگرفته بود....

باده وارد اتاق آرش شد.
بعد از عشق بازی و هیجاناتی که آتش به وجودش
تزریق کرده بود، حسابی خوشحال و سر حال بود...

آرش در آغوش خانوم امینی بیدار بود و می خندید...
باده جلو رفت و بعد از سلام و صبح بخیری که نثار
خانوم امینی کرد، آرش را از او گرفت...

-سلام پسر مامان! قربون خنده هات برم...!

آرش ذوق کرد و گردن باده را چسبید...
باده به همراه خانوم امینی پایین رفت که در راه با
پریچهر چشم تو چشم شدند...
باده نگاه نکرد اما خانوم امینی سلام کوتاهی داد و رد
شد...

پریچهر ایستاد.
هیچ از این دختر خوشش نمی آمد اما این نادیده گرفتن
را هم نتوانست هضم کند...

-ادب حکم می کنه احترام کوچیکتر بزرگتر رو
رعایت کنی؟!!

باده ایستاد.
چشم بست و جواب طعنه پریچهر را با گستاخی داد:
شعور هم جزو همون ادبیه که جنابعالی رعایت نمی
کنی...!

#پست ۴۱۱

پریچهر جا خورد...
حرص و خشم تمام وجودش را در بر گرفت...
فاصله اش را پر کرد و با عصبانیت داد زد: مفت
خوردی زبونت دراز شده دختره دهاتی...؟! تو رو
چه به داداشم گدا گشنه عوضی...! اون خواهر کثافت
بس نبود که تو هم وارد زندگی ما شدی و داداشم و

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دزدیدی؟! خواهر حرومزادت مرد و خلاص شدیم،
تو چطوری قراره بمیری اشغال که....

با سیلی که به گوش پریچهر خورد، حرف در دهانش
ماند...

از صدای داد پریچهر همه بیرون ریخته بودند حتی
بچه هایش...

تمام وجود باده می لرزید و این همه اهانت را
نتوانست تاب بیاورد که جوابش شد سیلی که به گوش
پریچهر زد...

از خشم و ناراحتی برای مرگ ناکام خواهری که با
درد مرده بود، می لرزید و اشک به چشمانش نشست
اما نگذاشت اشکی بریزد... رو به پریچهر با خشم
غریب: اسم خواهرم و به زبون نیار احمق... این یه
سیلی بود پریچهر این دفعه بخوای کوچکترین بی
احترامی به برفین بکنی به خدا قسم زندت نمیزارم...
شعور نداری پریچهر... همین حماقتت باعث شده

شوهر عوضی تر از خودت بهت خیانت بکنه! یک رابطه گروهی کثیف... زن های هرزه ای که به تو ترجیح داده... اشغال تر از خودت و شوهرت به عمرم ندیدم چون هر دو آخر عوضی بودن و رذالت هستین... دلم به حالت می سوزه بدبخت چون اونی که مفت خورده و گدا گشته هست تویی نه من... تعجب می کنم از اینکه تو مثل پدر و مادرت یا حتی خواهر و برادران نیستی؟! وجود نحس تو به کی رفته که اینقدر خودخواه و طماعی... برات متاسفم...!!!

باده نایستاد تا حرفی بشنود و یک راست بیرون رفت...

عمه فروزان نگاه تند و نافذی سمت پریچهر انداخت و با خشم گفت: بهتره بری تو اتاقت تا برادرت که اومد هرچه زودتر تکلیفت رو مشخص کنه!

پریچهر حیرت زده و عصبانی گفت: شما هم طرف اون عوضی رو می....

https://t.me/darkhaste_roman_h

عمه خانوم داد زد: صدات و ببر پریچهر... گمشو تو
اتافت...!!!

پریچهر کوتاه نیامد: شما هم داری من برادرزادت رو
به اون دختره غربتی می فروشی...؟!!

اینبار ایمان پا جلو گذاشت و رو به مادرش گفت:
مامان باورم نمیشه شما اینقدر خودخواه شده
باشین...?!!

پریچهر مات و مبهوت نگاه پسرش کرد: تو هم
طرف اونی...?!!

ایمان چشم بست: توقع نداشتم ازت مامان... باورم
نمیشه... باورم نمیشه...!!!

#پست ۴۱۲

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وجود آتش پر بود از خشم و عصبانیتی که حاکی از
شنیده هایی بود که به ناحق به باده نسبت داده شده
بود...

با خشم و صورتی سرخ شده نگاه پریچهر کرد و
غرید: چرا یه کم عقل نداری پریچهر؟ چرا اینقدر
کینه توز و نادون شدی و هرچی می رسه به زبون
میاری؟! من تلاش کردم تا تونستم زخم رو برگردونم
ولی تو داری همه زحماتم رو به یاد میدی...!

پریچهر حق به جانب گفت: حالا من شدم مقصر؟!
زنت چی آتش؟ اون تقصیری نداره؟!!

آتش اختیار از کف داد و داد زد: تو مقصری چون به
عمد و ناحق داری حرص و عصبانیت رو تو سر

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زن من خالی می کنی... تو چته؟! لیاقت نداری
پریچهر، باید می داشتم تا قربانی اون کثافت بی
غیرت حرومزاده می شدی تا توی لجن فرو بری... تو
حتی اونقدر نفهم و عوضی شدی که وقتی زنم می
خواد از خواهرم حمایت کنم و حامی بچه هاش باشم
بهش بگم خواهرم با رفتار و حرف هاش لیاقت
حمایت من و نداره...؟! چرا یکم فکر نمی کنی که
اگه باده بفهمه تو ماجرای دزدیدن آرش تو هم دست
داری، کاری می کنه که بنزازدت توی زندان و من
نتونم کاری کنم...؟! اصلا تو می فهمی؟ چرا هر
دفعه با برفین می سوزونیش؟! برفین مرده خواهر
من، پشت سر مرده حرف نمی زنی چون تنش توی
گور می لرزه... بفهم پریچهر... به خاطر خدا، به
خاطر بچه هات یکم آدم باش...!!!

پریچهر ناباور نگاه بردار عصیان زده اش کرد و
اشک هایش شدت گرفت...
احساس یک زن شکست خورده را داشت... به باده
حسادت می کرد چون عشق و حمایت برادرش را

داشت که این چنین به خاطر دعوای ساده ای از زنش
حمایت می کرد... در صورتی که هوشنگ هیچ وقت
این چنین رفتاری نداشت...!

کور بود و نمی فهمید که با کینه گفت: زنت اول
شروع کرد! زن تو چشم دیدن من و بچه هام رو
نداره که اومده تو رو پر کرده تا من و از چشمت
بندازه...!!!

آتش ناباور نگاه خواهرش کرد...
حماقت از سر و رویش می بارید و گفتن هر حرفی
انگار آب در هاون کوبیدن بود...

نفسی گرفت و ناامیدانه گفت: متاسفم برات
پریچهر...اون مرد اونقدر روی تفکرات و روحیات
تو اثر گذاشته که حتی به من برادرت هم بدبین شدی!
آدمی که به مرده رحم نمی کنه به زندش هم رحم نمی
کنه...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

خم شد و تیر خلاص را زد: تو لیاقت حمایت من رو
نداری پریچهر! وسایلت رو جمع می کنی و از
عمارت میری...!

#پست ۴۱۳

پریچهر جاخورد اما برای لحظه ای خشمگین شد و
واکنش تندی نشان داد: تو حق نداری آتش!
همونقدری که من تو این عمارت حق دارم، زن تو
هیچ حقی نداره! اون غربتی کثافت تو رو جادو کرده
و مثل هرزه ها تا خواهرش مرد از فرصت استفاده
کرد و زنت شد تا به تو نه، به پول تو برسه...! زنت
مثل یه فاحشه دنیا....

سیلی که به گوشش خورد، باعث شد سرش کج شود
و خون باریکه ای از کنار لبش روان شود...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش از خشم می لرزید و جوری فریاد زد که عمارت
لرزید: خفه شو پریچهر... خفه شو تا دندونات رو
توی دهنت نریختم... ناسپاسی هم حدی داره؟! هرچی
بهت احترام گذاشتم یاغی شدی! حق نداری پشت سر
زن من حرفی بزنی... زن من با هیچ کس قابل
مقایسه نیست چون ذاتش مثل روز برام روشنه اما
تو... تویی که عین یه گربه بی صفت و بی چشم و
رویی... از این ساعت به بعد دیگه نمی خوام ریختنت
رو ببینم... از جلو چشمم گمشو چون دیگه برادری به
اسم آتش نداری... نداری پریچهر... نداری...
نداری...!!!

صدای آتش آنقدر بلند و ترسناک بود که باده ترسید و
بدون در نظر گرفتن کسانی که مات و مبهوت شاهد
صدای بلندش بودند، در کتابخانه را باز کرد و داخل
شد... بادیدن پریچهر و خون گوشه لبش، دست روی
دهانش گذاشت و هین کشید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

پریچهر اشک ریزان نگاه نفرت باری کرد و سریع از کنار باده گذشت و از در خارج شد...

آتش از خشم و ناراحتی می لرزید.
پشت گردنش سرخ شده بود که دل باده به درد آمد...

نمی دانست.... نمی دانست که اگر می دانست محال بود بگذارد آتش با پریچهر حرف بزند...

قدمی جلو گذاشت و دست روی شانه آتش گذاشت که مرد درمانده و خسته چرخید و با دیدن باده، حریصانه و پر خشم دست دور کمر دخترک انداخت و او را در آغوش کشید...

سر درون گردنش فرو برد و عطر تنش را نفس کشید و عمیق آن را بیرون داد...

چند بار کارش را تکرار کرد اما آرام نشد... چیز بیشتری می خواست تا آرام شود... چیزی مثل بوسیدن طعم بی نظیر لب های باده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

کمی فاصله گرفت و دستانش را بالا آورد و قاب
صورت باده کرد و با خشونت لب روی لبش گذاشت
و وحشیانه بوسید تا آرام بگیرد...!!!

#پست ۴۱۴

باده

ماگ قهوه را به لب هایم نزدیک کردم و کمی
نوشیدم...
نگاهی به شیرین انداختم که با لبخند خیره لب هایم بود
و از ترس داشت خنده اش را کنترل می کرد...

ماگ را پایین آوردم...
-باز خوبه اونقدر ازم حساب میبری که جلوی خنده
ات رو می گیری...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین خودش را جلو کشید و با لبخندی که خیره
گفت: من موندم چطور تا حالا حاملت نکرده! این
شوهرت بدجور یا وحشیه یا خشن دوست داره...؟؟!!

لبخند تلخی زدم: دیروز پریچهر رو از عمارت
بیرون انداخت...!!!

شیرین متوجه نشد...
-چی شده؟! کی پریچهر رو انداخته بیرون...؟!!

-آتش...!!

شیرین بلند شد و کنارم نشست...
-درست تعریف کن ببینم چی میگی...؟!

نفس عمیقی کشیدم و احتیاج داشتم تا با یک نفر
صحبت کنم...

-دیروز باز پریچهر جلوم و گرفت و هرچی از دهنش
درومد گفت تا جایی که باز به برفین توهین کرد، منم
نفهمیدم و یکی سیلی توی گوشش زدم اما بعدش واقعا
پشیمون شدم...

شیرین اخم کرد: غلط کرد زنی که هر وقت گیر
می کنه به برفین توهین می کنه!

-من جوابش و دادم اما آتش بدترین کار و در حقش
کرد شیرین... اون و از عمارت پرت کرد بیرون
چون به من توهین کرده بود... نمی دونی آتش چطور
عربده می کشید و ازم دفاع می کرد... او قدر صداش
بلند بود که همه پشت در جمع بودیم... هیچ کدوم
جرات نداشتیم در و باز کنیم داخل بریم اما عمه خانوم
بهم اشاره کرد من برم پیش آتش...

شیرین با ناراحتی نگاهم کرد و هیچ نگفت و خودم
ادامه دادم: وقتی رفتم داخل از دیدن نگاه نفرت بار
پریچهر پشتم لرزید... دلم حتی برای آتش هم سوخت
که این طوری میون این جماعت افتاده و باید حواسش
به همه چیز باشه...!!!

#پست ۴۱۵

-خب بعدش؟!-

-خواستم آتش رو آروم کنم که وقتی من و دید فقط
بوسیدم... هیچی نگفت...!!!

ابروی شیرین بالا رفت.
فقط بوسید...؟!-

خندیدم: اونش دیگه به تو مربوط نیست...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین کوتاه نیامد و خواست حرف بزند که نگاهش به
گردنم افتاد... سوتی کشدار زد و چون نزدیکم بود
موهایم را هم کنار زد با دیدن امتداد کبودی ها تا زیر
گوشتم جووونی گفت و حیرت زده گفت: رسما تموم
عصبانیتش رو تو سر تو خالی کرده دختر!... اما نه
باده شوهرت خشن و وحشی دوست داره...!

اخم مصنوعی کردم و کمی فاصله ام را با او زیاد
کردم...
-اه...خب زنش بودم و حلالش...!!!

چشمان شیرین از جوابم گرد شد و با لحن کشداری
گفت: ای جووونم...تو هم خشن و وحشی دوست
داری....!؟

دیگر نتوانستم جدی باشم و زیر خنده زدم که شیرین هم خندید...

-آره بیشرف...بین چشماش چه برقی می زنه!

جلوی خنده ام را گرفتم: شیرین بیشعور آدم باش...!

پاهایش را روی مبل جمع کرد و گفت: باید بهم یاد بدی که وقتی با محمد تنها شدم، دیوونش کنم، همچین بیفته به جونم که نخواد جدا بشه...!!!

-شیرین شوخی می کنی؟!

-نه خیلی هم جدی هستم...!

-واقعا بی شوهری بهت فشار آورده...؟!

شیرین چشم باریک کرد و حق به جانب گفت: پس چی؟ تو که هیچی، گلی منگول هم عروس شد و من

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موندم تو کف یه لب گرفتن از محمد... اینقدر بی بخاره
که بردمش خونه خالی فقط بوسید من و بعد هم ازم
فرار کرد...!!!

مات و مبهوت نگاه شیرین کردم... تک خنده ای
کردم...
- شوخی می کنی؟! -

- نه به جون مامانم... کشوندمش آپارتمان گلی، اما
رفت بعد هم که باهاش قهر کردم گفت، بزاریم برای
وقتی عروسی کردیم... گفتم محمد یه عشق بازی
کوچولو... اما مرد گنده نمی دونی چطور فرار
کرد...!!!

#پست ۴۱۶

نگاه ناباور و حیرت زده ام را از رویش برداشتم...
- باورم نمیشه شیرین اینقدر بی عقل باشی...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین برو بابایی گفت و مشغول خوردن میوه اش شد...

این دختر آنقدر بی خیال و بی عار بود که ترسی نداشت اما مطمئن بودم نقشه ای دارد...

-شیرین هرچی فکرش می کنم نمی دونم چطور و برای چه دلیلی این کار کردی اما می دونم که قطعاً پشتش هدفی داری...؟!!

با راحتی خیال و لبخند پهنی که داشت، سرش را تکان داد و گفت: وقتی هیچ اقدامی نمی کنه، مجبورم خودم یه کارایی انجام بدم تا به خودش بیاد و دقیقاً آخر این ماه عقد می کنیم...!!!

این دیگر آخرش بود...
چشمانم دیگر بیشتر باز نمی شد...
-تو چیکار کردی...?!!

شیرین چشمکی زد: خوشگلیام و نشونش دادم و
بعدش تو خماری گذاشتمش و باهاش قهر کردم... در
آخر هم مامان جونش خونمون زنگ زد و اومدن
خونمون برای تاریخ عقد...!!!

-باورم نمیشه اینقدر بیشعور و عاشق باشی...!؟!

شیرین تکیه ای به مبل داد و پلک زد: منم هیچ وقت
فکر نمی کردم اینقدر عاشق بشی که تو اوج
عصبانیت شوهرت، دوست داری به هر طریقی شده
آرومش کنی...!

لبخند زدم... حق باشیرین بود من عاشق شدم...!
عاشق آتش...!!!
آتش تمام وجودم شده بود...!

-من اون لحظه اونقدر از صورت سرخ و رگای
بیرون زده اش ترسیدم که فقط خواستم آرومش کنم...
حتی حاضر بودم براش بمیرم شیرین...!!!

حال شیرین بود که ناباور نگاهم می کرد...
-باده از دست رفتی...؟!!

بغض کردم...
-اونقدر دوشش دارم که بی هواش نمی تونم نفس
بکشم...!!

شیرین هم احساساتی شد: عاشق شدنت مبارک
باشه...!!!

-شیرین اونقدر دل تنگش میشم که می خوام همین الان
پاشم برم هتل و بهش سر بزنم...!!!

شیرین ابرویی بالا انداخت: خب برو... این چه
اشکال داره؟

-یعنی برم مشکلی نداره؟!

-آدمیزاد برای عشق هر کاری می کنه... اینکه از
دوریش داری دیوونه میشی جزیی از عشقه اما
جسارت کن و برای عشقت بجنگ...!!

#پست ۴۱۷

راوی

لبخندی روی لب نشاند و از عارف تشکر کرد...
داخل هتل شد و سراغ آتش را گرفت...

ظپشت در ایستاد و تقه ای به در زد...
در را باز کرد و داخل شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لبخندی که روی لب داشت، خواست سلام کند که
حرف در دهانش ماند...!
با دیدن مهشید اخم هایش درهم شد...

مهشید زودتر بلند شد و با عشوهِ مسخره ای که به
بدنش داد، گفت: سلام باده جان...!

سپس رو به آتش کرد و ادامه داد: خب عزیزم من برم
و خبر کردنش با تو...!!

خون، خون باده را می خورد...
هیچ از این دختر خوشش نمی آمد اما برای آنکه
رویش را کم کند، لبخندی مصنوعی زد: سلام مهشید
جان خوبی عزیزم؟! انگاری پا قدم من سنگین بود که
داری میری؟

مهشید مغرور و با اعتماد به نفس خندید: نه گلم...
خیلی وقته اینجا هستم...!!!

باده توجهی نکرد و سمت آتش رفت که مرد بلند شد...
با لبخندی بر لبانش نگاه پر مهربی به باده انداخت و
زیر لب زمزمه کرد: عزیز دلم، خوبی خاله ریزه؟!!

باده هم نازی درون نگاه و اندامش داد و خم شد لب
های آتش را بوسید...
-خوبم عشقم، تو خوبی...؟! دلم برات تنگ شده
بود...!!!

آتش جواب بوسه اش را داد و ندید که مهشید تلخ شد و
چشم گرفت...
اما باده کاملاً زیر نظرش داشت و دید...
توی دلش پوزخند زد... از حسش مطمئن بود که از
این زن نفرت داشت...!!!

باده دلبرانه خندید و لب گزید و جدا شد...
سپس با حالت نمایشی رو به مهشید گفت: ببخشید
عزیزم... یه دفعه دلم تنگ شد و دلم خواست پیام آتش
جان رو ببینم...!!!

مehشید با چشمانی که سعی داشت نفرتش را پنهان کند،
با دست پاچگی گفت: نه من باید...
برم... با... دوستم... قرار دارم...!

-کجا؟! بودی حالا؟!

-نه، باید برم...

اتش هم سمتش چرخید و تشکر کرد... دست درون
دست مهشید گذاشت و کاملاً جدی گفت: بهت خبر
میدم...!!!

مehشید با لبخندی مصنوعی از کنارشان رد شد و
گفت: باده جان خوش حال شدم از دیدنت... بای
عزیزم...!!!

باده تک ابرویی بالا انداخت و با حرص گفت:
بسلامت عزیزم...!!!

#پست ۴۱۸

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به محض رفتن مهشید، باده با حرص و عصبانیت
سمت آتش چرخید و گفت: این اینجا چیکار می
کرد...؟!!

آتش با ابروهای بالا رفته متعجب نگاه باده کرد که از
عصبانیت صورتش سرخش شده بود...

حسادت کرده بود...؟!
آن هم به مهشید...?!!

قدمی جلو برداشت و در حالی که سعی می کرد خنده
اش را کنترل کند، دست باده را گرفت...
-باده جان...?!!

دخترک دستش را کشید...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آتش نهند، این دختره اینجا چیکار داشت...؟! من
ازش خوشم نمیاد اونوقت تو باهاش قرار گذاشتی...؟!!

سپس دست به کمر شد و ادای مهشید را درآورد: من
خیلی وقته اینجام عزیزم...!!!

دوباره جدی شد: تو غلط کردی اینجا! یکبیری
حمال...!!!

آتش لب گزید و مچ دستش را کشید که دخترک توی
آغوشش پرت شد... او را محکم و گرفت و به خود
فشرده... نگاهش کرد و با مهر گفت: هی خاله ریزه
غر زدنت برای چیه...?!!

باده براق شد: من دارم اینجا حرص می خورم تو
داری می خندی؟! چطور کیان کنار من ایستاده بود،
داشتی خودت رو می کشتی و رگ گردنت باد کرده
ب...

آتش وقتی دید حریف نمی شود، دستش را پشت
گردن باده برد و لب روی لبش گذاشت...
نمی بوسید و فقط لبانش را برای ساکت کردن دخترک
روی لبش گذاشته بود...

دخترک را بیشتر به خود فشار داد و آنقدر او را نگه
داشت تا تنش از حالت انقباض خارج شد...!!!

جدا شد و با نگاهی مخمور و لحنی مستانه گفت: از
اینکه اینجایی خوشحالم! سوپرایزت رو دوست
داشتم...!!!

باده خشک شده درون آغوش آتش نگاهی بهش
انداخت که مرد خنده تو گلویی کرد و شالش را از
سرش کشید و سر درون موهایش برد و عمیق بو
کشید...

باده خود را درون آغوشش جمع کرد و سر آتش پایین
تر آمد و روی گردنش نشست... بوسید و باز بو
کشید...

-شاید باورت نشه باده اما منم دوست داشتم کنارم
باشی تا همینجور بغلت کنم و ببوسمت و عطر تنت
رو بو بکشم!! انگار خدا درد دلم رو فهمیده که تو رو
برام فرستاده...!!!

#پست ۴۱۹

باده در آغوش آتش لم داده و چشمانش را بسته بود.
به گذشته های نه چندان دور فکر می کرد...
روزی که آمده بود و خبر مرگ برفین را شنید... دیدن
آرش و رو به رو شدنش با آتش... پیشنهادش! دزدیدن
آرش و رفتنش به ترکیه! برخوردها و بودن های
همیشگی این مرد هیچ وقت تمامی نداشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از دواج و دلدادگیش به آتش و در نهایت عشقی که با
تمام وجودش عجین شده بود...

از ته دلش آرزو کرد که آتش باشد! همیشه برای او و
قلب عاشقش باشد...!!!

احساساتی شد و همچون گربه ای ملوس خودش را به
سینه آتش مالید و با خنده تو گلویی گفت: چه خوبه که
هستی...!!!

آتش جا خورد...
انتظار این حرف را نداشت هرچند که این روزها باده
تغییر کرده بود، تغییرات مثبتی که برای او و قلب
عاشقش کافی بود تا برای عشقش جان بدهد...

همانطور که دستان مردانه اش به دور شانه های
دخترک بود، او را مانند پر ماهی بالا کشید و دست

روی صورتش گذاشت و سرش را به سمت خودش
بالا آورد...

نگاهی درون چشمان پر عشق و خسته دخترک کرد
که حاصل یک رابطه پر عشق و طولانی بود...!
چشمان آتش مهر و شور از این رابطه، عشق را فریاد
می زد...
-دوست داری همیشه باشم...؟!!

باده لب گزید، بعد با نازی زبان روی لبش کشید و با
لحنی دلبرانه گفت: دوست دارم همیشه همینطوری
هم تو بغلت باشم...!

لبخند آتش عمیق شد.
دخترک شیطننت به خرج داده و غیر مستقیم و مستقیم
جوابش را داد...!

-می دونی برای یه مرد، این حالت که از زور
خستگی یه رابطه طولانی توی بغلش لش بشی و تازه
از دوست داشتنت بگی، چقدر غرور انگیز و جذابه؟!
جوری که دوست داره یه دور دیگه بغلت کنه و تمام
وجودت رو طواف کنه...!!!

باده شیرین خندید و کمی خود را بالا کشید و چانه اش
را بوسید.

چشمکی زد و گفت: این و پای تعریف بزارم یا
اعتراف...؟!

آتش ابرویی بالا انداخت و خندید...
دخترکش زرنگ بود که خنده اش تبدیل به قهقهه شد و
تنگ باده را در آغوشش فشرد...

#پست ۴۲۰

داشت کراواتش را محکم می کرد که بلافاصله تلفنش
زنگ خورد...

اخم کرد و برای آنکه باده بیدار نشود، سریع آن را
برداشت و با دیدن اسم عارف شک نداشت که اتفاقی
افتاده است...

تلفنش را بی صدا کرد و با برداشتن کیف، بوسه ای
روی سر باده و پسرکش زد و از اتاق مشترکشان
خارج شد...

تلفن را وصل کرد: چی شده عارف...؟!!

عارف گوشه لبش را با انگشت شستش خاراند و
گفت: آراز رو بفرست بره هتل... باید بریم سراغ
هوشنگ...!!

آتش لحظه ای ایستاد: ردش و زدین؟!!

-یکی از بچه ها ردش و تو لواسون زده! آدرس داد...!

-دارم میام تا ماشین رو آماده کنی، رسیدم...!!!

خون، خونش را می خورد...
گره کراواتش را شل کرد و با حرص نگاه اطرافش کرد...

-انگار فهمیده که جمع کرده و رفته...!!!

-حرومزاده داره بازیمون میده... فقط دعا کنه دستم
بهش نرسه کثافت...!!!

نگاه عارف به صورت سرخ آتش افتاد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خشم داشت و عصیان درونش برای نابود کردن
هوشنگ کافی بود...
دست آتش مشت شد و با نعره ای که کشید، آن را به
دیوار کوبید...
-پیدات می کنم هوشنگ! پیدات می کنم و بلایی به
سرت میارم که خودت التماس کنی بکشت...!!!

عارف جرات کرد پا جلو گذاشت...
-آتش آروم باش...!

آتش با پر خاشگری داد زد: چطوری آروم باشم که
هر لحظه ترس این و دارم تا اون احمق بی شرف
بلایی سر زن و بچم یا یکی از افراد خانواده ام بیاره؟!
می دونی هر روز که می گذره اون کثافت یاغی تر
میشه و به ریش نداشته من و تو می خنده...!!

-پیداش می کنیم آتش، فقط یکم زمان می بره وگرنه
اون بی شرف اونقدر ا عرضه نداره هرچند که مثل
سگ ازت می ترسه...!!!

-یکی پشتشه که داره گربه رقصونی می کنه وگرنه
اون لاشخور وجودش رو نداشت...!!!

عارف با خیالی راحت و خونسرد دست روی شانه
اش گذاشت و گفت: اون کله گنده ای رو هم که پشتشه
رو پیدا می کنیم آتش!

آتش نگاه خسته ای به عارف کرد و هیچی نگفت...
چشم بست و از صمیم قلب از خدایش کمک طلبید...

#پست ۴۲۱

-مehشید پیش آتش بود...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عمه فروزان ابرویی بالا انداخت: چیکار داشته؟!!

باد به شدت از حضور مهشید ناراحت و نگران بود... زن بود و نگاهش را روی آتش دیده بود که احساس خطر می کرد...

-آتش چیز زیادی نگفت اما مثل اینکه می خواد با همکاری مهشید، هوشنگ رو گیر بندازه...!!!

ذهن عمه خانوم مشغول شد...
مهشید به آتش کمک کند؟!
شک نداشت که نزدیک شدن مهشید به آتش، یک نقشه ای پشتش بود که قطعا آن دوست داشتن کذایی شامل همین می شد...!!!

اخمی بر پیشانی عمه خانوم نشست..

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مehشید یه گرگ گرسنه است که داره خودش رو به
هر دری می زنه تا به طعمه اش نزدیک بشه! اون
سال ها عاشق آتش بوده و از هر فرصتی برای بودن
در کنار آتش استفاده می کنه تا به دستش بیاره...!!!

دست ظریف باده مشت شد.
ساکت بود.

شناختی از مهشید نداشت و ابتدا باید حریفش را می
شناخت بعد نقشه می کشید...

آن ها مهشید را چنان بزرگ کرده که انگار باده را
نمی دیدند... او هم به همان نسبت می توانست گرگ
باشد و بدرد... باده هیچ وقت حاضر نبود آتش را تقدیم
کسی کند! او آنقدر عاشق و شیفته شوهر و بچه اش
بود که با چنگ و دندان از زندگیش مراقبت می
کرد...

باده پوزخند زد و اعتراف کرد: من آتش رو دوست دارم عمه خانوم! اونقدر عاشقش هستم که یکی بخواد به حریم من و زندگیم نزدیک بشه، میشم همون گرگی که شما توصیف کردی شاید بدتر از اون!!! من برای چیزی که دارم می جنگم و پشتم به شوهرم گرمه اما اون تنها به واسطه احساسش پا به میدان گذاشته...!!!

چشمان عمه خانوم برق زد...
برقی که حتی باده هم متوجه شد...
از همان اولین دفعه ای که این دختر را دید به قدرت و صبر و محبتش اقرار کرد...
خوش به حال آتش که بالاخره خدا جواب صبوری هایش را داده بود...!

حال با جوابی که داده خیالش راحت شده بود که با دور اندیشی باده خانواده رادفر همچنان می توانند در آرامش باشند...

اما...!!

#پست ۴۲۲

عمه خانوم ابرویی بالا انداخت و با بی رحمی تمام
گفت: دشمنی که احساس کند چیزی برای از دست
دادن نداره خیلی خیلی می تونه خطرناک باشه!
ممکنه حتی تو رو به کام مرگ بکشونه...؟!!

باده لحظه ای جا خورد.
انگار موضوع خیلی فراتر از آن بود که او فکر می
کرد...

مرگ...؟!
به راستی که واژه منحوس و دردناکی بود...!

باده با عصبانیت چشم بست...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- عمه خانوم لطفا هر حرفی رو کامل بگید تا من بفهمم
طرف حسابم چه آدم هایی هستن؟! من مثل شما نیستم
اما سعی می کنم هوشیار باشم...!

عمه خانوم فنجان قهوه اش را برداشت و کمی
نوشید...

- نیازی نیست بترسی چون من تا روزی که نفس می
کشم، نمیزارم آسیبی به عزیزانم وارد بشه... چه بسا
که وقتی عشق توی چشمت رو می بینم که چطور
برای آتش و آرش خرج می کنی، خوشحال میشم و
انرژی می گیرم...!!!

باده لبخند مهربانی زد: در خوب بودن و مهربونی
شما شکی نیست اما بعضی وقت ها، موقعیت هایی
پیش میاد تا من تنها باشم! پس مسلما باید بدونم دشمنم
کیه و چطور باهاش مقابله کنم!؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

عمه خانوم سری تکان داد: حق با توئه، گرچه نمی
خوام مسئله رو جنایی کنم اما احتیاط شرط عقله...
مehشید مثل روباهه! باهوش و زیرک و صدالبته
شرور!!! هیچ وقت گول مظلوم نماییش رو نخور...
محبت و عشقت رو به شوهرت نشون بده و آتش رو
اونقدر به خودت وابسته کن که چشمش فقط تو رو
ببینه و تو هوای تو نفس بکشه...!!!

افکار باده مغشوش و بهم ریخته بود که اخی هم
روی پیشانیاش نشست... اما سوالی بدجور ذهنش را
مشغول کرده بود که به زبان آورد: فرشاد خان! اون
چطور آدمیه؟!

عمه خانوم نفس عمیقی کشید: مطلبی رو که می خوام
بگم رو باید مثل راز تو سینت نگه داری...!

-بفرمایید...!

-فرشاد روزگاری دور عاشق پوران بود، ولی فرهاد
زرنگتر بود چون دل پوران با فرهاد بود!!! فرشاد
وقتی دید که شانسی نداره از ایران رفت... فرشاد آدم
بدی نیست اما مرموز و کم حرفه...!!! بابت فرشاد
خیالت راحت باشه...!!
ولی دو برابرش حواست به مهشید باشه...!

#پست ۴۲۳

فکرش مشغول بود.
حرف های عمه خانوم را مرور کرد اما درک نمی
کرد که برای یک منفعت یا پول و قدرت همچین
توطئه هایی چیده شود...

باید هوشیار می بود و حواسش به رفتارهایش هم
باشد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پریچهر چه نقشی در میان این همه هرج و مرج داشت را نمی فهمید اما به واسطه هوشنگ تا حدودی مطمئن بود که او هم قربانی است فقط کمی به خاطر غرور و خودخواهی خاندان رادفر جوری حس می شد که او هم می تواند یک روباه مکار باشد...؟!!

شماره خانوم امینی را گرفت و صحبت کرد وقتی خیالش از بابت آرش راحت شد با آرامش توانست به کارش ادامه دهد...

تقه ای به در خورد و گلی وارد شد...
با لبخندی بر لب گفت: سلام جاری جان! ساعت کار...!!!

- سلام چه عجب؟! سفر خوش گذشت...؟!!

گلی روی صندلی نشست و لم داد: جای شما خالی
عزیزم...! مگه میشه در جوار شوهر جان بود و بد
بگذره...؟!!

باده ابرویی بالا انداخت: امیدوار باشیم دونفره رفتین،
سه نفره اومدین...؟!!

گلی دل به دل شوخیش داد: احتمال اینکه دونفره
رفتیم و چهار نفره برگردیم هم زیاده...!!!

دهان باده باز ماند...
-تو و شیرین خجالت سرتون نمیشه...!!!

گلی قری به گردنش داد: خجالت نداره که عزیزم،
زن و شوهریم و دیگه خودت می دونی...!!!

-خب الان اومدی از سفرت بگی یا خجالت
نکشیدنت...؟!!

گلی جدی شد: اومدم راجع به دختری که تازه استخدام
کردی پرسرم....!

-چیزی شده...؟!!

-ازش خوشم نمیاد، بدجور خودش و میماله به کیان و
چشم و ابرو میاد...

-تو الان برای کیان ناراحتی...؟!!

گلی لحظه ای با مکث نگاه باده کرد و دو دل گفت:
صبح که داشتم می رفتم تو آشپزخونه برای خودم
چای بریزم دیدم داره با تلفن صحبت می کنه و اسم
مehشید رو آورد... بعدم تا صدای پام رو شنید، دست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاچه تلفن رو قطع کرد و یه لبخند کج و کوله هم بهم زد...!!

#پست ۴۲۴

باده هم حس بدی بهش دست داد و دلش پیچید...
اسم مهشید شاید سوتفاهم ایجاد کرده بود اما به گفته
عمه خانوم باید هوشیارانه عمل می کرد...

باده خودکارش را کنار برگه ها گذاشت و گفت: به
نظرت می تونه خطری داشته باشه...؟!!

گلی جواب داد: تو از من و شیرین خواستی در
کنارت باشیم و کمک کنیم تا نذاری مهشید وارد حریم
زندگیت بشه! من چیزی رو که دیدم و شنیدم رو بهت
گفتم تا در جریان باشی؛ اما هر چیزی ممکنه اتفاق

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بیفته پس هوشیار باشیم و اون دختره هم زیر نظرمون
خیلی بهتر از هیچی هست...؟!!

باده دستانش را در هم قفل کرد و گفت: باید از محمد
صدر بخوام آمارش و برام دربیاره...!

-به نظرم بهترین کاره حتی می تونی از عارف
بخوای که یکی رو بزاره تا مراقبش باشه...!

باده ابروهایش را بالا داد: نه خوشم اومد تو هم
بلدی؟!!

-وصلت با رادفرها یه چیزایی بهم یاد داده اما به دور
از شوخی، خیلی هم جدی هستم...!

باده سری تکان داد و موافقت کرد...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

در آغوش پر مهر پدرش فرو رفت و امنیت و آرامش
را با تمام وجودش دریافت کرد...
لبخندی زد: خیلی دلم براتون تنگ شده بود...!

بهرام خندید و روی سر باده را بوسید: سرت شلوغ
شده و به مادر و پدر پیرت سر نمیزنی دخترم...!

باده خجالت زده گفت: شرمنده ام نکن بابا، بعدشم
شما و مامان به این جوونی و خوش تیپی، پیر کجا
بود...؟!

-همین که حال دلت خوب باشه برای من و مادرت
کافیه...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده از آغوش پدرش بیرون آمد و کمی فاصله گرفت:
من همیشه و همه جا به یادتونم... جای شما تو قلبم
اونقدر عمیق که همیشه با یادآوری شما حال خوب
میشه...!!

بهرام بلند خندید و ذوق کرد: خوش بخت ترین مرد
دنیا می دونی کیه؟!

باده چشمکی زد: شما؟!

-آره دخترم، من با وجود تو خوشبخت ترینم؛ هرچند
برفین نیست ولی یادش همیشه تو فکر و دلم زنده
اس!!! تو باعث افتخارمونی! تو با این زیبون بازی
هات بدجور حال دلم و خوب می کنی بابا جان...!

#پست ۴۲۵

-این خیلی خوبه که هر دختری یه همچین بابایی داشته
باشه که وقتی عشق رو تو چشماش می بینه دوست
داره بلند بشه و یه بوس جانانه به باباش بده...!!!

بهرام بلندتر خندید و پدر سوخته ای نثارش کرد.
باده هم بوسه ای به گونه پدرش زد و دوباره روی
صندلی اش نشست...

-خب تعریف کن چه خبرا؟

-خبر خاصی نیست طبق معمول همیشه سرکار،
خونه و آرش، آتش و زندگی روزمره...!!! شما چه
خبر؟!

-ما هم به قول تو همون روزمرگی های زندگی که
میگی، می گذرونیم...

-خیلی هم خوب اما من اومدم چون صحبت مهمی
دارم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهرام مشتاق شنیدن شد: چی عزیزم...؟!!

باده با مکت نگاهی به بهرام کرد و گفت: در مورد
باربد و شادی هست...!!!

ابروهای بهرام در هم گره خورد و ترسی به دلش
نشست: اتفاقی افتاده؟ باربد کاری کرده؟!!

باده متعجب از این واکنش پدرش گفت: نه بابا چه
اتفاقی؟ من او مدم باهاتون صحبت کنم تا اگر
تصمیمشون برای ازدواج جدیه، هرچی زودتر اقدام
کنین... همین...!!!

بهرام نفس راحتی کشید: این بچه اینقدر گند بالا آورده
که یه لحظه ترسیدم نکنه با شادی هم غلط اضافه
کرده...!!!

باده شرورانه خندید: به نظرم تنها کسی که می تونه
باربد رو آدم کنه، همین شادی خودمونه...!!!

فکر بهرام مشغول شد...
-به نظرت باربد می تونه خوشبختش کنه...؟؟!!!

باده لحظه ای فکرش سمت خودش و عشقش به آتش
رفت...خوشبخت بود و با تجربه این عشق خوشبختی
اش دو چندان شده بود..

-همین قدر مطمئنم که باربد اونقدر عاشق شادی هست
تا خوشبختش هم می کنه...!!

بهرام متفکر سری تکان داد: موقعیت اجتماعیش که
خوبه! پول هم داره فقط میمونه عقلش که باید امشب
باهاش یه صحبت جدی بکنم...!!!

باده اعتراض کرد: بابا جوونه! اینجوری خودش و
ارضا می کنه در ثانی اون دخترا خودشونم می
خواستن که به داداشم نه نمی گفتن...!!!

-خوش به حال باربد که همچین خواهری داره...!

#پست ۴۲۶

-مگه کم طرفداری شما رو هم کردم...؟!!

-نه والا اما آخرش بلایی به سرم می آوردی که برم
منت کشی مادرت و بکنم...!!!

باده خنده بلندی سر داد و قربان صدقه پدرش رفت...
در آخر وقتی حرفش را زد، بیرون آمدند و تا شب با
آرش آنجا ماندند و بعد به همراه راننده به خانه
برگشتند...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باده به همراه آرش وارد عمارت شد.
خدمتکار به سراغش آمد و وسایلش را گرفت و بعد
رو به باده گفت: خانوم مهمون داریم، آتش خان گفتن
به محض اومدنتون بهتون اطلاع بدم...

-مهمونشون کیه؟!-

-فرشاد خان با دخترشون و توراندخت خانم و
دخترانشون...!!!-

باده حالش بد شد...اصلا حوصله آن جانورهای عجق
و جق را نداشت اما خب باید به این ذلت تن می داد...

باده تشکر کرد و از راه رو پشتهی سمت طبقه بالا
رفت تا آرش خوابیده را به دست خانوم امینی
بسپارد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از تمديد رژ لبش، دستى هم درون موهايش كشيد
و سمت در رفت و تا خواست آن را باز كند، در باز
شد و آتش داخل شد...

آتش با ديدن باده اى كه با آرايش لايت و پيراهن آبي
رنگ
حسابى زيبا شده بود، چشمانش برق زد و بالذت
خنديد...

-جونم چه خانوم خوشگلى...؟!!

باده ناز ريخت و با قري به گردنش چشمكى زد:
فتبارك الله احسن الخالقين...!!!

آتش جلو رفت و دست دور كمرش پيچيد و بالحن
خمار و بم شده اى رو به دختر ك گفت: نخورده مستم
واى به حال قر و غمزه اى كه مى ريزى خاله
ريزه...!!!

باده دستانش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت...
روی پا بلند شد و بوسه ای به لبانش زد که هوش از
سر آتش برد...

خواست جدا شود که آتش اجازه نداد و بوسیدش...

جدا شدند و آتش با چشمانی مخمور و مست نگاه
صورت زیبای همسرش کرد و گفت: تو عقل و
هوش که هیچ دل می بری پدر سوخته...!!!

باده زیر زیرکی خندید و لب گزید که آتش درمانده
گفت: بخند! بخند بیشراف، حیف که مهمون داریم
وگرنه می گفتم نتیجه دلبری کردن چیه؟!

باده خندید و با چشمی گفت: هی آقاهه برای جبران
هیچ وقت دیر نیست... تا صبح هم چند ساعتی وقت
هست... بسم الله...!!!

باده دست در دست شوهرش از پله ها پایین آمدند...

سرمست از بوسه های داغ و پر حرارت آتشی که
جان و نفسش شده بود، نگاهش کرد و بوسه ای برایش
فرستاد و بعد هم با عشوه ای هم لب گزید...

دل آتش برای شیرین بودنش رفت...
امشب تا صبح اگر طوافش نمی کرد، دست بردار
نبود...!!!

وارد سالن شدند و دست های درهمشان خار چشم
مehشید شد..

چشمان مهشید با کینه روی باده چرخید...
در ذهنش داشت دست باده را قطع می کرد و برایش
نقشه های شومی می کشید اما خدایی که از رگ گردن
به بنده هایش نزدیک است، هیچ وقت نمی گذارد
خون بی گناهی به ناحق ریخته شود...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده با همه سلام و احوالپرسی کرد و سپس در کنار
اتشح نشست...
عمه نگاه تیز و برنده اش را جانب مهشید چرخاند و
ابرویی بالا انداخت...
این دختر آخرش با این همه حجم کینه یک دردسری
بزرگ و جبران ناپذیری را درست می کرد...

دست آتش دور کمر باده پیچید و دخترک را به خود
چسباند...
فرشاد خان نگاهی جانب به زوج کناری اش انداخت
و رو به باده گفت: اوضاع بر وفق مراد هست؟
شنیدم یک مؤسسه جامع آموزشی و ترجمه زبان
انگلیسی دارین...؟!!

باده مودبانه سمت فرشادخان متمایل شد و با لبخندی
موقرانه گفت: البته زبان های خارجی دیگه ای هم

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاملش میشه ولی خب انگلیسی چون یه زبان بین
المللی هست، مسلما بیشتر هم بهش پرداخته
میشه...!!!

عمه خانوم حظ برد و نگاهش رنگ آرامش گرفت...
باده می توانست از پس این جماعت بر بیاید...
او دختر قوی و محکمی بود و به آتش حق می داد تا
دیوانه و شیدای این دختر باشد...!!!

عمه خانوم رو به فرشاد گفت: باده مایه افتخار آتش و
خاندان رادفرهاست...!!!

مehشید عصبانی شد و زور زد تا لبخندی هر چند
مصنوعی روی لب بنشاند اما موفق نبود...
نفرتش نسبت به باده، توان فکریش را هم گرفته
بود...

مehشید پوزخند محوی زد: به نظرم موقعیت و پول
رو نباید دست کم بگیرین...!!!

آتش ابرویی بالا انداخت...
کسانی که در جمع نشسته بودند با این حرف مهشید جا
خوردند.

آتش با لحن جدی و محکمش گفت: هر چند لطف عمه
خانوم نسبت به من و همسرم زیاده اما باید بگم که باده
ثابت شده است احتیاجی به اینکه در چشم بقیه به
افتخار بشیند، نداره چون من همسرش، از داشتن و
بودنش به خودم می بالم...!!!

باده جا خورد...
نگاه مهربان و ناباورش را به نگاه آتش دوخت با
لبخندی دلبرانه ممنونمی لب زد و سپس خم شد و گونه
اش را بوسید...

فرشاد که از کنف شدن دخترش حرصش گرفته بود،
نگاه تندی به مهشید کرد که دخترک از ترس پدرش
سر به زیر انداخت و نطقش کور شد...

فرشاد رو به آتش گفت: همین قدر که از زندگی و
بودن در کنار همسرت لذت می ببری، کافیه!! آدم ها
اگر بتونن آرامششون رو پیدا کنند، اونوقت جز
خوشبخت ترین آدم ها محسوب میشن....!!!

در لحنش حسرتی نهفته بود که پوران دخت و عمه
خانوم حتی باده هم حس کرد...

نگاه آتش سخت شد... درک گفتن آن حرف ها کار
سختی نبود اما غیرتش بر نمی داشت تا با این حسرت
از آرامشی صحبت کند که سهم آن تنها و تنها مختص
پدرش بود....!!!

حتی تور اندخت هم متوجه غیر عادی بودن فضای
سالن شد که با خنده ای مصنوعی گفت: آرامش این
دوره ز نمونه به پول و ماله! نباشه هیچ خوشبختی
نیست...!

همه نگاه ها سمت تور اندخت چرخید و باده لحظه ای
نگاه آتش کرد...
او را می شناخت و عصبانیتش را دیده بود...

پریناز با لبخندی رو به تور اندخت گفت: خب پول
باشه ولی دل آدم خوش نباشه که همیشه خاله جان! هم
پول خوبه هم دل خوش...!!

پریناز بر عکس پریچهر مهربان بود و از صمیم قلب
باده را دوست می داشت...

تور اندخت پشت چشمی نازک کرد و جواب پریناز را
داد: وقتی پول داری، میتونی عزت و افتخار هم
باهاش بخری...!

کنایه اش به حرف آتش نسبت به باده بود...!!!

#پست ۴۲۹

آتش باز حرص خورد که فشار دستش روی پهلوی
باده بیشتر شد...

باده از این همه ارادتی که در آن جمع داشت، خنده
اش گرفت مخصوصاً توراندخت که دخترهایش
عجیب ساکت بودند...

بعد از دقایقی آراز و گلی هم به آن ها پیوستند و شاهد
حرف هایی که زده شد هم بودند...!

توراندخت به طرز عجیبی سکان دار جمع شده و
حرف می زد از پول و فوایدش می گفت تا جایی که
رسمًا گفت: حق با مهشیده که میگه موفقیت باده به

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خاطر شوهر شه که حرف بدی نیست که... تازه آدم
وقتی شوهرش داره چرا استفاده نکنه...؟!!

باده با خنده نگاه توران می کرد و عمه خانوم و پوران
سری به تاسف تکان دادند...

گلی با خنده نگاهی به باده کرد و رو به توران دخت با
شرارت گفت: ببخشید وسط صحبتتون میام اما باده تو
ترکیه اونقدر موقعیت ناب و باارزشی داشت که بدون
هیچ چشم داشتی اون رو رد کرد...!! البته نه فقط اون
بلکه هر وقت از باده بین اساتید صحبت می شد از
اون به عنوان یه نابغه یاد می شد... نابغه که حتما به
دکتر و دانشمند بودن نیست... هوش فوق العاده باده
هست که معلوم می کنه این دختر چقدر می تونه مهم
باشه و مسلط به چند زبان زنده دنیا که پسر یکی از
سیاستمداران درجه اول ترکیه ازش بخواد مترجم
شخصیش باشه ولی اون قبول نمی کنه...!!!

دوباره نگاه همه به بهت نشست...

آتش شاید احساس غرور می کرد اما از اینکه اینگونه
به خاطر هوش و ذکاوتش یا حتی زیبایی که آمیخته با
آن به جذابیتش می افزاید و مورد توجه مردان قرار
می گیرد، غیرتش را به درد می آورد...

او خودخواه بود و باده مال خودش بود... اما مهم ترین
چیز این بود که باده همین جا و در کنارش نشسته و با
مهربانترین نگاه دنیا بهش نگاه می کند...
این خود خوشبختی و آرامشش بود...!!!

عمه خانوم ابرویی بالا انداخت و سری به افتخار باده
تکان داد...
مهمشید با حرص و کینه نگاهش می کرد...

توران دخت که کاملاً آچمز شده بود، کوتاه نیامد و با
کنایه گفت: خب... خب... این می تونه... افتخار آتش
هم باشه... اما زندگی بدون عشق و به اجبار اینکه به
خاطر یک بچه! اونم بچه خواهرت شروع بشه، به
نظرت خوشبختی میاره...؟!!

نفس ها در سینه حبس شد و توران رسماً قبرش را
کنده بود که آتش با نگاه تنّدی به جانب توران برگشت
که عمه خانوم زودتر از آتش گفت: توران بسه!
بسّه! بهت اخطار داده بودم... باده همسر آتش و
جزوی از این خانواده است... باده مهم ترین فرد بعد
از آتش هست چون مادر وارث آینده خاندان رادفر
هست... بهتره مراقب حرف و رفتارت باشی...

آتش رو به عمه خانوم با جدیت گفت: ببخشید عمه
خانوم.. بزارین خودم این مشکل رو حل کنم...!

آتش بلند شد و با صورتی که از خشم سرخ شده بود،
دست باده را گرفت و با ژستی که ابهت و جذابیتش را
به رخ می کشید، رو به تورانی که چیزی تا پس
افتادنش نمانده بود، گفت: توران خانوم همسر من و
مادر بچم هیچ وقت قرار نیست زندگی رو به جبر و
زور یا حتی بدون عشق تحمل کنن چون من هر چقدر
برای اطرافیانم احترام قائلم دو برابرش برای زن و
بچم عشق و احترام خرج می کنم ولی از این به بعد
برای رفت و آمد به این عمارت باید مراقب حرف

زدنتون با شخص همسرم باشین وگرنه استقبال
میزبانی از شما رو سلب می کنم چون اهانت به
خانواده ام، اهانت به منه...!!!

توران دخت با چشم هایی وق زده نگاه آتش کرد...

#پست ۴۳۰

انتظار چنین برخورد تند و وحشتناکی از جانب آتش
را نداشت که ترسیده روی مبل و ا رفت و اشک های
تمساحش روان شد...

آتش حتی مجال صحبتی به باده نداد و در کمال ادب
خیلی جدی گفت: روی صحبتتم نه تنها با توران خانوم
بلکه با کسانی که با زن و بچم مشکل دارن، هم
هست... بی احترامی به خانواده ام، بی احترامی به
شخص منه... پس مراقب رفتار و حرف هاتون
باشین... شبتون خوش...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و سپس دست باده را گرفت و با عذر خواهی از
فرشاد خان و دیگران با باده به سمت اتاقشان رفت...

عصبانی بود و بلافاصله سمت بار کوچکش رفت و
سیگاری هم آتش زد...

باده با دیدن حالش ناراحت شد اما با یادآوری ساعاتی
پیش که در مورد یک رابطه لذت بخش صحبت می
کردند، لبخند موذی روی لب نشانده و سمت اتاق
مستر رفت تا نقشه اش را عملی کند...

لباس خواب ارغوانی اش آنقدر زیبا به تنش نشسته بود
که حتی خودش هم از خودش لذت برد...
تمام موهایش را به سمت بالا جمع کرد و با گیره ای
آن را فیکس کرد...
رژ قرمز را محکم روی لبش کشید و بیرون رفت...

با ژستی دلبرانه و سکسی رو به روی آتش ایستاد که
هوش را از سر مرد ربود... نگاه آتش از بالا تا
پایینش را اسکن کرد و مات و مبهوت با جووونی
کشدار از پشت بار بیرون آمد...

-نکن با من همچین خاله ریزه! می خوای من و
دیوونه کنی یا خودت و بیچاره...!؟

باده لب گزید و قدمی جلو رفت، گوشه دامنش را بالا
گرفت با چشمکی دلبرانه گفت: می خوام هم تو رو
دیوونه کنم هم خودم و بیچاره!!!

دست آتش با خشم و شهوت دور کمرش حلقه شد که
دخترک به شدت به سینه اش خورد، گیره موهایش را
باز کرد و با حرص لب زد: بی شرفی باده! بی
شرفی که من و با حرفات آتیش می زنی تا مثل یه
گرگ وحشی بیفتم به جونت و تنت و پر کنم از
شاهکارهایی که فقط به اسم خودمه...!!!

دستان باده بالا آمد... ضربان قلب آتش آنقدر بلند بود
که لبخند کجی روی لبان افسونگر باده نشست...
چشمان درشت و سیاهش را به نگاه خمار آتش
دوخت: مگه من به اسم تو... برای تو... مال تو...
نیستم؟! پس شاهکارات... میشه... مهر مالکیت تو...
روی تن من...!!!

آتش اب دهانش را قورت داد... انتظار این همه دلبری
و هیجان را نداشت که چشم بست و نام خدا را با تمام
وجود صدا زد... شکر کرد و با بی قراری پوک
محکمی به سیگارش زد و آن را توی صورت باده
فوت کرد...

-نمی دونی چه آتیشی به جونم انداختی باده... نمی
دونی که بی تاب تنم... نمی دونی بی شرف...!!!

دخترک دلبرانه با هجوم دود چشم بست و گردن کج
کرد... سپس مستانه و بلند خندید: من مال توام آتش!!
زن و مادر بچت که می تونه حتی از خودت... تو
وجودم، یه بچه دیگه داشته باشی...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمان آتش روی صورت دخترک دو دوزد و آتش
بلافاصله با حرصی زیر لب چندبار بی شرف را
تکرار کرد و در آخر سیگاری که زیر کفشش
خاموش شد و لب هایی که با خشونت و تعصب به بزم
شاعرانه در هم یکی شدنشان رفت...!!!

#پست ۴۳۱

باده این روزها زیادی بی پروا و مهربان شده بود...
مهربانیش، آتش را مسخ می کرد و هورمون های
مردانه اش را به تلاطم می انداخت...

جاذبه عشق در هر نگاه و رفتار دخترک بیداد می
کرد...
آتش جان می داد برای این نگاه...!

روزگاری منتظر گوشه چشمی از این دختر بود و
حال این دختر تمام خودش را تقدیم او می کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا با تمام امتحانات سختی که سر راهش گذاشته بود
با دادن همچین هدیه ای به او، شاکر و سپاسگذار
بود...

باید به دفتر محمد هم سر می زد.
از مراد پیغام داشت و با دادن آدرسی ازش خواسته
زود به همراه عارف به آنجا بروند.

تماسی با عارف گرفت و گفت: مرادی بهت پیغام رو
رسوند...؟!!

-دارم میام دنبالتون...!-

-به محمد نگو... نمی خوام تو این روزا فکرش
مشغول ما باشه...!-

-فهمیدم داداش فعلا...!!!-

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش و عارف به مکانی که مراد آدرس داده بود.
رفتند...

خانه متروکی بود با در قدیمی چوبی...
عارف به یکی از محافظ ها اشاره کرد و مرد با یک
لگد در را باز کرد...
وارد خانه شدند و آتش جلو افتاد...
معلوم بود سالها خالی از سکنه بوده اما حسش، حس
خوبی نبود...!

عارف در شکسته ساختمان را باز کرد و با دیدن
فضای تاریک خانه و با گرد و غباری که سالیان سال
بر روی خانه انباشته شده بود، سرفه کردند...

عارف گشتی در خانه زد و بعد از آن که چیزی
دستگیرش نشد، به پیش آتش برگشت...
-چیزی نبود که به دردمون بخوره...!

اخم آتش درهم شد و دو دستش را به پهلوی زد و گفت:
پس برای چی مراد آدرس اینجا رو داده؟!!

-هنوز حیاط رو هم نگشتیم...!

به همراه محافظ ها کل حیاط را هم زیر و رو کردند
اما چیزی پیدا نشد... آتش دست بردار نبود...
ماسکی به صورت زد و با پوشیدن دستکش های چرم
سیاهش به سمت ساختمان رفت...

عارف هم همانند آتش ماسک و دستکشی را پوشید و
به کمکش رفت....

#پست ۴۳۲

تمام خانه و وسایلش را گشتند اما چیزی پیدا نشد...

عارف در سکوت به تلاش بیهوده آتش نگاه کرد...

آتش عصبانی شد: اینجا یه چیزی وجود داره که مراد
آدرسش رو داده...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف سری تکان داد: دیدی که کامل خونه رو
گشتیم ولی چیزی پیدا نشد...

-امکان نداره عارف... حسم بهم میگه اینجا به یه
سرنخ می رسیم...!!

عارف نوچی کرد و خواست برگردد که به میز خورد
و تمامی قاب عکس ها روی زمین افتاد و صدای
ناهنجاری ایجاد کرد...

نگاه هر دو مرد سمت قاب های پر از خاک و شکسته
جلب شد...

آتش روی دو پا نشست و با کنجکاوای عکس های
قدیمی را از نظر گذراند...

شیشه ها را کنار زد و عکس ها را از میان خورده
شیشه ها برداشت...

یکی یکی عکس ها را رد کرد اما با دیدن چهره های
آشنایی کمی مکث کرد و عکس را بالا آورد...
بلافاصله شناخت...
سر هنگ بود در کنار پدر و عمویش...
جوان بودند...
شاید عکس ها مال چهل سال پیش باشد...؟!

نیشخندی زد و رو به عارف گفت: این عکس رو
بین سر هنگ کنار پدرم و عمو فرشاد ایستاده...!

عارف عکس را گرفت و نگاه کرد...
- موضوع خیلی داره پیچیده میشه...؟!

-می فهمیم عارف... می فهمیم که کی پشت این
ماجرایه است که می خواد آبروی رادفرها رو ببره...!
باید بفهمم هوشنگ و سر هنگ دارن چه غلطی می
کنن...؟!

عکس بعدی را بالا آورد و با دیدنش پوزخند زد...

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

سر هنگ کنار فرشاد بود... در حالی که صمیمانه
دست روی شانه هم گذاشته بودند...!

نگاهی به عارف کرد و با خنده ای ناباور گفت: انگار
سر هنگ و عموم زیادی صمیمی بودن...!

عارف چشم باریک کرد: امیدوارم اون چیزی که
دارم بهش فکر می کنم نباشه...!

آتش هم امیدوار بود اما باید مطمئن شد تا اطرافیان
را بیشتر بشناسد...!!

#پست ۴۳۳

ذهنش بدجور مشغول بود اما باید مطمئن می شد...
از عمه خانوم خواسته بود به هتل بیاید تا راحت تر
صحبت کنند...

عکس ها رو سمت عمه خانوم گرفت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینارو تو یه خونه پیدا کردم حوالی این آدرس...

عمه خانوم عینکش را به چشم زد و عکس هارا دید...

اخم هایش درهم شدند...
سر هنگ در کنار برادرانش برای زمانی بود که
پوران دخت نبود...

آدرس را هم از نظر گذراند...
خانه قدیمی سر هنگ بود...

-اینارو از کجا پیدا کردی؟!!

آتش با دقت و موشکافی عمه فروزان را زیر نظر داشت...

-چی از این عکس ها و آدرس می دونین...؟!!

عمه خانوم عینکش را برداشت...
-چی می خوای بدونی?!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

-همون چیزهایی که نگفتین...!

عمه خانوم نفس عمیقی کشید: شکت به فرشاد بی
مورده! این عکس ها دقیقا مال زمانیه که پوراندخت
هم نبوده...!

آتش کلافه بود اما یک چیزی اذیتش می کرد ولی در
ظاهر حرفی نزد... انگار که عمه خانوم هم بیشتر از
آن نمی دانست...

-آدرس رو می شناسین...؟!

-خونه پدری سرهنگه...!!!

آتش دندان بهم سابید... حسش دروغ نمی گفت...!

-چیزی ندارین از اون موقع ها که به دردمون
بخوره...؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دنبال چی هستی پسر!؟

-دنبال اون هوشنگ کثافت که پشتش نه تنها به
سر هنگ گرمه که یه نفر دیگه هم داره بهش خط
میده...!!!

عمه خانوم اخم کرد و با قاطعیت گفت: بزار توران
به عمارت برگرده و همین طور حواست به مهشید هم
باشه...!!!

سپس عمه خانوم بلند شد و قبل از رفتن گفت: و دقیقا
بیشتر از اون به فکر زنت باش... آدمای زیادی دور
و اطرافش هستن که می خوان از میدون به درش
کنن...!!!

#پست ۴۳۴

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عمه خانوم رفت و خودش هم تمامی حرف هایش را
می دانست اما انگار احتیاج به تلنگر داشت...

بلافاصله زنگی به محمد صدر زد و ازش خواست به
دیدنش برود...

-به خدا نیای بریم، همین جا دهنت و سرویس می
کنم...

باده با لبخندی که سعی داشت آن را کنترل کند، گفت:
خیلی خب حالا چرا اینقدر خشونت به خرج میدی؟!

شیرین دست به کمر جواب داد: تو و گلی از وقتی
از دواج کردین، دیگه مثل سابق نیستین... انگار نه
انگار که یه شیرینی هم وجود داره...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب سرمون شلوغه! تو خودت صبح تا عصر
کلینیکی، بعدم با محمدی خب کی وقت می کنی با ما
هم باشی...؟!!

شیرین پشت چشمی نازک کرد: خب جمعه ها که
میشه...!!

-شرمنده یه روز تعطیلیه اونم باید در خدمت آقامون
باشیم...!!!

شیرین ابرویی بالا انداخت: جونم؟! آقاتون؟! از کی
تا حالا شوهر شناس شدی؟! میگم سرت شلوغه
تحویل نمی گیری، سرت با آقات گرمه...!!!

باده تکیه به صندلی داد: خودت با نامزدت نیستی که
گیر به شوهر من دادی؟!!

شیرین برو بابایی نثارش کرد و گفت: اگه به عالم و
آدم مرد ذلیلی بیاد به تو نمیداد چون هنوز یادم نرفته
چقدر آتش بدبخت رو دنبال خودت انداختی...!

- نه اینکه به تو میداد؟!!

شیرین نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خیلی خب تو
درست میگی، پاش و زودتر بریم هزارتا کار دارم...

- خیلی خب باید دنبال گلی هم بریم...

- سریعتر لطفا...!!!

#پست ۴۳۵

- آقا، خانوم به همراه نامزد محمد خان رفتن سمت
پاساژ...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش شوکه شد...
قرار بود تا اطلاع ثانوی هرجایی می رفت به او
اطلاع بدهد اما...

-ممنون که خبر دادی...مراقب هردوشون باشین...!

محافظ با دیدن اینکه گلی هم سوار شد، گفت: آقا
خانوم آراز خان هم سوار ماشینشون شدند...!

آتش دستش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت...
امشب این دخترک بی فکر را ادب می کرد...

-مواظبشون باش...!

گوشی را قطع کرد و رو به محمد گفت: زنت می
خواد بره خرید، چیکار زن من داره...؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد صدر تکیه به مبل داد: جرات داری به خودش
بگو...!

آتش خندید: جراتش و که دارم اما حوصله ناز کشیدن
باده رو ندارم...!

محمد صدر بلند خندید: اگه حریف یه ملت باشی،
حریف باده نمیشی...!

آتش پر حرص گفت: نه اینکه خودت حریف شیرین
میشی...!

-والا حریف نمیشم که پدرم و درآورده! لامصبم تا یه
چی میگم، یه جوری مظلوم نمایی می کنه پیش مادرم
که بیاو ببین! آخرم مقصر منم...!!!

آتش سری تکان داد و فکر کرد به باده ای که او هم
همین خصلت را دارد فقط کمی سیاستمدارانه تر رفتار
می کرد...

آتش بحث را عوض کرد: خب اینا رو ول کن... گفتم
بیای تا یه چیزی رو بهت نشون بدم...!

محمد کمی خود را جلو کشید: چی شده؟!

-مراد آدرس خونه قدیمی سرهنگ رو فرستاده و گویا
از همون اول با پدرم و فرشاد رفاقت داشتن... اما
حسم به این موضوع اصلا خوب نیست...!!!

-چرا؟! چی فکرت و مشغول کرده؟!

#پست ۴۳۶

-فرشاد عاشق مامانم بوده! من می ترسم از ناکامی
این عشق کینه کرده باشه...!!

محمد صدر تکانی خورد: مگه میشه!؟

آتش با جدیت تمام و لحن جدی گفت: اونقدری که یه
عشق می تونه تو رو بهترین و خوشبخت ترین آدم
دنیا کنه به همون اندازه هم می تونه بیچاره و بدبخت
ترینت کنه...!!!

محمد صدر سکوت کرد...
حرفی نداشت و حق با آتش بود...

-حالا می خوای چیکار کنی!؟

-فرشاد رو هم زیر نظر می گیریم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید به عارف و تیش بگی...!

آتش از روی مبل بلند شد و سمت میز کارش رفت تا
سیگاری بردارد... سپس سمت محمد چرخید و گفت:
اون که اوکیه ولی ازت می خوام یکمی توی زندگی
عموم و دخترش کنکاش کنی! ببین چی پیدا می
کنی؟! یه نقطه ضعف شاید برامون بد نباشه...!!!

باده خسته با پاهایی که از راه رفتن زیاد درد گرفته
بود وارد اتاق مشترکشان شد و یک راست وسایلش را
گوشه ای از اتاق گذاشت و وارد حمام شد...

احتیاج شدیدی به دوش گرفتن، داشت...
لباس هایش را درآورد و داخل رخت چرک ها
انداخت و وارد حمام شد..

دوش آب را باز کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زیر آب ولرم رفت و آب های ریخته شده روی سر و
تتش، رخوت را از تنش دور کرد...
کمی سر و گردنش را ماساژ داد اما انگار احتیاج
بیشتری به ماساژ داشت....

موهایش را با شامپو شست و خواست آن ها را آب
بکشد که دستان بزرگی دور شکمش پیچید و دخترک
تا مرز سکته رفت اما با شنیدن صدای آتش بغل
گوشش نفسش را به آسودگی رها کرد...

آتش خود را به تن دخترک فشرد و با لحن بمی بغل
گوشش پیچ زد: آسه میزی، آسه میای! هیچ خبری هم
نباید بدی...؟!!

باده کمی تقلا کرد و گفت: آتش چشمم دارن می
سوزن... در ضمن اون آدمایی که گذاشتی، مگه
راپورت نمیدن بهت...?!!

آتش کمک کرد سرش را بشوید...

بعد دخترک را توی آغوشش چرخاند و گفت: اونا که
وظیفشونه، میگن ولی تو هم باید بگی...!

#پست۴۳۷

آتش کمک کرد تا باده سرش را بشوید...
به محض تمام شدن کارش باده چشم هایش را باز کرد
و خیره آتش شد...

-نمیگی بی هوا میای داخل حمام، من می ترسم...؟!!

آتش کمی رویش خم شد: نمیگی تو این موقعیت
خطرناک بی خبر میزاری میری، اگه بلایی سرت
بیاد اون وقت من چه خاکی باید تو سر بریزم...؟!!

ابروی باده بالا رفت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشخندی کنج لبش نشست که بیشتر نشان از ذوق
مرگ شدنش داشت...
دست بالا آورد و دور گردن آتش حلقه کرد..

بالحن ناز و کشیده ای گفت: نمی دونستم اینقدر مهم
برات که نگران میشی؟ می ترسی؟!!

آتش اخم کرد.
هیچ وقت دوست نداشت از احساساتش حرفی بزند...

-زنم نباید برام مهم باشه...؟!!

باده اخمی مصنوعی کرد: حالا از احساست بگی
قرار نیست اتفاقی بیفته...؟!!

آتش خیره در چشمان مشتاق باده لب زد: یه بار
نبودنت رو به بدترین شکل ممکن تجربه کردم... دیگه

https://t.me/darkhast_romannn

نذار تکرار بشه! من و بچم به تو خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی بهت احتیاج داریم...!

باده احساساتی شد و لبخند روی لبش پهن تر شد...
آتش زیاد از احساساتش نمی گفت و همین جمله برای قلب عاشق باده بس بود تا ته منظور آتش را درک کند...

با شور و شifftگی مخصوص خودش نگاه شوهرش کرد و گفت: قرار نیست تنهاتون بزارم... هیچ کس جرات نداره به زن آتش رادفر چپ نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد بلایی هم سرش بیاره... می دونم که تو نمیزاری و در هر شرایطی هم که باشه مواظبمی! به خاطر همین که خیالم راحت...!!!

آتش لبخند زد.

شور عجیبی از این حس اعتماد و اطمینان دخترک در
قلبش به پا شد که تنش گر گرفت و با احساس عشق و
دوست داشتن سر جلو برد و دخترک را بوسید...

بوسه هایش تمامی نداشت و تن دخترک هجوم باران
بوسه های مردش قرار گرفت و تنی که عاشقانه
پرستش شد...!!!

#پست ۴۳۸

موهای نمناک دخترک را نوازش کرد و بوسه ای
روی پیشانی اش نشاند...

چشمان باده از هم باز شد و خمار نگاه آتش کرد و
لبخندی زد...
-چرا... نخواستید؟! -

-خوابم نمیاد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده کمی خودش را بالا کشید...
-چرا؟ اتفاقی افتاده...؟!!

آتش چتری هایش را کناری زد و گفت: فردا باید برم
روستا...!

اخم های باده درهم شد...
-صحبتی که نبود، چی شده؟!!

آتش خیره درون چشمانش نگاه کرد: میرم به واسطه
زمین هایی که هوشنگ دنبالش بود، با همونا گیرش
بندازم...!!!

-تله گذاشتی...؟!!

آتش کمی مکث کرد و بین گفتن و نگفتن دو دل بود
که بالاخره لب باز کرد و گفت: برای اینکه هوشنگ
رو گیر بندازم مجبور شدم با مهشید همکاری کنم...!

چنان باده از جایش بلند که آتش هم جا خورد...

-چی...؟!!

آتش متعجب گفت: چته؟!!

باده با عصبانیت در حالی که روی تخت دو زانو
نشسته بود، دست به کمر گفت: تو با اون جونور
چیکار کردی...؟!!

آتش از بی ادبی باده اخم در هم کشید: باده مواظب
حرف زدنت باش...!!

باده با سلیطه بازی تمام گفت: چیه بهت برخورد؟!!
من مواظب حرف زدنم باشم یا تو که با اون دختر
مارمولک همکاری کردی...؟! می دونی چقدر ارزش
متنفرم که باهاش همراه شدی؟!!

آتش مات و مبهوت نگاه دخترک کرد.

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

مانده بود بخندد و لذت ببرد از این حسادت کودکانه یا
تشر بزند که چرا چنین رفتاری می کند...؟!!

-باده داری با این رفتارت عصبانیم می کنی...!-

#پست ۴۳۹

باده با مسخرگی قری به گردنش داد: ای وای از
اینکه لطفم شامل حال اون دختره مسخره شد، بهتون
برخورد...؟!!

آتش خنده اش گرفت و با شرارت گفت: حسودی می
کنی؟!!

باده علنا با خشم و حسادت جیغی کشید گفت: به جون
آرش بخوای فردا با این دختره مسخره بیشعور بری

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من می دونم و تو!! نه صبر کن اصلا فردا منم میام،
ببینم اونوقت جرات داره بیاد نزدیکت یا نه...؟!!

آتش با لذت و حیرت نگاه گربه ملوشش انداخت و با
لحنی دلبرانانه گفت: یعنی موسسه نمیری؟! ببین من
ممکنه چند روز اونجا باشم...!!

باده نگاهش کرد: به قیافم میاد که شوخی کرده
باشم...؟! موسسه رو می سپرم به گلی و کیان...!

با آمدن اسم کیان، آتش اخم کرد...
- اسم پسره رو نیار خوشم نمیاد ازش...!!!

باده پوزخند زد: دقیقا منم از اون مارمولک روباه
خوشم نمیاد...!

آتش خنده اش را کنترل کرد و دست دخترک را
گرفت و کشید...
- من بدون زنم قرار نیست کاری انجام بدم... تو هم با
من میای...!!!

نخواست به حساسیت دخترک دامن بزند که چشمی
زد و دوباره به بوسه گاه لبانش رفت تا کمی خود و
دلبرکش را آرام کند...!!!

شاید در ظاهر مشکلی نداشته باشد اما نمی توانست
ریسک کند یا حسادت باده را نادیده بگیرد...

باید با سیاست رفتار می کرد...
هم اعتماد زنش هم دختر عمویش را جلب می کرد تا
بهانه ای دست کسی ندهد که نقشه هایش ناکام بمانند...

سیاست چیزی بود که همیشه جواب می داد... در
حینی که منفعت های خودش را داشت، می توانست
تسلط کاملی هم روی مهره هایش داشته باشد... فقط
کمی هوش و ذکاوت می خواست که همه را دارا
بود...

#پست ۴۴۰

-نقشه عوض شد... باده هم میاد...!

ابروی عارف بالا رفت...
آتش اخم کرد، حوصله توضیح نداشت اما عارف
بدون حرفی در ماشین را باز کرد...

-همایون خان هم در جریان گذاشتم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش سری تکان داد... خوب بود اگر همایون خان هم
به او ملحق می شد تا باهم سرهنگ را نابود کنند...

-بهش کامل که نگفتی چه قصدی داریم...؟!!

-نه حواسم بود ولی انگار او هم دلخوشی از هوشنگ
نداشت...!

آتش با تعجب گفت: چطور؟!!

عارف خندید: مردک احمق داشته به اسم اون هم
زمینای روستای پایینی رو به نصف قیمت می خریده
که بعدا می فهمه و یه کتک مفصل مهمونش می کنه...
هوشنگ هم به خاطر انتقام ازش میاد و تموم
محصولات باغش رو از بین می بره... حسابی ازش
شاکیه...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش سری به تاسف تکان داد: پریچهر با انتخاب
نادرستش همه ما از جمله خودش رو هم تو دردسر
انداخت... بیچاره بچه هاش که باید غصه بی عقلی و
نادونی پدرشون رو بخورن...

عارف هم تایید کرد که لحظه ای با یادآوری حرف
های مراد گفت: راستی یه خبر توپ دارم....!

آتش ابروی بالا انداخت: چی شده؟!

عارف نیشخندی زد: حدست درست بود توی اون
خونه قدیمی یه جای مخفی که مراد از خودشون شنیده
ولی نمی دونه کجای خونه است دقیقا...!!!

آتش با ذهنی مشغول نگاهش کرد: به نظرت میشه
گیرش انداخت...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

-توکل بر خدا... به قول خودت گیر انداختن سرهنگ
زیاد مهم نیست ولی اینکه بالا دستی سرهنگ کیه،
مهمتره...!!! بفهمیم برای روند نقشمون بهتره...!!!

آتش گوشه لبش را خاراند و سری به تایید تکان داد...
حتم داشت که چیزی پیدا می کنند و فقط دعا کرد
عمویش هیچ دخلی به این موضوع نداشته باشد وگرنه
می شد آتشی که می سوزاند و خاکستر می کرد...!

#پست ۴۴۱

کفری از خوابیدن آرش چشم بست و نفسش را بیرون
داد...
اخمی کرد...
-بچه چرا نمی خوابی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرش ذوق زده خندید و با چشمانی درشت شده نگاه
باده کرد...
-ماما... ماما...!!!

باده با دیدن لبخند و مامان گفتنش خندید و خم شد و
بوسه ای روی لب هایش کاشت...
-من تو رو بخورم که اینقدر خوشمزه ای...!!! فدای
مامان گفتات عزیز دلم...!!!

شروع کرد به قلقلک دادن آرش و صدای خنده هایی
که فضای اتاق را پر کرده بود...

آتش با شنیدن صدای خنده هایشان وارد اتاق شد و
همانجا به چارچوب در تکیه داد و با لذت به دو تا از
مهمترین های زندگیش نگاه کرد...

لبخندی مهربان روی لبانش نقش بست... چقدر این
تصویر از آرزوهای دور و درازی بود که هیچ وقت

امید نداشت به واقعیت بپیوندد ولی انگار خداوند
حواسش به او بوده و هست...!!!

آرام داخل شد و پشت سر باده نشست... دستش را از
زیر دست دخترک رد کرد و آن را دور شکمش پیچید
و کمرش را تخت سینه اش چسباند...

بوسه خیس و عاشقانه آتش پشت گردنش نشست...
باده سر بالا آورد و با همان لبخند روی لبش نگاه آتش
کرد...

تاک ابرویی بالا انداخت و گفت: چی شده؟ شبیخون
می زنی...؟!

آتش بوسه ای دیگر روی گردنش زد و گفت: یه دلبر
آتیش پاره دارم که بدجور داره برای پسرش قربون
صدقه میره و شوهرش رو ناکام گذاشته...!

باده چشم باریک کرد: الان منظورت از ناکام دقیقا
چی بود؟!!

آتش موزیانه سر جلو برد: دلم از همون ناز و قربون
رفتات می خواد....!

-حسادت می کنی؟!!

آتش در کمال صداقت گفت: حسودم باده! دوست دارم
قربون صدقه هات، توجهات فقط مال من باشه....!

-باورم نمیشه داری به بچت حسادت می کنی....؟!!

#پست ۴۴۲

آتش جدی گفت: باورت بشه من به خاطر تو به بچم
هم حسادت می کنم....!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده حیرت زده بود، تک خنده ای کرد و با حس
شیرینی که زیر پوستش دویده بود، گفت: الان اینارو
به حساب تعریف بزارم یا اعتراف...؟!!

آتش تن دخترک را بیشتر به خود فشرد...
دوباره روی موهایش را بوسید و بغل گوشش پیچ زد:
پای هر چیزی که دوست داری بزار خاله ریزه اما
یادت باشه که من حسودم...!!!

دهان دخترک باز مانده بود.
آتش با دیدن بهت دخترک چشمکی زد و رفت...

به روستا آمده بودند و البته باده از کار و زندگیش زده
بود تا آتش را از مهشید دور نگه دارد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش هم با تمام رضایت و عشق و علاقه اش به او
پذیرفته بود حتی استقبال هم کرد...
نمی خواست باده را حساس کند...

او که با داشتن باده قرار نبود، هرز بپرد و برای آنکه
خیال دخترک راحت باشد، قبول کرد تا باده هم
بیاید...

-جای مخفی رو گشتین...؟!!

عارف رو به روی آتش ایستاد و پاکت را به او داد...
آتش پاکت را گرفت و باز کرد...
عکس ها را بیرون کشید و بادیدن آن ها خشم و نفرت
وجودش را در بر گرفت...

-کثافت بی پدر!!! آخه این اشغال مگه وجدان
نداره...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عارف هم عصبانی بود ولی خودش را کنترل کرد...
- اینجا لو رفته و تقریباً توسط بچه های خودمون
پاکسازی شد اما چیزی پیدا نکردیم جز این...

عارف عکس ها را از آتش گرفت و بارد کردن
عکس ها به آخری که رسید، آن را به طرف آتش
گرفت...

- این دستمال برات آشنا نیست...؟!!

نگاهی به گوشه دستمال کرد... قبلاً آن را دیده بود
ولی نمی دانست کجا...؟!!

نگاهی به عکس و بعد به عارف کرد...
- نمی دونم آشناست ولی یادم نمیاد...!!!

#پست ۴۴۳

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف گفت: یکم بیشتر فکر کن... این دستمال شاید
بتونه یه راهی جلوی پامون بزاره...؟!!

آتش هرچه بیشتر فکر می کرد، کمتر به نتیجه می
رسید...

عصبانی شد و عکس ها را پرت کرد..
لعنتی یادم نمیاد... یادم نمیاد... اه...!!!

عارف دست روی شانه آتش گذاشت و گفت: خیلی
خب چرا عصبانی میشی؟ یادت نیومد به جهنم...!!
چرا خودت و اذیت می کنی، آروم باش داداش...!

آتش چشم بست تا عصبانیتش را کنترل کند.
واقعا داشت اذیت می شد... توی این مدت هرکاری
کرده بود تا بتواند از این وضعیتی که در آن قرار
گرفتند، راهی پیدا کند ولی هیچ راهی پیدا نکرد و

بدتر همه چیز مثل کلافی سر در گم به هم گره خورده
بود...

-آروم نمیشم عارف... آروم نمیشم چون هنوز احساس
خطر می کنم چون خطر در کمینه! زن و بچم شدن
سپر بلام؛ هرکاری بخوان بکنن با اونا تهدید میشم...
اصلا می خوام بدونم دنبال چی هستن...!؟

عارف پوزخند زد: ارباب این روستا بودن و بزرگ
خاندان رادفر بودن کم چیزی نیست... ملک، طلا،
پول، هتل... برای آدم های طماع می تونه زیادی
فریبنده باشه...!!!

آتش سری به تاسف تکان داد: آواز دهل از دور
خوش است داداش...!!! می دونی هرچقدر ارزش و
اعتبار بالاتر میره به همون اندازه مسئولیت هم بالا
میره... من حاضر بودم هرچی بود رو بدم ولی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عوضش با خیال راحت پیش زن و بچم باشم... اما
کسی نیست که بهش اعتماد کنم و این مسئولیت رو
روی دوشش بزارم...!!!

-لازم نیست شونه خالی کنی یا نگران باشی، من و
آرش، تو و مسئولیت هات رو می شناسیم و سعی می
کنیم درکت کنیم...!!!

باده بود که با حرف هایش توجه دو مرد را به خود
جذب کرد...
آتش غافلگیر شده بود اما عارف لبخند زد...
عارف آدم شناس قهاری بود... همانطور که به عمه
خانوم گفته بود، باده اقتدار داشت و باهوش بود... این
زن مکمل و نیمه گمشده آتشی بود که سال ها عاشق
این دلبر چموش بود که به لطف و خواست خدا بهش
رسید...!!!

باده می توانست در کنار آتش با صبر و درایت بی
نظیرش اعتبار و ارزش خاندان رادفر را همیشه بالا
نگه دارند...!!!

#پست ۴۴۴

آتش احساساتی شد...
قدمی سمت باده برداشت و با مهر نگاهش کرد...
این زن برایش همه چیز بود...

-تمام تلاشم برای حفظ و داشتن شماست...! نمی خوام
تو و ارش صدمه ای ببینید...!

باده دست بالا آورد و روی بازویش گذاشت، سپس با
لحنی گرم و عاشقانه گفت: من و ارش با وجود تو
زندگی می کنیم و خوشحالیم... تو مواظب هر دوی ما
هستی پس ناراحت نباش و فقط به هدفت فکر کن...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش عمیق و پر نفوذ نگاهش کرد.
چرا این همه دلبری و مهربانی دخترک آرامش بخش
است...؟!
چرا دوست دارد همین الان حتی جلوی عارف او را
بیوسد...?!

عارف به میان عاشقانه هایشان آمد: ببخشید اما باید
بریم پیش همایون خان...!!

باده متوجه حال خراب آتش شد که چگونه نگاهش
روی لب هایش بود... خندید و لبش را گاز گرفت...
-آتش انگار عجله دارین... من مزاحمت نمیشم...!

آتش هیچ توجهی نکرد...
-عارف برو بگو اسب ها رو آماده کنن...

عارف با خنده ای کنترل شده رفت...
باده خواست خود را عقب بکشد که آتش نگذاشت...
-کجا؟! وقتی این همه دلبری می کنی و آتیش تو جونم
میندازی، باید به عواقبشم فکر کنی...!

باده خودش را توی آغوش آتش جمع کرد و با نازی
به صدایش گفت: عواقبشم به جون می خرم... آتش
خان...!!!

آتش کیش و مات شد...
دخترک اغوايش کرده بود که طاقت از کف داد و
لبانش را مهر لب های دخترک کرد تا کام بگیرد...

بوسید و تب تند عشق و هوسش شعله کشید...
تمام وجود دخترک را می خواست...
باید جدا می شد و به دنبال عارف می رفت ولی باده
مستش می کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دخترک مانند اسمش شرابی بود که مست می کرد و
تمام وجودش را به آتش می کشید...!!

#پست ۴۴۵

همایون خان دستی به ریشش کشید و با تای ابرویی
بالا رفته نگاه آتش کرد...
-خدا بیامرز بابات زیادی بهش پر و بال داد که حالا
مرتیکه دم در آورده...!

آتش پا روی پا انداخت.
هیچ از این مرد خوشش نمی آمد اما مجبور بود
تحمّلش کند...
-ذات نجیب و مهربون پدرم برای همه اثبات شده اس
همایون خان اما اونی که سو استفاده کرده باید منتظر
تاوانش باشه...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همایون خان سری تکان داد و گفت: حالا برنامت
چیہ...؟!!

آتش نگاهی پر نفوذ و جدی بهش انداخت و با اقتدار
گفت: توی روستا شایعه کن که می خواین زمین
هاتون رو بفروشین...!!

همایون اخم کرد: اونوقت اون سگ هار از لونه اش
بیرون میاد...!!

-اون هار همین زمین هاست... فقط کسی نباید بویی
بیره وگرنه تموم نقشه هامون نقش بر آب میشه...!!!

همایون نگاهی به عارف که پشت آتش ایستاده بود،
کرد و رو به آتش گفت: از کجا مطمئنی این نقشه
جواب بده...؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش با غضب و خشم نگاه همایون خان کرد.
این مرد زیادی روی اعصابش بود و با حرف هایش
داشت تمام آرامشش را مختل می کرد...

از جایش بلند شد...
بیشتر می ماند نمی توانست خودش را کنترل کند و
حرفی می زد که تمامی نقشه هایشان نقش بر آب می
شد...

-چشم خلیا به اون زمین هاست ولی هوشنگ و
سرهنگ بدتر از همه دارن خودشون رو به آب و
آتیش می زنن... پس بهتره همکاری کنی چون به نفع
تو هم هست... منتظر خبرتون میمونم...!!!

آتش رفت و حتی نماند تا جواب همایون را بشنود...
همراه عارف سوار بر اسب هایشان شدند و به سمت
ویلا رفتند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- عزیزم آتش نیستش...؟!

باده با نگاهی جدی و سخت رو به مهشید گفت: می
بینی که نیست عزیزم وگرنه الان پیش من نشسته بود
و داشتیم عصرانه می خوردیم...

مهشید اخم کرد و دستی به گردنش مالید...
- آهان خب پس منتظر میمونم...!

باده زیر لب غر زد: آره اینقدر منتظرش بمون تا
بمیری، بیشعور...!!!

#پست ۴۴۶

مهشید تحمل حضور باده را نداشت...
دیدن باده اذیتش می کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شد و رو به باده گفت: من میرم استراحت کنم...

باده ابرویی بالا انداخت و با دستش اشاره ای کرد و گفت: بفرما...!!!

مehشید اخم کرد و خواست جواب بدهد که صدای در توجه هر دو دختر را به خودش جلب کرد...
آتش بود که قدم های بلند و محکم بر می داشت...

مehشید محو آتش بود که باده زرنگی به خرج داد و بلند شد و به استقبال آتش رفت...

-سلام عزیزم... منتظرت بودم چرا اینقدر دیر کردی...؟!

آتش هنوز متوجه مهشید نشده بود که از استقبال و ناز دلبرکش لبخند زد... عمیق نگاهش کرد... سپس خم شد و لبانش را بوسید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده از خدا خواسته دل به دلش داد و همراهیش کرد...
آنقدر هردو غرق در لذت شده بودند که حتی باده به
کل حضور مهشید را از یاد برد...

مهشید با کینه و نفرت نگاه هردویشان کرد و دستش
را مشت کرد...
از آتش نمی گذشت...
قسم خورد که باده را از سر راهش بر میدارد...

نماند تا شاهد عاشقانه های آن ها باشد... با قدم هایی
سنگین و خسته از آنجا دور شد و سمت اتاق مهمان
رفت و به محض بستن در، سرش را روی در
گذاشت و اولین قطره اشک از چشمانش چکید...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قرار شد وقتی به روستا اومدی، من و هم با خودت
بیاری...؟!!

آتش خیره و جدی نگاهش کرد و گفت: مگه قرار بود
حتما با من بیای؟!!

مehشید جا خورده و معذب در جایش کمی تکان خورد:
نه... نه منظورم... منظورم... اینه که... وقتی ماشین
خالی میومد.. خب منم میومدم... نه اینکه... زحمت...

آتش حرفش را قطع کرد: آرsh بهونه گیر شده بود و
توی ماشین خیلی اذیت شد... خب منم ترجیح دادم تا
بعدا همراه راننده بیای...!!!

آتش با این حرف خواست مهشید را از سر خودش
رفع کند اما مهشید بدتر به خود گرفت و از این توجه
زیادی خشنود شده که به پهنای صورت خندید و
تشکر کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لبخند پا روی پا گرداند...
-خب حالا هیچ اتفاقی افتاد یا نه...؟!!

#پست ۴۴۷

آتش مکثی کرد و گفت: قرار شد تو بهمون کمک
کنی...!

توپ را در زمین مهشید انداخت...
مهشید گردنی تاب داد و با انگشتان کشیده دستش روی
ران پایش نوازش وار کشید و با ناز و صدایی نازک
گفت: خب منم اینجا تا کمک کنم عزیزم...

آتش اخم کرد...
باده می دید دهان مهشید را صاف می کرد.

-خب چه فکری داری؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مehشید کمی دیگر مکث کرد: خب من یه چندتا
مشتري البته فرمالیته برات جور می کنم و قیمت رو
تقریبا زیر قیمت اصلی میدیم تا هوشنگ وسوسه بشه
و بیاد جلو...!!!

آتش ابرویی بالا انداخت: از کجا معلوم که خودش
بیاد؟!

مehشید خندید: هر مشتري که بیاد، در موردش تحقیق
می کنیم تا بفهمیم رابط هوشنگ هست یا نه...!!!

-یکم زمان بره...!

-زمان بر هست ولی قطعا جواب میده...!

باده وقتی مهشید و آتش را باهم دید، تمام وجودش پر
از انزجار شد... این دختر را باید یک جایی زمین می

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زد... اما نمی توانست خشونت به خرج دهد و به
خاطر همین با سیاست تمام و مهربانی مصنوعی
مداخله کرد: ببخشید ناخواسته حرفاتون رو شنیدم،
میشید جان خیلی لطف کردی و به خودت زحمت
دادی این همه راه به خاطر آتش جان آمدی تا کمکش
کنی ولی عزیزم همین کار و هم می تونستی همون
تهرون بگی و ما رو با اومدنت شرمنده نکنی...!

لبخند روی لب میشید ماسید...
ماند که چه بگوید...؟!!

آتش با لذت به این همه حسادت باده نگاه می کرد و
ذوق داشت... دلبرک حسودش همچون ماده ببری در
کمین بود تا پوزه طعمه اش را به خاک بمالد...

میشید با پررویی تمام گفت: راستش باده جان من از
بچگی علاقه خاصی به آتش داشتم و دارم و الان هم
به خاطر اینکه دیدم مشکل داره وظیفه خودم دونستم تا
بهش کمک کنم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده وجودش از خشم گر گرفت...
از زور حرص خندید تا تعجبش از این همه پررویی
دختر رو به رویش معلوم نباشد...

-واقعا لذت بردم از این همه حس نوع دوستی که
داری عزیزم ولی این مشکلی نیست که آتش نتونه حل
کنه! در ضمن راه حلی که دادی خیلی وقته عارف
خان داره روش کار می کنه، پس اومدنت اونقدر
مهم نبوده...!!!

#پست ۴۴۸

آتش مبهوت باده شد...
علنا مهشید را کنف کرد...

مهشید کوتاه نیامد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب عزیزم من از اولشم قرار بود بهش کمک کنم...
حداقل با حضورم در کنارش می تونم حسن نیتم را
نشون بدم...!!!

باده تک خنده بلندی کرد: عه چه خوب! حسن نیت
شما برای ما ثابت شده اس مهشید جان، پس خودت و
تو زحمت ننداز و ما رو شرمنده این همه خوبی
نکن...!!!

مهشید ابرویی با حرص گفت: به عنوان دختر عموی
آتش جان این حق و دارم که در کنارش باشم...

باده دیگر بیشتر از این نتوانست تحمل کند و خوددار
باشد... باید یک چیزهایی را به مهشید می فهماند...

بلند شد و سمت آتش رفت... کنارش نشست و دستش
را گرفت، سپس رو به مهشید با جدیت گفت: در

https://t.me/darkhaste_roman_h

کنار بودن آتش فقط و فقط متعلق به منه مهشید جان!
چون من زن آتش رادفر هستم! شریک و هم آغوش
شوهرم! وقتی که در هر حالتی می تونه حامی من
باشه منم می توئم در هر حالتی شریک و غمخوار و
از همه مهتر همدرد و آرامشش باشم...!!!

آتش در سکوت نگاه باده می کرد و چشم ازش برنمی
داشت... این حمایت به قدری برایش زیبا بود که
دوست داشت همانجا دخترک را بوسه باران کند...

مهشید تحمل نداشت اما زور می زد تا نشان ندهد...
-چه خوب...!!!

باده لبخند زد: خوب که نه عالی! آتش برای من و
آرش همه چیزه...!

سپس نگاه آتش کرد و گفت: و بهترین شوهری که
می تونه نصیب هر دختری بشه...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مehشید احساس خفگی داشت...
حس آدم های سرخورده را داشت...
کینه و انتقام در وجودش شعله کشید...
باده باید می رفت اما نگاه عاشق آتش به باده را چه
می کرد...؟!

این دختر و بودنش باعث می شد، او آتش را برای
همیشه از دست بدهد...!

آتش که طاقت از کف داده بود، دست باده را گرفت و
با چشمانی برق زده رو به مهشید با اجازه ای گفت و
در مقابل نگاه حیرت زده مهشید همراه باده سمت
اتاقشان رفتند تا آتش جواب تمام محبت و دلبری های
دخترک را به روش خودش پس بدهد...

به محض رسیدن به اتاقشان، در را بست و دخترک
را به در کوبید و بلافاصله لبان را مهر لبان دخترک
کرد...

#پست ۴۴۹

-یه مرد حدود شصت و خورده ای ساله... از سرو
وضعش معلومه آدم حسابیه ولی سپردم بچه ها در
موردش تحقیق کنن...

آتش به فکر فرو رفت.
اگر این مرد از طرف هوشنگ باشد، چه؟!
کار سخت و زمان بری بود ولی چاره ای نداشتند جز
صبر کردن...!

-این موضوع زیادی داره کش پیدا می کنه...!

عارف خیلی جدی گفت: به خاطر اینکه اوضاع
پیچیده تر از اون چیزیه که ما فکر می کنیم... با پیدا
کردن هر سر نخ بدتر تعداد پازل ها هم بیشتر
میشه...!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش سری تکان داد: چون دقیقا تموم گندکاریاشون
داره رو میشه و اونقدر تعدادش زیاده که هوش از
سرت میبره...

عارف هم متاسف شد ولی کاری از او هم ساخته نبود
چون هر جنایتی که صورت می گیرد وقتی جلوی آن
گرفته نمی شود، بی شک یک پشتوانه محکم
دارد...!!!

مehشید از دور نظاره گر عارف و آتش بود...
پوزخندی زد و در سمت دیگر باده و آرش را دید که
خانوم امینی هم در کنارشان بود و با آنها می
خندید...

توی دلش به باده خندید: به زودی تو هم مثل خواهرت
میری اون دنیا! نمی خواستم بهت آسیبی بزنم اما آتش

https://t.me/darkhast_roman_h

و عشقی که بهت داره رو نمی تونم ببینم، آتش فقط
مال منه!!! من برای داشتنش قاتل هم میشم...!

گوشی اش را بیرون آورد و پیامی به مخاطب مورد
نظرش داد...

هرچه زودتر باید کارش را تمام می کرد.
وقت هدر دادن، باعث می شد تمام برنامه ریزی
هایش بهم بخورد...!!

-آتش وجود این دختر ناراحت می کنه... لطفا بفرستش
بره...!!

آتش پوف کلافه ای کشید.
بارها توضیح داده بود اما حرف تو گوش باده نمی
رفت...

-عزیزم، این دختر تا زمانی که اون هوشنگ
حرومزاده رو پیدا کنیم، باید تحملش کنیم...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۴۵۰

باده دست به کمر شد و ابرویی بالا انداخت...
-حرف آخرته...؟!!

-یعنی چی حرف آخرمه؟! خب دختر یکم درک
کن...!

-درک کنم؟! باشه درک می کنم که دختر عموی
شوهرم از قضا بدجوری هم عاشق شوهرم هم هست،
حضورش و در کنارم تحمل کنم...؟! نخیر نمی تونم
آقا...!!!

عارف سراسیمه وارد ویلا شد که آتش و باده هر دو
جا خوردند...
صورت عارف از خشم و غضب سرخ بود که رو به
آتش گفت: باید بریم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کجا؟!!

عارف در حالی که نفس نفس می زد، گفت: پیش
هوشنگ...!!!

هوشنگ تیر خورده بود اما جان سالم به در برده بود،
چرا که تیم عارف کارشان را زیادی بلد بودند و
هوشنگ نجات جاننش را مدیون عارف و تیمش بود...

هوشنگ پای تیر خورده اش را در دست داشت و با
ترس و بهت نگاه آتش کرد...

زبانش بند رفته بود...

اما آتش نگاه ترسناک و وحشی اش جوری روی
هوشنگ سایه انداخته بود که آن مرد حتی جرات نگاه
کردن به او را نداشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش جلوی پایش نشست و با زخمی که از این مرد
خورده بود، خیره و طولانی نگاهش کرد...

پوزخند زد و با صدای ترسناکی گفت: بالاخره پیدات
کردم!!! هار شدی هوشنگ؟! از بر من به نون و
نوایی رسیدی و از پشت خنجر می زنی؟! می دونی
من به کسانی که بهم خیانت می کنن، چیکار می
کنم!؟

هوشنگ ترسیده به آنی سر بالا آورد که آتش نیشخند
زد: می کشمت حرومزاده...! می کشمت تا دیگه
دستت روی تن ناموس من هرز نره! می کشمت تا
لکه ننگ بدنومیت رو از پیشونی خواهر و
خواهرزاده هام پاک کنم...!!!

هوشنگ ترسیده به التماس افتاد...
با تته پته گفت: آ... آتش... من... من... تقصیر...
نداشتم...

آتش با این حرف چنان عصبانی شد که سیلی به گوش
هوشنگ زد اما بدتر عصبانی شد و برای خالی شدن
حرصش با مشت و لگد به جان هوشنگ افتاد...

#پست ۴۵۱

عارف از ترس اینکه هوشنگ زیر مشت و لگد آتش
بمیرد، جلو رفت و آتش را با تمام زورش کنار
کشید...

-ولش کن آتش، کشتیش...!!

آتش آرام نشده بود و بدتر با یادآوری حال باده خشمش
دو برابر می شد... خواست خود را از حصار عارف
جدا کند اما عارف اجازه نداد و با دو تا از افرادش
آتش را محکم گرفتند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش وقتی دید نمی تواند خود را رها کند، نعره زد:
کشتن برای این حرومزاده کمه عارف...! این سگ
هار نزدیک بود زنم و به کشتن بده؟! قسم خوردم
نفسش رو می برم... نفست و می برم هوشنگ...
کاری می کنم که روزی صد بار از خدا طلب مرگ
کنی... تف تو ذات بی شرفت گفتار حرومزاده...!!!

عارف با زور آتش را بیرون برد.
آتش با نفس های عمیق حتی نتوانست آرام شود...
چشم بست اما بغض داشت.
غیرت مردانه با یادآوری زجر دلبرکش به درد آمد...

-اروم باش مرد!!! داری با حرص و غضبت تموم
نقشه هامون رو به باد میدی...

آتش هیچ نگفت...
دست به کمر سمت عارف چرخید و گفت: من پیام
اون تو باید جنازه تیکه تیکه شده اش و جمع کنین اما

تو هر جوری که می تونی باید از زیر زبونش بکشی
کی پشت این بازیه...؟!!

عارف لبخند موذی زد و گفت: برو داداش خیالت
راحت! تا شب برات تهش و درآوردم...!!!

آتش نتوانست بخندد اما سری به رضایت تکان داد و
گفت: دمت گرم، جبران می کنم...!!!

عارف با کمی تردید گفت: باید یه چیز دیگه هم
بگم...!

توجه آتش جلب شد: چی؟!!

-هیچ کس نمی دونه که هوشنگ زنده اس، پس
وانمود کن مرده...!

-یعنی چی...?!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فکر می کنم پای مهشید در میونه...!!!

آتش حدس می زد ولی دیگر به این صراحت باور
نداشت...
-باشه حواسم هست...!

عارف تذکر داد: حواست بیشتر جمع باده و آرش
باشه... زیاد تنهاتشون نزار... کاری بود به خودم
بگو... توی ویلا باشی خیالم راحت تره...!!!

#پست ۴۵۲

آتش موافقت کرد و بعد از آنجا رفت...
حق با عارف بود، کسی نباید متوجه میشد...

اما مهشید...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ترتیب مهشید را هم می داد...!!!

فعلا باید آرام می شد و مسکنش باده بود...
این دختر چنان آرامشی به وجودش تزریق می کرد
که حریف یک ملت بود...

**

وقتی وارد ویلا شد مهشید را دید که با تلفن صحبت
می کند...

مشکوک شد و کنجکاو بدون آنکه صدایی ایجاد کند به
سمتش قدم برداشت و پشت ستون پنهان شد...

گوش هایش به مکالمه مهشید تیز شدند...
مطمئننی مرده...؟! خب این عالیه! ببین هرچیزی که
مربوط به هوشنگ بوده رو پاکسازی می کنی و اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرتیکه رو هم می فرستی به درک... در ضمن
شیرینیت هم پیش من محفوظه... اومدم تهران یه شب
رویایی رو برات رقم می زنم عزیزم...!!!

اخم هایش در هم شد...
چطور ادعای عاشقی می کرد و تنش یه حراج می
گذاشت...

اما این ها مهم نبود... پازل داشت حل می شد...!
مehشید مهره ای از این بازی بود...!

حال باید می فهمید عمویش هم دستی دارد یا نه...؟!
باید با محمد صحبت می کرد...

خیلی آرام از پشت دیوار خارج شد و سمت طبقه بالا
رفت... در را به ضرب باز کرد که در کمال حیرت
باده را که لخت و عریان در حالی که حوله اش در
دستش بود، دید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام حس و حال بدش پرید...
کارهایش داشت روی روال می افتاد و حال با دیدن
این صحنه انگار جشن و سور و سانش هم داشت به
راه می شد...

باده در مرز انفجار بود... حوله را دور خود گرفت اما
بالاتنه اش کاملاً در دید بود...
-یه در نمی تونی بزنی، زهرم ترکید...!؟

آتش سرخوش و شرورانه قدمی برداشت...
-کسی جز من داخل نمیاد بعدم من شوهرتم چی رو
ازم قایم می کنی!؟

#پست ۴۵۳

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده گارد گرفت: آتش به خدا بخوای کرم بریزی،
جیغ می زنم...!

آتش چشمانش برق زد.
خنده توگلویی کرد و با خبثت گفت: خب جیغ بزن چه
اشکال داره زن و شوهریم...!!

چشمکی زد و با لحن آرام تری ادامه داد: فوقش فکر
می کنن، در حال رابطه زناشویی هستیم... کارای
خاک بر سری...!!! از همینایی که من هر شب
دوست دارم...!!!

دهان باده باز ماند و متعجب نگاه آتش کرد...
آتش اما کیفش کوک بود.
بودن با باده حالش را خوب می کرد، مخصوصا الان
که احتیاج شدیدی به آرام شدن با او داشت...

باده لب گزید...
حوله را محکم تر به خود گرفت و گفت: شما مردا
چرا اینجوری هستین...؟!!

آتش با نیشخند بزرگی گفت: جونم خاله ریزه!!!
چطوری هستیم...?!!

باده متوجه لحن تمسخر آمیز آتش شد که با حرص
جواب داد: انگار که کلا همه چیزتون مربوط به
همون چیز میشه...!

-خب کلا به همون چیزم مربوط میشه...!!!

باده اخم کرد: جوری رفتار نکن که دائم تو خماری
هستی؟! والا کل روز هفته تو آماده باش کاملی...!!!
موندم چطوری هنوز حامله نشدم...?!!

آتش فاصله را کم کرد و با چشمانی برق زده گفت: ای
قربونت بشم بخوای همین الان حامله ات می کنم!
فقط تو بخواه! اصلا نظرت چیه یه خواهر یا برادر
برای آرش بیاریم...؟!!

فک باده بسته نمی شد و با چشمانی درشت شده خیره
آتش و حجم زیادی از پررویی اش شد که بی توجه به
حوله تنش دستش را از روی حوله ها جدا کرد و
خواست با همان مشتش های ظریفش به سینه آتش
بکوبد که حوله روی زمین افتاد و چشمان مشتاق و پر
نیاز آتش روی تنش چرخ خورد و در کسری از ثانیه
ها بدون هیچ مهلتی به باده، تن دخترک را در آغوش
گرفت و لب هایش به بزم لب های دخترک رفت....

چنان مشتاق و داغ می بوسید که تن دخترک رام
دستان مرد شد و لذتی که به وجود هر دو تزریق شد و
آرامشی که کل وجود آتش را گرفت و تمامی ناراحتی
اش دود شد و هوا رفت....!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۴۵۴

آرش را به آغوش آتش داد و سمت آشپزخانه رفت...
سینی قهوه را از خدمتکار گرفت و سمت سالن
برگشت...

آتش با چشمانش او را دنبال کرد و در نهایت با نگاه
های خیره اش، باده با لبخندی از این همه توجه،
گفت: چی شده؟! با نگات داری من و می خوری...!!

آتش تبسم زیبایی کرد و گفت: خوشگل شدی دوست
دارم نگات کنم...!!!

باده شرم زده لب گزید و با مهر نگاه آتش کرد...
آتش برای آن نگاه جان می داد که با عشق نگاهش
کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش پسرک شیرینش را در آغوشش جا به جا کرد و
رو به باده با شیطننت ادامه داد: میدونی این خوشگلیت
به چی بر می گرده...؟!!

باده با تعجب نگاهش کرد: چی؟!!

آتش آرام با صدایی کنترل شده گفت: به اینکه دیشب
من ماموریتم رو خوب انجام دادم و عملیاتمون با
موفقیت انجام شده که نتیجه اون عملیات لذت و
خوشگلی صورتت هست...!!!

باده اخم ظریفی روی پیشانی نشانده...
-جون به جونتون کنن همه چیز رو توی اون چیز می
بینین...!!!

آتش بلند خندید: چون واقعا همه چیز توی اون چیزه
خاله ریزه...!!!

باده هم خنده اش گرفت و سپس سری به تاسف تکان
داد آرش هم به تابعیت از آن دو خندید و دستانش را
بهم کوبید و با زبان خودش حرف می زد...!!!

-به چی می خندین؟!

خنده روی لب باده ماسید.
نگاهی به جانب مهشید کرد و با سردی تمام گفت: زن
و شوهری بود عزیزم...!

بعد نگاه آتش کرد و گفت: عزیزم دیرت نشه...؟!

آتش متوجه شد که باده علنا مهشید را نادیده گرفته که
رو به باده گفت: یه تلفن مهم دارم... منتظرم بعد از
اون میرم عزیزم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مەشید نەگە تەدی جەنب بەدە انداخت و بە پرروی تمام
کنارشان نشست و رو به آتش گفت: آتش جان، من
می خوام برم این اطراف یه گشتی بزنم، همراهیم می
کنی...؟!

#پست ۴۵۵

باده دوست داشت تک تک موهایش را بکند.
خواست جواب بدهد که آتش با جدیت گفت: تلفن مهم
دارم، نمی توانم...!!!

دل باده آرام گرفت، انگار که دنیا را به او داده باشند
با چشمانی براق و نیش باز نگاه آتش کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مehشید کنف شده نگاهی به آتش کرد و گفت: باشه پس
خودم میرم...!

آتش سری تکان داد و بلند شد... باید می رفت.
منتظر تلفن مراد بود.

با رفتن آتش، باده هم در حالی که آرش در آغوشش
بود، بلند شد و خواست برود که مهشید با حسادت
تمام گفت: هیچ وقت ندیدم آتش اینطوری و با صدای
بلند بخنده...؟!!

باده ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت: خب من
زنشم! باید یه فرقی بین من و بقیه باشه دیگه...!
وگرنه قرار نبود تو هم صدای خنده اش بشنوی...!!!

باده صبر نکرد تا مهشید جواب بدهد و رفت، هرچند
هم جوابی نداشت...

اما مهشید با نفرت نظاره گر رفتن باده شد و برایش
خط و نشان می کشید...

-بگو مراد...

مراد با نگاهی به دور و اطرافش آرام گفت: اینجا یکم
اوضاع قمر در عقرب شده، سرهنگ بدجور شکاره
و داره خودش و به در و دیوار می کوبه تا شما جاش
رو پیدا نکنی... در ضمن از یه یارویی حرف می زد
که انگار حسابی ارزش حساب می بره...!

فکر آتش مشغول شد...
- یارو مرده یا زن...؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مراد لب گزید و بین گفتن و نگفتن مانده بود که دل به
دریا زد: یه مرد هست آتش خان و اینکه... و اینکه..
یه نسبت نزدیک... با شما داره...!!!

آتش ماند.
چنان اخمانش درهم شد و خشم بر وجودش غالب شد
که نفس کشیدن از یادش رفت...
قلبش تند می زد...

#پست ۴۵۶

-چه نسبتی مراد...؟!!

مراد نفس عمیقی کشید و گفت: یکی به اسم...
فرشاد...!!!

تمام وجود و باور آتش در هم شکست...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شک داشت اما شنیدنش بدتر بود که داشت جانش را
می گرفت...
سینه اش چنان تیر کشید که برای لحظه ای نزدیک
بود بیفتد...

دست به لبه میز کارش گرفت و با صدایی که انگار
از ته جاه بیرون می آمد، گفت: مراد مطمئنی؟!

مراد لب گزید، برای او هم سخت بود.
مرد بود و حس و حال آتش را درک می کرد...

-از دست راست سر هنگ شنفتم... دیشب مستش کردم
و حرف از دهندش کشیدم که هوشنگ و سر هنگ از
عموتون دستور می گیرن... حتی... حتی باعث و بانی
مرگ برفین خانوم هم فرشاد خان و مهشید
هستن...!!!

این بار دیگر تحمل نکرد و همان جا کنار میز آوار
شد...

قلبش درد گرفته بود که دستش سمت سینه اش رفت...
ضربان قلبش تند شده بود نفسش به زور در می آمد...
صورتش از درد سرخ شد و رگ های گردن و
پیشانی اش نبض می زدند...
فشار سنگینی را داشت تحمل می کرد...

مراد بی توجه به حال آتش ادامه داد: یه سری فیلم و
عکس برای عارف خان فرستادم... من شاید دیگه
نتونم زنگ بزنم اما اینم بگم و قطع کنم... اونا برای
باده خانوم هم نقشه دارن... مواظب باشید... تمام
هدفشون ارث خانوادگی و جایگاه شما... فعلا...!!!

آتش دیگه حسی در وجودش نداشت...
دستش حتی توان نگه داشتن گوشی را هم نداشت که
از دستش رها شد و روی زمین افتاد...
به خس خس افتاده بود...

خبر بدی که باعث این حالش شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

داشت میمرد و هوایی برای نفس کشیدن نبود...
گوش هایش کیپ شدند و مرگ را داشت به چشم می
دید...

قرص هایش...!!
باید قرصش را می خورد تا سوزش سینه اش آرام می
شد... اما توانی برای بلند شدن نداشت...

از ته دل با ناامیدی تمام خدا را صدا زد و نم نمک
داشت می رفت که چشمانش بسته شود که در اتاق باز
شده و تصویر باده نمایان شد...

میان مرگ و زندگی دست و پا زدن، چشمانش
درخشید...

باده با دیدن آتش در آن حال و روز چنان مبهوت شد
که دلش ریخت و آشوب شد...
با دو دست توی سرش زد و با ترس اسم آتش را چنان
با جیغ صدا زد که کل ویلا لرزید...

#پست ۴۵۷

باده مات و مبهوت به دکتر نگاه کرد و قطرات اشک
از چشمانش سرازیر شد...

آتش مشکل قلبی پیدا کرده بود و او نمی دانست...!
چرا آتش حرفی نزده بود...؟!

نگاه دلخورش را جانب آتش انداخت که با رنگی پریده
توی تخت خوابیده بود...

به محض جیغ زدن باده، چند محافظ خود را به
ساختمان رسانده و ارشد محافظ ها که در جریان
بیماری آتش بود، به دنبال قرصش، کشو را گشت و
بعد با پیدا کردنش، آن را به خورد آتش داد و باده تمام
مدت حیرت زده و متعجب نگاهشان می کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دکتر بعد از توصیه هایی که راجع به آتش کرد، رفت
و عارف سراسیمه داخل اتاق شد...

باده با دیدن عارف داغ دلش تازه شد...

عارف نگران نزدیک رفت و گفت: چی شده؟!

باده شانه ای بالا انداخت و با بغض گفت: صبح خوب
بود... داشتیم باهم حرف می زدیم اما وقتی مهشید
ازش خواست باهاش بیرون بره، آتش گفت تلفن مهم
داره و رفت... بعد اینکه آرش رو خوابوندم خواستم
بهش سر بزنم که دیدم کنار میزش از حال رفته...!!!

عارف اخم هایش درهم شد...
پس مراد همه چیز را گفته بود که آتش به این حال
افتاده بود...

عارف حرفی نزد اما نگاهش به باده بود که او هم
رنگ به صورت نداشت...
-باده خانوم حالتون خوبه...؟!

https://t.me/darkhast_romannn

باده نگاهش کرد: من خوبم عارف... من خوبم فقط
آتش! آتش مریض نبود... آتش قلبش مشکلی
نداشت...!!!

عارف نتوانست نگاه پریشان دخترک را تاب بیاورد و
سر پایین برد...
-آتش مشکلی نداره...! مطمئن باشین خیلی زود خوب
میشه...!

باده ناباور خندید: عارف من و بچه فرض کردی یا
فکر می کنی عقم نمی رسه و نمی فهمم...؟! دکتر
داره میگه مراقبتش باشین و استرس بهش وارد نکنین
که چون برای قلبش خوب نیست، اونوقت تو میگی
آتش مشکلی نداره...؟!!

#پست ۴۵۸

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف جواب داد: باده خانوم وقتی میگم آتش مشکلی نداره یعنی نداره! وگرنه قصد توهین ندارم...

باده قدمی نزدیک شد و با عصبانیت گفت: مطمئنم یه چیزی هست که نمی خوانین من بدونم اما می فهمم عارف... می فهمم و اونوقت باید جوابگو باشین....!!!

عارف سکوت کرد.

باده باهوش بود...

اگر واکنش بیشتری نشان نمی داد، دلایلش کاملاً واضح بود چون نمی خواست مهشید را حساس کند....!

به پهنای صورت اشک می ریخت و با غم نگاه آتش
می کرد... احساس بدی داشت... قلبش می سوخت و
تمام وجودش از دیدن چشمان بسته آتش می سوخت...

عاشق بود...

عاشق آتشی بود که نفسش به نفس او بند بود...

عارف نزدیک باده شد و گفت: گریه نکن باده
خانوم... آتش بیدار بشه و این حال شما رو ببینه بدتر
ناراحت میشه... قوی باشین چون آتش بیشتر از
هرچیز به آرامش در کنار شما احتیاج داره...!!!

شاخک های باده فعال شدند...

دلش به شور افتاد...

-عارف اون چیزی رو که می خواهی من آخر بفهمم،
اول بگو و خیال هر دو مون رو راحت کن...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عارف دو دل بود...

آتش می فهمید، بی شک او را زنده نمی گذاشت...!
سمت در اتاق رفت و آن را بست... سپس کمی از
تخت فاصله گرفتند و رو به باده گفت: مراقب مهشید
باشین... نمی خوام بترسونمتون اما دارم هشدار میدم،
از مهشید دوری کن... هر جایی رفتی و خواستی
کاری انجام بدی یه محافظ همراهت باشه... تو نقطه
ضعف آتشی پس مراقب خودت باش تا بار سنگینی از
روی دوش آتش برداشته بشه...!!!

نفس در سینه باده حبس شد...
-یعنی چی؟! چی شده?!

عارف نفسی گرفت...

-هنوز نمی دونیم چی شده ولی مراقب خودت و آرش
باش... تکرار می کنم از مهشید دور بمون...!!!

-اما مهشید که اینجاست...!

-شما و آتش خان بر می گردین تهران...!!!

#پست ۴۵۹

به تهران برگشتند و باده از آتش بابت بیماریش
توضیح می خواست اما پیله نکرد تا حالش بهتر
شود...

اتفاقاتی که افتاده بود برای آتش سخت و غیر قابل باور
بود اما حقیقت داشت...

باز هم از خودی ضربه خورده بود و این احساس
باعث می شد قلبش تیر بکشد...
ذهنش خسته و بدنش بیمار بود...
باید زود سرپا می شد تا حق تمام کسانی که او را به
اینجا رسانده بودند، کف دستشان می گذاشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عروسی محمد و شیرین نزدیک بود اما باده و آتش
هیچ کدام حال خوبی نداشتند ولی به رو هم نمی
آوردند...

باده سعی می کرد بیشتر محبت کند و آتش را دور از
استرس و اضطراب نگه دارد اما او نمی دانست اصل
ماجرای چیست که مردش را از پا درآورده بود...؟؟!!

آرش را به خانوم امینی سپرده بود و بیشتر وقتش را
در کنار آتش بود...
لیوان معجون را به آتش داد...

مرد با محبت نگاهش کرد و گفت: اگه می دونستم
مریض بشم همچین مثل پروانه دورم می چرخه،
زودتر مریض می شدم...

باده اخم کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اصلا وقت مناسبی برای شوخی نیست آتش!!! در
ضمن یک توضیح بهم بدهکاری...؟!!

-بابت...؟!!

-قرص قلبی که مصرف می کنی! تو کی ناراحتی
قلبی داشتی که من نمی دونستم...؟!!

سخت شد...

توضیح دادنش برای دخترکی که طاقت نمی آورد
مشکل بود و آتش کسی نبود تا توضیح بدهد یا
مشکلش را جار بزند...

چشمکی حواله باده کرد و سپس دستش را کشید که
توی آغوش آتش پرت شد...

باده معترضانه گفت: چرا همچین می کنی...؟!!

آتش به شوخی گفت: چیکار می کنم؟!!

-آتش من کاملاً جدی هستم...

-خب منم می‌گم چی شده؟!!

-دیوونم نکن، توضیح بده برام مشکلات چیه؟!!

آتش تبسمی کرد و دخترک را کمی بالا کشید و با
لحنی خمار گفت: به جای اینکه پيله کنی که توضیح
بخوای، حالم و خوب کن! می دونی چند روزه
لمست نکردم؟! حتی درست و حسابی نبوسیدمت...!!

ته دل باده نسیمی نوازش وار رد شده و محبت حرف
آتش تمام وجودش را گرم کرد...
اخمی مصنوعی کرد: مریضی! حالت خوب
نیست...!!!

آتش کوتاه نیامد...
-ول کن باده من خوبم! من با وجود تو و محبتت عالم
خوب که نه عالیه! دلم می خوادت... دوست دارم
بیوسمت و وجودت و حس کنم...

بعد سر درون گردن دخترک برد و بوی تنش را
عمیق به مشامش کشید...
بوسه ای داغ به روی گردنش زد که تن دخترک را به
آتش کشید...

واقعا هم حق با آتش بود، با وجود باده خوب بود...
باده برایش همان شیشه عمری بود که بهش قدرت و
حیات می بخشید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

چانه دخترک را بالا آورد و رو به روی صورتش
گرفت و سپس خم شد و لبان داغش را روی لب های
باده گذاشت...

بوسید و تمام تنش را لمس کرد...
باده همراهی کرد...
لباس هایشان در حرارت عشق بازیشان به طرفی
پرت شد و تنی که باهم یکی شد و آرامشی که وجود
هر دو را فرا گرفت...

عروسی محمد و شیرین با شکوه هرچه تمامتر
برگزار شد...

باده در لباس زیبای مشکی که می درخشید همراه
آتشی که زیادی جذاب و شیک پوش بود قدم بر می
داشت و چشم ها را خیره می کردند...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه های پر حسرت و کینه توزانه مهشید روی هر دو
و بیشتر باده چرخ می خورد...
مهشید می دید و ناکام از این همه عشقی که هوس
بود، نقشه می کشید...

#پست ۴۶۱

شیرین به پهنای صورت می خندید و خوشحال بود.
محمد صدر هم دست کمی از عروزش نداشت..

باده با شوق نگاهش کرد و از خوشحالی اشک درون
چشمانش حلقه زد...
گلی کنارش آمد و با لبخند گفت: بالاخره شیرینم از
ترشیدگی درومد...!

باده میان بغضش خندید...
-الحق که دوتاتون دیوونه این...!!!

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

گلی با نیش باز جواب داد: اما دیوونه تر تویی که ما
دوتا دیوونه رو داری...!!!

باده سری به تاسف تکان داد: واقعا ناامید شدم،
عروسم شدی اما آدم نشدی...!

-مگه هرکی عروس شد، آدم میشه...؟!!

-یکم سنگین که می تونید رفتار کنین...!!!

گلی برو بابایی نثارش کرد و به سن خیره شد...
-هر وقت تو آدم شدی ما هم میشیم... خانوم تا وقت کم
میاره با شوهر خیر ندیده اش فلنگ رو می بنده بعد که
به ما می رسه میشه معلم اخلاق...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده ابرویی بالا انداخت: دلت پره...؟!!

گلی چینی به دماغش داد...
والا شما که یه دفعه می پیچونی! حداقل چند روز
قبلش بهمون خبر بده و بد موقع دستمون رو تو حنا
نذار باده خانوم! می دونی مجبور شدم چقدر قرارام
رو با آراز کنسل کنم...؟!!

-بمیرم برات که اصلا هم دیگه رو نمی بین...!-

-نه می خواستی شوهرم رو به امون خدا ول کنم؟!
چطور تو چهار چنگولی به شوهرت چسبیدی،
اونوقت ما بی خیال بشیم...!!!-

باده چشمتی زد: خب شوهر و باید چسبید، ولش
کنی، گفتار زیاده...!!!

گلی ابرویی بالا انداخت: حرف های جدید می شنم!
قبلا ها از این باورا نداشتی عزیزم...!؟

باده قری به گردنش داد: قبلا آتش رو نداشتی
عزیزم...!!!

#پست ۴۶۲

گلی خواست جواب بدهد که دو برادر نزدیک شدند...
دست آتش دور کمر باده پیچیده شد و با همان دیسپلین
خاص خودش رو به دخترها گفت: خلوت کردین...!؟

باده با ناز چرخید و بامزه گفت: حرف های زنونه
بود...!

آتش با مهر نگاهش کردو آرام پیچ زد: منم جزو
حرفای زنونتون بودم...!

باده با عشوه ابرویی بالا انداخت: عزیزم گوش
وایسادن اصلا کار خوبی نیست...!!!

آتش خم شد روی صورتش و با لحن بم و مردانه ای
لب زد: هرکسی ممکنه با شنیدن اسمش با اون لحن
خاص گوش هاش تیز بشه...!!!

باده شیرین خندید و نگاهش را به گلی و آراز داد که
مانند کبوتران عاشق جیک تو جیک بودند، حتی
معلوم نبود که گلی چه در گوش آراز می گفت که

https://t.me/darkhaste_roman_h

چشمان و صورتش سرخ شدند و لبخندی که روی
لبش کنار نمی رفت...!!

باده با در خواست رقص آتش به سن رفتند و در کنار
عروس و داماد شروع به رقصیدن کردند...

عمه خانوم کنار مهشید نشست و نگاه کینه توزانه
دختر را شکار کرد...
مهشید باید دور می شد وگرنه عاقبت خوشی در
انتظارشان نخواهد بود...

-این چشم ها خیلی عیان دارن اعلام جنگ می
کنن...!!!

مehشید یکه خورده سمت عمه خانوم برگشت و با
تعجب نگاهش کرد...
عمه اش را نمی توانست گول برند، زن باهوش و
زیرکی بود...

-آتش سهم من بود...!!!

عمه خانوم پوزخند زد: آتش کسی نیست که برایش
سهم تعیین کنی...!

مehشید خشمگین گفت: منم کسی نیستم که از حقم
بگذرم...!

عمه با سردی اخطار داد: به نفعته کاری نکنی که
آرامشمون رو بهم برنی وگرنه عاقبت خوشی در
انتظارت نیست مهشیدجان...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پیست ۴۶۳

مehشید حتی با تنفر و چندی نگاه عمه خانوم کرد...

عمه خانوم سر پر تاسفی تکان داد و گفت: مثل
مادرتی! زیاد از حد مغرور و خودخواهی و این همه
خود بزرگ بینی باعث تباہیت میشه...!!!

مehشید پوزخند زد: بهتره هرکسی مشغول کار خودش
باشه عمه خانوم! من همینم ولی شما هم مراقب
خودت باش تا باعث خشم نشی که ممکنه بخوام نقشه
مرگ تو هم بکشم...!!!

عمه خانم نگاه تند و جدی بهش انداخت که مhشید
حساب برد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بهتره دهنـت و ببندی تا ندادم بندازنت بیرون!!! تو با
این همه ادعای کثیف لایق آتش و مادر بچه های آتش
نیستی و نبودی...!!! آدمی به وقیحی تو فقط باید
بمیره یا اونقدر دور بشی که چشم کسی بهت
نیفته...!!!

مـهشید دستش را از عصبانیت مشت کرد و با نفرت
نگاه گرفت اما این سکوت به معنای کوتاه آمدن نبود و
یک جایی تلافی تمام حرف هایش را در می آورد...

عمه خانوم نگاهی به رفتش کرد و با خشمی که خیلی
سعی در کنترلش داشت، چشم بست و با نفس های
عمیق خودش را خالی کرد...

-امشب چه شبیست شب مراد است امشب...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده با خنده نگاه گلی کرد و برای شیرین چشم و
ابرویی آمد...

شیرین چینی به دماغش داد و با مشت به سینه اش
کوبید و با ننه من غریبم بازی گفت: هرکی نمی تونه
ببینه کور بشه به حق علی...!!!

باده ابرویی بالا انداخت: یکم حیا کن... هرچند می
دونم زودتر از اینا وا دادی...!!!

شیرین کمی جلوتر رفت و با اخم هایی درهم گفت:
خیلی فضولین! اصلا به فرض هم که من وا بدم به
شماها چه هرچند...

قیافه اش به آنی ناراحت شد: هرچند محمد بیشعور
چنان سنگرش و سفت گرفته بود تا یه وقت خدایی
نکرده من بهش تجاوز نکنم...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شلیک خنده گلی و باده هوا رفت که سر سه مرد به
سمت زن هایشان چرخید و با ابروهایی بالا رفته
نگاهشان می کردند...

#پست ۴۶۴

شیرین کم نیاورد و با چشملکی ادامه داد: امشب هم
فکر کنم به جای من محمد استرس گرفته انگار که
اون قراره دردش بیاد...!!!

گلی دستش را به معنای خاک بر سرت تکان داد و
گفت: بیچاره محمد، چی میکشه از دست تو...!

شیرین جواب داد: همون چیزی که آراز می کشه،
محمدم می کشه، تو غصه اون و نخور...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی پشت چشمی نازک کرد: آراز من از خدایه که یه
چراغ سبز نشونش بدم تا اونم سرعت بگیره و
بتازونه...!!!

شیرین ادای گلی را درآورد و گفت: به پایه دفعه
چپ نکنی عزیزم...!!!

باده از خنده ریشه رفت و به پت و مت رو به رویش
نگاه کرد...

می دانست اگر جلوییشان گرفته نشود تا صبح بگو
مگوییشان ادامه دارد...

-شیرین، محمد صدات می کنه...!!!

شیرین بلافاصله سرش به طرف محمد چرخید و باده
هم سریع دست گلی را گرفت و سمت میز پدر و
مادرش رفت...

عارف کنار آتش آمد و خیلی نامحسوس سری برایش
تکان داد...

آتش حرفش را گرفت و بدون آنکه توجه کسی را
جلب کنند، به آخر باغ رفتند...
عارف ایستاد و موبایلش را سمت آتش گرفت...

آتش با دیدن محتویات داخلش حالش بد شد و چشم
بست...

عارف اخم کرد: عمه خانوم هم در جریان هستن...
این فیلم هم توسط افراد ایشون گرفته شده...!!

آتش با خشم نگاه دیگری به فیلم کرد و گفت: یه جایی
مهشید رو متوقف کن تا بیشتر از این گند نزنه به نقشه
هامون... من اگه حریف این جماعت نشم باید برم
بمیرم...

عارف با چشمانی برق زده گفت: چیکار کنیم...؟!

آتش نیشخند زد و با نفرت گفت: برای یه مدت از
خودمون دورش می کنیم تا بعد ببینیم چی میشه...
برای کسانی که حتی به زن حامله هم رحم نکردن،
مرگ هم کمه... باید زنده زنده اونا رو بسوزونی...!!!

#پست ۴۶۵

باده

روزهای زندگی من با آتش و آرش زیبا بود و من با
تمام وجود احساس خوشبختی می کردم...

می خواستم برای آرش تولد بگیرم...
به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، نتوانسته بودم
مراسمی برای پسر کوچکم بگیرم...

آرش یک ساله شده بود...
برفین یک سال بود که دیگر در بین ما نبود و من به
اندازه نه سال نداشتمش...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید با آتش هماهنگ می کردم...
مراسم سالگرد برفین به خواسته بابا هم خیلی قبل تر
انجام شده بود...

آرش را به خانوم امینی سپرده و راهی هتل شدم...
دو تن از محافظینی که عارف برایم گذاشته بود، همه
جا عین سایه به دنبالم بودند و چقدر من از این اجبار
بدم می آمد...!!!

- عزیزم می موندی خونه میومدم صحبت می
کردیم...!

اخم کردم و چشم غره ای به آتش رفتم...
-تو رو خدا بس کن آتش... دو تا محافظ که عین
بختک هر جا میرم، هستن! تو هم که این روزا اصلا
نیستی و هر بار هم که ازت می پرسم چی شده؛ طفره
میری...!!! حالا که اومدم پیشت میگی چرا...!؟

آتش کلافه دستی توی صورتش کشید و کنارم
نشست...

دست دور شانه ام انداخت و من و تو آغوشش کشید...
بوسه ای هم به سرم زد و آرام گفت: قربونت برم این
روز از سرم شلوغه... یکم کار دارم ولی اگه بخوای
تولد برای آرش بگیری، ترجیحم اینه یه مهمونی
کوچیک باشه...!!!

-خب منم نگفتم می خوام کل ایل و تبارت و یه جا
جمع کنم، همین که یه مهمونی مختصر باشه
کافیه...!!!

-خب این و هم می شد پشت تلفن بگی...!!!

بهم برخورد...
انگار که حوصله ام را نداشت و از حضور من
راضی نبود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حرص نگاهش کردم: مثل اینکه از بودنم اینجا
راضی نیستی...؟!!

با تعجب نگاهم کرد: این چه حرفیه باده؟!!

اما من عصبانی بودم...
-حرفیه که از رفتار تو حس می کنم...!!

از کنارم بلند شد...
نا آرام بود...
پشت پنجره رفت و دستش را پشت سرش گذاشت...

پوزخندی به خودم زدم، آمده بودم که در کنار هم
برای تولد آرش برنامه بریزیم که بدتر شد...

کیفم را برداشتم و بدون هیچ حرفی خواستم برم بیرون
که حرفش مرا میخکوب کرد...

#پست ۴۶۶

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پریچهر خودکشی کرده...!!!

مات و مبهوت به سمتش برگشتم...
تتم شل شد...
حتی تصورش هم وحشتناک بود...

به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم: حالش خوبه؟!

آتش ناراحت و مغموم به سمتم برگشت: به موقع
رسیدم وگرنه از دست داده بودمش...!

دلم برای بغض صدایش گرفت...
از دست دادن عزیز سخت بود، من تجربه اش را
داشتم...

با تمام دشمنی و بی احترامی های پریچهر، هیچ وقت
راضی به اینکه بلایی به سرش بیاید، نبودم...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمی برداشتم و توی آغوشش فرو رفتم...
-آتش نگران نباش، خوب میشه! خدا رو شکر که تو
زود رسیدی...

دستان آتش دورم حلقه شدند و مرا به خود فشرد...
-باده یه لحظه، فقط یه لحظه تصور نبودنش دلم رو به
آتش کشید... من، من جای اینکه پشتش باشم، ولش
کردم! باده دارم دیوونه میشم اگه دیر رسیده بودم
اونوقت...

سر از روی سینه اش برداشتم و با اشک هایی که از
چشمم جاری شدند، گفتم: فکرهای منفی و عذاب آور
رو از خودت دور کن آتش... خدا رو شکر کن و
خوشحال باش که خواهرت رو دوباره داری... پس به
جای ناراحتی، به این فکر کن چه کارهایی می تونی
براش انجام بدی...!؟

میان ناراحتی اش لبخند زد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طولانی نگاهم کرد و با مهربانی گفت: تو خیلی خوبی
باده... دل پاکی داری که با تموم اذیت های پریچهر،
باز هم داری من و به کمک کردن به خواهرم تشویق
می کنی...!!!

با چشم های پر از اشک نگاهش کردم و با بغض
گفتم: چون نمی خوام مثل من عذاب بکشی که وقتی
خواهرم زنده بود، چرا من نبودم تا برایش خواهری
کنم...!!!

آتش بغلم کرد و این بار من بودم که با یادآوری برفین
گریه کردم و برای نبودن هایم حسرت خوردم...!!!
برفین را نداشتم اما برای بچه اش با جان و دل مادری
کردم و همه توانم را گذاشتم...

آتش خوشبخت بود که خدا این فرصت را بهش داده تا
بعدها حسرت نخورد...!!!

خدا حتی به پریچهر هم رحم کرده بود که کاش قدر
این فرصت را بداند....!!!

#پست ۴۶۷

راوی

آتش نگذاشت خبر خودکشی خواهرش به جایی درز
پیدا کند.
بیشتر برای خواهرزاده اش نگران بودو نمی خواست
غرورشان جریحه دار شود...

خیالش از بابت باده راحت بود، چون راز دار خوبی
بود..
باده از هر لحاظ زنی بود که می شد رویش حساب
ویژه ای باز کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعضی وقت ها از این همه خوبی و مهربانی اش در مقابل پریچهر خجالت زده می شد و بهش افتخار می کرد...

عارف در حالی که تلفنش را قطع می کرد، نگاهی به جانب محمد انداخت و گفت: عمه خانوم فهمیده...!!!

محمد نگاهی کرد: باز خوبه بعد از سه روز فهمیده! به آتش گفتم...؟!!

نه هنوز اما فکر کنم خودش بدونه چون عمه خانوم باهاش تماس گرفته...!!!

محمد صدر ابرویی بالا انداخت: باز خوبه این اتفاقها بعد از ماه عسلمون بود وگرنه شیرین زنده ام نمی داشت...!!!

عارف خندید و سری تکان داد که محمد ادامه داد:
بخند، تو رو هم می بینیم!!!

-اون خراب شده مگه محافظ نداشت...؟!!

آتش اخم کرد...

-باز خواست می کنین عمه خانوم...؟!!

عمه خانوم پا روی پا انداخت و با جذبه نگاهش خیلی
جدی گفت: باز خواست می کنم آتش چون تو باید
حواست بهش می بود...!!!

اخم های آتش بیشتر درهم فرو رفت...
این بی انصافی بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این حرفتون رو به چی تعبیر کنم عمه خانوم؟! حالا
مقصر من شدم...؟!!

-من نمیگم تو مقصری ولی این حال پریچهرم به
خاطر برخورد تند تو بود...!!!

-ضعیف بودن پریچهر رو به گردن آتش نندازید عمه
خانوم...!!!

#پست ۴۶۸

با شنیدن صدای باده، هر دو به سمتش برگشتند و با
تعجب نگاهش کردند.

آتش غافلگیر شده بود و بودن باده در آنجا کمی عجیب
به نظر می رسید...
-اینجا چیکار می کنی؟!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده در حالی که نگاهش به عمه خانوم بود، به سمت
آتش برگشت و با لبخندی روی لبش گفت: اومدم تا
در کنارت باشم...!!!

عمه خانوم اخم کرد.
این دختر زیادی زیرک و با سیاست بود.
خودش به او راه و چاه نشان داده بود که آمدنش اینجا
برای او هم عجیب بود...!!!

عمه خانوم با جدیت رو به باده گفت: فکر نمی کردم
بیای اینجا...!

این بار باده پا روی پا انداخت...
-آتش به من همسرش احتیاج داره، چه بسا که شما هم
دارید یک طرفه قضاوت می کنید و به نظر میرسه
این حال پریچهر همه رو به عذاب وجدان
انداخته...!!!

عمه خانوم ابرویی بالا انداخت..
-منظورت چیه؟!-

باده خندید و باعشق نگاه آتش کرد...
-آتش با همه اخم و جدیتش، دل بی نهایت مهربونی
داره!

رو به عمه خانوم کرد و ادامه داد: آتش جدا از اینکه
شما اون رو یک فرد مسئولیت پذیر و کاردان می
دونین که می تونه امور رو مدیریت کند، یک
آدمه!!! آدم می تونه جایز الخطا باشه ولی خدا که نمی
تونه باشه...!!! آتش همه سعیش رو کرد تا همه چیز
خوب پیش بره اما خب اون هم یک انسان عادیه!!!

عمه چشم باریک کرد: منظورت چیه!-

-منظورم اینه که آتش هیچ تقصیری نداره و تعجبم از
اینه که شما چرا اینقدر زود قضاوت می کنین و آتش
رو محکوم....!!!

آتش حیرت زده نگاهش کرد و در سکوت به تماشایش
نشست...

این دختر زیادی پدرسوخته نبود....!!!

باده بدون آنکه منتظر حرفی از آن دو باشد، گفت:
خودکشی پریچهر یک بازی احمقانه اس که بیشترین
آسیب رو هم به خودش وارد کرده....!!!

#پست ۴۶۹

-منظورت چیه؟!

باده روبه عمه خانوم گفت: پریچهر برای آنکه بتونه
توجه آتش رو جلب کنه، خودکشی کرده....!!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم آتش در هم شد.
می دانست باده حرفی را بدون دلیل نمی زند.

-مدرکی هم برای اثبات حرفت داری...؟!!

باده کمی مکث کرد و گفت: هرچند نیاز به اثبات نداره
اما مدرکش رو می تونین از عارف بگیرین چون با
کمک محمد صدر دارن در موردش تحقیق می
کنن...!!

سپس رو به عمه خانوم گفت: آتش مقصر نیست عمه
خانوم! اون فقط دوست داره خانواده اش در کنارش
باشن، بخاطر همین هرکاری از دستش بریاد انجام
میده... حتی این کار پریچهر نشون میده که تا چه حد
تتهاست و با این کار می خواسته توجه خانواده اش رو
جلب کنه اما فکر نمی کرد قرص ها اونقدر قوی
باشن...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عمه خانوم با چشمانی باریک شده، گفت: تو از کجا می دونی...؟!!

باده لبخند زد و با شرارت گفت: خب منم می تونم آدم خودم رو داشته باشم...!!!

آتش با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و با یک دور برانداز کردن قد و هیکل ریزه میزه اش، دلش برای این دلبرک شیرین رفت...

آدم خودش را داشت...؟!!

عمه خانوم فکر و ذهنش مشغول شد... از یک طرف حق با باده بود و از طرف دیگر حال جسمی پریچهر اذیتش می کرد...

-امیدوارم به نتایج قابل قبولی برسیم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده گردنش را کمی کج کرد...
-حتما می رسیم عمه خانوم... منتهی باید شش دانگ
حواستون به پریچهر باشه چون جونش تو خطر ه...!!!

آتش اخمی بر پیشانی نشاند و با کنایه گفت: لابد اینم
همون آدمت گفته...!؟

باده نگاه متعجبی بهش انداخت: نباید می گفت...!؟

آتش پر حرص جواب داد: خیلی دوست دارم آدمت
رو ببینم...!!!

#پست ۴۷۰

باده خندید: حسادت می کنی!؟

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش چشم غره ای بهش رفت و سپس نگاه عمه خانوم
کرد که او هم با چشمانی مرموز و ابرویی بالا رفته
نگاهش می کرد...

پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد...
بدون هیچ حرفی به سراغ عارف رفت تا از جزئیات
حرف های باده اطلاعات کسب کند...

-از کجا اینقدر مطمئنی...؟!!

باده با زیرکی گفت: تحقیق کردم...! هر چند مقصر
حالش، خودش اما شما آتش رو مقصر می
دونستین...!

عمه خانوم اخم کرد: آتش می تونست اونقدر بهش
سخت نگیره...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باده به دفاع از آتش گفت: شما همیشه تو هر مسئله
ای منطقی و با درایت برخورد می کردید ولی
برخوردتون با آتش درست ندیدم...!!!

-آتش مقصر صد در صد نیست ولی...

باده حرف عمه خانوم را قطع کرد: پریچهر با خیانتی
که دیده و اتفاقات اخیر، زیادی آسیب پذیر شده!
هرچند که زندانی شدنش توی اون خونه توسط آتش،
کمک بسیار بزرگی بهش شده بود... پریچهر با
تصمیمات غلطش پا درون راهی گذاشت که جز
تباهی بر اش هیچی نداشت...

-کی بهت کمک کرد...!؟

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

باده مکئی کرد: خانوم امینی!!!

عمه خانوم جا خورد که باده ادامه داد: خانوم امینی یه پلیس بازنشسته است که به کمک یکی از دوستاش به عنوان کمک خدمتکار توی خونه ای که آتش به پریچهر داده بود، رفت و آمد می کنه و وقتی پریچهر رو زیر نظر می گیره، متوجه میشه که فکرهایی داره...!!!

-چه فکری؟!

-خودکشی کردنش...!!! این ریسک و به جون خرید تا از بندرها بشه...!!! من حتی آتش را به کمک کردن و هواخواهی از خواهرش تشویق کردم ولی پریچهر با کاری که کرد، بدتر به خودش صدمه زد... اون احتیاج به یه روانشناس داره، روحیه اش زیادی آسیب پذیر شده...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۴۷۱

-باید بگم حق با باده است...!

آتش با اخم نگاه عارف کرد.

-یعنی پریچهر دوباره من و بازی داده...؟!!

محمد صدر جواب داد: فقط می خواسته بچه هاش و
ببینه تا با این کار یه تلنگری به حس عشق فرزند و
مادری بده...

آتش سرش را درون دستش گرفت...

-وای پریچهر... پریچهر... من با تو چیکار کنم...؟!!

عارف کنارش نشست...

-بهش سخت نگیر...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به نظرت من بهش سخت گرفتم...؟! منی که نداشتم
پلیس از ماجرای دزدیده شدن آرش توسط خواهرم
بفهمه...!!! یا اینکه بردمش تو اون آپارتمان و براش
خدمتکار گرفتم تا مجبور نباشه دست به سیاه و سفید
بزنه...!!!

عارف نگاهی به صدر کرد و حرفی برای گفتن
نداشت...!

محمد روی مبل رو به روی آتش نشست و گفت:
پریچهر و بسپر به من...!!!

آتش پوزخند زد...
-حالب اینجاست که عمه خانومم اومده داره من و
محکوم می کنه... جالب ترش اینکه که باده هم اومده به
دفاع از من...!!!

محمد خندید: من جای تو بودم، از زخم تقدیر می
کردم...

آتش هم خنده اش گرفت: حتما از ش تقدیر می کنم...
بهش می گم از کجا فهمیدی، می گه منم آدم خودم و
دارم...!!!

عارف گفت: غیرتی نشو، طرف زنه! خانوم امینی
معرفی کرده...

اتش رو به عارف با لحن جدی گفت: پس چرا بهم
نگفتی...!؟

عارف پیشانیش را خاراند و با تاسف سری تکان
داد...

-باورت میشه منم نفهمیدم؟! زنت جوری هممون رو
قال گذاشت که باور نمی کنی...!!!

#پست ۴۷۲

-چطوری؟!!

-با خانوم امینی تبانی می کنن و پریچهر رو زیر نظر
می گیرن، آخه قبل از اون پریچهر به باده زنگ
میزنه و ازش کمک می خواد... باده هم شک می کنه
اما می خواد که بهش کمک کنه ولی تو روش نمیاره
اما با وارد کردن کمک خدمه به اون خونه، تموم
کارهاش رو زیر نظر می گیره! تا جایی که می
خواد، پریچهر رو به پیش روانیزشک بفرسته اما...

آتش ناباور پلک زد...
-اما چی؟!!

عارف با مکثی گفت: پریچهر یه نامه می نویسه که
مخاطبش بچه هاشن، خواهرت تو اون نامه همه چیز
رو گردن تو انداخته و با خودکشی که کرده می
خواسته خودش رو بی گناه جلوه بده...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش عصبانی چشم می بندد...

او که می خواست به پریچهر کمک کند... چرا
خواهرش اینقدر بی چشم و رو بود...؟!!

-باده از کجا متوجه شد...?!!

عارف نگاه محمد کرد که محمد جوابش را داد...
-همون زنی که خانوم امینی معرفی می کنه، متوجه
میشه... کارای پریچهر یکم مشکوک بوده و سعی می
کنه بهش نزدیک بشه و موفق هم میشه و برای اینکه
حسن نیتش و ثابت کنه، برای پریچهر یه چندتا کار
انجام میده و در آخر می تونه اعتمادش و جلب
کنه...!!!

آتش خشم وجودش را گرفته بود...
باز هم زخم خورده بود.
اما پریچهر با این کارش دیگه شانسی نداشت چون
آتش دیگه قرار نبود کاری برایش انجام دهد...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-می خوام اون زن رو ببینم...!!!

محمد صدر گفت: اون زن یه پلیسه! می تونم یه
قراری بزارم تا ببینیش...!!!

آتش سری تکان داد و به فکر فرو رفت...
چقدر اتفاق افتاده بود و او خبر نداشت...
برایش هنوز سوال بود که باده چگونه این همه کار را
انجام داده و او را در جریان نگذاشته بود...؟؟!!!
باید یک سری حرف ها و چیزها را برای خودش
روشن می کرد...

پریچهر باید جواب پس می داد...!
دیگر نرمشی در کار نخواهد بود...!
حتی باده هم باید برای این خانم مارپل شدنش دلیل
منطقی می آورد...!!!

نمی توانست تا شب طاقت بیاورد و یک راست به
سراغ باده رفت...

#پست ۴۷۳

وارد عمارت شد و یک راست سمت اتاق مشترکشان
رفت...

باده را دید که پای لب تابش نشسته و در حال تایپ
کردن هست...

کنارش رفت و روی میز نشست...
لب تاب را بست..

باده با تعجب نگاهش کرد...
حرفی نزد که آتش با اخم هایی درهم گفت: احساس
نمی کنی توضیحی بهم بدهکاری...؟

باده تاک ابرویی بالا انداخت.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست به سینه با لبخندی روی لب هایش گفت: نه
همچین احساسی ندارم عزیزم...!!!

آتش طولانی بهش چشم دوخت.
درشتی چشمانش، غرق غرور بود و خودخواهی!
برق شیطنت و گستاخیش او را جذاب تر از همیشه
کرده بود...

آتش سری تکان داد و با تهدیدی زیر پوستی گفت:
می دونی اگه خودم پیگیر بشم یه سری عواقب
کوچولو داره...!؟

باده دستانش را باز کرد و کمی خود را به جلو کشید...
یعنی الان یه ایل نفرستادی دنبالم تا ته و توی ماجرا
رو دربیارن؟! یا اصلا چرا از عارف نپرسیدی،
اون که می دونه...!؟

آتش کمی خود را خم کرد و دخترک گستاخانه نگاهش
کرد...

-اون قسمتی که سر خود با خانوم امینی دست به یکی
کردی رو می خوام بدونم!! در مورد اون آدمت برام
بگو...!!!

باده دلبرانۀ چشمکی زد و در حالی که دست زیر چانه
اش می گذاشت با ناز گفت: مگه تو همه چیز رو
برای من تعریف می کنی...؟!!

اتش طولانی و خیره نگاهش کرد.
دخترک عین ماده ببری در کمین بود...
چشمان سیاهش برق می زد..
لبان سرخش او را به میدان دعوت می کرد...
پیچ و تاب تن دخترک دل می برد...

-من فرق می کنم خاله ریزه...?!!

-هیچ فرقی نمی بینم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

-من بخوام نمی زارم قدم از قدم برداری...!!!

باده گردن کج کرد...

-می دونی تو سری خور نیستم... تسلیم حرف زور
نمیشم...!!!

#پست ۴۷۴

آتش می دانست و دوست داشت از این همه گستاخ
بودنش، گردنش را بشکند...
دست چپش را روی دست دخترک گذاشت و از روی
میز پایین پرید...

آرام آرام دستش را نوازش وار روی دست باده کشید
و بعد با حرکتی ناگهانی آرنجش را گرفت و به سمت
خود کشید...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باده جا خورده و ترسیده هینی کشید که مرد نیشخندی
زد و با چشمانی پر شیطننت گفت: میدونی من استاد
اینم که زبون آدمای زبون دراز و از بیخ بیرم...!!!

باده با پرویی تمام پوزخند زد: منم استاد اینم که
چشم حریص آدمای هیز رو کور کنم...!!!

آتش ابرویی بالا انداخت...
-خوشم میاد که عین یه ماده ببر آماده حمله ای...!!!
-باید از خودم دفاع کنم...!

آتش سکوت کرد و پرنفوذ و عمیق نگاهش کرد...
-من ازت دفاع می کنم و مواظبتم! کسی بخواد نگاه
چی بهت بندازه من هستم، نابودش می کنم...!!!

دل باده طوفانی شد...
ابراز علاقه بود یا تعهد را نمی دانست اما تمامی
حرف هایش قلب باده را لرزاند و عاشق ترش کرد...

چشمانش عشق را فریاد می زدند...
داغ و سوزان نگاهش کرد.
لبخند دلبرانه ای زد که هوش از سر آتش برد...

آمده بود تا با زور بازویش هم شده حرف بکشد اما
دخترک با دلبری های بی پایانش آتش بر این خرمن
عشق شد و کل وجود مرد را سوزاند...!!!

-میدونم تو مواظبی و حواست بهم هست اما...

باده دستش را روی سینه آتش گذاشت و خودش را هم
به سینه اش چسباند...
به خاطر قد کوتاهش سرش را بالا داد و گفت: اما
خودم بادم مواظب خودم باشم...!!!

آتش با مهر و عشق نگاهش کرد...
جز به جز...

-می دونم ولی دوست دارم خودم مواظبت باشم...!!!

باده خنده دلبرانه ای کرد و گفت: من هرکاری کردم
به خاطر خواهرت بود... خواستم کمکش کنم ولی دیدم
هدفش چیز دیگه ای هست...!!!

#پست ۴۷۵

آتش اخم کرد...
-چرا اولش به خودم نگفتی...!؟

-خواستم مطمئن بشم، اولش یه سوظن کوچیک
بود...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش نیشخند زد: مارپل بودن بهت میاد خاله
ریزه...!!!

باده چشمکی زد: زن آتش رادفر دست کمی از مارپل
بودن هم نباید داشته باشه...!!!

آتش چشم باریک کرد...
-منظور...؟!-

باده پشت چشمی نازک کرد...
-از خودت بپرس، من که خبر ندارم ولی عارف و
محمد صدر هم هستن که بتونی از شون بپرسی...!!!

آتش خندید...
-چموش بودن بهت میاد...!!!-

-بحث رو عوض نکن عزیزم اگه من چموشم تو با
اون حجم از کارها و پنهون بودنشون چی هستی...؟!!

آتش دستش را محکم تر دور کمر باده پیچید و آرام لب
زد: آتش رادفر...!!!!

باده پر عشق و عمیق نگاه چشمان مست و خمار آتش
کرد و طوفانی درونش به پا شد...
آتش خم شد و خیره به لبهای باده پیچ زد...
-من برای بوسیدن این لب ها دین و دنیا و هم میدم
خاله ریزه...!!!! خدا توی وجود تو بهترین هاش رو
بهم هدیه کرده... تو تصویری از خدایی که من می
پرستم...!!!!

بی شک این یک تعریف بود...
یک اعتراف شیرین و زیبا...!!!!

باده آن چنان احساساتی شد که ناخودآگاه بغضش گرفت...

نم اشک درون چشمانش را خیس کرد.
پر شد از حس خوب دوست داشتن...!!!

بی تاب شد برای بوسیدن لب هایی که به تمجید و تعریف باز شدند...

باده پیش قدم شد و با بی صبری خود را بالا کشید و دست دور گردن مرد پیچید و آرام و ظریف لب روی لب مرد گذاشت و دل و دین مرد را ربود...!!!

آن چنان می بوسید که آتش دخترک را بالا کشید و لب هایش را به روش خودش و با خشونت توام از عشق بوسید...

آمده بود حرف بکشد ولی دلش کشیده شد...!!!

#پست ۴۷۶

نگاهی به مهشید انداخت و پوزخند زد.
این دختر زیادی پاش و از گلیمش دراز کرده بود که
باید کوتاهش می کرد...

عارف نیشخند زد...
-فعلا داره خودش و به در و دیوار می کوبه تا بفهمه
کی دزدیدتش...!!

آتش با چشمانی پر نفرت نگاهش کرد و گفت: همین
که نفهمه و تو این سر در گمی دست و پا میزنه به نفع
ماست... یه موش رو باید بندازی تو تله...!!!

-فرشاد در به در دنبال دخترشه...!!!

-فرشاد دنبال دخترش افتاده و راه برای عملی کردن
نقشه هامون بازه...!!!

-سرهنگ از ترسش قایم شده...!!!

-الان فکر و ذهن فرشاد، دخترشه!! بهترین فرصته
تا وارد عمل بشیم...!!!

-مراد و تیمش داره کارهای اولیه رو انجام میدن...
محمد هم داره پیگیری می کنه...

آتش سری به موافقت تکان داد...
انگار همه چیز داشت درست می شد...

از پشت میز بلند شد و سمت در رفت اما با یادآوری
موضوعی گفت: باده ممکنه بخواد از کارامون سر
دربیاره... جوری رفتار کن که نفهمه...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

عارف ابرویی بالا انداخت: آخرش که می فهمه...!

-آخرش، آخرشه!! تا بفهمه همه چیز تمام شده!! نمی
خوام از روی احساس یا رفتاری نقشه هامون خراب
بشه...!!! باده به شدت روی آرش و من حساسه...!!!

عارف نگاه متعجبی کرد...
آتش معنی نگاهش را دریافت که با چشمانی برق زده
گفت: دارم پاداش سال ها صبوریم رو می گیرم...!

عارف خوشحال شد و با شوخی گفت: خدا بده
شانس...!!!

-عاشق نشو اما وقتی شدی، دیگه مال خودت نیستی
داداش... امیدوارم هیچ وقت انتظار نکشی چون پیرت
می کنه...!!!

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

-اما به نظرم هرچند سخت گذشت، در عوض ارزش داشت... باده برای تو و خواهرت یه قدم مثبت برداشت... قدمی که هیچ وقت نتونستین بهش جامعه عمل پوشونین...!!! اما اون دختر تونست...!!!

#پست ۴۷۷

-عمه خانوم شما نباید اینقدر زود قضاوت کنین...!

عمه خانوم نگاهی به باده کرد...
-چرا بهم نگفتی باده...؟!!

-خواستم مطمئن بشم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اما باید بهم می گفتی، من باورم شده بود که آتش
مقصره..!

باده لبخند زد: در واقع مقصر تمام این ها آتش
هست!!!

عمه خانوم متعجب نگاهش کرد...
-چی...؟!!

باده کمی در جایش جا به جا شد و گفت: مقصر آتش
هست چون خواست تمام کارها رو خودش انجام بده!
به تنهایی و یک تنه برای رفاه خانواده اش همه کار
کرد و خودش را زجر داد... آتش برخلاف ظاهر
خشن و مغرورش، دل مهربونی داره!!! اون زیادی
خانواده دوسته! یکی دیگه از بدی هاش محبت بی
اندازه اش به پریچهر بود به خاطر شوهرش...!!!
تمام این ها باعث شد پریچهر فکر و خیالاتی که در

سر داشت رو پر و بال بده و اولین کسی که صدمه دید، خودش بود...!!!

-متوجه منظورت نمیشم...!!!

باده لبخندی زد...

-پریچهر خودش رو گم کرد... در واقع پشت آتش همه کار کرد... حتی بچه هاش هم دلسرد بودن... اون با ظلم کردن به خودش همه رو پاسوز کرد...!!!

عمه خانوم سری تکان داد و کاملاً حق با باده بود...
-ماها چون پریچهر بچه اول بود و فرهاد عاشق دختر، زیادی لوس و خودخواه بار اومد که وقتی هوشنگ به خواستگاری اومد، فرهاد قبول نکرد اما پریچهر تهدید کرد که قبول نکنن، خودکشی می کنه...!!!
ماها توجه نکردیم ولی این بی توجهی باعث

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شد تا بعدها به مشکل بخوریم ولی ما هم به نوبه خود
مقصر به حساب میایم...!!!

-من با دکترش حرف زدم... پریچهر می تونه خوب
باشه به شرط اینکه همکاری کنه و اینجا زور و اجبار
شما خیلی خیلی می تونه موثر واقع بشه...!!!

عمه خانوم، مهربان نگاهش کرد...
این دختر سیاست داشت و بلد بود با هرکسی چگونه
رفتار کند تا در دل خودش را جا کند...

-خیلی خوشحالم که آتش زنی مثل تو، تو زندگیش
داره...!!!

باده با قدر دانی تشکر کرد و خوشحال به عمه خانم
نگاه کرد...

یک وقتی به جایی می رسی که دوست داری در
همان نقطه بمانی و هیچ وقت زمان نگذرد...

آتش پر مهر و محبت باده را نگاه کرد و درونش پر
شده از حس خوب دوست داشتن... باده تنها چیزی بود
که سرش شوخی نداشت...!

خاله توران بعد از اولتیماتومی که داده بود، به کل
دهانش را بسته بود و هیچ حرفی نمی زد...
دخترانش همچنان اندر خم یک کوچه بودند تا یارشان
را پیدا کنند ولی انگار این کوچه ها آنقدر خلوت بود
که حتی پشه نری هم رد نمی شد...

گلی در کنار آراز با لبخندی بر لب داشت، صحبت می کرد...

آرش هم در آغوش پوران بود و بازی می کرد...
عمه خانوم هم در کنار پوران نشسته بود و در سکوت دیگران را نگاه می کرد...

پریناز و خانواده اش هم بود...
بچه های پریچهر هم آرام و مسکوت نشسته بودند...
تنها غایب جمع عمو فرشاد و مهشید بودند...
پوزخند زد... عمویش دیگر نمی توانست ظاهر بی خیال و مظلومی به خود بگیرد...

هیچ کس از گم شدن مهشید خبر نداشت و طبق گفته فرشاد، دخترش به سفر رفته بود...

آرش نق زد و نگاه باده کرد...
بغض کرد و با گفتن مامایی که از دهانش خارج شد،
کل سالن در سکوت فرو رفت...

باده توجه نکرد و بلند شد و سمت پوران رفت و
پسرکش را در آغوش گرفت...

-بیا خوشگل مامان، بیا قربونت برم...!!!

آرش دستان کوچکش را دور گردن باده پیچید و نق
زد...

باده با اشاره ای به آتش سمت آشپزخانه رفت تا
پسرکش را آرام کند...

توران با تمام دندان روی جگر گذاشتنش، نتوانست
خودداری کند و رو به پوران گفت: چه زود جای
مادرشم گرفت...!!!

آتش نگاه تندی به جانب توران انداخت که بیچاره از
ترس دهانش را بست...

شهره برای آنکه حرف مادرش را رفع و رجوع کند،
گفت: خب مامان جان جای مادرشه خب...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پست ۴۷۹

آتش سرش را به جانب شهره چرخاند...
-مگه قرار بود، نباشه...؟!!

شهره آب دهانش را قورت داد و با خنده ای مسخره
گفت: معلومه که هست... مامان هم منظورش همین
بود...!!!

آتش با جدیت گفت: من حرف هام رو به توران خانوم
زدم...!

توران دخت مانند سخته زده ها خنده ای کج و کوله
روی لب نشاند...
-آره پسر من منظورم این بود که باده، مادر خوبی برای
پسرته...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باده بیشتر از من مواظب پسرشه و بهش توجه
داره...!!!

توران خنده الکی دیگری کرد و با تته پته گفت: خب..
خب... خالسه دیگه... مٹ... مٹ من که... تو رو جای
پسر نداشتم... دوست دارم... پسرم...!!!

آتش ابرویی بالا داد و با تمسخر گفت: توران خانوم از
محبت بی حد و اندازه اتون ممنون...!!!

توران لب گزید و عقب نشینی کرد..
عمه خانوم که حوصله بحث نداشت رو به آتش گفت:
فرشاد چرا نیومده...؟!

آتش پا روی پا انداخت و با جدیت گفت: گفتن کاری
براشون پیش آمده...!!!

https://t.me/darkhast_roman_h

@darkhast_romannn

عمه خانوم متوجه دلخوری اش شد، بعدا دلجویی می کرد...

باده با آرش برگشتند و کنار آتش نشستند...
حرف هایشان مسیر خاصی نداشت جز حرف های
روزمره و عادی که بعد بحث به سمت پریچهر کشیده
شد و با زیرکی آتش بحث را خاتمه داد، آن هم به
خاطر بچه های پریچهری که حسابی سرخورده شده
بودند...

شام را در کنار هم و در سکوت خوردند که تلفن آتش
زنگ خورد... نگاهی به گوشی اش کرد، عارف
بود...

غذا تمام شده بود که با دستمال گوشه های لبش را پاک
کرد و سپس با اجازه ای از پشت میز بلند شده و تماسی
با عارف گرفت...

-چی شده عارف...!؟

-فرشاد داره یه کارایی می کنه...؟!!

-مثلا چی...؟!!

عارف شستش را به گوشه لبش برد و کمی خاراند...
-مراد بهم گفت، انگار به شما شک کرده...!!!

#پست ۴۸۰

آتش لحظه ای جا خورد.
امکان نداشت لو بروند...

-موقعی که مهشید را دزدیدی کسی شما رو دید یا
چیزی که مشکوکت کنه...!!!

عارف کاملاً مطمئن گفت: هیچ کس متوجه نشد...
مطمئنم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش کمی در فکر فرو رفت...
شک نداشت که فرشاد دارد مچ گیری می کند تا ببیند
که کسی عکس العمل نشان می دهد..
به مراد بگو دیگه زنگ نزنه که فرشاد بدجور همه
رو زیر نظر داره...!!!

عارف سری تکان داد و رفت...
فکرش درگیر بود.
فرشاد زیادی تو دار و مرموز بود...
باید کاری می کرد تا او را گمراه کند...
نفرت و خشم تمام وجودش را گرفت...
دستانش را مشت کرد و چشم بست...

«لعنت بهت فرشاد!!! لعنت بهت که تو رو جای پدرم
دوست داشتم... خیانت کردی بهم و این همه سال با
کینه و نفرت توی خانواده ام اومدی و رفتی... چه بد
که دیر فهمیدم...!!!»

-کجا بودی آتش...؟!!

آتش با شنیدن صدای ناز دار دلبرکش به سمتش
برگشت و با دیدنش چشمانش درخشید و قلبش شروع
کرد به تپیدن...

لباس خواب توری زرشکی توی تن سفیدش جلوه
خاصی پیدا کرده بود که نفس هایش را تند کرد...
آمده بود با دخترک بابت تولدی بگوید که این روزها
می خواست برای آرش بگیرد اما همان جا از یادش
رفت...
حتی فرشاد و مهشید هم رفتند...

باده با دیدن بهت و تعجب آتش، خرامان به سمت مرد
رفت...
سرش را کمی کج کرد که موهایش دلبرانه به طرفی
رفتند...
موهایش بلندتر شده بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرایش ملیح صورتش با آن رژ زرشکی هوش از سرش برد...

موهای مشکی اش...

لبخند بی پدر مادرش با آن چال گونه هایی که دوست داشت بگیرد و زبانش را داخل حفره های کوچکش کند...!!!

#پست ۴۸۱

-دلبر شدی؟ دلبری می کنی؟!

باده دستانش را به پشت سرش برد... گردنش را به سمت چپ کج تر کرد و بالب هایی که هوس بر دل مرد می انداخت، با ناز گفت: دلبرم دیگه! باید دلبری کنم...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمکی هم تتگ حرف هایش زد که مرد تمام اراده
اش در هم شکست...
فاصله را پر کرد و دست دور کمر دخترک پیچید...
می دونی وقتی اینجوری دل می بری چه اتفاقی
میفته...؟!

باده قد کشید و دست دور گردن آتش انداخت که مرد
به خاطر قد کوتاه دلبرکش مجبور شد خم شود...

-من برای هر اتفاقی آماده ام همسر جان...!!!

آتش پر هوس و پر شور و جب به جب صورتش را
از دید گذراند و نگاهش میان چشم و لب های دخترک
در رفت و آمد بود...

چشمان درشتش عاشقش کرده بود و لب هایش
دیوانه...!!!

داشت میبرد تا از طعم زرشکی لبانش بچشد ولی
داشت خودش را کنترل می کرد چون می خواست
بیشتر و بیشتر دخترک را ببیند و ازش لذت ببرد...

دست باده پایین آمد و روی یقه اش نشست، دو طرف
آن را محکم گرفت و او را سمت خود کشید، آهسته
لب زد: این همه تعلل برای چیه؟! داری خون به دلم
می کنی...!!!

آتش دخترک را به خود فشرد: دارم از دیدن روی
ماهت لذت می برم! اونقدر تو نگاهت غرقم که
نمیدونم از کجا شروع کنم... همه وجودم تمنای
وجودته خاله ریزه...!!!

باده پر شد از حس خوب عاشقی...
پای راستش را بالا آورد و کمی خود را بالا کشید و
اخواگرانه گفت: می خوای کمکت کنم...؟!!

آتش تن و جسمش گر گرفت و سوخت...
چنان از زور حرص و خواستن دخترک را به خود
چسباند که لحظه ای دخترک ترسید اما بادیدن نگاه پر
نیاز آتش لب گزید...
-داری اتیشم میزنی لعنتی از چه کمکی حرف می
زنی...؟!!

-مثلاً؟!... مثلاً من شروع کنم...!!

آتش مهلت نداد و مغلوب لبهای دلبرکش شد...
بوسید تا داغی تنش را آرام کند اما بدتر شد و چنان
دخترک را بالا کشید که صدای جیغش تمام اتاق را پر
کرد...

#پست ۴۸۲

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برفین...؟!!

برفین با صورتی خون آلود نگاهش کرد و دستانش را
به طرف باده گرفت...
لباس سرتا پا سفید برفین غرق در خون بود و برفین با
حالتی بغض دار و بی قرار گفت: آرش!!! آرش!!!
مواظب باش... مواظب باش.... مواظب
باش.....!!!!!!

ناگهان همه چیز تیره و تار شد و زیر پای برفین خالی
شد و قعر دره ای فرو رفت و باده در حالی که اسمش
را صدا میزد به سمتش دوید که زمین لرزه ای زیر
پایش ایجاد شد و او هم داشت توی زمین فرو می
رفت که یک دفعه چشم باز کرد و به یکباره جیغ
کشید....

-برفین.....!!!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اشک از دیدگانش پایین چکیدند...
مات و مبهوت سمت آتشی برگشت که دست کمی از
خودش نداشت...

آتش دستش دو طرف صورت باده قاب کرد و گفت:
چیزی نیست عزیزم، خواب بد دیدی!!! خواب دیدی
باده....!!!

باده ناباور با همان بغض صدایش لب زد: برفین!!!
برفین، خون....!!! آرش....!!!

لحظه ای با زمزمه آرش در جایش تکانی خورد و با
تعجب و نگرانی رو به آتش ادامه داد: آرش...؟!
برفین گفت آرش...?!

خیلی سریع از تخت پایین پرید و با همان لباس خواب
کوتاهش به سمت در رفت که توی راه چندبار
سکندری خورد و نزدیک بود زمین بخورد...

آتش رویه لباسش را چنگ زد و به دنبال باده رفت...

باده نفس نفس می زد و در حالی که رنگ به رو
نداشت دستگیره در اتاق آرش را پایین کشید و خودش
را داخل اتاق انداخت...

سمت تخت هجوم برد و با بودن آرش نفسش را
راحت بیرون داد...
اما انگار این راضیش نکرد که خم شد و با دست
گذاشتن روی سر آرش دستش سوخت...

بهت زده نگاه آتش کرد و دوباره دست روی سر و تن
و صورت آرش کشید و با داغی بیش از حد تنش
روح از تنش پرید...

#پست ۴۸۳

-آتش... آتش... بچم داره تو تب می سوزه... یه کاری
بکن... آتش...!!! برفین اومد... گفت... آرش!!!
گفت... مواظب باش...!!!

آتش پشت سر باده قرار گرفت و او هم با دست
گذاشتن روی سر آرش لحظه ای جا خورد...

رو به باده گفت: به مرادی زنگ بزنم...؟!!

باده با اخم و چشمانی اشکبار گفت: بچم داره تو تب
می سوزه آتش، تا مرادی بیاد، دیر میشه...!!!

خانوم امینی نبود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش سمت کمد رفت و با اشاره ای به لباس باده گفت:
تا لباسای آرش رو تنش می کنم لباسست و عوض کن،
بریم...

باده هرچه دم دستش آمد برداشت و تن کرد... برای
آتش هم برداشت و سمت اتاق آرش دوید...

آرش بی حال در آغوش باده بود...
آتش هم به همراه دو تا از محافظ ها سریع سوار
ماشین ها شدند و بی توحه به نگرانی های عمه خانوم
و پوران دخت به سمت نزدیکترین بیمارستان راه
افتادند...

تا از پیچ آخرین خیابان گذشتند محافظ ها با دیدن دو
ماشین سیاه رنگ مشکوک شدند که یکی از آن ها
سریع زنگ عارف زد و برای امنیت بیشتر
درخواست کمک کرد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

پشت به پشت ماشین آتش رفتند و در آخر وقتی جلوی بیمارستان رسیدند... باده، آرش به بغل به همراه آتش با عجله از ماشین پیاده شدند که یک دفعه یکی از ماشین هایی که مشکوک بودند با سرعت کنار ماشین آتش آمد...

آتش با ترس نعره زد...
-باده زود باش برگرد داخل ماشین.... باده....!!!!

سپس رو به محافظ ها داد زد: سریع مسلح بشید....!!

باده با بهت و تعجب نگاه آتش کرده و ناخودآگاه آرش را محکم در حصار آغوش کوچکش گرفت و با سرعت سمت درب بیمارستان دوید تا پسرکش را نجات دهد...

محافظ ها و آتش تا به خود بجنبند، شیشه ماشین
سمت پایین کشیده شد و اسلحه ای بیرون آمد و تیری
که مستقیماً شلیک شد...

آتش با شنیدن صدای تیر قلبش ریخت...
برگشت تا ببیند چه اتفاقی افتاده که با دیدن باده نفسش
رفت...!!!

#پست ۴۸۴

تمام تنش می لرزید..
وجودش ذره ذره داشت از هم متلاشی می شد...
تیری که باید به او می خورد به باده اش خورده بود...
باده در اتاق عمل میان مرگ و زندگی دست و پا می
زد...

آرش در بخش اطفال بستری بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شیرین و گلی هر دو در کنار آرش بودند...
پسرکش تب کرده بود و اگر باده متوجه نمی شد هیچ
وقت خودش را نمی بخشید...

به خاطر آنکه شبشان خراب نشود یا مزاحمی نباشد،
آرش را به اتاق خودش برده بود و با تمام مخالفت
باده، کار خودش را کرد تا یک شب رویایی رقم
بزند...

شبی رویایی و زیبا برای یکی شدن در میان ناز و
دلبری های باده خاطره ساز شد
لذتی که از شب گذشته در دلش بود، باعث شد تمام
وجودش به غم بنشیند...!

وای از دلش...!
وای از بغضی که سر سینه اش مانده بود و داشت خفه
اش می کرد...
باده قرار نبود سپر بلا باشد...!!

باده اش نقطه ضعف بود که می خواستند از این
طریق او را زمین بزنند...

دستانش مشت شدند و تنها با صورتی سرخ شده و پر
خشم به زمین خیره شده بود و برنامه می چید...!

آتش را دفر بدون باده اش هیچ بود...
بدون باده اش نفس کشیدن را هم نمی خواست...

عارف و محمد جرات جلو آمدن نداشتند...
دیدن حال آتش برایشان سخت و عذاب آور بود...

قفسه سینه اش تیر کشید...
دستش روی سینه اش نشست که بلافاصله دست توی
جیب برد و قرصش را خورد...
باید برای انتقام از باعث و بانی این حال باده، سالم و
محکم باشد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

باز هم با یادآوری هم اغوشی شب گذشته و پیش قدم
شدن باده در بوسیدن و عشقی که به پایش ریخته بود،
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید...

در دل خدا را صدا زد و به یاری طلبید...
«خدا اتفاقی برایش بیفته منم بی نفس میشم! بعد ده
سال بهم دادیش و باز می خوام بهم برش گردونی...
می دونی بدون اون حتی دنیا رو نمی خوام... خدایا
بهم ببخشش... زنم و بهم ببخش... خدایا من و آرشم
بهش احتیاج داریم... خدا باده ام و صحیح و سالم می
خوام...!!!»

#پست ۴۸۵

بعد از لحظاتی که با کندی می گذشت دکتر بیرون
آمد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش با دیدن دکتر سریع بلند و به سمتش رفت...

پریشان پرسید: خانومم حالش چگونه...؟!!

دکتر لبخند خسته ای زد...

-آقای رادفر خطر رفع شده و حال خانمتون خوبه
ولی...

دل آتش فرو ریخت و موهای تنش سیخ شد...
-ولی چی دکتر؟!!

دکتر باز هم خندید و با کمی مکث گفت: بهتون تبریک
میگم خانمتون... باردار هستن...! با توجه به
وضعیتشون و همکاری خانوم دکتر بابت سلامت جنین
و مادر، عملشونم موفقیت آمیز بود و به زودی بهوش
میان... الانم دکتر زنان دارن معاینه های لازم رو
انجام میدن و انشالله به زودی به بخش منتقل
میشن...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قیافه بهت زده آتش خنده روی لب محمد و عارف
آورد...

ان ها هم شوکه شدند...
هر دو جلو رفتند که محمد زودتر گفت: پس نیفتی
آتش...؟!!

آتش مات سمت محمد برگشت...
-باده حامله اس...?!!

عارف جلوی خنده اش را گرفت: انگاری دوباره
داری بابا میشی! ولی این دفعه حسابی فرق داره...!!!

آتش با یادآوری تیراندازی که شد و اگر به جای کتف
باده به شکم یا قلبش می خورد و اتفاق بدتری برای
زن و ان کوچک تازه وارد می افتاد، عصبی شد...
رو به محمد و عارف با جدیت گفت: عارف اول به

تیمت می سپری اون ماشین و سر نشیناش رو پیدا کنن
و ببینن کی هستن و از کی دستور می گیرن...؟!!

سپس رو به محمد گفت: با این اتفاق نمی تونم باده و
آرش رو تنها بذارم... یه اتاق خصوصی می گیری و
خودم مراقبم.... دوتا محافظ کارگشته هم باید بیرون از
اتاق باشن... تا زمانی که باده اینجاست و برای
اطمینان بیشتر یه پرستار مطمئن پیدا کن که اون
بهشون رسیدگی کنن... در ضمن از دکترش هم
مطمئن شو.....!!!!

عمه خانوم جلو هم فهمیده بود و بلافاصله به همراه
پوران دخت به بیمارستان آمدند و در حالی که لبخند به
لب دارد، با چشمانی که می درخشید، گفت: چشم و
دلت روشن مادر...!!!!

آتش از محمد و عارف فاصله گرفت و در میان
ناراحتی اش خندید و از عمه خانوم تشکر کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باورش نمی شد...
تا چند دقیقه پیش آرزوی مرگ داشت اما حالا از
خوشحالی نمی دانست چه بگوید...!؟

آتش اشک درون چشمانش جمع شد و خدا را با تمام
وجودش شکر کرد...
داشت به آرزوهای که ده سال انتظارش را کشیده
بود، می رسید...

پوران دخت هم تبریک گفت و آتش تشکر کرد...
پدر و مادر باده به همراه باربد با حالی پریشان و
نگرانی به بیمارستان آمدند و در کنار ناراحتی و
استرسشان با شنیدن خبر بارداری باده، مات و
مبهوت لبخندی روی لبشان آمد...

انگار این مرد برگ جدیدی از زندگی اش داشت
نوشته می شد که از خدا خواست تا به خیر و شادی
برایش رقم بخورد...

#پست ۴۸۶

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

بی‌تا و بهرام می‌خواستند باده را به خانه ببرند که آتش
مخالفت کرد...

آتش با تمام غرور و خودخواهیش نمی‌گذاشت تا باده
یک لحظه از کنارش دور شود.....

بهرام با دیدن حال بد دخترش و وضعیت حساسش،
عصبانی بود و هرگز اجازه نمی‌داد او هم مانند برفین
شود...

می‌خواهم به مدتی دخترم و نوه ام پیش خودم
باشن...!!

بهرام محکم و با قاطعیت عنوان کرد...
آتش اخم کرد...

درست بود از این وضعیت راضی نبود اما به بهرام
هم حق می‌داد ولی قرار نبود باده را از خود دور
کند...!!

-می تو نم درک کنم که چقدر از این حال و اینجا بودن
باده ناراحتین اما نمی تو نم بزارم زن و بچم ازم دور
باشن....!

بهرام کوتاه نیامد...
-قول دادی مواظب دخترم باشی...!

آتش نگاه پر معنایی به بهرام کرد.
حرفی نداشت اما او هم تقصیری نداشت جز آنکه
دشمن زیاد داشت...

-قول دادم و هنوزم سر قولم هستم....!

بهرام این بار بدون هیچ تعارفی گفت: سر قولت
نیستی آتش رادفر!!! سر قولت نیستی که الان یکی
از دخترام سینه قبرستونه یکی هم تو بیمارستان....!!!

آتش جا خورد...

نگاهی به صورت پر خشم بهرام کرد و در سکوت
سر پایین برد...
حرف برای گفتن زیاد بود ولی آنها حرف هایی نبودند
که بهرام با شنیدنش بتواند طاقت بیاورد...!!!

سعی کرد بهرام را آرام کند...
-آقای بهداد، لطفا آرام باشین... بهتون حق میدم
ناراحت و عصبانی باشین اما نمی تونم بزارم باده جز
پیش خودم جای دیگه ای باشه...!!

بهرام دوست داشت احترام دامادش را حفظ کند اما
دلش خون بود... دلش خون دخترک هایش بود...!!

-نمی تونم آتش جان، نمی تونم این حال و روز دخترم
رو ببینم و هیچی نگم... من همین یه دختر برام مونده!
می تونی درکم کنی...!؟

آتش گوشه لبش را خاراند و خواست حرف بزند که
عمه خانوم که شاهد حرف هایشان بود، کنارشان
ایستاد...

رو به بهرام کرد و گفت: درک می کنیم جناب بهداد
و مطمئن باشین که به اندازه شما هم ناراحتیم... اما من
هم با آتش موافقم و بهتره اجازه بدین که باده در کنار
خودش باشه...!!!

#پست ۴۸۷

ابروهای بهرام در هم گره خورد...
این همه مخالفت و اصرار را درک نمی کرد...

-خانوم رادفر دختر من از مرگ برگشته! حامله
اس!!! من چطور می تونم دخترم رو جایی بزارم که
تو روز روشن به همراه شوهرش و چندتا محافظ،
تیر بخوره...!!! اگه... اگه بچم میمرد کی جوابگو

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بود؟! همونطور که بر فینم مرد و کسی جوابگو
نبود...!!!

عمه خانوم هم متاسف بود ولی صلاح این بود که باده
در کنار آنها و در عمارت باشد...
نمی توانستند، بگویند جان باده در خطر است باید یک
جوری او را راضی می کردند...!

آتش خواست حرف بزند که عمه خانوم اجازه نداد...
نگاهی به آتش کرد... سپس رو به بهرام با جدیت
گفت: بعضی اتفاق ها از دست ما خارجه ، اما می
تونیم پیشگیری کنیم... هیچ جایی برای باده امن تر از
کنار شوهرش نیست بهرام خان!!! بعضی حرف ها
قابل گفتن نیستند اما باید از زبان خود باده بشنوید و
بعد قضاوت کنین!!! خیلی چیزها هست که باید
بدونین و اونوقت دیگه آتش رو قضاوت نمی کنین!!!

بهرام مات و مبهوت ماند...
اما آتش از این همه صراحت حرف های عمه خانوم
حرصش گرفت...
خواست گلایه کند که عمه خانوم ادامه داد: اینجور
نگام نکن آتش... بزار بدونن چه اتفاقاتی افتاده؟!
همیشه بی خبری هم خوب نیست؛ به نظرم بهرام
خان حق دارن بدونن...!!!

بهرام کنجکاو و عصبی گفت: چرا شما نمی گید...؟!!

عمه خانوم با لبخندی آرامش بخش گفت: شنیدن از
زبان ما باعث میشه باور نکنین اما وقتی از زبان باده
بشنوید اونوقت می تونین بدون هیچ غرضی قضاوت
کنین...!!!

آتش به میان حرف عمه خانوم آمد...
-جای این حرف ها اینجا نیست...

عمه خانوم نگاه خونسردانه ای کرد و هر دو مرد را تنها گذاشت...

بهرام حرفی نزد و همچنان در بهت و دو دلی نگاهی به آتش کرد که مرد با جدیت قدمی به جلو گذاشت و گفت: به شرفم قسم هیچ وقت کاری نکردم تا برفین و باده رو به کام مرگ بکشم... باده از جونمم برام بارزش تره...!!! بهتون قول میدم مراقب باده و بچه هام باشم...!!!

بهرام فقط نگاهش کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید، گفت: باشه روی قولت حساب می کنم اما اگر ببینم خطری دخترم رو تهدید می کنه مطمئن باش یک دقیقه هم تعلل نمی کنم...!!!

آتش سری تکان داد و بهرام هم بعد مکثی رفت... آتش نظاره گر دور شدنش شد اما فکرش جایی میان باده و توضیحاتی بود که باید به او می داد...!!!

بعد از چند روز باده را مرخص کردند...
آرش حالش خوب بود و فقط بهانه باده را می گرفت
که آن هم به خاطر شرایط ویژه و حساس باده بود که
باید استراحت می کرد...

باده فهمید که باردار است و موقع فهمیدنش آنقدر
متعجب شده بود که تیر خوردن از یادش رفت...

آتش مانند پروانه به دورش می چرخید...
بیتا با هربار دیدن دخترکش لبخند می زد و خدا را از
ته دلش شکر می کرد...

شیرین و گلی هم تا وقت می آوردند در کنار باده بودند
تا به قولی او را تنها نگذارند...

آتش دست به سینه نگاه دلبرکش کرد...
لبخند زد، این ریزه میزه دوست داشتنی قرار بود
مادر بچه اش باشد...!!!
آخ که یه دختر عین او می خواست...!

آرام آرام به سمتش رفت که باده با کمی درد و سختی
خود را بالا کشید...
نگاه مرد دوست داشتنی این روزهایش کرد و گفت:
به چی می خندی...؟!

آتش کنارش نشست... دست دخترک را گرفت و کف
آن را روی لبانش گذاشت... چشم بست و با تمام
وجودش بوسید...
به اینکه چقدر خدا دوستم داره و تو رو صحیح و
سالم با یه اشانتیون بهم پس داده...!!!

ابروهای باده بالا رفت و خندید...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وای آتش اصلا باورم نمیشه!!! من نمی دونم باید
چیکار کنم یا چی بگم...؟!!

آتش دستی به سرش کشید و کمی رویش خم شد...
پیشانیش را بوسید...
-لازم نیست کاری بکنی فقط دستور بده تا اجرا
بشه...!!!

باده کمی خود را جلو کشید که لحظه ای کتفش
سوخت... آخی از بین لب هایش خارج شد که آتش از
جایش پرید...
-چی شد...?!!

باده متعجب نگاهش کرد...
-آتش من خوبم...!!! چرا از وقتی بهوش اومدم بایه
آخ من رنگت می پره...?!!

#پست ۴۸۹

آتش خیره و طولانی نگاهش کرد...
یاد آن روزی افتاد که باده را غرق در خون دیده
بود...!

بغضش را قورت داد...
لبخند از روی لب آتش پر کشید...
پیشانی اش به اخم نشست...

-وقتی... وقتی تیر خوردی و من... غرق در خون...
پیدات کردم... ترسیدم!!! من اونروز از نبودنت و
نداشتنت ترسیدم باده...!!!

باده باورش نمی شد...
همانطور که آتش نمی توانست باور کند که این حرف
ها را زده و عملاً اعتراف کرده بود...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این بار باده طولانی بهش نگاه کرد...
مهربان و پر از عشق...
لبخندی پر مهر زد...
-نمی دونم صلاح خدا توی این ازدواج چی بوده ولی
خوشحالم! خوشحالم که با تموم نخواستتم و خجالت
بابت برفین، در کنار تو و آرش هستم...!!!

آتش مردانه خندید...
مهربان بدون آنکه فشاری به دخترک وارد کند، او را
در آغوش کشید و لبانش را بوسید...
سپس جدا شد و خیره در نگاهش گفت: ما هم
خوشحالیم که تو رو داریم مامان کوچولو...!!!

-می بینی گلی چه شانس خرکی داره...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلی متعجب گفت: شیرین چی میگی؟ بدبخت تیر
خورده، میمرد خوب می شد...؟!!

شیرین دهن کجی کرد...
-خاک تو سر من که دارم برای تو خنگ و نفهم
تشریح می کنم... خر خاکی جان من چی میگم؟! دارم
میگم الان اگه من و تو بودیم، مرده بودیم و کفنمون
هم پوسیده بود ولی این خانوم نه تنها نمرد بلکه یه تو
راهی ام خدا همراهش کرد...!! شدن دوتا...!!!

گلی اول خیره شد و بعد که منظور شیرین را فهمید،
بلند خندید و گفت: آره راست میگی...!!!

شیرین چینی به دماغش داد: مرگ!!! موندم آراز
چطوری تو رو تحمل می کنه... خنگ خدا من دارم
دو ساعت خودم و جر میدم تا بفهمم ولی نمی
فهمی...!!!

گلی برو بابایی نثارش کرد و سپس رو به باده گفت:
عزیزم چیزی احتیاج نداری...؟!!

شیرین زودتر از باده جواب داد: ببین از جاری نمیشه
توقع کمک داشت، تو با انداختن خودت به آراز پایه
های این دوستی رو متزلزل کردی...!!!

گلی ادای شیرین را درآورد...
گمشو ببینم معلومه کی داشت خودش و می کشت تا
از قافله عقب نمونه! جالب تر اینکه بدبخت اون محمد
که از دست تو داره پیر میشه...!!!

-محمد از خدایه من و داره...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خاک تو سر اویزوننت کنن...!!!

باده خسته از این وضع، عصبانی شد و داد زد: بسه
خفم کردین، اه...!!!

هر دو ساکت شدند و متعجب نگاه باده کردند که شیرین
گفت: چته داد می زنی؟!

باده با همان میزان عصبانیت با اخم گفت: مثلاً
اومدین من و از تنهایی دریارین یا بیفتین به جون
هم...؟! ناسلامتی هم بیمارم هم بار دار...!!!

گلی پشت چشمی برای شیرین نازک کرد و گفت:
خب مراعات کن یکم...!!!

شیرین زبانی برایش بیرون آورد...
-تو انگولکم نکنی زبون من سر جاشه...!

باده دوباره با احم تشر زد: بس نکنین، میگم
بیرون تون کنن...!!!

شیرین بلند شد و کنارش روی تخت نشست...
-خیلی خب تو هم خودت و لوس نکن! داریم فضا رو
عوض می کنیم که از دپرسی دریای...!!!

-والا من شما دوتا رو می بینم بیشتر دپرس میشم...!!!
اصلا اینا رو ول کن از شادی و باربد چه خبر...!؟

شیرین خندید و با چشمانی برق زده گفت: بالاخره
قبول کردن تا یه جشن بگیرن و محرم بشن...!!!

باده لبخند پهنی زد و باذوق گفت: قربون داداشم
برم...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیرین چشمتی زد و گفت: قربون آتش برو... شادی
قربون داداشت میره...!!!

گلی هم آمده بود که آن سمت باده روی تخت نشسته
بود، حرف شیرین را تایید کرد و گفت: حق با
شیرینه، تو شوهر خودت و دریاب...!!!

#پست ۴۹۱

باده

آنقدر از دست رفتار و حرف های شیرین و گلی
خندیدم و عصبانی شدم که تمام انرژی ام تحلیل رفته
بود...
دو هفته ای می گذشت.
زخم بهتر شده بود...
حداقل می توانستم خود را تکان بدهم و جا به جا
شوم...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با کمک پرستاری که آتش برآیم گرفته بود، دوش
گرفتم و بعد از پوشیدن لباس مناسبی به سراغ آرش
رفتم...

وارد اتاق شدم و پسرکم به طرفم راه افتاد...

خم شدم و خواستم بغلش کنم که خانوم امینی بهم رسید
و نگذاشت...

-باده جان یکم مراعات حال خودت رو بکن، می
خواهی خونریزی کنی...؟!!

لبخند زدم و روی راحتی نشستم و خانوم امینی، آرش
را توی آغوشم گذاشت...
-ممنون...!!!

پسرکم سرش را بلند کرد و با ماما گفتنش لبخندی
خوش روی لبم کاشت که روی سرش را بوسیدم...
-قربونت برم نفس من...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خانوم امینی با لبخند به من و آرش نگاه می کرد...

-خیلی خوشحالم که براتون اتفاقی نیفتاد...!

حرفی جز تشکر نداشتم چون خودم هم باورم نمیشد
تیر بخورم و زنده بمانم...

قطعا آن کوچک توی راهی معجزه ای بود که خدا
بارها و بارها وعده اش را داده است...

-مرگ و زندگیمون دست خداست خانوم امینی!
صلاح و مصلحتمونم دست اون بالاییه...!!!

خانوم امینی حرفش را تایید کرد که باده هم با سپردن
پسرکش به خانوم امینی، سراغ عمه خانوم رفت...
خیلی وقت بود که از اطرافیان و اتفاقاتش بی خبر
بود...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا بلند شدی و راه افتادی دختر...؟!!

باده با کمی درد روی مبل نشست و با لبخند گفت:
خوبم!!! یکم راه رفتن و سرگرم شدن برام بهتره...!

عمه خانوم سری به تایید تکان داد...
-حتما همینطوره... اما این روزها باید بیشتر مراقب
خودت باشی...!!!

باده چشم باریک کرد.
حس خوبی از حرف عمه خانوم دریافت نکرد...
-اتفاقی افتاده که من بی خبرم عمه خانوم...؟!!

#پست ۴۹۲

عمه خانوم اخم کرد.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهش توی نگاه نگران باده نشست و گفت: گفتن یا
نگفتنش دردی دوا نمی کنه اما میگم که بدونی و لازم
نیست کاری بکنی....!

نگران گفتم: چی شده...؟!

عمه خانوم با مکثی گفت: آتش افتاده دنبال باعث و
بانی اینکه کی بهت شلیک کرده...؟!

-خب اینکه معلوم بود....!

-معلوم بود ولی اینکه چه بلایی می خواد سر باعث و
بانیش بیاره من و نگران می کنه...!!!

آثار ترس و نگرانی را توی صورتش و چشمانش
دیدم...

شک نداشتم که می داند ولی هم می خواهد بگوید و هم
نمی خواهد...!

- شما اون و می شناسین...؟!!

عمه خانوم اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت: می
شناسم عزیزم... اونقدر می شناسم که نمی دونم باید
چیکار کنم....!

من هم نگران شدم و استرس تمام وجودم را گرفت...
- آشناست...؟!!

ابتدا خیره نگاهم کرد و بعد با مکتی نفسش را بیرون
کرد و ناراحت گفت: از هر آشنایی، آشنا تره...!!!

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

کمی خود را جلو کشیدم...
-کیه...؟!!

لبش را داخل دهانش برد و گفت: فرشاده...!!!

جا نخوردم فقط اخم کردم.
من وقتی این مرد را هم که اولین بار دیده بودم هیچ
حس خوبی بهش نداشتم... نه او و نه دخترش...!!!

خیلی ریلکس تکیه دادم و با خونسردی گفتم:
متاسفم...!!!

عمه خانوم با دستمال داخل دستش اشک گوشه
چشمش را پاک کرد و با لحنی سعی می کرد بغض
نداشته باشد، گفت: بهت گفتم که فقط بدونی اما چیزی
از اینکه می دونی به آتش نمیگی...!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست ۴۹۳

باده سری تکان داد...
-نمیگم عمه خانوم...

عمه خانوم سری به تایید تکان داد و با لبخندی نگاهش
کرد...

-ممنونم ازت!!! اما یه کار دیگه ازت می خوام تا
انجام بدی...؟!!

کنجکاو شدم: چی...?!!

عمه خانوم دستش را زیر چانه اش ستون کرد و گفت:
آتش یه رازی داره که باید از اون سر در بیاری...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمانم درشت شد...
آتش راز داشت و من نمی دانستم...؟!
اصلا چه رازی بود که اینقدر برای عمه خانوم مهم
بود...؟!

-اونوقت چطوری باید سر در بیارم وقتی نمی دونم
دقیقا چیه...؟!

چشمان عمه خانوم برق زد...
-منم نمی دونم اما احساس می کنم یه چیز کاملا
شخصیه! حواست و جمع کنی، می فهمی...!!!

چشم باریک کردم: شما می دونین اون راز چیه؟!

عمه خانوم خندید: منم مثل تو اما آتش رو خوب می
شناسم، زیادی درون گرا و مرموزه...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

خنده ناباوری کردم و به اعتراض گفتم: اونوقت من
چه طوری از یه آدم درون گرای مرموز بفهمم رازش
چیہ...؟!!

-تو زنتی، هم بالینشی!!! پس اگر زرنک و باهوش
باشی، می فهمی...!!!

بیچاره وار نگاه عمه خانوم کردم...
بادیدن قیافه ام خندید...
حال این راز چه بود که عمه خانوم اصرار داشت من
بفهمم...?!!

نکند دارد بهم خیانت می کند؟!
اصلا نکند کارش قاچاق مواد باشد؟!!

#پست ۴۹۴

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هرچقدر تمرکز می کردم فایده ای نداشت...
فکرم مشغول بود.
برگه ها را کنار گذاشتم و سرم را داخل دست هام
گرفتم...

راز...؟!
یک راز که آتش داشت آن را مخفی می کرد...!!!

آخ که اگر بفهمم من دانه دانه موهای آتش را از سرش
با موجین می کنم...!!!

با پیچیدن بوی غذا معده ام مالش رفت و گرسنه ام
شد...!
بوی خوش قورمه سبزی باعث شد چشمانم برق بزند
و هرچه راز بود از ذهنم پرید...!!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمت آشپزخانه رفتم...
کتفم خیلی بهتر بود...

از همان دم بوی قرمه سبزی را عمیق نفس کشیدم و
وارد آشپزخانه شدم...
معصومه خانوم، خدمتکار ارشد بود که با دیدنم لبخند
زد...

جلو رفتم و با چشمانی برق زده و لب هایی آویزان
گفتم: ببخشید مزاحم شدم، راستش... راستش...

معصومه خانوم لبخندی زد و گفت: بیا مادر بشین،
می دونم بوی غذا کشوندت اینجا... زن حامله همینه،
خجالت نداره مادر...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از خدا خواسته سر میز نشستم و تمام وجودم چشم شدم
و نگاهم به معصومه خانوم بود...
بشقاب را که جلویم گذاشت، دیگر هیچ چیز جز غذا
را نمی دیدم...
اولین قاشق را که داخل دهانم بردم، با اشتها بقیه را
هم خوردم...

چشم بهم زدنی بشقاب تمام شد و لب هایم آویزان...
سر بالا آوردم و خواستم از معصومه خانوم باز هم
درخواست غذا کنم که با دیدن جمع رو به رویم مات
ماندم...!

#پست ۴۹۵

تمام اعضای خانواده با لبخند نگاهشان به من بود...
نگاه آتش گرمتر و پر شور تر از بقیه بود...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خجالت کشیدم و بغض کردم...
بشقاب را به جلو هل دادم و لب گزیدم...
-من... من... گرسنم شد...!!!

آتش جلو آمد و جلوی چشم بقیه سرم را در آغوش
گرفت و روی سرم را بوسید... با نفس عمیقی که
کشیدم حالم بد شد...

سریع بلند شدم و پیش زدم... سمت دستشویی توی
سالن رفتم و عق زدم...
علنا هرچه خورده بودم بالا آوردم...

چندبار عق زدم و با آن ها جانم هم بالا آمد...

تقه ای به در خورد و متعاقبش صدای نگران آتش
آمد...

-باده چی شد؟! در و باز کن... باده...!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی رمق در را باز کردم که آتش را عصبانی و نگران
دیدم...

بی حال خود را در آغوشش انداختم که دوباره همان
بوی بد از بدنش بلند شد و دوباره عق زدم و برگشتم
داخل دستشویی...

-چرا همچین می کنی باده؟!-

صورتم را آب زدم و بیرون آمدم...
دستم را به دماغم گرفتم و ازش فاصله گرفتم...
خواست بیاید جلو که نگذاشتم...

اعتراض کرد: چرا فرار می کنی از من...؟!-

چندش وار گفتم: بو میدی آتش! حالم ازت بهم می
خوره...!!!

چشمان آتش درشت شد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهش برخورد چون از سرخی صورتش می شد
فهمید...

دست به کمر، با اخم و عصبانیت گفت: حالت ازم
بهم می خوره...؟!!

لب گزیدم...
-خب بو میدی...!!!

-بو میدم؟! تا چند وقت پیش که داشتی برای عطر
میپردی...?!!

قدمی عقب رفتم...
-ولی حالا بدم میاد...!

-غلط می کنی تو...!!!

عمه خانوم را پشت سر آتش دیدم که با لبخندی به لب
گفت: آتش ادیتش نکن... به بوی تو و یار داره...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- به بوی من و یار داره؟! یعنی چی...؟!!

#پست ۴۹۶

- عادیہ پسر م، بعضی ها اوایل بارداری اینجوری
میشن...!!!

آتش پر حرص و متعجب نگاه عمه خانوم و بعد من
کرد که از طرز نگاهش بغض کردم...
مگر تقصیر من بود...

- تا کی این وضع ادامه داره...؟!!

- بستگی به طبیعت بدنش داره...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از الان که بخواد این باشه، به دنیا بیاد چی
میشه...؟!!

عمه خانوم خندید: نترس بدتر از خودت نیست!
همینقدر تخس و لجباز...!!!

آتش نگاه پر حرص دیگری بهم کرد که با توجه به
بالا و پایین شدن هورمون هایم، اشکم چکید...
دست خودم نبود اما مانند ابر بهار گریه کردم که آتش
با تعجب نگاهم کرد...

قدمی خواست جلو بیاید که با همان لحن نالیدم: نیا
جلو بو میدی...!!

دوباره گریه را از سر گرفتم که از سر خشم چشم
بست و چیزی زیر لب گفت...

عمه خانوم خواست سمتم بیاید که قدمی عقب رفتم و
نگاه آتش کردم...

اتش پر حرص خندید: چی رو نگاه می کنی؟ من که
بو میدم...!!!

با برخورد تندش بیشتر گریه ام گرفت که پوف کلافه
ای کشید و کت و پیراهنش را بیرون آورد و با تن
لختش به سمتم آمد... خواست بغلم کند که اول با تمام
وجود بو کشیدم و وقتی دیدم حالم بد نشد، درون
آغوشش فرو رفتم...

محکم بغلم کرد و روی سرم را بوسید...
سرم روی سینه اش بود که خم شد و بغل گوشم پیچ
زد: ببخشید، معذرت می خوام عصبانی شدم...!!!

بغض کردم و با نازی که می دانستم خریدار دارد،
گفتم: مگه دست منه...!؟

بوسه دیگری روی سرم کاشت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خنده تو گلویی کرد و گفت: تقصیر منه که مواظب
نبودم و دستم در رفت...!!! در ضمن گویا باید
عطر مم عوض کنم...!!!

چینی به دماغم دادم...
-آره از بوش خوشم نمیاد...!!!

#پست ۴۹۷

همه مشغول ناهار خوردن بودند اما من نگاهم به
بشقاب آتش و لقمه هایی که در دهان می گذاشت و دلم
من آب می شد...

نمی دانم چگونه ویاری بود ولی خیلی عجیب غریب
بود که داشتم میمردم تا غذای آتش را بخورم...
انگار نگاه سنگینم را حس کرد که سرش بالا آمد و
خیلی جدی نگاهم کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خجالت کشیدم اما نمی توانستم ساده بگذرم...
بی تعلل، مظلومانه گفتم: غذات و میدی به من...؟!!

بیچاره آتش دوباره مات و مبهوت نگاهم کرد...
-چی...؟!!

-غذات و بده بهم، تو هم مال من و بخور...!!!

من آرام گفتم اما انگار آراز شنید که بلند خندید و بقیه
هم به پیروی از او خندیدند...

-داداش انگاری نیومده داره پیش پیش جاش و باز می
کنه و با اقتدار اعلام وجود می کنه...!!!

خجالت زده لب گزیدم و سر پایین انداختم که آتش
تشری به آراز زد و گفت: نیش و ببند، معلومه که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترم اقتدار داره! در ضمن بچم یکم نازش
بالاس...!!!

متعجب نگاه آتش کردم که بشقابش را سمت من کشید
و بشقاب من را برداشت...
نگاهی به عمه خانوم و پوراندخت کردم که آنها هم
داشتند با خنده نگاهم می کردند...

گلی چشمکی بهم زد و اشاره ای به غذایم کرد...
چشم غره ای نثارش کردم و بی توجه با لذت به
بشقاب خیره شدم...
آتش دست دراز کرد تا قاشقش را بردارد که مانع
شدم...
با لبخند نگاهش کردم و در میان بهتش، قاشق دهنی
اش را پر از برنج کردم و با ولع داخل دهانم گذاشتم...

انگار تمام وجودم آرام گرفت...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشمزه بود...

چشم باز کردم تا قاشق بعدی را پر کنم که دیدم آتش با
لبخند دارد نگاهم می کند...

لبخندی زدم و به بشقاب جلوی رویش، اشاره زدم...
چشم بست و با لبخند روی لبش سری برایم تکان داد و
مشغول خوردن شد...

#پست ۴۹۸

راوی

نگاهش به گوشی موبایلش بود تا عارف زنگ بزند...
این انتظار زیاد طول نکشید و گوشی اش زنگ
خورد...
سریع تماس را وصل کرد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگو عارف...!

عارف با لبخندی گوشه لبش گفت: انجام شد،
داداش...!!!

این بار همان لبخند گوشه لب آتش نشست و برای این
موفقیتش خوشحال شد...
-خوبه، حالا قدم بعدی رو بردار...!

-قدم بعدی هم انجام شد! سرهنگ گیر افتاد...!!!

آتش دست در جیب پشت پنجره ایستاد و با ژست بی
نظیرش نگاه شهر کرد...
-فرشاد چیکار کرد...!؟

عارف داخل ماشین نشست...
-فعلا باورش نمیشه، رفیق شفیقش گیر افتاده...!!!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آتش پوزخند زد: کم کم باورش میشه... مهشید رو
آزاد کردی...؟!!

اینجای داستان برای عارف کمی سخت شد...
-راستش نه... مهشید آزاد بشه ممکنه برامون دردسر
درست کنه...! بدجور از باده کینه داره...!!! برگه
برندمون در مقابل فرشاده...!!!

آتش گوشه لبش را زیر دندان گرفت.
حق با عارف بود.
می توانستند تا دستگیری فرشاد، مهشید را نگه دارند
و به یکباره او را هم تحویل پلیس بدهند...!
هرچند فرشاد هم قرار نبود بنشیند تا ركب بخورد.
-هرکاری لارمه انجام بده... به محمد خبر میدم...!

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تلفن را قطع کرد...
دوباره به سر میز برگشت...
فکرش مشغول بود.
این ماجرا بدجور کش دار شده بود و او از همه طرف
تحت فشار بود...
نگرانیش بیشتر از همه برای باده بود مخصوصا
وضعیت بارداری اش....!!!

چشم بست و نفس عمیقی کشید....
باید باده را دور نگه میداشت و مواظب بود...
دل‌تنگ شد.
گوشی اش را برداشت تا زنگی به باده اش بزند....

#پست ۴۹۹

با یادآوری دیروز لبخندی روی لبش نشست...
ویار دخترک مشکل ساز شده بود.

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بوی عطری که برایش میمرد، حالا تحملش را
نداشت.
یا خوردن غذایش که چشم های باده روی آنها بود و
قلب پرتاب می کرد...

صدای ظریف باده را شنید.
-سلام آتش جان...!!

آتش تکیه به صندلی با کج خندی روی لبش گفت:
سلام مامان خانوم...! خوبین؟! آرشم خوبه...!؟!

باده نخودی خندید و ناخودآگاه دستش روی شکمش
رفت...
-همه خوبیم... تو خوبی؟ چیکار می کنی؟!!

-خوبم عزیزم، فقط کارم تموم شده بود، گفتم یه
زنگی بزنم...!

باده پرشیطننت گفت: دل تنگ شدی...؟!!

آتش دل به دلش داد...
-دلم تنگت بود...!

باده لب گزید و پر مهر گفت: نمی دونم چرا منم زود
زود دلم تنگ میشه... مخصوصا اون یک هفته ای که
همش پیشم بودی رو دوست داشتم...!!!

آتش تمام صورت خندید...
-قربون دوست داشتنت خانوم!! کارم سبک تر بشه
یک هفته که چیزی نیست، یک ماه کنارت میمونم در
کنار پسر و دخترمون...!!!

باده لذت برد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تمام شادی و خوشحالی که بهش دست داده بود،
روی تختشان دراز کشید و لبخند زد: از کجا می دونی
دختره...؟!!

ذوق درون آتش بابت بارداری باده و اینکه با تمام
وجود دوست داشت یک دختر، یکی دیگر مانند
عشقش را داشته باشد...!!!
-من باباشم... می دونم بچم دختره...!!!

باده ناباور تک خنده ای کرد: اینقدر مطمئن نباش
باباش...!!! یه دفعه دیدی پسر شد، اصلا هرچی بود
فقط سالم باشه...!!!

آتش فندق را زیر سیگارش برد...
پک محکمی زد و آرام گفت: دختره عزیزم...!!!
سالم هست... چش و ابرو مشکی، یکی عین
مامانشه...!!!

#پست ۵۰۰

باده دلش لرزید...
آتش مستقیم اعتراف نمی کرد اما حرف هایش همیشه
پر بود از محبت های نابی که روح دخترک را
نوازش می کرد.

-ولی من دوست دارم یه پسر باشه عین باباش...!!!

آتش پوک دیگری به سیگارش زد...
-ما یکی عین باباش داریم عزیزم منتهی این باباش
یکی عین مامانش می خواد...!!!

باده دلش ضعف رفت...
حالش خوش بود.
روحش به پرواز درآمد...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با بدجنسی گفت: معلومه خیلی خاطر مامانش و می
خوای...!!!

آتش چشم بست.
این دختر با لحن نازدارش قصد جانش را داشت.
محبت و عشقش نسبت به این دختر خودش را می
سوزاند چه برسد به اینکه اینطور ناز هم بریزد... این
دختر مادر بچه اش بود...!!!

-خیلی وقته خاطرش عزیزه خاله ریزه...!!!

باده رسما خر ذوق شده بود که جمع کردنش کار
سختی بود...
-مثلا از کی...؟!

خیلی دوست داشت از عشقش از سالها انتظارش
بگوید اما نمی توانست...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پک آخر سیگار را کشید و آن را در زیر سیگاری
خاموش کرد.

برای آنکه از زیر جواب دادن فرار کند، گفت:
بیخشید عزیزم باید قطع کنم، محمد اومده...!

باده انگار از بلندی افتاده باشد، نیم خیز شد و متعجب
گفت: آتش؟!!

-عزیزم مواظب خودت و بچه ها باش، می بوسمت
فعلا...!!!

و در میان بهت و حیرت دخترک تماس را قطع کرد
و نفسش را صدا دار بیرون داد..

میدانست یک روزی باید رازش را فاش کند اما
احساس می کرد هنوز وقتش نشده است...

https://t.me/darkhast_romannn

@darkhast_romannn

. vip آتش و جنون 🔥 :

#پست ۵۰۱

-به نظر من نباید فرشاد رو دست کم گرفت، چون هر کاری خواست، کرد و ماها نفهمیدیم...!

آتش حرف محمد را قبول داشت اما باید هرچه زودتر این ماجرا یک جایی تمام می شد...
سیگار دیگری آتش زد و کشید...
فکرش مشغول بود.
فرشاد دست بردار نبود.

مردی که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت...
می دانست با دستگیری سرهنگ، پای او هم گیر هست ولی
آخر زهرش را هم می ریخت...!

-من برای خودم نگران نیستم، برای باده نگرانم و این دفعه
می ترسم که...

نتوانست ادامه دهد... داشت دیوانه می شد.

کاش به جای این همه ثروت و این جایگاه، آرامش داشت...!!!
اگر بلایی سر باده بیاید، میمیرد...!!!

محمد سری تکان داد: این روزا موسسه هم نره بهتره...!!!

آتش نیشخند پر حرصی زد: خودش حتی می ترسه به خاطر
بارداریش از خونه بیرون بره...!!!

-با بازپرس پرونده حرف زدم، سرهنگ این دفعه هیچ شانسی
نداره فقط میمونه فرشاد...!

آتش بلند شد و از حرص طول سویت را بالا و پایین کرد...
پک های محکمش به سیگار، نشان از ناآرامی اش داشت...

-تمام هم و غم من فرشاده! مخصوصا که سر یه کینه قدیمی،
با ما دشمن شده...!!!

محمد کنار بار رفت...

-بالاخره هر آدمی نقطه ضعف داره...!!

آتش نگاهش کرد: به نقطه ضعف داشتن نیست، فرشاد مریضه
محمد!!! سالها تحت نظر روان پزشک بوده!!! اونوقت تو می
خوای من با یه آدم مریض چطور معامله کنم وقتی هیچ
فرضیه ای جز خودش نداریم....!!!

-تو از کجا فهمیدی مریض بوده...؟!

-عمه خانوم می دونست....!

محمد انگشت شستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
فکر نمی کنی این عمه خانوم همه فن حریف می تونه کمکت
کنه...؟!

#پست ۵۰۲

آتش پوزخند زد: به نظرت به فکر خودم نرسیده؟! نمی خوام
خواهر و برادر مقابل هم قرار بگیرن....!!!

محمد در حالی که پیکش را مزه مزه می کرد، گفت: فکر نکنم

این برادر به خواهرش هم مهر و عاطفه ای داشته باشه...!

-تموم این سال ها رو برامون نقش بازی کرده واز پشت جوری
برنامه ریخته و نقشه کشیده که تموم اتفاقاتی که افتاده، همه
و همه برمیگرده به فرشاد...!!!

محمد متعجب بر می گردد، هرچند که حق می داد ولی دیگر
باورش نمی شد...

-نگو که ماجرای برفین هم بر میگرده به عموت...؟!

آتش دستانش را روی سرش گذاشت...

از هجوم فکر و خیالات منفی چشم بست...

-فعلا که عارف داره تحقیق می کنه تا ماجرا روشن بشه...!!!

محمد مات و مبهوت نگاهش کرد.

این ماجراها فقط به خاطر یک کینه بود یا پول...؟؟!!!

آرش راه می رفت، پسرکش می خندید و با آواهایی که از دهانش خارج می شد، قربان صدقه اش می رفت... نتوانسته بود، تولد بگیرد و چقدر از این بابت ناراحت بود... حتی سالگرد برفین را با یک مراسم در مسجد و محل دفنش برگزار کرده بودند تا مشکلی پیش نیاید...

پریناز کنار باده بود و لحظه ای چشم های غمگین باده را دید... نگران شد...

-باده جان اتفاقی افتاده؟! یه دفعه رفتی تو لک...؟!!

باده لبخند تلخی زد: نمی دونم پریناز اتفاقات زیادی افتاده که نمی دونم چی میشه یه دفعه میرم تو فکر...!!

-یاد برفین افتادی...؟!!

آهی از سینه باده خارج شد...

- برفین، آرش؛ بیشتر از همه نگران آتش هستم...!!!

پریناز لبخند زد: آتش مواظب خودش و شما و بچه هاش

-درسته ولی بین دو ماه از تولد آرش می گذره، هنوز
نتونستیم به خاطر موقعیت پیش اومده یه جشن
بگیریم...؟!!!!

#پست ۵۰۳

پریناز با لبخند دست روی دست باده گذاشت و گفت: اشکال
نداره گلم مهم سلامتی تو و آرش جان هستش!

باده هم به ناچار لبخند زد اما ته دلش آشوب بود.
هیچ کس نمی توانست درک کند که او چه می کشد...؟!
شک نداشت که آتش داشت یک چیزهایی که زیادی مهم و
حیاتی هستند را پنهان میکند...

-حق با توئه، شاید من زیاد سخت می گیرم...!

پریناز سر تکان داد و در آخر با گفتن حرف های معمولی و
عامیانه هر کسی به سراغ کار خود رفت اما ذهن باده پر بود
از تکرار حرف های نگفته ای که نمی دانست سر منشا و آخر
آن ها کجاست...؟!

برعکس درگیری های خانواده رادفر، خانواده باده قصد برپایی
نامزدی بارید و شادی را داشتند...
شاید این بهترین خبری بود که می توانست بشنود و ذوق
کند...

لبخند از لبش کنار نمی رفت...
حتی گاهی اوقات آتش هم دل به دلش می داد و پای صحبت
هایش می نشست و با تمام عشقش می خندید....

برخلاف اصرارهای شیرین برای همراهی باده، دخترک زیر بار
خرید کردن نرفت و ترجیح داد در خانه بماند...
ترس داشت و نمی خواست به خاطر یک سهل انگاری خود و

بچه اش را درخطر بیندازد....

-چرا نمیای باده...؟!

-می ترسم، نمی خوام ریسک کنم عزیزم...!

شیرین اخم کرد: باز چه خطری تهدیدتون می کنه...؟!

-نمی دونم اما این روزها فرشاد و مهشید نیستن... آتش هم بدتر نیست یا وقتی هست با عارف حرف می زنن یا اینکه پشت تلفن داد و هوارش به راهه...!!!

شیرین نگران شد...

-یعنی مشکل جدیدی هست؟!

#پست ۵۰۴

باده بغض کرد: نمی دونم شیرین اما همش دلم آشوبه! می
ترسم...!!!

شیرین تحت تاثیر بغض باده دلش گرفت و او هم بغض کرد.
خود را جلو کشید و باده را در آغوش گرفت...

-چرا خودت و به خاطر یه حس الکی ناراحت می کنی؟! شک
ندارم اینا عوارض بارداریه...! حساس شدی...!!!

باده اشکش چکید و با دستش آن را پاک کرد.
-نه شیرین، بی قراری آتش و عارف رو حس می کنم، عمه
خانوم یه چیزهایی گفته تا روشنم کنه اما می دونم که همه
چیز رو به خاطر موقعیتم نگفته...!!!

شیرین چشم باریک کرد: محمدم می دونه...؟!!

-به نظرت وکیل آتش باشی و ندونی...؟!!

شیرین چانه اش را کمی خاراند و با شک گفت: حق با توئه

ولی این محمد ناکس نم پس تمیده...!!! ولی غلط نکنم یه
اتفاقاتی افتاده...؟!

باده لحظه ای گریه کردن و ناراحتی اش از یادش رفت و
حیرت زده نگاه شیرین کرد....

- درسته اسمت شیرینه ولی دیگه به جان محمدمت شیرین نزن
عزیزم!!! خب این اتفاقی که داری می گی که من دارم خودم و
براش جر میدم که میگم اتفاق افتاده...!!!

ابروی شیرین بالا رفت.
-راست میگیا...!!! شاید به خاطر اینه که ذوق عروسی رو
دارم...!!!

باده خنده اش گرفت: نه عزیزم ذوق عروسی نیست کلا
خنگی...!

-خنک خودتی بیشعور، مثلا من مهمونم و باید مثل آدم احترام

-اما من آدم نمی بینم عزیزم...!!!

-از بس کوری عزیزم...!!! بارداریت روی بیناییت اثر گذاشته...!

-باید با خاله راجع به ادبت صحبت کنم...

شیرین پشت چشمی نازک کرد: محمد عاشق همین ادبم شده،
چی رو می خوای به ننم بگی...؟!

#پست ۵۰۵

باده چشم غره ای بهش رفت...
-بیچاره خاله که همیشه تو رو تحمل کرده و بیچاره تر محمد
که تا آخر عمرش باید تو رو تحمل کنه...!!!

شیرین جواب داد: نترس بیچاره تر از آتش نیست که تو رو

داره تحمل می کنه....!!!!

شیرین آدم کم آوردن نبود که در آخر باده لبخند زد....
-می دونی بحث با تو بی فایده اس....!!

شیرین پشت چشمی نازک کرد: نه عزیزم صحبت بحث نیست
تو کم آوردی....!!

باده با حرص نگاهش کرد....
- بیشعور حامله ام یکم مراعات بکن....!!!!

-ببین کم آوردی داری بهونه می کنی که حامله ای....!!!!

باده چشم بست و بدتر حرص خورد....
-شیرین بیشعور حداقل اومدی به جای کلکل با من بزار از
مشکلم بهت بگم، شاید براش راه حل داشتی....!!!!

رادارهای شیرین عکس العمل نشان دادند و چشم هایش میخ
باده شد...

-مشکل؟! چه مشکلی...؟!!

باده غمگین شد: ویار دارم...!!!

شیرین متوجه نشد اما گفت: خب این که طبیعیه چون
بارداری، ویار هم داری...!!!

-نه منظورم اینه که به آتش ویار دارم...!!!

-خب اینم طبیعیه...!!!

-وای شیرین چرا نمیگیری؟! آتش کم مونده خودش و جر
بده... از بوی ادکلنی که میزد و براش میمردم، به شدت بدم
میاد و تهوع می گیرم...!!!

شیرین متعجب نگاهش کرد...
-از بوی عطرش بدت میاد یا خودش...؟!

-عطرش...!!!
🔥 vip آتش و جنون 🔥 :
#پست ۵۰۶

شیرین پر تاسف نگاه باده کرد: خب بگو عطرش و عوض
کنه...!!!

-خب عوض کنه شاید من دوباره حالم بد بشه...!!!

-خب خودتم همراهش برو یه عطر انتخاب کنه...!!! اصلا می
تونه تا یه مدت عطر نزنه...!!

باده ابرویی بالا انداخت: به نظرت آتش رادفر میتونه از عطر

شیرین ابروی بالا انداخت: هر که طاووس خواهد جور
هندوستان کشد...!!!

باده خندید...

همیشه با شیرین بودن حالش را خوب می کرد...
باده دستش را گرفت و گفت: خوبه که هستی...!!!

شیرین تبسم زیبایی کرد...

-من همیشه هستم تازه محمدم بهم میگه خوبه که
هستی...!!!

لبخند روی لب باده ماند...

شیرین بدتر ادامه داد: حالا باید بری دست ننم ببوسی که یه
دسته گل تحویل جامعه داده که همه دوستش دارن...!!!

باده ناباور خندید: شیرین کاشکی خفه می شدی چون من
بهت عادت دارم ولی بچم ممکنه حالش بد بشه...!!!

-نترس بچت من خالش رو الگو قرار میده...!!!

-خدا نکنه بچم به تو بره، اونوقت باید برم امامزاده دخیل
بیندم که بچم رو شفا بده...!!!

شیرین خندید: خیلی گاوی باده... اینقدر اومدم حالت و خوب
کردم، اینه جواب تشکرت...؟!!!

-شیرین جان کم داری عزیزم...!!!

-اونوقت تو که زیاد داشتی و خیلی هم برای خودت نابغه و
مخ بودی چی شد؟! هیچی الان حامله ای و باید کون بچه
بشوری!!!

باده جا خورد اما بی خیال گفت: بچمه؛ همه کار برایش می
کنم...!!!

شیرین دستی برایش زد و منظور دار گفت: آفرین دلبندم همه
کار برای بچت می کنی قبلش برای شوهرت یادت نره...!!!

#پست ۵۰۷

-کثافت ولم کن.... بزار برم... چی از جونم می خواهی....
احمق صدام و می شنوی....؟! بابام به سادگی ولتون نمی
کنه.... تک تکتون باید تقاص بدین...!

عارف آخرین پک را به سیگارش زد و بی خیال نگاه آتش
کرد....

آتش اما در حال خودش نبود....
فرشاد فیلم فرستاده بود که اگر دخترش را آزاد نکنند، تمام آن
ها را برای باده می فرستد....

خشم و عصبانیت باعث شد قفسه سینه اش تیر بکشد...

دردش آن چنان زیاد بود که دستش روی سینه اش رفت و صورتش درهم جمع شد...

عارف با دیدن حالش به آنی بلند شد و کنارش آمد...
- داداش چی شد...؟!

آتش دست داخل جیب برد و قرصش را بیرون کشید و یکی را زیر زبانش گذاشت...

عارف دلسوزانه و عصبانی نگاهش کرد.
درک می کرد، این روزها آرامش و آسایش از این مرد فراری بود...

عارف روی دو پا نشست و سر بالا برد تا او را بهتر ببیند...
- چرا اینقدر به خودت فشار میاری مرد...؟!

-حالم خوبه...!!!

عارف با عصبانیت بلند شد...

-نیست آتش! حالت اصلا خوب نیست که اینجوری داری از دست میری...!!!

آتش با صدایی خشدار گفت: من حالم.... خوبه...!!!

عارف پوزخند زد: پاش و برو ور دل زنت تا یکم حال و هوات عوض بشه....!

آتش نگاهی به عارف انداخت و گفت: مهشید رو تحویل فرشاد بده اما قبلش با محمد هماهنگ کن که به پلیس خبر بده...!!!

عارف ابرویی بالا انداخت...

-چی تو سرته؟! می خوای بندازیشون تو تله...؟!

آتش به سختی نفس کشید...

-مثل خودشون بازی می کنیم...!!!

عارف نگران گفت: پس باده چی...؟!

#پست ۵۰۸

آتش لبخند غمگینی زد: ما چه بخوایم چه نخوایم فرشاد
ویدیو رو براش می فرسته... باده قوی هست، می تونه تحمل
کنه...!!!

-اما...؟!

-نمی خوام هربار که میشه فرشاد به وسیله باده تهدیدم
کنه...! حامله اس یا طاقت نداره، نمیشه عارف! باده خیلی
وقته توی این بازیه...!!!

@darkhast_romannn

عارف کلافه دست به سر گرفت و فکر کرد...

حق با آتش بود...

اما می دانست باده هرچی را که طاقت بیاورد، دلیل مرگ

خواهرش را تحمل نمی کند...!!!

هر دو مرد در فکر بودند که یک دفعه موبایل آتش زنگ

خورد...

شماره از عمارت بود...

لحظه ای دلش به شور افتاد...

آتش دلوایس و نگران تماس را وصل کرد که با شنیدن جیغ

هایی از پشت تلفن بند دلش پاره شد...

با صدای ضعیفی گفت: الو...!!!

پوراندهخت مانند ابر بهار اشک می ریخت که با بغض و

التماس گفت: آتش خودت و زود برسون که زنت خودش و

هلاک کرد... آتش زود بیا...!!!

آتش ناگهانی از روی صندلی بلند شد و از آپارتمان خارج شد
که عارف هم پشت سرش رفت...

- ماما چي شده؟! باده چش شده...؟!!

پوران دخت بي حال گفت: نمي دونم توي اون گوشي وامونده
چي ديده كه يك سره داره جيغ مي كشه و خودزني مي كنه...
هيچ كس حريفش نيست... مادر مي ترسم يه بلايي سر
خودش و بچش بياره....!!!

آتش خواست پشت رل بشيند كه عارف اجازه نداد...

آتش روی صندلی شاگرد نشست و با حال بدش گفت: من دارم
ميام ماما... ماما اصلا گوشي رو بده بهش....!!!

دوباره دست روی سینه اش گذاشت و قرصی دیگر از
خشایش جدا کرد و خورد...
عارف نگران و با سرعت می راند...

-مادر نمی گیره.... تو حال خودش نیست... وای خدا چی شد
فروزان...؟!

آتش داشت بال بال می زد که صدای عمه فروزان پخش
شد...

-آتش، فرشاد زهرش رو ریخت... زود خودت برسون....

و گوشی قطع شد و دل بی تاب آتش درون سینه فرو
ریخت....

#پست ۵۰۹

باده آنقدر گریه کرده بود و خودش را زده بود که نای بلند
شدن نداشت...

به محض دیدن آتش دوباره گریه هایش از سر گرفت که
ناگهان از هوش رفت...

آتش نگران و پر از عصبانیت، دخترک را روی دست بلند کرد و
سمت تخت رفت.

دخترک را روی آن گذاشت و سریع رو به پوراندخت گفت:
زنگ بزن به مرادی....!!!

مرادی آمد و باده را معاینه کرد.
چیزی جز شوک عصبی نبود اما همان هم احتیاج به استراحت
کامل و مطلق داشت که حتما باید دکتر زنان هم او را می
دید...

مرادی رفت و آتش با سر و وضعی بهم ریخته و صورتی سرخ
شده کنار باده نشست و دستش را گرفت....

سرش را روی دستش گذاشت و با تمام خودداری و مردانگیش
قطره اشکی از چشمش چکید..

-قربونت برم قشنگم!!! به جون خودت نمی گذرم، به خدا
ازش نمی گذرم و تقاص این حال بدت و ازش می گیرم...!!!

دستی روی شانه اش نشست...

برگشت و نگاه کرد.

عمه فروزان بود...

او هم ناراحت و مغموم بود...

زن اشاره کرد که بیرون بیاید... هر دو باهم بیرون رفتند...

شیرین با چشمانی سرخ شده و پر از اشک جلو آمد و با دیدن

آتش اشک هایش روان شد...

-حالش چطوره آتش...؟!

آتش نفس عمیقی کشید و گفت: حال خودش خوبه ولی بچه

رو با دکترش حرف زدم تو راهه داره میاد.... برو پیشش...!!!

شیرین سری تکان داد و داخل اتاق شد...

عمه خانوم با اشاره اش به کتابخانه، به همراه آتش پایین رفتند...

عمه خانوم ناراحت و ناباور گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم
فرشاد بخواد این کارها رو در حق خانواده اش بکنه...؟!

#پست ۵۱۰

آتش پوزخند زد: می دونی عمه خانوم من حتی به مرگ
پدرمم مشکوک شدم...!!!

عمه خانوم چشمانش درشت شد...
-چی میگی آتش؟!

-من نمیگم، شرایط بوجود اومده و اتفاقاتی که این اواخر
افتاده میگه که کینه فرشاد خرابی های جبران ناپذیری به بار
آورده...!!! من از تموم این ها استنباط می کنم که حتی پدرم

قربانی خشم و نفرت فرشاد شده باشه...!!!

عمه خانوم نتوانست خوددار باشد...

چطور برادر به برادر می تواند رحم نکند...؟!

اما از همان ازل هم برادر به برادر رحم نکرد...!!!

عمه فروزان دست روی دهانش گذاشت... این را نمی دانست

حتی نمی خواست بهش فکر کند...

آتش کنار عمه خانوم نشست و بغلش کرد...

فروزان عاشق فرهاد بود، برای برادر مهربانش جان می

داد...!!!

-باور نمی کنم...!!!

-منم باورم نمیشه اما از فرشاد همه چیز برمیاد...! مگه به

برفین مظلوم رحم کرد...؟! وای خدا دارم دیوونه میشم...!

عمه خانوم با پریشانی گفت: من اون فیلم و دیدم آتش... باده

خیلی قوی بوده که سخته نکرد... اون صحنه هایی که برفین
ضجه می زد تا بهش رحم کنن، وای خدا....!!!

آتش لبخند تلخی زد و نگاه تلخ ترش را به عمه خانوم دوخت:
من نمی دونستم پشت تموم این ماجراها فرشاده که بدتر
سرهنگ و هوشنگ هم زیر دستش بودند... هوشنگ باعث و
بانی مرگ برفینه...!!! برفین وقتی زیر بار خوابیدن با هوشنگ
نشد، فرار کرد... بهم زنگ زد و ازم کمک خواست ولی من دیر
رسیدم... اونا با نقشه می خواستن به واسطه برفین من و بی
آبرو کنن ولی نتونستن...! برفین فرار کرد ولی با تصادفی که
کرد، تموم نقشه های اونا هم برباد رفت...

عمه خانوم با شنیدن نام هوشنگ، حالش بد شد...
اشکش چکید. دخترک بیچاره اسیر یک دسیسه بزرگ شده
بود...

-فکر می کنم باید همه چیز رو به باده بگی چون پای تو هم
وسطه...!!!

آتش آه سوزناکی از سینه خارج کرد و ناراحت گفت: مجبورم
بگم...!!!

-تمامی این اتفاق ها با هدف قبلی بوده آتش.... فرشاد برای به
دست آوردن موقعیت فعلی نقشه کشید و بر علیه ات دسیسه
چیده ولی فکرش و نمی کرد رابطه تو و برفین فقط توی
شناسنامه بوده...!

آتش نگاهش تیره شد....
-اون از وجود باده خبر نداشت که اگر می دونست، اوضاع
بدتر می شد...!!

-اما اون تیراندازی که بهتون شد و زخمی شدن باده چی...؟!

-اون تهدید به خاطر مهشید بود ولی جواب این کارش و می
بینه عمه خانوم!!! من سر باده با هیچ کس شوخی
ندارم.....!!!

باده با بغض نگاه آتش کرد و دل مرد خون شد...
کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت...

-حالت خوبه...؟!

باده با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده، گفت: نه آتش دارم
خفه میشم... آخ برفینم...!!!

-آتش روی سرش را بوسید...
-متاسفم قربونت برم...!!!

باده سربلند کرد و با بغض گفت: برام تعریف کن آتش...!!!

آتش نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: وقتی انتخابت اشتباه
باشه، جبران بعضی چیزها هم سخت میشه...!

-مثلا چی...؟!

آتش، باده را به خود فشرد و گفت: انتخاب غلط با یک آدم
اشتباهی زندگیت رو تباه می کنه...!!!

قطره اشک باده چکید: خواهرم گول خورد...؟!

#پست ۵۱۲

آتش بلند شد...

کلافه و گیج بود...

باید تعریف می کرد اما هیچ شروعی برایش نداشت...

احتیاج شدیدی به سیگار داشت...

اما به خاطر شرایط باده و باردار بودنش نمی توانست سیگار
بکشد....

به سمت بارش رفت...
پیکش را پر کرد و کمی نوشید....

باده منتظر نگاهش کرد اما آتش غرق در او هام خودش بود....

باده بلند شد و سمت آتش رفت...
دست روی دستش گذاشت که نگاه آتش سمت دخترک کشیده
شد....

اخم هایش درهم شد...
دکتر تاکید کرده بود باده نباید راه برود و دخترک به سختی تا
کنار آمده بود....

پیکش را زمین گذاشت...

- چرا بلند شدی...؟!

باده توجه نکرد.

- چرا حرف نمی زنی و اومدی اینجا و داری مشروب می خوری...؟!

آتش با مکشی نگاهش کرد و سپس دست زیر پایش انداخت و روی دست بلندش کرد...

دخترک متعجب و از ترس دست دور گردن مرد انداخت و او را محکم چسبید...

-دکتر برات راه رفتن و قدغن کرده، چرا راه میری...؟!

آتش روی تخت نشست و دخترک را هم روی پایش نشاند... دست دور باده انداخت و بغلش کرد...

-آتش برام تعریف کن... این طفره رفتنت حالم رو بد می کنه...!

دست آتش روی گونه اش نشست و با لبخندی که از حس
عمیقش نشأت می گرفت، گفت: بعضی وقت ها، یه آدم هایی
یه بلاهایی سرت میارن که زندگی کردن رو سخت می
کنه...!!!

#پست ۵۱۳

-کدوم آدم ها...؟!

آتش با حفظ لبخندش به نوک دماغش زد و سپس آن را
بوسید...

-همونایی که وقتی میان دیگه رفتنی در کارشون نیست...!!!

باده گیج پلک زد و گفت: کی اومده و نرفته...؟!

آتش خنده تو گلویی کرد و از حالت صورت باده خوشش آمد
و این بار لبانش هدف بوسیدنش قرار گرفت...
وقتی جدا شد نگاه گرم و پر عشقی بهش کرد و گفت: همونی

که باعث میشه دیوونه بشی که بزنه به سرت و خیلی از
کارهایی رو انجام بدی که وقتی بهش فکر می کنی، باورت
نمیشه تو این کارها رو کردی...!!!

باده عصبانی شد: آتش حرف می زنی مثل آدم بزن، نمی زنی
هم بگو من برم بخوابم...!!!

آتش نگاه طولانی بهش کرد و گفت: یه آدمی که با دیدنش
همه چیزم شد و مهمترین چیزم رو بهش دادم ولی...

-ولی چی...؟!

آتش موهایش را به کناری زد و گفت: بزار از اول بگم... ده
سال پیش یه دختر همه چیزم و ازم گرفت...!!!

باده متعجب و ناباور نگاهش کرد.

لحظه ای حس حسادت وجودش را فرا گرفت اما سکوت

آتش متوجه نگاهش شد که خود ادامه داد: یه دختر خوشگل
و چشم و ابرو مشکی... ناز بود و پر از حس زندگی... این
دختر یا درس می خوندد یا سرکار بود یا با دوستاش بیرون
بود و منم مثل سایه دنبالش بودم و هر جا که می رفت، پا به
پاش می رفتم تا یک لحظه ندیدنش رو از دست ندم... این
دختر کم کم برام مهم شد و تا به خودم پیام تموم... تموم...
هست و نیستم شد...!!!

باده ناخودآگاه از روی حسادت قطره اشکش چکید...

آتش قطره اشکش را پاک کرد و با لبخند گفت: این اشک هایی
که می ریزی برای من خیلی باارزشن...!!!

باده دلخور نگاهش کرد و لب هایش آویزان شد...
-تو قبلا عاشق شدی...؟!-

آتش تبسم مهربانی کرد: آره عاشق شدم و پدرم و درآورد!!!
عشقی که روز به روز بیشتر میشه ولی کمتر نه....!!!

لحظه ای باده اشک ریختن یادش رفت و خشم وجودش را
گرفت... مشت گره کرده اش را با حرص چندبار به سینه آتش
کوبید و غرید: تو که عاشق یکی دیگه بودی غلط کردی با من
ازدواج کردی...! اصلا چطور تونستی با وجود یه عشق دیگه
تو قلبت با یکی دیگه ازدواج کنی...؟!

آتش مچ دستانش را گرفت و دخترک را سمت خودش کشید،
سپس با لحنی عاشقانه و بی نهایت جدی گفت: آروم باش
باده!!! هم میشه عاشق بود، هم ازدواج کرد.....!!!

باده غضبناک نگاهش کرد: چطور همچین چیزی ممکنه که
وقتی دلت پیش یکیه و همزمان با یکی دیگه باشی تازه هم

آتش در سکوت نگاهش کرد.
دخترک دیوانه شده بود و صورت سفیدش سرخ...
سخت بود اما باید می گفت..

- ممکنه چون من تجربه اش کردم...!

باده دوباره بغض کرد و اشکش چکید...
-اما من... فقط با.... تو... دلم... لرزید.... ولی.. تو....

آتش اشک هایش را پاک کرد و دخترک را در آغوش گرفت...
موهایش را نوازش کرد و گفت: آروم باش عزیزم... من دارم
از گذشته ای حرف می زنم که هنوز خیلی اتفاقات افتاده که
دارم برات تعریف می کنم و تو فقط گوش کن....!!!

@darkhast_romannn

باده تقلا کرد تا از اغوشش بیرون بیاد...

- چه تعریف کردنی که تو اولین من باشی ولی من چندمین تجربه ات...؟!

-داری زود قضاوت می کنی عزیزم یک طرفه قاضی رفتن،
راضی برگشته!!! تو فقط گوش کن.....!!!

#پست ۵۱۵

باده پر بغض نگاهش کرد که آتش ادامه داد...

- بعد یه مدت یه اتفاقاتی افتاد که اون دختره رفت و آمدش کمتر شد اما وقتی ته و توی قضیه رو درآوردم، فهمیدم اون دختر بورسیه شده یه کشور دیگه... آخه خیلی خیلی باهوش بود و در نوع خودش نابغه.....!!!

باده سردرگم فقط خیره اش بود...

آتش تبسمی کرد....

-می گفتم، اون دختر رفت و منم به دنبالش رفتم... هرجایی
رفت منم بودم... نمی تونستم ازش چشم بردارم تا اینکه پدرم
مریض شد و مجبور شدم برگردم ایران...!!!

باده هم دوست داشت بشنود هم دوست داشت آتش را خفه
کند ولی کنجکاوی امان نداد...

-خب بعدش چی شد....؟! چرا ساکت شدی...؟!

-برگشتم اما اوضاع بهم ریخت...!!!

-چی شد...؟!

-پدرم مرد و من شدم وارث و جانشین پدرم...!!! شدم همه
کاره خانواده و روستا.... اما از عشقم غافل نشدم و عارف رو
گذاشتم تا مراقبش باشه...!!! اما تا به خودم پیام و میون
مشکلاتی که توش دست و پا می زدم به برفین برخوردم و
اتفاقاتی افتاد که خودت هم در جریانشی و اجبار و تعهدی که
باعث شد از عشقم فاصله بگیرم و کم کم فراموشش
کنم....!!!

باده ناراحت شد....

نگاه چشمان غمگین آتش کرد و بعد لبخند غمگینی زد....

-خب بعد چیکار کردی....؟!

آتش نفسی گرفت و گفت: درگیر مشکلات برفین بودم و

اتفاقاتی که بعدش باعث شد من اونقدر درگیر بشم که

مهمترین اتفاق زندگیم و گوشه دلم مخفی کنم و با یاد و

خاطراتش روزم رو بگذرونم....!!!

باده دست روی دستش گذاشت و گفت: الان چی خبری ازش

داری...؟!

-دارم....!!!

حسادت چنبره زد بر وجود دخترک که اخم هایش درهم

شد....

آتش با دستانش صورت دلبرش را قاب کرد و گفت: وقتی

حسادت می کنی دوست دارم، چشمای سیاهت سیاه تر

میشه....!!! من اگه عاشق هم باشم تو برام چیز خاص تری هستی....!!!

خم شد و لبانش را به کام گرفت... قرار بود نم نمک بگوید و دخترک را محک بزند...

نوازش کرد و با لمس لب هایش قلبش آرام گرفت....

مرد جدا شد و گفت: یه یادگاری ازش دارم که می خوام نشونت بدم....!!!

باده هیجان زده با گونه هایی سرخ شده، گفت: چی...؟! vip آتش و جنون 🔥 :

#پست ۵۱۶

آتش بلند شد و سمت میز کارش رفت... از در کوچک زیر میزش جعبه کوچکی بیرون کشید و با لبخند بهش نگاه کرد...

می توانست واکنش دخترک را حدس بزند...

او هم همین را می خواست، گمراهی با چاشنی مردم
آزاری...!!!

جعبه را برداشت و سمت باده آمد...
آن را به دستش داد...

باده با دیدن جعبه قدیمی که زیادی آشنا بود، با تعجب نگاه
کرد...

چشم باریک کرد و نگاه آتش کرد...

آتش در حالی که دستانش داخل جیبش بود و با دقت دخترک
و حرکاتش را زیر نظر داشت، اشاره کرد...
- نمی خوای درش رو باز کنی...؟! -

باده هیجان زده شده بود... خودش هم دلیلش را نمی
دانست...

-این... این جعبه برام آشناست... شاید مال یکی از دوستانم

بوده؟! وای آتش الهی کچل بشی که داری با حس کنجکاوی
من بازی می کنی...!!!

آتش خندید: به من چه عزیزم، من که جعبه رو دادم دستت...
خب باز کن، ببین داخلش چی هست...!!

باده بالاخره بر احساسش غلبه کرد و در جعبه را برداشت...
با دیدن شی کوچک زرد که بیشتر به گردنبند می خورد،
حیرت زده نگاهش بالا آمد و نگاه آتش کرد...!!!

آتش با عشق و مهربانی نگاهش کرد...
باده نتوانست حرفی به زبان آورد...
دهانش مانند ماهی باز و بسته شد...

گردنبند را بالا آورد و با دیدن فرشته کوچک دست روی
دهانش گرفت و چشمانش تار شد...

گردنبندش را شناخت...

@darkhast_romannn
گردنبند عزیزی که سال ها پیش گم کرده بود...!!!

این گردنبند مال او بود...!!!

یک شوک...!!!

انگار که تو وجودش یک زلزله هشت ریشتری ایجاد شد...

بوم...!!!

آتش عاشق شده بود!!! عاشق صاحب این گردنبند...!!!

و صاحب این گردنبند هم کس نبود جز خودش...!!!

#پست ۵۱۷

اشک هایش از هم سبقت گرفتند.

از روی تخت بلند شد و بدون توجه به وضعیتش با قدم های

تند سمت آتش رفت...

رو به رویش ایستاد...

آتش داشت با تمام عشق و محبتش نگاهش می کرد...

باده حرف نگاهش را خواند...

-آتش... این گردنبند! این مال منه...! ده سال پیش با اولین
حقوقی که گرفته بودم، خریدم...! اما... اما بعد یه مدت
گمش کردم... ناراحت شدم ولی خب کم کم کنار اومدم...
اونوقت این دست تو.....

آتش فاصله را کمتر کرد...
دست زیر چانه اش برد و مخمور و پر احساس گفت: من
عاشق صاحب این گردنبند بودم...!!!

وجود باده یخ بست...
نفسش حبس شد...
هیچ چیزی جز آتش نمی دید...

آتش از حال بدش نهایت استفاده را برد و فاصله را به صفر
رساند...

دست دور کمر باده پیچید و بغل گوشش خم شد و گفت: من
تموم این ده سال رو تو جهنم دست و پا زدم باده!!! پیر شدم
تا به دستت بیارم و آوردم...!!!!

دست باده روی سینه آتش مشت شد...
سرش بالا آمد و با بی قراری که بهش دست داده بود، گفت:
آتش... تو... تو... عاشق من شدی...؟!

آتش خیره نگاهش کرد...
لب گزید... نتوانست جواب بدهد...
اما خم شد و با تمام وجودش و عشقی که در سینه داشت، لب
روی لب باده گذاشت و او را بوسید...

بوسه ای که طعم و عطرش با بوسه های قبلی فرق داشت...
بوسه ای با طعم عشق و دوست داشتنی که معشوقه اش ده
سال هجران کشید تا به وصال یار برسد...!

داغ و پر حرارت می بوسید تا نشان دهد تمام این سالها با هر
ثانیه فکر به این عشق تارهای سپیدی را هم لا به لای
موهایش سیاهش جای داده است...!!!

باده تازه عاشق شده هم همراهی کرد...

تمام نگرانی و استرس هایش رفت و حال دل و روحش خوب شد...

همین که عشقش، عاشقش بود، حال خودش و دلش هم خوب بود...!!!

خدا را در دلشان فریاد زدند و شکر کردند...

باده دستش را محکم دور گردن آتش پیچید و با تمام عشقش بوسید...

مرد او را محکم تر به خود فشرد و مانند شی با ارزش بغل کرد و سمت تخت رفت و دخترک را به آرامی روی آن گذاشت و خودش هم رویش خیمه زد....

#پست ۵۱۸

باده غرق در خوشی و شادی مدام لبخند می زد و با چشم هایی برق زده با آرش بازی می کرد...

آتش نبود و برای کاری رفته بود...

به یاد چند شب پیش لبخند زد و عاشق تر شد...

آتش بی نظیر بود...

در کنار تمام عذاب وجدان هایی که قبلا داشت الان با تمام

وجود از حس خوش و عمیق وجودش نهایت لذت را می

برد...

برفین برای گذشته بود... با تمام عشق و حس عمیق خواهرانه

اش، آتش را برای خود می دانست... با فهمیدن گذشته و آنچه

که رخ داده بود، به یقین می توانست بگوید که اگر برفین هم

زنده بود، با آتش سرانجامی نداشتند...!!!!

آتش پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: محموله فرشاد رو به

پلیس گزارش بدین و همچنین آزمایشگاه و اون عمارت

لعنتیش...!!!

عارف ابرویی بالا انداخت...

-فرشاد رو زهری نکن...!!!

آتش پوزخند زد: من عموی بی شرفم رو بیشتر از تو می شناسم عارف! هرچی کوتاه پیام بدتره فکر می کنه ترسیدم... اما من برای این جایی که هستم سال ها زحمت کشیدم و خون دل خوردم... نزدیک بود زن و بچم کارشون به بیمارستان بکشه... اونوقت تند میرم...!!!

-حق با توئه ولی داداش فرشاد رو هم دست کم نگیر... من نمی خوام ریسک کنی...!!!

-تموم زندگی من تو این سال ها توی سختی و نگرانی گذشت عارف... بزار حالا که باعث و بانیش رو پیدا کردم... مجازاتش کنم...!!!

عارف لب گزید و نگاه عمیقی بهش کرد...
-مehشید چطور...؟!

-مehشید فعلا باشه برای گیر انداختن فرشاد لازممون
میشه...!!!

عارف حرفی نزد و در عوض با خداحافظی کوتاهی از پیش
آتش رفت...

طوفان در راه بود...
طوفانی که شاید برای آتش هم گران تمام می شد...

#پست ۵۱۹

-داری اشتباه می کنی آتش! من نمی دونم این همه عجله برای
چی...؟!

آتش با عصبانیت نگاه محمد کرد...
-عجله نیست تازه دیر هم شده...!!!

-طرف حسابت فرشاده، آتش...!!! اون آدم سال ها بغل گوشت
کارهایی رو کرد که هیچ کس نفهمید...!!

آتش دست به کمر شد.
سرش را از حرص بالا گرفت و نفس عمیق کشید...
متاسفانه حق با محمد و عارف بود اما چاره ای جز اقدام
کردن نداشت...!!!

-نمی تونم هر روز شاهد حرص خوردن و خودخوری های باده
باشم! نمی تونم هر لحظه منتظر این باشم که فرشاد با نقشه
ای غافلگیرم کنه...!!! باده حامله اس محمد، نمی خوام شاهد
اذیت شدنش باشم...!!!

محمد دست بردار نبود...
-بهانه تحویل من نده آتش! اون آدم اینجا نمیشینه تا از تو
رکب بخوره... اون درست کاری رو می کنه که تو ازش می
ترسی...!!!

آتش نگاه دلخور و ترسناکی به محمد انداخت...

نمی توانست صبر کند...

از خشم و عصیان داشت می سوخت...

آرام نبود...

آرامشش را می خواست...!

با عصبانیت سمت محمد چرخید و داد زد: لعنتی تو و عارف

چی می گید، هان؟! مگه ندیدین؟ مگه نشنیدین که چه

کارهایی کرد و من فقط مثل مترسک نگاه کردم....! برفین رو

کشتن محمد... بچم رو دزدیدن، باده رو دزدیدن، تیرش زدن!

اگه... اگه مرده بود من چه خاکی تو سرم می کردم...؟!!

محمد نگاه کرد و تاسف خورد...

آتش حق داشت اما حریفش هم زیادی قدر بود...

-آروم باش مرد!! حق باتوئه، من و عارف میگیرم فقط صبر

کن... بعد با یه نقشه مطمئن تر وارد عمل شو...!

آتش باجدیت نگاه کرد و با لحن قاطعی گفت: مهشید رو
گروگان گرفتم... قرار نیست بی فکر عمل کنم...!!! با مراد
هماهنگ کردم... به پلیس گزارش بده و بگو دست کم نگیرن...
عموی من گیر نمیفته ولی این کارش باعث میشه هم اعتبارش
رو از دست بده هم دستش کوتاه بشه...!!!

-اگه فکر انتقام به سرش زد...؟!

-انتقام می گیره حتی نقشه هم می کشه اما قرار نیست نقشه
حساب شده ای باشه چون هم تحت تعقیب پلیسه، هم کسی
رو نداره تا کمکش کنه... مجبوره مثل یه موش خودش را
زندونی کنه...!!!

#پست ۵۲۰

عمه خانوم دورادور هوای باده را داشت.
ترس داشت.

این وسط بیشترین خطر برای باده بود که نقطه ضعف آتش به حساب می آمد...

فرشاد را می شناخت... کینه و حسدش نسبت به فرهاد همیشه زیاد بود چون فرهاد هم پول و موقعیت داشت هم پوراندخت را....!!!

خیلی نامحسوس دو زن پلیس به صورت خدمه در حال نظارت و مواظبت از باده و آرش بودند....!!!

گوشی عمه فروزان زنگ خورد...
عارف بود...

تماس را وصل کرد...
- بگو عارف...!!!

عارف خیلی جدی و محکم گفت: کارهایی که خواسته بودین،
انجام شد...!

عمه خانوم چشم بست و قطره اشکی از چشمش پایین
چکید...

-خوبه عارف... ازت ممنونم، مواظب آتش باش...!

-چشم خانوم... کاری بود حتما تماس بگیرید...

-حتما...!!!

گوشی را قطع کرد و اشک هایش از هم سبقت گرفتند...
برای فرشاد اشک ریخت و برای فرهاد خون گریه کرد...
فرشاد را لعنت کرد و برای مظلومیت فرهاد دلش آتش
گرفت...!!!

آتش حدس زده بود، ممکن است فرشاد حتی به برادر خودش
هم رحم نکرده باشد که از قضا حدسش درست بود...!!

کمرش شکست و طاقت نداشت...
او سال ها شاهد آن بود که فرهاد از جان و دل برای فرشاد
هرکاری می کرد و در عوض فرشاد...!!!

سرش از حجم شنیده هایی که حاکی از رذالت بی نهایت
فرشاد است، نفسش می گیرد...

او حتی به زن حامله هم رحم نکرد...
بیچاره برفینی که با یک اشتباه تمام جوانی اش پر پر شد....

اما امروز را عزاداری می کرد و فردا به آتش کمک می کرد تا
تنها برادر خطاکارش را به مجازات برساند...
vip آتش و جنون 🔥 :

#پست ۵۲۱

باده چشم باز کرد و با دیدن جای خالی آتش دلش فرو
ریخت...

با نگرانی نیم خیز شد که مردش را جلوی میز توالت در حال
شانه کردن موهایش دید...

دلش آرام گرفت...

موهایش را کناری رد و از تخت پایین آمد و با لبخندی سمت
آتش رفت...

آتش از داخل آینه، دلبرکش را دید زد...
لباس خواب ساتن قرمز رنگش عجیب او را اغواگر کرده
بود...

دخترک از پشت او را بغل کرد که مرد با خنده تو گلویی صبح
بخیری گفت و دست دخترک را کشید و او را در آغوش
گرفت...

باده سر درون سینه اش برد و عمیق بو کشید...
این بو اذیتش نمی کرد و برعکس آرام می شد...

- امروز باید بریم مطب دکتر...!!!

آتش با یادآوری روز مهمی که در پیش رو داشت، اخم روی
پیشانی نشانده و دخترک را تنگ تر در آغوش گرفت و گفت:
امروز همیشه عزیزم...!

سر باده بالا آمد...

-چرا؟!

آتش خیره در چشمان درشت و پف آلود دخترک گفت: امروز
یه سری کار مهم و حیاتی دارم باده...

-اگه تو کار داری، خودم میرم....!

آتش با جدیت گفت: امروز همیشه باده و اصلا به تنها رفتن هم
فکر نکن... تا زمانی که فرشاد گیر پلیس نیفته، نمی تونم
اجازه بدم از عمارت بری...!!!

باده نگران شد: اتفاق خاصی افتاده...؟!

آتش سعی کرد لبخند بزند و تشویشی برای دلبرک حامله اش
ایجاد نکند...

@darkhast_romannn

-خودت که می دونی چقدر اون بیرون می تونه خطرناک
باشه! پس خواهش می کنم به حرفم گوش بده...

-یعنی توی عمارت موندن، خطری نداره...؟!!

آتش روی سرش را بوسید...

-نداره قربونت برم، نداره عمر آتش، نداره دار و ندار من که
میگم تو عمارت باش و مواظب خودت و بچه هامون
باش...!!!

-آتش نگرانم کردی...!

-نگران نباش خاله ریزه... من مواظبتونم... من نمیزارم خار به
چشم تو و بچه هام بره خانومم!!! تو فقط حرفم رو گوش کن
و جایی نرو، منم قول میدم این ماجرا هرچی زودتر تموم بشه
و خیال من و تو هم راحت میشه...!!!

آتش بوسه سریع دیگری زد و با عجله رفت اما باده نتوانست

آرام باشد و بعد از انجام کارهای شخصی آتش آماده شد و
پایین رفت...

#پست ۵۲۲

باده قصد بیرون رفتن نداشت اما در خانه ماندن هم عذابش
می داد...
باید عمه خانوم را می دید...

از عمارت خارج شد و به طرف یکی از محافظ ها رفت و
سراغ عارف را گرفت که صدای عمه خانوم زودتر باعث شد به
عقب برگردد...

-کجا شال و کلاه کردی دخترجون....؟!-

حیرت زده به عمه فروزان نگاه کرد و به پهنای صورت لبخند
زد...

-سلام ای کاش چیز دیگه ای از خدا می خواستم....!-

عمه خانوم جلوتر آمد و با روی گشاده گفت: سلام عزیزم،
طوری شده...؟!

باده دست عمه خانوم را گرفت و سمت ورودی پله های
عمارت رفت... سپس به سمتش برگشت و گفت: باید حرف
بزنیم...

-خب حرف بزن...!

باده نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت: به نظرتون میشه
اینجا حرف زد...؟!

عمه خانوم با مکثی همراه دخترک به عمارت رفتند...

-خب بگو ببینم چی پریشونت کرده...؟!

باده در جایش تکانی خورد و بدون هیچ مقدمه ای سر اصل
مطلب رفت: آتش داره چیکار می کنه...؟!

عمه خانوم سخت نگاهش کرد...
-چطور مگه...؟!

باده چشمانش را در حدقه چرخاند و کلافه گفت: عمه خانوم
می دونم که آتش داره یه کارهایی می کنه و اونم با وجود
فرشاد و مهشید که من واقعا نگرانشم...!!!

عمه خانوم چشم باریک کرد...
-از گذشته بهت نگفت...؟!

باده لحظه ای جا خورد...
-گذشته...؟! مثلاً چی...؟!

-مثلاً مسئله ای که به شما دو نفر مربوط بشه...!!!

باده مات ماند...

مسئله...؟! کلا هرچه مسئله و اتفاق هست به هر دوی آن ها
مربوط می شد...

اما مهمترین چیز اعتراف به علاقه اش بود...!
مگر عمه خانوم هم از این بابت خبر داشت...؟!

#پست ۵۲۳

-آتش اعتراف کرد که سال های زیادی عاشقم بوده...!!!

عمه خانوم با مهربانی سر تکان داد و گفت: پس بالاخره
اعتراف کرد...!

باده مات شد...

این دیگر آخرش بود...

مگر عمه خانوم هم خبر داشته...؟!

- شما می دونستید...؟!

- این همون رازی بود که گفتم کشف کن...!!!

باده اخم به پیشانی نشاند و سکوت کرد...

عمه خانوم با دیدن اخم و سکوت دخترک زبان باز کرد و گفت: آتش از اعترافش حرفی نزد اما من خودم فهمیدم...!

- چطوری...؟!

- من و فرهاد بخاطر بچه هامون مجبور بودیم همیشه مراقبشون باشیم...!

باده ساکت بود که عمه خانوم ادامه داد...

- ما دشمن و بدخواه زیاد داریم دخترجون، باید همیشه یک قدم جلوتر از دشمنامون باشیم... همونطور که آتش مواظب ما هست، ما هم مواظبشیم...!!!

ناخودآگاه دل باده آرام گرفت...

مشتاق شد برای شنیدن...

-بیشتر توضیح میدین...!!

عمه خانوم خندید...

-توضیح بیشتری نداره چون به چند و چونش کاری نداریم...

مهم اینه که آتش بعد از سال ها به آرامش رسیده و برای این

آرامش داره تلاش می کنه و منم دورا دور

مواظبشم...همونطور که مواظب تو و بچت هم هستیم...!!

-من گیج شدم...!!!

-گیج کننده هست ولی یاد می گیری... وقتی کم کم با یک

سری اتفاق ها دست و پنجه نرم کردی، خود به خود توی

میدان نبردی که زندگی برات چیده، بازی رو یاد می گیری اما

قبل از اون باید تمام حواست به سلامتی خودت و بچت

باشه...!!! اولین قدم حال خوب توئه برای بعدش بعدا تصمیم

می گیریم...

باده فهمید و نفهمید اما بهترین کار صبر بود... عمه خانوم آدم
توضیح دادن بیشتر نبود و ترجیحا سکوت کرد...
اما خیلی دلش می خواست بداند، کار مهم امروز آتش چه
بوده که آن همه برایش عجله داشت...!!!

#پست ۵۲۴

-شما می دونید کار مهم آتش چی بوده...؟!

عمه خانوم بعد مکشی گفت: می دونم...!

دخترک هیجان زده پرسید: میشه بهم بگین...!!!

عمه خانوم تای ابرویی بالا برد...

-اگه میخواست، خودش می گفت...!

باده لحظه ای خشم توی وجودش نشست و سعی کرد خودش را کنترل کند....

-عمه خانوم من می دونم که کارش مربوط به عمو و دختر عموشه ولی دوست دارم از جزئیات کارش مطلع باشم....

عمه خانوم کمی خود را جلو کشید....

- جزییاتی در کار نیست ولی فقط میگم که می دونم اگه بهت نگم خودت شخصا میری سراغ آتش...!!!

باده تنها نگاهش کرد و عمه خانوم ادامه داد:

-آتش می خواد فرشاد رو گیر بندازه و با نقشه ای که کشیده می خواد اون رو تحویل پلیس بده...!!!

-حدس زده بودم اما... اما یه چیز دیگه هم ذهنم رو درگیر کرده بود...!

-چی...؟!

-فرهاد خان...! من نسبت به مرگی که پوراندخت برام تعریف

کردن، شک دارم...!!!

چشمان عمه خانوم پر از اشک شد...
پس این دختر هم بلد بود فرضیه بچیند و پیگیری کند...

زن چشم بست و بدون مقدمه گفت: درست حدس زدی،
فرشاد، باعث و بانی مرگ فرهاده...!!!

باده دلش آشوب شد...
رنگش به آنی پرید و دستانش شروع به لرزیدن کرد...
اگر اتفاقی برایش آتش می افتاد...؟!

عمه خانوم با دیدن حالش بلافاصله لیوان آبی پر کرد و به
دخترک داد...

-چی شد دختر...؟!

-آتش...؟!

-آروم باش عزیزم، برای آتش هیچ اتفاقی نمیفته... دختر داری
پس میفتی...!!!

باده به ضرب بلند شد...
حالش اصلا خوب نبود..
دل شوره یک لحظه رهايش نمى کرد...

دست عمه خانوم را گرفت و با التماس گفت: بايد با آتش
حرف بزنم... حالم بده، بايد باهاش حرف بزنم...!!

#پست ۵۲۵

اشک از دیدگان باده پایین ریخت...
دل عمه خانوم خون شد... شک نداشت که تلفن همراه آتش
خاموش بود...
پس سعی کرد دخترک را آرام کند....

-دختر آروم باش... رنگ به روت نیست...! حال آتش خوبه،
قرار نیست اتفاقی براش بیفته...!!

-از کجا اینقدر مطمئنید...؟!

عمه خانوم نفس عمیقی کشید: گفتم که مواظبش باشن...!!!

باده کوتاه نیامد...

-باید صداش بشنوم تا آرام بگیرم...

- همیشه دختر... فکر نکنم در دسترس باشه...!!!

باده علنا و رفت و بدون توجه به حرف عمه خانوم چنگی به گوشیش زد و شماره آتش را گرفت اما در دسترس نبود...

-آتش صبر کن گروه پشتیبان داره میاد، خود سرگرد پیگیری می کنه...!!!

- نمی تونم بزارم فرشاد فرار کنه...!!!

محمد کلافه شد...

- اون نکبت نمی تونه فرار کنه... هرجایی بره گیر میفته...!

حتی اون دختر بیشعورشم تحویل پلیس دادیم...!!!

آتش خواست داخل برود که محمد مانع شد.. با عصبانیت

دستش را پس زد...

- خودم به درک برای باده می ترسم...!!!

محمد داد زد...

- بیشعور داری با جونت بازی می کنی... میگم اون عوضی

هیچ گوهی نمی تونه بخوره تو ترس چی رو داری...؟!

آتش هم فریاد کشید: اگه بلایی سر زن و بچم بیاد چی...؟!

-نمیاد... نمیاد... اصلا این عارف کجاست...؟!

تا محمد نگاهی به دور و اطرافش کرد، آتش از غفلتش
استفاده کرد و به همراه دو محافظش به سمت ساختمان
رفتند....

🔥 vip آتش و جنون 🔥 :

#پست۵۲۶

باده ساکت و مغموم نشسته بود و به زمین خیره شده بود....
دلش شور می زد.
بی قرار بود.

دلتنگ بود... دلتنگ مردی که با جواب ندادن گوشی اش، ترس
تو وجود دخترک گذاشته بود که با وجود بارداریش این
نگرانی برایش خطرناک بود....

آرش را که کنارش نشسته بود، در آغوش کشید و عمیق بو
کشید... بوی آتش را می داد....
مردی که این روزها بدون هوای او نفس کشیدن مشکل بود....

پوران دخت و عمه خانوم نگاه دلهره آوری بهم کردند و پوران لب گزید...

پریناز هم حضور داشت و به تازگی متوجه حال باده شده بود...

شیرین و گلی هم بودند و هر دو عجیب ساکت بودند...

آرش نقی زد و خواست در اغوش باده جاگیر شود که باده با نگاهی سردرگم و بی حواس آرش را بغل کرد اما آنقدر فکر و ذهنش درگیر بود که برای لحظه ای آرش از دستش سر خورد...

شیرین بلافاصله بلند شد و آرش را گرفت...
-خواست کجاست باده...؟!-

باده گیج نگاهش کرد.

آرش زیر گریه زد و دستانش را برای باده باز کرد و با ماما

گفتن هایش خون به دل باده کرد...

باده در آغوشش گرفت که شیرین سراغ خانوم امینی را از
خدمه گرفت و ازش خواست هرچه زودتر به او خبر بدهد تا
بیاید آرش را ببرد...

موقعیت بدی بود...
باده توی حال خودش نبود...
رنگش به شدت پریده بود و این اصلا برای حالش خوب
نبود...

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت...
هرکس در افکار خودش غوطه ور بود...

باده داشت از نگرانی و دلوایسی جان می داد.
دلش آتش را می خواست...
آغوشش، بوسیدنش، نگاه خاص و جذابش...!!!

اما انگار این همه صبر و انتظار فایده ای نداشت... شک
نداشت که اتفاقی برای آتش افتاده...!!!

به یکباره بلند شد...

دلش آشوب بود...

نگاه همه سمت دخترک پریشان حالش جلب شد که باده
دستپاچه گفت: آتش حالش خوش نیست... احساس بدی دام،
دارم دیوونه میشم... آتشم حالش خوب نیست... حالش خوب
نیست...!!!

#پست ۵۲۷

شیرین و گلی بلند شدن و هرکدام دو طرفش ایستادند...
تن دخترک از حال بدش می لرزید... شیرین خواست حرف
بزند که ارشد محافظ مخصوص عارف داخل سالن شد...

مرد سراسیمه سمت عمه خانوم رفت که نگاه بی قرار و آشوب
باده به دنبالش رفت...
وجودش در هم شکست...

عمه خانوم با مرد محافظ کمی از جمع فاصله گرفتند و در
مقابل چشمان خسته و بی قرار باده در گوش عمه خانوم
حرف زد که دست عمه روی سرش نشست...

باده اما زنگ های خطر توی گوشش به صدا درآمد که با ضرب،
دستانش را از دو دوست جدا کرد و سراسیمه سمت آنها
دوید...

با التماس و اشک هایی که روان شده بود، گفت: آتش
کجاست؟! حالش خوبه؟!

رنگ نگاه مرد غمگین شد و باده حس بد نگاهش را دریافت
کرد که با تمام توانش از درد جیغ مشید: آتش کجاست...؟!
چرا گوشی لعنتیش و جواب نمیده...؟!

عمه خانوم با وجود لرز بدنش و تاثیر خبری که شنیده بود با

بغض رو به باده گفت: آماده شو بریم پیش آتش...!!!

باده به گوش هایش اطمینان نداشت اما درنگ نکرد و سریع
سمت مبل رفت و همان مانتو شالش را چنگ زد و با دستور
عمه خانوم و نگاه های بهت زده و ترسیده حاضرین از عمارت
خارج شدند...

سرنوشت نحس و شومی بر خوشبختی نوپای باده سایه
انداخته بود...
دخترک مات و مبهوت به نقطه ای خیره شده بود و در ذهن و
قلبش آن چیزی را که می دید باور نمی کرد...

آتش تیر خورده بود!!
آتشش ناراحت قلبی داشت...!!
آتشش برای نجات جان او تیر خورده بود...!!
آتشش خودش را سیر بلای او کرده بود...!!

تنش سرد شده بود و حالش خوش نبود.
شیرین با دیدن باده اشک ریخت...
محمد و عارف آمدند و باده حتی از دیوار رو به رویش نگاه
نگرفت...
حرفی نزد...
شیرین و گلی نگران وضع بوجود آمده انقدر بغل گوش باده

حرف زدند اما دخترک حرفی نداشت بزند، زبانش نمی
چرخید.....

شیرین دست به دهانش گرفت و هق زد...
-گلی برای باده می ترسم...!!!

گلی هم دست کمی نداشت...
-زنگ بزن عمو بهرام... باده داره از دست میره...!!!

دخترک همانطور بی قرار و لرزان نشسته بود.
چشمانش آماده باریدن بود ولی اشکی حاصل نمی شد....

پریناز خواست جلو برود که عمه خانوم اجازه نداد....
-نرو پریناز....

پوران دخت دل نگران گفت: فروزان دختره داره از دست میره،
مگه وضعیتش رو نمی دونی؟! حامله اس براش ضرر
داره...!!!

عمه خانوم جوابی نمی دهد....
سمت باده قدم برداشت و بهش رسید....
دست روی شانه دخترک گذاشت و نامش را صدا زد....

تنها واکنش دخترک، چشمان بی فروغ و غمگینش بود که بالا
آمد و تنگاه کرد....

عمه فروزان هیچ فکر و حرفی نداشت که بزند... وضع

دخترک ناجور خراب بود...

شیرین آرام رو به عمه فروزان کرد و لب زد...

-زنگ زدم عمو بهرام بیاد...

باده نگاه گرفت و دوباره به همان نقطه خیره شد و به آتش

فکر کرد...

دلش داشت آتش می گرفت...

الان بدجور نیازمند دستان آتشی بود که توی اتاق عمل، میان

مرگ و زندگی بود و علنا دخترک تمامش را باخته بود...

صدای گام های بلندی که هراسان به سمت سالن می آمدند

توی فضا منعکس شد...

دخترک فارغ از همه تو عالم خودش بود...

بهرام و بیتا حتی بارید با دیدن صورت رنگ پریده باده

ترسیدند...

طاقت از دست دادن یکی دیگر را نداشتند...

بهرام بود که دل خون اولین قدم را برداشت و جلوی
دخترکش زانو زد...

باده حیرت زده نگاه پدرش کرد...

-باده، عزیزم...!!!

دخترک با دیدن پدرش چیزی میان قلبش تکان خورد و
دهانش مانند چشمه ای خشک شده از هم باز شد...

-با... با...!!!!

بهرام دو طرف شانه دخترکش را گرفت و با مهربانی درد
گفت: جان بابا؟! عمر بابا...؟! نبینم این حالت و عزیز بابا...!!!

#پست ۵۲۹

اولین قطره از چشمان دخترک ریخت...

آن بغض یک لحظه رهایش نمی کرد تبدیل به اشک شد...

-با... با... آ... تش....!

بهرام با دستانش صورت سرخ شده و نفس رفته دخترکش را
در دستانش گرفت و با همدردی گفت: می دونم بابا جان...
می دونم دخترم... آتش خوب میشه...!!!

با شنیدن نام آتش از زبان پدرش دخترک به یکباره نفس
بلندی کشید...
یکبار... دوبار... سه بار....

و در آخر آن بغض شکست و سیل اشک های دخترک به همراه
هق هق های جگر سوزی که همراه نام آتش از دهانش خارج
می شد، اشک به چشم حاضرین حتی پرستار و دکتر آورد....

باده بی قرار و بی تاب با چشمانی دو دو زن با کمری خم شده
دست روی سینه پدرش گذاشت و با نفسی که سخت از سینه

اش خارج می شد، گفت: بابا.... من... آتش.... مو....
میخوام.... بابا.... زنده اس؟.... بابا... آتش... نباشه... منم...
نیستم... بابا... دوشش... دارم.... بابا... تو.... رو.... خدا....
بابا... من.... بدون... آتش.... نمی... تونم.... من... بدون...
اون.... میمیرم.... بابا.... قلبم... داره... میسوزه... بابا....
بابا....!!!!

به یکباره توان از دخترک رفت و زیر پایش خالی شد....
باده روی زمین هوار شد و بهرام او را به آغوش کشید....

دخترک سر در سینه پدرش فرو برد و زجه هایش دل
حاضرین را سوزاند....

باده دو دستش را به سینه اش کوبید و با صدایی گرفته داد
زد....

- بابا... من... ایشم... رو... می خوام... بهم... قول... داده
بود... بهم... قول... داده بود... که... مواظب... خودش..
باشه... بابا... دارم... میمیرم.... دارم... دیوونه.... میشم...
بابا.... بگو... ایشم... بیاد.... بگو.... باده داره از... از دست

دخترک خواست دوباره مشتش بکوبد که بهرام دستش را گرفت...

سر دخترکش را گرفت و به سینه چسباند و پا به پای دخترکش اشک ریخت...

-میاد دخترم... شوهرت میاد... عشقت میاد.....!!!

باده دوباره بی تاب شد...

-آتش... نیاد... من... میمیرم... بابا... قلبم... درد... میکنه...

بابا... من... نمیتونم... من... بدون... ات... اخ....

آخی از سینه اش خارج شد و بعد گردن دخترک روی شانه اش کج شد و از حال رفت....

#پست ۵۳۰

-حالش چطوره...؟!

شیرین لب گزید و رو به عمه خانوم گفت: حالش اصلا خوب نیست... به زور آرام بخش و سرم خوابیده...!!!

عمه خانوم سکوت کرد و شیرین هم در سکوت نگاهش کرد... هیچ کس هیچ حرفی برای گفتن نداشت...

همه نگران حال مرد و زنی بودند که یکی در شرایط جسمی خطرناکی بود و دیگری در شرایط روحی که داشت تمام وجودش از هم می پاشید...

ثانیه ها به کندی می گذشتند و انتظارها به درازا... اما خدایی وجود داشت که ننی گذاشت حقی ناحق شود...

حقی که سال های سال گشت و گشت تا به صاحبانش برگشت...

قطعا هر اتفاقی یک امتحان است که خدا برای بندگان عزیزش در نظر گرفته و چه خوب که از این امتحان سربلند بیرون بیایند....

محمد نگاه معناداری به عارف کرد.

عارف با درک منظورش سری تکان داد و از سالن خارج شد...
فرشاد در حین فرار تیر خورده و میمیرد...

مرادی به همراه پلیس برای تکمیل گزارشات و به عنوان شاهد
رفته بود تا اظهارتش را ثبت کنند...

همه چیز خوب پیش رفته بود جز تیر خوردن آتش...

اما چیزی که باز هم نگران کننده بود، وجود آن خبرچینی که
هنوز داخل عمارت بوده و عارف تمام محافظ و نگهبانان را
صف کرده بود تا او را شناسایی کنند...

حتی از خانوم امینی هم خواسته بود، شش دانگ حواسش
به آرش باشد...

-تونستن بگیرنش...؟!

عارف ابرویی بالا انداخت...

- به نظرت میزاشتم فرار کنه...؟!

محمد تک خنده غمگینی کرد...

- نمیداشتی...!!!

عارف متوجه تلخی بیش از حد آن شد که بغض در گلویش

سنگ شد و از محمد چشم گرفت...

-دلم داره آتیش می گیره محمد... کاش که این جهنم هرچه

زودتر تموم بشه...!!!

محمد با تمام دل نگرانش اما با اطمینان گفت: حال آتش

خوب میشه واز اون اتاق کوفتی هم سالم بیرون میاد و این

جهنم به زودی تموم میشه... من مطمئنم و بیشتر از هرچیزی

به عشق جاودانه اون مرد به زنش ایمان دارم که به خاطر

باده هم که شده برمیگرده...!!!

🔥 vip آتش و جنون 🔥 :

باده

دستی روی شکم کمی برآمده ام کشیدم و لبخندی به پهنای
صورت زدم...
صدای امواج دریا، قهقهه آرش و مردی که فهمیدم اگر نباشد
دنیایم جهنم است...

مردی که هوایی بود برای نفس کشیدن...!
مردی که جانم به جانش وصل بود...!
من بدون آتش هیچ بودم...!!

نگاهی به قدم های تابه تایی آرش می کنم که با کمک پدرش
داخل آب رفته و بازی می کرد...

روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم...
چهار ماه گذشت ولی دردش گوشه ای از قلبم حک شده بود

حال خرابم در بیمارستان منجر به بیهوش شدنم شد...

وقتی به هوش آمدم، سراغ آتش را گرفتم که نگاه غمگین
حاضرین شوک دیگری بهم وارد کرد، تا جایی که نزدیک بود
بچه ام را، دخترکی که منتهی آرزوی پدرش بود را از دست
بدهم اما نشد و خداوند لطفش را شامل حالم کرد...

آتش بعد از عمل، دو روز طول کشید تا بیهوش بیاید و من در
این دو روز مرگ را به الواقع با تمام وجودم لمس کردم....

روزهای سختی برای منی بود که باید به خاطر دخترکم قوی و
سریا می ماندم و خدا با تمام وجودش مرا در این آزمون
سخت همراهی کرد...

-باده... باده جان... عزیزم حواست کجاست...؟!

دست آتش دور شکم پیچیده شد و صدایش درست نزدیک
گوšم، شنیدم...

آنقدر در خودم غرق بودم که صدای آتش را نشنیده بودم...

برگشتم و نگاهش کردم... لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم...

-حواسم نبود...

اخمی میان پیشانی‌ش نشست...

-دوباره داری با فکرای بیخود خودت و عذاب میدی...؟!

به رویش لبخند می زنم...

من عاشق این مرد بودم.

من جانم برایش می رفت...

-من داشتم فکر می کردم که چقدر خدا دوستم داشت که تو و

دخترمون رو برام نگه داشت... آتش خوشحالم که

کنارمی...!!! آتش تموم زندگیم، تموم وجودم با نفس های تو

رنگ آرامش می گیره...!!!

مرد من میان احساساتم نگاه عاشقی بهم کرد...
اینکه از احساساتش بگوید برایش سخت بود ولی در عوض
در جواب عاشقانه هایم به زیبایی لبانم را به کام نی کشید و
با تمام عشقش مرا می بوسید...

#پست ۵۳۲

-وای بسه آتش، نفسم بالا نمیاد...

آتش اخم شیرینی روی پیشانی نشانده...
-باید ورزش کنی خاله ریزه...!

بی توجه بهش روی مبل نشستم و ظرف میوه پوست شده و
آماده ام را برداشتم... به پشتی مبل لم دادم و شروع به
خوردن کردم...

آتش ایستاده نگاهم کرد و حرص از صورتش معلوم بود...
ولی توجهی نکردم چون به شدت گرسنه ام بود...

آتش کوتاه نیامد...

-پاش و باده باید چند دور دیگه راه بری...!

-گیرنده آتش، گرسنه امه... به خدا بخوای بهم فشار بیاری،
همین جا غش می کنم...

آتش دست زیر بازویم انداخت و در حین بلند کردنم گفت:
تنبلی نکن بچه، مگه دکتر نگفت، خوب ورزش کنی، زایمانت
هم راحت تره...! پس بهونه نمیاری و مثل یه بچه خوب میری
رو تردمیل...!!!

خشم تمام وجودم را گرفته بود.

این بشر خودخواه بود و دقیقا حرف، حرف خودش بود...
اما من هم کسی نبودم که زیر بار حرف زورش بروم...

توی حسم فرو رفتم و دست روی شکمم گذاشتم و خود را به

مريضی زدم...

-وای... دلم... وای... آتش... آخ... بچم....!

ناخودآگاه پشت بندش هم جیغ محکمی کشیدم که آتش
بیچاره از ترس و نگرانی رنگش پرید...

-چی شد...؟!

دست بردار نبودم...

-آخ دلم... وای بچم.. آتش...!!!

آتش به آنی روی دست بلندم کرد و مرا روی مبل گذاشت...
روی دو زانو نشست و دستش را روی شکم گذاشت...

- قربونت برم، چی شدی...؟! تو که حالت خوب بود...؟!

بیچاره آتش رنگ به رو نداشت... خدا از سر تقصیراتم
بگذرد...

دست آتش را گرفتم و از سرد بودن آن جا خوردم...

-خوبم... خوبم... یه لیوان آب بده...!!!

دست پاچه و با شتاب بلند شد و سمت آشپزخانه رفت...

#پست ۵۳۳

با لیوان آب برگشت و آن را به خوردم داد اما واقعا بدجور
گرسنه ام بود که با ناز و لب هایی آویزان گفتم: آتش
گشتمه...! دلم داره ضعف میره...!!!

آتش لحظه خیره نگاهم کرد.

بعد ابرویی بالا داد...

-گرسنته...؟!

-بدجور...!

چشم باریک کرد...

- پس به خاطر همین فیلم اومدی...!

جا خوردم...

لب گزیدم و به هیچ عنوان نباید می گذاشتم لو بروم...

-خب گرسنمه...! دلم داره ضعف میره...!

آتش میان آن همه جدیت، با محبت نگاهم کرد و لبخند زد:

پدر سوخته ترسیدم...!

دیگر تحمل کردن گرسنگی سخت شده بود که تشر زدم...

-اگه تا دو دقیقه دیگه چیزی نخورم، میمیرم... گشنمه

آتش...!!!

آتش با عشق به بی قراری ام نگاه کرد و با دستی روی شکمم

چشمکی زد و گفت: قریون تو و اون فنچ برم که صبر

ندارین...!

جیغ کشیدم و خواستم فحشش بدهم که لبانش روی لبم
نشست...

- خفه نشی باده کمتر بلمبون....!!!

چشم غره ای به شیرین رفتم...
-دوست دارم بخورم، به توجه...؟! اصلا چرا همه به خوردن
من گیر دادن...؟!

شیرین با دلجویی گفت: خب تو هم، شوخی کردم...!

-خب شوخی نکن... الهی به درد من گرفتار بشی...!!!

شیرین دو دستش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: الهی
آمین...

خنده ام گرفته بود، شیرین مثل همیشه شیش و هشت می زد

و چرت و پرت هایش حالم را بهتر می کرد...

-حالا بزار یکم نفس بکشی تا بعد هنوز وقت هست...!

شیرین کمی خودش را جلو کشید و گفت: شاید باور نکنی
ولی این پیشنهاد از طرف خود محمده...!!!

با تعجب نگاهش کرد و ناباور گفتم: راست میگی...؟!

- به جون خود محمده...!!!

#پست ۵۳۴

لبخندی به پهنای صورتم نشست و چشمانم برق زد...
باور اینکه شیرین حامله شود، کمی دور از ذهن بود ولی
غیرممکن هم نبود...

از ذوق، چشمانم به اشک نشست...

شیرین خر ذوق شد و با نیشی که قصد بند آمدن نداشت،
گفت: یه دختر و یه پسر بشه که عالیه...!

**

سرم روی شانه آتش بود و دست او دور کمرم...
من روز به روز عاشق تر می شدم و او روز به روز شیفته تر...
نگاه پر شور و عشقش را بهم دوخت...
زوایای صورتم را از نظر گذراند و در آخر روی لبم ایستاد...
لبانم کش آمد...

چشمانش تا چشمانم بالا آمد...

لبخندم غلیظ تر شد...
دوباره چشمانش پایین آمد و روی لبانم نشست...
او هم خندید...

-قربون خنده هات... داری دلبری می کنی خاله ریزه...؟!!

بوسه ای روی هوا برایش فرستادم و با دلبری تمام سر کج کردم و گفتم: دارم به آقامون چراغ سبز نشون میدم...

ابروهای آتش بالا رفت: جووووونم...! چراغ سبز...؟!!

با ناز پشت چشمی نازک کردم...

-بله عزیزم... شما من و دریاب...!!!

چشمان آتش خمار شد...

-دکتر قدغن کرده...!!

آرام در جوابش گفتم: آروم و ملایم باش، مشکلی نداره...!!!

آتش فقط نگاهم کرد...

عمیق و پر نفوذ...

@darkhast_romannn

سپس خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام زد...

-چه خوبه که هستی و دارمت...!!!

وجودم گرم شد...

این مرد زندگیم شده بود و بدون او....

#پست ۵۳۵

بدون او نفس کشیدن برایم سنگین بود...

-همیشه فکر می کردم عشق و عاشقی فقط تو قصه هاست

ولی حالا دارم با پوست و گوشت، اصلا همه وجودم

احساسش می کنم... چقدر قبل از این زندگیم یکنواخت بود و

لذت و آرامشی که الان دارم اصلا با قبل قابل قیاس نیست...

آتش خندید و کمرم رو نوازش کرد...

-عشق چیز قشنگیه باده...! حتی اگه ده سال ازش دور

باشی... حتی اگه فکر کنی که قرار نیست بهش برسی و دنیا
به آخر برسه باز هم اون عشق توی قلبت دیوونه کننده
اس...!

کمی به سمتش متمایل شدم...
-آتش...؟!

با تبسمی زیبا نگاهم کرد: جانم...؟!

-چطور تونستی ده سال عاشق باشی و ازش دور باشی...؟!

خندید و لحظه ای چشمانش تلخ شد...

-شنیدی میگن دور از جونت خدا وقتی مرگ یه عزیزی رو

میده، در قبالش صبر هم میده...؟! باده خدا بهم صبر داد...

خدا اونقدر بهم صبر داد که با درد نداشتنت کنار اومدم... اما

در قبال اون صبر، تو رو بهم داد....

نگاهش باز زوایای صورتم را در نوردید و ادامه داد: جوری هم

بهم داد که این همه عشق تو نگاهت من و به وجد میاره و
بیشتر و بیشتر عاشقت میشم....!!!

تک خنده ای زدم که بیشتر ذوق بود...
اصلا همان خر ذوق شدن خودمان... آنقدر برایم جالب و
شادی اور بود که نیشم وا شد و گفتم: قربونت برم....!!!

آتش از دیدن حالتی بلند زیر خنده زد و بی هوا سرم را در
آغوش کشید و گفت: خدا نکنه خاله ریزه....!!!!

راوی

-پریچهر نباید مرخص بشه، چون هنوز کامل درمان نشده....!!!

آتش عصبانی بود و داشت برای ایمان خط و نشان می
کشید...

ایمان اما انگار بیشتر احساساتی شده بود تا اینکه با منطق
حرفی بزند...

🔥 vip آتش و جنون 🔥 :

#پست۵۳۶

-اما مامانم خیلی حالش بهتر شده...!!! از حرف هاش
معلومه...!!!

آتش پوزخند زد: تحت تاثیر قرارت داده ایمان! من مادرت و
می شناسم اینم یه بازی جدیدی که می خواد از اونجا بیرون
بیاد...

ایمان لب گزید و دلش خون شد...

-نمی تونم مامانم رو تو این حال و روز ببینم... چه میشه بیاد
تو خونه، اصلا خودم ازش مراقبت می کنم...

آتش کلافه نفسش را بیرون داد و خیلی جدی گفت: من بدخواه مادرت نیستم ایمان... اون قبل از اینکه مادرتو باشه، خواهر من بوده... پس منم دوستش دارم و خیلی دلم می خواد که هرچه زودتر خوب بشه ولی پذیرفتم که خواهرم بیمار...!!! روانش مشکل داره و حالا دارم تمام سعی ام رو می کنم تا هرچه زودتر بهبود پیدا کنه...!!!

ایمان بغضش را فرو داد...

-امروز که رفتم دیدنش، التماس می کرد که بیرمش...!!!

-حق داری پسر... مادرته و دوستش داری اما به این فکر کن که اگه الان درمانش نصفه کاره بمونه، چه بسا پریچهر بدتر هم بشه... صبر کن، طاقت بیار و مطمئن باش به زودی مادرت پیشتون بر می گرده...!!!

قبول کرد چون حق با آتش بود...

-من بهتون اعتماد دارم دایی...!!!

لبخندی روی لب آتش نشست...

حرف هایش موثر واقع شدند...

- بهت قول میدم که پشیمون نشی پسر...!!!

ایمان لب گزید و از سوالی که می خواست بپرسد، واهمه داشت...

اما دل به دریا زد و گفت: دایی بابام چی میشه...؟!!

آتش این بار کم آورد.

چه می گفت که بی برو برگرد حکمش اعدام بود...

نفس سنگینش را بیرون داد و گفت: من نمی دونم اما پرونده

اش خیلی خیلی سنگینه...!!!

ایمان دوباره بغضش را قورت داد...

- یعنی... یعنی... ممکنه اعدام بشه...!!!

@darkhast_romannn

آتش لب هایش را داخل دهان برد.

سخت بود....

-من نمی دونم ایمان، باید دید نظر قاضی چیه...!!!

#پست ۵۳۷

باده نگران به صورت هستی نگاه کرد.

-درست حرف بزن، ببینم چی میگی...؟!

هستی لب گزید: باده جون من... من... به خواستگارم جواب
رد دادم....!

باده متعجب گفت: چیکار کردی؟!

هستی آب دماغش را بالا کشید و با بغض گفت: جواب منفی
دادم....!

-چرا دختر خوب...؟!

اشک هستی چکید: مگه نمی بینی اوضاع زندگیمون
چطوریه؟! بابام زندانه، مامانم تیمارستان...!!! من و ایمان
هم که رو هوااییم...! به نظرت چیکار می تونستم، بکنم...؟!!

باده جوابی نداشت، بزند.

حق با هستی بود، علنا آینده اش معلوم نبود و این وسط
خواستگاری و ازدواج مسخره ترین مسئله ای بود که مطرح
کردنش هیچ سودی نداشت...!

دخترک بیچاره با التماس نگاه باده کرد و خیلی سریع در
آغوشش فرو رفت...
زبان باده به دلداری گشوده شد...

-درست میشه عزیزم... این روزهای سخت می گذره و مامانت
برمی گرده... اون پسر هم با تموم علاقه ای که بهش داری اگه
بخوادت، برمی گرده... فقط قوی باش و صبر کن، توکل کن
به خدا که خودش فقط می تونه کمکمون کنه...!!!

هستی فقط شنید و درون آغوش باده اشک ریخت.

روزی روزگاری پریچهر به خاطر اینکه می خواست زن آتش شود، زخم زبان ها زده و توهین کرده بود که آتش از سرش زیاد است اما درست خدا جای حق نشسته و جبران کرد...

هیچ دوست نداشت به آینده هستی و ایمان لطمه ای وارد شود ولی شده بود و این بی فکری و زیاده خواهی از طرف پدر و مادری بود که بی هیچ فکری وارد راهی شدند که آخرش درد و رنجی بود که پاسوز آن فرزندان بی گناهشان بودند...

-هستی خیلی داغونه آتش! دلم داره براش آتیش می گیره...؟!

آتش جلو رفت و دلبرکش را بغل کرد.
روی سرش را بوسید.

دل باده اش مهربان بود و دریایی...!!!

-می دونم فدات شم اما کاری از کسی برنمیاد الی اینکه زمان
بگذره و این درد و عذاب ها رو کمرنگ کنه...!

-ولی هستی عاشق اون پسره....؟!!

#پست ۵۳۸

آتش دستی روی سر باده کشید: اون پسر عاشق باشه، به
سادگی کنار نمی کشه عزیزم...!

باده با نگرانی گفت: تکلیف هوشنگ که معلومه ولی پریچهر
چی میشه...؟!!

-پریچهر هنوز درمان نشده، باید دوره درمانش کامل بشه...!

باده نفس کلافه ای کشید و ناراحت خود را جلوتر کشید و سر
روی سینه آتش گذاشت...

دنیای بی رحمی بود و بعضی آدم ها بی رحم تر بودند...

دست روی شکمش گذاشت و با لمس آن لبخند زد.

آتش متوجه لبخندش شد.

-برای چی می خندی...؟!

-اینکه چقدر خوبه تو رو دارم...!

آتش خندید و دست زیر چانه اش برد.

آن را بالا آورد و با عشق بوسه ای روی لبش کاشت...

-دلبری می کنی خاله ریزه...

باده با نمک سرش را تکان می دهد...

-ده سال نداشتنت سخت بود باده...! این لحظه های در کنار

هم بودنمون زیادی شیرینه که دوست دارم همیشه وقتی

کنارمی و اینطوری تو بغلم لم بدی و من گرمی تنت و حس

کنم...!!!

باده چشم بست و در آغوش آتش لم داد...

زندگی در همین لحظه زیبا بود.

او در کنار آتش و آرش و دخترکی که در بطن داشت

خوشبخت بود و خدا را با تمام وجود شکر کرد...!

-مehشید خودکشی کرده...!

-باورم نمیشه...!

عمه خانوم اشک گوشه چشمش را گرفت و با صدایی که

سعی می کرد استوار باشد، گفت: منم باورم نمیشه... هیچ

کدوم از این اتفاقاتی که افتاده رو نمی تونم هضم کنم اما

واقعیت داره و من دارم زجر می کشم که یکی یکی از

عزیزانم دارن به خاطر هیچ و پوچ جلوی چشمم نابود میشن

و من هیچ کاری ازم ساخته نیست.

آتش دست روی دست عمه خانوم گذاشت و فشاری به آن

وارد کرد...

-متاسفانه راهیه که خودشون انتخاب کردن....!

عمه خانوم پلک زد تا از ریزش اشک هایش جلو گیری کند.
-اون دختر گناهی نداشت و فقط اسیر زیاده خواهی و کینه
فرشاد شد....

آتش حرفی نزد و در سکوت نگاه عمه خانومی کرد که تمام
سعی اش را می کرد تا مثل همیشه محکم باشد اما نبود....

#پست ۵۳۹

مehشید در سکوت به خاک سپرده شد و با گرفتن مراسمی
کوچک همه چیز تمام شد....

آتش به دیدن پریچهر رفت و برای آخرین بار با او اتمام حجت
کرد که اگر حمایت او و آرامش در کنار بچه هایش را می
خواهد باید خوب شود چرا که با اعدام شدن هوشنگ تنها او
برای بچه هایش می ماند....

پریچهر غصه خورد و اشک ریخت.

هوشنگ جفا کرد و نامردانه تمام عشق و جوانی اش را نابود کرد.

اما همین که آتش دست حمایتش را از پشتش برنداشت، خوب بود و به زندگی امیدوارش کرد...

قول داد.

به جان بچه هایش قسم خورد تا با حالی خوب از اسایشگاه به خانه برگردد، مخصوصا که دخترکش خواستگار سرسخت و عاشقی داشت...

بعد از هر سختی، آسانی است و خداوند همیشه حال خوب بنده هایش را می خواهد و بعضی از سختی و دشواری ها در زندگی برای آن است تا امتحان شوند و قوی بمانند...

نامزدی بارید و شادی در مراسمی خودمانی و کوچک برگزار
شد و شادی برای همیشه برای بارید شد....

چشمان بارید می درخشید.

با عشق نگاه شادی می کرد و امشب برای خودش رویا بافی
می کرد که این دختر هیچ جوره امشب نمی تواند فرار کند و
بعد از ماهها می تواند دخترک را از ان خود کند....

باده متوجه هدف پلید بارید شده بود اما کاری نمی توانست
بکند، شادی امشب رسماً زنش شده بود، زن رسمی و
شرعیش....!!!

شیرین به کنارش آمد و با لبانی پر از خنده و چشمانی پر برق
گفت: رسماً امشب فاتحه شادی خودندس....!

ابروی باده بالا رفت: تو هم فهمیدی...؟!

شیرین بلند خندید: قیافه داداشت تابلوئه حتی بابات هم
داره به پسرش چشم غره میره...!

باده خندید و سری تکان داد...
شیرین اما در گفتن حرفش تردید داشت اما دل به دریا زد و
گفت: باده فکر کنم دیر کردم...!

گردن باده به انی چرخید: نگو که حامله ای...؟!

-تست زدم مثبت بود...-

چشمان باده غرق اشک شد...
-الهی بگردم... خیلی مبارک باشه عزیزم...!!!-

و هر دو خواهرانه یکدیگر را در اغوش کشیدند...
شیرین تشکر کرد و خندید...

- به محمد هم گفتم...؟!

-امشب میگم....!

- چه شبی بشه امشب!!! دو تا خواهر رسماً ترکوندین....!

شیرین ضربه ای به دست باده زد و گفت: پس نفهمید هنوز،
گلی هم یه دفعه حالش بهم خورد، به گمونم، اونم بله....!!!

#پست ۵۴۰

-خواهرزاده یکی از خدمه ها اجیر شده گروه فرشاد بود که
عارف به پلیس تحویلش داد و الان باید بگم همه چیز
تمومه....!

-از کجا فهمیدین محمد....؟!

محمد لبخند زد: پریچهر قبلا در موردش یه حرفایی زده بود
و با پیگیری های عارف، معلوم شد که بله کار خود بی
شرفشه....!!!

اتش نفسش را کلافه رها کرد...
بعد از یکسال و خورده ای هنوز یک ماه عسل نرفته بودند و
بدتر اینکه باده هیچ حرفی نزده بود، حتی گلایه هم نکرده
بود....!!!

-خوبه محمد، خوبه که همه چیز تموم شد اما خیلی دلم می
خواد بدونم سرانجام اون زن که آرشم رو پس آورد، چی
شد....؟!

محمد پا روی پا انداخت...
- اون زنم با همکاری پلیس پیدااش کردن و بیمارستان
بستریه... بی شرف ها از اونم نگذشتن و شکنجش دادن... اما
حالش خوبه....!!!

اتش سری به تاسف تکان داد.

ادم ها چقدر می توانند بی رحم هم باشند....؟!

اما چیزی که خوب بود، همه چیز به خیر گذشت...!!

- آقای رادفر، من ... من ... هستی خانوم رو دوست دارم...!

-مگه جواب منفی نداد....؟!

پسر سر بالا آورد و با خجالت گفت: من دوستش دارم و نمی
خوام از دستش بدم...!

اتش اخم کرد.

نمی خواست بدنامی هوشنگ پای بچه هایش را هم بگیرد...

پر قدرت و با نفوذ نگاه پسر کرد...

قبلا در مورد این پسر تحقیق کرده بود.

استاد دانشگاه بود و داشت برای دکترا درس می خواند...

-چقدر از هستی و خانواده اش می دونی...؟!

پسر منظور اتش را درک کرد.

جدی تر شد: همونقدر که می دونم پدرش حکم اعدام داره و این تاثیری توی دوست داشتن من نداره.... حتی خانواده ام هم می دونن و نظر من براشون مهمتره....!

-گفتن این حرف ها الان راحتہ ولی وقتی توی زندگیتون، به خاطر یه دعوا سرکوفت بزنی، اونوقت چی...؟!

پسر خندید: حق با شماست ولی گناه پدر و به پای بچه نمی نویسن...توی دعوا و عصبانیت هر چیزی ممکنه گفته بشه ولی هستی خانوم بیشتر از اونکه دختر اون آقا باشن، حجب و حیاش من و شیفته خودش کرده... دختری که تا حالا ندیدم سرش و برای یه پسر نامحرم بالا بیاره و حرف بزنه...!!!

-تموم زندگی حجب و حیا نیست اقای رستگار...!

پسر لبخند دیگری زد: من قصدم جدیه...! من چهره های متفاوتی از هستی خانوم دیدم که باعث شده برای داشتنش خرکاری بکنم...! در ضمن مادر بنده هم ایشون رو دیدن و پسندیدن...!!!

اتش واقعا نمی دانست چه کاری درست است اما به قول باده بد نبود که این تصمیم را به عهده هستی می گذاشت و او فقط حمایتش کند...

- زندگی قابل پیش بینی نیست اما تصمیم به عهده خود هستیه...!!!

پسر سری تکان داد...

- می دونم اما خواستم قبلش از شما به عنوان بزرگتر هستی
اجازه بگیرم که باهاش حرف بزنم...

آتش جا خورد...

- چرا...؟!

- چون هستی شما رو بزرگتر خودش می دونه...!!!

آتش لب گزید و تنها نگاه پسر کرد...

حرف آخرش را با جدیت زد: زندگی با عشق و صداقت
همیشه زیباتره... پس هستی بیشتر از پول و مادیات عشق و
صداقت می خواد آقای رستگار...!!!

-بهتون اطمینان میدم خوشبختش می کنم...

-آتش.... آتش... آتش...!!!

صدای جیغ باده باعث شد، آتش از خواب بپرد...

خواب الود نگاه باده کرد که از درد داشت نفس های بلند می کشید...

به انی از جایش بلند شد...

- چی شده...؟!

دخترک با درد چشم بست...

- درد دارم، کیسه آبم پاره شد...!

پشت بندش دوباره صدای جیغ دخترک بلند شد و این بار تقه ای که به در خورد...

آتش با شتاب لباس پوشید و لباسی هم تن باده کرد و در را باز کرد...

آراز پشت در بود...

- چی شده؟!

- سریع عارف رو خبر کن باید باده رو ببریم بیمارستان...

دخترک از درد به خود می پیچید و جیغ هایش دست خودش نبود...

تقریباً تمام اهالی از خواب بیدار شده بودند...
آتش دست زیر پایش برد و تن گرد شده دخترک را بغل کرد و
با سرعت از اتاق خارج شد و سمت اسانسور رفت...

باده را سوار ماشین کرد و خودش هم نشست...
عارف پشت رل نشست و بلافاصله ماشین را روشن کرد...

باده درون آغوش آتش می لرزید و گریه می کرد...
داشت التماس می کرد تا کودکش را نجات دهد...

- آتش... بچم... بچم... آخ....

آتش دست پاچه گفت: باده آرام باش... نفس عمیق بکش...
با دکتر حرف زدم...

باده نمی فهمید...

- آتش... آتش... من... مردم... بچم... مواظب... بچم...
باش...

خود آتش هم کم مانده بود گریه کند که داد زد: عارف گاز
بده، زنم داره از دست میره... باده نخواب.. باده نخواب...

دخترک از درد رو به بیهوشی بود که بالاخره به بیمارستان
رسیدند و آتش خیلی سریع باده را به اورژانش برد....

#پست ۵۴۲

لحظات به سختی می گذشت و تقریباً همه به بیمارستان آمده
بودند...

آتش اما نگران بود.

از خدا خواست که هم باده هم دخترکش صحیح و سالم از آن
اتاق بیرون بیایند...

بعد از دقایقی که سخت گذشت پرستار بیرون آمد و خوش
خبری را داد...

عارف و محمد از ذوق آتش را در اغوش گرفتند...
تینا و بهرام، بارید و شادی... شیرین و گلی... پوران و عمه
خانوم اشک شوق ریختند و لبانشان به تبسمی باز شد....

آتش به پاس خوش خبری پرستار کل بخش را شیرینی داد و
خوشحال خدایش را از صمیم قلب شکر کرد....

-چقدر بهت میاد مامان باشی خاله ریزه...!

آتش با تبسمی زیبا نگاهی به شیر خوردن دخترکش کرد و
باده با عشق جواب داد....

-خدا رو از صمیم قلب شکر می کنم که تو و بچه هامون رو
دارم...!!!

آتش کنارش نشست...

-منم شاگرد خدایی هستم که شماها رو بهم داد...!!!

باده اشکش چکید...

-دیشب خواب برفین رو دیدم... داشت برام گریه می کرد...
خوشحال بود... انگاری اون بالا بالاها جاش خیلی خوبه...!!!

آتش خم شد و سرش را بوسید...

- برفین پاک ترین و مهربون ترین دختری بود که به عمرم
دیدم... ولی خدا رو شکر که جاش خوبه... در ضمن خدا
فرشته هاش رو دوست داره...!!!

-می خوام برم سر خاکش...!

-یکم بهتر شو، خودم می برم...

تبسم زیبای باده دل آتش را گرم تر کرد.
به راستی که عشق زیبا تر از هرچیزی می توانست باشد...

سالها عاشق شد.

در غم هجران عشق سوخت...

صبوری کرد.

یاری رساند.

و بعد از آن خداوند نظری افکند و عشقش را دو دستی
تقدیمش کرد...

ارش هم کنار تختشان توی گهواره اش در خواب بود.
تا می شد، باده نمیگذاشت ارش دور باشد...

نگاه دخترکش کرد و با گرمی گفت: به نظرت اسم این
خوشگل خانوم رو چی بزاریم...؟!

آتش با عشق و گرم نگاهش کرد...
-باران...!!!

باده با تعجب گفت: چرا باران...؟!

آتش چشمکی زد و نزدیکتر شد: به همون دلیلی که مامان
خانومش بعد از ده سال شد آرامش باباش و حالا هم با اومدن
خود وروجکش شد رحمت این زندگی...!!!

باده قطره ای اشک از چشمش چکید...
-چه خوبه که هستی...!!!

اتش زمزمه کرد: چه خوبه که منم تو رو دارم....! به خاطر
ارش و باران ازت ممنونم فرشته خوشبختی من....!!!

و در نهایت بوسه ای که با عشق روی لبان فرشته اش گذاشت
و کمی آن طرف تر نگاه مهربان برفینی که به عشق زمینی آن
دو نفر بود و لذت برد و با تمام وجود خدایش را شکر کرد...

پایان...

۱۵ذر ماه ۱۴۰۰

تقدیم به همسر عزیزم به پاس تمام مهربانی و حمایت
هایش....|